

آرکان

_ دختر خانم... بند کفش من رو می‌بندی؟

لباس‌های رنگی، یک دختر غرق رنگ‌ها، لبخندی که برق آن در نگاه خرمایی رنگش هم می‌درخشد. چشمان خرمایی‌رنگ، از آن خرماهایی که روی نخل‌های کشور من می‌درخشند، زیر خورشید سوزان. نه آن قدر طلایی و کال و نه آن قدر پخته و تیره.

نگاه مرددی بین من و همراهانش که به سمت گیت پرواز می‌روند، می‌کند. _ بله، البته.

صدایش مانند حریر نرم است و لطیف، صورتش همچون گل سرخ، شکفته از شرمی دخترانه، نباید بیش‌تر از ۱۸ سالش باشد. از همین حالا هم می‌گویم او نقطهٔ مقابل من است. او خود نور است.

خم می‌شود و کوله‌پشتی‌اش روی زمین رها... سنگین است. وسایل دخترها و مجردی. لباس‌ها و...

_ بفرمایین... امیدوارم دستتون خوب بشه.

دستم؟ زیر بغلم است! می‌خواستم گوشی‌ام را از جیب کتم بیرون بیاورم. حتماً فکر کرده شکسته است. منطقی است، وگرنه چه کسی با دست سالم به یک دختر جوان می‌گوید بند کفشش را ببندد، انگار که خدمه‌اش است.

_ سیدی؟

سعید! مستخدم مخصوص من. پوست تیره و آفتاب سوخته اش او را بیش تر متمایز می کند. او را یادم رفته بود.

_ چندبار گفتم با من فارسی حرف بزن؟

سر پایین می اندازد، نمی خواهم این قدر تند و برافروخته باشم. اما برای من سخت است. من با این شیوه بزرگ شده ام.

_ ببخشید... بفرمایید سوار بشید.

لهجه غلیظش گویای زبان اوست. من هم لهجه دارم، اما نه به این غلظت. نه آن که این را دوست نداشته باشم... نه... موضوع پیچیده تر از این هاست.

_ دختره رو بیار درجه یک... حالا هر جور شده... از پسر دورش کن. کنار من می ایستد، درشت تر از هر کسی است که در آن اتوبوس حضور دارد. با وجود او به بادیگارد ها نیازی نیست. سعید ده نفر را راحت حریف است.

_ خیلی پرسرو صداست... اذیت...

خدمه پرواز برای استقبال ایستاده اند، نه برای من، برای همه... از اتوبوس پیاده می شوم. از همین فاصله هم با آن لباس های رنگی و گیسوان قهوه ای رنگ بافته شده اش که کش های رنگی به آن ها وصل کرده و تقریباً از سر حالی می رقصد، معلوم است. حتی وقتی گونه خدمه زن پرواز را می گیرد و چیزی می گوید که زن لبخند می زند.

لعنتی، من حال باید در یک هواپیمای لوکس راهی برلین باشم برای جشن سال نو میلادی، کنار...

_ این منم که تصمیم می‌گیرم، سعید... جایگاهت رو حفظ کن.
همان یک قدم عقب‌تر راه می‌رود. او هم برایم مشاور است، هم بادیگارد.
اما در خصوص آن دختر... «زهرا»... زهور (گل). او بوی گل می‌دهد،
این را مشامم هر بار دیدمش برایم یادآوری کرده است.
روی صندلی می‌نشینم. همیشه در پروازهای ایران، این قسمت خلوت‌ترین
جاست، من هم از آدم‌ها فراری.

خدمه پرواز می‌آیند و من لپ‌تاپم را روی میز باز می‌کنم، شاید بیش‌تر
کمک کند تا این ملاقات اتفاقی به‌نظر برسد. زهرا... امروز فهمیدم حتی
من را یادش نمی‌آید.

_ ولی شما مطمئن؟! این‌جا گروانه. من همچین پولی نداشتم... خانم، تو رو
خدا چک کن دوباره... آخه نمی‌شه که دوستانم اون‌ور باشن، من این‌جا...
بگین اون آقای محترم بیاد این‌جا، من برم پیش دوستانم.

_ بشین سر جات، دختر خانوم... این‌جا بهترین جاست و سکوت کن.
می‌دانم لحنم ابداً نرم نیست. من عادت به عطف‌ندارم. سعی می‌کنم
نگاهم به آن گونه‌های رنگ‌گرفته و نگاه خجالت‌زده‌اش خیره نشود تا دلم
به درد بیاید. می‌نشیند و مهماندار از او می‌پرسد چه چیزی برای خوردن
دوست دارد. اما زهرا ساکت به بیرون نگاه می‌کند.

_ شیرشکلات داغ... با سیمیت... اگر هست.

اشاره می‌کنم برایش بیاورند. هرچند می‌دانم نهایت یک نان معمولی برایش می‌آورند و یک شکلات داغ فوری. زهرا این را دوست دارد.

_ من واقعاً مطمئنم اشتباه شده... خانومه نداد لیست و چک کنم.

دختر لجباز و سرتق. سر از لپ‌تاپ برمی‌دارم، نباید ملایم بود و بال‌وپر داد.

_ اوکی... اون‌ها بهتر می‌دونن... پس آروم بگیر و از سفرت لذت ببر.

نگاه دزدیده‌اش را حس می‌کنم. معذب است. باید باشد، غیر از ما، چند نفر دیگر هم هستند که به سکوت نیاز دارند.

_ اونا اشتباه کردن... الانم دوستانم اون‌ور دارن خوش می‌گذرونن و من

این‌جا در جوار آدما از خودم تشکر نشستم و باید تحملشون کنم.

غر می‌زند، اما نه آن‌قدر آرام که نشنوم. لبخندم نیامده محو می‌شود. «مرد نباید به روی زن بخنده؛ پررو می‌شه.»

دایه می‌گفت. دایه زن بود ولی همیشه بیخ گوش ما پسرها می‌گفت...

_ اشتباه یا غیر اشتباه... بشین، دختر.

نگاه دلخوری دارد، شاید منتظر فرصت برای باریدن. کمی دستپاچه

می‌شوم، نکند واقعاً گریه کند؟! آن‌هم در جمع و این‌جا... زشت است.

_ شما عرب‌ها هیچ‌وقت با زن‌ها خوب رفتار نمی‌کنین... اگه آروم‌تر هم

بگین، بدون تشر زدن، می‌فهمم.

ما عرب‌ها؟ مگر او چند نفر از عرب‌ها را می‌شناسد؟ اصلاً چرا باید بشناسد؟

_ این ما یعنی چی؟ ما عرب‌ها؟ به کلماتت دقت کن. تشر زدن هم داره. اون‌جا مگه چی هست؟ چندتا بچه‌الکی‌خوش. کمر بندت رو ببند «و لا تکلم»... صحبت نکن.

چند نفس عمیق می‌کشم. عصبی شدن فقط او را لجبازتر می‌کند. شال از سرش می‌افتد. نگاه من ناخودآگاه، میان آن قهوه‌ای‌های مواج می‌خزد، با انگشتان ظریفش موها را پشت گوش می‌گذارد. آن دست‌بندهای بافت و رنگی، انگشت بی‌ارزش رزین، حتی گوشواره‌اش هم یک آویز مصنوعی است.

_ ما در ایران هستیم هنوز... شال تو افتاده... این‌جا نامحرم هست. بدون این‌که به من نگاه کند، شال را روی سرش مرتب می‌کند. شاید یک روسری محکم‌تر برایش بهتر است.

_ شما چشم ندوزین به من، بقیه نگاه نمی‌کنن. دختر ترسوی زبان‌دراز، شهادت نگاه کردن در چشمانم را ندارد، اما حاضر جواب است. فقط اگر دایه تو را می‌دید، حتماً سکت می‌کرد. _ با من که صحبت می‌کنی باید به چشم‌هام نگاه کنی، دختر خانوم. دست خودم نیست این تحکم و می‌دانم زنان این سرزمین، با زنان خاک‌پدري من فرق دارند. این‌جا مردانی مثل من فقط در حد جذابیت بصری

هستند. پول و قدرت و ظاهر، هر جای دنیا برای زنان در اولویت است. ولی این‌ها روی این دختر در این مدت تأثیر نداشته، او حتی من را در آن کافی‌شاپ به‌خاطر نمی‌آورد.

هوایی‌ها شروع به حرکت می‌کند، زهرا سر به پشتی صندلی فشار می‌دهد. بندبند انگشتانش سفید شده و پاهایش جمع می‌شوند. او می‌ترسد.

__ تو چند سالت، دختر خانوم؟

__ ها؟

باتعجب به من نگاه می‌کند. از همین فاصله هم بوی عطر بهارنارنج و پرتقال او به مشام می‌رسد.

__ «ها» کلمه مؤدبانه‌ای نیست... بله صحیح‌تره.

شکلاتی که خدمه قبل از حرکت آورد را در دستانش می‌فشارد. تلویزیون یک مستند پخش می‌کند. سر تکیه می‌دهم.

__ شما معلمی، چیزی، هستین؟ من کمکتون کردم بند کفشتون رو بستم؛

حتی تشکر درستی نکردین، من چیزی گفتم؟ حتی دستتون مشکلی

نداشت... اصلاً چرا از من چنین چیزی خواستین، آقای مؤدب؟

چشم می‌بندم. روی آسمانیم و دیگر از آن فشار حین بلند شدن خبری نیست.

__ یه‌کم آروم‌تر صحبت کن، این‌جا فرست‌کلاسه. جای خصوصی‌تری هست.

صدای خدمه می‌آید که مشغول پذیرایی هستند. صندلی را کمی می‌خوابانم.

سکوت کرده، از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. پا روی پا که می‌اندازد، صدای خلخال ظریف دور مچش می‌آید. یک آب‌پرتقال روی میز کوچک روبه‌رویم قرار می‌گیرد همراه با یک تکه کیک پنیر. برای زهرا هم یک شکلات داغ و یک نان سیمیت، انتظارش را ندارم.

_ ممنون.

زیر چشمی نگاهش می‌کنم، کسی غیر از من نیست.

_ از نظر حرفه‌ای درجه دو محسوب می‌شه، ولی خب، خوشمزه‌ست.

مخاطبش من هستم. کم پیش آمده با همجنسان او بیش‌تر از چند کلمه حرف زده باشم. انگار فقط برای این دختر معمولی و سطح متوسط می‌خواهم حرف بزنم.

_ باشه... بخور. همین هم تو پروازهای ایران غنیمته.

دمای هوا در تهران پایین‌تر از کیش است. نمی‌دانم این‌وقت سال، او و آن دوستان الکی‌خوشش چرا باید برای یک مسافرت این‌همه ذوق داشته باشند.

من این‌جا در این هواپیما چه می‌کنم؟! که در سفر به کیش، با عده‌ای دختر و پسر کله‌شق و سرخوش همراه شوم؟

_ ببخشید، خانم عندلیب، یک لحظه تشریف می‌آید؟ آقای با شما کار دارن.

صندلی‌ام را صاف می‌کنم. این یک مزاحمت محسوب می‌شود. آن پسرک ورزشکار و تخس، حتماً همان است. زهرا باذوق بلند می‌شود. پایش را باید بشکنم. چه معنی دارد برای آن پسر این همه ذوق؛ آن هم کسی که چشم «آرکان راشدالحربی» را گرفته است؟! پشت سرش بلند می‌شوم. تعداد زیادی در این قسمت نیستند، لبخند گشاده خدمه برایم جذاب نیست.

_ من گفتم اشتباه شده، ولی اینا گوش نمی‌دن.

صدای لطیف زهراست. پرده ضخیم را کنار نمی‌زنم.

_ می‌خوای عاطی بیاد این‌جا؟ اون از پرواز نمی‌ترسه...

صدای پسرک کافه‌چی است. می‌خواهم مشتی حواله آن صورت هفت‌تیغه‌اش کنم.

_ آقا برگردین سر صندلی خودتون لطفاً.

صدای نجات‌دهنده پسر. باید به سعید می‌سپر دم مانع او شود، برای چنین مزاحمتی.

_ برو سر جات، علی. من جام خوبه، فقط یه آقای عرب بداخلاق نشسته که هی نق می‌زنه.

به من می‌گوید عرب بداخلاق؟ ریز می‌خندد.

_ اگه اذیتت می‌کنه...

پرده را کنار می‌زنم.

_ صدای شما مانع آرامش من هست، لطفاً تا به خدمه نگفتم از این جا برید.

منتظر نمی شوم که حرفی بزنند یا عکس العمل نشان دهد. سعید پشت سر او می ایستد، بقیه اش با او است.

سر جایم بر می گردم، پسرک بی اصل و نسب.

_ رفتار تون درست نیست... علی دوست منه و نگرانه.

پا روی پا می اندازم، حتی این راحتی و باز بودن صندلی هم برای من کوچک است، این قد بلند گاهی مایه دردسر می شود. سعی می کنم روی پاهای کشیده ام تمرکز کنم تا با این دختر بدخلقی نکنم که نگوید یک عرب بداخلاق.

چشم می بندم، تابه حال هم زیادی حرف زده ام.

_ با شما بودم، آقا... واقعاً صدای...

نگاهش می کنم، مثل همان ها که یعنی ساکت باش و من هرکاری بخواهم می کنم. حالا که فکر می کند من یک عرب بدخلق هستم، بگذار راحت باشد.

دختر فهمیده ای است. سکوت می کند، اما بیشتر شبیه قهر کردن است. مهم نیست، به موقع آشتی می کند. نیاز به سکوت دارم تا این مهره مزاحم را حذف کنم.

.....

بالاخره فرود می‌آییم، هوای گرم و شرجی برای من عادی است، مثل سرزمینم. اولین واکنش زهرا برایم جالب است، به در خروجی که نزدیک می‌شود، لحظه‌ای برمی‌گردد. مهرماه است و هوا به نسبت ماه‌های بهار و تابستان در مناطق خلیجی خنک‌تر، اما برای شهرنشین‌های مرکز، این هوا زیادی دم‌کرده و گرم است.

هنوز مسافرهای دیگر اجازه خروج ندارند. اول مسافرین C.I.P... زهرا خودش هم خبر ندارد که چگونه از این خدمات بهره‌مند شده است. شاید اگر آن روز برای خوردن قهوه نمی‌رسیدم، حال به دنبال او در بهدر می‌گشتم.

_ برو پایین، دختر خانم. ماشین منتظر ایستاده.
خودروهای شخصی برای رفتن به خروجی کنار پلکان ایستاده‌اند. بلیط او و من، باهم است.

سعید را برای مراقبت از او مأمور می‌کنم و خود به هتل داریوش می‌روم. اما هتلی که آن‌ها در نظر گرفته‌اند، بسیار دور از محل اقامت من است و این برایم آزاردهنده است.

با سعید تماس می‌گیرم، با اولین بوق جواب می‌دهد.

_ سید... بله، آقا... امری دارید؟

_ تو همون هتل برای من جا رزرو کن.

_ بله، حتماً... آقا... من حواسم هست به اون‌ها... می‌خوااین کاری کنم پسره برگرده تهران؟

فکر خوبی است. اما قطعاً سایرین هم با او برمی‌گردند و این یعنی مسافرت زهرا به‌گند کشیده می‌شود.

_ نه، بازم تأکید می‌کنم سعید؛ نگذار کسی بفهمه.

نمی‌دانم واقعاً مسافرت با بودن در یک هتل ارزان‌قیمت هم لذتی دارد؟!!

هرچه هست، ترجیح می‌دهم که نزدیک او باشم تا آن گراز نر وحشی نتواند زیاد به زهور من نزدیک شود.

روی تخت دراز می‌کشم. تا آن‌ها جاگیر شوند، من هم می‌توانم برنامه‌هایم را بچینم.

سه ماه! دقیقاً سه ماه و دو روز از اولین بار که این موخرمایی را دیدم می‌گذرد. برای یک معامله تجاری به تهران آمده بودم و به توصیه یک‌نفر که از علاقه من به قهوه عربی خبر داشت، به کافه‌ای رفتم که زهرا در آن کار می‌کرد.

تمام تصاویر، همچون فیلم روی پرده سینما، برایم در حرکت‌اند. او از پشت

پیش‌خوان نزدیک شد، نمی‌دانم اول آن تصاویر جالب روی پیش‌بندش

توجهم را جلب کرد یا آن زیورآلات بدل... شاید هم هیچ‌کدام. شاید آن بوی

خاص او که به مشام شکارچی می‌رسد از شکار! نگاه که بالاتر کشیدم، آن

نی‌نی چشمان خندانش، فکر کنم بند از دلم پاره کرد. لبخند روی لبش شبیه

دیدن یک گل سرخ خوش عطر بعد از یک خواب خوش به نظر آمد. نه این که من مرد عاشق پیشگی و عاشقانه گفتن باشم ها... نه؛ کلاً این ذات یک عرب است. این که بند دلش که برود به دست شکار، ذات شکارچی مرد عرب شروع به بیدار شدن می کند. ما مردمان صحرانشین یادگرفته ایم خونسرد و آرام و با صرف وقت بهترین ها را شکار کنیم. ما عاشق نمی شویم و نمی شویم، اما... امان از وقتی که بشویم! ما عادت به راحت به دست آوردن نداریم، لذتش در سختی است.

اما آنچه سخت ترش می کند، نسب و طایفه و مردمان و جایگاه من است. او نباید بداند آرکان کیست و عشیره و طایفه من هم نباید از او باخبر شوند. چشم می بندم تا او را تصور کنم و او حتی در تصوراتم نیز می خندد، زهرا همیشه لبخند می زند، به همه، مهربان و بامحبت... و حتی تصور این لبخندهای عمومی هم خار حسادت را در وجودم فرو می کند. فکر این که او الآن با دوستانش و آن پسرها و مخصوصاً آن پسرک بی ادب، علی، در حال خندیدن هستند، دلم را آشوب می کند.

از جا می پرسم. باید به سعید بگویم اگر پسرک زیادی نزدیکش شد، گردنش را بشکند. این اولین شکار آرکان است و احتمالاً آخرینش. من هم چون پدرم و جدم نخواهم بود. مادرم... طفلک مادرم.

عکسش هنوز میان گردن آویزم است، آخرین تصویر او قبل از...

اگر این‌جا بمانم، حتماً اتاق را با خسارت ترک می‌کنم. باید ذهنم را برای او فعال نگه دارم.

چمدانم هنوز باز نشده است. باید یک مستخدم با خودم می‌آوردم، سعید را درگیر زهرا کرده‌ام. گوشی تلفن هتل را برمی‌دارم، خدمات هتل را می‌گیرم. قبلاً هم به این هتل آمده‌ام.

_ برای من یک خدمهٔ مرد بفرستین اتاقم، سریع‌تر.

مرد فرصت حرف زدن پیدا نمی‌کند. شمارهٔ سعید را می‌گیرم. با اولین بوق، برمی‌دارد.

_ نعم یا سیدی.

می‌دانم نمی‌خواهد حرصم بدهد، هرچه بگویم فارسی حرف بزن، باز او یادش می‌رود.

_ باید دنبال یک مباشر و همراه ایرانی باشم، سعید؟

_ عفو کنید، آقا. فراموش‌کارم... حواسم به امانتی شماست.

در اتاق زده می‌شود، باز می‌کنم. هنوز لباس‌های بیرون، به‌جز اورکت را به‌تن دارم.

_ خوبه... اگر اون پسر نزدیکش شد مختاری که گردنش رو خرد کنی... البته به دردسر نیفتی.

احساس می‌کنم می‌خندد، اما نمی‌خواهد من بفهمم. خدمهٔ مرد ریزاندام، ایستاده و منتظر دستور است.

_ به چشم. شما رفع خستگی کنین، من مراقبم.

قطرات آب سرد روی پوست تن، شبیه نوازش است. مادرم وقتی کوچک بودم، فقط خودش استحمام می کرد، بهترین آن ها وقتی بود که میان صحرا و درون خیمه، درون ظرف بزرگ مخصوص حمام می نشستم و او تنم را می شست و برایم شعرهای فارسی می خواند.

شیر آب را می بندم. حتماً تابه حال در اتاق هایشان جاگیر شده اند. احتمالاً تا پایان سفر، آن پوست همچون شیر او، کمی تیره می شود، باید او را به صحرا ببرم و کمی حمام آفتاب بگیرد. حتی تصور او با آن لباس های سنتی و «بوشیه» (پوشیه) و آرایش مخصوص، افسانه ای خواهد شد. برایش باید یک آرایشگر مخصوص پیدا کنم... یک خیاط و چندین خدمه... دستان سفیدش باید از هر زبری ای در امان باشد. وسوسه یک هدیه، از درون من را می خورد. یک بوشیه جواهر نشان... اما با چه بهانه ای؟ نباید بفهمد من به دنبال او هستم تا موعدهش بشود.

حوله را دور کمرم می پیچم و با حوله دیگر، تن و موهایم را خشک می کنم. شاید یک شنا در آخر شب خودم را مهمان کنم. چند روزی است که هیچ ورزشی نداشته ام.

_ آقا، دستوراتتون انجام شد... عسرونه چیزی میل دارین؟

«دشداشه و عغال» روی تخت گذاشته شده است. امان از دست سعید...
انتظار دارد با این‌ها بیرون بروم؟! هرچند زیاد هم بد به‌نظر نمی‌رسد.
خنک و راحت.

زهره

_ از این یارو سیاه‌پوسته خوشم نمیاد. همش انگار ما رو می‌پاد.
عاطی، مثل همیشه رک و بدون درنظر گرفتن احساس طرف مقابل حرف
می‌زند. این خصلت او را دوست ندارم. پسرها؛ سامیار و علی و فرهود،
می‌خندند. عاطی خوشش می‌آید و حرف دیگری می‌زند که میان صدای
چرخ چمدان‌ها، نمی‌شنوم. آن مرد با پوست آفتاب‌سوخته گویا می‌شنود، اما
هیچ عکس‌العملی ندارد. دخترها؛ مهدیه دوست سامیار، و محدثه خواهر
فرهود و سمانه نامزد فرهود با عاطی پچ‌پچ می‌کنند و باز هم طرف
خنده‌هایشان آن مرد است. از این رفتار زشت که تا توقف «ون» استقبال
دم در هتل ادامه دارد، کلافه می‌شوم؛ آن قدر که حتی تمرکزی روی زیبایی
مسیر بیابانی ندارم.

نگاه گاه‌وبیگاه مرد را روی خودم حس می‌کنم، اما آزاردهنده نیست.
نگاهش حتی کمی مهربان است. به او لبخندی می‌زنم، شاید از زهر رفتار

دوستانم کم کنم. کلاً از ابتدای دانشگاه که یک اکپ شدم، همین بود گاهی فکر می‌کنم، آن‌ها بیش‌تر آزاردهنده هستند تا مفرح و باعث سرحالی من. درون باز می‌شود و هُرم گرمای شرجی به داخل نفوذ می‌کند. زیر کولر هیچ خبری از این شرجی نفس‌بر نیست. مسافری زیادی نیستند، فقط ما و دو زوج جوان و آن مرد که به‌نظر من را یاد همسفر عربم می‌اندازد. آدم بداخلاقی به‌نظر می‌رسید، شاید هم ظاهرش آن‌گونه بود.

_ زهرا، بیا پایین. لاکچری شدی، نکنه منتظر خدم و حشمی، خواهر. ازجا بلند می‌شوم. علی دم درون ایستاده است. دست به‌سویم دراز می‌کند تا کمک کند پایین بیایم. می‌خواهم چمدانم را بردارم که دستی روی دسته‌آن می‌نشیند.

_ برو، دخترم. من می‌آرمش پایین.

لبخندش با آن ردیف دندان‌های سفیدش، مهربان است.

_ نه، زحمت‌تون می‌شه، زیاد سنگین نیست.

این و برای حجم او کوچک به‌نظر می‌آید. دست پیش می‌آورد و کوله‌ام را نیز از روی دوشم برمی‌دارد.

_ بُنیتی... برو بیرون؛ می‌آرمش...

_ دستم خشک شد، زهرا. بیا بیرون دیگه! با این یارو چی می‌گین؟

از لحنش بدم می‌آید. با خجالت نگاهی به مرد می‌کنم و زیر لب معذرت می‌خواهم.

_ مگه من گفتم کمک می‌خوام، علی؟ خودم می‌تونم پیام پایین.

صدای خنده بچه‌ها می‌آید.

_ علی، صدبار گفتیم این لاوبازیا رو برای زهرا درنیار! تا کنف نشی،

ول نمی‌کنی.

محدثه، خواهر فرهود است. دیگر همه عالم می‌دانند او هلاک علی است و

علی به او بی‌تفاوت است.

_ من و باید همیشه سنگ رو یخ کنی دیگه؟

پایین می‌روم. مرد مهربان، کوله و چمدانم را پشت سرم پایین می‌آورد.

گرما برای لحظه‌ای نفس را در سینه‌ام حبس می‌کند. اولین قطرات عرق از

گردنم سرازیر می‌شود.

_ زودتر برو، بنیتی. به گرما عادت نداری، سخته.

علی راه رفته را برمی‌گردد، با نگاهی عصبانی به دستان مرد که وسایل

من را حمل می‌کند.

_ این چه معنی داره، زهرا؟ نمی‌ذاری من کمکت کنم بعد می‌دی دست

غریبه‌ها.

کلافه می‌شوم از این همه بی‌ادبی. دست بلند می‌کنم که نزدیک‌تر نیاید.

_ دارم اخطار می‌دم به همه‌تون... کوچک‌ترین بی‌ادبی تو مسافرت نسبت

به کسی ببینم، یه لحظه هم تحمل‌تون نمی‌کنم... این آقای مهربون لطف

کرده، کمک می‌کنه.

علی دستی به معنای «برو بابا» تکان می‌دهد و با بقیه وارد لابی هتل می‌شود. خجالت‌زده به مرد نگاه می‌کنم. در این‌که عرب است و لهجه غلیظی دارد شکی نیست. اما مرد محترم و خوبی است. حداقل از همراهان بی‌ادب من سرتر است.

_ من معذرت می‌خوام، آقا. زحمت‌تون دادم... شما چی می‌گین؟ شکر؟ می‌خندد، آرام و مردانه. چمدان‌ها را تا نزدیک لابی می‌آورد، بچه‌ها آویزان لابی هستند.

طبق معمول، فرهود با نگاه سمانه را می‌خورد. از این رفتارها واقعاً خوشم نمی‌آید، انگار حریم ندارند. سامیار و علی با رزپشن حرف می‌زنند، عاطی هم با موبایلش سلفی می‌گیرد.

_ شما به اون‌ها نمی‌آیید... فرق دارید.

از جمله‌بندی‌اش خوشم می‌آید. آن مرد عبوس در هواپیما هم کمی جمله‌بندی‌هایش فرق داشت.

_ گفتم لاکچری شدی، نگو نه... خدمه هم داری. تو فرست‌کلاس می‌شین، هم‌نشین پولدار، با ماشین مخصوص... دیگه‌دیگه.

محدثه، سر از کنار گردن به گوشم می‌رساند. مرد مهربان به سمت رزپشن می‌رود.

_ اگه یه‌کم مؤدب باشین، بهتر نشون می‌دین از پایتخت اومدین، محدثه.

شانه‌ای بالا می‌اندازد. با آن آرایش گرمش نیست؟! باد کولرهای گازی هوا را متعادل کرده، ولی باز هم آن نم هوا هست. حتی بوی شوری هوا هم حس می‌شود.

_ بابا، خانم معلم، فهمیدم مؤدبی... او مدیم خوش باشیم‌ها.
می‌دانم بیش‌ترین دلیل انتخاب این هتل اصرار من است که با بودجه‌ام هم‌خوان باشد، وگرنه آن‌ها مشکل مالی نداشتند. اما حالا پشیمانم که چرا باهم یک‌جا هستیم. از حالا می‌دانم مسافرتم را خراب کرده‌ام.
_ زهرا، تو برای خودت اتاق جدا رزرو کردی؟
سر از داخل کوله‌ام بیرون می‌آورم. یادم می‌رود دنبال چه چیزی بودم.
_ چی؟!_

نگاه‌های معنادار و ناراحت‌شان بیش‌تر سردرگم می‌کند.
_ می‌گم قرار بود با محدثه و مهدیه و عاطی، تو یه اتاق باشین؛ ولی رزپشن می‌گه برای تو یه اتاق مجزا رزرو شده... نکنه اینم مثل اون فرست‌کلاست نمی‌دونی یا یه خبرایی هست که ما نمی‌دونیم؟
علی هیچ‌وقت با من این‌گونه باخشونت و بی‌ادبانه حرف نزده است. من هم چنین اجازه‌ای را به او نداده‌ام، حتی اگر دوست و صاحب‌کارم باشد.
_ مثلاً چه خبرایی؟ یادتون رفته من دخالتی تو رزرو نداشتیم؟ از لحتت خوشم نمی‌آد، علی... و بقیه‌تون، اگه نمی‌تونین بهتر رفتار کنین، بگین من فکر خودم باشم.

_ مثلاً چه فکری، عشقم؟ برمی‌گردد؟ ما به‌خاطر جیب تو اومدیم یه هتل سه‌ستاره و کوچیک، وگرنه من کمتر از داریوش نمی‌رفتم. حالا باید من و این دوتا تو اون اتاق خفه بشیم، تو اتاق جدا داشته باشی؟

کارکنان و سایر ساکنین هتل که در لابی هستند، در سکوت این حرف‌ها را می‌شنوند و من بیش‌تر از هرچیزی خجالت می‌کشم. واقعاً چرا با این‌ها هم‌مسیر شده‌ام؟

_ با من بیا، بُنیتی.

مرد مهربان سر چمدان و دسته‌کوله‌ام را از دستم می‌کشد. بغض می‌کنم، اما نمی‌گذارم بفهمند.

_ اولاً که من واقعاً نمی‌دونم چی شده... بعدم، هیچ‌کدوم اجازه ندارین با من این‌جوری رفتار کنین... تا آخر سفر هم نمی‌خوام باهاتون معاشرت کنم.

_ این یارو کیه دنبالت راه افتاده اصلاً؟ هی آقا، وسایل دوست‌دختر من و بده ببینم! چای‌نخورده فامیل شدین... این دختر صاحب داره!

به‌سمت مرد می‌رود. علی اندام ورزیده و دستان قدرتمندی دارد، اما مرد عرب کاملاً از او، هم در قد و هم اندام ورزیده‌تر و بزرگ‌تر است. کل قد علی تا زیر چانه اوست. نمی‌توانم او را با موهای تراشیده سن‌گذاری کنم. اما کاملاً پیداست از علی خیلی مسن‌تر است.

_ بله، این دختر قطعاً صاحب داره، اما تو صاحب این دختر نخواهی بود. بهتره رفتار خوبی درپیش بگیری.

دست علی را که روی بازویش نشسته پس می‌زند. علی هم سریع عقب‌نشینی می‌کند. او عادت دارد با کسی که مطمئن است هم‌زورش نیست، وارد مبارزه نشود. خنده‌ام می‌گیرد؛ حتی به‌خاطر من که به همه فهمانده است، روی من نظر دارد.

_ اسم‌تون چیه؟ خیلی امروز به من مهربونی کردین، آقا.

_ سعید... تو هم مهربون هستی.

نگاه می‌دزدد. انگار خجالت می‌کشد از تعریف خودش.

_ ممنون، آقاسعید. من واقعاً نمی‌دونم چه‌خبر شده! ولی خب، اعتقاد دارم هر چیزی هدفی داره. حالا اشتباه یا اتفاق... به دل‌نگیرین. دوستای من خسته راه هستن.

از این توجیه خودم هم شرم‌منده می‌شوم. انگار می‌خواهم نفهمد دوستان مناسبی ندارم.

در آسانسور باز می‌شود. سعید با دست اشاره می‌کند بیرون بروم.

_ بفرمایید... استراحت کنین و یادتون باشه آدم‌ها رو از روی دوستان‌شون قضاوت می‌کنند.

شرمنده سر پایین می‌اندازم. یاد آن مرد اخمو می‌افتم که در فرودگاه و هواپیما با این مرد مهربان دیدم.

_ شما خیلی خوبید، آقاسعید، خوش‌اخلاقین. اون آقای که با شما بود ولی بداخلاق بودن... یا حوصله نداشتن.

مرد قدبلند و کمی لاغر با آن تهریش زیادی مرتب و مبادی آداب. به جزئیات صورتش دقت نکردم، اما رفتار سرد و عجیبش در ذهن رسوب می کرد.

سعید چمدان را جلوی در اتاق می گذارد. صدای قیل و قال مثلاً دوستانم می آید.

_ شیخ آرکان رئیس من هستن. آدم ساکت و سخت گیر بیش تر میاد بهشون تا بداخلاق.

ساکت و سخت گیر و شاید خودخواه، اما این افکار برای کسی که نمی شناسم مناسب نیست. آدم ها همه خوب هستند، فقط فرصت بروز باید پیدا کنند. تشکر می کنم و کارت را می کشم تا در باز شود. باید به «ماهمنیرجان» زنگ بزنم.

سعید می رود و من در را می بندم. اگر ماهمنیر بفهمد پوست از کله ام می کند و می دانم که می فهمد. به قول خودش آلو در دهانم خیس نمی خورد. شماره اش را می گیرم، بوق دوم نخورده، برمی دارد.

_ رسیدی، مامان جون؟ دلم هزار راه رفت. مگه نگفتم هواپیما نشست زنگم بزن، زهرا، هان؟

مادر همیشه نگران من! صدای پس زمینه، صدای بازی زهیر است.

_ زنگ زدم دیگه، ماهمنیر. هی غر می زنی... اون جوجه چطوره؟ منصورخان چطوره؟

شوهر مادرم، مرد خوبی است و من دوستش دارم.

_ چرا دورت خالیه، زهرا؟ اون قوم یاجوج ماجوج کجان؟ با اون پسره زیاد گرم نگیری‌ها، منصور خان ازش خوشش نمیاد.

همین‌که رفتی تو کافه اون و طبقه بالای اون‌جا، هر شبانه‌روز حرص می‌خوره. دیشب فهمید اونم میاد، می‌خواست منم راهی کنه، گفتم بچم عاقله. حالا گفت خودش زنگت می‌زنه.

شال و پانچویم را درمی‌آورم. خنکی باد کولر لذت‌بخش است.

_ باشه، منیرجونم، تو حرص نخور. امروز از اولش هی همه‌چی قاطی‌پاتی شده...

صدای هینی که می‌کشد، یعنی یکی هم روی گونه‌اش می‌زند. خنده‌ام می‌گیرد.

_ ای خاک تو سرم! چی شده، زهرا؟ به مامان بگو اگه مشکلی هست.

پولتو زدن؟ مامان...

_ نه، دندون رو جیگر بذار، منیرجون. همه‌ش دنبال بدبختی هستیا... نه، تو هواپیما گفتن قسمت فرست‌کلاس برام جا گرفتن. فکر کن... خیلی باکلاس بود، شیک و خلوت. همه‌چی می‌آوردن؛ هرچی که خواست می‌اومد... یه آقاهه بود، عرب بود، ولی فارسی حرف می‌زد. از اون عُنقاها... ولی خب، آدم خوبی بود. برام شکلات داغ سفارش داد... خودم که بلد نبودم که... بعد اومدیم هتل. دوست اون مرده کلی کمک کرد،

وسایلمو آورد. اونم خیلی آقا بود. فک کنم همسن منصور خان بود. هی ام به من می گفت بنیتی، بنیتی یا همچین چیزی... منیرجون، هستی؟ سکوتش عجیب است؛ ابراز احساسات نمی کند، عجیب تر.

_ خوش تیپم بود؟ مواظب باشیا، زهرا. تنها نری جایی، مامان... عرب و غیر عربم نداره. مردا نصفشون از شیطونه، نصفشون فرشته. بقیهش و بگو.

خنده ام می گیرد. پرده پنجره را کنار می زنم. حیاط زیبای هتل هیچ شباهتی به نمای بیابانی اطراف ندارد. یک ماشین بسیار زیبا وارد حیاط می شود، واقعاً خیره کننده است.

_ اینا رو ول کن، منیرجون. بیا تلگرام، یه عکس برات بفرستم. بلافاصله چند عکس از آن ماشین زیبا می اندازم. رنگ سیاه و طلایی و آرم بنز آن، در نور آفتاب می درخشد. مردی با لباس عربی، با قدوبالایی بلند پیاده می شود. چند عکس دیگر می گیرم و برای ماه منیر می فرستم. ارسال که می شود، چند لحظه بعد خودش تماس می گیرد.

_ اووووه، این ماشینه تو هتل شماست، زهرا؟ چه خوشگله... عربا پول دارن اینا براشون چیزی نیست، مامان جون که.

_ آره، منیرجون... ول کن اینا رو. بگو چی بخرم برات... یه کم استراحت کنم، با تور می رم می چرخم...

_ با دوستان مگه نیستی؟ صداشون نیما.

من من می‌کنم، اول و آخر که می‌گویم!

_ خب، او مدم هتل دیدم یه اتاق تکی برام رزرو شده. اونام فکر کردن عمدی بوده؛ باهام بد حرف زدن. منم ولشون کردم فعلاً...

_ خدا مرگم بده. تنها موندی، مامان...؟ نمی‌گم با هم اخلاق خودت بگرد آخه... هرکی لایق هم‌کلامی با بچه من نیست... تو خانمی، با اون سلی...
_ منیرجون، دهنِت کثیف می‌شه‌ها... حرف زشت نزن. بچه اون جاست، یاد می‌گیره... قربونت بشم، بعد پنج سال دوستی می‌دونم خودشون می‌آن. تو نگران نباش.

_ باشه، خدا به همراهت. پول مول کم داشتی بگو بریزم برات. خوش بگذرون، مامان جان. حالا با اونا یا بی‌اونا... خواستی یه بوی‌فرندی، چیزی ام‌تور کنی...

خنده ام می‌گیرد از این روشنفکری‌اش. بی‌خود نیست همه عاشق او هستند.
_ چی می‌گی، منیرجونم... بوی‌فرند چیه؟

_ بوی‌فرند، یه پسر خوشگل و خوبه، دخترم. جوونی‌ها...
ریز می‌خندد. همیشه از شیطنت‌های خودش و پدر خدایا مرزم حرف می‌زند. هرچند هنوز هم کم شیطنت ندارد با منصور خانیش.
_ برو، منیرجون. منم برم یه چرخی بزنم. مردم از فضولی.
_ مراقب باش گرمازده نشی فقط.

به فکر گرمزدگی نبودم. من با این پوست سفید، حتماً زیر آفتاب تبدیل به لَبو می‌شوم.

_ آره، خیلی گرمه، مامان... تازه می‌گن فصل خنکيه... به منصورخان سلام مبسوط برسون. اون و روجکم ببوس.
تماس را قطع می‌کنم. نیامده دلم برایش تنگ شده است. مادرم زن مهربان و دلسوزی است. شاید برای همین، هم پدرم خدابیامرز و هم منصورخان، ناپدری‌ام، این قدر او را دوست دارند.

سرک می‌کشم، اما از آن ماشین قشنگ خبری نیست. چند ضربه به در می‌خورد، بعد صدای علی است که نامم را صدا می‌زند.
دوست ندارم هیچ‌کدامشان را حداقل حالا ببینم. اما باز نکردن در بی‌ادبی است. شالم را روی سر می‌اندازم و در را نیمه‌باز می‌کنم.

_ بله، چیزی شده؟

ابروهای مرتبش درهم است، علی خوش‌چهره است و شاید بیش‌تر از حد عادی هم به خودش و ظاهرش می‌رسد.

_ برو کنار پیام تو... حرف بزنیم.

نمی‌خواهم با او تنها باشم. هیچ‌وقت هم این اجازه را به او نداده‌ام.

_ بمون، لباس بپوشم بیرون.

دست روی در می‌گذارد.

_ نمی‌خورمت که، زهرا. بعد پنج سال هنوز اعتماد نداری؟ این یعنی چی؟

_ بحث اعتماد نیست، علی. من تنهام تو این اتاق. یکی ببینه چی؟ بعدم چه فرقی داره من میام بیرون.
_ اتفاقی افتاده؟

همان مرد که با لباس عربی از آن ماشین قشنگ پیاده شد، او همان همسفر درون هواپیماست، شیخ آرکان که سعید گفت رئیسش است.
پشت سر علی می‌ایستد و من تازه متوجه قد زیادی بلند او می‌شوم
چشمانش به سیاهی شب است و صورتش نه خیلی لاغر، نه خیلی پر و
تضاد جالبی بین پوست سفید و سیاهی محاسنش وجود دارد. نگاهش جدی
و سرد و شاید وحشی است. داد می‌زند که باید از او حساب برد.
حتی علی هم عقب‌تر می‌رود. لهجه جالبی دارد. کلمات را غلیظ ادا
می‌کند.

_ چه اتفاقی مثلاً؟ شکر خدا هر جا امروز چشم می‌گردونیم، شما و اون
نگهبان‌تون سر راهمونید. دیگه اتفاقی از این بدتر؟ زهرا، برو تو... باهات
کار دارم.

مرد نگاه جدی و سردی به علی می‌اندازد.

_ تو ادبیات بی ادبانه‌ای داری، مرد جوون. کسی حق نداره با من این‌جوری حرف بزنه. اگر سلامتت رو دوست داری، بدون با کی چطور صحبت کنی.

بی‌توجه به اصرار علی برای داخل آمدن در را می‌بندم. سریع پانچو را به تن می‌کنم و کارت اتاق را برمی‌دارم. وقتی از در خارج می‌شوم، علی دیگر نیست، اما مرد هنوز مشغول باز کردن در است.

_ کمک نمی‌خواهین؟

نمی‌دانم چرا این را می‌پرسم، شاید چون زیادی با در ور می‌رود این همسایهٔ روبه‌روی من.

_ خیر... ولی با این دوستان، قطعاً شما به کمک نیاز پیدا می‌کنید، خانم. جدیت کلام و کتابی حرف زدنش، لبخند به لبم می‌آورد. واقعاً از لهجهٔ او خوشم می‌آید. صدای بم و گرفته‌ای دارد. به مهربانی سعید نیست، اما مرد بدی به‌نظر نمی‌رسد.

_ آدمای خوبین، فقط... خب، یه‌کم خسته‌ان... آقاسعید خیلی کمک کردن به من... راستی، ماشین‌تون خیلی قشنگ بود. ازش چندتا عکس از پنجرهٔ اتاقم گرفتم، برای مامانم فرستادم... خیلی قشنگه.

در اتاقش باز می‌شود. سری تکان می‌دهد.

_ اون فقط یه ماشین معمولیه. من ماشین‌های زیباتری دارم... البته این‌جا که نه... در جاهای دیگر.

دستپاچه می شوم. چیزی که برای او معمولی است، برای من خیلی زیباست.

_ امیدوارم همیشه جاهای خوب برید باهاشون. مزاحمتون نمی شم. برم
یه کم فضولی کنم این اطراف.
به سمت آسانسور می روم. از علی و بقیه خبری نیست. احساس گرسنگی می کنم.

در یکی از اتاق ها باز می شود و این صدای بلند عاطی است که می آید. با دیدن من پشت چشمی نازک می کند. بعداز او محدثه و مهدیه خارج می شوند، با لباس های کوتاه و تنگ.

_ به! زهرا خانم، خوش می گذره تنهایی؟ خوب همه رو قال می ذاری...
تک خوری، سگ خوری.

در آسانسور باز می شود و سعید است که بیرون می آید، با لبخندی که به من می زند.

_ بنیتی، خوبی؟ اتاقت راحتته؟

_ چرا نباشه؟ خوبه دیگه! زهرا، رفیق عربم که پیدا کردی. چشم علی روشن.

اخم های سعید در هم می رود و باید بگویم واقعاً ترسناک می شود. محدثه زبانش را جمع می کند، حتی عاطی با تمام پررویی، پشت مهدیه پناه می گیرد.

بغض می‌کنم آبرو برایم نگذاشته‌اند.

_ خیلی بی‌ادبین شماها... این سفر تموم بشه، به خدا اگه نگاهتونم بکنم.

به سمت اتاقم می‌روم. نمی‌توانم گریه نکنم. هیچ‌وقت به کسی بی‌ادبی

نکرده‌ام. این دیگر زیاده‌روی است.

آرکان

_ چرا از اتاقش بیرون نمیاد این دختر؟ بگو خدمات برای اون شام ببره،

سعید... این دختر شکمو هست. از داخل هواپیما هیچی نخورده.

از ماندن در اتاق کلافه شده‌ام. من عادت به یک جا ماندن ندارم، آن‌هم این

اتاق کوچک که اندازه یک رختکن من در برلین یا لندن یا حتی سرزمین

پدری‌ام است.

_ می‌خواهین بریم بیرون لب ساحل، آقا؟ هوا خوبه.

ساعت نزدیک نه شب است. زهرا هنوز در اتاقش است. بدون ناهار و

شام.

_ برو سراغ زهرا، ببرش بیرون. من سر خودم رو گرم می‌کنم.

نگفته می‌دانم سعید رابطه خوبی با زهرا پیدا کرده است. او هم‌سن دختر

از دست‌رفته‌اش است و سعید عاشق عایشه، دخترش بود.

لبخند می‌زند.

_ دختر خوبیه، آرکان... این دوست‌ها لیاقتش رو ندارن.

_ برو بگو مدیر هتل بیاد این‌جا.

سر تکان می‌دهد و از اتاق خارج می‌شود. لباس‌هایم را با شلوار و بلوز رسمی عوض می‌کنم، در اتاق زده می‌شود و سعید همراه با مرد میانسالی وارد می‌شود.

_ سیدی... مدیر هتل ایشون هستن، جناب عامری... شیخ ارکان‌الراشد.

مدیر کمی خم می‌شود.

_ امر بفرمایین، قربان، الساعه اطاعت می‌شه.

_ یک ماشین درخواست بدین و به کسی که می‌گم اعلام کنین هرماه طبق قرعه‌کشی یکی از اتاق‌ها برنده تور ویژه و رایگان‌تون هست تو مدت اقامت در هتل. یک ماشین و راننده تمام‌وقت، با تخفیف خرید از مغازه‌های... هرکدوم از پاساژها که معروفه... یک راننده خانم باشه و هر امکاناتی که فکر می‌کنین براش جالبه... هزینه‌ها رو به دستیار من بگید تا پرداخت بشه. دقت کنین کارکنان حرفی نزنن. نمی‌خوام ایشون بدونن چنین چیزی از جانب منه یا واقعی نیست... لطفاً مدیریت کنید.

_ بله، متوجه شدم، جناب شیخ‌الراشد.

_ مبلغی هم برای مدیریت این کار در نظر می‌گیرم و بهتون پرداخت می‌شه.

مرد که می‌رود، صدای سرفه سعید من را متوجه خود می‌کند.

_ الان تو آلاچیق نشسته، داره با یکی حرف می‌زنه.

_ با کی؟

از سرعت سؤال کردند متعجب می‌شوم. سعید اما لبخند می‌زند.

_ نمی‌دونم، ولی تنه‌است... اگر پسره نره سراغش.

چشم ریز می‌کنم. گردن این پسرک را نشکنم، خیلی است، باید بدهم خوراک شاهین‌هایم شود یا حقش چندبار لگد خوردن از «شاه» اسب اصیل و زیبای من باشد!

_ من نمی‌خوام زیاد تو چشمش باشم، سعید... با تو ولی خوبه.

_ خب، تا کی می‌خواه از دور دنبالش باشید؟

_ تازه اولشه، سعید... من براش، عرب بداخلاقم.

_ آخرش چی، آرکان؟ تو که نمی‌تونی با اون ازدواج کنی... اصلاً به این فکر می‌کنی که پدرت و خاندان بفهمن، چی می‌شه؟ اون‌ها رحمی ندارن... این دختر حیفه که...

خیره نگاهش می‌کنم. این مرد از نوجوانی کنار من بوده است. او به من تیراندازی و هنرهای رزمی آموخته و فنون شکار را از او یاد گرفته‌ام. بیش‌تر از هر آدمی سعید را در لحظات زندگی‌ام داشته‌ام. مخالفتش من را کلافه می‌کند. او موافق نیست و حق هم دارد، اما چه کنم؟

_ دلم رفته، سعید... من همه این‌ها رو می‌دونم... نباید کسی از وجود زهرا باخبر بشه... اون باید فکر کنه من فقط یه تاجر کویتی هستم، همین.

سری به تأسف تکان می‌دهد.

_ گفتی وقتی ازدواجی در کار نیست... قراره چی باشه... بازی با احساسش؟ آرکان، هنوز اون تو رو نمی‌شناسه... زندگی خوبی داره... اگر عایشه من بود و تو این کارو باهاش می‌کردی، گردنت رو می‌شکستم... بیا برگردیم به دنیای خودمون... دوره عشق و عاشقی مال نوجوونی‌هاته... خودتم می‌دونی این رابطه منحنیه... به مادرت فکر کن، آرکان... اون بین ما کم زجر نکشید... این...

_ کافیه... اون مادرم نیست، سعید... من پدر بی‌عرضه‌م نیستم... زه‌ور، هیچ‌وقت مادرم نمی‌شه.

لحظه‌ای فقط خیره می‌شود و بعد دیگر در اتاق نیست.

او مادرم نیست... «او» نخواهد شد، چرا که من آرکانم نه پدرم. نمی‌گذارم او بفهمد که آرکان کیست و او را به سرزمین پدری‌ام نخواهم برد. اوایل نمی‌خواستم دلم پاگیر شود، مثل تمامی این سال‌ها که گیر هیچ مؤنثی نشد، اما آن روز غروب پاییز با آن فنجان قهوه عربی... نمی‌دانم کدام بیشتر تأثیر داشت که پی صید بروم... رنگ لبخندش که برق نگاهش را دوصدچندان کرده بود، طعم قهوه و آن لبخند مهربان، ناز صدا و لبخندش و عطر قهوه. بوی عطر بهاری‌اش و لبخند و نگاه و ناز و مهربانی‌اش؟ هرچه بود، به خود گفتم: «این دختر همان است که آرکان می‌خواهد...» و باز هم چندین بار مهمانش شدم. لبخندش عمومی بود. بوی عطرش، نگاه

مهربانش و عطر قهوه‌اش. این‌ها هربار تکرار می‌شد. مردان زیادی شاید برای دیدن او و لبخندش با چاشنی عطر قهوه‌هایش به آن کافه می‌آمدند، اما آرکان دید که او چگونه از زنانگی‌اش، لطیف و مهربان و جسورانه دفاع می‌کند. زهرا زنانه در پی کسب روزی است. مهربان است و دلسوز. او هیچ مردی در زندگی‌اش نیست. زهرا پر از حس زندگی و طراوت است. مثل یک گل، او هم همان‌قدر طراوت‌بخش روح است. آرکان این گل را برای خود می‌خواهد، آن بکری و طراوت را. زهرا باید گل باغچه آرکان باشد. او خاص است... کسی که به آرکان که عادت به توجه دارد، توجه نکند خاص است. من توجه او را می‌خواهم، خود او را، همه دنیای او را حتی اگر خودخواهی باشد.

زهرا

هوا تاریک شده است. چشمانم می‌سوزند. تمام مدت گریه کرده‌ام، برای همه این سال‌هایی که مثل دوست در کنار افراد خودخواهی بوده‌ام که ذره‌ای انسانیت در وجودشان نیست. کاش حرف ماه‌منیر را گوش می‌کردم و حداقل با این آدم‌ها، اولین مسافرت تنهایی‌ام را نمی‌آمدم که این‌قدر تلخ نشود. حتی سعید، این مرد مهربان هم طعنه بی‌مبالاتی‌ام را به من زد. منصور خان همیشه می‌گوید: «آدم را از اطرافیان‌ش می‌توان شناخت.»

صفحه گوشی ام خاموش و روشن می شود، برای بار صدم است که نام علی روی صفحه می آید. نه جواب پیام ها و نه جواب تلفنش را داده ام. او هم دست کمی از بقیه آنها ندارد. در اتاق برای چندمین بار زده می شود. می روم تا از چشمی نگاه کنم که کیست. اگر علی باشد باز نمی کنم اما یک مرد با قد کوتاه با کتوشلوار است.

__ بله؟

__ مسئول هتل هستم، خانم عندلیب. می شه در رو باز کنید؟

__ یک لحظه صبر کنین.

به دنبال روسری و مانتو دور خودم می گردم. حتماً می فهمد گریه کرده ام. اصلاً مسئول هتل این جا چه می کند؟ نکند علی پیش او رفته برای اطلاع از اوضاع من؟ این بعید است. شاید اشتباهی که در رزرو اتاق شده را می خواهد بگوید.

در را باز می کنم. مرد میانسالی است. لبخند گرمی روی لب هایش می نشاند. هم زمان در اتاق روبه رو باز می شود. اتاق همان شیخ عرب که با ماشین قشنگ وارد هتل شد. مرد خطاب به او سلام می کند.

__ ببخشید، آقای راشد، می شه یک لحظه وقتتون رو بگیرم؟ اگه می شه، همراه خانم عندلیب به اتاق من بیاین.

مرد اتاق روبه‌رو نگاهش متعجب می‌شود، اما فقط برای لحظه‌ای. به عربی چیزی می‌گوید که مدیر هتل تنها لبخند می‌زند و جوابش را به همان زبان می‌دهد.

جلوتر از ما راه می‌افتد.

_ می‌گم، آقای شیخ، به‌نظرتون عادیه؟ یعنی چی شده؟ شاید می‌خواد بگه اتاقا اشتباه شده، یا...

_ صبر کن، زود نتیجه بگیر.

جدی و عبوس است، نطقم را در نطفه خفه می‌کند. برعکس دوستش یا چه گفت... پیشکار یا هرچیزی، او به‌نظر می‌رسد از من خوشش نمی‌آید. هر سه نفر سوار آسانسور می‌شویم. لبخند مدیر هتل زیادی ثابت است. چند جمله عربی با شیخ حرف می‌زند. حالت چهرهٔ مرد چیزی را بیان نمی‌کند، اما لحنش با این‌که نمی‌فهمم چه می‌گوید، انگار عصبانی است یا ناراحت. فقط یک طبقه بالاتر و بعد بیرون می‌رویم، اول مردها... بعداز رفتن شیخ، تازه می‌فهمم او چقدر قد بلندی در مقایسه با من و مدیر هتل دارد. اصولاً به آدم‌ها و ظاهرشان توجه نمی‌کنم. توجه کردن یعنی راه باز کردن برای فکرهای بعدی، اما امروز او و سعید زیاد در کانون بیست و چهار ساعتهٔ زندگی‌ام بوده‌اند. پس حق دارم کمی او را دید بزنم.

من مشتری‌های عرب‌زبان زیاد داشته‌ام تخصصم نیز درست کردن قهوهٔ عربی است. مشتری‌هایم عاشق آن هستند، اما این شیخ چهرهٔ جالبی دارد.

پوستش سفید و موهایش زیادی سیاهند. تهریش او را جذاب کرده، اما صورت کمی استخوانی‌اش می‌گوید او نباید آدم خونسرد و مهربانی باشد. نگاهش هم سرد و زیادی از بالا به پایین است. قطعاً از زن‌ها خوشش نمی‌آید. مردان عربی که من دیده‌ام، عموماً خنده‌رو و بذله‌گو هستند. مهربانند و همیشه تنها به کافه می‌آیند، مگر استثناء باشد که با همسر یا یک زن بیایند.

_ بشینین، خانم... مزاحمتون شدم.

مرد اتاق روبه‌رو نشسته است، من هم روبه‌روی او می‌نشینم، لب مبل و برعکس شیخ که بسیار مسلط و مقتدر تکیه داده و پاهای بلندش را روی هم انداخته است. با این کتوشلوار شیک و لوکس، هیچ شباهتی با آن مردی که دشداشه به تن داشت، ندارد.

_ غرض از مزاحمت، آقا و خانم اینه که هتل ما هر چندماه یکبار یه قرعه‌کشی داره بین مسافرها که یک سری خدمات ویژه بهشون بده، مثل تور تفریحی رایگان، رستوران ویژه و رایگان، گردش و خرید از بعضی مغازه‌ها با تخفیف ویژه...

این دوره شمارهٔ اتاق شما خانم عبدالیب و شما آقای شیخ راشد درآورده که با یک ماشین به‌صورت ویژه به این گردش خواهید رفت. امیدوارم مشکلی نباشه.

مرد اتاق روبه‌رو، فکر می‌کنم نامش آرکان بود... از جا بلند می‌شود.
نگاهش هنوز سرد است و جدی.

_ من برای کاری به کیش اومدم. متأسفم، ولی شاید فقط یکی‌دوبار بتوانم
در معیت خانم به این تور ویژه برسم، آقا. ممنون از لطفتون... درضمن
من ماشین در خدمت دارم و ترجیح می‌دم با وسیله خودم جایی برم... آقا،
اگر لطف کنین و این برنامه تور رو برای من بفرستین به اتاق تا ببینم
کدوم با برنامه من تداخل نداره، ممنون می‌شم... با اجازه.
ناخودآگاه من هم مثل مدیر هتل در برابر او بلند می‌شوم. خشک، رسمی،
سرد، بی‌عاطفه، خودخواه، عصبی و خودشیفته... این‌ها همه چیزی است
که به ذهنم می‌آید و به‌خاطرشان لب می‌گزم. این افکار خوبی نیست برای
کسی که نمی‌شناسم. صدای ماه‌منیر در سرم می‌پیچد: «من تو رو این‌جوری
بزرگ کردم، زهرا خانم؟!»

خودش که نیست، اما اصول تربیتی او همیشه همراهم است. نگاه شیخ از
چشمانم روی لبم ثابت می‌شود. چشم باریک می‌کند، انگار کار بدی می‌کنم.
یادم می‌افتد هنوز لب به دندان گزیده‌ام. کمی صاف‌تر می‌ایستم، خبردار.
انگار افکارم را شنیده و من خجالت‌زده نگاهش می‌کنم.

_ هر برنامه‌ای که با کار من مچ بود رو با ماشین من بریم، خانم جوان.
بدون خداحافظی از اتاق بیرون می‌رود. حرفش بیشتر دستور است تا
خواهش.

_ ایشون مرد خاصی هستن... برنامه گردش رو خدمت شما هم می‌فرستم.
فعلاً شام رو به اتاقتون می‌آرن.

_ شام؟ ولی من...

لبخند می‌زند و از پشت میز بیرون می‌آید. هوا کمی جابه‌جا می‌شود و بوی
عطر شیخ بیشتر به مشام می‌رسد. بوی خوبی است، گرم و خوش‌رایحه.
_ بله، شام و ناهار هم جزو این خدمات هستن. هر چیزی که بخواین.
همه‌چیز غیر عادی است. این سفر از همان فرودگاه غیر عادی بود و در
همه این لحظات شیخ آرکان در مرکز آنها است.

_ ببخشید! من فکر نکنم اینو قبول کنم، این عادی نیست... یعنی من
نشنیدم چنین چیزایی رو. اتاق هم اشتباه شده به‌نظرم، ولی خب، این دیگه
زیادی برام عجیبه... می‌شه این قرعه‌کشی رو قبول نکنم؟
نگاه متعجب مدیر هتل و دستپاچگی بعدش می‌گوید قطعاً چیزی مشکل
دارد.

_ من جاهای دیگه رو نمی‌دونم، خانم عندلیب، ولی ما هر چند وقت یک‌بار
این رو داریم. بهتره ازش استفاده کنین... یک سفر رویایی براتون خواهد
بود.

نفس عمیقی می‌کشم، بین دوراهی گیر می‌کنم. اگر ماه‌منیر بود می‌گفت
ببین دلت چه می‌گوید. دلم حس بدی ندارد، اما این‌که شیخ آرکان هم باشد

را دوست ندارم، با نگاهی احساس می‌کنم از من خوشش نمی‌آید. گویا یک مزاحم که می‌خواهد از دستش خلاص شود. مرد عجیبی است.

_ شما شیخ رو می‌شناسین؟

کمی این‌پا و آن‌پا می‌کند.

_ ایشون یک تاجر معروف کویتی هستن. حضورشون این‌جا عجیبه، ولی فرد خوشنام و معتبری هست... من خیلی اطلاعاتی از زندگی شخصی ایشون ندارم.

ماجرای عجیب است و من فعلاً تنها و بدون دوستانم گیر افتاده‌ام. اگر اتفاق بدی بیفتد، مادرم چه می‌کند؟! طفلک ماهمنیر...

_ هرچی فکر می‌کنم، نمی‌تونم قبول کنم. از طرف من از آقای شیخ

معذرت بخوااین و اگه می‌شه یه قرعه کشی دیگه کنید... بازم ببخشید.

منتظر نمی‌شوم تا بتواند مثل شیخ حلاجی کند، اما با خداحافظی از اتاق

بیرون می‌روم. اگر دخترها بودند حتماً می‌گفتند از احمق‌تری مثل من، چنین

چیزی بعید نبود. این‌که چنین شانسی را لگد بزنم.

تلفنم زنگ می‌خورد. باز هم علی است.

_ بله؟

_ هیچ معلومه کجایی، زهرا؟ باز به حرف این عنترمنترا گوش دادی؟ اینا

اگه یه جو شعور داشتن که...

تن صدایش زیادی بلند است. عصبی است و می‌خواهد بحث کند.

_ زنگ زدی پشت سر بقیه حرف بد بزنی؟ اصلاً حرفاشون برام مهم نیست، علی. من این سفر تموم بشه، تو روی اونا نگاه هم نمی‌کنم... حرف بدم نزن پشتشون، گوشام درد می‌گیره.

_ باشه، حرف بد نمی‌زنم. قطع نکن... چرا مسافرت و کوفتم می‌کنی، زهرا؟ من اون کافه لعنتی رو بستم تا با هم بیایم مسافرت، بعد تو راه‌براه من و پیش بقیه کف می‌کنی؟

کسی نیست نداند که علی سال‌هاست به دنبال من است. حتی خودم نیز می‌دانم، اما چه کنم که او را فقط می‌توانم یک دوست، یک همکار، یک همکلاسی سابق ببینم. هر چند هنوز مردی را ندیده‌ام که بگویم کسی را دوست داشته‌ام، ولی می‌دانم باید حس خاصی ورای این‌ها باشد.

_ کف چی، علی؟ مگه من دوست‌دخترتم یا چیزی؟
_ کاش بودی، زهرا... هرچیزی جز این‌که الان دارم.
صدایش آرام است. به اتاقم می‌رسم. در اتاق روبه‌روی باز می‌شود. فکر می‌کردم شیخ باید بیرون رفته باشد، اما...

_ مگه من بهت قولی دادم که پا در هوایی؟ ما دوستیم خب، نمی‌دونم تو چرا بیشتر می‌خوای؟ از سفر لذت ببر.
تماس را قطع می‌کنم. شیخ مشغول بستن بند کفشش است، انگار همیشه با آن درگیر است. خوب گره نمی‌زند.

_ درست گره نمی‌زنین، باز می‌شه... بذارین بگم گره محکم چه جوریه.

کنارش خم می‌شوم. صدای علی در سرم است. من نمی‌خواهم دلیل آن غم و اندوه باشم. با آرامش بندهای کفش را گره می‌زنم. او ساکت است. نمی‌خواهم به این فکر کنم که برای کسی در سن او که بعید است زیر سی سال باشد، نتواند زدن یک گره محکم را انجام دهد.

_ یاد گرفتین؟ فکر کنم ایراد از بندکفشه. زیادی لطیفه، زود باز می‌شه. بهتره دوتا گره بزنین.

چشمانش سیاه است، به سیاهی شب‌های بدون ستاره، اما تاریک‌ترین نگاهی است که دیده‌ام. نمی‌شود هیچ فکری را از آن‌ها خواند. حتی صورتش هم بدون حالت است.

_ فکر می‌کنی با سی و پنج سال سن بلد نیستم گره بزنی؟ امروز به سازنده اون‌ها زنگ می‌زنم، متناسب با راه رفتن من ساخته نشدن... البته جنس بندها رو هم لحاظ می‌کنم. خجالت‌زده از دخالت بی‌جا از کنارش بلند می‌شوم. اصلاً کار درستی نبود. حتماً او را کوچک کردم یا...

_ ببخشید، دخالتم موردی نداشت. منظور بدی نداشتم. بلند می‌شود. خیلی جدی نگاه می‌کند.

_ می‌دونم، تو زیادی مهربانی... اما توصیه‌ای دارم. برای مردها... همه مردها جانب احتیاط رو داشته باش... همه نمی‌تونن تشخیص بدن.

تتم خیس و داغ می‌شود. حتماً فکر می‌کند من برای جلب توجهش چنین کردم. قول می‌دهم که دیگر حتی سلام هم نکنم. نگاهش هم نمی‌کنم. _من... قصدم کمک بود... ببخشید.

با کارت در اتاقم را باز می‌کنم و به معنای واقعی به داخل اتاق می‌پریم. می‌دانم که تا صبح خوابم نمی‌برد، فقط گند زده‌ام. تا صبح سرم زیر بالش است و افکارم یکی یک گاز به روحم می‌زنند. آبروی خودم را بردم. کسی نیست بگوید؛ زهرا، اصلاً به تو چه ربطی دارد؟ او همین‌جوری هم آدم رک و بدخلقی است. با آن لهجه غلیظ که کلمات را تلفظ می‌کند و صدای کلفت مردانه‌اش، فقط مانده تو بیشتر به او راه بدهی.

آفتاب می‌زند و من در پایان عهد کرده‌ام دیگر دیگر به او حتی سلام هم ندهم. ایضاً، نگاهش هم نکنم. باید این را برای ماه‌منیر تعریف کنم، او بهتر دلداری‌ام می‌دهد. به ساعت نگاه می‌کنم تا منصور خان سر کار رفته باشد. مادرم همیشه صبح زود بیدار است. می‌رود ورزش و آن وروجک برادرم را که خواب است تنها می‌گذارد.

قبل از آن می‌خواهم برای صبحانه بروم، انگار فکرها از معده آدم تغذیه می‌کنند، اما من نه شام خورده‌ام و نه ناهار درستی. اگر ماه‌منیر بفهمد...

در اتاق را باز می‌کنم. در اتاق کناری هم باز می‌شود. سعید است. حتی از او هم خجالت می‌کشم، لبخند گشاده‌ای می‌زند که نیم‌بند روی صورتش خشک شده و ابروهایش در هم می‌شود.

_ حالت خوبه، زهرا؟

صدای علی از پشت سرم می‌آید، از دیروز نه با کسی جایی رفتم و نه حتی در آرامش بودم. علی دوست و صاحب‌کار معرکه‌ای است، اگر بخواهد. دلم کمی برایش تنگ شده... حمام رفته و بوی تمیزی می‌دهد.

_ خوبم، نخوابیدم اصلاً.

دست در جیب کرده و کمی سرش را خم می‌کند روی صورتم.

_ چرا؟ جات غریبه؟

انگار که دیشب با او بحث نکرده‌ام. او همیشه همین است. گویا تنها حافظه کوتاه‌مدت دارد.

_ نه بابا. ولش کن، بریم صبحانه.

مشغول او می‌شوم و اصلاً یادم می‌رود سعید در راهرو بود و الآن کجاست...

به رستوران هتل می‌رویم. زیاد شلوغ نیست، شاید چون اول صبح است. علی دو بشقاب می‌برد و هرچه دستش می‌آید را درون آن‌ها می‌گذارد.

_ چه خبره، علی؟! برای من یه کم نون و نیمرو بسه.

اشاره می‌کند به محتویات بشقاب‌ها. حتی خوراک لوبیاچیتی هم درون کاسه کوچکی ریخته است.

_ بخور جون بگیری، بابا. خونه از این چیزا باهم نیست... بخور...

_ این‌جا هوا گرمه، بنیتی. زیاده‌روی هم نکن، ممکنه حالت بد بشه.

سعید پشت سر علی ایستاده. بلندتر و هیکلی‌تر از اوست. منتظر سلام و تشکر من نمی‌شود. یک میز آن‌سوتر می‌نشیند.

علی علناً کلافه و عصبی است. اول سروصدا و بعد هم بچه‌ها می‌آیند، مهدیه و سامیار دست در دست هم و فرهود و سمانه و بقیه هم پشت سرشان. با دیدن من و علی، سکوت بینشان حکم‌فرما می‌شود.

_ تو خسته نشدی، علی، دنبال این موس‌موس می‌کنی؟

ندید می‌دانم محدثه است با آن زبان تلخش. علی چشم‌غره‌ای می‌رود.

بشقاب صبحانه‌ام را برمی‌دارم و حتی فرصت حرف به علی نمی‌دهم، یک‌سره می‌روم و کنار سعید می‌نشینم. بغض می‌کنم. این مسافرت کوفت من می‌شود.

_ دعوت مدیر هتل را چطور رد کردی؟ یک شانس خوب برای تفریح.

یک لقمه کوچک از املت داخل ظرفش براریم می‌گیرد. دستش را رد نمی‌کنم.

_ زیادی مشکوک بود. شیخ شما هم رد کرد فکر کنم. عربی که نمی‌فهمم.

سعی می‌کنم صدای پچ‌پچ و خنده‌های آن طرف‌تر را نشنوم، اما آزاردهنده است. پشتم به آن‌هاست. طبق معمول علی حتی سراغم هم نیامد.

_ شیخ راشد یک تاجر ه. خیلی وقت آزاد نداره. البته اگر خودش بخواد، وقتش علی‌ماشاءالله آزاده... لا تحزن... ببخشید، ناراحت نباش. من وقتم آزاده کمی، تو هم مثل دخترم هستی.

نگاهش غمگین می‌شود، موهایش را از ته زده. نمی‌توانم ببینم سفید است یا سیاه. خیلی سنش معلوم نیست با این ورزیدگی.

_ شما دختر دارین؟

یک لقمه دیگر سمت من می‌گیرد. نگاهم نمی‌کند.

_ وقت غذا باید حرف‌های خوب زد... دعوت مدیر رو قبول کن، از مسافرت لذت ببر.

خنده‌ها اوج می‌گیرند، گوشی سعید زنگ می‌خورد. من هم دیگر میلی به صبحانه ندارم. او عربی حرف می‌زند. می‌خواهم خداحافظی کنم. می‌مانم تا حرفش تمام شود.

جملات و حرف‌های زشتی از دهان دخترها بیرون می‌آید که به من و سعید مربوط است. دیده بودم گاهی کسی را دست بیندازند، اما این رفتارهای زننده برایم عجیب است. نگاهشان می‌کنم، سکوت می‌کنند. نگاه کینه‌توزانه محدثه یعنی ابتدا و انتهای این شر کار اوست. عاطی را نمی‌دانم چه شده. ما دوستان بدی نبودیم.

علی کنار آن‌ها نیست، سامیار و فرهود بین دخترها تقسیم شده‌اند.

_ شیخ راشد می‌خوان تو رو ببینن.

گیج به او نگاه می‌کنم. شیخ راشد؟ همان مرد بلندقد خوش‌تیپ و پولدار از دماغ‌فیل افتاده و مغرور؟ محال است با او دوباره یکجا و رودررو قرار بگیرم. دیشب را به‌خاطر آن رفتار سرد و غرور زیادش برای یک مهربانی ساده فراموش نمی‌کنم. سرم هنوز سنگین است و درد می‌کند.

_ من باید برم به مامانم زنگ بزنم، آقا سعید. بعد یه‌کم بخوابم. اصلاً هم از شیختون خوشم نمیاد. ببخشین، اینو نگین بهش، ولی نمی‌خوام دیگه ببینمش.

لبخند عجیبی روی لبش می‌آید و نگاهش برق خاصی دارد.

_ مرد خوبیه، یه‌کم فقط چی می‌گن فارس‌ها... خشک؟ سرد؟

از کنار گروه تمسخرکنندگان رد می‌شوم. دلم از رفتارشان می‌گیرد، راه رفته را برمی‌گردم سر میزشان، سکوت می‌کنند.

_ حداقل یه‌کم ادب داشته باشین. ما از دانشگاه با هم دوست بودیم، من

جواب نمی‌دم به‌خاطر بی‌عرضگی نیست... نون و نمک هم‌دیگه رو

خوردیم. ادب داشته باشین، مثلاً دوست...

محدثه بلند می‌شود، چشمان هزاررنگ آرایش‌کرده‌اش درشت‌تر از همیشه

می‌شود. لب‌های پروتزش همیشه این‌قدر زشت بود؟

_ آخه توی گداگشنه چه به ما، نفهم... تو نونت کجا بود بدی ما بخوریم

آخه؟ کی تو رو تربیت کرده؟ ننه ماهمنیرت یا شوهرننهت؟

دستم بالا می‌رود و جایی که فرودمی‌آید، حقش است. من دختر خشنی

نیستم، اما حقش است که دهنش پر خون شود.

_ می‌خوای مخ علی رو بزنی، حق نداری به من و خانواده‌م بی‌احترامی

کنی... همه‌تون رو می‌گم. بعد از این حتی حق ندارین نگاهم کنین. پول ادب

و شعور نمی‌آره.

جیغ‌های محدثه گوش‌خراش است. حراست هتل هم می‌آید، عاطی سعی

می‌کند آرامش کند، مهسا هم... پسرها بلند شده‌اند و می‌خواهند ببرندش، اما

او قصد حمله به من را دارد.

_ شنو الموضوع؟ آرامش نیست... مدیر هتل کجاست؟ این زن رو ببرین،

صوته مزعج.

شیخ راشد؟! با آن هیبت و رفتار... کارکنانی که جمع شده‌اند آرام می‌خندند.

نمی‌دانم چه حرفی به عربی زد. هرچه هست، رفتار و اطوارش محدثه را

سرجایش می‌نشانند.

نگاه کینه‌توز محدثه یعنی این سکوت موقتی است. او دختر بدقلق و لوسی

است که همه ما سعی می‌کردیم کمتر به پروپایش بیچیم. برمی‌گردم تا

سالن را ترک کنم، شیخ راشد همان‌گونه با اخم و جدیت به محدثه و بقیه

خیره است. ژست دست در جیبش بیشتر به او جدیت داده است. وقتی از کنارش رد می‌شوم، همان بوی عطر دیروز را می‌دهد.

_ با شما صحبت دارم، خانم عندلیب.

دروغ چرا... از او حساب می‌برم، با آن صدای زمخت و جدی. انگار من کنیزش هستم، دستور می‌دهد. هنوز هیجان جواب دادن به محدثه و بقیه در خونم جریان دارد. از گوشه چشم سعید را پشت او می‌بینم. با لبخند نگاه می‌کند، تفریح کرده. نگاه بالا می‌برم، خیلی بالا. یک قدم عقب‌تر بروم بهتر است. گردنم به عقب خم نمی‌شود.

_ من که صحبتی...

نمی‌گذارد کلام منعقد شود، در نطفه سقطش می‌کند. جدی و پراخم.

_ من از دیدن دخترهای گستاخ لذت نمی‌برم، شجاع اما فرق می‌کند.

پشتش را می‌کند و می‌رود. از اشاره‌اش به رفتارم خجالت می‌کشم. حق با اوست. ماه‌نیر هم همیشه می‌گوید شجاعت برای زن الزام است، اما گستاخی فقط از تربیت بد است. صورتم گر می‌گیرد.

می‌خواهم پشت سرش بروم و عذرخواهی کنم که درد وحشتناکی در سرم می‌پیچد.

_ سلیطه حروم‌زاده، من و می‌زنی...

موهایم را چنگ می‌زند. سعی می‌کنم خودم را رها کنم، مهمه عجیبی است، اشک چشمانم در می‌آید، فریادهای «ولش کن». علی را می‌بینم دم

در کنار سعید می‌خواهم صدایش کنم کمک کند اما زبانم نمی‌چرخد، از پشت چشمان تارم شیخ راشد را می‌بینم که می‌دود و لحظه‌ای بعد درد موهایم کم می‌شود و صدای میز و صندلی‌هایی که روی زمین می‌افتند می‌آید، نیمه‌نشسته روی زمین و هوا هستم از پشت پرده اشک او را می‌بینم که من را گرفته و بلند می‌کند.

_ بلند شو... عمر چ لو تلمسینه.

_ بذار من می‌برمش.

این سعید است که زیر بغلم را می‌گیرد.

_ بنیتی، کیف... حالت خوبه؟

گوشی درون جیبم می‌لرزد. به پشت سرم نگاه می‌کنم. محدثه آن‌چنان به زمین کوبیده شده که نفسش بالا نمی‌آید و بقیه ترسیده و هاجوواج ما را نگاه می‌کنند.

می‌خواهم گریه کنم و دقایق بعد در اتاقی غریبه مشغول گریه کردنم. سعید هست و شیخ راشد که نشسته و پا روی پا انداخته و دست‌به‌سینه من را با اخم نگاه می‌کند. حتماً این‌جا اتاق اوست.

_ گریه تمام شد؟

اگر هم تمام نشده بود، با لحن کلام او بند آمد. انگار که بگوید مخم را خوردی.

گوشی‌ام بار دیگر زنگ می‌خورد. از داخل جیبم بیرون می‌آورم، ماه‌منیر است. اشکم سراریز می‌شود. تماس را وصل نکرده صدایش به گوش می‌رسد.

_ زهرا، جون به‌سر شدم، مامانی! چرا جواب نمی‌دی این وقت روز؟ دلم شور می‌زنه. خوبی؟

حتی نگاهی به ایماء و اشاره‌ی شیخ نمی‌کنم. از آن‌ها سر هم در نمی‌آورم.
_ منیر جون، روز گندی داشتم. دلم می‌خواد الان پیش‌ت بودم، بغلم می‌کردی...

_ بگو چی شده، مامان جان. به خدا منصور خان و اشاره‌کنم، با اولین پرواز میاد دنبالت.

برایش تعریف می‌کنم که محدثه چه حرف‌هایی زد. انگار گریه برای مادر حس بهتری به آدم می‌دهد.

_ زهرا، مامان، نمی‌تونی بدون دیدن اینا بری تفریح و گردش؟ خودت باشی، تنها؟ اگر نمی‌شه، مامان، برات یه بلیط بگیرم، برگرد قربونت... گریه نداره.

چشمانم را پاک می‌کنم. حالم بهتر است. سعید در اتاق نیست، جایش یک سینی پر از خوراکی‌های جذاب روی یک میز قرار دارد و جناب شیخ مشغول کار با لپ‌تاپ است.

_ تو نگران نباش، منیر جون. حالم بهتره. به منصور خان نگو، نگران می‌شه. درستش می‌کنم... رفتی برای موهات وقت داشتی؟

نگاه سنگین شیخ را حس می‌کنم.

_ نه، فعلاً قرار و کنسل کردم تا بیای این وروجکو نگه داری، برم با خیال راحت... مراقب خودت باش، مامان.

تماس را قطع می‌کنم.

_ عقل سلیم می‌گه: «از راه دور کسی رو نگران نکن»... به‌نظر محکم‌تر می‌رسی.

گونه‌هایم داغ می‌شوند. پیش این مرد احساس می‌کنم زیادی بچه و کوچکم.

_ خب، آدم با مامانش ریلکس نباشه، با کی باشه؟ من همین یه نفرو تو دنیا دارم، آقای راشد.

لپ‌تاپ را کنار می‌گذارد. اصلاً می‌خندد؟ بعید است!

_ بنشین از این خوراکی‌ها بخور. به مدیر هتل خبر دادم که پیشنهاد

قرعه‌کشی رو پذیرفتی... با ماشین من به گردش خواهی رفت... جایی که

لازمه، با سعید می‌ری.

دهانم از تعجب باز می‌ماند. برای من تصمیم گرفته و اجرا کرده و برنامه

هم ریخته است!

_ ببخشید، اگه گستاخی نیست، من می‌تونم اوقاتم رو برنامه‌ریزی کنم. شما

چرا زحمت کشیدید؟

خیره نگاه می‌کند، سخت و بی‌انعطاف.

__ چون دوست دارم... تمایل من هست که برنامه بریزم برای، تو! از دیدن صحنه‌های امروز مشمنز شدم... و بچگانه است اگر رد کنی. می‌خواهم حرف بزنم، اما چه بگویم؟ او امروز در حق من لطفی کرد که حتی علی هم عاجز بود. علی و رفتار بدش.

__ من دوست ندارم کسی برام برنامه بریزه، مخصوصاً غریبه‌ها... ولی می‌پذیرم، چون امروز خیلی کمکم کردین. باید بروم تا بیشتر از این من را خیط نکرده و حس شاگردی به من نداده است.

__ از اوقات لذت ببر، زهرتی. لبخند کوتاهی می‌زند و من شوکه نگاه می‌کنم، شاید فقط توهم بود. سر به داخل لپ‌تاپ می‌برد و من متعجب از آنچه دیدم، بیرون می‌روم که در را نبسته صدایش را می‌شنوم.

__ خدمتکار، این سینی رو به اتاق تو می‌آره، لطفاً میل کن.

آرکان

حواله را دور تنم می‌بندم. شب گذشته را خوب نگذراندم، دخترک چشم‌طلایی را رنجاندم، مثل همیشه با رفتار خشک و سرد. او فقط قصد

کمک داشت. قلب مهربان و روشنش برای من روح مرده زیادی گرمابخش است. این حجم سرد و نمور، تاب این گرما را ندارد گاهی.

کفش‌های دیشب سیبل نگاهم می‌شوند. چگونه دستان کوچکش را برای بستن بند کفشی به‌کار گرفت که اصلاً مشکلی نداشت... فقط می‌خواستم بیشتر حضورش را حس کنم.

امروز... اما امروز صبح که آن وحشی به او حمله کرد، دندان‌هایم روی هم فشرده می‌شوند. فکم درد می‌گیرد. باید کسی را بگذارم تا چشم از آن گروه غیرمتمدن برندارد. اما چه کسی؟ در ایران جز سعید هیچ‌کسی را با خود همراه نکرده‌ام. باید فکری کنم.

حتماً موهایش، سرش، تنش درد گرفته است. صدای وحشتناک دختر هنوز در گوش‌هایم است. کاش می‌شد زهرا را از این هتل ببرم. شاید یک قایق تفریحی میان دریا بیشتر لایق حضور دل‌انگیزش باشد.

روی تخت ولو می‌شوم، موهایم نمدار است. دست بالا می‌برم طبق عادت تا ببینم خراش عمیق روی دستم را. می‌بوسمش، این جای ناخن‌های مادرم است، عمیق و سرخ‌رنگ. این آخرین یادگار مادرم است. سرم درد می‌گیرد. اما فرصت فکر نمی‌یابم. صدای گوشی‌ام بلند می‌شود، تماس با اسکایپ است. حتماً از خانواده‌ام است. برندارم بارها تماس خواهند گرفت.

_ سلام بر نازپرورده‌ی شیخ بزرگ... حالت چطوره، دردانه‌ی تارک‌دنیا؟

محمد، برادر کوچک‌ترم مثل همیشه سر حال و پر خنده، برای اذیت کردنم آماده است. اما دوست‌داشتنی‌ست این شیخ‌زاده زیبارو.

_ بگو محمد... خسته‌ام.

می‌خندد. صدای جمع می‌آید، حتماً باز هم با برادرها و دوستانش جمع هستند. کلافه می‌شوم از این سروصداها.

_ برادر بزرگ، از ما دوری نکن. زن نیستیم که از ما هم فراری شدی...
دل همه تنگ شده. ابواحمد شبانه‌روز عین زن‌ها هم‌ش می‌گه آرکانم،
آرکانم...

_ محمد، هر وقت دورت خلوت بود زنگ بزن. اعصاب این سروصدا رو ندارم... شما هم جدی نگیرید، پسران یعقوب، من یوسف نیستم که به طمع عشق ابواحمد سراغ بگیرید.

از جا بلند می‌شوم. به ساعت نگاه می‌کنم. زهرا این ساعت با سعید به گردش می‌رود. دل آرام و قرار نمی‌گیرد. صدای خنده‌ها کم می‌شود. محمد می‌رود بیرون چادر. حدسم درست بود، رفته‌اند گردش و صحرانوردی.
_ بفرما، نورچشمی. صدا کم شد. زنگ زدم حالت رو بپرسم، برادر جان. جات خالیه پیش ما. ام‌وهب خیلی سراغت رو می‌گیره. از ابواحمد نگم...
گفتن ایرانی... پدر شنید، باز گوشه عزلت گرفته.

پدر... ابواحمد... شیخ بزرگ و ثروتمند، گوشه عزلت؟! بیشتر از این برایش می‌پسندم.

کاش اتاقم کنار او بود. از پنجره رو به ورودی هتل بهتر می‌شد زیر
نظرش گرفت.

_ به ام‌وهب سلام برسون. بهش زنگ می‌زنم، ایران بودن من رو نگین به
ابواحمد. مجبور نیستین که از زن‌هاش دورش کنید... تو هم پی تحصیلت
باش، محمد. از ولگردی آدم درنمیداد، بیا بیرون از اون‌جا بگرد، پسر.
محمد آخرین پسر و برادر ناتنی است که از همه بیشتر دوستش دارم...
شاید چون او هم مادرش را سال‌هاست ندارد.

_ چی فکر کردی... که همه مثل نور دیده‌ان؟ نه برادر، ما باید دورش
بمانیم، همه خوب‌ها برای آرکان.

می‌خندد، اما می‌فهمم که او هم بغض دارد. شرایط پدرم را می‌دانم برای
رهایی. او همه پسرانش را زیر بال‌وپر دارد. همه را اسیر پول خودش
کرده است. ابواحمد مرد سیاستمداری است که تنها نقطه‌ضعفش من هستم.
_ یادت رفته، محمد؟ من از ابواحمد پول نگرفتم. من حتی یک دینار هم
اضافه‌تر از شماها از اون نخواستم. تو هم جای طعنه و رفتارهای زنانه
بشین سر درس. پول خواستی، بگو. دریغ نمی‌کنم، اما این‌بار به طعنه
زنگ زن.

تماس را قطع می‌کنم، حتی صورتش را هم درست ندیدم. دروغ نمی‌شود
گفت، من هم دلتنگم برای سرزمین پدری. برای عمه‌ام، ام‌وهب. اما چاره
نیست...

جای خراش می‌سوزد، دلم بیش‌تر. زهرای من شاید روزی بتواند...
می‌تواند، دخترک چشم‌طلایی و مهربان.
با همان وضعیت روی تخت دراز می‌کشم. کولر را خاموش می‌کنم. سردم
است. من به هوای شرجی و گرم بیشتر خو گرفته‌ام.
من حال باید برلین می‌بودم... اما این‌که به‌دنبال این غزال ایرانی هستم،
بیشتر راضی‌ام می‌کند.
چشم می‌بندم که صدای پیام گوشی می‌آید. نمی‌خواهم توجه کنم، اما اگر
سعید باشد؟

«آرکان، حال ابوالاحمد به‌راه نیست، بهش زنگ بزن».
احمد است. برادر بزرگ‌ترم که مثل همیشه دستور می‌دهد، اما خودش
می‌داند آرکان فقط دستور خدا را قبول می‌کند، وقت نماز است، باید آماده
شوم.
پیام می‌آید دوباره.

«و بالوالدین احسانا»...
کلافه می‌شوم، می‌داند من می‌خواهم نماز بخوانم. شماره‌اش را می‌گیرم،
بر می‌دارد.
_ ابوفاضل، دست از سر من بردار. به‌همم نریز که من کل قرآن و از برم.
صدای گرفته‌اش جدی و سخت به گوش می‌رسد.

_ اگر بودی، بعداز شش ماه یک سر به پدر می‌زدی. چشم‌انتظاری...

می‌خواهم فریاد بزنم، لیکن این در شأن من نیست حرمت او را شکستن.

_ ببین برادر، تو حق فرزندی خودت رو به‌جا بیار، آرکان رو رها کن.

پدر و فرزندی من و ابواحمد به کسی مربوط نیست.

تک‌سرفه‌ای می‌کند. صدای فاضل می‌آید که مشغول حرف زدن است.

_ آخه نامسلمون، ابواحمد عمرش تویی، فقط آرکان...

کلافه می‌شوم، نماز دیر می‌شود.

_ نترس، برادر. از علاقه نیست، از عذاب وجدانه. از دردی که به من

داد. هرچی با آرکان روبه‌رو نشه براش بهتره... باید برم نماز. فاضل رو

ببوس.

_ لااله الاالله... آرکان، کینه رو بگذار کنار. شدی تارک دنیا،

بی‌سروهمسر، بی‌وارث، اونم از ازدواج که به‌هم زدی. می‌دونی...

از این مکالمات تکراری کلافه شده‌ام.

_ ابوفاضل، هر کسی اختیار زندگی خودش رو داره. اون دختر هم حالا

زن عمران شده. آیا بد شد؟ استغفرالله، شدی شیطان و به جون من افتادی؟

اگر بگم بهش زنگ می‌زنم، دست از سرم برمی‌داری؟

منتظر نمی‌شوم ادامه دهد، تماس را قطع می‌کنم. هنوز جای چنگ‌های

مادرم می‌سوزد و تا این سوزش هست، آرکان هیچ‌گاه ابواحمد را

نمی‌بخشد.

نماز می‌خوانم، اما تمام ذهنم بین گذشته و آینده نامعلوم می‌چرخد. زهرا را نباید وارد این بازی کنم. ابواحمد و عشیره او را نمی‌پذیرد و به‌درک، اما اگر او را اذیت کنند... من آزادم هر کاری کنم، اما ازدواج و وارث تنها چیزی است که پدرم و عشیره کوتاه نمی‌آیند.

کلافه از این افکار بلند می‌شوم. این زندگی من است. تا به امروز من قوانین خودم را داشتم.

صدای پیام گوشی می‌آید. سعید است. برایم عکس فرستاده، از یک قایق تفریحی کنار اسکله و زهرایی که به آن خیره است. قایق قشنگی است. زیر آن نوشته: «آدم با این بره وسط خلیج». این جمله زهراست.

منظورش را می‌فهمم، این‌که زهرا آرزو دارد با چنین قایقی وسط دریا برود. آرزوهایش هم مانند خودش کوچک است و جالب.

«بگرد و قشنگ‌ترین رو پیدا کن و تدارک یک سفر یک‌روزه رو ببین». برایش ارسال می‌کنم. هرچه بخواهد می‌شود، فقط برای آن لبخند شیرینی که می‌زند.

«اگر همین‌جور دوری کنی، شیخ‌زاده، این دختر یادش می‌ره که هستی». جواب پیام حالم را دگرگون می‌کند. سعید خوب بلد است چگونه احوال آدم را خراب کند.

به او زنگ می‌زنم، رد تماس می‌دهد. لحظه‌ای بعد یک ویدئو ارسال می‌کند، روی اسکله، زهرا از دیدن یک مرکب‌ماهی با ذوق بالاوپایین می‌پرد. صیادها آن را صید کرده‌اند. تماس می‌گیرم.

_ سعید، اون دختر رو بردی وسط یک مشت ماهیگیر که چی؟! نمی‌بینی چه جور بهش نگاه می‌کنن؟

_ اتفاقی بود، اومدیم قایق سواری که...
حس می‌کنم صورتم از عصبانیت داغ شده است.

_ اتفاقی؟ تو نمی‌شناسی خودمون رو؟ این دختر شهری با... استغفرالله... مقصد بعدی کجاست، خودم رو می‌رسونم.

حتی فکر به این‌که این طناز خوش‌رو چگونه می‌تواند هوش از سر مردان ببرد، نمی‌گذارد به چیز دیگری فکر کنم. یادم می‌آید ماشین نیست. آه از نهادم بلند می‌شود. هرچه دم دست دارم می‌پوشم. دیگر به اتو و ست کردن آن‌ها فکر نمی‌کنم.

پیام می‌آید، مقصد بعدی مرکز خرید مروارید.

چند لحظه‌ای است که پشت شیشه مغازه اسباب‌بازی‌فروشی ایستاده و به یک عروسک بزرگ شبیه یک انسان واقعی، خیره است. سعید را نمی‌بینم، شاید چون دید خودم آمده‌ام، خیالش راحت شد. با آن لباس‌ها با رنگ شاد توجه هرکسی را جلب می‌کند. شاید هم آن موهای مواج خرمایی با آن نگاه درخشان پر از زندگی.

خودم را مشغول دیدن مغازه‌ها می‌کنم که با دیدن آن پسرک بی‌خاصیت که همه‌جا در پی اوست، برق از سرم می‌پرد. نکند قرار گذاشته‌اند؟! کمی جلوتر می‌روم تا مکالماتشان را گوش کنم و به درک که کار خوبی نیست!

_ تو همیشه عاشق عروسی..._

با شنیدن صدای پسر، زهرا از جا می‌پرد. نفس حبس‌شده‌ام را رها می‌کنم. از دیدنش شوکه شده.

_ این یکی ولی آرزوئه... محاله بتونم بخرم، گرونه.

پسر دست به سمت مچش می‌برد و زهرا دستش را پس می‌کشد. چیزی که لبخند به لبم می‌آورد.

_ چرا این جور می‌کنی، زهرا؟ به خدا من صبح شوکه شدم. انتظار نداشتم. الانم تنها دارم می‌گردم، دعوام شد باهاشون.

_ تو شوکه شدی، اما اون آقای عرب که غریبه بود، نشد؟ اگه نبود، من زیر دست و پای اونا له می‌شدم... علی، تو صاحب‌کار می... نه بیشتر. پس با دوستان به خاطر کارمندت قهر نکن.

این همان دختری است که آرکان راشد را به دنبال خود انداخته.

_ سلام، خانم عندلیب... سعید رو ندیدین؟

در یک‌هزارم ثانیه به سمت من می‌چرخد. لبخند روی لبش مثل همیشه مهربان است.

_ چه سريه كه شما همه جا هستي؟

به لحن بي ادبانه پسر توجه نمي كنم. مهم زهر است. نگاه شرمگين او از پسر به من است.

_ ببخشيد، آقاي راشد. آقا سعيد رفتن چيزي بخرن، منم اين جا منتظر شونم.

_ بيايد داخل مغازه منتظر باشيد، من خريد دارم.

به سمت مغازه مي روم كه كسي شانه ام را مي گيرد.

_ تو فك كردي چه خري هستي، عرب ملخ خور، كه به اون دستور مي دي و سر راهي هميش...

عرب ملخ خور؟! به طرفش برمي گردم كه زهرا ميانمان قرار مي گيرد. شوكه از اين كار عقب مي كشم.

_ تو رو خدا دعوا نكنين. آبرومون مي ره. علي، خيلي بي تربيتي! ببخشيد آقاي شيخ راشد... من معذرت مي خوام.

_ نه! انگار توام بدت نمياد از اين عرب جماعت، زهرا خانم! اصلاً مي شناسيش كه چسبيدي به اين و اون يارو... نگاه به پولداريشون نكن، اينها سالي هزار تا زن مياد زير دستشون.

از اين همه بي ادبي و صدای بلند او كه همه را متوجه ما كرده است، كلافه مي شوم. حيف اين جا نمي شود، بماند به وقتش.

_ خانم، با من مي آييد داخل؟

زهرا از کنار او رد می‌شود. می‌مانم تا او داخل برود. پسر حرف زشتی می‌زند. انگشتان دستم از زور فشاری که به آن‌ها می‌دهم تا او را نزنم، درد می‌گیرد. درگیری برای من هیچ خوب نیست. داخل می‌شویم.

_ تو رو خدا ببخشید. علی آدم عصبی‌ایه، اما پسر خوبیه.

_ اون عروسک چنده، آقا؟

مرد فروشنده با نگاهی متعجب به ما سه نفر زل زده است و زهرا با صورتی سرخ‌شده، به زمین خیره شده.

_ قابلی نداره...

_ هذا الدمية ملكي و لا تبیع ايّهن لهذا الولد. (اون عروسک مال منه و هیچ‌کدوم رو به این پسر نفروش)...

فروشنده هاجوواج نگاه می‌کند، اهمیتی ندارد.

کیف پولم را بیرون می‌آورم.

_ فقط دوتا از این عروسک هست که...

حتی گوش نمی‌دهم چه می‌گوید. مبلغی را که اول گفتم، برای به‌قول

خودش دوتا عروسک، می‌دهم. می‌دانم این کار زیادی احساسی و

بی‌منطقی است، اما زهرا عروسک دوست دارد و از این به‌بعد تعداد زیادی از نفیس‌ترین‌ها را خواهد داشت.

سر که بلند می‌کنم، پسر نیست و زهرا روی یک صندلی نشسته و غمگین نگاه می‌کند.

_ بفرستید به این آدرس.

مرد فروشنده آدرسی را که یادداشت می‌کنم می‌گیرد، اما همه فکرم معطوف به ادب کردن آن پسر است و زهرا که با چشمانی غمگین نگاه می‌کند.

_ برای کی خریدین؟

_ لحبیبتی.

زیر لب تکرار می‌کند:

_ اینو دیگه بلدم... برای اونی که دوستش دارین؟ کلمه قشنگیه... اصلاً تو

دهن که می‌چرخه، آدم خوشش میاد... من عربی خیلی دوست دارم یاد

بگیرم، ولی خب... انگلیسیم خیلی بهتره... اما عربی غیر درس و کتاب،

خیلی شیرینه... انگار پر از عاطفه‌ست... نظر شما چیه؟

راننده به سمت هتل می‌راند، غروب شده و سعید را دنبال کاری فرستاده‌ام

و حال من با او در ماشین نشسته‌ایم. صدای ملیح و آرامش مثل لالایی

است. می‌خواهم فقط گوش بدهم، روزی می‌آید که با همین صدا به خواب

بروم و بیدار شوم... اگر...

_ انگار خیلی خسته‌این... من و بذارن، تا صبح حرف می‌زنم.

_ و انا اسمعکي للصباح.

می‌دانم انگلیسی را خوب می‌فهمد؛ بارها دیده‌ام با مشتری‌ها حرف می‌زند، اما زبان پدری من را نه.
سر تکان می‌دهد.

_ خب، از اون جا که فارسی بلدید و نمی‌گین، حتماً نمی‌خواید بدونم چی می‌گید دیگه... عیب نداره. فحش ندین، بقیه‌ش حلالتون.
لبخند می‌زند و آن چال کنار لبش فرومی‌رود. وقتی دل آرکان را برد هم این چال بود؟

_ فحش چرا؟! مصاحب خوبی هستی. من زیاد حرف نمی‌زنم... اما خوب می‌شنوم.

لبخندش پابرجاست، کلاً دیر خشک می‌شود.

_ تاحالا کسی نگفته بود مصاحب خوبی هستم... لحبیبتی‌تون عروسک دوست داره حتماً. خیلی خوشگل بودن. ما دخترا همیشه عروسک دوست داریم... البته تر ماه‌منیرجون... مادرمو می‌گم، این بود که عروسک یکی کافیه. چون انگار به آدم نگاه می‌کنن. خیلی دوست نداره کلاً... خودش برام پارچه‌ای درست می‌کرد، از این زشتا. هنوز یکی دارم، هانا، عاشقشم. آخه موهاش مال مادریمه. اون مادر منیرجون بود که مرد. البته موهاشو قبل مردنش دوخت به هانا. ولی خب، یادگاریه. منیرجون نمی‌دونه هنوز هست؛ می‌شینم گریه می‌کنه.

_ تو باید بگی لحبیبتک، نه لحبیبتی.

می‌خندد. نزدیک هتل شده‌ایم.

_ آره همون... من بلد نیستم خب. فکر کنم حبیب همون عشق و ایناست.
عکس دارین ازش؟ ببخشید، من آدم فضولی نیستم. ولی خب، به‌قول
منیرجون، ماجراهای عشقی هیجان زندگی دارن. آدم هی خوشحال می‌شه.
انرژی مثبت و از این چیزا...

نمی‌دانم نرمال خیره شدن به یک زن چقدر است یا انسان، اما حتی پلک
هم نمی‌زنم. تمام تصاویر او را ذخیره می‌کنم.

_ لا... نه، ندارم... الان ندارم... بسیار شبیه شماست... خیلی زیاد!
روبه‌روی در هتل ماشین متوقف می‌شود. نفسم را رها می‌کنم... این پایان
یک همراهی است.

_ جدی؟ چه جالب! به‌قول فندق ما، چه باحال... من... راستش برای
بی‌ادبی علی بازم معذرت می‌خوام. من شاید اون اول غر زدم که شما
بداخلاقی و عرب هستین... شاید مقصر بودم، اما منظورم بد نبود... شما
واقعاً مهربونین. البته دروغ چرا، عجیب و ترسناکم هستین.
او حتی روحش هم خبردار از احساسات مردانه سیال در درون من نیست.
تنها نمود آن، خیره‌شدن و حبس نفس است که خطا نکرده و او را لمس
کنم. اول و آخر او زهور من است، اما غزال رمیده زیبا نیست.
_ امشب جایی خواهم بود، فردا ولی محتمل که هستم.

زهرا

از مدل حرف زدنش خوشم می‌آید، جور خاصی است. هر کلمه را مردانه و صبور و غلیظ تلفظ می‌کند؛ انگار بادقت انتخاب می‌کند. نگاهش روی لبخندم متوقف می‌شود. آن هم نگاه خاصی است. نکند ناراحت شده و فکر کند مسخره‌اش می‌کنم...

_ ببخشید، خیلی جالب حرف می‌زنید. خب آخه عادت ندارم اطرافم کسی مدل شما باشه، خیلی... خیلی شسته‌رفته و سلیس... فکر کنم همین... کلاً لهجه عرب‌ها وقتی فارسی حرف می‌زنن به‌نظرم جالبه.

سر تکان می‌دهد. از توضیحم خوشحالم. برعکس قبل، حالا با این مصاحبت فکر می‌کنم شیخ راشد آن‌چنان هم مرد بداخلاقی نیست.

_ تو هم حتماً شیرین عربی حرف خواهی زد... جملات دلنشین از تو... با دست اشاره می‌کند که وارد سرسرای هتل شوم. هوا مرطوب است، اما نه خیلی گرم. تاریکی و شب، نسیم مرطوب اما کمی خنک همراه دارد. صدای خنده‌های مستانه‌ای می‌آید و هم‌زمان یک ماشین با سرعت روی مسیر شنی می‌ایستد. ندیده می‌دانم این اکیپ دوستان سابق من هستند. نگاه شیخ راشد، میخ‌کوب چشمانم است.

_ برید داخل و استراحت کنید. بیرون نیا، مگر مجبور باشی. این‌ها افسار پاره کردن.

_ ووووی، ببینین. دیدین گفتم زهرا رو آخر تو بغل این عربه می‌بینین.
قهقهه‌های بعداز آن من را فلج می‌کنند. بغض می‌کنم، هتل خلوت نیست.
قصد آبرویم را کرده‌اند.

_ اجازه گریه نداری... با من بیا... ای لعنت بر پدر این‌ها.
دستم را می‌کشد و من با کرختی همراهش کشیده می‌شوم. از پشت پرده
اشک آن‌ها را می‌بینم. هوای خنک داخل سالن را حس کرده و نکرده،
به‌دنبال این مرد قدبلند و مهربان کشیده می‌شوم. من را وارد آسانسور
می‌کند و بعد خودش وارد می‌شود. کسی می‌خواهد با ما سوار شود، اما
دست حائل می‌کند و می‌گوید داخل نشود. مرد متعجب، صورت جدی او را
نگاه می‌کند. گویا او هم می‌فهمد جدی است.
_ نباید گریه کرد. به من اعتماد کن. تو دختر مهربانی هستی، بگذار کمک
کنم.

دستم را رها می‌کند. دلم می‌خواهد بروم تهران، یک‌سره پیش ماهمنیر و
شب تا صبح کنارش بخوابم و گریه کنم.
در آسانسور باز می‌شود. می‌خواهم به اتاقم پناه ببرم که باز هم دستم گرفتار
انگشتان کشیده و مردانه‌اش می‌شود، اما مثل علی نگرفته است. حس بدی
ندارم، از روی آستین، نه محکم. صدای خنده‌ها از سالن شنیده می‌شود.
_ نترس، بیا اتاق من تا این‌ها گم بشن.

شبیهِ بچه‌ای شده‌ام، پشت سر پدرش. به او اعتماد می‌کنم، شاید چون زنی در زندگی‌اش هست که عاشق اوست.

مردهای عاشق خطا نمی‌کنند؛ این را ماه‌نیر می‌گوید که مرد اگر با تمام وجود عاشق شد، زن برایش می‌شود جواهر. می‌شود ثروت، می‌شود جان که عزیز است. خوب از او مراقبت می‌کند.

_ دلم می‌خواد برم خونه‌مون، نمی‌فهمم چرا این‌جوری می‌کنن، مگه

چیکارشون کردم؟!

در اتاق را می‌بندد.

_ حسادت... من نمی‌دونم واقعاً چه‌جوری دختری مثل تو باید چنین

دوست‌هایی داشته باشه... آدم‌ها با اطرافیان‌شان سنجیده می‌شن.

به در تکیه می‌زنم و با دست‌هایم صورتم را می‌پوشانم. خجالت‌آور است، شرم‌نده‌کننده. صدای خنده‌ها نزدیک می‌شود. انگار واقعاً تا پشت در اتاق آمده‌اند.

_ من می‌گم این هرزه الآن تو تخت اون عرب‌هست...

هق‌هق می‌کنم. حتی نمی‌توانم نگاه به این مرد بکنم. نمی‌توانم بمانم. حتی اگر بیرون از این در، تکه‌تکه‌ام کنند. دست به دستگیره می‌برم که دست روی دستم می‌گذارد.

_ لا... بری، بدتره. بیا کنار.

خونسرد است و آرام، اما نگاهش جدی است. او حتماً مدیری، چیزی است با این ابهت.

_ ولی...

اخم می‌کند. باز هم زمزمه‌وار حرف می‌زند. حرف‌های رکیکی می‌زنند.

_ اما و ولی ندارد، بیا کنار.

دستم را با انگشتانش قفل می‌کند، می‌ترسد بروم. تلفن را برمی‌دارد و به عربی چیزهایی می‌گوید. نمی‌دانم به که، چه می‌گوید. اما لحظه‌ای بعد جاروجنجال به‌پا می‌شود.

_ خدا را شکر که در ایران مستی جرم هست... باید جای دیگری برای اقامت پیدا کنند... وقتی سکوت شد، برو به اتاق خودت، فعلاً هم بیرون نیا. من باید جایی برم.

سروصداها می‌خوابد، انگار کسانی برای بردنشان آمده بودند. به سمت کمد می‌رود، لباس‌هایش را نگاه می‌کند. یک لباس بلند سفید، یک چیز شبیه چفیه و یک بند.

_ پلیس خبر کردی؟

سر بر نمی‌گرداند، مشغول فکر کردن است.

— نه، این کار رئیس هتل هست.

نگاه کنجکاو مشغول طرز ست کردن وسایلش می‌شود؛ مرتب و با نظم. چندین عطر روی میزش است، حتی یک جعبه که چند ساعت در آن است. باورم نمی‌شود تا این حد تجملات.

_ این همه ساعت؟ چقدر وسواس و لاکچری هستین...

سرش را کمی بالا می‌آورد. نگاهش هیچ حسی ندارد. هربار می‌گویم کنار این مرد خفه شوم تا کمتر کوچک بشوم؛ باز یادم می‌رود. شاید مقصر او باشد که هر لحظه یک رفتار دارد.

_ زیاد حرف زدم، من برم.

_ ما عرب‌ها عاشق وسایل لوکس هستیم، زهرا... تو هم یاد بگیر از هر چیزی بهترین رو انتخاب کن.

پس سرم را می‌خارانم، گیج می‌شوم از رفتارهای سرد و گرم این مرد. _ باشه، خب. فهمیدم دیگه که دوستا... آشناهام نوبرن... من برم تا شما حاضر بشین.

_ صبر کن.

به سمت در می‌رود و بازش می‌کند. می‌خواهد اوضاع را بررسی کند. _ می‌تونی بری، لکن تأکید می‌کنم خارج نشید، شام رو خدمات میارن. حرفش تمام نشده، دم در اتاقم هستم. کاش کسی نبیند، با آن حرف‌های رکیک آن‌ها.

در اتاق را باز می‌کنم و به داخل شیرجه می‌زنم. حتی یادم می‌رود
خداحافظی کنم. وقتی برمی‌گردم در اتاقش بسته است. نکند ناراحت شده
باشد؟!

باز هم ساعتی می‌گذرد و من در فکر اینم که چه آبرویی امروز از من رفته
است. تلفنم زنگ می‌خورد، علی است. واقعاً چه‌طوری دوباره به من زنگ
می‌زند! رفتارش با شیخ عرب، آرکان، اصلاً خوب نبود. آدم را یاد
نژادپرست‌ها می‌اندازد، همان‌ها که گاهی اخبار بدرفتاری‌هایشان را
می‌خوانم و ماه‌منیر همیشه دعوا می‌کند که سر کوچکم را نباید پر از این
زشتی‌ها بکنم. حالا یکی از همین زشتی‌ها، چندین بار امروز و روزهای
دیگر جلوی چشمم آمده است.

تماسش را رد می‌کنم، پیام می‌آید. کمی بعدتر می‌خواهم بخوانم که تصویر
ماه‌منیر جانم روی گوشی می‌افتد.
_ ای به قربونت زهرا بره، منیر جونم.

_ گربون من بری، اجی؟

صدای وروجک خانه است، زَهریر. می‌خندد. هنوز کلمات را درست تلفظ
نمی‌کند، اما زرنگ است و برعکس من پرسروصدا. صدای مادرم می‌آید
که حرف می‌زند. می‌دانم حتماً مشغول یک کار جدید است. منیر جان
همیشه در حال خلق یک غذای جدید، دکور جدید یا حتی استفاده از وسایل
دورریز است.

_ بده من، وروجک. برو پیش بابا.

پس منصورخان خانه است. دلم برایش تنگ شده... با آن سبیل چخماقی که
سنش را بیشتر و صورتش را اخموتر می‌کند، اما دنیای مهربانی‌های
زیرپوستی است.

_ مامان، منصورخان چرا خونه‌ست، امشب مگه با دوستاش جمع نیستن؟

_ اول سلام کن به مامانت، بعد حال منصورخان و پپرس، دختر.
می‌خندد، این سیاست او بی‌نظیر است. می‌خواهد به او بگوید دخترم تو را
مقدم دانسته است.

_ ای قربون این پلیتیکت بشم. وروجک حرف زد، سلام کردم؛ فکر کردم
شمایی. خب... داشتی چی درست می‌کردی؟

_ هیچی، میز چوبی کهنه‌هه رو رنگ کردم. دیروز داشتم روش، چی
می‌گن، از این چیزمیزای تزئینی می‌زدم... ول کن اینا رو؛ منصورخان
گفت زنگ بزنم ببینم چیکار می‌کنی... بهش گفتم دوستات اذیتت می‌کنن،
می‌گه بگم دوستام ردیف کنن زودتر بیاد. گفتم نه، زهرا دیگه بزرگ شده.
حالا چطوری؟

لب می‌گزم. نمی‌توانم دروغ بگویم، اما گفتن حقیقت فقط دلشان را آشوب
می‌کند.

_ خوبم، منیر جون. باهاشون حرف نمی‌زنم. بذار برات تعریف کنم...
این‌جا، تو اتاق روبه‌رویی یه شیخ عرب هست از اون خوشگل پولدارا،
ولی خیلی جدیه‌ها...

_ زهرا، اذیتت که نکرده...

صدایش نگران است، از آن طرف صدای منصورخان می‌آید که
می‌پرسد: «چی شده؟»

_ نه، منیر جون، عجولیا... دارم تعریف می‌کنم... منصورخانم نگران
کردی... طرف نامزد داره، یه محافظ یا پیشکار نمی‌دونم چی‌چی داره، آقا
سعید. اونم عربیه، ولی اون قدر مهربونه... انگار یه دختر داشته قد من که
می‌میره. بعد این مثلاً دوستا، اذیت می‌کردن. راست می‌گن پول و مدرک
شعور نمی‌آره؛ حکایت ایناست.

_ چیکار کردن، زهرا؟ اذیت که می‌گی، چیه منظورت؟
صورتم را خراش می‌دهم. هیچ‌وقت نمی‌توانم حرف نگه دارم. اوضاع را
بدتر کردم.

_ بذار خب... هیچی، حرف بد می‌زنن، عین این غربتیا... هی می‌گن تو به
ما نمی‌خوری. اون سری که گفتم اون دختره، محدثه، علی رو می‌خواد...
علی نه حالا زورش میاد، هی چرت می‌گه. این شیخ آرکان فک کنم
حسابی از خجالتشون دراومد...

_ زهرا، دارم نگران می‌شم، مامان جان. چی می‌گی تو... دور و بر ایرانیا نمی‌شه گشت، اینا که عربن...

یاد شیخ آرکان و سعید می‌افتم و محبت‌هایشان.

_ نه، منیر جون... عربن یه توهینه‌ها... اینو درست بگو.

_ توهین چیه، دختر؟ عرب و آلمانی و فرانسوی... بگم چی پس... خلق

خدان. حالا هرکدوم مال یه جا... نژادپرستیش نکن دیگه... کی تموم می‌شه، برمی‌گردی؟

اعصابم به هم ریخت. اصلاً نباید تعریف می‌کردم، وقتی می‌دانم کند می‌زنم.

_ زهرا جان، بابا، چه خبر شده؟ عرب کیه؟ دوستات چیکار کردن؟! دلم برای صدای زمخت مردانه‌اش هم تنگ شده است. یک تن خاص دارد، انگار یک مرد خشن است.

_ سلام، منصورخان... دلم تنگ شده براتون... هیچی، گفتم این‌جا دوتا از همسفرام عرب هستن. وقتی دیدن دخترا اذیت می‌کنن، جلوشون دراومدن. نگران نشین، آدمای خوبین...

نفس عمیقی رها می‌کند؛ یعنی نگران و ناراحت است.

_ ببین، بابا جان، بحث عرب و عجم نیستا، ولی به هم‌جنسای من اعتبار نیست. اگه می‌بینی نمی‌شه برگردی، بمون اتاقت؛ با این همسفراتم نچرخ...

آدمیزاد شیرخام خورده. می‌خواهی خودم پاشم بیام یا محمود، داداشمو بفرستم.

از شنیدن نام محمود تنم داغ می‌شود. برادر کوچکتر منصورخان، خیلی کوچکتر، اما از من بزرگتر است. سی سال دارد. پسر آرام و ساکتی است و یک شرکت کوچک لوازم ساختمانی دارد. برعکس منصورخان، تیپ امروزی دارد. همه هم می‌دانند که فقط یک سال بعد از ازدواج ماهمنیر با برادرش، محمود خواستگار من بود.

__ نه. ببینم سخته، برمی‌گردم. دو روز دیگه مونده، به آقا محمود نگین، خودتونم اذیت نکنین.

دست روی گونه‌هایم می‌کشم؛ شده‌اند گدازه آتش. شاید این بار اگر باز خواستگاری کند، قبول کنم. پسر مهربانی است.

گوشی را قطع می‌کنم. گوش‌هایم سر شده از ریزنصیحت‌های مادرم. اما باز هم دوست دارم وقتی صدایش در گوشم می‌پیچد. خود منیر جان این حس خوب را ربط می‌دهد به نوزادی و کودکی‌ام که حتی ثانیه‌ای من را تنها نگذاشته و همیشه برایم حرف می‌زده است.

به تخت که می‌روم، باز هم یاد محمود می‌افتم. با محبت و خیلی آرام است، شبیه خودم. از آن پسرها که کم پیدا می‌شوند. ماهمنیر می‌گوید حتی دوست‌دختر هم ندارد و باری نیست منصورخان نگوید که من را می‌خواهد.

چشم می‌بندم و افکار دخترانه‌ام شکل می‌گیرد؛ مثل خواستگاری رسمی، عروسی و لباس عروس. حتی به بوسیدن هم فکر می‌کنم. گرم می‌شود این افکار خوب نیست. کمی پیشرفت کنم، به تخت‌خواب هم می‌کشد. تصمیم می‌گیرم کمی آب خنک بنوشم. نیمه‌شب است. گوشی‌ام روشن و خاموش می‌شود. یاد علی می‌افتم و پیام لحظه آخر. لیوان به‌دست سراغ گوشی می‌روم.

«با من تماس بگیر».

دیگر هیچ پیام و تماسی نیست. اهمیتی نمی‌دهم، نژادپرست بی‌ادب. باید به تهران که برگشتم، حتماً دنبال یک کار باشم. حتی خانه. سراغ واتساپ می‌روم. چند پیام، باز هم از علی. باز می‌کنم و با دیدن عکس‌های او، جیغ خفه‌ای می‌کشم و گوشی را پرت می‌کنم. صورتش کبود است و پر از خون‌مردگی، عکس‌ها از بیمارستان است. با ترس شماره‌اش را می‌گیرم. نیمه‌شب است و شاید خواب باشد. بعد از چند بوق کسی گوشی او را برمی‌دارد. صدای خواب‌آلود فرهود است که الو می‌گوید.

_ علی خوبه، فرهود؟

لحظه‌ای سکوت می‌کند... تک‌سرفه‌ای بعد از آن.

_ خوابیده. دوستای عربت از خجالت صاحب‌کارت دراومدن. چی می‌شد
مثل آدم، بی‌سروصدا کنار دخترا می‌موندی و این شر رو به‌پا نمی‌کردی؟
دوتا دنده و یه دست شکسته علی حاصل دست رفیقای عرب توئه.
زبانم به کام می‌چسبد، از چه چیز حرف می‌زند این آدم؟ چه ارتباطی به
من دارد؟

_ چی می‌گی، فرهود؟

_ به من نگو فرهود. من برای تو و امثال تو، آقا فرهودم. اگه این
خاک‌برسر نفله از روز اول دانشگاه عین سگ دنبال تو نمی‌افتاد و هی به
ماها زور نمی‌کرد توی معلوم‌الحال رو تو گروه نگه داریم، الآن مثل آدم
داشت عشق و حالش و می‌کرد...

تماس را قطع می‌کنم. شوکه از این حرف‌های زشت و تهمت‌ها روی تخت
می‌نشینم. یعنی چی؟ دوستان عرب من؟ مگر ما دوستیم؟ اصلاً آدم‌ها معنی
دوست را چگونه تعبیر می‌کنند؟

در این پنج سال از آشنایی من با گروه دوستان علی، هرگز من را دوست
خود ندانستند؟

حتی نمی‌دانم چه باید بکنم. بیرون این اتاق کسانی هستند که
نمی‌شناسمشان، اما به من کمک می‌کنند و آدم‌هایی که سال‌هاست
می‌شناسم، در هر فرصتی دندان به استخوانم می‌سایند.

یک شال و یک اُشارپ به سر و تن می‌اندازم. برایم مهم نیست که چه ساعتی است. از اتاق بیرون می‌آیم و در اتاق روبه‌رویم را محکم می‌کوبم. حتماً فرهود دروغ گفته، حتماً...

_ زهرا؟!_

خود شیخ آرکان است، با یک شلوارک سیاه و زیرپوش رکابی سفیدرنگ. برای دید زدن او نیامده‌ام.

_ شما علی رو زدید؟_

سعی می‌کنم صدایم بلند نباشد. عصبانی و غمگین و ترسیده‌ام. صدایم می‌لرزد. نگاه خیره‌اش حسی را نمی‌رساند یا آن فک استخوانی.

_ این وقت شب درباره‌ی کدوم مرد نگرانی؟_

لحن کلامش سرد است، انگار اصلاً سؤال من را نفهمید. خجالت می‌کشم از عصبانیت خودم و سردی او.

_ علی می‌گه شما کتکش زدین. الان تو بیمارستانه.

عقب‌تر می‌رود و با دست به داخل اتاقش اشاره می‌کند.

_ این‌که این وقت از نیمه‌شب با اون مرد حرف زدی رو چشم بپوشم،

این‌جا جای مباحثه نیست. در اتاقت رو ببند بیا ببینم چی رخ داده.

احساس یک دختر بچه‌ی خطاکار و دست‌وپاچلفتی را دارم، حتماً فرهود

اشتباه کرده. این مرد متخصص‌تر از این حرف‌هاست که مثل لات‌ها دعوا

کند. البته علی را بارها دیده‌ام که کتک‌کاری کرده، ولی...

_ بیا تو. آشفته‌ای و من هم آشفته شدم.

صدایی در سالن می‌آید، می‌ترسم کسی از راه برسد.

_ نه، ممنون. حتماً اشتباه شده، بی‌خوابتون کردم... ببخشین.

به سمت اتاقم عقب‌گرد می‌کنم.

_ نمی‌خواهی بدونی کار من بوده یا نه؟

شگفت‌زده به او نگاه می‌کنم. فکر می‌کردم نشنیده یا اهمیتی نداده است.

به ابتدا و انتهای سالن نگاه می‌کنم. اگر دوربین باشد یا حتی کسی، نور اتاق‌ها حتماً توجه جلب می‌کند.

_ وقت خوبی نیست، آقای شیخ. من برم.

لبخند محوی می‌زند. جلوتر می‌آید. نکند کسی ببیند.

_ تو رو خدا برید تو؛ زشته. اگه یکی ببینه، آبروم می‌ره... شبتون به‌خیر.

_ برو استراحت کن، زهرا.

به اتاقم پناه می‌برم. یک چیزی درباره‌ی این مرد عجیب است. انگار او همه‌چیز را می‌داند یا همه‌چیز در این سفر حول محور او می‌چرخد.

لباس‌هایم را سبک می‌کنم و به تخت می‌روم. دیگر نه به علی و نه به فرهود و بقیه فکر می‌کنم. ته فکر می‌شود این‌که خوش‌به‌حال همسر آقای شیخ و این‌که بهتر است واقعاً زیاد اطراف او نباشم. هرچه باشد او متأهل است.

صبح با صدای زنگ موبایل به سختی بیدار می شوم. نور خورشید زیادی وسط اتاق افتاده، پس خیلی صبح هم نیست. شمردن گوسفندها و ریلکس کردن و فنون منیر جان برای مدیتیشن هم افاقه نکرد. نزدیک طلوع خورشید از ناچاری و از زور خستگی، از حال رفتم و آخرش نتیجه همه افکارم این بود که من در انتخاب آدم های اطرافم به شدت اشتباه کرده ام و حالا حتی یک دوست هم ندارم و تمام...
با چشمانی که به سختی باز می شوند، دنبال اتصال تماسم و بالاخره موفق می شوم.

_بل...

_لوکیشنت رو بفرست برام، عزیز دلم.

صدای ماهمنیر است، از جا می پریم. لوکیشن می خواهد؟ این وقت روز؟ با این فاصله؟

_منیر جون، خوبی؟ لوکیشن...

_بفرست، الان فرودگاهم. اصلاً اسم هتل رو بگو.

دهانم باز می ماند، شوکه شده ام. فقط نام هتل را زمزمه می کنم. امکان ندارد، حتماً بلوف زده است. تماس را قطع می کند، ساعت یازده صبح است. باعجله از جا بلند می شوم، ماهمنیر چرا باید این جا باشد؟ آخر شب که حرف زدیم، خبری نبود.

دل آشوبه می‌گیرم. لباس‌های بیرونم را به تن می‌کنم، یعنی چه اتفاقی افتاده است؟ گوشی زنگ می‌خورد.

_ من پایینم، عسلم.

این عسلم گفتن برای ماه‌منیر فقط یک حالت دارد، فقط یکی. اتفاقی افتاده که او می‌خواهد از من محافظت کند. کارت اتاق را برمی‌دارم و سراسیمه بیرون می‌روم. هم‌زمان به کسی می‌خورم، اما فرصت نیست بایستم. فقط یک «معذرت می‌خوام» کوتاه به شیخ راشد که از اتاق با همان استایل شیک و لباس‌های گران‌قیمت بیرون می‌آید، می‌گویم. نگاه متعجبش هم مانع دویدن من به سمت راه‌پله‌ها نیست. سریع‌تر از آسانسور است.

اما فقط چند پله مانده که کفش از پایم درمی‌آید و من فاتحه‌ صورتم را می‌خوانم. البته که جیغ بلندی که می‌کشم، یاری‌اش می‌کند. منتظر درد می‌شوم که بیاید؛ خون و شکستگی، اما آنچه می‌آید، صدای پاره شدن یقه لباسم است و فشاری که به حلقم می‌آورد.

_ لاتستعجلین، زهرتی. (عجله نکن، زهرای من)... گردنت رو خواهی شکست، دختر.

کمک می‌کند تا بایستم. چشم‌های مضطرب مهمان‌های تازه‌وارد هتل که انگار منتظر یک صحنه تراژیک بودند، بیشتر مضطرب می‌کند. وسط این‌ها، چشم‌های وق‌زده و رنگ پریده مادرم بیشتر به چشم می‌آید. از همین فاصله هم می‌توانم لرزش لب و خواندن نامم را از میان آن‌ها بفهمم.

_ واقعاً سربه‌هوایی.

صدای مردانه و لهجه غلیظش بیشتر سرزنشم می‌کند. این ناجی و همراه چندروزه انگار نگهبان من شده است.

از کنارم رد می‌شود، لباس‌هایش را مرتب می‌کند و باز هم نگاه سرد و جدی‌اش بیشتر از کارهایش به چشم می‌آید.

_ زهرا، مامان جان، فدات بشم. داشتی می‌مردی... خدایا شکرت... شکرت.

محکم میان بازوهایش قفل می‌شوم. تازه احساس می‌کنم که قرار بود چه شود. لنگه کفش لعنتی. صورتم را غرق بوسه می‌کند، مادرم کمی از من بلندتر است و باریک‌تر. میان آغوشش سخت فشرده می‌شوم و این‌کار از ماه‌منیر جان بعید است. این محبت‌های خیلی خیلی عمیق.

_ من مدیون اون همسایه‌ت شدم، اگر می‌افتادی، گردنت خرد می‌شد... ای خدا، بازم بچهمو نجات دادی... شکرت، شکرت.

این جملات زیادی مذهبی هم از او بعید است، امروز او می‌خواهد من را از میزان شوک به انفجار برساند.

_ این‌جا چیکار می‌کنی، مامان؟!

سرم را از آغوشش بیرون می‌کشد. بوی عطر شکوفه‌های بهارنارنج، یعنی بوی مادرم؛ مثل همیشه مرتب و شیک.

نگاه‌ها دیگر کمتر روی ماست، جز... تیم نیمه‌راه مثلاً همراهان من که در گوشه‌ی لابی با اخم نگاه می‌کنند. علی را کلاً فراموش کرده‌ام.

_ بهت می‌گم، عسلم. بیا ببینم می‌شه یه اتاق بگیرم... یا بهتره یه اتاق مادر دختری بگیریم. ظهر که نشده، بیا بریم ببینیم.
هنوز هیچ‌چیز حل نشده، به‌دنبال وروجک می‌گردم.

_ زهیر کجاست، مامان؟

به سکوی رسیشن هتل تکیه می‌دهد و مشغول صحبت با کارمند مسئول اتاق‌ها می‌شود.

چند دقیقه بعد اتاق من را تحویل داده‌ایم و یک اتاق دوفره گرفته‌ایم.
ماه‌منیر بزرگ‌ترین الگوی من است؛ مستقل و مقتدر. چیزی که من هیچ شباهتی به او ندارم.

_ مامان منیر؟ وروجک کو؟ شما این‌جا چیکار می‌کنی؟

کمک می‌کند همان وسایل کمی که از چمدان بیرون است را جمع کنم. من هیچ‌وقت مثل او منظم نیستم.

_ گذاشتم پیش عمه منصوره... یه جا بالاخره عمه بودنش رو نشون بده.
گفتم پیام با دخترم یه هوایی بخورم. منصورخان گفت بذارم پیش اون، ولی خب، منصوره بهتر بود، محمودم هست، زهیر عاشق عموشه... زودتر جمع کن بریم اون‌ور... خدایا مرز باباتم وسایلمش ولو نمی‌شد، روحیه‌ش به‌فنا می‌رفت... خدا رحمتش کنه.

من مات تغییرات لحظه‌ای او می‌شوم، می‌دانم ماهمنیر عاشق پدرم بود، اما به‌قول خودش مانعی برای دوست داشتن مرد مهربانی مثل منصورخان که نیست. زیر لب فاتحه‌ای می‌خواند. عجیب شده است. هرچند او با مرده‌ها طبق سنت رفتار می‌کند.

_ خب، همه که تو نیستن، منیر جون. یه‌وقتایی فکر می‌کنم اصلاً دختر تو نیستم. هیچ شباهتی به‌هم نداریم.

روی تخت یک‌وری می‌نشیند و مانتوی پانچویش که به‌رنگ آجری است و با گل‌دوزی‌های سنتی را که می‌دانم حاصل هنر دست خودش است، کنار می‌زند. نمی‌خواهد چروک شود.

_ این حرفا چیه، عزیزم؟ پس دختر کی هستی؟ حاصل من و بابات شده، تو. نمی‌گم خیلی خوشگل و زیبایی، چون اینا اصلاً جالب نیست. دختر موفرفری ناز منی، دماغ و دهن کوچولوتم به من رفته. رنگ چشما و موهای فرتم به اون خدایامرز. یه اخلاق می‌مونه که خب، کدوم دوتا آدم شبیهن؟ پس افکارتو مسموم نکن.

خنده‌ام می‌گیرد به این استدلال‌های منطقی‌اش برای یک شوخی.

_ شوخی کردم، مامان. من عاشقتم. خیلیم شبیه توام، یه‌کم شلخته و بی‌دست‌وپا و خنگ و ساده‌م که... خب عین بابامم؛ تو ببخش.

ماهمنیر فقط شانزده سال داشت که با تمام تمهیدات لازم من را حامله شد؛ به‌قول خودش حاصل روزهای عاشقانه‌اش با پدرم.

_ مگه عین بابات بودن بده، خانم طلا؟ بابات آقا بود. از این مردای پررو و چشم‌ناپاک نبود، از دهنش حرف بد نشنیدم. جز مردونگی و محبت نبود. مامان جان، نبینم به‌خاطر شباهتت به اون بگی «ببخشید» ها. من می‌رم تو لابی، بیا تو هم.

پشت چشمی نازک می‌کند.

امروز هر شوخی‌ای جدی گرفته می‌شود، هرچند ماه‌منیر، شوخی در صدر اولویت‌هایش نیست.

شال و لباسش را مرتب می‌کند، کیف‌دستی و وسایل سبکم را می‌برد بیرون. ساعت دو تحویل اتاق است.

_ مامان؟

بلند صدایش می‌زنم شاید بشنود. سر داخل می‌آورد.

_ من شوخی کردم به دل‌نگیری، منیر جونم.

سعی می‌کنم مظلوم‌تر باشم.

عینک روی موهایش را تازه می‌بینم؛ خودم با اولین حقوق برایش خریدم. آن زمان کل حقوقم را برای این عینک مارک‌دار دادم، اما ارزشش را داشت.

_ یه خانم خوب شوخی‌هاش هم کنترل‌شده‌ست، خانم کوچولو. چشماتم

اون جور نکن، همین‌جوری هم لاغر شدی، زده بیرون.

در را روی هم می‌گذارد، همه‌چیز جمع شده.

باید رأس ساعت دوازده اتاق را تحویل دهم. هنوز او را در جریان
قرعه‌کشی هتل قرار نداده‌ام.

آرکان

تمام شب را تا به این ساعت بیدار بوده‌ام، یک روز و این همه اتفاق. اما
هیچ‌کدام به اندازه لحظه‌ای پیش برآیم شوکه‌کننده نبود.
تصور چیزی که اگر یک لحظه، اندازه یک نفس کشیدن، دیر می‌شد، هیچ
تضمینی نبود که از این اتفاق حال خوبی به‌در ببرم.
حتی فکر آن دم باعث می‌شود احساس لرز کنم؛ چقدر فاصله بین داشتن و
نداشتن نزدیک است.
فقط یک لحظه عجله، یک لنگه کفش می‌توانست زهرای من را از من
بگیرد.

در این چند دقیقه، هزار بار تصور کردم که اگر می‌افتاد چگونه می‌شد؟ یا
گردنش می‌شکست، یا صورتش از بین می‌رفت.
_حالتون خوبه؟!

از دیروز سعید را ندیده‌ام. خواهرزاده‌اش ساکن کیش است.
دیروز را تا ساعتی پیش، نزد آن‌ها بوده است.

_ نه... این دختر آخر من رو سخته خواهد داد، سعید! خیلی بیشتر از قبل مراقبتش باش! سربه‌هوا و عجول! نزدیک بود گردن خودش را خرد کنه... مادرش سرزده اومده، ببین می‌تونی بفهمی چرا؟ در ماشین را باز می‌کند. باید به کویت بروم، باید یک دیدار اضطراری با ابواحمد، پدرم، داشته باشم.

_ یعنی من نیام با شما؟ اما تنها رفتن... به او که از آینه نگاه می‌کند خیره می‌شوم. سعید هم می‌داند چقدر برایم چنین دیدارهایی سخت است. _ تنها و با یه لشکر چه فرقیه، سعید؟! ابواحمد کم کسی نیست. نمی‌خوام تجارت و کارم رو به‌خطر بندازم. فقط یک روز شاید کمتر، دست از بهانه‌گیری برداره.

به‌سمت اسکله حرکت می‌کند، آنجا قایقی که اجاره کرده‌ام منتظر است، کارهای لازم را انجام داده.

_ دوستتون داره، شیخ‌زاده. نصف بیشتر عرب‌های خلیج می‌دونن جان ابواحمد به ارکان بنده.

چرا هیچ‌وقت نمی‌توانم این را قبول کنم؟ از کدام جان حرف می‌زنند، که عزیز است؟! حاصل یک عشق قربانی‌شده؟

رد ناخن‌ها روی دستم باز هم می‌سوزد.

_ نصف خلیج نمی‌دونن جان آرکان، اُم آرکان بود. ابواحمد که می‌دونست. سری به تأسف تکان می‌دهد.

_ وقتی اروپا هستید فکر کنم کمتر سخت می‌گیرن و پی‌گیر هستن، اما ایران...

سرزمین مادری، جایی که نتوانست از فرزندش محافظت کند. مادرم زن مظلوم اما شجاعی بود.

_ این‌جا مثل اثر مهره داغ‌شده روی پیشانی ابواحمد... اون‌ها می‌گن مردانگی، و من می‌گم جنایت... سخت هست این رفتن به اندازه کافی، تو زهرا و مادرش رو تنها نگذار! پی‌گیر شو اون پسر، علی، دیشب ماجراش چی بود.

به اسکله می‌رسیم. یخت، قایق تفریحی سفیدرنگ آن‌جاست.

_ من فردا تا عصر برگشتم... زهرا امانت دست تو.

_ نمی‌خواید به پدرتون درباره اون بگین؟

از سعید این سؤال بعید است.

_ شاید، اگر مرده باشم. نه ابواحمد و نه هیچ‌کسی... سعید این‌ها شوخی

ندارن، نمی‌خوام هیچ‌کسی حتی خواهرزاده‌ت بدونه...

فقط نگاه می‌دزد. نمی‌داند چه ولوله‌ای در دلم راه افتاده.

_ اون برای ۲۵ سال پیش بود، آرکان. نترس... همه‌چیز عوض شده...

سعید می‌داند چیزی فراتر از ترس است.

_ فاروق، مال کی بود؟ دو سال پیش. هنوز سیاهپوش نو عروسه... این‌ها
مغز صد سال پیش در سر دارن... بگیر بگیر داره... ابواحمد هم تو اون
شورا بود، نبود؟
ماشین می‌ایستد.

_ فاروق فرق داشت، آرکان. یادت نیست، ابواحمد مخالفت کرد، برادرای
دختره سرخود...
دندان به هم می‌سایم، این سرخودها کم نیستند.

_ من هم دردم سرخودهاست، نمی‌خوام آتیش به خرمنم بزنن، سعید.
کلافه از مسیر، پا به خشکی می‌گذارم. باید باز هم با ماشین بقیه راه را
بروم.

ابوحامد، یکی از اطرافیان ابواحمد، برای بردنم آمده است.
برای برگشت بلیط هواپیما گرفته‌ام.

تمام فکرم پی دخترکی با گیسوهایی بافته و چشمانی به رنگ شهد
خرماست، نگاهی شیرین.

تلخی مسیر را به یاد او شیرین می‌کنم؛ به یاد گونه‌های گل‌افتاده‌اش وقتی
خجالت می‌کشد، اما تهش حرف خود را می‌زند.

هنوز از شوک امروز بیرون نیامده‌ام، خدا به دلم انداخت پی این غزال
رمیده بروم.

شاید اگر آخرین تماس برادرم نبود، من زودتر از اتاق خارج می‌شدم.

_ خیلی خوش او مدین، شیخزاده.

لحظه‌ای یادم می‌رود این‌جا دیگر زبان پدری حکم فرماست.

_ ممنون، ابو حامد. من خسته‌ام، تا برسیم کمی می‌خواهم.

صندلی را می‌خواهانم. بیشتر از خستگی، تمایلی به هم‌صحبتی با کسی ندارم.

_ مشتاق دیدار بودیم، شیخزاده. ابو احمد شد یعقوب، از دوری...

_ من یوسف نیستم، ابو حامد. او هم یعقوب نیست.

چشم می‌بندم. گرمی روز طی شده و به خنکای غروب جا داده.

_ هستید. از دیشب که خبر دادید برای دیدار می‌آید شیخ احمد چشم روی هم نگذاشته. شب، مهمانی به‌پا کرده...

آه از نهادم بلند می‌شود. این یعنی حداقل صد مهمان یا بیشتر، در دیوانیه

(محل اجتماع، سالن پذیرایی و جلسه) شیخ ابو احمد.

_ هر بار؟ احساس می‌کنم حیوان سیرک شدم، برای نمایش.

_ نگین، شیخزاده! آخرین دیدار شش ماه پیش بود. ابو احمد بهتون افتخار

می‌کنن. تمام مدت از شما و موفقیت‌هاتون می‌گن.

چشم باز نمی‌کنم. ابو حامد همیشه کنار پدرم بود، در جنگ کویت دوبار

جان پدرم را نجات داده بود.

بی‌خود او را به دنبال من نمی‌فرستد، ابو حامد یعنی چشم‌های پدرم.

_ شیخزاده، کمی با پدرتون مهربان باشید، برای رضای خدا. می‌دونین چقدر مرید دارن؟ اما خودشون... لا اله الا الله... کمی بامحبت باشید. من یه پدرم... دست‌بوسی یه رسمه، ولی وقتی ابورحمان، با محبت نگاه من می‌کنه چیز دیگه‌ای ست... شیخ حال خوبی ندارن. نگاهش می‌کنم با این سن سرحال است.

همیشه می‌خواستم از او بپرسم، آن شب او هم بود؟ اما ترس از دانستن این‌که مردی مانند او، که سال‌ها به من آموزش داد و کنارم بود، آن شب شاهد ضجه‌های من هم بود؟

_ چی شده، شیخزاده؟ نگاهتون می‌گه حرفی هست. همیشه انگار حرفی دارید که نمی‌زنید.

به شب و جاده خیره می‌شوم.

_ شاید چون جرئت دونستن ندارم، ابوحامد... فردا برمی‌گردم. کاش ابواحمد امشب رو برای خودمون می‌گذاشت... انگار فقط من و می‌خواد به بقیه نشون بده.

_ شاید چون فقط توی جمع می‌تونه، با خیال راحت، عزیزکرده رو بدون اخم و زبان تلخ ببینه، آرکان... تو مثل اسمت هستی برای ابواحمد... پایه و اساس شیخ ابواحمد هستی.

ابواحمد این را بارها کنار گوشم زمزمه می‌کرد، وقتی تا صبح بیدار کنار بسترش می‌نشستم در پی مادر.

_ بیا دربارهٔ هیچ‌چیز حرف نزنیم، ابوحامد. پسرت، ابورحمان، چگونه؟
ام‌حامد کمرش بعد جراحی خوب شد؟

از روی تابلوها می‌توان گفت نزدیک شده‌ایم.

_ ابورحمان برای چهارمین بار صاحب یه پسر شده. ام‌حامد هم، شکر
خدا، راه می‌تونه بره، کم‌وبیش. کارهاش با عروس‌هاست.

جمع مهمان‌ها بیشتر از آن است که انتظار دارم و او انتهای این سالن
بزرگ نشسته است.

سالنی که تماماً با فرش‌های دست‌بافت ابریشم ایرانی مزین شده، با
گدهای (مبل راحتی) سرتاسری و بالش‌های راحتی، ظرف‌های شیرینی
و شربت.

بوی عود و چهل‌چراغ‌های طلاکاری کار اصفهان، پدرم هربار بیشتر
می‌خواهد مکنّت خاندان را به رخ بکشد.

از میان دود خوش‌بویی که بخوردان متصاعد می‌کند، او را می‌بینم که
روی یک تخت نشسته و محمد و احمد و حنیف هم کنارش، فحد را
کنارشان نمی‌بینم.

_ چرا ایستادید؟ منتظر شما هستن.

تا به انتها برسم با همه باید مصافحه کنم؛ دست دادن و بوسیدن و
احوال‌پرسی.

خوب بود که ابوحامد یک دست لباس رسمی برایم آورده بود، با آن کتوشلوار زیادی در دید می‌بودم.

برادرانم جز احمد به پیشواز می‌آیند؛ این رسم است سلسله‌مراتب به جای خود.

به تخت که نزدیک می‌شوم، ابوحامد بلند می‌شود؛ این خلاف سنت است. احم‌های احمد درهم است. پیش‌دستی می‌کنم و دست‌های پدر را می‌بوسم. سرشکستگی‌اش را هیچ‌وقت نمی‌خواهم؛ هرچه هست میان خلوت ماست. نگاهش برق می‌زند.

_ خوش آمدی، آرکان. نور به چشم‌هام دادی، پسر.

او را در آغوش می‌کشم و ابرو برای احم‌های احمد تکان می‌دهم؛ رو برمی‌گرداند.

_ کاش این‌قدر شلوغ نمی‌کردین، ابوحامد... برای دیدن شما، وسط کارها، اومدم.

نجوا می‌کنم. دستش محکم‌تر مرا دربرمی‌گیرد. پدرم پیر شده است. بوی آشنایش را به مشام می‌کشم.

سال‌هاست این عطر به تن می‌زند، عطر مادرم.

عقب می‌کشم تا کسی نبیند برق اشک را... جای خراش‌ها می‌سوزد.

_ تو، مغز اقتصادی ما هستی. این‌ها جمع شدن تا مشورت بگیرن ازت. کنار خودش می‌نشاند. دست راست، محمد و حنیف هم کنارم می‌نشینند.

حنیف بور و سفیدچهره کمترین شباهت را به ما دارد؛ مادر مسیحی و بور او یکی از زیباترین دختران بحرینی است.

احمد (ابوفاضل) شبیه پدرم است، سبزه و درشت اندام.

از آخرین بار که دیدمش چاق تر شده. با موهای مجعد و سیاه رنگ کوتاهش، پسر بچه ای را به یادم می آورد که هر بار فرصت می کرد من را به کتک می گرفت، حال نگاه کینه توزش.

_ ابوفاضل، به کتک هایی که در طفولیت به من زدی فکر کن، شاید از کینه نگاهت کم بشه.

صدای خنده حنیف و محمد است که بلند می شود؛ دیگران کمی دورترند.

_ حیف بزرگ شدی، زبانت رو نمی توانم کوتاه کنم.

بیشتر شبیه مزاح است، اما برای من، نه او.

پدرم تسبیح سندلوس ارغوانی رنگش را می چرخاند؛ تسبیهی که من برایش خریده ام، یک عتیقه نایاب و قدیمی.

_ ابوفاضل! فهد چرا نیامد؟

این یعنی ختم کلام. درهای دیوانیه باز می شود و خدمتکاران سینی های شام را یکی یکی می آورند.

همه می خوابد؛ حین غذا، حرف زدن کراهت دارد.

یاد زهرا می افتم. دلم برایش تنگ شده، از صبح خبری از آنها ندارم، سعید هم تماس نگرفته.

سینی غذاها را می‌آورند؛ انواع کباب‌ها و برنج و شیرینی و شربت‌ها.

خیلی دوست دارم روزی کنار زهرا چنین ضیافتی را داشته باشم.

_ بسم‌الله، پسر. این سینی مخصوص تو آماده شده.

درست می‌گوید، من انواع کباب‌ها را دوست دارم و کمتر برنج

مخصوص.

بره‌های بریان درون سینی‌ها بین مهمان‌ها گذاشته می‌شود.

گوشی‌ام زنگ می‌خورد، نگاه‌ها به سمت می‌چرخد، آن را بیرون می‌آورم

و رد تماس می‌دهم؛ سعید است، حلال‌زاده.

اما پاسخگویی تا پایان مهمانی بی‌حرمتی‌ست، یادم می‌افتد نماز هم

نخوانده‌ام.

ابو احمد بسم‌الله می‌گوید و تکه‌ای گوشت به سمت می‌گیرد.

نگاه خیره‌اش... و من دلم به درد می‌آید. وقتی کنار اویم ابو احمد قبل از من

لقمه به دهان نمی‌برد.

_ بخور، پسر، تا به من هم مزه بده این برکت.

بوسه‌ای روی دستش می‌زنم، صدای تک‌خنده ابوفاضل می‌آید.

_ برادر، هنوز عادت به این رفتار پدر نکردی؟ یوسف گم‌گشته.

حنیف بیست سال دارد و به اندازه محمد شوخ طبع است.

چشم‌غره احمد شامل حالشان می‌شود.

_ حرمت غذا رو رعایت کنین.

ابو احمد می گوید و جمع ساکت می شود.

تمام فکرم پی زهر است و مادرش. هنوز اتفاق صبح از پیش چشم نمی رود، من برای هیچ کاری تابه حال این قدر استرس نداشته ام، اما فکر این که اگر اتفاقی بیفتد و من نباشم...

_ آقا دست هاتون رو بشورید.

ظرف مسی سرخ رنگ مقابلم قرار می گیرد، با آبی که تکه های طلا و مروارید در آن است، این یعنی امشب مهمان های مهمی جمعند. دست هایم را می شویم؛ زمان بحث های جدی تر است.

_ فردا راه می افتم.

فارسی حرف می زنیم، امن تر است. کمتر کسی از خانواده می تواند متوجه شود، فقط پدرم می داند.

_ عجله نکنین، برای دو روز دیگه این جا هستن... اون پسر هم از بیمارستان مرخص شد، انگار به عرب ها تو جمع توهین کرده و از خجالتش در او مدن، مست بوده.

یاد سوال و جواب زهرا در نیمه شب می افتم. دلم می خواست گردن علی را بشکنم تا نباشد و زهرای من برایش نگران نشود.

_ خوبه، من برای شب می رسم. این جا شلوغ و من کلافه می شم.

عروسک ها رو آوردن؟

سعی می کند خنده اش را مخفی کند.

_ بله. تو اتاقتون گذاشتن، اتاق هتل داریوش رو کنسل کردم.
از پنجره اتاق بیرون را نگاه می‌کنم، بزم شبانه پسر ها دور آتش.
_ باشه، من نمازم رو بخونم... بهانه شد برای تماس.
_ به ابواحمد بگین...
نفس عمیقی می‌کشم، کلافه از این همه دوری.
_ نه... نه، حداقل وقتی که از زهرا خاطر جمع نباشه.
چند ضربه به در می‌خورد. خدا حافظی می‌کنم.
قبل از «بفرما» گفتن این ابوافضل است که داخل می‌شود، برادر بزرگتر من.
_ تو که گفتی نمی‌آی؟
ساعتم را به دست می‌بندم. عگال را محکم می‌کنم.
_ می‌خواستی نیام؟ تعارف کردی که بیا، ابواحمد مریضه؟ کیش بودم راهی نبود.
در را می‌بندد. اگر کودک بودم، حتماً از این تنهایی وحشت زده می‌شدم، اما حالا نه.
_ من پدرمون رو دوست دارم، خیلی بیشتر از تو. این که خوشحال بشه آرزوی منه، برق تو نگاهش می‌ارزه به دنیا... اون که ناراحت می‌کنه تویی، اومدم بگم ببینم اون خوشحالی نگاهش و خاموش کنی، آرکان!
برادرمی و نور چشم ابواحمد، می‌دونم اگه خدای ناکرده نباشه، روی تو

رو نخواهیم دید. پس ازش مخفی نکن این که دوستش داری... همه می دانن که ابواحمد با به دنیا اومدن آرکان پدر شد، نه من و نه بقیه دختر و پسر ها، فقط تو... پدر ما رو اذیت نکن.

نگاه جدی اش زخم دارد، لحنش بیشتر.

_ نیازی نیست برای من چهره درهم کنی، ابوافضل... رابطه بین ما و رای فرزندی.

جلو می آید، اخطار گونه، از من کوتاه تر است.

_ دیگه بس کن این کینه رو! مادرت خطا کرد، جزا دید. این رسم بود، تو هم خطا کنی...

بی اختیار دستم به یقه اش می رود، حق ندارد مرا تهدید کند یا درباره مادرم حرفی بزند.

_ من هم خطا کنم؟! برای من، تو و تمام عشیره و خاندان هیچ اهمیتی ندارین، من رو تهدید نکن. آرکان، فاروق نیست که بشه آتیش زیر خاکستر برادرش. فکر می کنی نمی دونم به جمیله دل داده بودی؟ ابوافضل! از من دور باش! نه پول و نه ارث، هیچی نمی برم با خودم، همه برای شماها. شیخ ابواحمد نباشه، برای من بقیه مهم نیستن، پس از حریم من برو بیرون. بگذار این چند صباح عمر ابواحمد در آرامش باشه.

دستانش توان جدا کردن انگشتانم را ندارند، خودش هم می داند زورش نمی رسد دیگه.

_ الحق که خون پلید اون زن تو رگهاته...

احساس می‌کنم تمام خون تنم به مغزم هجوم می‌آورد... دستم رهاننده او را هل می‌دهم که عقب‌عقب می‌رود و روی سجاده‌ام می‌افتد.

_ به رسول‌الله قسم، احمد! آگه یک بار دیگه، نام مادرم رو به الفاظ زشت

بیاری، چشم روی هم‌خون بودن می‌بندم و بچه‌هات رو یتیم می‌کنم...

_ تو بدبختی، آرکان! می‌بینی نامت فقط آرکانه، بدون هیچ وارثی... تارک

دنیایی و از زن‌ها فراری، نکنه بی‌پشت و عقیم بودنت واقعیت داره،

شیخزاده؟

از جا بلند شده، لباس مرتب می‌کند، تیرش را رها می‌کند. اما...

_ بدبخت! توی کل این عشیره و این طوایف کی مثل آرکان هست؟ اگر

ابو احمد نباشه، کسی نگاهت نمی‌کنه، ابوفاضل! برو از اتاق من بیرون،

هیزم به آتش برادری‌مون ننداز بیشتر از این.

نگاهش تیز است، پر کینه، همه می‌دانند ابوفاضل من را دوست ندارد.

_ کدوم برادری، آرکان...؟ با وجود مادرت ابو احمد هیچ‌وقت مادرم و

زنای دیگه رو ندید حتی با مرده‌اون، با وجود تو هیچ‌وقت ماها رو ندید،

فهد تصادف کرد تا کجا دستش شکست نگفت چطوری پسر، در عوض

گفت امانتی آرکان چیزیش نشد...؟ فقط برای یه شاهین بی‌ارزش... گفتی

فهد کجاست... داخل اتاق مادرش تا کمی از درد تنش کم کنه با ضماد...

راست می‌گی کسی مثل تو نیست، عزیز مصری تو.

_ خوش اومدی شیخزاده...فهد جان، برادر به دیدنت آمده.

اتاقی که ابوفاضل می گفت، یک سویت بزرگ قسمتی از ساختمان ابواحمد است، هر کدام از زن‌ها برای خود یک سرویس جدا و اتاق و خدمتکار جدا دارند. اما قانون این است؛ در زمان حضور پدرم تمام وعده‌ها باید دور میز جمع باشند، عروس‌ها و نوه‌ها و دامادها، خانه ابواحمد بزرگترین خانه است.

_ اگر خوابه بیدارش نکنی نیمه شبه، ابوفاضل گفت تصادف کرده. فهد کوچکترین پسر است، با چشمانی رنگی که می گویند شبیه مادر ابواحمد است.

_ نه خواب هم باشه بیدار می‌شه، برادر بزرگتر آمده. أمفهد زن میانسال و زیبارویی ست که این سال‌ها چاق‌تر اما زیباتر شده، یک دختر لبنانی که به پدر پیشکش شد، اما زن مهربانی ست...او دومین همسر بعد از مادرم است.

_ سلام شیخزاده ، منت گذاشتین...أما امانتی برادرم رو میارین؟ خواب‌آلود است، صورت کبود شده و دست آویزان از گردنش، ترکیبی دردناک برای این برادر ریزنقش و دلنشین من است. همه فهد را به زیبارویی می‌شناسند، چیزی که بین مردها خیلی هم خوب نیست. روی مبل می‌نشینم. او هم روبه‌رویم. اشاره می‌کنم کنارم بیاید. _ بیا این‌جا، فهد...ام فهد، شاهین رو نیار...اومدم فهد رو ببینم.

نگاه آن دو به هم گره می خورد، محال است ندانم که ابوفاضل سمپاشی کرده است.

_ اگر نگران «دلباز» هستین اون سالمه، برده بودم صحرا تا کمی شکار کنه... ولی...

_ من از اون پرنده سؤال کردم...؟! هزار هزار تا دلباز فدای سرت، فهد. چه جور فکر کردی که برای یه پرنده بیشتر از برادرم، گوشت و خونم ناراحتم...؟ بیا بنشین این جا... بگذار ببینمت... تا امشب نمی دونستم، حتی اون محمد کله خراب هم نگفت... پوستش رو می کنم.

نگاهش مهربان می شود، می آید و کنارم می نشیند. گاهی فکر می کنم قرار بود فهد یک دختر باشد خداوند وسط راه پشیمان شد.

_ ابوفاضل گفت نگران دلباز بودین...

صورتش را بررسی می کنم، کبودی ها سطحی ست، اما حتماً بدنش کوفته است.

_ ابوفاضل از دل آرکان خبر نداره، یک شاهین چه ارزشی داره، فهد...؟ بگذار درست تموم بشه میارمت پیش خودم، دنیای مردای این جا برای تو زیادی خشنه... به بقیه گفتی تصادف... بگو ببینم کدوم بی پدري این کارو باهات کرده...؟

بعد از این همه سال می دانم، که این کوفتگی ها فقط می تواند حاصل مشت و لگد باشد نه تصادف.

چشم می‌دزدد، حدسم درست است.

_ ماشینت رو بیرون دیدم، فهد. اون رو با پتک داغون کردن... کار

کیه...؟ اگر من عزیز کرده ابو احمدم، تو عزیز کرده منی...

امفهد با یک سینی چای و قهوه و شیرینی می‌آید، این زن را بی‌خواب

کرده‌ام، اما فهد برایم بین تمام برادران عزیزتر است، شاید چون امفهد را

بیشتر از همه دوست دارم.

_ خیلی خوش اومدی، پسر... امفهد چشم‌هاش نور گرفت که پا گذاشتی

برای دیدن برادرت.

نگاه از فنجان قهوه می‌گیرم. زهرا... قهوه مدت‌هاست برایم با نام زهرا

تداعی می‌شود.

_ برای دیدن شما هم آمدم، فردا برمی‌گردم کاری دارم که تمام نشده...

برید بخوابید، قبل از رفتن باز هم سر می‌زنم... فهد امشب کنار من هست،

به اتاقش باهم می‌ریم.

دست دور او می‌اندازم، یک تکه باقلوا به دهان می‌گذارم و جرعه‌ای چای

و مشتی آجیل... اگر نخورم توهین است.

_ حالا بگو، فهد.

روی تختش می‌نشیند، شانه‌اش می‌لرزد، گریه می‌کند. برادر کوچک و

عاطفی من.

_ نه... بگم خون و خون ریزی می شه... نمی خوام برای عشیره اتفاقی بیفته
درگیری می شه، شیخزاده...

کنار پنجره رو به نورگیر می ایستم، یک فضای بزرگ که تمام اتاق ها به
آن جا باز می شود. پر از تخت و مبل های راحتی.

_ من احمد نیستم که عجول باشم، یا بقیه... بگو اونچه که لازمه انجام
می دم.

از شیشه می بینم برق اشک هایش را. فقط بدانم چه کسی این عزیز آرکان
را به این روز انداخته.

_ کار عبدالغنی و نوچه هاشه... رفته بودم دلباز رو پر بدم... اومده بودن
صحرا نوردی با ماشین هاشون، فکر کنم نشناختن...

_ نشناختن؟ با من شوخی می کنی...؟ فهد رو کسی شناسه...؟ اصلش رو
بگو... من عبدالغنی بیرونی رو خوب می شناسم... اذیتت کرد؟

کیست که نداند بیرونی شکارچی پسرانی هم چو فهد است برای ارضاء تن
ناپاکش؟

سر تکان می دهد، تندتند.

_ نه بهو الله... دید راه نمی دم، فقط زد... خودش و...

دست بالا می برم، یعنی کافی ست. سرش را می بوسم و توجهی به صدا
زدن هایش نمی کنم.

گوشی را در می‌آورم، اول شمارهٔ ابوفاضل را می‌گیرم، با چندمین بوق تماس برقرار می‌شود. صدای خواب‌آلود او می‌آید.

_ ساعت رو نگاه کردی، عزیز کرده...؟

_ پا شو بیا دیوانیه... به اون دوتا هم بگو زود، قدر آب خوردن.

سوار ماشین می‌شوم، کمی با دیوانیه فاصله هست، همه در این خانه زندگی می‌کنند.

در را که باز می‌کنم محمد و حنیف زودتر و دوان‌دوان آمده‌اند.

_ خیر باشه، برادر.

هم‌زمان می‌گویند.

احمد هم سر می‌رسد، فقط دزدان‌های خاکستری به تن دارد.

_ چی شده؟

سرم نبض می‌زند و احساس می‌کنم در حال انفجار است.

_ حتماً من باید پیام تا بفهمم که فهد رو زیر دست و پا به‌خاطر تنش و کام

گرفتن ارزش له کردن...؟ ها...؟ ابوفاضل کاش جای دهن‌بارگی و سم‌پاشی

عقلت رو به‌کار می‌نداختی، آخه اون کبودی‌ها جای تصادفه...؟ شما دوتا

احمق چی...؟ نمی‌بینین وضع فهد رو...؟ خدا جهنمو نسیمون کنه...

نگاه‌ها در هم گره می‌خورد، خوب است که تعجب کرده‌اند، این حنیف

است که سرخ می‌شود.

_ کی جرئت کرده...؟

ابوفاضل هم خشمگین فریاد می‌زند.

_ امشب خونش رو می‌ریزم...

تعریف می‌کنم هر چه را که فحد گفت.

_ چکار کنیم، آرکان؟

این احمد است که سربه‌زیر دارد، برادرم شرمگین است از بی‌توجهی.

_ خانه بیروتی مشخصه، نیاز به آدم نیست، چیزی نیست که ازش

بگذریم... کم آزار نداده، باید بفهمه خاندان حربی شوخی با این آدم نداره...

ابوفاضل حکم این وقت‌ها چیه؟

هر سه یک صدا می‌گویند: «مرگ»

این حنیف است که از در بالا می‌رود و بی‌صدا آن را باز می‌کند. محوطه

بزرگ و بدون نگهبان یعنی خیلی به خود مطمئن است. احمد با گوشی

حرف می‌زند، او و محمد بیرون می‌مانند. چراغ‌های خاموش ساختمان،

عبدل‌الغنی بیروتی همسری ندارد، اما همیشه اطرافش پر است از ارادل

خلیج.

_ با من بیاید. شیخزاده.

از دیدن پسر جوان کنار دستم شوکه می‌شوم. با یک لباس اسپرت.

به پشت سر نگاه می‌کنم، محمد و احمد هم می‌آیند. خبری نیست، سکوت

همه جاست چیزی به ساعت ۴ صبح نمانده.

_ فؤاد این‌جا رو خوب بلده، این‌جا کار کرده.

محمد است که می‌گوید. در برابر نگاه مؤاخذه‌گر من شانه بالا می‌اندازد.

_ خب این‌جا بزرگه کی بهتر از فؤاد؟ نمی‌شه تنها...

انگشت اشاره به او نشانه می‌روم.

_ نگفتی که چرا...؟ مبادا محمد کسی بدونه.

_ چشم، نترسین.

احمد جلو می‌افتد.

_ بیاید، شیخ‌زاده. باید بریم پشت ساختمان این سگ حتماً بیداره.

پشت سرش می‌رویم، آرام و بی‌صدا، حق با اوست صدای خنده‌های مستانه

چند نفر از پشت ساختمان می‌آید، در دیدرس که قرار می‌گیرند این

ابوفاضل است که دشنام می‌دهد. حق هم دارد، چندین پسر جوان برهنه با

عبدالغنی و چند نفر دیگر هستند، پسرها را به زنجیر بسته‌اند. معده‌ام

آشوب می‌شود نگفته هم معلوم است چند برده مذکر هستند.

_ می‌تونیم بزنیم؟

حنیف می‌پرسد. ابوفاضل می‌خواهد حمله کند نمی‌گذارم.

_ فقط چهار نفرن، مستن، اون سه تا پسر رو کاری نداشته باشین... تو

فؤاد اونا رو ببر جای امن اون سه تا بدبخت رو.

اسلحه‌ای را که محمد در دستم می‌گذارد می‌گیرم، احمد و حنیف هم برای

خودشان را دارند.

با شماره ۳ یکباره هجوم می‌بریم. برده‌ها اول ما و اسلحه‌ها را می‌بینن و سریع روی زمین می‌خوابند، صدای فحش‌های رکیک بیرونی و بقیه وردستاتش بلند می‌شود، اما مست کرده و سخت می‌توانند سر پا باشند. اولین گلوله که شلیک می‌شود از اسلحه فؤاد است، مستقیم به پای یکی از آن‌ها می‌خورد.

__ شیخزاده...! آرکان؟!!

تازه هوشیار شده و می‌شناسد. بقیه هم برادران راشد را می‌شناسند.

__ آرکان نه... امشب عزرائیل تو شدم، حرامزاده... فهد رو تنها گیرانداختی...؟ اشهد بخون.

زمین می‌افتد، التماس می‌کند که از موهای بلند و بافته شده‌اش می‌گیرم و کشان‌کشان می‌برم. ابوفاضل نزدیک می‌شود و اسلحه روی سرش می‌گذارد، مانع کارش می‌شوم.

__ نه احمد... مرگ حقش نیست، بلایی به سرش می‌آید که تا صبح خودش برای مرگ التماس کنه.

دیگر عصبانی نیستم، دیگر نه!

__ شیخزاده، رحم کن... خبط و خطا بود... نشناختم... غلط کردم.

به دیوار تکیه می‌زنم و نگاه می‌کنم. خطا؟ آن هم زدن عزیز کرده آرکان؟

_ حرف زن، واقعاً نمی‌خوام توضیح بدی، هیچی... اگر نشناخته بودی
نمی‌دونستی برای چی سراغت اومدم... پس بدترش نکن... خجالت بکش...
تو که زن نیستی، علاقه‌تم که پسرای بدبخت و بی‌کس و کار و برده‌های
نوجوانه... گریه می‌کنی، عبدل‌الغنی؟
درباز می‌شود و حنیف با لیوانی داخل می‌شود، از او می‌گیرم.
_ شیخ‌زاده، ابوفاضل رو به‌سختی نگه داشتیم... در رو قفل کن... سگ
کثافت... برادر ما پشت دریم.
لیوان را به‌سمت عبدل‌الغنی می‌گیرم.
_ بیا بخور، من مثل تو حرامزاده و سگ سفت نیستم، مستی از سرت
بپره... تن‌به‌تن بیشتر لذت داره.
باورم نمی‌شود مردی مثل او این‌قدر ترسیده باشد.
_ من رو بکش، شیخ‌زاده، یک تیر و خلاص...
_ کشتن...؟ فکر کردی آرکان دستش رو به خون یه سگ آلوده می‌کنه...؟
احمقی...؟! این‌که بعدش زنده بمونی یا نه با خودته، من و تکتک خاندان
من و هر کسی که نسبتی با ما داره به خون تو تشنه خواهد بود... بلند
شو... انگار بی نوشیدنی هم هوشیاری. تو مگر شیر نر صحرا نیستی،
عبدل‌الغنی بی‌روتی... بلند شو و با آرکان مبارزه کن.
یقه‌اش را می‌گیرم و از جا بلند می‌شود. مردک بدبخت خودش را خیس
کرده.

_ شیخزاده، اسلحه بده خودم رو خلاص کنم، ولی این جور شکنجه نکن، هر کار بگی می‌کنم. خر شدم، دیدم تنه‌است، رحم کن...
یاد کبودی‌های صورت زیبای فهد که می‌افتم، طاقت از کف می‌دهم، او التماس می‌کند و من می‌زنم. حتماً فهد هم التماس کرده، برادر کوچکترم، میان صحرا... دیگر صدا از او در نمی‌آید، که ره‌ایش می‌کنم... اما هنوز بیهوش نشده.

_ بد کاری کردی... فهمیدی چقدر بدبختی که حتی از خودت هم دفاع نکردی. ای آواره، اگر زنده گذاشتن بمانی از خلیج برو، ردی از تو نباشه که به جان عزیزام قسم رگ و پی تو رو از هم جدا می‌کنم... به تلافی تمام کارهات.

محمد را صدا می‌کنم تا نعش نیمه جانش را ببرد، من به او فرصت دادم، خودش نخواست دفاعی کند. حنیف داخل می‌شود.

_ محمد، ابوفاضل رو نگه داشته... این کثافت زنده‌ست؟
دستان خونی‌ام را تمیز می‌کنم. احساس کثیفی دارم با خون این حیوان.
_ زنده‌ست... فهد رو بیار این‌جا... می‌خوام دستش رو بشکنه... زود باش، حنیف... اون سه تا کجان؟

_ ابوفاضل و محمد با اونا مشغول بودن، برم فهد رو بیارم.
صدای ناله‌های مرد بلند می‌شود، تازه درد را حس می‌کند، فهد که می‌آید چشمانش از گریه سرخ شده‌اند.

_ خوب نگاهش کن، فهد... این سگزاده حرام گوشت این بلا رو سرت آورد؟ دلت راضی هست یا زنده زنده پوستش رو بکنم؟
نگاه ترسیده اش را به چشمانم می دوزد.

_ حرف بزن... برای تو آرکان هر کاری می کنه... بهو الله که بگی سلاخیش می کنم.

_ نه... کافیه تو رو خدا...
دل رحمش او را عزیزتر می کند.

یقه مرد را می گیرم، چشم باز می کند، از میان خونمردگی ها.

_ جونت رو از فهد داری، به خدا که اگر بگه زنده زنده پوستت رو می کنم.

از خیر شکستن دست او می گذرم. روح فهد مهربان و لطیف است.

_ حنیف، ببرش اینو...
_ شیخزاده، همین جا خلاص کن... جرئتش و نداری بکشی؟
می دانم که می خواهد ترغیم کند و می دانم که می داند بیرون از این اتاق جان به در نمی برد، هیچ عربی از ناموس نمی گذرد و ناموس فقط زن نیست، هر چه عزیز است و حق، او قصد دست درازی داشت و می داند جز مرگ هیچ راهی نیست.

_ فهد روزها درد کشید، خیلی های دیگه زیر تو به مرگ راضی شدن،
به همین راحتی انصاف نیست... اگر خلاص شدی روزی... یادت می مونه.

نمی‌خواهم روزی زهرا بداند که من دستم به خون پلیدی مثل این مرد آلوده است، حتی به حق.

_ کجاست این، سگ...؟ مادرت تو آتش جهنم بسوزه، عبدالغنی...

ابوفاضل می‌آید. حنیف، فهد را بیرون برده.

دست احمد (ابوفاضل) را می‌گیرم که به مرد حمله‌ور نشود.

_ این‌جا نه، احمد. ببرش صحرا... این درد رو دوست داره... بهش بده.

چشم که می‌بندم هوا روشن شده، صدای آرام گریه کردن فهد می‌شود

موسیقی متن خواب من.

خیلی نخوابیده‌ام که احساس می‌کنم کسی غیر از فهد در اتاق است. اما بوی

آشنایش بیشتر خلسه می‌آفریند، مردی که عطر زنی را تن‌پوش کرده که

سال‌ها پیش به خاک سرد سپردش.

_ کاش باز هم طفل بودی، نور چشم ابواحمد که بازویم بالش سرت

می‌شد... می‌دانم بیداری، عزیز کرده.

مگر می‌شود نداند؟ مردی که طفل چهارساله‌ای را تا بلوغ و عصیانگری

کنار خود خواباند. از زیر چشم می‌بینم که روی صندلی کنار تخت

می‌نشیند، پدرم پیر شده حتی دیگر مثل گذشته خوب راه نمی‌رود.

_ سلام... می‌گذاشتین من به دست‌بوس می‌آمدم... این خوب نیست، شیخ.

می‌نشینم، می‌خواهم دستش را بگیرم برای بوسه، پس می‌کشد.

_ بگو بابا... کیه که نمی‌دونه بین ابواحمد و آرکان چیزی بیش از پدر و فرزندی است... خانه تقریباً خالی است، بخواب... مدت‌هاست نعمت دیدن تو در خواب نصیب من نمی‌شه، آرکان.

چشمانش نمناک است، پیری حتماً او را دل‌نازک کرده. شاید هم من امروز آرام‌ترم.

_ امروز برمی‌گردم کیش... کار نیمه‌تمام دارم. اومدم ببینمت. این بار دیگه مهمانی بگیر وقتی برای تو میام، ابواحمد.

دستش را می‌گیرم. یادم نیست آخرین بار کی آن‌ها را از روی فرزندی لمس کرده‌ام، قدیم این قدر چروک نبود، رگ‌هایش کبود نبود.

_ فقط وقتی اطرافت شلوغ هست آرامی، آرکان؟! نگاهت فرق کرده، آرام شدی؟ جفت پیدا کردی؟

باورم نمی‌شود که پیرمردی به‌سن او بتواند این‌ها را بفهمد.

_ نه... فقط خسته هستم... فقط شما نیستی که سنت بالا رفته، من هم سی‌وشش سالمه، ابواحمد.

نگاه می‌دزدم. نمی‌خواهم هیچ‌کسی از این قوم بداند؛ این‌ها عشق را می‌کشند.

_ نگو، اما من هم روزی همین نگاه را داشتم... نگذار کسی از سر دلت باخبر بشه، آرکان. اما من هرکسی نیستم، پسر... نگاه از پدرت پنهان

نکن... تو چشمان رعناى من را دارى. مرگ رعنا وقتى بود كه اين قوم
فهميدند ابواحمد دل به رعنا داد...

آيا او هم همين حالى را كه من براى زهرا دارم به مادرم داشت؟ اولين بار
است كه نام مادرم مى آيد و من خروش نمى كنم.

_ حاضر بودى چكار كنى براى بودن مادرم؟

آرام مى پرسم. او خيره نگاهم مى كند. گويا ديگر در اتاق نيست. آهى
مى كشد و از جا بلند مى شود. زانوهايش توان ندارند، چند وقتى است عصا
به دست مى گيرد.

_ چرا نمى ذارى ببرمت براى جراحى؟ بهترين دكتورا رو ميارم براى...
اين قدر درد نكشى.

من هم پى اش مى روم.

_ از پيرى فرارى نيست، پسر... ديشب برادرى كردى در حق فهد...
سربلند شدم.

فكر مى كردم نمى داند، اما چيزى از هوشيارى او كسر نشده.

_ نبايد كلامى درباره اون گفته بشه، پدر... فهد رو به وقتش با خودم
مى برم.

در آستانه در مى ايستد. سينه به سينه ام اما او از من کوتاه تر است. دستم را
ميان دست مى گيرد.

_ جان من برای نجات مادرت قابل نبود، ارکان... اگر نه فکر نمی‌کنی این همه سال زیستن بدون رعنا و هر لحظه بی او از مردن بدتر است؟ روزی که عاشق شدی، می‌فهمی جان کمترین دارایی تو برای یار خواهد بود.

این اولین بار است که او را می‌شنوم، می‌بینم. نگاه غمگین و نفس تبادارش را. جسم فرتوت و ناتوان او که روزی در این خانه بزرگ، پی پسر بچه‌ای غمگین و لاغر می‌دوید و با او بازی می‌کرد. شیخ ابواحمد غذا به دهان نمی‌برد، مگر ارکان سیر شده باشد. ارکانی که او بزرگ کرد و ارکانی که من بزرگ شدم.

آرام قدم برمی‌دارد با آن عصای عاج و طلاکوب. پیش می‌روم، عصا می‌گیرم و بازویم را پیشکش می‌کنم. در سکوت قدم می‌زنیم در خانه‌ای که این وقت روز بی‌هیاهو شده است. _ نشنوم فهد تنها مانده، محمد.

چمدان دستی‌ام وسیله خاصی ندارد، در حد یک روزی که بیشتر هم شد و دلم بی‌قرار است برای دیدن زهرا. _ دیگه تنها نمی‌مونه.

نگاه خیره‌ام پی‌گیر حنیف هم هست که او هم سر تکان می‌دهد؛ یعنی چشم.

می‌دانم چندوقت دیگر، ابواحمد دست این دو را هم به زندگی بند می‌کند...
تابه‌حال هم بیشتر از حد مجرد مانده‌اند. اما فهد جنشش فرق دارد، لطیف
است. دیده‌ام که شعر هم می‌گوید. آرام است.

_ دیگه کی برمی‌گردین؟ ابواحمد از حالا داخل اتاق، خودش رو حبس
کرده... وقتی نیستین، پدر حال خوبی نداره.
حنیف شیطان و سربه‌هوا و این همه جدیت؟!!

_ ابواحمد سنی از شون گذشته، من هم نمی‌تونم این‌جا بند بشم، حنیف. چرا
درک نمی‌کنید؟ این دشت و این... آه... این‌جا برای من مثل یک زندانه...
من آدم یک‌جا بودن نیستم... این رو خود ابواحمد هم می‌دونن.

_ همین‌که زودب‌زود هم بیایین، خوبه... شما وقتی میان مثل نسیم خنک
برای همه فرح بخشید.

دستان محمد است که دور شانه‌ام می‌آید و بوسه‌ای روی کتف من می‌زند.

_ به ابوافضل سخت نگیر، برادر. تو نیستی ولی ما می‌بینیم که چقدر
سخت تلاش می‌کنه تا به‌چشم بقیه بیاد. حتی شاید جانشین پدر بشه، اگر
ابوسبحان فوت کنن، اما وقتی چنین به‌چشم بقیه شما بالاترید، براش سخته.
محمد برای اولین بار به‌چشمم بزرگ می‌آید، دیگه آن کودک شر و شیطان
که آماده بازیگوشی و شوخی با دیگران است، نیست.

_ این فکر اشتباهه، محمد. پدر همه رو به یک اندازه دوست دارن...

_ نه ندارن، حرجی هم نیست، برادر. این اصل خلقت هست، حضرت آدم هم هابیل رو بیشتر دوست داشت، یعقوب هم یوسف رو... اما ابوفاضل کمی خون گرمی دارن.

حنیف است و سر پایین می اندازد. این را که پدرم من را بیشتر دوست دارد، همه می دانند، اما دست من نیست. دست او هم نیست.

_ پسر، آرکان!

امفهد با گام های همیشه شتابزده اش داخل می شود، در باز بود.

_ جانم، امفهد.

برق نگاهش را پسر ها هم می بینند. محمد می خندد.

_ ببین برادر... این «پسر» امفهد با تمام پسر هایش به ما هم فرق می کند... بیچاره فهد.

نگاه خجول امفهد دلم را می لرزاند. چه سرنوشتی دارند زنان ما. یک جعبه فلزی را به سمتم می گیرد.

_ بیا، آرکانم، برای تو درست کردم؛ همون که دوست داری، قطایف. دستش را می بوسم.

_ جنازه... جنازه...

فریادهای فهد است که همه را بیرون می کشد، این من هستم که نمی فهمم چگونه بال در می آورم و به سمت ورودی خانه می دوم، فهد سراسیمه داخل حیاط می چرخد، ترسیده و چشمانش از حدقه بیرون زده است. صورتش به

کبودی می‌زند و نفس کم آورده. از صدای جیغ بچه‌ها و زن‌ها نزدیک است که قالب تهی کنم. او را نگه می‌دارم، محمد و حنیف می‌آیند. ابوفاضل را می‌بینم که آرام از در بزرگ برنزکاری شده وارد می‌شود.

_ آرکان، این عزیزکرده رو جمع کن. آبرویمان رو برد.

فهد را میان بازوهایم مهار می‌کنم، غیضم نصیب ابوفاضل می‌شود.

_ باز چه کردی، ابوفاضل؟ این بچه رو به موت شده؟

تنش چون گنجشکی باران خورده می‌لرزد، نفسش به شماره افتاده، کسانی دیگر هم با ابوفاضل هستند. زن‌ها در لحظه ناپدید می‌شوند.

_ ابوفاضل، هنوز پدر نمرده که غریبه حریم خانه بشکنه و پا به داخل بگذاره وقتی زن‌ها هستن...

در بسته می‌شود، می‌شنوم فهد عق می‌زند و به ثانیه‌ای روی سینه‌ام بالا می‌آورد. محمد زیر بازویش را می‌گیرد و حنیف به کمک می‌آید.

_ می‌ری برای پاک کردن یک ننگ، هنوز مهر خشک نشده آقا یک ننگ دیگه بار می‌آره... وقتی ابواحمد، پسر به دست زن‌ها می‌سپاره می‌شه این.

فهد گریه می‌کند و معذرت می‌خواهد. محمد و حنیف زیر بغلش را گرفته تا ببرند. تمام دشداشه‌ام کثیف شده. اما حال از رفتار ابوفاضل بیشتر به هم می‌خورد.

_ به دست مردها سپرد که شدی، تو...؟ تو دامن مردی بزرگ شدی و سینه کدوم مردی گرفتی احمد که چنین شدی؟

رنگ از رویش می‌پرد. آن قدر عصبانیم که اگر برادرم نبود او را زیر
مشت و لگد له می‌کردن.

_ نمی‌بینی؟ نشسته مثل زن‌ها گریه می‌کنه... از ترس خودش رو خراب
کرده.

یاد روزی می‌افتم که اولین بار او پشت فرمان ماشین پدر نشست، شانزده
سال داشت که مستقیم به سمت دیوار خانه‌ای گاز می‌داد و اگر ابو حامد
کنارش نبود حتماً خانه را ویران می‌کرد. آن روز هم ابوفاضل خودش را
خراب کرده بود.

_ این حرف رو به کسی بزن که دشداشته کثیفت رو به دایه نداده باشه برای
شور، یاد ندارم کمتر از یک ساعت گریه کرده باشی اون روز...
با رفتن غریبه‌ها، ام‌فهد و ام‌احمد مادر محمد و ابوفاضل و ام‌حنیف از
درون خانه بیرون می‌آیند.

_ تو هرگز فراموش نمی‌کنی نه...؟! مثل افعی می‌مونی، آرکان. زهرت
کشنده‌ست و مثل گرگ بی‌رحم...

رو به رویم ایستاده و بینی چین می‌دهد. پای فهد وسط بیاید برایم کسی فرق
ندارد چه کسی باشد.

_ بهتر از گفتار بودن، ابوفاضل. از من دوری کن نیشم به جانت نشینه،
فهد رو از کینه‌ها دورش کن... بس کن این دشمنی رو.

_ آرکان، پسرم...

نگاهش پس من می‌گردد. صدای ابواحمد است.

لباس به تنم چسبیده. حالم از این بو خراب است.

_ برو، پسر ابواحمد... اسم من پشتش هست اما تو رو پسر صدای من می‌کنه...

شانه‌ای به من می‌زند، محکم و می‌رود، لباس‌هایش خونی است.

_ با اون بخت برگشته چکار کردی، احمد؟

کنار پدر ایستاده، برمی‌گردد نیشخند می‌زند.

_ وقتی زیر دست‌وپای تو بود بخت برگشته نبود؟

_ زیر دست‌وپای من بود حقش بود...

_ چون دادنش هم زیر دست من و مردای عشیره هم حقش بود.

پس فکرم درست است، جان بیروتی را گرفته است. این رسم است، از ابتدای خلقت بوده و خواهد بود، پای شرف و آبرو که میان باشد جان ارزش ندارد.

_ گفتی به عشیره! چرا؟

_ اون قدرها هم احمق نیستم، بیروتی شناس بود، ابوفاضل بگه خونش حلاله بقیه کی ان که بخوان پرسوجو کنن.

ابواحمد به عصا تکیه داده میان ما دونفر، ساکت است مثل همیشه.

_ نه احمق نیستی، احمد. اما اون قدر عقل نداری که کاری که باید در خفا باشه و اون قدر مرد تو خانه هست که نیازی به عشیره و مردان قوم نباشه

دهان ببندی. از این لحظه هرکسی پی ظنی خواهد بود، حتی شده ظن به ناموس و زن‌های ما که بیروتی با چه کسی در خلوت چه کرده... وای بر تو، ابوفاضل.

پدر حرفی را می‌زند که می‌خواهم بگویم. فقط می‌توانم سر تکان دهم. باید حمام بروم، لباس اضافه هم ندارم. ام‌فهد شیون می‌کند، زن‌ها دورش را گرفته‌اند، فاضل پسر احمد هم ایستاده و نگاه می‌کند، شاید ۱۰ سالش هم نباشد، اما عجیب شبیه پدرش است.

دنبال صدای پسر‌ها به اتاق فهد می‌رسم. آرام‌تر شده اما گوشهٔ تختش کز کرده زانو به بغل. با دیدن من باز هم چانه‌اش می‌لرزد. انگشت اشاره سمتش نشان می‌روم.

_نبینم گریه شروع کنی، فهد... کسی این بچه رو تمیز نکرده؟

محمد و حنیف روی زمین چمباتمه زده‌اند.

_برادر، فهد ۱۶ سال داره بچه نیست.

_با من بیا ببینمت... برای شما بچه نیست اما برای من هست.

با چشمان مظلومش خیره است، حتماً صحنه‌های بدی را دیده است. خداوند عقل درستی به ابوفاضل بدهد.

_بلند شو، فهد. گند خورده به هیکلم بیا ببینمت.

حنیف بلند می‌شود و زیر بغلش را می‌گیرد.

_بلند شو بریم تا برادر حرص ابوفاضل رو سر ما خالی نکرده.

از لحنش خنده‌ام می‌گیرد، تهش می‌شود این‌که خودم می‌روم تا فهد را جمع‌وجور کنم، وقتی کوچک بود و تازه به دنیا آمده بود، یک شب تب کرده بود و گریه می‌کرد، بیدار شده بودم و ام‌فهد را دیدم که او را دور خانه می‌گرداند، نمی‌خواست پدرم یا کسی را بیدار کند، نوزاد بود و ضعیف، او را بغل کرده و به بیمارستان بردم همان شب فهد را برای مشکل روده که نمی‌دانستم از ابتدا داشت جراحی کردند. خوب بهیاد دارم کنار مادرش من هم روزها در بیمارستان ماندم.

فهد تنها دلیل ماندن برای چندماه بعد در خانه پدری‌ست. تنش زیر دست‌انم می‌لرزد. چند جای کمرش کبود شده و پس‌گردنش جای انگشتان کسی‌ست. بچه بود هر بار که می‌آمدم او را خودم حمام می‌کردم یک‌جورهایی او جای فرزند نداشته‌ام است.

__ اینا رو احمد زده؟

نگاه ترسانش را به چشمانم می‌دوزد.

__ می‌خوای بگی چی شد؟

سر به معنای «نه» تکان می‌دهد. اول تن او را می‌شویم. امروز هم نمی‌توانم به کیش بروم، دلم برای زهرا تنگ شده و سعید هم در تماس خساست می‌کند. البته می‌دانم بیشتر می‌خواهد او از سرم بیفتد. چیزی که سعید هنوز نمی‌داند این است که زهرا میان قلب من است، نه در سرم. __ می‌ای فردا با من بریم...؟ چند روز... می‌خوام کسی رو نشونت بدم.

می‌خواهم از این مهلکه‌ای که ابوفاضل راه انداخته دورش کنم. حتی شده به قیمت دیدن زهرا، می‌دانم دهان فهد زیادی محکم و بسته است.

_ میام... ابوفاضل، یه وحشیه، ازش متنفرم... می‌فهمی، برادر...؟ ازش متنفرم.

باز حق می‌زند زیر دوش. سرش را به سینه‌ام می‌چسبانم.

_ فقط خواسته به‌سزای کاری که کرده برسه... می‌دونی که عاقبت چنین تعدی بین ما از مرگ کمتر نیست، فهد؟!

مژه‌های خیشش نگاهش را غمگین‌تر می‌کند. با حوله خشکش می‌کنم، مثل همان بچگی‌هایش.

_ کاش تو می‌گشتی... تو هیچ‌وقت من رو وادار نمی‌کردی زجر کشیدن کسی رو ببینم، ببین... من الان خوشحالم؟!

صدایش میان حمام سنگی اکو می‌شود. حق با اوست.

_ من دستم رو به خون کثیف نمی‌کنم، فهد جان. این خشونت‌ها همیشه بوده و همیشه خواهد بود... من با احمد حرف می‌زنم، چند روزی با من باش تا حالت بهتر بشه. حالا برو تا من هم دوش بگیرم... به این فکر کن که تنها کسی که قرار هست از راز آرکان با خبر بشه تویی.

حنیف را صدا می‌زنم تا تن لرزان و حوله پیچ فهد را از حمام ببرد و کمک کند لباس بپوشد.

رسم‌های قدیمی همیشه خواهند بود، حتی اگر ماشین‌ها در خیابان‌ها پرواز کنند و ربات‌ها بشوند همدم انسان‌ها باز هم این‌ها در گُنه ذهن بشر هک شده‌اند. بکش تا کشته نشوی، شکارچی نباشی شکار خواهی بود. دلم برای بیرونی نمی‌سوزد، او کارهایش گریبانش را گرفت.

_ این قدر فهد رو لوس نکن.

موهایم را خشک می‌کنم. دیگر آن وضعیت به‌هم ریخته و خونین را ندارد. تصاویر کم‌کم شکل می‌گیرد. این خوب نیست.

_ الان نه، احمد. برو بیرون.

از آینه نگاهش می‌کنم، زخم‌هایم می‌سوزد، عضلاتم انگار کش می‌آید. صندلی تکیه‌گاه می‌کنم.

_ فهد مال این سرزمینه، عربه... باید یاد بگیره، باید دل شیر پیدا کنه. داره وسایل جمع می‌کنه، نمی‌گذارم ببریش...

انگشتانم دارد می‌شکند. جیغ‌های مادرم...

_ برو بیرون، احمد، برو...

فریاد می‌زند.

_ ابوفاضل! تو کوچکتری یادت رفته؟ من مثل تو بی‌پشت نیستم... من

ابوفاضلم... تو از ما نیستی...

کف دستم ذق‌ذق می‌کند وقتی روی گونه‌اش می‌نشیند، روی زمین پرت می‌شود. انگشتانم یقه‌اش را می‌چسبد، دست بالا می‌آورد، مشت گره کرده‌ام

بی‌تاب است برای فرود. عرق از سر و رویم می‌چکد آن هم زیر خنکای کولر، ضربان قلبم را می‌شنوم. وحشت نگاهش را می‌بینم حتماً می‌داند زیر دست‌وپایم له خواهد شد، این صحنه قبلاً هم بوده است.

_ من پسر ابواحمدم، مثل تو... اینو یادت نره، احمد. پشت داشتن به یه لحظه‌ست، بهش نناز... از فهد دور باش اگر نمی‌تونی مثل پدرش باشی... از فهد دور بمون.

یقه‌اش را رها می‌کنم، دستان تسلیم‌وارش را که بالا آورده، پایین می‌آورد. انگشتم سمتش اشاره می‌رود.

_ اگر برادرم نبودی گردنت رو می‌شکستم، احمد. به‌خاطر تمام کبودیای بدن فهد، می‌کشتمت برای چیزایی که مجبورش کردی ببینه... از امروز دیگه هیچی برای اون بچه عادی نمی‌شه اونم به‌خاطر احمقی به اسم برادر... برو بیرون.

لباسش را مرتب می‌کند، رنگ به رخ ندارد و جای سیلی روی پوست زیاده سبزه‌اش معلوم است، گونه‌اش ورم کرده. دلم می‌گیرد. نباید می‌زدم. دستش به دستگیره می‌رود.

_ ابوافضل...!

سر پایین دارد. از زمانی که مادر ما را می‌زاید کنار گوشمان می‌گویند، اول پدر و مادر بعد برادر و خواهر، بعد عشیره و خاندان، ما را این‌گونه

بار می‌آورند که خانواده از خودمان مهم‌تر است. بزرگ و کوچک میان ما از هر چیزی بالاتر است.

_ ببخش برای سیلی وقتی گفتم برو باید می‌رفتی.

می‌خواهم او را در آغوش بگیرم دست حائل سینه‌ام می‌کند، پس می‌زنند.

_ نمی‌خواه، هر دو مقصر بودیم.

بیرون می‌رود. چشمانم درد می‌کن، سرم بیشتر.

_ چرا زنگ نمی‌زنی، سعید...؟ تمام روز تماس جواب نمی‌دی این وقت

شب چه نیاز به مکالمه؟

دلم بی‌قرار است و بی‌تاب. دو روز شده که او را جلوی چشم ندارم.

مادرش آمد و من نمی‌دانم چرا!

_ کار داشتم، شیخزاده.

صدایم بالا می‌رود. از همه چیز خسته‌ام، از حال بد فهد که مجبور شدم با قرص آرامبخش خوابش کنم، از ابوفاضلی که تمام مدت شام ساکت بود و سر بالا نیاورد و نگاه‌های دیگران که بین ما در گذر بود. از سکوت پدر، از بار دردی که به‌خاطر بی‌فکری ابوفاضل روزهای آینده به سراغمان خواهد آمد.

_ من این‌جا داغونم، سعید. فقط یک تماس، چند عکس یا فیلم می‌تونست

کمی من رو آروم کنه اما تو...

_ آرام باش، آرکان... هیچ اتفاق خاصی نیفتاده، اگر کاری می‌کنم برای توست که مثل برادر می... شنیدم برای بیروتی چه اتفاقی افتاده.

آه از نهادم بلند می‌شود، وقتی سعید فهمیده یعنی تا فردا کل خلیج خواهند فهمید، نگران پلیس‌ها نیستم همه قوانین این سرزمین‌ها را می‌دانند.

_ لعنت به بی‌فکریه، ابوفاضل... کاش خودم تمامش می‌کردم، سعید. از فکر زهرا بیرون می‌آیم.

_ خوب کردی که نبود، برای محبوب هم بی‌تاب نشو، اتفاق خاصی جز برگشت اون پسر، علی به تهران نیفتاده... مادر و دختر هم فقط گشتی اطراف می‌زنن با همان شرایط که به رئیس هتل گفتید. آرکان! زهرا و مادرش نیازشون بیشتر از شیخ ابواحمد نیست، نگران نباش، پسر.

اتاق بزرگ است، اتاق من زیباترین و بهترین اتاق این خانه بزرگ است. اما حالا برایم تنگ و تاریک به‌نظر می‌رسد. نفسم در این دیار می‌گیرد.

_ ازش چشم بردار، برام فیلم و عکس بفرست، دختر سربه‌هوایی هست، نمی‌خوام به تهران که برگشت باز برای اون پسر کار کند... فهد رو باید ببرم، با عدنان حرف زدم... ابواحمد راضی بشه می‌فرستم یک کالج تو لندن... فهد این‌جا امنیت نداره.

حق با سعید است پدرم این‌جا تنهاست. حداقل چند روز، فقط چند روز...

زهرا

_ زهرا خانم، عزیز ماهمنیر شلخته نباش، الآن وسایلتو ولو کردی
اینجا؟

من اگر کمی، فقط کمی از نظم ماهمنیر را داشتم دیگر غمی نبود.
کیف و چمدانم را گوشه‌ای که اشاره می‌کند می‌گذارم. مانتویم را روی
رگال، شالم را تا می‌کنم، خودش همه این کارها را روتین انجام داده. خم
شده تا کفش‌ها را داخل جاکفشی بگذارم، نه این‌که شاید فقط نیم ساعت در
اتاق بمانیم، موهای وزوزی‌ام مزاحم کارم است. گرم می‌شود بلند می‌شوم
که دست‌هایش از پشت دورم می‌پیچد.

_ الهی منیر فدات بشه که بچهم نزدیک بود بمیره... دورت بگرده
ماهمنیر... این چند روز چقدر زجرت دادن، مامان جان... خدا هدایتشون
کنه.

باورم نمی‌شود که او من را بغل کرده گریه می‌کند. دست‌هایش را می‌گیرم
و میان آغوش تنگش می‌چرخم، سر روی سینه‌اش می‌گذارم. کم پیش می‌آید
ماهمنیر چنین ابراز عاطفه کند.

_ من خوبم، مامان.

عقب می‌رود و به‌سرعت اشک‌هایش را پاک می‌کند و صورتش را با
دست باد می‌زند اما انگار فایده ندارد حتی به سقف زل‌زدن هم. باز
اشک‌ها می‌آیند.

_ یعنی فکر می‌کنم اون خدا فرستاده نبود الان چه جور می‌شد...؟! یه بار بچه بودی همین جوری از پله خونه مامانجی خدایا مرزت افتادی، کنار سرت کلی شکافت، خدا نگهت داشت... فکر کردم این بار رفتی دیگه. باز هم گریه‌اش اوج می‌گیرد و دست دورم می‌پیچد. این همه تأخیر برای ابراز احساسات...! نمی‌دانم بخندم یا با او همدردی کنم.

_ عیب نداره، منیر جون. اون خدا فرستاده همون ناجی این چند روزه که گفتم، شیخ آرکان نمی‌دونم چی چی... مرد خوبیه، یه دوستم داره اونم خیلی مهربونه، آقا سعید... یه لهجه‌های قشنگیم فارسی حرف می‌زنن. سکوت کرده دیگر از اشک خبری نیست. دستم را می‌گیرد و روی تخت می‌نشانند.

_ هر کی هست مدیونشم، ببینمش ازش تشکر می‌کنم... حالا چی شد این همه تغییرات تو مسافرتت شد؟ خودش را مشغول نشان می‌دهد، اما بعد از ۲۵ سال می‌دانم ماجرای پشت این آمدن و آرامش است.

_ منیر جون...! اصل مطلب چیه؟ بزرگ شدما... دیگه مستقلم. گوشه‌اش را به طرفم می‌گیرد.

_ می‌دونم، عسلم. این فیلمو ببین، دیشب برام فرستادن نصف شب، صبح اول وقت اولین پروازو گرفتم.

فیلم من است و شیخ آرکان، همان وقتی که در اتاقش رفتم تا ببینم زدن علی کار او بوده یا نه. سکوت مطلق است و می‌شود فهمید کار کیست، اما جایی که دوربین است قطعاً اتاق دوستان نارفیک من است. فیلم با رفتن من به اتاق و تعلل شیخ آرکان و کمی بعداز داخل رفتن تمام می‌شود. هرکسی باشد فکر می‌کند من از اتاق او خارج شده‌ام. آن هم نیمه شب.

_ این کار دختر است، مامان.

بغض می‌کنم، روی نگاه کردن به او را ندارم.

_ نبینم گریه کنی، زهرا. سرتو بالا بگیر و تعریف کن چی بود داستان این عوضی‌بازی که اینا درآوردن.

لحن محکمش بغض را خفه می‌کند اما هنوز چانه‌ام می‌لرزد، آماده بارش هستم.

_ علی رو دیشب نمی‌دونم سر چی کتک زدن، به من گفت شیخ عرب زده، منم هول شدم رفتم در اتاقش که ببینم دروغه یا راست، آخه می‌خواستن بگن مقصر منم که این جور شده.

گوشی را می‌گیرد. می‌خواهد داخل کیف بگذارد که زنگ می‌خورد.

_ منصور خانه. گفتم زهرا تنها مونده بنده خدا صبح ندونست چه جور برسونه؛ الو سلام آقا...

از آقا گفتنش خنده‌ام می‌گیرد. به پدرم «عشق مهربان من» می‌گفت، اما واقعاً از این رفتارش لذت می‌برم، ماه‌منیر با همین زیبایی‌های کلامش

مردهای زندگی‌اش مثل یک ملکه با او رفتار می‌کنند. کنار پنجره می‌رود و آرام حرف می‌زند. باز هم صدای فین‌فین‌اش می‌آید، دارد ماجرای افتادند را و کسی که نجاتم داد را برای او تعریف می‌کند. تصور منصورخان برایم سخت نیست، حتماً تماماً گوش است و حواسش جمع، نمی‌دانم چه سری دارد این ماهمنیر جانم که این قدر خوب است.

_ زهرا جانم، منصور خان می‌گن خوبی الان؟

بلند می‌شوم تا خودم حرف بزنم. صدای بمش را همین دیشب شنیدم.

_ سلام، منصورخان... به‌خدا خوبم. منیر جون یه‌هو شوکه شد.

_ خدا رو شکر خوبی، با منیر جان خوب بگرد تلخی این چند روز در

بیاد، اگر کم و کسرم داشتی بگو.

خجالت می‌کشم از این محبت او، می‌دانم این روزها کار او هم مثل خیلی‌ها کساد است.

گوشی را به دست ماهمنیر می‌دهم و خودم روی تخت رها می‌شوم. اتاقی بزرگتر از قبلی با تختی دونفره. این اتاق را مادرم گرفته، باید بپرسم که می‌خواهد در پرداخت هزینه کمکش کنم یا نه.

یعنی چقدر می‌توان بد بود؟! اگر مادرم چنین زنی نبود یا ناپدری‌ام مرد بدی بود، ممکن بود چه شود؟ به ماهمنیرم نگاه می‌کنم که با منصورخان زمزمه می‌کند، کاش من هم روزی مردی مثل منصورخان در زندگی‌ام بود که من بشوم ماهمنیرش، آرام و بی‌دردسر دوستش داشته باشم.

چند وقتی ست دلم یک مرد کنارم می‌خواهد، چندوقت پیش به منیر جان گفتم، نتیجه‌اش شد یک پس گردنی مادرانه که «به‌نظرت زود نیست...؟! من سن تو خانواده خودم را داشتم.» چشم می‌بندم و تصور می‌کنم من هم یک روز با شوهرم بیاییم کیش و با هم به تفریح برویم؛ مثلاً کشتی یونانی، لب ساحل دم غروب عکس بیندازیم و بعد... افکارم را متوقف می‌کنم، همین حد کافی‌ست. امروز قرار بود برویم، طبق برنامه مدیر هتل با شیخ عرب، هر چند بعید است او با آن دبدبه و استایل بخواهد بیاید و یک کشتی قراضه یونانی را ببیند.

_ به چی فکر می‌کنی، عسلم؟ کی رو تصور می‌کنی زیر پلکات؟! خنده‌ام می‌گیرد، کنارم دراز می‌کشد و دست تکیه‌گاه سر می‌کند. خودم را بیشتر نزدیکش می‌کنم، بوی تن ماه‌منیر برای من یعنی آرامش.

_ اولش به این‌که منم شوهر کنم بعد عاشق هم باشیم بیایم کیش بچرخیم و عکس بندازیم فکر کردم... بعد یادم اومد امروز با اون شیخ عرب که دیدیش طبق برنامه اون نمی‌دونم هدیه هتل باید می‌رفتیم...

نگاهش تیز می‌شود، از هدیه برایش نگفته‌ام؟

_ نگفتم بهتون؟ دو روز پیش مدیر هتل اومد گفت هر چند وقت قرعه‌کشی می‌کنیم بین مهمونا تور رایگان و خدمات رایگان می‌دیم، شماره اتاق من دراومد و شیخ آرکان...

ابرهایش در هم می‌رود.

_ هدیه؟! از کی تا حالا هتلا چنین کارایی می‌کنن، زهرا؟! اول اتاق تکی
تو هتل حالا...

حرفش را قطع می‌کنم.

_ نه... اول بلیط فرست کلاس و یه چی بود اسمش که او مدن دم هواپیما
بردنم تا گیت... اصلاً خیلی جالب بود منیر جون. گفتم حتماً چمیدونم
اشتباهی شده، بعد اتاق هتل...
سر تکان می‌دهد.

_ خب بقیه تخیلاتت چی بود؟

خجالت‌زده نگاهش می‌کنم، لبخند می‌زند. مژه‌های بلند و خرمایی‌اش
چشمان میشی‌رنگ او را مهربان‌تر نشان می‌دهد.

_ هیچی دیگه ادامه نداشت که، خودت می‌گی زیاده‌روی نکن فکرت
انحراف می‌ره بعد یاد همون که گفتم افتادم و این‌که محاله بیاد. سر و
وضعش و دیدی، مامان! دیروز ولی مرکز خرید اومد... علی بی‌ادب کلی
بهش توهین کرد که عرب...

انگشت اشاره‌اش را بالا می‌برد که یعنی حرف دارم.

_ درباره علی، مامان جان یه فکری کن، حالا مادر دختری حرف
می‌زنیم، دروغ نمی‌گم از این پسر انرژی خوب نمی‌گیرم، الانم که اومدین
مثلاً دوستانه مسافرت ازت حمایتی کرده پیش دوستاش؟

به سقف خیره می‌شوم. رابطه بین من و مادرم متفاوت از خیلی‌هاست.
بیشتر شبیه دو دوست تا مادر و دختر.

_ بی‌خیال، منیر جون، علی از نظر من اول که همکلاسی بود، حالام
کسی که باهاش کار می‌کنم و صاحب خونه من...

_ مگه نمی‌گفتی گفته دوستت دارم؟ خب کسی اگر کسی رو دوست داره
همه‌جوره پشتشه ولی واقعاً این همه سال من چیزی ندیدم از این پسره.

بحث علی هر چندوقت یکبار بین من و منیر جان سر باز می‌کند.

_ آخه، منیر جون، چندبار بگم، اون می‌گه دوستت دارم دلیل نمی‌شه منم
داشته باشم... می‌دونی باباش و مامانش چکاره‌ان...؟ اصلاً خانوادش

زمین تا آسمون با ما فرق داره، نه که بگم ما بدیم، ولی اصلاً علی...

می‌خواهم بگویم بحث او از نظر من قابلیت فکر کردن هم ندارد چه برسد
درباره‌اش حرف بزنیم که صدای چند ضربه به در اتاق می‌آید. از جا بلند

می‌شوم ببینم کیست، ماه‌منیر هم از دیدرس خارج می‌شود، شالم را
می‌اندازم.

_ سلام، بنیتی.

از دیدنش خوشحال می‌شوم مخصوصاً آن لهجه دوست داشتنی.

_ سلام، آقا سعید.

لبخند می‌زند، کمی موهایش درآمده و بیشترش سپید است. از دیدن چیزی که کنارش است شوکه می‌شوم. عروسی که دیروز شیخ آن را خرید.

_ مزاحم شدم... این هدیه رو شیخراشد فرستادن، البته خودشون ایران نیستن... گویا خواهرزاده ایشون عروسک رو خواستن، مغازه‌دار هم پس نگرفت، شیخزاده خواستن برای شما باشه، آن یکی اما به صاحبش رسید. گیر می‌کنم بین لهجه و شیخ و شیخزاده و عروسی که قیمتش آنقدر گران است که هدیه دادنش را عجیب می‌کند. فقط نگاه سعید می‌کنم، گیج و مات.

_ بنیتی... این عروسک برای تو هست.

_ سلام...

ماهمنیر به کمک می‌آید. با دیدن عروسی به این بزرگی متعجب نگاه می‌کند.

_ این...! واقعاً عروسکه؟

_ نعم... گویا دختر خانوم این رو دوست داشتن که شیخراشد گفتن حالا که خواهرزاده ایشون نپسندیدن پس برای زهرا خانم بیارم.

دستپاچه به ماهمنیر نگاه می‌کنم.

_ زهرا، ماما قیمتش چند بوده؟ واقعاً قشنگه.

در گوشش قیمت را می‌گویم، چشمانش گرد می‌شود.

_ هدیه این قدر گرون منطقی نیست، اما باز زهرا مامان خودت باید حلش کنی.

عقب می‌رود و «آه» از نهادم بلند می‌شود. می‌خواهم گریه کنم.

_ آقا سعید، من نمی‌تونم قبولش کنم، از شیختون معذرت بخواین، می‌خواید که خودم حضوری بهشون بگم...

_ ایران نیستن، برگشتن کویت. این عروسک رو پس نمی‌گیرن، یکی دیگه هم هست که شیخ‌راشد با خودشون بردن... این پول برای ایشون چیزی محسوب نمی‌شه.

دیگر پای غرورم به میان می‌آید. درست است توان خریدش را ندارم، اما پذیرش چنین چیزی آن هم بعد آن سوءتفاهم‌ها احمقانه است.

_ نمی‌تونم قبول کنم، هرچند واقعاً خوشمم بیاد. برای ایشون پولی نیست اما برای من چند ماه پس‌انداز... ازشون تشکر کنید. تا الانم محبت زیاد داشتن.

انگار قانع می‌شود، اندکی در سکوت نگاهم می‌کند، شاید ساده و دوستانه رفتار کنم و زیاد هم اهل خود گرفتن و مغرور نباشم ولی واقعاً احمق و سوءاستفاده‌گر نیستم.

خداحافظی می‌کند و می‌رود. مرد مهربان را ناراحت کردم، اما اگر هدیه را می‌گرفتم خودم بیشتر ناراحت می‌شدم.

_ بیا حاضر بشیم بریم پایین آخرای وقت ناهاره، زهرا.

این همه خونسردی عجیب است.

_ یعنی، منیر جون، هیچی نداری بگی؟! زهرا خودت می‌دونی؟
شالش را عربی می‌بندد، تیپ ماهمنیر واقعاً جالب است بهروز اما پوشیده.
برعکس لباس‌های شل و رنگارنگ من.

_ چی بگم، عسلم؟ شما بزرگ شدی، رفتارت هم نشون داد نیازی به من
نداری... اون شال مشکی‌طلایی رو بنداز با اون مانتو جلوباز مشکیه لب
طلاییه، موهات امروز خیلی قشنگ شده، تو هوای شرجی موهای فر واقعاً
عالی می‌شه.

حرص خوردن برای بی‌خیالی مادرم کار بیهوده ایست. هر چند این سال‌ها
فهمیده‌ام ماهمنیر من اصلاً هم بی‌خیال نیست. آن نگاه و برقی که دارد
بیشتر نشان از افکار خاصش دارد تا بی‌خیالی.

منو را برمی‌دارد و سفارش می‌دهد. اما من پی قیمت‌ها هستم، آن‌قدرها هم
پولدار نیستیم که مهم نباشد. سالن خلوت است. این ساعت معمولاً همه غذا
خورده‌اند.

_ چرا نگاه می‌کنی به قیمتا؟ مگه تو مهمون نیستی؟ هزینه من با خودمه
مامان جان نگران نباش.

گارسون بالا سرمان است. نگاه خیره‌اش را دوست ندارم.

_ منیر جون، من جز اون تور رایگان که خود هتل گذاشته بقیه هزینه هامو می‌دم، اونم چون تنها بودم گفتم باشه وگرنه خورد و خوراکم حساب می‌کنم تهش.

نگاهش حالت خاصی ندارد.

_ اینا باشه برای آخر سفر... گفتی هواپیما درجه یک رزرو بود؟ تنها بودی اونجا؟

سالاد روی میز گذاشته می‌شود.

_ خب معلومه تنها قرق من نبود که، مامان... این آقای شیخم بود... انگار از اول این مسافرت همه جا بوده... هنوز نمی‌فهمم عروسکو چرا فرستاد، می‌خواد داغ منو تازه کنه... بهت گفتم نامزد داره؟
تکه‌ای کاهو به دهان می‌برم، بدون سس، ماه منیر به سس مایونز خوردن گیر می‌دهد.

_ نه...! واقعاً نامزد داره؟

تکیه داده بادقت نگاه می‌کند.

_ آره، نامزد، زن یا حبیبیتی، از اینا و لعنتی چقدرم دوشش داره، مامان...
اخم می‌کند.

_ باشه ولش کن، شیخ یا هرچی، برنامه‌ت چیه امروز؟

خسته از ساعت‌ها گردش و گاهی خریدهای ساده روی تخت دراز می‌کشم.

_ زهرا، پایین تخت و آلاچیق هست، یه کم خستگی در کن و دوش بگیر
بریم چای بخوریم.

ماهمنیر خستگی سرش نمی‌شود، مادرم است اما بیشتر از من انرژی
دارد.

_ مامان، من کف پاهام داره می‌سوزه خب...

_ بیا این‌جا... اون علی نیست پیاده شد؟ خودش، زهرا...

با سرعتی که از خودم بعید می‌دانم خود را به پنجره می‌رسانم. علی‌ست و

سامیار و فرهود که زیر بغلش را گرفته اند، سمانه و عاطی هم پشت

سرشان، آن‌که به پیشواز می‌دود محدثه است و از همین فاصله هم می‌توانم

بفهمم دارد بد و بیراه می‌گوید.

_ آخر نفهمیدی کی زده این‌و؟

عجیب است که هیچ حسی برای هیچ‌کدامشان دیگر ندارم، جز تأسف برای

لحظاتی که با آن‌ها گذراندم.

_ نه... چند بار زنگ زده به گوشیم.

به‌جای قبل برمی‌گردم. علی هیچ‌وقت به‌خاطر من به دوستانش حرفی نزد،

حتی اهمیتی نداد که در این سفر چه رفتاری با من داشتند. چرا باید اصلاً

اهمیتی بدهم؟

_ خوبه که دلت و فکرت پیش اون نیست، مردی که حامی نباشه، فقط

سربار روی زندگیه، عسلم... پا شو بریم یه چای بخوریم پایین.

با این که خسته‌ام به آلاچیق داخل حیاط می‌رویم، هوا گرم است اما نه مثل گرمای روز.

_ می‌خوای از دوستت دعوت کنیم؟

گیج به او و خط اشاره‌اش نگاه می‌کنم، آقا سعید است که از یک تیوتای دو کابینه بیرون می‌آید. با دیدن ما سر تکان می‌دهد.

_ خیلی بهم کمک کردن این مدت، برم بگم بیان.

دزدگیر را می‌زند.

_ سلام، آقا سعید. اگر دوست دارین با من و مادرم یه استکان چای بخورین.

لبخند مهربانی می‌زند. موهایش بلندتر شده و حالا بیشتر مسن به نظر می‌آید.

_ ممنون، بنیتی. چرا دوست نداشته باشم... شیخزاده هم که نیستن.

با ماهمنیر احوال‌پرسی می‌کند، دوست دارم برگردم تهران، خسته شده‌ام. هیچ وقت اهل دور شدن از خانه بیشتر از دو روز نبوده‌ام. با استکان چای

بازی می‌کنم، مادرم و سعید درباره کویت و شرایطش صحبت می‌کنند، سعید از دخترش می‌گوید که دیگر نیست و همسری که تنهایش گذاشت.

مختصر در حد یک جمله؛ «او نتوانست بدون دخترمان بماند.»

چای نیمه سرد را می‌نوشم، دلم بوی قهوه و طعم آن را می‌خواهد. اما

دیگر دلم به کافه علی نیست. انگار این جا باید راهمان جدا شود.

_ سلام.

زانوهای بغل کرده‌ام را رها می‌کنم، سکوت حکم‌فرما می‌شود. زیر یک چشمش کبود است، بینی‌اش ورم کرده، دستش شکسته و به گردن آویزان است. آن هیکل ورزشکاری و صورتی که به آن افتخار می‌کند به باد رفته.

_ علیک سلام.

بین ما فقط سعید جوابش را می‌دهد. مادرم فقط زیر لب. ماهمنیر وقتی از کسی خوشش نیاید نشان می‌دهد، قطعاً از علی هیچ‌وقت خوشش نمی‌آمده. علی به تنها کسی که نگاه نمی‌کند سعید است. که لبخند کجی روی لب سعید می‌آید.

_ خوبین، ماهمنیر خانم...؟ می‌تونم با زهرا کمی حرف بزنم؟!!

مخاطبش مادرم است اما نگاهش به من. گریه زیادی لاغر و کم‌مویی از کنارش رد می‌شود.

_ اگر زهرا می‌خواهد من مشکلی ندارم.

نمی‌توانم حس او را از صورت کتک خورده‌اش بخوانم.

از جایم بلند می‌شوم، ما بیشتر از ۶ سال است که همدیگر را می‌شناسیم، از ترم اول من.

از تخت پایین می‌روم به سمت در ورودی لابی. مادرم با سعید تنها نیست.

_ آروم‌تر نمی‌بینی له شدم؟

نگاه سعید و ماهمنیر روی من خیره است وقتی برمی‌گردم.

_ دوستات کجا بودن...؟! تو که تنها نمی‌ری بیرون.

سؤالم را بی‌غرض می‌پرسم، اما چیزی که در نگاهش می‌بینم جدید است.

یک حس غم.

_ فرار کردن...

همان دم می‌ایستم، باد سرد کولر دم و رودی بیشتر بدنم را کرخت می‌کند.

_ یعنی چی؟!!

به سمت مبل و صندلی‌های داخل لابی می‌رود و روی اولین مبل رها

می‌شود.

رو به‌رویش می‌نشینم.

_ همین دیگه، رفتیم لب ساحل یه کم مست کردیم... چندتا عرب بودن

بچه‌ها چرت‌وپرت گفتن بهشون، اونام عصبانی شدن... درگیری شد اون

دو تا دست زید و نامزد و خواهرشون رو گرفتن و الفرار... علی موند و

حوضش... عجیبه برات؟

این‌که آن‌ها دوست‌های من نیستند عجیب نیست، این‌که با من هم خوب

نیستند باز هم عجیب نیست، اما این‌که با علی چنین کنند بر ایم عجیب است،

اکیپ آن‌ها دوست‌های خانوادگی بودند. عجیب‌تر اما تفاوت حرف فرهود و

اوست. یاد آن نیمه شب که به در اتاق به قول سعید شیخزاده رفتم می‌افتم و

تیغه کمرم عرق می‌کند. خجالت هم دارد.

_ آره عجیبه، ولی عجیب‌تر اینکه فرهود گفت کار شیخ آرکان و آقا سعید بوده.

اخم بین دو ابرویش می‌نشیند. واقعاً روزی کسی مثل علی را به زندگی خصوصی‌ام راه می‌دهم؟! نمی‌دانم، او تصور من از شریک زندگی نیست.

_ چه راحت از شون می‌گی، زهرا... عرب عرب به دیگه... فکر کردی فرق دارن؟

حالم از حرفش بد می‌شود. قبلاً هم در مورد افغان‌ها چنین حرف‌هایی می‌زد. حتی شهرستانی‌ها. از نگاهش به آدم‌ها بدم می‌آید.

_ عرب عرب به؟! یادت رفته بیشتر درآمد کافه مال همین عرب‌هاست؟ یا اون توریستایی که میان؟ خب بنویس دم کافه از پذیرش عرب‌ها و خارجی‌ها معذوریم... شهرستانیا رو هم اضافه کن.

این مکالمه راه به جایی نمی‌برد، فکر می‌کردم حرف جدی دارد اما...

_ ول کن این چرندیاتو، زهرا... می‌خوام تو رو از مادرت خواستگاری کنم.

شوکه می‌شوم، انتظار این حرف را ندارم، تابه‌حال در چنین وضعیتی با علی نبوده‌ام، این‌که گاهی سر بسته حرف بزند، زیادی اطرافم باشد و صمیمی‌تر از بقیه رفتار کند برایم عادی‌ست، حتی این‌که دوستم دارد را هم می‌دانم. اما خواستگاری!

_چی می‌گی، علی...؟! خواستگاری چیه؟

این اولین پیشنهاد مستقیم من است، همیشه در تخیلاتم فکر می‌کردم باید خجالت بکشم و سرخ و سفید شوم نه این‌که بخوام فرار کنم، حسی که حالا دارم. به سمتم خم می‌شود، اخمالوست.

_یعنی چی خواستگاری چیه؟ این همه ساله از ترم اول که اومدی ازت خوشم اومد، تا الانم صبر کردم خانوادم راضی بشن که شدن... همه‌چیزم حاضره... فقط بگو کی و کجا از مادرت تو رو خواستگاری کنم؟! مغزم قفل می‌کند. حتی فکرها هم یخ می‌زنند در این گرمای التهابی درونم.

چرا تهوع دارم...؟!!

_زهره، خوبی؟!!

صدای ماه‌منیر می‌شود اکسیژن برای ریه‌هایم. خشک شده نگاهش می‌کنم. چقدر جواب دادن سخت است. به نگاه نگران مادرم خیره می‌شوم، سعید هم خیره نگاه می‌کند.

_علی می‌گه کی منو از تو خواستگاری کنه؟

نفسم رها می‌شود. کاش می‌شد الان این‌جا نباشم.

نگاه مادرم بین من و علی می‌چرخد. پاهایم برای بلند شدن جان ندارد. حتی خوشحال هم نیستم.

_ علی آقا، حتماً می‌دونن که مادرشون باید زنگ بززن هماهنگ کنن. وقتی اومدن تو تصمیم می‌گیری که می‌خوای کنار ایشون زندگی کنی یا نه. نگاه همیشه گرم مادرم، سرد است و مخاطب آن هم علی‌ست. دست دراز می‌کند سمت من.

_ بیا، عسلم، خسته‌ای... این حرفا باشه برای تهران، علی آقا. دست او را می‌گیرم و بلند می‌شوم. از سعید خبری نیست. بازویم را بیشتر می‌کشد تا همراهی‌اش کنم.

_ هول نکن، مامان جان، همیشه اولین خواستگاری مستقیم همینه... باز تو خوبی، من آبمیوه رو روی صورت بابای خدایا مرزت خالی کردم... البته از تو دهنم به سر و روش.

از پله‌ها بالا می‌رود. همان‌جا که نزدیک بود بیفتم. هیچ‌وقت نپرسیده بودم اصلاً چگونه با پدرم ازدواج کرد.

_ یعنی این قدر شوکه شدی؟

دستم را پی خودش می‌کشد. دیوارهای ارغوانی راه‌پله با تابلوهای کوچک زیباست.

_ شوکه...؟ فکر کن خونه همسایه آتش گرفته بود، منم با زیرشلواری و لباس تو خونه با لیوان آب‌میوه دم در، اونم از سرکار می‌اومد بین اون جمعیت اومد کنار من گفت؛ ماهمنیر زن من می‌شی؟ منم دهنم پر آب‌میوه بود پاشیدم رو صورتش...

در اتاق را با کارت باز می‌کند، می‌خندد. نگاهش را شکار می‌کنم، ماهمنیر همیشه وقتی از پدرم حرف می‌زند غمگین می‌شود، می‌دانم عاشقش بود. _ پس این‌جوری باز علی متمدنانه‌تر بود کارش.

لباس‌هایم را سبک می‌کنم، هوا گرم هست، عرق می‌کنی اما انگار گرم‌زده و عرق‌سوزی در پی ندارد. مثل شمال نیست این هوای شرجی جنوب.

_ تمدن؟! عسلم، هیچ‌وقت پدرت رو با کسی مثل علی مقایسه نکن... بابات مرد خاصی بود. تمدن اون بود که این‌جا تنهات نمی‌داشت یا حداقل جوری رفتار می‌کرد که بعد از این همه سال بهش دل می‌بستی. من بعد درخواست بابات بله رو دادم، نه مستقیم حرف زده بودیم نه بیرون نه هیچ رابطه‌ای ولی همسایه بود، رفتار و احترامش و دیده بودم، خدایا مرز مادر بزرگ‌تر و خشک می‌کرد، آقا بود... خدا رحمتشون کنه هر دو رو... تو، این همه سال با علی در ارتباطی پسره پیشنهاد می‌ده قیافه‌ت مثل سُنْبه قورت داده‌ه‌است، مامان جان... داد می‌زند حالا چه خاکی به سرم بریزم. وسایل را مرتب می‌کند، آماده دوش گرفتن است و من محو او. حق با ماهمنیر است.

_ خب چکار کنم؟ من هیچ حسی ندارم... اصلاً از کجا بفهمم از کسی خوشم می‌اد...؟ من چمیدونم اینا رو آخه. موهایش را شانه می‌کند قبل از حمام.

_ خودت می‌فهمی بالاخره حسست بهت می‌گه... اگر دو طرفه باشه که
عالیه... اگر دیدی روزی حسست یه طرفه‌ست اصلاً پا نذار تو همچین
رابطه‌ای... اینو یادت نره، مردی که بخوادت با نگاه اول خواستت و
برات جون می‌کنه، عسلم... مردا خودخواهن، انحصاری می‌خوان یه
زنو... اگه این جور نبود قیدش رو بزن. اون کولرو خاموش کن.
دست زیر سر چلیپا می‌کنم، نهایت رویاپردازی من به برادر منصورخان
بوده، نه این که خوشم بیاید یا حسی داشته باشم، نه! بیشتر چون مدت‌هاست
پیگیر است. چهره‌ بدی هم ندارد، کمی شبیه تعریف‌های مادرم از پدرم
است.
گزینه‌های دیگر را یا خودم یا مامنیر رد کرده‌ایم. فکر می‌کنم واقعاً چه
حسی پیش می‌آید اگر از مردی خوشم بیاید...؟! قیافه‌اش باید مهم باشد؟
پولدار باشد یا خوش‌اخلاق؟!
_ این قدر فکر نکن یا خودش میاد یا نامه‌ش.
حوله‌پیچ بیرون می‌آید، فقط ۵ دقیقه؟
_ منیر جون حداقل خیس می‌خوردی... نرفته اومدی.
موهایش را خشک می‌کند.
_ دوش گرفتن با حمام کردن فرق داره، زهرا. به چی فکر می‌کردی؟
_ به حرف شما، این که واقعاً قراره از چه مردی خوشم بیاد.

_ به وقتش دلت می لرزه، عشقم. نگران نباش، ذهنت و خالی کن از این چیزا راحت بخوابی... یه زنگ بزnm عمه زهیر، یه دو ساعتی هست بی خبرم.

آرکان

هراسان از خواب می پریم، خوابی که بعداز چند روز به سراغم آمد. آن هم مغشوش و آزاردهنده. زهرا در خوابم بود، دست در دست مردی که نمی شناختم. مگر برای من خوابی بدتر از این خواهد بود؟ زهور من کنار دیگری؟!!

دیشب به سعید گفتم که نخواهم آمد، اما با این خواب و پریشانی تحمل نمی آید بمانم.

_ خوابتون آشفته بود، برادر؟

فهد نشسته میان تخت زانو به بغل گرفته است. تمام دیروز و امروز او را کنار خود نگه داشته ام. نمی خواهم از جلوی چشم دور شود. از دیروز رفت و آمدها به بهانه های مختلف به سرای ابواحمد زیاد شده است. هر چند زن های خانه از مراودات هرروزه منع نشده اند اما صحبت از اتفاقات درون این ویله (خانه بزرگ، عمارت) برای اهل آن، بیرون از حریم، ناگفته ممنوع است.

_ خواب بی وقت همین می شه... فکر کنم بیشتر از این نمی تونم بمانم،

فهد... وقت رفتن شده، با من میای؟

نشسته و زانو تکیه گاه می کنم برای دستانم. تنم به عرق نشسته.

_ ایران؟ اگر حالا پیام حرف ها بیشتر نمی شه؟ ابوالاحمد دیشب سر نماز

گریه می کرد.

نگاهش به غم می نشیند. شاید این اولین بار است که فهد اشک های پدرمان

را هنگام شب و نماز می بیند. من می دانم آن اشک ها از سر چیست اما

او...

_ برای خاطر تو نبوده، فهد... حرف بعضی باد معده ست که رها می شه.

بدون تو بی آرامش از اینجا باید برم... بیا با من هم نبودی داخل هتل مثل

اینجا تنها باش... حداقل از زن صفت ها دوری... از شعر هایت هم برای

من بیشتر می خوانی.

لبخند می زند. اگر پای فهد در میان نبود بعید است این قدر ملایم می بودم،

اما جنس او جدای از دیگران است. فهد شاعر لطیف طبع خاندان ماست.

_ می خواهی برای اون که قرار هست نشانم بدین شعر بگم از احساس

شما؟

بلند می شوم و موهای زیبایش را به هم می ریزم، سربسر من می گذارد و

این عالی ست. بعد از کابوس های دیشبش و لرز شبانگاهی اش میان آغوش

من.

_ این هم پیشنهاد خوبی هست... زه‌ور من، حتماً شعر دوست داره.
نگاهش برق می‌زند. اولین کسی از خانواده‌ام از سر دل آرکان آگاه است.
_ زه‌ور...؟ اگر یک روز به من می‌گفتن که برادر آرکان زنی رو با این
اسم صدا می‌کنن باورم نمی‌شد.
_ بلند شو! زیاده‌روی نکن تو مسائل خصوصی من... برو با مادرت حرف
بزن.
بغض می‌کند، از لب‌های لرزانش می‌فهمم.
_ برادر، بدون مادرم چه‌جوری...
وابستگی‌اش به فهد نه فقط مهرمادری که از سر بی‌کسی و تنهایی‌ست.
_ طولانی نیست، کارهات برای اروپا درست بشه تو رو با مادرت
می‌فرستم، ابواحمد حرفی نمی‌زنه.
این را مطمئنم که اگر میان زن‌هایش بعد مادرم دلش به کسی بسوزد او
مادر فهد است. نه دوستش داشته باشد، فقط دلش می‌سوزد به غربت و
تنهایی او.
_ فهد رو می‌برم، این‌جا بمونه زهر به تنش می‌ریزن این قوم.
تسبیح می‌گرداند و ذکر می‌گوید. آمده‌ام خدا حافظی.
_ دلم از بودن گرم بود، پسر... ابوفاضل عجول و بی‌مهاباست
کارهاش.

نسیبه، خدمتکار خانه قهوه می‌آورد و من باز هم حالم دگرگون می‌شود؛
زهر را و بوی قهوهٔ عربی.

_ اول و آخر که من ماندگار نیستم، ابواحمد... خودت گفتی گل من رو با
باد و خاک و آب خلق شد. فهد که نباشه بگذار این قوم هر کار بخواستشونه
بکنن. ابوفاضلم برای حفظ آبروی خودش شده راه پیدا می‌کنه.
از دیشب او را به‌ندرت دیده‌ام، فقط در حد سلام، سرسنگین است برای
ضرب دست دیروزم.

_ آرکان...! تو به احمد نیاز نداری اما اون به تو نیاز داره... قوم به تو
نیاز دارن، حتی ابواحسان هم تو نباشی...
حرفش را می‌خورد، عمویم را می‌گوید، جانشین احتمالی بعداز خودش.
_ تو نگران این‌ها نباش، پدر. قبل از من این طایفه سر سلامت به‌در بردن،
بعداً هم خواهند برد. خون آرکان جز برای تو و پسرا به‌جوش نمیاد، این‌ها
مگر از دیروز مثل موریانه به جان خانواده نیفتادن؟
فنجان خالی را داخل سینی نقره می‌گذارم. قبل از پایان شب باید بروم.

_ من فقط نگران تو و تنهایی توام، پسر.
نگاه خیره‌اش به‌دنبال اثری‌ست از یک تغییر.
_ نترس، پدر، درنهایت یک انسان روی زمین کمتر، به حنیف و محمد
بسیار بیشتر زاد و ولد کنن.
می‌دانم منظورش تنهایی من است اما...

_ می‌دونم اشتباه کردم با نامزدی دختر فارق، فراریت دادم... اما...

کلافه از جا بلند می‌شوم، او همیشه بدترین حرف‌ها را برای دم رفتن می‌گذارد.

_ بس کن، شیخ ابواحمد. اون دختر الان دو فرزند داره، من خودم میلی به زندگی زناشویی ندارم... خودت رو سرزنش نکن.
دم رفتن نگذار تلخ باشم، پدر.

این همیشگی‌ست، گویا ته این دیدارها می‌شود زهر به کام ما.
در بسته نیست که حنیف و محمد وارد می‌شوند، عجیب از صبح هر دو خانه را ترک نکرده و در سکوت اطراف پدر می‌چرخند..

_ دارید می‌رید، برادر؟

سر تکان می‌دهم. نگاه هر دو به هم می‌افتد.

_ اگر برید کی اوضاع رو سامان بده؟ امروز دوستانمون زنگ می‌زدن که چه اتفاقی افتاده.

حنیف می‌گوید و محمد با سر تأیید می‌کند. این است نتیجه تصمیم عجولانه ابوفاضل.

_ کار که تکی نبوده، کسی هم که حرفی نزده، پلیس وقتی پیگیر نشد چه ربطی به دیگران داره؟ تو این سرزمین همه می‌دونن جواب تعدی با خون فقط شسته می‌شه، سؤال بی‌جاست.

پدرم نگاهش به من است. می‌دانم رفع دلتنگی می‌کند. این مهر پدری عجیب است.

_ پدر هر وقت فکر کردی نیاز به برگردم فقط بگو... شما دوتا هم عقلتون رو درست به‌کار بندازین... زرنک باشین...

_ مثل این، نور دیده... نه شیخ‌زاده آرکان؟!

ابوفاضل با توپ پر داخل می‌آید، بیشتر از همه این کار دامن خودش را گرفت، آبروی فهد یعنی آبروی خانواده شیخ ابواحمد راشد.

_ بله، ابوفاضل، مثل من...

فاضل کنار پدرش می‌ایستد. نگاه این پسر همان کینه پدر را دارد.

_ این بچه رو بفرست پیش مادر یا دایه‌ش، حنیف... جمع مناسب فاضل نیست.

_ بشین سرجات، حنیف. هنوز پدرش نمرده که عمو جانش تکلیف تعیین می‌کنه برای برادرزاده.

از جایم بلند می‌شوم، سرم از شدت فشار رگ‌ها درد می‌گیرد.

_ ابوفاضل، تو که ادعای عرب و رسوماتش رو داری آیا یادنگرفتی

برادر و عمو رو جلوی پسرت تحقیر نکنی؟ خوب بدعت یاد می‌دی به نسلت... فاضل، عموجان برو پیش دایه.

پدر سرفه می‌کند، کلام ابوفاضل قبل از بسته شدن در، در نطفه خفه می‌شود.

_ کوچکترها برید بیرون.

حنیف و محمد دست فاضل را گرفته می‌برند.

_ احمد...؟! این چه کینه و نفاقی هست که داری، پسرم؟ فکر نکن که ابواحمد پیر شده و نمی‌دونه. آرکان برادرته و ما از علقه یادمی‌گیریم که همخون ما از خودمون مهم‌تره.

نگاه تحقیرآمیز احمد را اگر جای دیگری بود پاسخ می‌دادم اما بی‌حرمتی‌ست نزد او دعوا کردن.

_ بله، پدر...! شما فقط در آرکان خوبی می‌بینید.
یاد کودکی‌مان می‌افتم که او جیغ می‌کشید که پدر آرکان را دوست دارد و من را نه.

_ پسران من همه سرشار از خوبی‌ان، اگر کنار هم بدون کدورت و کینه بایستند. تو برای من مثل دست راستی که اگر نباشی این تن سلامت نیست.

_ بله، پدر... و کی هست که ندونه آرکان قلب و روح شماست؟

_ من باید برم، شیخ. هر جا لازم بود بگو برمی‌گردم.
ابوفاضل کنار می‌ایستد، نگاهش مثل همیشه از دیدن نگاه ابواحمد به من غمگین می‌شود. نمی‌دانم اگر روزی پدر شوم من هم فرزندی از بین

فرزندانم را بیشتر دوست خواهم داشت؟ نمی‌دانم ولی فرزندان زهرا هر چه باشند برایم عزیزند.

_ مراقب دلت باش، نور دیده.

_ خوش اومدین، شیخزاده... فهد جان.

از قایق پیاده می‌شویم، سعید در اسکله منتظرمان است. صبح شده و مرغان دریایی بالای سرمان با هم مسابقه گذاشته‌اند و صفیرکشان درحال کسب روزی از قایق‌های ماهیگیری که به ساحل برگشته‌اند.

فهد میان آغوش مهربان سعید است. از میان برادرانم سعید بیشتر از همه او را دوست دارد و بی‌ارتباط به علاقه من به فهد نیست.

_ قرار بود بمانید، دل طاقت نیاورد؟

_ (نام یار که در سرم می‌افتد، دل که می‌رود هیچ، پاهایم دوان‌دوان به سویی می‌دود، از دست‌هایم نگویم که می‌شوند دو بال برای پرواز به سویی). (سویی).

به فهد اخم می‌کنم. نمی‌خواهم بشوم نمونه‌ای، برای اشعارش. هرچند که زیبا و لطیف می‌گوید.

_ کافیه... برنامه‌های من هیچ‌وقت طولانی نبوده، سعید. تو که بهتر می‌دونی در لحظه باید بود.

دست دور شانه فهد شانزده ساله می‌پیچد که زیادی ظریف است و دوست داشتنی. می‌خندد و کنار گوش فهد نجوا می‌کند.

__ هنوز که نرفتن؟

نجواهایشان را ندید می‌گیرم، این دو هربار به هم می‌رسند گویا هزاران سال در تب دیدار هم بوده‌اند با این‌که فهد حتی از فرزند فوت شده سعید هم کوچکتر است اما بیشتر شبیه دو رفیق و دوست هستند که ساعت‌ها می‌توانند با هم حرف بزنند.

ماشین را روشن می‌کند. فهد عقب نشسته و من کنار سعید، خسته از بی‌خوابی‌های این روزها.

__ نه اما غروب پرواز دارن برای تهران.

از این‌که قرار است به تهران بروم راضی‌ترم تا ماندن در کیش. دلم آرامش ندارد.

__ سعید، خبری شده؟

حس ششم می‌گوید خبری هست که نمی‌دانم.

__ از پریشب تا حالا خبر جدیدی نیست.

از آینه به فهد نگاه می‌کند که در حال گوش دادن آهنگ است.

__ حالش چطوره...؟! این عزیز کرده رو می‌گم.

خیره‌اش می‌شوم که چشم بسته و با هدفون مشغول است. حتماً باز هم

اشعار «نزار قبانی» ست که منبع الهام‌های اوست.

__ اگر کابوس‌های شبانه و دوری کردن و تنهایی رو کم کنم، بله حالش

خوبه، داره شعرهای نزار گوش می‌کنه.

این‌که باز هم به دنیای لطیفش سر می‌زند برایم یعنی بی‌نهایت روشنایی در روحیه‌ او.

به هتل می‌رسیم. خورشید کاملاً طلوع کرده.

_ یک اتاق بزرگتر برای ما بگیر، سعید. بلیط برگشت که ملغی شد، برای تهران بلیط بگیر تا برنامه‌هام رو درست کنم.

_ شما این‌جا اتاق گرفتید، برادر؟

نگاه و لحن تعجب‌آمیز فهد با دیدن هتل جالب است، یک هتل سه ستاره قطعاً چیزی نیست که او فکرش را می‌کرد.

_ بیا پایین، تخت داره و امکانات چه فرقی داره؟

هنوز هوا خنکای صبح را دارد. اما هنوز طعم شوری هوا را می‌شود حس کرد، این را فقط یک دریانشین می‌تواند حس کند، رطوبتی با طعم دریا. سعید وسایل را می‌آورد و من عجیب حس آرامش دارم، چیزی مثل حس خانه. برای دیدنش لحظه‌شماری می‌کنم، هرچند می‌دانم حتی فکر من از سرش هم نمی‌گذرد، من برای او شیخ عرب هستم با یک محبوبه‌ دوست داشتنی.

وارد لابی می‌شوم و بی‌اختیار نگاهم به پله‌هایی می‌رسد که آخرین بار زهرا با سر به هوایی پرت شد. همان‌جا نگاهم به نگاه زنی گره می‌خورد که آشناست، حتی از این فاصله هم می‌توانم برق خاصی را که دارد ببینم.

_ چرا ایستادین؟

باید تصمیم را اجرایی کنم. تعلل چیزی نیست که یاد گرفته باشم.

_ با سعید برو به اتاق تا پیام.

مادر زهرا به نظر می‌رسد برای ورزش این ساعت از اتاق خارج شده

باشد، یک محوطه کوچک دوچرخه‌سواری متعلق به هتل وجود دارد.

_ سلام صبح‌تون به‌خیر.

نگاهم را از فهد و سعید کنار رسیدن به او معطوف می‌کنم. این مکالمه‌ای

نیست که برنامه‌اش را داشته باشم.

_ علیک سلام، صبح شما هم به‌خیر.

لبخندش من را یاد زهرا می‌اندازد، پس عروس آینده من شبیه مادرش

می‌خندد.

_ فرصت نشد اون روز برای نجات دخترم ازتون تشکر کنم، اگر نبودین

زهرای من حتماً دچار دردسر می‌شد.

برای اولین بار در یک مکالمه دستپاچه می‌شوم. آن هم با یک زن.

_ زهرا کمی سربه‌هواست...

اخمی میان دو ابرویش می‌نشیند، تازه می‌فهمم چه جمله‌ای گفته‌ام. نگاهش

پر از سؤال است و من برنامه دیگری را برای این دیدار داشتم. چند سرفه

می‌کنم، کاری‌ست که شده.

_ شما به‌خوبی فارسی صحبت می‌کنید، شیخزاده... درست گفتم؟

سعی می‌کنم کمی جدی به‌نظر برسم، این زن مانند دیگر کسانی که من دیده‌ام نیست، صلابت خاصی دارد.

_بله، مادر من یک ایرانی بود، یک زن بختیاری. لبخند جایگزین اخمش می‌شود.

_چه جالب، پس ایشان هم مثل من از بختیاری‌ها بود؟ عجیب نیست که فارسی شما این‌قدر خوبه، حتماً زبان بختیاری رو هم بلدید؟
حواس که جمع می‌کنم با او در مسیر حیاط هتل قدم برمی‌دارم.

_مادر من هم‌زبانی نداشت در کویت تا محلی حرف بزنه، پدرم اما فارسی بلد بود، با او با این زبان سخن می‌گفت.

_چه جالب! دنیا واقعاً کوچیکه، یه زن بختیاری با یک شیخ کویتی... حتماً زن شجاعی بوده که حاضر شده با یک غیرایرانی وصلت کنه... یه فرهنگ دیگه... زبان و مردم دیگه.

میان آلاچیق در سایه می‌نشیند، من هم. حس خاصی ست دیدن زنی از دیار مادرم شاید شبیه او با همان صلابت و قدرتمندی... گاهی فکر می‌کنم مادرم بیشتر یک مرد بود میان قومی زن‌ستیز و زنانی که عاطفه‌ای به یکدیگر نداشتند.

_بله، مادر من بسیار شجاع بود... اما حتماً به خواسته خود پدرم را انتخاب نکرد.

نگاهش غمگین می‌شود، برای زنی که نمی‌شناسد.

_ پس خیلی باید سخت‌تر بوده باشه... هیچ دقت کردین من حتی خودمو معرفی نکردم؟

ریز می‌خندد. مدل بستن شالش قشنگ است. چهره‌اش درست به شیرینی زهر است، او قرار است مادر من هم باشد.

_ من ماه‌منیر بختیاری مادر زهرا هستم... حتی فامیلم داد می‌زنه اهل کجا و چه قومی هستم.

سری به احترام خم می‌کنم.

_ من هم آرکان راشدالحربی هستم، فرزند شیخ ابواحمد... اجداد من همیشه ساکن خلیج بوده و حال ساکن کویت هستن.

_ خوشحال شدم از دیدنتون بی‌ادبی بود اگر تشکر نمی‌کردم، زهرا بزرگترین دارایی منه... شما نجاتش دادین و مدیونتون هستم. بلند می‌شود که برود.

_ لطفاً صبر کنید، خانم بختیاری.

خیره منتظر می‌شود باقی حرفم را بزنم.

_ من قصد داشتم با شما یک صحبت خصوصی داشته باشم.

_ درباره چی، آقای آرکان؟!

ما عرب‌ها اهل خجالت کشیدن و دست‌دست کردن نیستیم، حداقل مردانمان چنین هستند، ما با غرور زاده می‌شویم، محکم بار می‌آییم چرا که مرد باید صبور باشد و محکم، مرد باید بتواند دنیایی را مدیریت کند، ما تربیت

می‌شویم که مستقل باشیم. این‌که دنیای ما پر از مجهولات است و دنیای دیگران کمتر از ما می‌داند چون ما انسان‌هایی تودار و متکی به‌خود و قوم و قبیله‌های خود هستیم. برای یک عرب بدون خانواده بودن یعنی پوچی. نمی‌گویم بهترین هستیم، نه! ما پر از رسم و رسومات و خوب و بدیم، پر از هنجارهای دست‌وپا گیر، اما با آن‌ها اُخت شده‌ایم. خجالت نکشیدن برای داشتن بهترین‌ها نیز یکی از این‌هاست.

_ درباره زهور من و زهرای شما.

نگاه و رفتارش هیچ اثری از شوکه شدن ندارد، این منم که شوکه از واکنش خونسرد او می‌شوم. اما بروز نمی‌دهم.

_ کار شما بود...؟ همه این تغییرات تو سفر زهرا؟

می‌نشیند سر جای خودش. مسافرین کم‌کم از هتل بیرون می‌آیند.

_ اگر امکانش هست جایی خصوصی‌تر صحبت کنیم... من یک رستوران سنتی عربی رو مد نظر داشتم برای صرف ناهار. سکوت می‌کند اما نگاه از چشمانم نمی‌گیرد.

_ به زهرا قول دادم قبل از رفتن بریم آکواریوم زیر آب، چندمین باره که

می‌ره ولی شاید مدت‌ها دیگه فرصت نشه بیاد این‌جا.

ناخودآگاه لبخند می‌زنم، دخترک ظریف طبع من، حتماً روزی در خانه‌مان آکواریوم نصب می‌کنم.

_ شاید روزی بیشتر از این قایق‌های کوچک را ببینه... اگر وقت دارید در اتاق من صحبت کنیم یا هر جا که شما در نظر دارید.

امروز حتماً با آن‌ها خواهم رفت، هیجان دیدن زهرا حین دیدن ماهی‌ها را نمی‌توانم از دست بدهم.

_ زهرا هنوز خوابه... به نظرم فعلاً آرام‌ترین جا همین آلاچیقه... جواب سؤال من رو ندادین، شیخزاده آرکان... تمام این تغییرات کار شما بود؟ چاره‌ای جز صداقت نزد او ندارم. عگال را باز می‌کنم و سربند را هم. کمی موهایم را به هم ریخته، زیر نگاه او مرتبش می‌کنم.

_ ببخشید... هوا کمی دم داره احتمالاً یک باران در پیشه. در جوابتون... بله کار من بود... کار سختی هم نبود... من زهرا دختر شما رو دوست دارم.

به پشتی تکیه می‌دهد، موضوع حالا جدی‌ست.

_ اما شما که نامزد دارید، به زهرا گفتید.

حالت سرد و سخت نگاهش حتی یک مرد را هم عصبی می‌کند.

_ از من پرسید آیا کسی رو دوست دارم و زنی در زندگی من هست، گفتم که هست... آن زن و محبوب زهرا خانم است.

_ خیلی‌ها زهرا رو دوست دارن، جناب آرکان.

شاید انتظار این حرف را ندارم که اخم می‌کنم، چرا باید خیلی‌ها دوستش داشته باشند کسی که متعلق به من است.

_ فقط دوست داشتن نیست، دختر شما رو برای خودم می‌خوام، یک علاقه از قلب.

_ زهرا خواستار کم نداره... از وقتی که بالغ شد... البته خواستگار خارجی تا حالا نداشته... اگر منظورتون از خواستن، خواستگاری کردنه.
_ چیزی بیشتر از خواستگاری، خانم... تعلق... نمی‌خوام فکر کنید آدم زورگویی هستم، شاید چون عادت به رک‌بودن دارم این‌جور برداشت کنید... اما زهرا اولین و آخرین زنی‌ست که خواهان او هستم.
جرعه‌ای از آب قمقه همراهش می‌نوشد و عرق را با دستمالی پاک می‌کند.
هنوز ابتدای حرفش در سرم می‌پیچد، خواستگارهای دیگر.

_ زهرا می‌دونه اینا رو؟

سر تکان می‌دهم.

_ نه ابداً... حتی در این چند ماهی که اطراف او هستم متوجه حضور من نشده، یعنی اهمیتی نداده... من سیگنالی جهت برقراری ارتباط ارسال نکردم.

از سختی نگاهش کم می‌شود.

_ پس چرا اول به من گفتید...؟ مهم زهراست... گفتم که خواستگار زیاد داشته و داره تنها شرط من برای پذیرش اول عشق و علاقه زهرا و بعد نزدیک من بودنشه... نمی‌تونم ازش دور بمونم.

مستقیم می‌گوید شرط او بعد از علاقه زهرا زندگی من در ایران است.
هیچ وقت به این فکر نکرده‌ام.

_ یعنی اگر زهرا خانم قبول کند، شما هم قبول می‌کنید...؟

_ شرط دوم هم بود، اما اصلش دخترمه... اون تا به حال با مردی در حد صمیمیت نبوده... زهرا به شدت دختر تودار و سختیه، آقای آرکان... اگر این مدت اطراف زهرا من بودین علی رو می‌شناسید، دو روز پیش علی هم از زهرا خواستگاری کرد...
خون در رگ‌هایم منجمد می‌شود، آن پسرک بی ادب و...
_ البته که برای همه شرط علاقه و انتخاب زهراست...
فکرم مشوش می‌شود، علی سال‌ها کنار زهرا بوده، اگر...
از جا بلند می‌شود، این یعنی پایان کلام.

_ نمی‌خواید از من بدونید؟

این زن هم مثل زهرا عجیب است، خلاف تمام زن‌هایی که دیده‌ام. حتی نپرسید که من چه کسی هستم.

_ این که شما چه شغل و چه میزان دارایی دارید همه مربوط به زهراست، من علاقه‌ای ندارم بدونم... ممنونم از این که به من گفتید... تا وقتی خودتون بگید من سکوت می‌کنم. اما... دختر من رو آزار ندید... این برای من از تمام داشته‌های دنیا مهم‌تره، آقای آرکان. من با چنگ و دندون از بچه‌هام مراقبت می‌کنم.

باقی کلامش را نمی‌شنوم، حتی نمی‌فهمم چه می‌گویم، جای زخم‌ها می‌سوزد، چنگ و دندان... این را من خوب می‌فهمم، این‌که فرزندات را با چنگ و دندان حفظ کنی... من این زنی را که محکم به‌سمت ورودی هتل گام برمی‌دارد را دوست دارم. بعد از مادرم، ماه‌منیر بختیاری به‌منظرم شجاع‌ترین زن می‌تواند باشد.

_ یعنی تو یک دست لباس غیر از دشداشه نداری که به تن کنی، فهد؟
عگال در دست مانند انسانی خطاکار نگاهم می‌کند. من لباس سنتی خودمان را دوست دارم، اما این‌که جوانی در سن او کمی بروز باشد آن هم جایی‌که در چشم نیست درخواست عجیبی نیست.

_ من اهل مد نیستم، برادر. همه اون‌جا لباس رسمی می‌پوشن... شلوار و تیشرت ندارم.

موهای مواجش را زیر سربند مخفی می‌کند.
دکمه‌های سرآستینم را می‌بندم، در این هوای شرجی شاید من هم بهتر است دشداشه به تن کنم.

_ هوا بیرون گرمه، برادر جان... من داخل لباس‌هاتون شلوار جین و یک تیشرت مارک هم دیدم... برای تفریح راحت‌تره... البته اگر حبیبیک پسند کنن.

خم می‌شوم تا بندهای همیشه شل کفش‌هایم را سفت کنم که متلکش را می‌گوید و می‌خندد. اولین عکس‌العمل من درآوردن و پرت‌کردن یک لنگه

از کفش‌هایم است که درست روی باسنش می‌نشیند. نمی‌دانم بخندم یا عصبانی شوم از این شوخی خارج از سن او.

_ پدرسوخته، به من متلک ننداز... من بیشتر مواقع کت و شلوار می‌پوشم این ربطی به دلبری و زهرا جان نداره.

لبخندش جمع می‌شود، ما عرب‌ها مردمان شوخ‌طبع و بذله‌گویی هستیم، اما فقط در رده سنی خودمان، مگر از نظر موقعیت برتری وجود داشته باشد، آن هم نه موقعیت مادی، اولویت همیشه به احترام سن افراد است.

_ ببخشید من زیاده‌روی کردم، برادر. فقط خواستم شوخی کنم.

به‌سراغ شلوار جین و یک بلوز مناسب می‌روم.

_ شوخی سرجاش، فهد. اما تو فقط ۱۶ سال داری و من ۳۶ سال، درباره راز من هیچ‌وقت شوخی نکن.

سر تکان می‌دهد و دشداشه ابریشم کرم‌رنگش را صاف می‌کند.
_ ببخشید.

لباس‌هایم را عوض می‌کنم، این‌ها راحت‌تر از کت و شلوار است اما چنین چیزی را کمتر می‌پوشم، زیادی غیررسمی‌ست.

_ شما خوش لباسید، کاش من هم به بلند قدی شما بودم.

از آینه نگاهش می‌کنم که با حسرت نگاه می‌کند. میان فرزندان پدرم فقط

من قامتی بلند دارم که بعید است به خاندان پدری رفته باشد. مادرم زن

بسیار زیبایی بود با چشمانی مثال آهو، درشت و زیبا، صورتی سفید هم‌چو

برف و هنوز خوب بهیاد دارم روزی را که میان دشت زیر نور خورشید نشسته بودیم و سایهٔ مژه‌های بلندش که روی صورتش افتاده بود. حتی لبخندی را که از دیدن اسب‌های وحشی میان دامنهٔ کوه در حال دویدن بودند. مادرم زیبا بود و شجاع، تا دم آخر.

_ تو قد من رو نداری اما چیزهایی داری که من خودم در خواب نمی‌بینم... اگر حاضری بریم.

«نور دیده»، هیچ‌وقت تا این حد به درک این دو کلمه نرسیده بودم، ابوالاحمد سال‌ها کنار گوشم چنین زمزمه کرد. اما هرگز تا بدین لحظه نفهمیده بودم یعنی چه. وقتی که او را می‌بینم میان طیف رنگ‌های زنده‌ای که به تن دارد. با آن لبخند پر از زندگی و چشمانی که از مهر و عاطفه برق می‌زند. وقتی به کودکی که افتاد روی زمین و او قبل از مادر کودک به کمک شتافت و حالا سعی در خندان طفل دارد.

_ خودشه؟!!

دست فهد روی بازویم می‌نشیند. نور خورشید از پنجره‌ها به داخل راه گشوده و این یعنی رقص رنگ‌ها که او میان آن‌ها همچو عروس می‌درخشد.

_ اون دختر پر از رنگ و خوشحال، محبوب شماسه؟
سر تکان می‌دهم. حتی میان این جمع در هتل فهد هم او را می‌تواند ببیند.

_ عيناك أجمل من السماء ونجومها! (چشمات از آسمون و ستاره‌هاش
قشنگ‌ترن.)

خیره به فهد نگاه می‌کنم، برای شانزده ساله بودن زیادی بزرگ است.
_ باید بریم... یه‌کم تفریح.

آهسته می‌خندد وقتی نگاهش می‌کنم به در و دیوار خیره می‌شود. کارم
به‌جایی کشیده که یک نوجوان من را دست بیندازد.

_ شیخ‌زاده فهد، مراقب رفتارت باش.

لحنم بیشتر سرزنشگر است تا تهدید کننده.

_ زهرا، عسلم؟

نگاهمان در هم گره می‌خورد، من و ماهمنیر، لبخند می‌زنند و سری
به‌عنوان سلام تکان می‌دهم. زهرا هم رد نگاه مادرش را می‌گیرد. فهد را
به جلو می‌رانم و خودم هم به‌سمت خروجی، این زهراست که فاصله را کم
می‌کند.

_ سلام، آقای شیخ آرکان... روزتون به‌خیر، نبودین چند روز اگر آقا سعید
نمی‌گفت فکر می‌کردم رفتین.

نگاهش به فهد می‌افتد، یک لحظه از نگاهش دلم می‌لرزد. برق خاصی در
چشمانش می‌آید، فهد با تمام ظرافتش ابداً ۱۶ ساله به‌نظر نمی‌رسد.

_ سلام علیکم... بله نبودم برای آوردن برادرم فهد به کویت رفته بودم.

نگاهش بین من و فهد می‌گردد. می‌دانم در حال مقایسه است، دنبال شباهت، البته که هیچ شباهتی بین مان نیست.

_ سلام، شیخزاده... شما هم با ما همسفرید؟

_ بله افتخاری خواهد بود.

_ سلام خانوم‌ها من فهد هستم، برادر شیخزاده آرکان.

فهد به فارسی سلام و علیک می‌کند و زیر نگاه متعجب من فقط لبخند می‌زند و شانه‌ای بالا می‌اندازد. سعید دم در یک مینی‌بوس تیوتای توریستی ایستاده است.

_ بفرمایید، خانم بختیاری. چمدان‌ها رو به انبار هتل سپردم مشکلی برای تحویل اتاق نیست.

نمی‌دانم آخرین باری که سوار چنین ماشینی شدم کی بوده، شاید فقط یکبار آن هم وقتی می‌خواستم یکی برای جایی بخرم، برای تست راحتی‌اش. زهرا کنار مادرش می‌نشیند و چیزی در

گوش او می‌گوید. وقتی متوجه نگاهم می‌شود از گل انداختن گونه‌هایش می‌توان فهمید درباره‌ی ما بوده است. فهد در انتها کنار پنجره است. حتی گیج می‌شوم که کجا می‌شود بین این همه صندلی بنشینم، سعید به کمک می‌آید.

_ شیخزاده، بیاید این‌جا.

گوشی‌ام زنگ می‌خورد، شماره شرکت من در برلین است. برای ارائه طرح‌ها تماس گرفته‌اند که می‌گویم تا شب پاسخگو نیستم.

زهره و مادرش یک صندلی جلوتر نشسته‌اند، سمت راست و من عقب‌تر سمت چپ. ناخودآگاه نگاهم به فهد و زهره می‌افتد، آدم عاشق حسود می‌شود، حتی شده فقط یک فکر باشد. فهد متوجه نگاهم می‌شود. با آن سربند و دشداشه بیشتر یک جوان خوش‌سیما و جذاب است. از آن‌ها که چشمان هنرپسند هر زن و مردی را می‌تواند به خود بکشانند.

به انگشت اهدایی پدرم خیره می‌شوم، این روزها عجیب او را درک می‌کنم. سؤالی که در ذهنم می‌چرخد این است که مگر می‌شود عاشق بود و سکوت کرد؟ اگر من بودم شده به خاک و خون می‌کشیدم اما...

به زهره نگاه می‌کنم، یک دفترچه کوچک به دست دارد در حال طراحی یک شکل. یه‌کمی جلوتر می‌روم، کار من طراحی ست پس دیدن کسی که طرح می‌زند کنج‌کاوم می‌کند.

_ تو طراحی بلدی؟

نقش کامل می‌شود، یک پرنده.

صورتش سرخ می‌شود، آهسته پرسیده‌ام.

_ بله، کار مورد علاقه من طراحی... یعنی خب متفرقه، تفریحی.

دست دراز می‌کنم و دفترچه را از او می‌گیرم، هیچ نقصی ندارد؛ طرح یک درخت، درخت خشکی که کمی دورتر از هتل نیم‌خیز روی زمین افتاده.

_ این درخت کنار هتل نیست؟

ذوق‌زده نگاه می‌کند و لبخندی عریض می‌زند. می‌مانم به چشمانش خیره شوم یا لبخندش...؟! هربار می‌خندد انگار خورشید درونش طلوع می‌کند و می‌درخشد.

_ شما فهمیدید؟ چقدر باهوشید... محال بود کسی بدون کجاست.

نه من که طرح آن درخت را برای یک تابلوی طلاکاری شده در نظر داشتم.

_ چیزی شده؟

مادرش سر عقب می‌آورد و نگاه من را به دخترش شکار می‌کند.

_ مامان، آقای شیخ فهمیدن طرحی که زدم کجاست. آخه جالب بود یکی به چیزی که من توجه کردم دقت کنه.

_ قلمت رو به من بده.

چیزی به پایان مسیر نمانده. فقط با خطوط نامنظم چیزهایی به جزئیات آن اضافه می‌کنم؛ مثل گربه لاغری که زیر تنه شکسته آن لم می‌دهد و بوته‌های خار اطرافش.

_ مرگ و زندگی... برای من طرحش رو می‌زنی، زهرا؟ روی یک بوم کارت رو با این جزئیات می‌خرم.

ماشین روی اسکله می‌ایستد. همه ساکت‌اند. انگار کسی نمی‌خواهد پیاده شود.

_ این یک پیشنهاد کاری هست، خانم عنالیب... بپذیرید. فقط چشمانم او را می‌بیند؛ نگاهش که برق می‌زند، لبخندش و آن سرخی گونه‌هایش.

_ من تا حالا برای طراحی پول نگرفتم اونقدر حرفه‌ای نیستم... بلند می‌شوم، وقت پیاده‌شدن است.

_ من شغل اینه، آنقدر هم حرفه‌ای هستم که بتونم تشخیص بدم کی توان داره.

جدی حرف می‌زنم، نگاه شرم‌زده‌اش را به من می‌دوزد مثل کودکی خطاکار. دوست ندارم خودش را دست کم بگیرد، این ایده فل‌بداهه به ذهنم رسید. چرا که نه، از کار کردن در آن کافه به‌عنوان یک قهوه‌چی و گارسون با داشتن چنین هنری، احمقانه است. نمی‌خواهم گوشتم را به‌دست گربه بدهم.

دیدن ماهی‌ها از کشتی کوچک برای منی که بزرگترین آکواریوم‌های دنیا را دیده‌ام کار بی‌هوده‌ای به‌نظر می‌آید. اما نه به‌اندازه‌ای که ناامیدی زهورم را می‌بینم وقتی هوای دریا مناسب نیست و ماهی‌ها در گل‌ولای به پا شده

ناشی از جو نامساعد امروز کموبیش هستند. فقط تکان‌های کف کشتی باعث تهوع می‌شود و گرمای مرطوب هوا.

_ خیلی ممنون که با زهرا جدی هستین... اون طراحیش عالیه، اما قدر نمی‌دونه.

نگاهم از زهرا و فهد و سعید به مادر زهرا کشیده می‌شود. صدای دست‌زدن زهرا و ذوق کردنش باز هم حواسم را پرت می‌کند، یک سفره‌ماهی که فهد نشانش می‌دهد. نگاه بقیه هم به اوست. کلافه می‌شوم از این همه نزدیکی فهد به او و این‌که نمی‌دانم چه می‌گویند.

_ برادرتون شباهتی به شما نداره.

_ زهرا رو مجاب می‌کنید برای این کار؟

لبخند می‌زند، حسی در نگاهش هست که می‌خواهم با او راحت باشم.

_ زهرا به‌زودی به کار نیاز داره، اون نمی‌تونه بیکار بمونه، حتی اگر نیازی نداشته باشه.

صدای خنده فهد و زهرا می‌آید. دلم می‌خواهد بروم از گردن فهد بگیرم و بکشم کناری و حالیش کنم خنده‌های این دختر مال من است.

_ برادرتون چند سالشه؟

_ ۱۶... ۱۶ سال داره... ما از پدر یکی و از مادر جدایییم.

روی صندلی می‌نشیند، حالا سعید بین زهرا و فهد افتاده. خداوند درست فرمودند: الحسود و لایسود.

_ این واقعاً یک شیادیست وقتی هوا تا به این حد ناملایم است که نه ماهی ها هستند و نه سکون در کشتی بلیط فروخته شود.
کلافه از هوا و تکان ها می نشینم. من مسافرت دریایی زیاد داشته ام. حتی یک قایق تفریحی در خلیج، اما از ابتدای حرکتان بی قرارم. دوست دارم جایی خنک تر و آرام تر باشم. هنگام نماز است و ما هنوز روی آب.

_ سیدی؟!!

متوجه تغییر جای مادر زهرا با سعید نمی شوم. نگاهم به مرد جوانیست که سعی می کند کنار زهرا باشد، با لباس های مارکی که پوشیده و لوازمش معلوم است وضع خوبی دارد.

_ اگر نمی توانم گردن فهد رو بشکنم، این مرد رو که می توانم...

دستش روی رانم می نشیند و مانع از بلند شدنم می شود.

_ بیا بید بریم رو عرشه... بقیه هم خواهند آمد؟

مرد کنار زهرا می ایستد، ماهمنیر هم طرف دیگرش، فهد گوشه ای ایستاده و با آی پدش مشغول است.

_ از این کشتی و تفریحات بی خود آن متنفرم.

خودم نیز می دانم به مرحله غر زدن رسیده ام. کاش می شد می رفتم دست آن غزال ایرانی ام را می گرفتم و از این دخمه نمور و بی کیفیت بیرون می بردم.

_ خوب نگاه کنید، همیشه که ما نباید عمل کنیم... بگذارید تا زهرا خودش انتخاب کنه.

_ اگر من را انتخاب نکرد؟

خیره به آبی گل آلود دریا از شیشه‌های کدر کشتی، لبخند می‌زند.

_ شما نمی‌گذارید که انتخابتون نکنه.

_ می‌شه یه‌کم از من فاصله بگیرین، آقا؟!!

نمی‌توانم بنشینم. مرد با تعجب به زهرا که مستقیم نگاهش می‌کند خیره است. حال بهتر می‌فهمم حرف سعید را.

_ خانم بختیاری، زهرا خانم، با من می‌اید روی عرشه...؟ وقت ناهار شده اگر افتخار بدید یک غذای دریایی مهمان من هستین.

لبخند خجول زهرا به من و نگاه جدی مادرش به آن مرد. نمی‌دانم حرفی بین‌شان از خواسته من مطرح شده یا نه و امیدوارم مادرش حرفی نزده باشد.

_ واقعاً فهد برادر شماست؟!!

فهد با سعید مشغول حرف زدن است و مادرش با تلفن. صدایش آن‌قدر ضعیف است که به‌سختی می‌شنوم.

_ فهد فقط ۱۶ سال داره، زهرا.

نمی‌خواهم ناراحت و عصبانی به‌نظر برسم، اما از سؤالش دلخور می‌شوم، چرا که انگار اصلاً به چشم این دختر نیامده‌ام. این‌همه مدت؛ در کافه، در

هتل، در هر جای دیگر. اما او فقط با یکبار دیدن فهد نسبت به او توجه به خرج می‌دهد.

چشمانش گشاد می‌شود و صورتش سرخ. منتظر سفارشات ناهار هستیم.

_ ببخشید، منظور بدی نداشتم، خودش گفت چند سالشه... من... خب... من هیچ شباهتی نمی‌بینم... کنجکاو شدم... ببخشید.

با مليله‌های آویزان از شالش بازی می‌کند، چانه لرزانش می‌گوید بغض دارد. مقصر او نیست که نمی‌داند من همه‌چیز او را برای خودم می‌خواهم. نگاهش، توجه‌اش، خنده‌ها و گریه‌هایش.

خودم را مشغول گوشی‌ام می‌کنم. سکوت میانمان زیاد می‌شود. هرکسی به کار خود مشغول است.

_ زمانی که رسیدی تهران بهت زنگ می‌زنم بیای به دفتر من برای قرارداد...

میان حرف می‌پرد.

_ نه... من نمی‌تونم، بلد نیستم... آخه...

نگاهش نمی‌کنم. این برنامه من است، خودخواهانه و جبار یا هر چیزی. او را جلوی چشم می‌خواهم، در ارتباط با خودم.

_ وقتی حرف می‌زنم، زهرا، خوب گوش کن... از درخت چندتا عکس می‌گیرم، شمارهت رو بده تا ارسال کنم. برای من طرح بزن.

شماره‌اش را دارم، اما خودش آن را نداده است.

_ آقای شیخ، من نمی‌خواهم بی‌ادبی کنم، ولی واقعاً کارم در اون حد تابلوی نقاشی و این چیزا نیست.

_ من از ۸ سالگی کار طراحی و نقاشی می‌کنم، دختر جان... چندین و چند شعبه جواهرسازی و جواهرفروشی در کل دنیا دارم، من آرکان راشد طراح جواهراتم... بهترین‌ها... پس خوب می‌تونم قابلیت از چه چیز به چه چیز تبدیل شدن هر کسی را بدانم... پس می‌دانم که از تو چه انتظاری باید داشت، تو هم خواهی فهمید... به من اعتماد کن، زهرتی.

آب دهانش را قورت می‌دهد، نگاه ناباورش میان صورتم می‌چرخد.

سکوت دور میز سنگین است. اما مهم این است که او بپذیرد طرح را اجرا کند.

_ اگر بد بود کارم چی؟

_ نخواهد بود... هرگز نخواهد بود.

زهر ا

_ چرا داری وسایلتو برمی‌داری، زهرا؟

گوشتم از صدای بلندش درد می‌گیرد، خوب است دنده‌هایش آسیب‌دیده و چنین فریاد می‌زند. دیروز به تهران برگشتیم. این چند روز، فرصت خوبی بود تا بفهمم واقعاً دیگر نمی‌خواهم در کافه علی کار کنم. دیشب با ماه‌منیر

درباره خانه و کار حرف زدیم. آن قدر پس انداز ندارم که یک خانه خوب بتوانم رهن کنم اما مادرم مثل همیشه راهگشایی کرد، گفت که از پس انداز این سال ها که از ارث پدر خدایا مرزم داشته را برایم کنار گذاشته. خانه پدری ام یک ملک قدیمی ست که تنها وارثش پدر من بود و حالا متعلق به من و ماهمنیر، سال ها در اجاره بود و چند وقتی ست که ماهمنیر به فکر افتاده تا بدهد برای ساخت تا به نظر خودش از قبال من دل نگرانی نداشته باشد.

_ دارم می رم، علی... می خوام استع..._

_ بری...؟ کدوم گوری بری...؟ چه خبر شده مگه...؟ من که خواستگاری کردم، چه مرگته...؟_

فریادش را سعی می کند خفه سر دهد، صدای زنگوله در ورودی نشان می دهد مشتری ها دیگر کم کم می آیند. اول صبح است. جدی نگاهش می کنم.

_ سر من داد نزن، علی جان. کلماتم خوب نیست، من از وقتی کیش بودیم تصمیم گرفتم دیگه با هم کار نکنیم... الانم دیگه مادرم راضی نیست... بحث خواستگاری هم وسط نکش.

صدای زنگ مشتری می آید، هنوز کارگرها نیامده اند فقط من هستم و علی با یک دست معیوب. لباس کارم را مرتب می کنم، لباس امروزم را دوست دارم، سارافن و دامن با طرح های سنتی و رنگارنگ.

_ حیف الان نمی‌شه تا حالیت کنم...

از کنارش آرام رد می‌شوم، از دنیای پرخشونت درونش بدم می‌آید. یک زمانی او را پرشور و خوشحال می‌دیدم، یک پسر پر از انرژی اما حالا علی بیشتر یک درون متوقع و پر سروصدا دارد. حتی دیگر دوست خوبی هم نیست. رفتارهایش در مسافرت نشان داد برای من حتی یک رفیق هم نیست.

اولین مشتری همیشگی ما قناد روبه‌رویمان است که بعضی از نان‌های شیرینمان را او تحویل می‌دهد، بایرام خان، متولد استانبول ترکیه است و سال‌هاست که با ازدواج با همسر ایرانی‌اش حالا ساکن تهران است، یک مشتری دائمی قهوه‌های ترک من.

_ صحبت به‌خیر، زهرا جان.

هنوز لهجه غلیظ دارد و من عاشق سبیل‌های مرتب و تاب‌داده‌اش هستم.

_ صبحتون به‌خیر، بایرام خان. بوی باقلوا می‌دین حتماً امروز پختین.

به روی میز و جعبه روی آن اشاره می‌کند. مثل همیشه از باقلوای تازه‌اش برایم آورده، سهم من همیشه جدا از کافه است.

_ شما وردست نمی‌خوای؟ من عاشق این باقلواهام.

فنجان قهوه‌اش را با یک لیوان آب روی میز می‌گذارم. دستی به سبیل سپیدش می‌کشد. زیاد چاق نیست، برای مردی به سن او خوب است.

_ من هم عاشق قهوه‌های، تو... اما بیشتر اون مهربونیت، بابا جان...
نبودی چند روز بد بود، حتی قهوه‌های خانم گل هم تأثیری نداشت تو بهتر
کردن حال منه پیرمرد.

می‌خندد، زنگ بالای در باز به صدا در می‌آید و من جعبه باقلوایم را
برمی‌دارم.

روز طولانی‌ایست، ساعت پایانی اما خلوت‌تر است، هوا کم‌کم تاریک
می‌شود، از صبح حتی وقت ناهار هم با علی کلامی حرف نزدم، نه این‌که
او حرف نزده باشد، غرغره‌هایش را دارد.

سالن که خالی می‌شود، دو کارگر کمکی هم رفته‌اند و من از درد پاهایم
بعد از یک هفته استراحت و بدعادت شدن، روی صندلی ولو می‌شوم.

_ خدا بخواد لطف می‌کنی جواب بدی به من؟

بالای سرم می‌ایستد. دست‌به‌سینه و طلبکار با یک دست شکسته. بازوی
سالمش این‌گونه در این تیشرت مشکی و آستین کوتاه بیشتر به نمایش
گذاشته می‌شود، مخصوصاً آن خالکوبی‌های سه‌بعدی‌اش.

_ من که گفتم، علی جان، یه روز پیشنهاد کار دادی قبول کردم و او مدم،
الآن می‌خوام برم، یه مدت استراحت کنم و بعد یه کاری که برای خودم
باشه...

دست روی میز چوبی کوچک می‌کوباند، انتظار ندارم و از جا می‌پریم.
رگ‌های گردن و صورت و بازوهایش بیرون زده.

_ برای خودت...؟ من از اول با تو شروع کردم حالا چه گهی بخورم...؟
کی و بیارم...؟ به خاطر بچه هاست، آره؟ یا... نکنه زیر سرت بلند شده،
ز هرا...؟ نکنه چشم دختری که من چشم بهش دارم دنبال کسیه؟
فریادش آن قدر بلند است که حتماً مشتری جدیدی که آمده شنیده است. نگاه
ترسیده ام به در دوخته می شود، مرد قد بلندی که با کت و شلواری
خاکستری در سایه روشن کافه ایستاده، بوی آشنایی غیر از بوی عود و
قهوه در سالن می پیچد.

_ کافه تعطیله، آقا.

علی با عصبانیت خطاب به مشتری حرف می زند، که بی توجه می رود و
گوشه سالن می نشیند.

_ هنوز یک ساعت به وقت تعطیلی مانده، آقا.

نگاهم را به مرد می دوزم، این لهجه و صدا فقط می تواند متعلق به آقای
شیخ آرکان باشد. فضای کافه همیشه کم نور است. لپ تاپش را باز می کند.
این صحنه برایم آشناست. مردی که معمولاً می آمد و همان گوشه با
لپ تاپش مشغول می شد، نه همیشه ولی بعضی روزها پشت سر هم شاید
اشتباه می کنم ولی...

_ لطفاً برای من قهوه عربی بیارید.

علی فک روی هم می فشارد. انگار او هم مرد را شناخته.

_ این مدت هر جا تو هستی اینم هست... حالا یادم اومد چرا آشناست...

به سمت میز او می‌رود، عصبانی‌ست.

_ بلند شو از کافه من برو بیرون، این‌جا برای شما هیچ کوفتی نیست...
از جا بلند می‌شوم، او حق ندارد به این مرد توهین کند. اما در لحظه‌ای
صحنه برمی‌گردد، شیخ آرکان از جا بلند می‌شود و قبل از آن‌که علی
فرصت واکنش داشته باشد پنجه به گردنش می‌گذارد و او را می‌خکوب در
می‌کند. علی هم مانند من شوکه است.

_ گوش کن ببین چی می‌گم... اگر تابه‌حال پاسخ بی‌ادبی تو رو ندادم چون
در شأن من نبود، حالا هم نیستی، می‌توانم تمام استخوان‌های گردنت رو
خرد کنم، این فقط برای این‌که بدانی اگر بخواهم می‌توانم انجام بدم... حالا
هم گم شو برو تا استخوان سالم در بدنت بمونه.

رنگ صورت علی سرخ شده و او رهایش می‌کند و انگار نه‌انگار چنین
حرکتی کرده است، میان سرفه‌های پی‌درپی علی خونسرد می‌رود و سر
جایش می‌نشیند، خیلی آرام است و بی‌هیچ اثری از عصبانیت.
کسی به شیشه می‌زند و علی دست به گردنش دارد، من همان‌جا ایستاده به
آن دو نگاه می‌کنم. علی برمی‌گردد و تابلوی پشت در را تغییر می‌دهد.
«کافه تعطیل است.»

بی‌هیچ حرفی به پشت پیشخوان می‌روم تا یک فنجان قهوه عربی برای او
درست کنم. حالا یادم می‌آید، کنار قهوه‌اش یک قطاب می‌گذاشتم. همیشه
کنار فنجان اشخاصی که تنها می‌آیند یک تکه از یک شیرینی قرار می‌دهم،

این کار را دوست دارم، شیرینی بعد از تلخی عجیب طعم دلچسبی دارد،
برای هرکسی چیزی، برای او قطاب بود، طعم‌های ناب میان یک گلوله
خمیر سرخ شده.

_ این جا حرفمون تموم نمی‌شه، زهرا. این یارو گورش رو گم کنه حرف
بزنیم.

صدایش خش دارد، گویا با درد همراه است این حرف زدن.

_ تو هیچ‌وقت ادبیاتت درست نمی‌شه، علی. من حرفمو زدم، یک‌هفته
می‌مونم تا کسی رو پیدا کنی... برای خونه هم... ماه‌منیر برام یه خونه پیدا
کرده.

دروغ می‌گویم اما واقعاً بودن در کنار او میسر نیست.

_ یعنی چی...؟ چه مرگتونه...؟ تو هار شدی ازت خواستگاری کردم...؟
چیه دور برداشتی؟ برای من ناز می‌کنی؟ نکنه چشم‌ت به این ملخ‌خور...
می‌توانم بارها صدای سیلی را که به صورتش می‌نوازم را همچو موسیقی
در ذهن مرور کنم. تابه‌حال چنین کاری با کسی نکرده‌ام ولی علی حقش
است.

پیش‌بند مشکی را از تن باز می‌کنم. قهوه‌جوش قل می‌زند و من پیش‌بند را
به صورت او می‌کوبم.

_ من از فردا نمیام، می‌تونی بری به درک.

قبل از آن که فرصت کند خودش را تکان دهد و از شوک دربیاید از کنارش می‌گذرم.

_ زهرا...؟! حالت خوب هست؟

این صدای شیخ آرکان است. دید مستقیم به‌جایی که من بودم نیست.

_ پشیمونت می‌کنم، زهرا... چندسال دنبالت سگ دو زدم فکر می‌کنی به‌همین راحتی...؟! تو، یا تو تخت من می‌آی یا...

وسایلم را برمی‌دارم کوله‌ام را روی دوش می‌اندازم و گوش‌هایم را می‌گیرم تا نشنوم کلمات زشتش را.

دوان دوان از اتاقک استراحت بیرون می‌پریم. شیخ می‌خواهد پشت پیشخوان بیاید، حتماً حرف‌های زشت او را شنیده. خجالت می‌کشم از روی او.

_ حالت خوبه؟

لرزش صدایش وقتی بازوهایم را می‌گیرد، با لرزش دستانش هم‌خوانی دارد.

اشک‌هایم راه نفس را هم می‌بندد، شاید تارترین تصویر در زندگیم همین لحظه باشد.

صدای شکسته شدن وسایل می‌آید.

_ برو داخل ماشین من، زهرا. فقط چند لحظه بعد من اون‌جا خواهم بود. دستانش را پس می‌زنم، از تمام مردها بدم می‌آید. از علی بیشتر.

_ ولم کنین... می‌تونم خودم برم.

می‌دونم کسی کنار در ایستاده، تنه می‌زنم و راه پیاده‌رو را در پیش می‌گیرم. مغازه‌ها هنوز بازند، خیابان‌ها به لطف ماشین‌ها و چراغ‌ها روشن. بوی دود کم‌کم بوی قهوه را از سرم می‌برد. تلفنم زنگ می‌خورد، همین کافی‌ست تا کمی به خود بیایم.

_ مامان جان، کجایی، عسلم؟

صدای مادرم کافی‌ست تا اشک‌های کم شده‌ام جاری شود باز.

_ منیر جون من خیلی بدبختم که علی فکر می‌کنه با خواستگاری ازم بهم لطف کرده و من هار شدم... پسرۀ بی‌نزاکت هرچی دهنش اومد گفت تازه اون آقای شیخم اون‌جا بود، آبرومو برد...

_ آروم باش منیر دورت بگرده، چندتا نفس عمیق بکش، مامانم. یه ماشین بگیر بیا این‌جا، ولی رسیدی دم در زنگ بزن قبلش پیام پایین پی‌ات... نفس بگیر منیر بشنوه.

لحن آرام و نازکشش از تمام دنیا بی‌نیازم می‌کند وقتی او مادر من است. چند نفس عمیق می‌کشم و انگار او هم با من همین کار را می‌کند. حضور کسی را کنارم احساس می‌کنم، آقای شیخ است، همان‌گونه شق‌ورق و جدی. گوشی را بدون حرفی از دستم می‌گیرد. سلام، خانم بختیاری، من آرکان راشد هستم.

چشمان سیاهش را میخکوب چشمانم می‌کند و من خجالت‌زده سر پایین می‌اندام. نمی‌دانم مادرم چه می‌گوید.

_ اگر اجازه بدین کمی پیاده‌روی کنیم کمی آرام‌تر شد من می‌رسونمش... به من اعتماد کنید.

این چندمین بار است که از دهانش این جمله را می‌شنوم. «اعتماد کردن.» چیزی که این روزها اگر غلط از آب در بیاید اوضاع بد به هم می‌ریزد. هوا گرم است و خفه. شاید هم به خاطر گرفتگی بینی‌ام از گریه باشد. دستمال سپیدی را به سمتم می‌گیرد.

_ کمی راه برویم؟

دستمال ابریشمی را می‌گیرم و یاد خاطرات رمان‌های نوجوانی‌ام می‌افتم، همان رمان‌های ادبیات اروپایی که در آن مردها دستمال برای پاک کردن اشک به دختران می‌دهند و...

_ خوب هست که لبخند می‌زنی.

آرام قدم می‌زنیم، سرازیری خیابان ولیعصر.

_ یاد نوجوونیم افتادم، من عاشق رمانای انگلیسی بودم، غرور و تعصب، جین ایر، اما... دستمال و دادین یاد اونا افتادم... باورتون می‌شه یه دورانی بوده که مردا اون قدر رمانتیک و جنتلمن بودن...؟! یا خب من عاشق جین ایر بودم، از اون داستانی مرد پولدار و دختر فقیر... یا خب غرور و

تعصبم قشنگه... آها، بابا لنگ دراز... عاشق اونم البته فیلمش... خیلی رویاییه...

نگاهش به صورتم و گاهی زمین است. چرا باید چیزی درباره این داستان‌ها بداند...؟ یک مرد آن هم عرب و یک طراح.
_ چرا سکوت کردی؟

_ ببخشید، حتماً نخوندین اینارو... انتظاری هم نیست واقعاً، ما دخترا عاشق داستانای عاشقانه و سیندرلایی هستیم... همه‌مون عمق وجودمون دنبال شاهزاده قصه‌هاست.

سر تکان می‌دهد. با این‌که ساکت است اما انگار ترغیب می‌شوی که حرف بزنی. پاک یادم می‌رود لحظاتی پیش مثل باران می‌باریدم که علی به من آن حرف‌ها را زد.

_ خب ما مردها کمی... عمل کننده‌تر... چی می‌گن...؟
_ عمل‌گرا و واقعیت مدارترین.

لبخند کوچکی می‌زند، به انتهای خیابان رسیده‌ایم و من حالم هیچ شباهتی به زهرایی که از کافه زد بیرون ندارد.

_ بله همین... ما می‌بینیم و دل می‌بندیم، انتخاب و به‌دست آوردن.
آن دست خیابان پارکی‌ست که همیشه شلوغ است مخصوصاً شب‌ها با متروی نزدیک آن.

_ دوست دارین بریم اون‌ور؟ بعضی وقتا دستفروشا چیزای خوبی دارن.

ظاهر او ابدأ نمی‌آید که تابه‌حال از یک دست‌فروش چیزی بخرد. اما نه نمی‌گوید. راه رفتن کنارش حال خوبی دارد، اما حس بدی پیدا می‌کنم وقتی یادم می‌افتد که او کسی را دارد. حتماً آن حبیب و نامزدش اگر بداند وقت او را گرفته‌ام ناراحت می‌شود.

می‌ایستم. او هم.

_ چیزی شده؟

نگاه متعجبش را به من می‌دوزد، اما من فقط چند ثانیه می‌توانم نگاه او را تحمل کنم، انگار معلمی ست جدی و من کودکی خطاکار.

_ ببخشید که اذیتتون کردم و وقتتون رو گرفتم، ممنون که تنهام نداشتین... خودم می‌رم خونه مامانم.

آدم‌ها تنه می‌زنند و رد می‌شوند. او کمی سکوت می‌کند.

_ زهرا...؟ من ناراحتت کردم...؟! چرا می‌خوای نصفه راه بری؟

لحن خاصی دارد، شماتت یا خواستن توضیح. سعی می‌کنم تماس چشمی را با او حفظ کنم.

_ راستش حالم خوب شد، من خیلی طول نمی‌کشه حال بدم، بیشتر از این وقتتون رو نمی‌گیرم.

با نگاه جدی‌اش تمام اجزا صورتم را از نظر می‌گذراند، شاید فکر می‌کند یا چیزی...

_ وقت من متعلق به خودم هست، تماماً... من تصمیم می‌گیرم چه جور اون رو صرف کنم... کمی صبر کن تا ماشین بیاد، می‌رسونمت، قول دادم. آرام، خونسرد و شمرده حرف می‌زند، از آن مدل حرف زدن‌ها که فقط سر تکان می‌دهی یعنی باشد، هر چه تو بگویی. اما واقعاً این درست نیست، شاید بهتر باشد قبل از هر چیزی اصل مطلب را بگویم و شاید حتی دیگر این جور حرفی از قرارداد و طرح نزنند، شاید برود که برود. اما بهتر از آن است که تا صبح عذاب وجدان داشته باشم وقت محبوب زنی دیگر در جایی دیگر از این دنیا را بگیرم، چیزی که حق اوست ولو به دوستی یا مصاحبت.

کمی گوشه‌تر می‌روم جایی که در مسیر نباشم، او هم می‌آید، سربلند می‌کنم، گردنم درد می‌کند و پاهایم ذوق‌د.

_ می‌دونم شاید به نظرتون مسخره میاد، ولی شما زنی تو زندگیتونه که عاشقتونه و عاشقش هستین حتماً، اون وقت، این حتی مصاحبت حق اونه، آقای شیخ. فکر نکنم اگر الان بهش زنگ بزنین و بگین بایه دختر دارین راه می‌رید تا دلداریش بدین چون یه آدم بی‌نزاکت اونو ناراحت کرده، بعدم می‌رسونیدش خونه... اون خوشش بیاد... من که بودم مسلماً دادو قال می‌کردم...

تندتند حرف می‌زنم که نصفه نماند آنچه فکر می‌کنم. سکوتش را که می‌بینم جرئت به خرج داده نگاهش می‌کنم. صورتش مثل بیشتر وقت‌ها هیچ حالتی

ندارد، بر عکس من با تمام حالت‌های چهره‌ام از کوچک‌ترین احساس که تغییر می‌کند.

_ من همسری ندارم، زهرا. هیچ زنی که تعهدی رسمی با او داشته باشم...
آیا گفتم که زنی در زندگی من هست که عشقی دوطرفه بین ما در جریان
هست؟

دهانم باز می‌ماند، میان حرف‌هایی که به‌خاطر دارم می‌گردم.

_ خب گفتین یه حبیب دارین که شبیه منه... و خب نگفتین زنتونه،
نامزدتونه... بله درسته نگفتین.

خجالت می‌کشم از نگاه سرزنشگرش. با دست اشاره می‌کند به‌سمت پارک،
یعنی بیا برویم.

_ نگفتم... کسی که در قلب من هست توسط خود من وارد شده... تو
خطری برای او نخواهی بود... کمی بعد می‌رسونمت و درباره قرارداد
حرف می‌زنیم.

زندگی‌ام عجیب پیچیده شده، از خیابان رد می‌شویم. نامحسوس دست دور
من دارد، بدون لمس. خاطره‌ ساعتی پیش عرق به تنم می‌نشانده، اما انگار
او فراموش کرده.

روی دیواره پارک می‌نشینم، شلوغ است. صدایش آرام و شمرده اما کنار
گوشتم واضح می‌آید.

_ شام خوردی؟

به آخرین چیزی که به دهان گذاشته‌ام فکر می‌کنم، کوکوی منیر پز. آن هم وقت ناهار.

_ نه، ولی می‌خوام برم پیش منیر جون... می‌شه درباره قرارداد بعداً حرف بزنیم، آقای شیخ...

_ آرکان... اسم من اینه.

سر تکان می‌دهم، آقای آرکان بهتر از آقای شیخ است.

_ بله، آقای آرکان...

_ تنها آرکان... این برای من راحت‌تر هست.

از سکو پایین می‌پریم و روبه‌رویش می‌ایستم. بهتر صورتش را می‌بینم.

_ این بی‌ادبیه، شما غریبه‌اید و بزرگ‌تر، من بگم آرکان خان یا آقای آرکان راحت‌ترم.

جوری نگاه می‌کند، گویا می‌خواهد بگوید روی حرف من حق نداری حرف بزنی. اما واقعاً صدا کردن یک غریبه بزرگ‌تر با اسم کوچک برای من سخت است.

_ باشه هر کدام دوست داری... چرا درباره قرارداد کمی بعد؟

به جایم برمی‌گردم، دامنم را مرتب می‌کنم و روسری‌ام را.

_ ببین من تازه شغلمو ول کردم، دیدین که... بعد باید دنبال خونه

بگردم... من خونه‌م بالای کافه‌ست که ملک علی هست، بعد یه کار که

بتونم مشغول باشم... به‌قول منیر جون اول آرامش بعد تصمیم.

سر تکان می‌دهد. بلند می‌شود و من هم.

_ اول قرارداد رو می‌بندیم، زهرا. من باید به برلین برگردم، الآن هم ایران فقط برای تو... برای این قرارداد توقف کردم...

گوشی‌ام زنگ می‌خورد و او حرف را قطع می‌کند. مادرم است می‌خواهد بداند کی می‌رسم. شیخ آرکان هم گوشی به دست می‌گیرد و دقیقه‌ای بعد داخل یک بنز طوسی رنگ نشسته‌ایم با دو مرد که از دیدنشان زبانم بند می‌آید. هم راننده و هم مرد دیگر بزرگ جثه هستند، با دستانی پر از خالکوبی، موهایی کوتاه و ریش.

_ نترس، عبدالصالح و ابومنصور راننده و محافظ من هستن... البته بیشتر محافظ چیزهای ارزشمند من.

شیشه وسط را با دکمه‌ای بالا می‌دهد، من هنوز در شوک ماشین و این دم و دستگاه هستم.

_ چقد اینا گنده و ترسناکن.

بی‌هوا می‌گویم، بینمان خالی‌ست، ناخودآگاه کمی نزدیک‌تر می‌شوم.

_ نمی‌دانستم می‌ترسی، متأسفم.

_ مگه شما چقدر مهمید آخه...؟ خطری که نیست... آقاسعید خیلی خوب‌ترن.

چشمانم را به‌سختی از آن دو برمی‌دارم، انگار همین الآن برمی‌گردند و مثل فیلم‌های ترسناک خفتم را می‌گیرند، مضطرب می‌شود آدم با دیدنشان.

_ سعید کارش چیز دیگه‌ای هست، این‌ها به دو دلیل همراه من هستند، اول برای امنیت من و تو و بعد برای امنیت چیزهایی که همراه من هست. دریچه‌ای را باز می‌کند و به عربی چیزی می‌گوید که شیشه پایین می‌آید و مرد نشسته در صندلی جلو یک کیف سامسونت کوچک را به سمت او می‌گیرد.

دوباره شیشه بالا می‌رود. کیف را باز می‌کند و من هم دهانم هم‌زمان باز می‌شود.

_ خدای من...! اینا چه قشنگن...

سنگ‌های رنگارنگ زیبا، باورم نمی‌شود چنین زیبایی‌هایی را. دست می‌برم و یک سنگ آبی‌رنگ را برمی‌دارم، یک رنگ زیبا.

_ یاقوت کبود... زیباست.

نگاهش می‌کنم، لبخند می‌زند.

_ خیلی قشنگه.

دست روی یک سنگ سرخ‌رنگ و بزرگ می‌گذارد. جلوی صورتم می‌گیرد. محشر است. نگاهم مسخ می‌شود. حتی در تاریکی ماشین هم زیباست.

_ یاقوت سرخ... به زیبایی گونه‌های دخترکی شرم‌زده.

آن را کف دستم می‌گذارد و من سرشار می‌شوم از حس خوب. زندگی و شادی.

_ شما گفتین طراحید... اینا عالین... چقدر خوش به حالتونه با اینا سر و کار دارین.

_ بله، من طراح جواهرات و سنگ‌ها هستم، این‌ها فقط تعدادی از سنگ‌های من هست که برای معامله به ایران آورده شدن... حالا متوجه شدی محافظ برای چی هست؟
یکی یکی سنگ‌ها را لمس می‌کنم.

_ آدم دلش می‌خواد فقط نگاهشون کنه... زیبان.
_ نه به زیبایی چشمان محبوب و درخشندگی لبخند او.
بی‌اختیار می‌خندم، بیرون آمدن جملاتی چنین رمانتیک از او غیرمنتظره است.

_ دختری که دوستش دارین باید خیلی خوش‌شانس باشه که این قدر لطیف درباره اون حرف می‌زنین.
نزدیک خانه ماه‌نیر می‌رسیم، مکان‌نما هم ابزار مفیدیست، مادرم از طریق پیام‌رسان برای او آدرس را فرستاد.
سنگ‌ها را سرجایش می‌گذارد.

_ خیلی ممنون که گنجینه‌تون رو نشونم دادین، فکر کنم تا صبح خوابشون رو ببینم.

نزدیک آپارتمان می‌ایستد، از دیدن کسی که جلوی در است شگفت‌زده می‌شوم. محمود برادر منصور خان.

_ این گنجینه من نیست.

نگاهم را دنبال می‌کند.

_ اون مرد سیگار به دست رو می‌شناسین؟

سرخ می‌شوم، مادرم نگفت که او این جاست.

_ برادر منصور خان شوهر مادرمه... آقا محمود.

او هم ما را می‌بیند، سیگار را زمین می‌اندازد. او اهل سیگار کشیدن نیست

و همه می‌دانند فقط وقتِ ناراحتی می‌کشد. به سمت ماشین می‌آید و دو

محافظ سریع پیاده می‌شوند، محمود می‌ایستد معلوم است ترسیده.

_ بگین اذیتش نکنن تو رو خدا... ببخشید من برم ممنون از لطفتون.

منتظر حرف او نمی‌شوم، در را باز می‌کنم که دستم کشیده می‌شود.

انتظارش را ندارم برای همین دوباره به صندلی برمی‌گردم.

_ این قدر عجله برای دیدن این مرد داری؟

اخم‌هایش در هم است و نگاهش عجیب. یک لحظه می‌ترسم از او.

_ نه... فقط ... ترسیدم محافظاتون...

_ حمله کنن...؟ مگر سگ هستن؟

قلبم از ترس نگاه و جدیت کلماتش فرو می‌ریزد، شیخ آرکان راشد مرد

ترسناکی‌ست اگر عصبانی شود. شوکه نگاهش می‌کنم، شباهتی به مرد

مهربان ساعت‌های پیش ندارد.

_ ببخشید...

دستم را رها می‌کند. اول او پیاده می‌شود، محمود هم جرئت می‌کند تا نزدیک شود، احوال‌پرسی می‌کنند. محمود از او ریزه‌تر است، اما پُرت‌تر. بالاخره پیاده می‌شوم. نگاه از دو محافظ می‌گیرم.

__ سلام، آقا محمود.

یاد افکار چند روز پیشم می‌افتم و صورتم سرخ می‌شود، انگار او می‌داند من به چه فکر می‌کردم. نگاه هر دو مرد خیره‌من می‌شود. شالم را کمی جلو می‌کشم هر دو به‌گونه‌ای نگاه می‌کنند انگار من خطا کرده‌ام.

__ مادرتون بالا منتظر هستن، زهرا خانم.

لحن جدی محمود، همراه می‌شود با اخم شیخ آرکان. کلافه از این دو مرد خداحافظی می‌کنم و از کنارشان رد می‌شوم. واقعاً مردها موجودات عجیبی هستند، بیشتر شبیه حیوانات نر داخل فیلم‌های مستند که برای هم عرض اندام می‌کنند برای برتری. داخل راهرو گوشی‌ام را بیرون می‌آورم تا با ماه‌منیر تماس بگیرم، شاید مادرم جایی را در سکوت برایم پیدا کند.

دلم تنهایی می‌خواهد، خانه‌خودم را، خلوت خودم که به لطف علی و رفتارش دیگر آن‌جا را هم ندارم.

چندین تماس از دست رفته دارم، متعلق به علی، نمی‌دانم کی گوشی را روی حالت سکوت گذاشته‌ام، هرچند راضی از این اتفاق.

با دومین بوق منیر جان گوشی را برمی‌دارد، از حضور محمود قبل از ورود عصبی شده‌ام.

_ بیا بالا، مامان جان، چرا طولش می‌دی؟

_ شما مگه نگفتی خودت بیای پایین محمود آقا چرا پایین بود؟ مامان مگه نمی‌بینی حالم بده تو باید می‌اومدی...

باز، چشمه اشکم می‌جوشد. آسانسور در طبقه آخر می‌ایستد، قبل از این که درش را باز کنم باز می‌شود و منیر جان آغوش به رویم باز می‌کند.

_ الهی دورت بگردم، عسلم... قرار نبود محمود آقا پایین باشه منتظر تو که، مامان جان... بنده خدا رفت یه سیگار بکشه... حالا خوبی...؟ ببینمت. دست از دورم باز می‌کند. همه می‌دانند که وقت ناراحتی چه آدم بدقلقی می‌شوم، اما زیاد طول نمی‌کشد.

_ نه، مامان... قبل رسیدن بهتر شدم ولی انگار اون پایین من خطا کردم، آقا محمود و شیخ آرکان همچین نگاهم می‌کنن...

اشکم سرازیر است. این یکی از بدترین اخلاق‌های من است که هیچ فکر و احساسی را نمی‌توانم درونم حبس کنم. به‌قول منیر جان تودار نیستم.

_ چی شده، منیر جان؟

منصور خان است که مضطرب دم در می‌آید، هنوز روح و قلبم از حرف‌های علی درد می‌کند، آن هم از نگاه‌های دو مرد پایین خانه، با نگاه سرزنشگر.

منیر جان را رها کرده و آغوش برای پدران‌های منصور خان باز می‌کنم. او هم دریغ نمی‌کند و مثل همیشه مهربان میان بازوهایش پناهم می‌دهد.

_ چی شده، دخترم...؟ ماهمنیر؟

_ آجی قشنگه...

صداهایی از داخل می‌آید و من از بین بازوهای منصورخان بیرون می‌آیم. گویا مهمان‌ها خیلی بیشتر از فقط محمود هستند. این را باید از لباس رسمی منصورخان می‌فهمیدم. او معمولاً پیژامه خانگی و یک تیشرت یا زیرپوش می‌پوشد.

_ بریم داخل زشته الان خواهرت اینا می‌گن چه خبره. توام، عسلم، یه‌کم خوددار باش بزرگ شدی دیگه.

خجالت‌زده عقب می‌روم، زهیر دورم می‌چرخد و می‌پرد، از دیدنم ذوق دارد، قبل از مسافرت او را دیده‌ام.

دو خواهر و مسعود برادر کوچکتر منصورخان با زن و فرزندش هم هستند، همین‌طور دامادها. خانه شلوغ است، مجبور می‌شوم با همه سلام و احوال‌پرسی کنم.

صدای مادرم می‌آید که در جواب خواهر بزرگ منصورخان برای چشمان گریانم می‌گوید که حین آمدن به خانه ماشین تصادف کرده و من ترسیده‌ام. دهانم از این سرعت او برای داستان ساختن باز می‌ماند.

_ زهرا، بیا اتاق بابا.

گاهی فکر می‌کنم اگر مادرم با مرد بدی ازدواج می‌کرد چه می‌شد؟ در این چندسال هیچ‌وقت با این مرد با وجود این‌که مادرم من را داشت و او مجرد

بود که با منیر جان ازدواج کرد، احساس غریبی نکرده‌ام. انگار ساخته شده برای پدر بودن برای یک دختر.

به اتاق او و مادرم می‌روم. منصور خان قد خیلی بلندی ندارد، لاغر هم نیست، شکم دارد، سبیل‌هایی که به شدت روی آن‌ها حساس است و ابروهایی پر، که زیادی او را خشن نشان می‌دهد، اما این مرد مهربان است و دلسوز، از آن‌ها که ظاهرشان غلط‌انداز است.

_ ببخشید، منصور خان، مهمونی رو خراب کردم.

باز بغض می‌کنم. اخم می‌کند، روی تخت نشسته، روی تخت می‌زند که کنارش بنشینم.

_ بیا این‌جا ببینم، این حرف چیه می‌زنی...؟ خراب کردم یعنی چی؟! منیر فقط گفت با صاحب‌کارت بحث شده، اینی که من می‌بینم از تو بیشتر از یه بحثه... علی کاری کرده؟ اذیت کرده، زهرا؟

سرتکان می‌دهم، روی تخت چهارزانو می‌نشینم، دستمال ابریشم شیخ آرکان هنوز در دستم است.

_ تو کیش ازم خواستگاری کرد، ولی من ازش خوشم نمیاد، دوست بودیم ولی نه جوری که خوشم بیاد ازش... خب کارایی با دوستاش کردن که.. منصور خان... حق نبود آخه...

هق هق می‌کنم، بازویش را دور شانه‌ام می‌اندازد و بازویم را پدرا نه نوازش می‌کند.

_ سخته آدم از رفیقاش نارو بخوره، بابا... گریه کن یه کم حالت بهتر بشه
بعد بگو به نظرت نیاز هست برم گردن اون پسره رو بشکنم که این جور
دختر منصورخان رو اذیت کرده یا خودت حلش کردی.
می دانم اگر پدرم هم زنده بود مثل همین مرد رفتار می کرد. در اتاق باز
می شود، مادرم است، نگاهش زیادی غمگین شده.

_ زهرا، مامان برای هر چیزی بخوای این طور کنی با خودت که مادر فنا
شدی... منصورخان شما بیا برو زشته خواهرجان اینا ناراحت می شن.
_ ناراحت چی بشن، منیر خانم؟ دخترمون این جا ناراحته ما دلداریش ندیم
کی کنارش باشه...؟ پا شو، زهرا خانم، دست و صورتتو بشور... شمام
منیر جان از اون لازانیا که درست کردین براش بیار، نمی خوامم از اتاق
بیای بیرون، تا بعد ببینم کل ماجرا چیه.

روی سرم را می بوسد و بلند می شود، روز اولی که به خواستگاری مادرم
آمد بعد از صحبت با منیر جان، من را هم به حیاط برد تا بگوید که آن قدر
مادرم را دوست دارد که من برایش عزیزتر از فرزندانی خواهم بود که
در آینده ممکن است داشته باشد، گفت که پدرم خواهد بود و کمتر از یک
پدر نخواهد گذاشت.

_ آقا منصور، به خواهر جان اینا گفتم یه تصادف شده حال زهرا به هم
ریخته، قربونتون حواس جمع باشین.

سری تکان می دهد و باز هم وضعیت من را نگاه می کند.

_ برایش یه چیزی بیار جون بگیره، آخر شب حرف می‌زنیم.
در را پشت سر می‌بندد. صدای بازی کردن و خنده‌های زهیر از بیرون می‌آید.
_ عسلم، خودتو کنترل کن، آدم که همه‌چیزو رو نمی‌کنه، مامان جان...
فردا اوضاع بهتر میشه مطمئن باش.
نوازشم می‌کند. دیگر احساس ناراحتی قبل را ندارم، خوشبختی یعنی این‌چنین کسانی کنارت باشند.
_ مامان...؟! چه خوبه که تو با منصور خان ازدواج کردی... بابای خوبیه واقعاً.
پیشانی‌ام را می‌بوسد.
_ خدا خیرش بده، همیش نگرانت بود، گفتم با علی دعوات شده
می‌خواست بیاد سراغش، این‌جور نبین آرومه، حواسش بهت هست. می‌گه
بگو زهرا بیاد با خودمون، چرا می‌ره تنها جای دور...
هول زده نگاهش می‌کنم، این استقلال برایم واقعاً مهم است، این‌که جایی
برای خودم باشد. انگار می‌فهمد حرف نگفته‌ام را. لبخند می‌زند.
_ نترس، عسلم. گفتم بهش که دختری به سن تو می‌تونه مستقل باشه، حتماً
که نباید شوهر کرد، خیالت راحت، می‌گردیم یه جا نزدیک پیدا می‌کنیم.
منصور خان می‌سپاره به دوستاش یه جای مناسب پیدا کنن... پا شو برو
اتاقت یه دوش بگیر تا برات شام بیارم.

بلند می‌شوم، فکر جای جدید، اسباب‌کشی و یک زندگی جدید ترسناک است.

صورتم را جلوی آینه چک می‌کنم، چشمانم سرخ و ورم کرده شده است. بینی‌ام بیشتر.

از اتاق که بیرون می‌روم، اولین کسی را که می‌بینم محمود است که نگاهم می‌کند؛ خیره و طولانی، گرفته و ناراحت است. برایش احترام قائلم مرد خوبی‌ست. با سر سلام می‌کنم، جواب می‌دهد. حتی فرصت نکردم درست و حسابی از شیخ آرکان خداحافظی کنم. گوشی درون جیبم می‌لرزد، ملودی آرام، بعد از آن به سمت اتاقم می‌روم، اتاقی که از روز اول خرید این خانه برای من بود و حالا هم که این‌جا نیستم مال من است. شماره ناشناس و عجیب است، متعلق به ایران نیست. در را می‌بندم و تماس را برقرار می‌کنم.

_بله؟

_سلام. خوبی، زهرا؟

از شنیدن صدای او شوکه می‌شوم، انتظار هرکسی را می‌توانستم داشته باشم جز شیخ‌زاده آرکان راشد. گونه‌ام گر می‌گیرد، صدایش محکم و جدی‌ست با همان لهجه غلیظ.

_سلام... ببخشید که نتونستم خوب تشکر کنم، آقای آرکان... من واقعاً بی‌ادب نیستم.

لحظه‌ای سکوت می‌کند.

_ نه نیستی... خواستم بدانم حالت خوب هست...؟! نگران بودم.

نگران من شده؟! چرا نشود وقتی تا این حد آدم مهربانی ست؟

_ خیلی بهترم، به لطف شما و اون سنگ‌های بی‌نظیر که نشون می‌دن

چقدر چیزای قشنگ هست که من ندیدم.

احساس می‌کنم لبخند می‌زند، نمی‌دانم چرا اما حس می‌کنم.

_ اگر دوست داشته باشی می‌تونی بیای دنبال این کار، تو استعداد زیادی

برای یک سازنده و طراح جواهرات داری.

ذوق زده می‌شوم، لباس در نیاورده روی تخت می‌نشینم.

_ واقعاً...؟ شوخی می‌کنین مگه نه؟

_ نه چرا شوخی و مزاح...؟ می‌خواستم این استعداد رو کمی بسنجم، من

شاگردهای زیادی تابه‌حال داشتم و مطمئن هستم کسی که توان تشخیص

سنگ اصل و گران‌بها رو داره می‌تونه بهترین‌ها رو انجام بده.

با تعجب به گوشی نگاه می‌کنم، انگار خود اوست. من تشخیص اصل از

بدل دادم؟!!

_ ولی من که ...

صداهایی اطرافش اضافه می‌شود. به عربی چیزی می‌گوید.

novel_gamsor@ لینک تلگرام نویسنده

saba.tork61@ لینک اینستاگرام

_ همه آن سنگ‌ها اصل نبود، زهرا... اما تو بدون خطا فقط سنگ‌های گران‌بها رو برداشتی، یعنی ابدأ سنگ‌های تقلبی توجهت رو جلب نکرد، این یک حس خدادادی‌ست.

حتی متوجه این تفاوت‌ها هم نشدم، شوکه‌ام و هیچ از چیزهایی که می‌گوید نمی‌دانم. فقط سنگ‌های زیبا را برداشتم.
می‌خندد آرام در برابر سکوت من.

_ بله، زهرتی، تو استعداد انتخاب بهترین و گران‌قیمت‌ترین رو داری... حالا اگر بتوانی روح سنگ، طرح مناسبش رو هم پیدا کنی و طرح بزنی این یعنی یک استعداد.

نفسم حبس می‌شود. یعنی به من پیشنهاد آموزش می‌دهد؟

_ اما من طراحی‌های طبیعت و آدم‌ها رو می‌تونم... شما مطمئنید که می‌تونم؟

_ بله، فقط کافیه چشم‌ها و روح زیبات اون رو بتونه به تصویر بکشه...
یاد خواهی گرفت... یادت می‌دهم اگر خواهی.

جیغ خفه‌ای می‌کشم، باورم نمی‌شود که بخوام آن سنگ‌ها را بار دیگر
لمس کنم، چه برسد طراحی.

_ یعنی شما ایران می‌مونید؟

از بین حرف‌های این چند روزش فهمیدم فقط برای تجارت به ایران آمده
اما اتفاقی او را تقریباً ماندگار کرده است.

_ بسپار به من، اما قبل آن درباره این کار تحقیق کن... داخل اینترنت و
هم‌چنین برند «درة الخلیج» رو هم نگاه کن تا ببینی بیشتر روی چه
کارهایی تأکید دارم.

نفس حبس شده را رها می‌کنم.

_ بله... یعنی باشه... من شوکه‌ام هنوز باور کنین.

گویا کسی صدایش می‌کند.

_ من باید برم، زهرا جان... چند روزی ایران نخواهم بود اما با تو تماس

می‌گیرم برای قرارداد و تو برای من چند طرح از درخت بکش، این
شماره رو ذخیره کن و برای همین طرح‌ها رو ارسال کن، منتظرم.

خدا حافظی نجوا گونه‌ای می‌کنم. گوشی را قطع کرده، نکرده گوگل می‌کنم،

«درة الخلیج» عکس‌های مختلف بالا می‌آید که عکس جواهرات هم بین

آن‌هاست، بیشتر می‌گردم، با دیدن عکس شیخ آرکان بیشتر شوکه می‌شوم،

عربی بلد نیستم اما مترجم را می‌زنم، او را به‌عنوان یک طراح و صاحب این برند معرفی می‌کند.

_ چیزی شده، عزیزم؟

_ آجی... آجی منم پیام تو؟

متوجه در زدن نشده‌ام. ماه‌منیر با سینی شام وارد می‌شود. گوشی را به‌سمتش می‌گیرم.

_ ببین، منیر جون...! این شیخ آرکانه... الان زنگ زد حالمو پرسه... باورتون می‌شه گفت می‌خواد بهم آموزش طراحی جواهرات بده...؟ به من!... گفت استعداد دارم.

مادرم سینی را روی تخت می‌گذارد، او هم متعجب شده اما نه زیاد.
_ آدم باهوشیه... حتماً استعداد داری، مامان جان... خودت و نشون بده. عزیزم، تو لیاقت بهترین رو داری.
عکس‌ها را نگاه می‌کند.

_ گرون‌قیمت و قشنگن... حالا خیلی کنکاش نکن، یادگیری بد نیست چیزی از آدم کم نمی‌کنه. غذاتو بخور. بیا بریم، زهیر.
زهیر که روی کمر من رفته و درحال بوسیدن من است، رهایم می‌کند.
_ من با آجی شام بخورم؟!!

_ نه، گفتم خواهری خسته‌ست به سکوت نیاز داره، عوض این مراقب باش کسی مزاحم آجیت نشه تا استراحت کنه، مثل یه قهرمان.

نگاهی به صورت جدی مادرم می‌کند و نگاهی به من. خنده‌ام می‌گیرد از تغییر صورتش وقتی حرف از قهرمانی می‌شود.

_بله، زهرا آجی، من قهرمانم. عمه برام ساعت بن‌تنم خریده... من مراقبتم... بریم، مامان.

اگر جدیت مادرم نبود حتماً او را نگه می‌داشتم، ولی حرف اول و آخر را او می‌زند و حق با اوست به استراحت و تنهایی نیاز دارم. دیگر دربارهٔ آرکان راشد و کارش جستجو نمی‌کنم. منیر جان راست می‌گوید کنکاش زودتر از موعد فقط آشفتگی‌ام را بیشتر می‌کند.

لازانیای غذای مورد علاقهٔ من است. مادرم می‌داند در بدترین حالت هم آن را از دست نمی‌دهم، حتی اگر در حال ضجه‌زدن باشم. بشقاب را تمام می‌کنم که صدای داد زهیر می‌آید.

_کجا می‌ری، عمو محمود...؟ بیا این‌ور آجیم نیاز به استراحت داره. این یعنی محمود می‌خواهد در اتاق را بزند، معمولاً این وقت‌ها حتی برای صحبت که ممکن است جایی دور از جمع باشد از مادرم اجازه می‌گیرد. روسری‌ام را سر می‌کنم و اطرافم را مرتب.

چند ضربه به در می‌خورد. «بفرمایید» می‌گویم. حتماً حرف مهمی‌ست که مادرم نه، نگفته است.

وقتی در را باز می‌کند زهیر زودتر از او داخل می‌شود، نگاه عمویش پر از سرزنش است.

_ ببین، عمو، من سر آجیم عمو ممو نمی شناسما.

لحن کودکانه اش هردوی ما را به خنده می اندازد.

_ پدر صلواتی من عموتم، از سروکول من بالا می ری، حالا روبه روی من وایسادی؟

یک زهیر است و یک عمو محمود، دلم برای این سرباز کوچکم ضعف می رود وقتی ژست قهرمانی می گیرد و ساعتش را نشان می دهد.

_ ببین این ساعت قهرمانیه، آجیم خسته ست، با این که دوستت دارم، عمو، ولی آجی زهرا رو بیشتر دوس دارم، متأسفم، ببخشید.

صندلی میز توالت را برمی دارد و روی آن می نشیند. از منصورخان بلندتر و ورزیده تر است، اما اگر صورتش را کمی چاق تر کنی و یک سبیل منصورخانی بگذاری خود اوست، حتی چشمان تیله ای برادرش را دارد. می دانم او هم به همان مهربانی و مردانگی ست. او و خواهرانش را منصورخان بزرگ کرده.

_ باشه، عموجان، برو اون لباس بتمن رو برات خریدم از آیدا بگیر بپوش، آجیت ببینه.

آیدا دختر خواهر بزرگ اوست، از من دو سال کوچکتر است. زهیر ذوق زده بیرون می پرد، اما در را تا آخر باز می گذارد.

_ به این می گن داداش، زهرا خانم.

خجالت می کشم از او، تابه حال پیش نیامده که به اتاقم بیاید.

_ زهیر مثل منصورخانه مراقب و مهربون... با من کاری داشتن؟!!

مادرم از جلوی در رد می‌شود. به بهانه‌ی اتاق زهیر.

_ بله... راستش امشب امید داشتم ببینمتون، می‌دونم الانم وقت خیلی

مناسبی نیست حال روحی خوبی ندارین... ولی الان نگم شاید دیر بشه...

از منیر جان اجازه گرفتم... خب اگر حالتون روبه‌راهه که بگم؟

تا حال خوب و روبه‌راه چه باشد. امروز دیگر بیشتر از ظرفیتم تحمل

کرده‌ام. اما رویم نمی‌شود بگویم وقت مناسبی نیست.

_ بله بفرمایید... مشکلی نیست.

مستقیم نگاهم نمی‌کند، من احساسات مردم را از نگاهشان بهتر می‌خوانم تا

کلام آن‌ها.

_ راستش حتماً در جریان علاقه‌ی من به خودتون هستین، زهرا خانم...

می‌خواستم اگر اجازه بدین به‌طور رسمی با مادرتون حرف بزنم. البته

داداش جان رو نمی‌تونم روش حساب کنم چون طرف من حساب نمی‌شه.

می‌خندد آرام و من تنم گر می‌گیرد. سرم داغ شده. گیج‌ومنگ صورتم

گداخته می‌شود. فقط خیره به او حرف‌هایش را تقریباً نمی‌شنوم، شوخی

می‌کند بین حرفش؟!!

_ زهرا خانم؟

دست مقابل صورتم تکان می‌دهد.

_ من انتظارش و نداشتم، آقا محمود.

فقط همین را می‌توانم بگویم.

_ ببخشید فکر می‌کردم قبلاً متوجه علاقه من شدین... امشب که از سر شب گفتم اگر دیدمتون حتماً بگم، بعد... خب... بعد که با اون آقا اومدین مطمئن شدم باید بگم.

حواسم جمع می‌شود، منظورش شیخ آرکان است؟ می‌خواهم بگویم او چه ربطی دارد اما نمی‌خواهم بحث کنم. سکوت بهتر است.

_ فرصت می‌خوام که فکر کنم.

بهترین جمله دم‌دست.

بلند می‌شود و سری تکان می‌دهد. تعجب می‌کنم، شاید انتظار دارم بیشتر بگوید، یا نمی‌دانم هرچیزی غیر از این.

_ ممنون که گوش دادی، من منتظرم، زهرا جان.

لبخند مهربانی می‌زند. بلند می‌شوم برای بدرقه‌اش که زهیر جلو می‌پرد با لباس «بتمن».

_ ببین، آجی، عمو خریده، آجیمو که خسته نکردی، عمو.

دست به کمر می‌زند با آن نقاب سیاه رنگ شبیه خفاش.

_ بیا برو پی کارت نیم‌وجبی آجیم آجیم می‌کنه.

شانه او را می‌گیرد و هر دو می‌خندند. نگاه لحظه آخرش با زنگ گوشی موبایلش نیمه کاره می‌ماند. در که بسته می‌شود نفس نیم‌بندم را رها می‌کنم.

چطور همه‌چیز جدی شد؟!!

امروز را باید علامت بگذارم که یادم باشد پرحادثه‌ترین روز زندگی را گذرانده‌ام.

دراز کشیده و جنین‌وار درون خودم جمع شده‌ام. فکرهایم همگی درهم آمیخته. حرف‌های علی از طرفی، پیشنهاد شیخ آرکان راشد از سوی دیگر، گل سرسبدش پیشنهاد محمود، برادر منصورخان که مانند پدرم دوستش دارم.

صدای خداحافظی می‌آید. مهمان‌ها در حال رفتن هستند. اما من حسی ندارم برای برخاستن، دلم سکوت می‌خواهد و سکون. علی و محمود اولین خواستگارهای من نیستند. اما آن‌ها هم مثل بقیه در من ایجاد حسی نمی‌کنند، مگر کمی محمود که بیشتر می‌شناسمش، مهربان است. حس خوبی می‌دهد.

_ بیداری، ماما جان؟

صدای مادرم است همراه با چند ضربه آرام.

_ بله، منیر جون، بیاین تو.

می‌نشینم. می‌آید کنارم می‌نشیند، خستگی از سر و رویش می‌بارد، یک مسافرت و بعد هم مهمانی. شانه‌ام را برمی‌گرداند، می‌خواهد مثل همیشه موهای بلند و مواجم را که همیشه وحشی و پریشان رها هستند را ببافد.

_ منیر جون، خسته‌ای و لش کن.

انگشتانش میان موهایم می‌خزد. کف سرم را ماساژ می‌دهد.

_ یه خانم باید مراقب زیبایی‌ها و راحتیش باشه، موهاش رو وقت خواب
بیاف تا نشکنه و نریزه، این و هربار بهت می‌گم، عسلم.

_ تو نیستی کیف نمی‌ده بافتنشون.

لوس شدن برای مادر نعمتی‌ست. خوب می‌دانم همه آن را ندارند.

_ خب یه روز یکی میاد غیر از من که برات می‌بافتنشون... کسی که بافتن
موی تو رو با هیچ اتفاق دیگه‌ای تو دنیا عوض نکنه.

گونه‌هایم رنگ می‌گیرد از این اشاره غیرمستقیم.

_ ولی تو می‌بافی فرق داره، مامان.

گونه‌ام را می‌بوسد.

_ من مامانم ولی اونی که بیاد برات ببافه، بدون که خیلی خاطرتو

می‌خواد، مردی که با تموم دنیای مردونه و سختی ذاتش بیاد شونه بزنه

موی زن رو، بیاد گره موهای وحشیت رو باز کنه و تاربه‌تارشو با

انگشتاش نوازش کنه یعنی خیلی خاطر تو رو می‌خواد.

رو به رویش می‌نشینم. مادرم امشب فرق دارد. انگار احساسی‌تر است.

_ مامان... آقا محمود ازم خواستگاری کرد... گفتم باید فکر کنم.

موهای فراری را پشت گوشم می‌زند. فقط نگاهم می‌کند، قطره اشکی از

چشمانش رها می‌شود.

_ چرا گریه می‌کنی؟

لبخند می‌زند و این برای دنیای دخترانه من تلفیق عجیبی ست از احساس یک زن.

_ خوشحالم، عزیزم. نه که چون آقا محمود خواستگاری کرده، چون دیگه محمود نشد یکی دیگه ولی تهش اینه که دختر کوچولوی مو فرفری و مهربون من یه روزی عاشق می‌شه... عشق خیلی خوبه، مامانم. وقتی عاشق شدی ازش لذت ببر.

تقه‌ای به در می‌خورد، منصور خان است. او هم خستگی از نگاهش می‌بارد.

_ بهتری، زهرا جان؟

_ بله ممنون.

_ زهیر خوابید، باباجان... منیر جانم، بیاید بیرون حرف بزنیم قبل فردا فکر و خیال نمونه برای دخترمون.

این مرد محرم‌ترین نامحرمی ست که دیده‌ام. صدای مردانه و زمختی دارد اما دلنواز است.

_ چشم، عزیزم. شما برو لباس راحت بپوش ما اومدیم.

همیشه فکر می‌کردم من هم دلم چنین رابطه‌ای می‌خواهد، دوستانه و صمیمی، مادرم یکبار گفت که عشق همان اول است، وقت جوانی، متعلق به همان دوران، اما سن که بالا می‌رود جایش را محبت و دوست داشتن می‌گیرد، انگار تعریف عاطفه با گذر زمان پخته و رسیده‌تر می‌شود.

_ منصور خان می‌دونن آقا محمود چی گفتن؟

بلند می‌شود و من هم پی‌اش.

_ مگه می‌شه ندونه! باهات حرف داره قبل از فکر کردن... می‌دونم خسته‌ای، عزیزم، ولی بهتره اینا حل بشه و روزت تموم بشه تا نکشه روزای بعد.

طبق معمول منصور خان با آن پیژامه راه‌راه روی مبل خودش نشسته، مبلش یک راحتی قدیمی‌ست که سال‌هاست حتی قبل از ازدواج با مادرم هم داشته، احساس راحتی می‌کند و همین باعث شده مادرم آن را کنار مبل‌های استیل و زیباییش جا بدهد، حتی پارچه جدید هم از جنس و رنگ قدیم آن است تا از میزان راحتی تعلق خاطرش کم نشود.

_ بیا این‌جا، زهرا جان، تا یه کم اختلاط کنیم، دخترم. نزدیک او می‌نشینم. منیر جان به آشپزخانه می‌رود، نمی‌دانم کی فرصت جمع‌آوری وسایل داشته‌اند.

_ ببین بابا اول از این پسر علی... مامانت گفت نمی‌خوای بری دیگه، خونه‌تم می‌خوای پیش بدی، تصمیمت اینه، زهرا؟
سر تکان می‌دهم.

_ بله دیگه نمی‌خوام ببینمش، منصور خان. حرفای زشتی بهم زد، اگر شیخ راشد نیومده بود واقعاً...

باز هم اشک‌هایم سرازیر می‌شود، لعنتی چه حجم سنگینی دارد فقط
«حرف»!

_ پس این‌طور صلاح می‌دونی، برم و از خجالتش در پیام؟
دستمال کاغذی را سمتم می‌گیرد.

_ نه نیاز نیست، اصلاً تو سطح‌تون نیست... منم می‌رم وسایلمو جمع کنم
اگر خواستین بیاین.

منیر جان با سینی چای و شیرینی می‌آید. ناپلئونی‌های تازه حال را بهتر
می‌کند.

_ بخور، مامان جان، منصور جان خریدن از همونی که دوست داری.
نگاه سپاس‌گذارم را به او می‌دوزم، سری تکان می‌دهد می‌داند چقدر
دوست دارم، حتی برشتگی‌اش همان است.

_ فردا بمون خونه، باباجان. انباری یکی از دوستانم خالیه، وسایلت رو
می‌بریم فعلاً اون‌جا، باعجله نمی‌شه تصمیم گرفت، این‌جا اتاقت هست،
می‌خوای مستقل باشی، حرفی نیست ولی تا کار جدید پیدا کنی و یه کم
حالت بهتر بشه می‌مونی پیش خودمون، منم میام با مادرت وسایلت رو
جمع می‌کنیم... تصمیمای بعدی برای وقتی که دوباره رو فرم شدی.
با لذت شیرینی را می‌خورم، یادم می‌رود لحظه‌ای پیش گریه می‌کردم.
لبخند روی لب هر دو می‌نشیند.

_ بخور، نوش جون. زیاد خریدم... مامانت درباره این جوان عرب بهم گفت... نظرت چیه؟ می‌خوای باهاش کار کنی؟ مورد اعتماد؟ چقدر می‌شناسیش؟

آخرین شیرینی را می‌بلعم.

_ من نمی‌شناسمش خیلی... خب در حد همون اطلاعات خودش و خب، کارش... من عاشق طراحی‌ام، حالا هر چیزی باشه... شیخ آرکان می‌گه من استعداد کار با جواهر رو دارم، امشب بهم سنگای گرون‌قیمتشو نشون داد... حتی به‌خاطرشون بادیگارد داشت... قرار شد بعداز مسافرتش بیاد برای آموزش و برای یه طرح قرارداد ببنده.

نگاهش از من به ماه‌منیر و باز هم من در رفت‌وآمد است.

_ خب پس تا برگشتن این آقا از سفر تو فرصت داری کمی به خودت و آرامشت فکر کنی... اما قبل خواب یه چیزی هست که باید بهت بگم، زهرا جان.

نگاه او و مادرم روی هم ثابت می‌شود. می‌رود سر حرف اصلی.

_ محمود گفت که امشب باهات حرف زده.

سر پایین می‌اندازم، این‌که او حرف زده یک چیز است، این‌که منصورخان هم بگوید چیز دیگری.

_ بله، حرف زدن... گفتم فکر باید کنم درباره‌ش.

_ کار خوبی کردی. ببین، زهرا جان، این وسط من پدر توام نه برادر محمود، به خودش هم گفتم... به منیر جانم گفتم از نظر من هنوز زوده که زهرا ازدواج کنه، به خودتم می‌گم ازدواج کردی دیگه رویا و اون افکار دخترونتو نمی‌تونی دنبال کنی... زندگی درگیرت می‌کنه، باباجان...
درباره محمود هم اگر فکر کردی می‌تونه مرد زندگیت باشه و روش حساب کنی و جوابت مثبت بود، من حداقل تا ۶ ماه اجازه عقد و صیغه و این چیزا رو نمی‌دم... برید بیاید، بشناسین همو... حتی اگه بله هم بگی دیدی بهت نمی‌خوره نگاه نکن داداش منه... بهتره همون اول رابطه‌ای نباشه تا بعدش زندگی همه بشه جهنم.

محکم حرف می‌زند و من بیشتر دلم می‌رود برای پدرا نه‌های او. چند دختر شانس داشتن چنین مردی را در زندگی دارند؟ محمود را او بزرگ کرده، حتماً به همین مردانگی‌ست.

_ بله، فهمیدم.

بغض نمی‌گذارد بیشتر بگویم، مادرم زن خوشبختی‌ست، این را از نگاه‌های همیشه‌اش به منصور خان می‌فهمم وقتی او حواسش نیست.
_ اینا رو به محمودم گفتم... نمی‌خواد داردار کنیم کسی بفهمه، حتی خواهرام نمی‌دونن، امشبم گفتم اومده سیستم لپ‌تاپت رو درست کنه... که بعداً توقع و حرفی پس‌وپیش نباشه.

کف دست روی زانوهایش می‌زند و یا علی‌گویان بلند می‌شود، این یعنی تمام است. پیشانی مادرم را می‌بوسد؛ همیشه هم مردها نباید قدشان از زن بلندتر باشد که یک هارمونی قدرت و ظرافت را یدک بکشد، گاهی همین‌که قدش برسد و پیشانی زن را ببوسد کافی‌ست، این‌که آغوشش گرم باشد و امن کافی‌ست.

به اتاقشان می‌رود.

_ منیر خانم، خسته‌ای نمی‌خواد کاری کنی دیگه، بیا استراحت کن. مادرم لبخند می‌زند. نگاهش به اتاقی‌ست که مرد مهربانش او را دعوت به خواب می‌کند.

_ مامان جان، فکر نکنی منصور خان این‌جوره محمودم همینه‌ها... گل آدما با هم فرق داره... ولی هرچی تصمیم بگیری ما کنار تیم. لباس‌هایم را عوض می‌کنم، تا برای خواب حاضر شوم، اگر فکر و خیال بگذارد. در باز می‌شود.

_ بیا، زهرا مامان این لیوان شیر گرمو بخور راحت بخوابی... به منصور خان گفتم تا خوابت ببره کنارت دراز می‌کشم. از کمد دیواری دو تشک می‌آورد و کنار تخت یک نفره من می‌اندازد. خوابیدن کنار او بیشتر از هر دارویی برایم آرام‌بخش است.

در کافه هنوز بسته است، دو روز است نه سر زده‌ام و نه هیچ پاسخی به تماس یا پیام‌های خوانده نشده علی داده‌ام. می‌خواستم نیز نمی‌توانستم، این دو روز قرنطینه منیر جان بودم، به‌قول او زمان آرامش که به دیدن کارتون با زهیر، کمی گلکاری گلدان‌های مادرم، تعویض خاک بی‌موقع که می‌دانم فقط برای سرگرم کردن من بود، خرید یک روتختی و کاور تشک جدید با گل‌های رنگارنگ، یک پرده گلدار و زیبا، کمی تغییر اتاق و تصفیه وسایل قدیمی‌تر برای یک‌دست کشیدن به سر و رویشان. حتی نگذاشت درباره محمود هم فکر کنم، مادرم حتی در مدیریت افکار من هم خبره است.

_ برو بالا، بابا.

منصورخان پشت سرم ایستاده است، نگذاشت تنها بیایم، شاگردش را گذاشت و خودش با من آمد. در تمام این سال‌ها که با علی کار می‌کردم هرگز تا این ساعت از روز کافه بسته نمی‌ماند. در کوچک کنار کافه را باز می‌کنم، شاید این بی‌مرامی‌ست، علی با این‌که خودش دوست داشت مستقل زندگی کند این خانه را به من کرایه داد، کنار هم کافه را با سختی‌های خودش باز کردیم، حتی وقتی کلاس‌های مخصوص می‌رفتم نیز پشتیبانم بود. چشمانم تر می‌شود از یادآوری خاطرات خوبمان.

در چوبی خانه را باز می‌کنم، دیگر بوی قهوه و شیرینی درون خانه نمی‌آید. یک سوییت ۳۵ متری که علی قبلاً برای خودش درست کرده بود، راحت و کامل و شاید زیادی شیک. لوازم این خانه جز تعداد کمی از وسایل آشپزخانه و وسایل شخصی، مابقی برای علی‌ست.

_ ناراحتی، زهرا، که می‌خوای بری؟

همان‌جا دم در ایستاده، قرار شد مادرم کمی بعدتر بیاید.

_ نه، منصورخان، یاد قدیم افتادم، علی خیلی به من کمک کرد این‌جا برای اون بود، دادش به من... از اول کار با هم بودیم... من... نمک شناسم، نه؟

در را پشت سرش می‌بندد، نگاهی به سوییت کوچک می‌کند.

_ یه‌وقتایی پای غرور و شخصیت میاد وسط آدم چشم می‌بنده رو همه‌چی، اگر فکر می‌کنی نمک شناسیه خوب تمومش کن. اشک‌هایم را پاک می‌کنم.

_ من فقط می‌خواستم دوتا دوست و همکار باشیم، نه بیشتر... ولی اون... من حالا چکار کنم؟ بعد این همه مدت بگم برو گم شو و تنه‌اش بذارم و بی‌خیال همه خوب‌باش بشم که بی‌معرفتی.

نگاه جدی و خیره‌اش چیزی از سرزنش ندارد.

_ بهش زنگ بزن بگو اومدی، اون جور که بعداً نشه سر بار فکرت تمومش کن، باباجان... تو شجاعترین و عاقلترین دختری هستی که دیدم... اگر منیر جان رو فاکتور بگیرم که تو دختر اون زنی. لبخند او به لب‌های من هم کش و قوس خنده می‌دهد. پیام‌ها و تماس‌های علی را بی‌خیال می‌شوم، به گوشی‌اش زنگ می‌زنم. لحظه آخر صدای خواب‌آلودش می‌آید.

_ چی می‌خوای این وقت روز؟ هیچ وقت این‌گونه جوابم را نداده بود، شاید اشتباه است گره زدن به طناب‌های پوسیده.

_ صحبت به‌خیر، خواستم بگم اومدم و سایلمو جمع کنم... جمع کن برو چرا زنگ می‌زنی...؟! قبلش برو دسته گل اون مرتیکه خر اون عرب بی‌شرف و ببین، ازش شکایت کردم، برو دوست پسرتو زندان ملاقات کن.

گوشی را قطع می‌کند. در سکوت به موبایل نگاه می‌کنم.

_ عیب نداره بلند شو جمع کنیم، دختر جان... زندگی از این آمورفت‌ها زیاد داره.

_ می‌دونم، منصور خان. گفت از شیخ آرکان شکایت کرده. نگاهم را به او می‌دوزم، خونسرد است، منصور خان ۵۰ سال دارد، دو برابر سن من و حتماً از این آمورفت‌ها زیاد دیده.

_ پا شو، باباجان. دو تا مردن می‌تونن حلش کنن، از کجا شروع کنیم؟
دوستش با وانت پایین منتظر است، وسایل را کنار می‌گذارم. مادرم که
می‌آید، دوست منصور خان که مرد جوانی ست یکی یکی آن‌ها را می‌برد و
من آخرین چیزها را میان دیدگانی تار جمع می‌کنم؛ ۳ سال در این خانه سر
کرده‌ام، با آرامش و خوشحالی، شب‌ها شیرینی و کیک، روزها قهوه و
شیرینی‌های خودم و لبخند رضایت مشتری‌انم، حاصل سال‌های گذشته.
کارم که تمام می‌شود دیگر چشمانم سرخ شده، مادرم حرف نمی‌زند، فقط
چای دم کرد تا آخرین استکان چای را در این خانه بخوریم. منصور خان
هم ساکت است، انگار هر دو میزان غم را می‌فهمند.

_ پایین چیزی داری؟

یاد حرف‌های علی می‌افتم، یعنی شیخ آرکان چه بلایی سر آن‌جا آورده؟
برای چه؟

_ مامان، علی گفت از شیخ آرکان شکایت کرده، برم زندان ببینمش...
یعنی چی شده؟

سریع‌تر در را می‌بندم و پایین می‌روم.

از چیزی که می‌بینم با بهت به در تکیه می‌دهم، دست مادرم روی شانه‌ام
می‌آید. تمام میزها شکسته و آثار خون روی زمین است. خشک شده و
تیره. بعد از من طوفانی آمده.

_ چرا این‌جور شده، مامان؟!

شوکه نگاهش می‌کنم شاید فقط توهم من باشد، اما نیست.

_ بیا بریم، عزیزم. اگه وسیله مهمی داری بردار بریم.

مسیر کافه تا خانه را فقط گریه می‌کنم و هیچ‌کس حرفی نمی‌زند. به‌قول ماه‌منیر آدم انرژی و روحش را جا گذاشته حتی بین آن میز و صندلی‌ها، دیگر مشتری‌های کافه بماند. او معتقد است من قسمتی از روحم را بین آن‌ها تقسیم کرده‌ام، خب دلتنگی حق من است. کاش نمی‌رفتم و کافه را آن‌گونه ویران شده نمی‌دیدم، هرچند آخرین تصویر می‌شد شکسته شدن حریم من و علی.

_ می‌خواه یه دو روز برین نمک‌آبرودی، جایی؟

پیشنهاد منصور خان است به مادرم.

_ نه قربون دل مهربونت، منصور جان، زهرا دخترمون قویه با هر چیزی که قرار نیست بره جایی.

بینی بالا می‌کشم.

_ من خوبم حداقل خوب می‌شم یه کم دیگه... مامان، می‌گم به شیخ آرکان زنگ بزنم؟

برمی‌گردد و نگاهم می‌کند، روسری آبی چقدر به مادرم می‌آید.

_ زنگ بزنی؟ مگه ایرانه؟ بعدم بگی چی؟ بهش فکر کردی؟

واقعاً می‌خواهم چه بگویم؟! چرا کافه را خراب کردی؟ یا رد خون‌ها از

چه بود؟ یا چرا علی گفت از شما شکایت کرده؟ یا چه؟!

سری به نفی تکان می‌دهم. واقعاً نمی‌دانم.

__ نه، نمی‌دونم... به‌نظرم بی‌خود زنگ زدن... شاید اصلاً برنگرده منیر

جون، ها؟ من حتی رو اون حرف کارم فعلاً حساب نمی‌کنم... تهش

غریبه‌ها چی می‌شن برای آدم...

باز بغض می‌کنم و به بیرون خیره می‌شوم.

__ این‌جور نگو، مامان‌جان، خیلی وقتاً غریبه‌ها از صدتا فامیلم بهترن، همه

که یه‌جور نیستن، عسلم... نگاهت رو به آدما سیاه نکن، همه‌چی رنگی

نیست ولی خب سیاه و دودی‌ام نیست.

__ ولی خب چرا این‌جور شد آخه...

__ چه‌جور شد، دخترم؟ قرار بود تو خواستگاری علی رو قبول کنی؟

شوکه به منصورخان به آینه نگاه می‌کنم.

__ نه... من هیچ‌وقت نمی‌تونستم کنار اون خوشحال باشم، بابا.

لبخند روی لبش می‌آید، به‌ندرت او را «بابا» صدا می‌کنم مثل زهیر.

__ خب همین دیگه، باباجان، اون آدم باتوجه به شناختت ازش بهتر از این

رفتار می‌کرد اون‌روز؟

سری به نفی چپ و راست می‌کنم. علی هیچ‌وقت آدم منعطف و آرامی

نبود.

__ خب پس یه روز می‌شد اینی که شد.

دامنم را میان انگشتانم مچاله می‌کنم، حق با اوست.

_ امروز محمود زنگ زد، زهرا.

جمله منیر جان خبری بود ولی می‌دانم منظور خفته‌اش یعنی؛ جوابت چیست؟

دقیق یک هفته از روزی که در اتاقم نشست و از علاقه‌اش گفت می‌گذرد و من شاید خیلی هم به او فکر نکرده‌ام.

_ خب، چی گفت؟

آخرین وسیله اضافی را از روی کابینت برمی‌دارد.

_ به من که نزد، به منصورخان زنگ زد. همین دم وقتی که می‌خواست

بره بیرون. تو خواب بودی، منصورخان هم گفت: «اگه دنبال جوابی،

زهرا فعلاً آرامش نیاز داره.»

یک گیلان سرخ را به دهان می‌برم، شیرینی‌اش دل‌انگیز است و دلم برای

پخت تارت گیلان می‌رود. دلم برای پخت نان و شیرینی لک زده.

_ آقا محمود مرد مهربونیه. اخلاق خوبی هم داره، کارشم که مناسبه،

مهم‌تر که برادر منصورخانه... خب به نظرتون ایده‌آل نیست؟

کنارم می‌نشیند. چقدر خوب است این روزها زهرا به مهدکودک می‌رود.

خانه آرام است.

_ عسلم! این‌ها ملاک اصلی نیست، نه که نباشه، ولی دلت چی؟ باهاشه؟

چشمانمان خیره به هم است. می‌تواند سر درونم را بخواند.

_ مامان! من تا حالا پسری به چشم نیومده... نه که نیاد، فقط اون جور که بگم کاش این شوهرم باشه نه... الانم آقا محمود بیشتر به خاطر این که می تونه شبیه منصور خان باشه به چشم میاد... آخه واقعاً به نظر مردای این جوری کم هستن.

لبخند مهربانی می زند. موهایم را پشت گوش می فرستد. این انگشتان این چند روز فقط نوازشگر روح و جسم بوده است.

_ منصور خان تکه، مامان. نه که مشکلات نداریم ها، ولی زندگی ما هم از اول این نبود که، عزیزم... بالاپایین داشت، من همش نگران تو بودم و هزارتا چیز دیگه... اون بنده خدا ازدواج اولش بود تجربه نداشت، ولی با صبر و محبت حل می شه همه چیز... من عاشق پدرت بودم، عشق اول و آخر بود... مرد خوب، مهربون و همه چی تمومی بود. وقتی اون جور از دنیا رفت، که صبح با خوشی رفت بیرون...

می بینم که مادرم بغض فرومی دهد. خوب آن روزها به خاطر من هست، روزهایی که مادرم دیگه خودش نبود. سال های بعد هم او دیگه ماهمنیر سابق نشد. شاید اگر اصرار دیگران نبود، حتی فرصت ملاقات با منصور خان را هم نمی داد.

_ دیدی که من دیگه تا مدت ها سرپا نشدم. خدا رحمتش کنه، ایده آل من و از مرد بالا برد، منصور خان قبل از شوهر، دوست و همدلم شد، مامانم! بعد

شد شوهرم... آدمیت به خود انسانه، وگرنه که همه انسانیم، این که آدم باشیم شرطه.

_ خب، من که نمی‌دونم واقعاً کی خوبه.

صدای سوت کتری بلند می‌شود، این بار من بلند می‌شوم برای درست کردن یک دمنوش چای بابونه.

_ قدیمیا می‌گن از دواج مثل هندونه می‌مونه، کال و رسیده بودنش بعداً معلوم می‌شه... ولی همچینم نیست، با هر کی قرار شد بری زیر یه سقف، اول باهات بچرخ، عزیزم. نه فقط به تفریح، وقت کار، وقت خرید، تو مهمونی، جایی که بقیه هستن... آدم‌ها رو تو سفر و تو جمع می‌شه شناخت، زهرا جان. الکی نیست که.

از پشت، سرش را بغل می‌کنم این مهربان با شعورم را.

_ چقدر خوبه که تو مامانمی.

دستم را دور گردنش نوازش می‌کند.

_ من خوشبخت بودم، عسلم. طعم خوشبختی خیلی لذیذه، ما می‌خوایم جگرگوشه‌مونم این طعم و حس کنه... اگر محمود به دلت، بگو یه مدت بچرخین، با هم معاشرت کنین، اگه خواستی ادامه زندگی، اگر هم نه که هیچ.

_ خب، منصور خان چی...؟ چی می‌گن؟

_ منصور می‌گه هرچی زهرا خودش بخواد، زندگی ارزش درد و رنج نداره. گفت فقط بگم زیر و بم طرفتو دربیار، چون قبل ازدواج بگی «نه» بهتره تا که بعدش درد بکشی و ما پابه‌پات غمتو بخوریم... مامانم...
بین زندگی همیش عشق و خوشی نیست که... نداری داره، عصبانیت داره. ولی بعضی چیزا می‌شه سرطان، می‌ریزه به جونت. مرد اگه بددهن باشه، اگه اهل رفیق‌بازی و رودربایستی رفیق باشه، اگه پُر عقده باشه و تنگ‌نظر، اگه زیادی بی‌خیال باشه و حامی نباشه، احترام بهت نداره، فایده نداره زندگی... مردی که اخلاق بچه‌گونه داره زن رو پیر می‌کنه، هرکی یه ایرادی داره... تو هم داری... ولی ایرادت نباید بشه سوهان روح، و روانتون رو بسابه. اما تفاوت فرق داره... پنج تا انگشت یه دست، یکی نیست... فکرهاتو بکن بگو جوابت چیه.

می‌خواهم بگویم فکر نمی‌کنم من عاشق بشوم، اول و آخر که چی؟ تنهایی که نمی‌شود ماند، اما نمی‌گویم. حس خاصی به محمود ندارم، اما شاید اگر بیشتر بشناسمش به او عاشق شوم.

_ خب، بگو باشه...

رو به رویش می‌نشینم، نمی‌دانم چیست حرف نگاهش.

_ مطمئنی، مامانم...؟! زهرا! ازدواج اصل نیست؛ یکی مجرد باشه خوشحال‌تره، یکی ازدواج کنه، یکی با بچه یکی بی‌بچه... اصل زندگی خوب بودنه، عزیزم. حالت خوب باشه.

_ مگه نمی‌گین بشناسم... خب به نظرم محمود آدم خوبیه...

_ دوستش داری؟

شوکه او را نگاه می‌کنم.

_ معلومه که نه منیر جون.

نگاهش غمگین می‌شود.

_ پس چرا می‌گی باشه...؟! به‌خاطر منصور؟

نمی‌توانم بگویم نه؛ این قسمت بزرگ آن است.

_ اون هم هست... ولی خب تا نشناسم که نمی‌تونم بگم دوستش دارم یا نه.

بلند می‌شود، نفسی عمیق رها می‌کند، شاید از افسوس یا...

_ من مادرتم، صاحب اختیارت نیستم... ولی مامان جان خوب بسنج، نگو

درست می‌شه... به‌قول یکی اگه چیزی درست می‌شد تو آدم، شده بود. تو

نمی‌تونی چیزی رو درست کنی... پس بی‌رحم باش توی انتخاب. اگه

دروغ گفت، نگو من درستش می‌کنم. از پی هم بکنی، درست نمی‌شه... من

می‌گم به منصور خان.

آرکان

سه هفته، دقیقاً سه هفته جهنمی که دیگر روزهای آخر شبیه حس خفگی بود. سه هفته‌ای که بین کویت، منچستر و برلین در رفت‌وآمد بوده‌ام؛ فقط برای ندانم‌کاری‌های ابوفاضل با آن افتضاحی که به بار آورد. منچستر برای فهد تا او بتواند در انگلیس ادامه تحصیل دهد، به‌دور از تمام حرف‌ها و مشکلات... و در برلین برای کاتالوگی که تعدادی از طرح‌ها، قبل از رونمایی به سرقت رفته بود. پاسپورت را به مسئول گیت می‌دهم. سعید هم پشت‌سر من می‌آید، تاب آوردن تا پرواز هواپیما سخت است. به‌زودی در ایران خواهم بود. بیشتر از این باید می‌ماندم، اما این روزها خبرهای خوبی مخابره نمی‌شود. عکس‌های زهرا با آن پسر که آخرین شب کنار در منتظرش بود؛ در رستوران، در پیاده‌روی شبانه... _ آروم باش، آرکان. کمر بندم را می‌بندم. برای او راحت است بگوید آرام باش، اما من... _ همون شب فهمیدم که اون پسر زنگ خطر هست، سعید! سه هفته... سه هفته پای من رو گیر دادن به چیزهای بی‌ارزش... البته جز فهد و آینده اون. خب، واقعاً بقیه‌اش احمقانه بود. مهماندار با آن لبخند پهن و نگاه خالی از صمیمیتش خوش‌آمد می‌گوید.

فقط می‌خواهم پرواز کنیم. کاش حداقل با زهرا تماس می‌گرفتم، کاش قبل از رفتن او را وارد کار خودم می‌کردم.

_ بعید هست که چیزی جدی باشه. جشنی نبوده، مراسم...

از کوره درمی‌روم، صدایم بلندتر از حد آداب است.

_ جشن؟ اگر خبری جدی باشه، پوست از سر تکتک کسایی که این چند

هفته من رو مشغول کردن می‌کنم... به من می‌گه جشنی نبوده.

احساس گرما می‌کنم. زنی آن‌طرف‌تر نشسته و به‌نظر می‌رسد تنه‌است،

کسی همراهش نیست. اخم می‌کند، در این کابین باید بی‌صدا و آرام بود. ته

عصبانیت می‌شود غضب و اخم به او که سر پایین می‌اندازد.

این چند روز آخر، هیچ شبیه آرکانی که خودم سراغ دارم نیستم؛ تمام

قواعد را زیر پا می‌گذارم.

سعید سکوت می‌کند. گوشی‌ام را بیرون می‌آورم و باز هم عکس‌های او را

نگاه می‌کنم، این بار جهت رفع دلتنگی... تصویر کمی بزرگ‌تر، بدون آن

پسر. لبخند می‌زند به او؟

لعنتی! زهرا به همه لبخند می‌زند، برایش مهم نیست که می‌تواند چه بر

سر کسی مثل آرکان باشد بیاورد.

_ سعید!

دلم طاقت نمی‌آورد. روی ابرها هستیم، کاش زمان زودتر بگذرد.

_ جانم، شیخ‌زاده؟!!

_ اگر... زهرا... هیچ، استراحت کن.

حتی نمی‌توانم تصور کنم او برای مرد دیگری ست. اولین بار که پا به کافه آن‌ها گذاشتم بیشتر برای بوی عالی قهوه عربی بود که با حک شدن در چوبی کافه به مشامم خورد. جز در کشورهای عربی و گاهی در کافه‌های اروپا به‌ندرت چنین بوی خاصی را می‌توان حس کرد.

بوی شیرینی و قهوه، دو ترکیب معجزه‌مانند برای یک عرب. هنوز به‌خاطر دارم آن روز سرد پاییز با هوای طوفانی را که به گرما و عطر خوش قهوه، به درون کافه پناه بردم.

باد شدیدی وزید. دختری با لباس‌های رنگی و شاد، یک دامن بلند و پرچین که خاطراتی را از پستوی ذهنم بیرون می‌کشید، از تصویر ذهنی زیبا و دلفریب با دامن‌ی پرچین به رنگ قرمز و زرد و نارنجی با گل‌هایی دست‌دوزی شده... موهای دخترک شبیه همان تصویر بود، مجعد و رنگ خرمای رسیده.

_ بیاین تو تا باد نبردتون... حالتون خوبه، آقا؟!!

این اولین جمله زهرا بود، وقتی از اورکت من گرفت تا زودتر به داخل بیایم و در را ببندد تا خاک پر نشود داخل. لحظه‌ای بعد میان سفیر باد و طوفان صدای بچه‌ای آمد و من خشک‌شده را کنار زد تا زن و کودکی را که بیرون در بودند به داخل بکشد. درست شبیه آن زن در پستو، برای نجات فرزندش.

_ ملیکا، خاله! به نظرت آقا قهوه دوست دارن با شیرینی، بیاریم
براشون؟!!

همان دخترکی که از طوفان ترسیده بود را به آغوش دارد، مثل همان
تصویر زن در کُنه ذهن آشفته من. کودکی در آغوشش و او میان وحشت
سعی در آرام کردنش دارد.

سفارشم را به سختی می‌دهم. طعم قهوه یادم نیست، اما آن لبخند و مهر را
خوب بیاد دارم و روزهای بعد که برای دیدن دخترک با آن لباس‌های
رنگارنگ و زیبا.

با حوصله با یکی یکی مشتری‌هایش در حد دو جمله هم شده حرف می‌زد،
گاهی هم با من. ولی انگار او هم می‌دانست چیزی عجیب در جریان است
که من تنها مشتری بودم که دیده نمی‌شد.

سعید چشم بسته، اما می‌دانم بیدار است.

_ به نظرت می‌تونه جدی باشه؟

_ دخترهای سن زهرا سیب رسیده‌ای هستن که دست‌های زیادی تمایل به
چیدن اون‌ها دارن...

_ دستی که پیش بره برای چیدن سیب زندگی من، از شانه قطع می‌کنم.

_ اگر سیب خودش بیفته در دستان اون چی؟

خودخواهانه فکر می‌کنم، بدون رحم.

_ زهرا هنوز فرصت آشنایی صمیمی با من نداشته، سعید! اگر صمیمی شد و دوستم نداشت، اون وقت رهانش می‌کنم. اما... مفت به چنگ کسی نمی‌دمش.

_ اگر عقد بود...

نگاهم می‌خکوب او می‌شود. نمی‌تواند زندگی چنین بی‌رحم باشد، نه حالا که کسی باب دل آرکان است، نه حالا که هنوز فرصت نکرده‌ام او را کنار خود داشته باشم... و این نامردی‌ست که هم مادرم را بگیرد و هم دختری را که می‌خواهم.

_ نیست... زهرا برای منه، سعید... سهم من از دنیای زنانه این دنیا، فقط همین دختره. می‌دونم که برای من کنار گذاشته شده.

چشم می‌بندم و می‌دانم نخواهم خوابید. اما می‌توانم او را تصور کنم، کنار خودم، وقتی می‌دود... درست جایی که مرز خشکی و دریاست؛ با پاهای کوچک برهنه‌اش، با همان پیراهن زنانه رنگارنگ، موهایی که با شوری و نم هوا مواجه‌تر شده. درست وقتی از نفس می‌افتد و گونه‌هایش گل انداخته، میان آغوشم می‌فشارمش... زهرا من! میان سینه‌ام نفس تازه می‌کند و ریتم نفس‌هایش و صدای موج آب‌های خلیج می‌شود، موسیقی دل آرکان.

شدني للورد طيبٌ و صفاء و به الطهر و عنوان النقاء يتباهى بأريجٍ و
بهاء ينشر الحب بأنفاس الهواء و طباع الود طبع النبلاء يكره البخل و
نهج البخلاء و إلى مولاه يشدو بالثناء لمليك الكون أرضٌ و سما.
مرا عطر فرح انگیز و بی گناه و معصومیت و پاکی گل به خودش جذب
کرد.

با شکوه تمام فخر فروشی می کند و با نفس هایش عشق و مهربانی را پخش
هوا طبع گل طبع اصیل زادگان است. بخشنده است و مهر می ورزد و به
آسمان و زمین و خساست در طبعش نیست.

هوایما که روی باند می نشیند، چشم باز می کنم. ناخودآگاه به دنبال او
می گردم. حتی تصور او آن قدر به جانم آرامش داد که بی هوا خوابم برد.
آسمان تهران کاملاً روشن است. سه ساعت پرواز پاهایم را کرخت کرده.
این که پرواز مستقیم بود یک موهبت الهی است. ماشین پایین پله ها منتظر
است. می خواهم هر چه سریع تر در هتل باشم و با زهرا تماس بگیرم، اما
قبل آن باید طرح بزنم، «دخترِ رقصان».

من فقط روی جواهرات زینتی کار نمی کنم؛ تابلوهای جواهر نشان و
طلاکوب، مجسمه هایی از طلا و جواهرات که مشتری هایی خاص دارد.
نمی دانم چقدر به این اتاق لوکس هتل خسارت زده ام، فقط دیگر هیچ چیزی
سرجایش نیست، حتی ال ای دی بزرگ اتاق با صفحه ای شکسته روی زمین
است و سرم در حد انفجار ضربه خورده.

باورم نمی‌شود...

_ خالی شدین؟ حالا یه کم بنشین، شیخزاده.

با غضب نگاهش می‌کنم.

_ خالی...؟ می‌زددمش... زهرا رو از اون مرد دور می‌کنی، سعید... اگر

نمی‌خواهی یک جنازه داشته باشیم... همین امشب، درست وقت پیاده‌روی.

می‌دانم رفتارم غیر عقلانی‌ست، اما حرف زهرایم است. او جز آرکان

متعلق به کسی نیست. حتماً مجبورش کرده‌اند... حتماً...

_ باشه، می‌زدیم. بنشین، آرکان! بگو بعدش چی خواهد شد؟

روی تخت به هم ریخته آوار می‌شوم. صدای نبض شقیقه‌هایم را می‌شنوم،

صدای پمپاژ خون.

_ می‌برمش کویت، دبی... نمی‌دانم امارات یا هر جایی... اما نمی‌گذارم

متعلق به مردی دیگری بشه.

لیوانی آب به دستم می‌دهد.

_ می‌خواهی به‌زور برای خودت باشه؟ فکر خوبیه... امشب جورش

می‌کنم.

می‌دانم فقط می‌خواهد آرام کند. با دیدن به هم ریختگی اتاق که حتی

گلدان‌های گل و صندلی‌ها هم جان سالم به در نبرده‌اند، آرام می‌شوم.

_ یعنی خودش خواسته؟! یعنی زهرا عاشق اون مرد شده، سعید؟

می‌خواهم بگویم حق این کار را نداشته، اما مقصر خودم هستم نه او.

_ باید دید... چرا زنگ نمی‌زنید و قرار برای فردا نمی‌گذارید؟
چند ساعتی‌ست که به هتل رسیده‌ام. خبر نامزدی زهرا همه برنامه‌هایم را خراب کرد.

_ اگر دیگه نیاد چی...؟ آخ! سعید... این بدترین حماقت زندگی من هست... فقط سه هفته دوری... این مرد از کجا پیدا شد؟

_ اسمش محمود و برادر ناپدری زهراست. پس بوده... عجیب نیست چنین وصلتی.

نگاه موشکافانه‌ای می‌کنم، او خیلی بیشتر از آنچه بروز می‌دهد می‌داند.

_ تو اینا رو از کجا می‌دونی، سعید؟!
وسایل را جمع می‌کند و شانه‌ای بالا می‌اندازد.

_ من مسئول امنیت و اطلاعات اطراف شما هستم، شیخزاده... عجیب نیست... باید اتاقتون رو تغییر بدیم و یک خسارت حسابی بابت این طوفان به هتل... و بعد نقشه فرار.

_ خوب می‌دونی فراری در کار نیست... اون راه آخر خواهد بود... چه زهرا اون پسر رو بخواد یا نخواد.

نمی‌تواند بخواد. این خودخواهی‌ست و من خودخواهم، اگر نبودم در چنین جایگاهی قرار نمی‌گرفتم.

_ منطق همیشه راه‌گشاست، شیخزاده! اگر غیر از این می‌گفتین شما رو با ابوفاضل اشتباه می‌گرفتم.

اتاقم را عوض می‌کنم، هرچند چهره ناراحت هتل‌دار کمی آزاردهنده است، ولی خسارت وسایل و خالی ماندن اتاق پرداخت می‌شود. اما چنین از کوره در رفتنی از من بعید بود.

یک دوش و کمی استراحت مغزم را خنک و سبک می‌کند. قبل از تماس با زهرا باید فکر کنم، باید بدانم چه باید کرد. شاید راحت نباشد، ولی حتماً از دست دادنش سخت‌تر خواهد بود.

زهرا

_ زهرا جان! مامان، حاضر شدی؟

کمد لباس‌هایم را برای چندمین بار چک می‌کنم؛ به دنبال لباسی ساده‌تر که رنگارنگ نباشند، یا حداقل کمی تیره‌تر.

برنامه روتین این چندوقت برای پیاده‌روی و صحبت، بعد از آن که محمود کارش تمام می‌شود، خوب است.

احترامی که می‌گذارد خوب است.

اینکه به نظر واقعاً از جواب بله موقت من خوشحال است خوب است.

اینکه مثل منصور خان مرد مهربان و آرامی ست هم خوب است.

اما چیزی چند روز است در نگاهش، وقتی بیرون می‌رویم و دیگران نگاه می‌کنند که خوب نیست.

این‌که با اشاره می‌گوید لباسم جلب توجه می‌کند، درحالی‌که کامل پوشیده و دخترانه است خوب نیست.

این‌که نگاهش خجالت‌زده می‌شود خوب نیست... انگار خطا کرده‌ام.
_ دارم میام، مامان.

باید چند دست لباس مثل بقیه بخرم، مانتو و شلوار، اما واقعاً این سبک لباس پوشیدن من نیست. تمام لباس‌های من دامن‌های مختلف بلند تا زیر زانو همراه با سارافون و بلوزهای رنگارنگ است. حتی روسری‌ها و شال‌هایم رنگی و دست‌دوز و سنتی‌ست. من عاشق آن زیورآلات فانتزی که هر بار فرصت کنم برای خریدشان، هستم.

_ منیر جون!

در اتاق را باز می‌کند و داخل می‌شود.

_ جانم! چرا نپوشیدی چیزی؟

مستأصل ایستاده و به کمد خیره شده‌ام.

_ آخه همه لباسام رنگی‌رنگی‌ان... مانتو شلوار ندارم، حتی رنگ تیره هم ندارم.

نگاهش متعجب می‌شود.

_ چرا باید داشته باشی، مامانم؟ تو سبکت این نیست... خیلی هم لباسات قشنگ و پُرروح و شادان.

می‌دانم و از آن‌ها لذت می‌برم؛ من تکتک این لباس‌ها را با وسواس
خریده‌ام.

_ فکر کنم آقا محمود خوشش نمیاد که...

اخم‌هایش درهم می‌رود و در اتاق را می‌بندد. شانه‌هایم را می‌گیرد تا فقط
توجهم به او باشد.

_ خوشش نمیاد...؟! این حرف یعنی چی، زهرا؟! محمود سال‌هاست تو رو
همین‌جوری دیده. همین‌جوری، به‌قول خودش، عاشقت شده؛ همین‌جوری
که هستی... بهت حرفی زده؟

سر پایین می‌اندازم، حق با اوست.

_ نه مستقیم، ولی خب... معلومه دیگه.

انگشت اشاره را برای هشدار سمت می‌گیرد.

_ خوب گوش کن ببین چی می‌گم، زهرا... از حالا تا آخر عمرت گوش

بگیر... اگه چیزی نه به ضرر تو و نه به ضرر کسی هست و بد و

ناشایست هم نیست، به‌خاطر عقیده شخصی کسی تغییرش نده، مگه بهترش

کنی. الان برای کسی لباساتو عوض کنی، فردا انتظار داره خودت هم با

اون سازگار کنی، مامانم... توی زندگی یه قدم تو یه قدم دیگری، اضافه‌تر

قدم برندار. حساب و کتاب دستت باشه، زهرا! اگه یه قدم برداشت و تو

برنداشتی، جایی دیگه تو دوتا قدم بردار براش... حالام یکی از اون

لباسایی که دوست داری رو بپوش و برو بیرون.

لحن محکم مادرم من را یاد روزی می‌اندازد که روز پدر بود و من گریان به خانه آمدم. آن روز هم ماهمنیر همین‌قدر محکم بود، که اگر پدرم نیست او هست، یاد او بین ما هست، که پدرم از دیدن لبخند من خوشحال‌تر می‌بود تا چشمان اشک‌بارم، این‌که اگر پدر کنار من نیست اما روزهای بودنش بهترین انسان برایم بود و قسمتی از وجودش را به من هدیه داد. از آن روز هرگز برای نبودن او گریه نکردم، اما دلتنگی چرا... هر دویمان در هر فرصتی خاطراتش را مرور می‌کردیم.

_ باشه، منیر جون.

یکی از سارا فون‌های سنتی ترکمن و بلوز و دامن دوردوزی‌شده‌ام را تن می‌کنم با یکی از همان روسری‌های ابریشم زیبای رنگارنگ. در آینه خیره دختری می‌شوم که شاید شبیه عرف این روزها نیست، اما هر چه هست خوشحال است.

_ سلام، خسته نباشین.

گوشی‌اش را کنار می‌گذارد و ماشین را روشن می‌کند، به‌نظر خسته است.

_ خیلی دیر نکردی، زهرا؟!!

پس ناراحت است. حق دارد، زیادی معطلش کردم.

_ ببخشید... معطل انتخاب لباس مناسب بودم، یه‌کم هم منیر جون حرف

زد، می‌خواهین اگه خسته‌این نریم بیرون.

نگاهش برای اولین بار از لحظه ورودم به ماشین، روی من می‌گردد. در حال برانداز لباسم است یا خودم؟

_ تو که همه لباسات مثل هم هستن. چه فرقی داشت؟
یعنی تفاوت لباس‌هایم را نمی‌بیند؟ حتی علی هم متوجه تغییر آن‌ها می‌شد.
سکوت می‌کنم. حس خوبی ندارم و فقط دو هفته هم نیست که می‌خواهیم آشنا شویم. محمود مهربان است، اما همان اول هم فهمیدم شبیه منصور خان نیست.

_ نمی‌پرسی امروز چطور بود؟
شرمنده نگاهش می‌کنم. به پارک نزدیک خانه می‌رسیم.
_ به نظرم خسته اومدین، گفتم شاید نخواйд بپرسم.
ماشین را پارک می‌کند. به سمتم برمی‌گردد، حالا که این مدت بیشتر دقت کرده‌ام او آن صلابت چهره منصور خان را هم ندارد، فقط چشمانش و ته چهره. منصور خان برای من، بعد از پدرم الگوی یک مرد خوب است.
کفه‌های سنگینی برای مرد آینده من خواهند بود.

_ تا کی رسمی حرف می‌زنی، زهرا؟ یه کم راحت باش.
موهای رها شده از بند روسری را پشت گوشم می‌برد و من عقب می‌کشم.
از این‌که این قدر صمیمی باشد شوکه می‌شوم. خودش می‌فهمد و با اخم پیاده می‌شود. خیابان پُرفت و آمد است، پارک هم کمی شلوغ.
_ بیا نزدیک‌تر، زهرا.

فاصله را کم می‌کنم، شانه‌به‌شانه. دستش را پیش می‌آورد برای گرفتن دستم... نمی‌دانم عادی‌ست یا نه، تجربه‌ای ندارم. در دنیای من مردان زیادی نبوده‌اند. نه که ندانم، اما برای من تجربه تازه‌ای‌ست. تعلم را که می‌بیند دست پس می‌کشد؛ علناً عصبانی و دلخور است.

_ اگه ناراحتی که با من بیرونی، زهرا جان! بدون رودربایستی بگو. لحنش تشر دارد. قدم‌هایش را تندتر می‌کند. این دومین بار است که برای فاصله نگه‌داشتن به من غر می‌زند.

_ می‌شه آروم‌تر برید، آقا محمود؟! یک صندلی خالی پیدا می‌کند و می‌نشینیم، با فاصله. گوش‌اش را چک می‌کند.

_ ببخشید، آقا محمود که عصبانی‌تون کردم. من عادت به صمیمیت این مدلی ندارم. نه که با مردها معذب باشم، ولی خب لمس کردن یه کم تو محدودیته.

نگاهش را دوست ندارم، حتی آن انحنای ناخوشایند گوشه لبش را. ابروهای پرپشت و خوش‌فرمش با اخم نازیبا می‌شود.

_ یعنی می‌خوای باور کنم با هیچ پسری دوست نبودی، زهرا؟ تو با اون پسر علی سال‌ها کار کردی... حالا من اخم‌هایم درهم می‌رود.

_ من دوست از جنس پسر داشتم، چرا نداشته باشم، اما نه اون قدر صمیمی که بذارم وارد حریم خصوصیم بشن... درباره علی هم اون تا جای ممکن دوست خوبی بود. خواستگاری کرد، ولی من روی اون مثل دوست حساب می کردم... همین.

دلم می خواهد برگردم به خانه امن خودم، کنار خانواده ام. سکوت بینمان سنگین است. گوشی ام داخل کیف کمری زیر مانتو می لرزد؛ شیخ آرکان است. ناخودآگاه خوشحال می شوم که این جو سنگین را جوری ترک کنم.

_ سلام، آقای شیخ...

_ خوبی، زهرا؟

شنیدن صدای بم مردانه اش، با آن لهجه غلیظ خوش آیند است.

محمود اخم درهم کرده، با گوشی اش مشغول است.

_ ممنون، شما برگشتین...؟ فکر کردم دیگه به ایران بر نمی گردید.

_ فکر کردی فراموش کردم که قول و قرار داشتیم؟

لحنش جدی ست، مثل همیشه.

او را تصور می کنم با آن لباس عربی که می پوشید یا کتوشلوار گران قیمت و خوش دوختش، کاملاً جدی و خونسرد.

_ تقریباً بله. می تونم بخوام که برای فردا صحبت کنیم؟

محمود بلند می شود. به نظرم ادامه صحبت بی احترامی به اوست.

_ چرا؟!

سؤالش زیادی رک و مستقیم است، جوابی برای آن ندارم، اما آنچه پیش می‌آید شاید شوکه‌کننده‌ترین رفتار یک شخص بعد از رفتارهای علی باشد؛ این‌که محمود گوشی را از دستم می‌گیرد و خطاب به او با لحن بدی حرف می‌زند.

_ ببخشید... من و نامزدم اومدیم پیاده‌روی، می‌شه وقت دیگه‌ای تماس بگیرید.

نگاهم می‌خکوب اوست. یعنی واقعاً این محمود است با چنین رفتاری؟! گوشی را به‌سمتم می‌گیرد.

_ شما حق نداشتین، آقا محمود! این کارو کنین...

عابرینی که می‌گذرند نگاهشان لحظه‌ای همراه ماست.

_ اصلاً متوجه کارت هستی، زهرا؟ با من اومدی بیرون و با مرد غریبه با خوشی و ناز حرف می‌زنی؟

فقط نگاهش می‌کنم. هرچه بگویم فقط بازار حرف و بحث داغ می‌شود، رفتار او از نظر من جای بحث ندارد.

_ من رو برسونید خونه، آقا محمود!

می‌خواهم بگویم اشتباه کرده‌ام، اما نباید این‌قدر زود جا زد.

باید با مادرم حرف بزنم.

تمام مسیر را با عصبانیت رانندگی می‌کند.

_ آقا محمود! ببخشید، ولی سرعتتون برای شهر زیاده...

سرعتش را بیشتر می‌کند و فقط چند لحظه بیشتر نمی‌کشد که چراغ جلو قرمز می‌شود و آخرین چیزی که برای لحظاتی حس می‌کنم صدای ترمز ماشین و خُرد شدن چیزی است.

لحظاتی آن قدر گیجم که فقط صداها می‌شنوم و صدای کسی که نامم را صدا می‌کند و طعم خون، شور و پر از طعم آهن... گوش‌هایم زنگ می‌زند.

_ ای خدا! بدبخت شدم... زهرا، عزیزم! زهرا جان.

_ برید کنار...

قطعاً جیغ آمبولانس است که با صدایش احساس می‌کنم گوش‌هایم در حال کر شدن است.

_ خانم...؟! چشم‌تون و می‌تونین باز کنین...؟! می‌شنوین...

صداها در هم می‌شود و بعد سکوت.

.....

صدای بیب‌بیب دستگاهی بیدارم می‌کند. خواب بوده‌ام؟ بوی ضد عفونی‌کننده و الکل و یک هوای خنک. به‌سختی پلک باز می‌کنم، خیلی سخت. انگار ورم کرده، درد می‌کند.

_ مریض تخت ۲۱۶ به هوش اومد. دکتر احمدی رو خبر کنین.

صداها دیگر در هم نیست، انگشتانم را به‌سختی تکان می‌دهم.

«ما تصادف کردیم، محمود سر عتش را زیاد کرد. من کمر بند نبسته بودم...»

گفتم آرام‌تر برود اما سریع‌تر رفت.»

کمی تار می‌بینم، اما کم‌کم واضح می‌شود. نوری که داخل چشمانم می‌افتد

باعث می‌شود دست‌هایم را حائل کنم. کتفم درد می‌کند.

_ خوش اومدی... سمت و فامیلیت چی بود؟

_ زهرا... عندلیب.

انگار فکم خسته است. دلم می‌خواهد به یک‌ور بخوابم... شاید هنوز

خوابم.

_ مامانم کجاست؟

_ خواب، زهرا خانم... می‌تونی بگی چی یادت میاد؟

به‌زور می‌خواهد بیدار باشم، کسی تکانم می‌دهد.

_ خوابم میاد... به مامانم گفتین تصادف کردم؟

صدای مرد، مصرانه می‌خواهد با من حرف بزند. نگاهش می‌کنم از میان

پلک‌های دردناکم. این‌جا بیمارستان است، لباس‌های سفید و گوشیه دور

گردن مرد می‌گوید دکتر است.

_ تو تصادف ضربه‌شدیدی به پیشونیت خورده. باید معاینه‌ت کنم،

زهرا خانم! مامانت بیرون بخش منتظر خبر سلامتیته، پس تحمل کن.

کارشان که تمام می‌شود می‌توانم بخوابم. ذهنم خالی‌ست، خیلی خالی.

.....

(خواننده‌ی عزیزی که داری این رمان رو می‌خونی.

سلام!

خواستم بگم این رمان حاصل یکسال هزینه‌ی وقت و زحمت نویسنده هست، ایا تو هم هزینه این براش پرداخت کردی؟ 😊 😊 😊 اگر نه که (...)

.....

_ خیلی خوش اومدین.

صدای مادرم است، نمی‌دانم کجا هستم و زمان را گم کرده‌ام.

_ حالش خوب هست؟

این صدا آن‌قدر قوی‌ست که حتی در این حالت خمودی هم می‌توانم او را بشناسم. شیخ آرکان راشد.

_ خدا رو شکر. از صبح آوردنش بخش. دکتر گفت خطر رفع شده.

نگاهمان به هم گره می‌خورد؛ جدی‌ست مثل همیشه، اخم هم دارد.

_ خوب هستی، زهرا؟

با تأکید می‌گوید، انگار عصبانی‌ست یا...

_ مامان جان؟!!

قبل از آن که بتوانم جواب دهم، ماهمنیر من را میان آغوش می‌گیرد، زار می‌زند. اولین بار است بعد از روز خاکسپاری پدرم او را چنین آشفته می‌بینم. فقط نامم را صدا می‌زند.

_ منیر خانمم! خوددار باشین.

چشم می‌گردانم در فرصتی که مادرم رهایم می‌کند، به‌دنبال منصورخان. می‌خواهم شکایت محمود به او ببرم. ایستاده و مادرم را به آغوش کشیده، اما چشمان نمدارش را به من می‌دوزد و لبخندی بی‌رمق حواله‌ام می‌کند. _ بهش گفتم آروم‌تر برو، ولی نرفت... ناراحت می‌شین اگه بگم آقا محمود رو نمی‌خوام؟

نگاه هردو به من برمی‌گردد.

_ محمود نگفت این‌جور شده.

_ از این‌که حال زهرا خانم خوب هست خوشحالم.

حضورش را فراموش کرده‌ام؛ غریبه‌ای که به‌خاطر او محمود چنین تصادفی را رقم زد.

_ خیلی لطف کردید برای ملاقات او مدین...

_ تو...! هیچ معلومه این آقا این‌جا چکار می‌کنه؟!!

صدای عصبانی محمود است که با دیدن شیخ آرکان بلند می‌شود، حتی خراش هم برنداشته.

شیخ آرکان واکنشی نشان نمی‌دهد. می‌خواهد برود، مرد صبوری‌ست.
مادرم دستم را می‌گیرد. قبل از آن که منصور خان جلو برود، یقه‌ شیخ آرکان
میان انگشتان محمود است. یعنی می‌خواهد این‌جا درگیر شود؟ برای این‌که
به ملاقات من آمده؟

_ تو باعث این شدی... چرا بهش زنگ زدی...
منصور خان دست محمود را از یقه‌ او جدا می‌کند، با عصبانیت.
_ بس کن! آبروی من و پیش زن و بچه‌م بردی، محمود! از کی یاد گرفتی
با مهمون بدرفتار کنی...؟ زهرا حی و حاضر می‌تونه بگه کی مقصر بود.
او را به دیوار می‌چسباند، زبانم بند آمده. پرستار باعجله وارد می‌شود.
گوش‌هایم را می‌گیرم تا صدای عصبانی‌اش را نشنوم که می‌خواهد همه
جز مادرم اتاق را ترک کنند.

آرکان

بدون آن‌که به او اهمیتی بدهم دور می‌شوم که اگر بمانم شاید گردنش را
خرد کنم. او می‌ماند و برادرش که به‌نظر مرد خوبی‌ست.
ناپدیری زهرا در بازار آهن سوله دارد؛ مرد خوش‌نام و خوبی‌ست.
_ خفه شو و دیگه پی زهرا نباش، حالام برو.

صدای فریاد مرد در حیاط بیمارستان می پیچد. سعید بیرون کنار ماشین ایستاده. بر نمی گردم که او را ببینم.

_ کجا گورت و گم می کنی؟!!

مردم اطرافمان می ایستند، انگار اگر نگاه نکنند نمی شود.

رو در رویش می ایستم، یک سر بلندترم.

_ تو باعث این گندی...

دستانش به یقه ام نرسیده، فک و گونه او را می فشارم و دست هایش را پس می زنم. از نظر قدرت شاید چیزی کم ندارد، اما او آنچه را که من دارم ندارد «خشم». خشم و عصبانیت از این که جان محبوب من را به خطر انداخته.

عقب می برم تا به ماشینم می رسم.

_ تو جان زهر را رو به خطر انداختی، آرکان فراموش نمی کنه.

از میان فک فشرده میان انگشتانم اصواتی بیرون می آید. دستم را با دست هایش فشار می دهد برای رهایی.

_ شیخ زاده! اون رو رها کنین.

چشم به چشمانش می دوزم. یک مرد حتماً میزان خطر همجنسش را خوب می فهمد.

جای انگشتانم روی صورتش مانده.

جلوی پایم تف می کند.

_ خواب ببینی بذارم توئه عرب به زهرا نزدیک بشی... می‌دونی چند ساله می‌خوامش...؟!!

انگشت تهدید به رویم نشان می‌دهد، عصبانیت فقط جری‌ترش می‌کند.
چشمان خرمایی‌اش از خشم می‌درخشد.

_ داشتن زهرا یک رقابت هست، تلاشت رو بکن.
او را کنار می‌زنم. معده‌ام از درد و سوزش کلافه‌ام کرده، هنوز صحنه
تصادف از پیش چشمانم نمی‌رود. سوار نشده، پشیمان می‌شوم؛ شاید بهتر
است گردنش را بشکنم.

چگونه توانست جان شیرینم را تا لب مرگ بکشانند؟
_ برگردین داخل، شیخ‌زاده! شما که دنبال شر نمی‌گردین؟

_ خودت می‌دونی، سعید! هزار دلیل هست برای هلاک کردنش.
در را می‌بندم، او هم به داخل حیات برمی‌گردد.

_ دلیل اصلی، به خواست خدا حالش بهتر می‌شه، اما کاش شما هم احتیاط
می‌کردید در تماس.

با یادآوری این‌که یک تماس عامدانه بی‌وقت، می‌توانست جان عزیزم را
بگیرد ضربه نهایی را می‌زند.

_ گفت دیگه محمود را نمی‌خواد.

نگاهش از آینه جدی‌ست. سعید مخالف این علاقه است، با این‌که می‌دانم
زهرا را دوست دارد.

_ تو چرا به این علاقه رضایت نداری؟

لپ‌تاپم را تا رسیدن به هتل باز می‌کنم. کارهای عقب‌مانده زیادی دارم.

_ رضایت من امر مهمی نیست، شیخ‌زاده... این دختر عزیزکرده‌ست،

ندیدید رفتار خانواده رو...؟ فکر می‌کنید تابِ ناملايمات زندگي شما رو

خواهد داشت؟

واقعاً فکر می‌کند قرار است زهرا حتی سر سوزنی غم به دلش بیايد؟ آن‌هم

کسی که قرار است بشود ملکهٔ زندگي آرکان؟ حرف زدن فایده‌ای ندارد،

باید ماند و دید.

_ يه محل مناسب برای کار می‌خوام، جایی مثل آموزشکده. نمی‌دونم، هر

چیزی که بشه زهرا رو برای حضور راضي کنم.

وسایلم را مرتب می‌کنم، تمام طرح‌های دستی را داخل یک کیف

مخصوص می‌گذارم و به دست دو مأمور جدیدی می‌دهم که شرکت امنیتی

فرستاده است.

_ می‌خواي ایران بمونيد، شیخ‌زاده...؟! یعنی یک آموزشگاه حقير؟ فکر

نمی‌کنید برای شما چنین کاری نزول هست؟

سعید زیرچشمی به ابواسعد نگاه می‌کند، مدیر برنامه‌های من. یک

ویدئوکنفرانس با برلین.

روبه‌روی دوربین می‌ایستم تا بهتر متوجه جدیتم شود.

_ ابواسعد! تو مدیر برنامه‌های من هستی نه خود من، پس نگران وجهه من نباش. از خودم برای آرکان نگران‌تر نیستی... یک محل مناسب رو بگو رابط‌ها داخل تهران پیدا کنند، یک یا دو استاد هم برای کار و باقی کارها... اگر نمی‌تونی بگو دنبال یک مدیر کاری داخل تهران باشم؟ صدای سرفه سعید بیشتر شبیه دگمه توقف است. می‌دانم زیاده‌روی‌ست، اما دخالت در کارهایم در وظایف ابواسعد نبود.

_ بله درست می‌گید، شیخ‌زاده! سریع اقدام می‌کنم. لحنش دلخور است.

_ این موقتی‌ست، ابواسعد! مطمئن باش قرار نخواهد بود برای آموزش من به کسی... کمی برنامه‌های من تغییر کرده، روزهای خوبی ندارم. قبل از پایان ویدئو از او دلجویی می‌کنم. ما مردمان خشنی در مراوداتمان نیستیم.

_ حتماً روزهای خوبی خواهد بود در آینده، شیخ‌زاده آرکان. به امید دیدار.

لیپ‌تاپ را می‌بندم. دو مأمور امنیتی گوشه‌ای ایستاده‌اند قطعاً عربی نمی‌دانند.

_ چرا با زهرا تماس نمی‌گیرید؟ شاید خلق بهتری پیدا کنید.

امروز ترخیص شده است. با یک زخم بزرگ روی پیشانی‌اش که می‌توانست او را از من بگیرد.

_ به نظرت برم منزل ملاقات بد خواهد بود؟

من با ایرانی‌ها در حد مراودات تجاری در ارتباط هستم، هنوز هیچ‌کدام از افرادی که سال‌ها با آن‌ها کار می‌کنم نمی‌دانند به تهران آمده‌ام.

_ به نظر مناسب نمیاد، شیخزاده... شاید بهتر باشه به بهانه قرارداد تماس بگیرید و احوال‌پرسی.

به دو مأمور ایستاده به خدمت اشاره می‌کنم.

_ این دوتا مطمئنند؟! سعید، کارهای نهایی نمایشگاه داخل اون کیف هست... باید بفرستیم برای «زتا» چیزی نمونده، باید ساخته بشن.

_ نگران نباشین. خودم می‌برم، وسایلی که خواستین رو هم میارم. جای من طائف چند روز پیش شماسه.

طائف، دوست دیرینه سعید، که سال‌هاست در ایران است؛ یک همسر ایرانی که او را پایبند کرده.

_ لازم نیست، من کار خاصی ندارم، یکی از این دوتا مأمور کافیه، راننده هم که هست.

زهرا

_ بیا بخواب، عسلم. قربونت بشم.

صدای مادرم بغض دارد، این را هربار که می‌خواهد کمک کند تا کاری را انجام دهم حس می‌کنم. ملحفه را مرتب می‌کند و یک بالش اضافه پشتم می‌گذارد.

_ من خوبم، منیر جون! ناراحت نباش.

مردمک چشمانش می‌لرزد. به سقف که نگاه می‌کند یعنی واقعاً می‌خواهد گریه کند.

_ نمی‌دونی چی کشیدم، مامانم! خدا به سر کافر نیاره که بچه آدم روی تخت بین مرگ و زندگی باشه... حالت که بهتر شد برام بگو چی شد؟ به‌خدا دق کردم، زهرا... منصور گفت که داداشش فعلاً حق نداره بیاد تا ببینیم چی شده.

پیشانی‌ام درد می‌کند، مغزم انگار جابه‌جا شده، آن هم سنگین و دردناک است. گویا یکی از مهره‌های گردن هم آسیب‌دیده که گردنبد طبی بسته‌اند و درد دارد.

یاد آن شب، آزاردهنده است. دلم دیگر نمی‌خواهد ازدواج کنم، این‌که مردی با خودخواهی چنین رفتاری داشته باشد برایم قابل درک نیست. من آدم این‌گونه ناملايمات نیستم.

_ مامان؟! اگه بگم دیگه نمی‌خوام هیچ مردی بیاد تو زندگیم به‌نظرت بده؟ کنارم روی تخت می‌نشیند. نگاه غمگینی به تمام تنم می‌کند.

_ مامانم... هنوز زوده برای این حرف، ولی گاهی حتماً برای حس خوب داشتن و لذت از زندگی که نباید به مرد کنارت باشه. به خودت عذاب نده، ببین چقدر زندگی کوتاه می‌تونه باشه...! تو هر جور زندگی کنی بازم دختر منی، زهرا جان.

پلک‌هایم هنوز ورم دارد و خون‌مرده است، انگار ضربه شدیدی به صورتم خورده.

_ من فکر کردم آقا محمود، مثل منصور خان، آدم آروم و مهربونیه... شیخ آرکان زنگ زد که بگه برگشته، قرار بذاریم برای قرار داد... که محمود عصبانی شد، گوشی رو گرفت... حرف بد زد، من هیچی نگفتم. تو خیابونم پا گذاشت رو گاز، گفتم سرعت زیاده، ولی بدتر کرد... علی اون جور، این هم آقا محمود.

حتماً مشکل از من است که مردها سعی می‌کنند به من زور بگویند. بغض چندروزه‌ام می‌شکند. درد دارم اما بیشتر سردرگم که چرا هر کدام سعی در کنترل و به اسارت درآوردن هستند.

_ گریه برای چیه، عزیزم؟

_ خب آخه ببین، علی فکر می‌کرد بهم لطف کرده که منو می‌خواد، آقا محمود هنوز هیچی نشده خودشو صاحب من می‌دونه... حتماً مشکل دارم دیگه...

اخم می‌کند و وسط حرفم می‌آید.

_ چه مشکلی، عسلم؟ همه مردها مثل هم نیستن، فقط این دو نفر نبودن که، بعد هم هرکسی شخصیت خودشو داره؛ یا با تو می‌سازه یا نمی‌سازه. عاشق محمود بودی که این جور زار می‌زنی...؟ یه خانواده داری که پشتت وایسادن. خانمی، عاقلی، قشنگی، هنر داری، یا مردی گیر میاری که جفت و همسرت باشه یا نه. مگه همه باید ازدواج کنن، عسلم...؟ جوونی، مامان جان! نگران محمود هم نباش. بشین فکراتو بکن. می‌خوای ادامه بدی بشین صحبت کن، نمی‌خوای هم ادامه بدی رک و مستقیم با دلیل بهش بگو. فقط بدون، عسلم... آدما رو نمی‌شه تغییر داد. می‌شه مسالمت‌آمیز زندگی کرد و باهم کنار اومد، ولی رو تغییرشون حساب باز نکن... تو اول مدیون خودتی بعد بقیه... گریه برات خوب نیست. خون به دلم نکن، زهرا.

اشک‌هایم را پاک می‌کنم. صدای زنگ موبایلم می‌آید.
_ بیا، مامان جان... شیخ آرکانه، می‌خوای جواب بده.
گوشی را به دستم می‌دهد. رفتار زشت محمود من را از او خجالت‌زده می‌کند.

_ روم نمی‌شه، مامان. دیدی محمود چه جور بهش حمله کرد؟

_ تو که حمله نکردی، عزیزم. تقصیری نداری.

بیرون می‌رود و در را می‌بندد، من می‌مانم و تماس او.

_ سلام، آقای آرکان.

صدایم از گریه گرفته است. ناخودآگاه بینی بالا می‌کشم.

_ زهرتی! گریه می‌کنی؟

لحن کلامش مثل همیشه جدی نیست. جوری می‌گوید «زهرتی» انگار

احساس خاصی دارد. هرچند نمی‌دانم معنایش چیست.

_ زهرتی یعنی چی، آقای آرکان؟ چندبار این رو گفتین.

کنجکاوی‌ام تحریک شده. لحظه‌ای سکوت می‌کند.

_ همان زهرا، به زبان من همان زهراجان... حالا تو بگو چرا گریه

کردی؟

لحنش آنقدر صمیمی و مهربان است که یادم می‌رود ما خیلی هم آشنا

نیستیم. هر چند هفته‌های گذشته او فرد پُرنگی برایم بوده؛ شخصی که

منیر جان به حضورش اعتراضی ندارد.

_ برای اتفاقاتی که افتاده، اون شب علی رو دیدین؟ بعدشم که این

تصادف... برای رفتار آقا محمود اون روز تو بیمارستان معذرت

می‌خوام.

_ می‌تونم تماس تصویری با تو بگیرم؟

وضعیت به‌هم‌ریخته‌ای دارم.

_ من تازه اومدم از بیمارستان، مرتب نیستم.

_ من عادت به مکالمه بدون تصویر ندارم و متوجه شرایط تو هستم، فکر

کن یک ملاقات هست... می‌خوام چیزی رو نشونت بدم.

دنبال روسری می‌گردم، پشت در روی آویز است.

_ باشه، پس صبر کنین تا روسری سر کنم.

_ چند لحظه دیگه زنگ می‌زنم.

تماس را قطع می‌کنم. سرم کمی گیج می‌رود، اما حس کنجکاوی ام بیشتر

از آن است که بخواهم از این تماس صرف‌نظر کنم.

روسری را مرتب می‌کنم، برای کبودی‌ها کاری از دستم بر نمی‌آید،

هرچند مهم هم نیست.

صدای زنگ تماس تصویری می‌آید. آن را وصل می‌کنم و صدا در اتاق

می‌پیچد. شیخ آرکان است، مثل همیشه مرتب با ته‌ریش‌هایی با مدل خاص

خودش. با دیدن صورتم سکوت می‌کند، انگار گوشی از دستش می‌افتد.

_ درد داری، زهرتی؟

نگاهش غمگین است. می‌دانم شرایط خوبی ندارم، مخصوصاً پانسمان

پیشانی‌ام.

_ به‌قول منیر جون زنده هستم، آقای آرکان. کبودی و درد با دارو و زمان

حل می‌شه... چی قراره نشونم بدین؟

لبخند می‌زند، دندان‌های سفید و مرتبی دارد. این از همان اول برایم جالب

بود، خیلی به چشم می‌آید.

_ صبور باش... می‌خواهم کمی از کارهای خودم رو نشونت بدم و یک

سورپرایز برای تو.

ذوق زده درد و محمود و همه چیز را فراموش می‌کنم. هنوز زیبایی سنگ‌هایش را به یاد دارم، تالو آن سنگ‌ها در تاریکی بی‌نظیر بود. دوربین را می‌چرخاندم، نمای اتاق شبیه هتل است. یک تلویزیون بزرگ روی دیوار و تصویر یک گردنبند که بزرگ می‌شود.

_ این اسمش هست، خضرا... با سنگ‌های زمرد در طیف‌های مختلف رنگ... اما نگاه کن به برش سنگ و... تصویر داخل سنگ. بی‌نظیر است چیزی که نشان می‌دهد، آن هم یک اسلاید از پشت دوربین کم‌کیفیت گوشی هم محشر است. تصویر که زوم می‌شود؛ طرحی ست که پشت سنگ افتاده، یک درخت و تراش سنگ، چیزی شبیه چمنزار و ظرافت طلایی که سنگ‌ها را قاب گرفته.

_ به نظرت زیبا نیست؟

نفسم بند می‌آید. قبلاً فقط نام طراحی جواهرات را شنیده بودم ولی حالا.

_ این محشره... بازم نشون می‌دین از اینا؟

صدای خنده‌اش می‌پیچد. اسلاید بعدی اما یک مجسمه است، در اولین نگاه تصویر خاصی نیست، اما... تصویر اسلاید که می‌چرخد و در زاویه‌ای خاص می‌نشیند. تصویر یک دختر کولی‌ست که لباسی از جواهرات به تن دارد، سنگ‌های ریز و درشت، قطره‌ای اشک از چشم می‌چکد، خارق‌العاده است...

_ این مجسمه یک تصویر پرسپکتیو هست، اسمش هست... به فارسی...

رقص رهایی... من علاقه خاصی به این مجسمه دارم... هستی، زهرا؟

دوربین می‌چرخد، من اشک‌هایم را پاک می‌کنم.

_ بله، هستم. این‌ها خارق‌العاده هستن. چطور درستشون می‌کنین...؟ شما

جادو می‌کنین.

_ این‌ها... اشک برای زیبایی هست؟

سر به تأیید تکان می‌دهم.

_ خیلی قشنگن... انگار سنگ‌ها و طرح‌ها جون دارن... اون دختر کولی

انگار واقعیه.

دوربین را از صورتش کنار می‌برد.

_ بله... واقعی هست. اون رقصِ مادرم، وقتی بعد از فرار پا به سرزمینش

گذاشت... دوست داری یاد بگیری...؟ الان با نرم‌افزار طرح‌های زیبایی

انجام می‌شود، اما کار با دست برای طرح‌های خاص و تک هست... تو

دوست داری یاد بگیری و سنگ‌ها رو بشناسی؟

نگاه منتظرش را به من می‌دوزد و می‌دانم تصویر روبه‌ویش یک دخترک

کبود و زشت است که از ذوق و تعجب نفسش بالا نمی‌آید، با پلکی دردناک

که تا جای ممکن باز است و دهانی بازتر. آرام می‌خندد.

_ سورپرایزم این هست... در ایران برای تعداد کمی آموزش می‌گذارم.

البته خودم فرصت زیادی نخواهم داشت، مدتی رو که در ایران هستم

می‌تونم به تو آموزش بدم، کار طراحی تو عالی هست... این رو آرکان
راشد می‌گه که می‌تونی در این کار مهارت پیدا کنی.
چند ضربه به در می‌خورد. حتماً مادرم صدای داخل اتاق را شنیده.
_ بیاین تو.

در باز می‌شود و برخلاف انتظارم منصور خان است.
_ زهرا جان، صدای صحبت از اتاق تو میاد، بابا؟
گوشی را به‌سمتش می‌گیرم.

_ بله، منصور خان. شیخ آرکان تماس تصویری گرفتن تا از
طراحی‌هاشون نشون بدن، طراح جواهرات هستن... یادتونه داخل
بیمارستان اومدن؟

_ بله. یادم هست، بهشون سلام برسون، باباجان. استراحت کن یه‌کم.
بیرون می‌رود و در را می‌بندد. به‌نظر کمی گرفته می‌آمد.

_ پدر خوبی داری. فکر کنم بهتر هست استراحت کنی، هفته آینده روز
شنبه برای قرارداد و نحوه آموزش به آدرسی که می‌فرستم بیا. اگر مایل
هستی با خانم بختیاری بیاید، دیداری هم تازه خواهد شد.

خدا حافظی می‌کنم و تماس را قطع می‌کند. دراز می‌کشم و طرح آن مجسمه
و سینه‌ریز پیش چشمانم می‌آید. تصورات بعدی هم زاده تخیلات من است،
این‌که من هم بتوانم روزی تصوراتم را نقش کنم، این‌که بتوانم روزی
خودم کاری را به آن ظرافت و زیبایی در بیاورم. شیخ آرکان به‌نظر مرد

جدی، سرد و غیر اجتماعی می‌آید، اما حتماً چنین نیست، مردی که بتواند این چنین طرح بزند حتماً روح هنرمند و لطیفی دارد.
گفت آن مجسمه طرح مادرش است بعد از فرار؟! یعنی مادرش یک کولی بوده؟

_ بیا یه کم میوه بخور، زهرا.

نیم‌خیز می‌شوم، دیگر از آن خمودی و ناراحتی قبل خبری نیست.

_ منیر جون! شیخ آرکان شنبه دیگه گفت آدرس می‌ده که برای قرارداد برم، از شما هم دعوت کرد که بیاید... بعد هم گفت قصد داره مدتی ایران بمونه و یک کارگاه آموزش بزنه، ولی اگر بخوام خودش به من آموزش طراحی جواهرات می‌ده... به نظرت خیلی خوب نیست؟
پیراهن سرخابی‌اش را صاف می‌کند و کنارم می‌نشیند.

_ نگفت چرا این قدر به تو لطف داره و... خب، پی‌گیر هست؟

با تعجب نگاهش می‌کنم، حس خاصی می‌گوید مادرم دنبال چیزی ست.

_ فقط گفتن چون من استعدادش رو دارم بعد از کارهاشون نشونم دادن... خیلی بی‌نظیر بود... یعنی منم می‌تونم روزی اون کارها رو انجام بدم...؟
اصلاً به شیخ نمیاد از این کارا.

سری تکان می‌دهد و بلند می‌شود. مادرم انگار تغییر کرده، از شبی که از خانه رفتم برای قرار، انگار پیرتر شده، گویا مادرم یک لایه گرد پیری به

رخ دارد، انگار انگشتانش وقتی نگاهم می‌کند می‌لرزد، مردمک‌هایش... چشم‌هایش که می‌لرزد هیچ.

_ با ظاهر آدما نمی‌شه قضاوت کرد، عسلم! شاید یه روز کسی بیاد تو زندگیت که برای داشتنت خیلی کارها کنه، فکر کنم تا اون موقع بهتره به زندگی خودت توجه کنی، یاد بگیری و رشد کنی.

_ برام خوب تعریف کن، باباجان. که چی این چند روز بین شما و محمود گذشت که تهش شد این‌که نزدیک بود عزادارت بشیم؟
مادرم صبح زود رفت امامزاده صالح تا نذرش را ادا کند با لقمه‌های نان و پنیر و سبزی که می‌داند بیشتر از هرچیزی دوست دارم.
صبح اما منصورخان خانه ماند تا او برگردد. زهیر هم برای چندین روز مهمان خانه عمه‌اش است تا با نوه‌هایش بازی کند. لقمه‌های آماده سهم من را روی میز گذاشته و لیوان چای و گل‌محمدی که منصورخان برایم می‌ریزد.

_ من فکر می‌کردم محمود رو شما بزرگ کردید، مثل شما که این‌قدر با مامان‌منیر خوبید اونم همین‌قدر مهربون و خوبه... به خدا، من فقط دوست دارم زندگیم آروم باشه... من از مردای عصبانی می‌ترسم، از این‌که هی اخم و تخم کنن، هی فکر کنن باید من و اداره کنن بدم میاد... آقا محمود هم

فکر کنم فهمیدن که ما به درد هم نمی‌خوریم. مرد خوبی هستن، اما به‌قول منیر جون، خب... لنگه هم نیستیم دیگه.

شکر را با یک قاشق کنار لیوانم می‌گذارد. خجالت می‌کشم به او نگاه کنم، هر چه باشد برادر اوست.

_ به من نگاه کن، زهرا جان! من نمی‌دونم چه‌جور شد، محمود برعکس فکری که می‌کنی می‌گه یا زهرا یا هیچ‌کس... اون خیلی وقته تو رو می‌خواد... به تو حق می‌دم که نخوایش یا بگی به دردت نمی‌خوره، چون دله، کار دل سوا از همه‌چیزه... ولی قانعم کن که نگم دخترم از روی بی‌صبر و کم‌طاقتی ردش کرد، فرصت نداد.

حتماً حق را به برادرش می‌دهد، بغض می‌کنم، با چه چیزی قانعش کنم که تصمیم عجولانه و از روی بی‌فکری نیست؟

_ من مردی رو که ظاهر من و دوست نداره و با شرمندگی به بقیه نگاه می‌کنه، به‌خاطر تیپ من. مردی که فکر می‌کنه چون با من بی‌روانه و من یک تماس کاری رو نباید جواب بدم، بعدم هیچ اهمیت و احترامی به من نمی‌ذاره، جوری که گوشیمو می‌گیره و بعدم با عصبانیت و توهین رفتار می‌کنه، اونم درست بعد از چند هفته کوتاه از آشنایی، نمی‌خوام. راستش من هرچی فکر می‌کنم، منصورخان! اصلاً نمی‌خوام ازدواج کنم، نه با آقا محمود و نه با کسی دیگه... ببخشید.

از پشت میز بلند می‌شوم، شاید واقعاً عجولانه است، بدون هیچ فرصتی
برای حرف زدن، اما واقعاً آدمی که قبل از یک ماه چنین رفتاری با من
می‌کنه می‌تونم اعتماد کنم که بدتر نشود؟
به اتاقم می‌روم، شاید بهتر است جای مستقلی پیدا کنم، هرچه باشد محمود
عموی زهیر و برادر منصور خان است و من فقط دختر زن او.
چند ضربه به در نواخته می‌شود.

_ زهرا؟! دارم میام داخل.

اشک‌هایم را پاک می‌کنم که در باز می‌شود.

_ زهرا جان! برگرد سر میز تا منطقی حرف بزنیم. من برای تو پدری
نبودم که حرفامو نشنیده از سر میز بلند شی بری... منتظرتم.
ناراحتی‌اش را می‌توانم درک کنم، من هرگز یاغی نبودم، اما این اتفاق
برایم جدید است. هنوز حس بد آن شب را به همراه دارم. بار دیگر پشت
میز می‌نشینم.

_ نمی‌خواستم بی‌ادبی کنم، ولی من ناراحتم، دیگه نمی‌خوام هیچ مردی
وارد زندگیم بشه، اصلاً آدم این‌جوری نیستم، اگه بودم این همه پسر دور و
برم حداقل به یکی توجه می‌کردم.

_ این‌که می‌خوای با محمود ادامه بدی یا نه، مسأله‌ی مربوط به خودته، زهرا
جان. اما این‌که فکر کنی تا ابد تنها باشی که نکنه یه مرد بهت بگه این
کارو بکن یا نکن، یا هیچ دخالتی نکنه تو زندگی شخصی تو رو نمی‌تونم

قبول کنم. الان فکر می‌کنی من هیچ کاری به منیر جان ندارم...؟ هر جا بره، هر کار بکنه یا هر چیزی بخره...؟ نه، باباجان... من عاشق و شیفته مادرتم، این‌که بدونم کاری بعداً می‌تونه بهش صدمه بزنه رو همین الان جلوش می‌گیرم، اونم همینه، عزیزم. اونم نظر می‌ده حتی ممکنه سرسنگین بشه با من، اونم نظر می‌ده که چی بپوشم و چی نپوشم. بیشتر وقتام خودش خرید می‌کنه برام... اینا از علاقه‌ست، باباجان... ولی همیشه تهش اینه من هر لحظه از زندگیم خدا رو شکر می‌کنم که منیر رو دیدم و خاطرشو خواستم... اسم همه‌چی زورگویی و این چیزا نیست... اگر مادرت به من علاقه نداشت حتماً می‌گفت زورگوییه... اینی که می‌گم رو بسنج، دخترم! نه برای محمود، برای زندگیت، من می‌فهمم که تو چون محمود رو دوست نداری نمی‌تونی کاراشو قبول کنی، ببین واقعاً فکرت از رو دوست نداشته یا این‌که کلاً نمی‌تونی شریکی داشته باشی. هیچ‌وقت او را چنین جدی ندیده‌ام.

__ منصور خان؟! قرارمون یادتون رفت؟

مادرم ایستاد با نگاهی دلخور به منصور خان، نمی‌دانم قرارشان چه بود، اما ماندن را جایز نمی‌بینم.

آرام بلند می‌شوم که بروم، اما صدای آرامشان هم می‌آید.

_ من خلاف قرارم با تو رفتار نکردم ماهمنیر، زهرا حالا دختر منم هست،
نگرانشم. نمی‌خوام محمود یا هرکسی همجنس من باعث بشه اون از
شیرینی زندگی مشترک دل‌زده بشه.

_ اما قرارمون نبود فعلاً حرفی بزنیم، ندیدی چه‌جوره حالش؟ نمی‌خوام
چیزی بشه که بازم از دستش بدم.
در اتاق را می‌بندم.

_ یعنی چی از دستش بدی، منیر؟! نکنه فکر کردی دعواش کردم چرا به
محمود گفתי نه؟ تو فکر می‌کنی اگه به زهرا چیزی بشه من اون‌قدر
بی‌ناموسم که کم نگزه؟

صدای منصورخان برای اولین بار است که می‌شنوم بالا می‌رود. می‌ترسم،
نکند بینشان به‌خاطر من اختلافی پیش بیاید...؟ اگر...

_ این چه حرفیه، آقا؟! آروم بشین تا حرف بزنیم.
لحن مادرم آرام می‌شود. حتماً او هم نمی‌خواهد اتفاق بدی بینشان بیفتد.
یعنی به‌خاطر من کوتاه می‌آید؟

ناخودآگاه از منصورخان هم بدم می‌آید، اصلاً از تمام مردها که صدا بالا
می‌برند انگار حق را صدای بلند تعیین می‌کند. دلم می‌خواهد بیرون بروم،
از خانه بیزارم، اما این سروریخت مانع بیرون رفتنم است. حالم از خودم
و هر مردی بد می‌شود. دیگر صدایی نمی‌آید... تابه‌حال دعوایی در این
خانه ندیده‌ام. تا به امروز ندیده بودم کسی سر مادرم فریاد بزند.

_ زهرا جان؟! پیام تو؟

چمدانم وسط اتاق است. دلم تنهایی خودم را می‌خواهد. می‌دانم اگر بگویم
حتماً مادرم غصه می‌خورد. وقتی به خانه و کنار او برگشتم، تا صبح از
خوشحالی چندین بار به من سر زد.

_ نیای بهتره، مامان.

کلیک باز شدن در می‌آید. حدسم درست است، با دیدن چمدان شوکه
می‌شود.

_ این چیه، زهرا؟! کجا می‌خوای بری؟

چمدان را از زیر دستم بیرون می‌کشد. مادرم عصبی‌ست؛ شوکه است.

_ مگه چی شده که می‌خوای بری؟ اصلاً کجا بری؟

روی تخت می‌نشینم، کلافه.

_ مگه قراره همیشه بمونم، مامان؟ تو که می‌دونی من آدم

تنهایی دوستی‌ام...

صدایش یه‌هو بالا می‌رود.

_ لوسیت کردم. هرچی خواستی شده، حالا با کوچکترین حرفی می‌خوای

قهر کنی بری...؟ اونم بعد این اتفاقا...؟ مگه چی شده؟ کسی بهت کاری

داره، زهرا؟ بگو؟ چی کم برات می‌ذاریم؟

او را هیچ‌وقت این‌چنین ندیده‌ام، مادرم می‌گوید من را لوس کرده؟ حتماً

کسی این حرف را زده، حتماً شماتتش کرده‌اند که چنین عصبانی‌ست.

_من لوس نیستم، مامان! این که توقع ندارم آدمی که می‌خواد شریک
زندگیم بشه به من امرونی کنه، لوس بودن نیست... من فقط دوست ندارم
ببینم تنها باری که کسی سر شما داد می‌زنه به خاطر من باشه... این که
به خاطر من منصور خان به شما پر خاش کنه و شما کوتاه بیای... نمی‌خوام
این جا باشم. درباره آقا محمود اشتباه کردم.
حالت تهوع می‌گیرم، سرم درد می‌کند.
_چی شد، زهرا؟ یا خدا! رنگت پریده... باشه، هرچی تو بگی. بیا
بخواب.
دستش را پس می‌زنم، چه اولین‌هایی ست امروز.
_برو بیرون، منیر جون! من بدخلق شدم، سرم درد می‌کنه، حرف
ناراحت‌کننده می‌زنم بهتون.
دراز می‌کشم و پتو را روی سرم.
_پاشو! مسکن بدم، دکتر داد برای درد. نخوابی‌ها.
صدای دویدنش می‌آید. از خودم متنفر می‌شوم برای این رفتارم. همه چیز
پیچیده شده، برای دنیای ساده من.
_بیا، زهرا! مامان... نکن این جور! دارم سکته می‌کنم، پاشو ببرمت
بیمارستان. تو چیزیت بشه من مردم، زهرا...

قرص‌ها را می‌بلعم. درد هر لحظه بدتر می‌شود، تهوع بیشتر. به سمت دستشویی می‌دوم. محتویات معده‌ام خالی می‌شود. صدای مادرم می‌آید که با گریه به منصورخان زنگ زده و کمک می‌خواهد. نای حرکت ندارم. در که باز می‌شود تقریباً بی‌حال روی زمین افتاده‌ام. انگار منصورخان همین نزدیک بود یا اصلاً جایی نرفته. اوست که زیر بغلم را می‌گیرد. صدای حرف زدن مادرم با تلفن می‌آید.

_ چی شد، زهرا؟ باباجان...؟ خدایا امانته... خودت که می‌دونی هرچی گفتم از سر محبت بود... زهرا، بابا...؟ منیر؟! چی شد؟
من را روی تخت می‌گذارد، لرز می‌کنم.

_ سر مامانم داد زدی، منصورخان...
با تهمانده توانم می‌گویم. نگاه شوکه‌اش را به چشمان بی‌رمقم می‌دوزد.
_ منصور؟ دکتر می‌گه ممکنه شوک عصبی باشه، ولی باید مطمئن بشه.
گفت زنگ بزنی اورژانس، اونا اگر تشخیص دادن نیاز هست ببریم بیمارستان... ای خدا... بچه‌مو نگه دار.

خوابم می‌آید، میان گریه‌های مادرم چشم می‌بندم. خواب هستم و نیستم، شاید بی‌حال. متوجه حضور افرادی جز مادرم و منصورخان می‌شوم؛ این‌که فشارم را می‌گیرند، حتی نور چراغ‌قوه را که به چشمانم می‌تابد را پس می‌زنم. کمی بعد سوزش یک سوزن و بعد باز هم خواب اما این‌بار واقعی.

_ خوب می‌شه، خانومم. از حال رفتی، منیر جانم.

نمی‌دانم چه وقت از شبانه‌روز است؟ چقدر خوابیده‌ام، اما دیگر اثری از سردرد و تهوع نیست. اثری از آن عصبانیت و ناراحتی نیست، انگار دوباره خودم شده‌ام. یادم می‌آید که چگونه ماه‌منیر را ترساندم با چمدان بستتم. لای پلک باز می‌کنم، هردو روی زمین نشسته‌اند.

_ مامان؟

شتاب او را در آمدن می‌بینم و شرم‌منده می‌شوم. دختر بدی بوده‌ام.

_ منیر فدات بشه، زهرا. بالاخره بیدار شدی؟ خدایا شکرت، شکر.

صورت‌م را غرق بوسه می‌کند. آخرین بار که چنین بوسه‌هایی را به رویم زد، چنین پر از شادی، وقتی بود که از نبود پدرم یک هفته در تب سوختم. روزی که بالاخره تب فروکش کرد او چنین بوسه‌بارانم کرد.

_ ببخشید... من دختر بدی بودم برات.

_ تو بهترین بچه برای یه مادری، زهرا. عزیز منی. پیر شدم این چند روز، تا تو حالت خوب بشه... تو فکر کردی به‌خاطر تو من و منصور خان دعوا من شد؟ من کوتاه اومدم؟ نه قشنگم، من فکر کردم نکنه یه وقت منصور درکت نکنه، زور کنه که با محمود حرف بزنی. اشتباه از من بود، کوتاه اومدنم در کار نبود، عزیز دلم. تهمت ناحق زدم، مردم عصبانی شد. بذار جفت خودتو پیدا کنی، می‌فهمی چی می‌گم... منصور فشارخون

داره، مامانم. اگه حالش بد بشه نمی‌ارزه به دادوبیدادی که تهش حق با من نبوده؟

نچواگونه کنار گوشم زمزمه می‌کند و تاربه‌تار موهایم را نوازش. چقدر خوب است که می‌گوید از زنانگی‌هایش.

_ چقدر خوبه که تو هستی، مامان.

حالم خوب است. شاید روزی به‌قول او من هم تجربه کنم چنین لحظه‌هایی را.

بالاخره بعد از سه روز شیخ آرکان آدرس را می‌فرستد، هتل محل اقامتش. در حال رسیدگی به گل‌های ماه‌منیر هستم که پیامش می‌رسد. دو روز گذشته خانه پر است از سکوت؛ زهیر به مهد رفته، منصور خان ساکت است و مادرم بیشتر از همیشه در دنیای خودش است.

_ شیخ آرکان پیام فرستاد، منیر جون. نوشته تو لابی هتل اسپیناس، ساعت ۱۱ صبح... می‌آی با من؟

خودش را با خاک گلدان‌ها و چین برگ‌های اضافی سرگرم کرده است، دلم برای مادر خودم، همان زن پرنشاط و فعال، تنگ شده. دلم برای آن صلابت و انرژی بی‌پایانش تنگ شده.

_ بخوای میام... می‌گم، زهرا!

دستکش‌هایش را درمی‌آورد.

_ بله، مامان.

انگار یادش می‌رود که حرفش چیست، گنگ نگاه می‌کند.

_هیچی... می‌خوای امروز بریم سر خاک بابات...؟ خیلی وقته نرفتیم.

بغض می‌کنم، نه برای پدرم، برای مادری که می‌دانم دلتنگ است، این روزها منصورخان هم گرفته و دوری‌گزین شده است.

_مامان...؟ چرا دیگه خودت نیستی؟ من که حالم خوبه، با منصورخان که حرف زدم، چرا این‌جوری شدی؟

برای رفتن به آغوشش بغل باز می‌کنم. هردو اشک می‌ریزیم.

_یه روز مامان می‌شی، می‌فهمی چه جهنمی رو گذروندم، زهرا... از درد بچه هیچی، هیچی بالاتر نیست. داشتم از دستت می‌دادم، زهرا...

داشتم تموم می‌شدم، نصف عمرم رفت، مامانم. هر دقیقه که تو اتاق عمل بودی یه عمر شد برام... چه‌جور بشم منیر سابق، وقتی نگاهت می‌کنم و یادم می‌اد ممکن بود سیاه‌پوشت بشم، مامانم... آخ! زهرا... زهرا... مامان، دلم داره می‌ترکه. هی می‌گم گریه نکنم، بی‌تابی نکنم... وقتی این‌جور می‌بینمت شاد نیستی، می‌بینم حالت خراب می‌شه، می‌خوام مرده باشم و نبینم این روزا رو.

آرکان

_آقا...! اتاق وی‌آی‌پی حاضر شده.

آخرین نگاه را در آینه می‌اندازم، همه‌چیز مرتب است. کتوشلوار
دودی‌رنگ و بلوز سفید ظاهری رسمی به من می‌دهد. هرچند که مادر
زهره می‌داند نیت اصلی من چیست، اما می‌خواهم آن چارچوب رسمی
برقرار باشد. هنوز فکر این‌که چیزی به از دست دادن او نمانده بود فکرم
را درگیر کرده است.

از طرفی پذیرش پیشنهاد ازدواج آن پسر یا شاید هر فرد دیگری که
زودتر دل از محبوبه من برباید تنم را می‌لرزاند.

__ سپردن مهمان‌های من ویژه هستن؟

__ بله، آقا.

خدمه مخصوص هتل در این چند روز در اختیار کارهای من بوده است؛
به‌جای سعید در کارهای شخصی و ترتیب قرارهای ملاقاتم را داده است.
__ ممنون، آرش.

ساعت نزدیک ۱۱ است که گوشی‌ام زنگ می‌خورد، زهره است؛ لبخند به
لبم می‌آید از این وقت‌شناسی.

برای دیدنش در آن همه رنگ و نشاط بی‌قرار می‌شوم.

__ زهرتی!

__ سلام، آقای آرکان. من رسیدم به هتل.

«آقای آرکان» گفتنش حالی به روحم می‌دهد، شبیه سیقل روی طلا؛ همان
برق و خیرم‌کنندگی را برایم دارد.

_خوش آمدی. به نگهبان بگو مهمان آرکان راشد هستی، راهنمایی خواهد کرد.

شوق دیدار او را دارم. این‌ها احساسات جدیدی‌ست که با آن‌ها روبه‌رو می‌شوم، شوق دیدن کسی که حتی نمی‌داند من از کی نسبت به او احساس پیدا کرده‌ام. رابطه‌های من با زن‌ها بیش‌تر از حد دوستی‌های کاری نبوده، من تمایلی به رابطه‌های صمیمانه را در خود احساس نمی‌کنم، رابطه‌ی‌های فیزیکی هم مدت‌هاست برایم هیچ جاذبه‌ای ندارد، رابطه‌هایی ناقص و محدود اما مکانیکی و بی‌احساس فقط برای حفظ حس مردانگی. حتی گاهی فکر می‌کردم شاید بدون تمایلات به جنس خاصی هستم. هرچند می‌دانم خواستن زهرا جنسی متفاوت از هر چیزی دارد. آرش من را به اتاق مخصوص مهمانان ویژه راهنمایی می‌کند، یک سالن کوچک با مبل‌های راحتی، میز برای یک جلسهٔ کوچک و دکوراسیونی شیک و مدرن.

با دیدنش قلبم ضربان می‌گیرد، این شروع یک رابطهٔ آرام است؛ بی‌عجله، هدف آن داشتن قلب و احساس اوست.

یک چسب پانسمان روی پیشانی‌اش هست، کبودی‌ها کمتر شده، اما محو نه. دست در جیب شلوار می‌کنم تا لرزش آن‌ها را بپوشانم. خوب می‌دانم من هیچ گزینهٔ منفی‌ای برای زن‌ها ندارم، شاید فقط آن سردی و بی‌عاطفگی، همان حس بی‌میلی... اما این دختر...

_سلام، آقای آرکان!

دروغ نمی‌گویم که تمام حواسم می‌شود چشم برای بلعیدن ذره‌ذره حالات او. آن قدر که حتی یادم می‌رود تنها نیست. یک بلوز سبز تیره با دامنی راسته و شیک به رنگ زرشکی تیره با دوردوزی‌های سنتی ایرانی تا روی زانو، اگر شال نبود بیشتر شبیه پرتره‌های قدیمی از زنان اروپایی می‌شد؛ زیبا، شکیل و برازنده.

تعارف می‌کنم بنشیند و من در نزدیکترین مبل به او.

خدمه برای پذیرایی داخل می‌شود. چای و قهوه و چند مدل شیرینی روی میز می‌چیند. زهرا خوشحال و هیجان‌زده به‌نظر می‌رسد. آرش وسایل لپ‌تاپ و کیف من را می‌آورد.

_هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه هتل این قدر می‌تونه قشنگ و لوکس باشه. یکی از خصوصیاتیه که در او دوست دارم این سادگی و صداقت اوست. در این مدت، بارها دیده‌ام چقدر به راحتی ابراز احساسات می‌کند. _بله. این جا هتل زیباییست، لوکس و تشریفاتی.

دوست دارم برای او یک قصر کوچک درست کنم، خانه‌ای زیبا مانند ویلاهای لوکس در کشورم.

ایرانی‌ها عموماً اهل تجملات افراطی نیستند، اما ما عرب‌ها و اهالی خلیج از تجملات لذت می‌بریم، حالا می‌خواهد لوازم تزئینی باشد یا تکنولوژی و ماشین و هر چه لوکس به‌نظر می‌رسد.

او زیباست، ملیح و لطیف است، حتی چشمی که می‌گرداند یک آرامش و لطافت خاصی دارد؛ انگار با نگاهی به همه چیز جان می‌دهد.

_ از مامان خواستم بیان، ولی آخرین لحظه پشیمون شد اما سلام رسوندن.

_ حیف که نیومدن. حالا بهتری، زهرا؟ زخم‌ها... درد نداری؟

با انگشتانش بازی می‌کند. گونه‌اش رنگ می‌گیرد. باید فاصله را حفظ کنم، اگر این حس بگذارد که بوی او را به مشام نکشم. دستانم برای نوازش تمام آن کبودی و زخم‌های روی چهره‌اش بی‌تاب است. روزی ولی می‌آید که او را در سرحد نهایت لوس کنم، نازش بکشم و به او عشق بدهم.

_ زخم‌ها خوب می‌شن، آقای آرکان. دیگه جز گاهی سردرد مشکل دیگه‌ای ندارم.

_ چی دوست داری برات بذارم؟

به وسایل پذیرایی روی میز اشاره می‌کنم.

_ مسلماً قهوه... ولی دکتر ممنوع کرده. فعلاً دلم برای بوی کافه و...

کلامش را قطع می‌کند، گویا چیزی به‌خاطر می‌آورد؛ چهره‌اش غمگین می‌شود.

_ شما کافه رو زدید خراب کردید...؟ همه چیز شکسته بود.

حتی در این مدت یکبار هم به آن کافه فکر نکرده‌ام.

_ به‌نظرت، شیخزاده آرکان راشد، با این پرستیژ قادر به شکستن وسایل هست؟

با تعجب نگاهم می‌کند، سعی می‌کنم با کمی شوخی از آن بگذرم. دروغی در کار نیست و من واقعاً چنین نکرده‌ام، فقط از دو محافظم خواستم کمی از بی‌احترامی علی را به زهرا جبران کنند.

به‌نظرم کار نادرستی انجام نشده است.

__ بله، ببخشید. باز حرف علی رو باور کردم، اما واقعاً صحنه بدی بود.

من عاشق فضای اون کافه بودم، اما همه‌چی خرد شده بود.

نگاهش غمگین شده و لب‌هایش می‌لرزید؛ او واقعاً آن محل را دوست داشت. فکر آزدن او کمی ناراحت‌م می‌کند. آن میز و صندلی‌ها و دکور، داشتنش خیلی سخت نیست.

__ این هم یک مرحله از زندگی بود که تمام شد، زهرا. بیا تا درباره کار صحبت کنیم.

یکی یکی طرح‌هایی را که می‌خواهم او را مشتاق کند نشان می‌دهم. اما آنچه برایم سراسر هیجان است چهره و حالت‌های پر از شعف اوست، چیزی که تا به امروز در کسی ندیده‌ام. صورت، نگاه و تمام ریز حرکاتش پر است از شعف، یک حس واقعی. هرگز تا به این اندازه از شغل خودم احساس غرور و شادی نکرده‌ام.

__ هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم با نقاشی بشه چنین کارهایی کرد؛ مجسمه‌ها،

تابلوها، اون جواهرها... حالا واقعاً متأسفم چرا نرفتم و هنر نخوندم. فقط نقاشی رو تفریحی انجام دادم.

چایش سرد شده، درخواست جای تازه می‌دهم و او هنوز با لذت مشغول دیدن عکس‌های گالری «دره الخلیج» است.

_ تا هر وقت که بخواهی فرصت دیدن داری، زهرا. از خودت پذیرایی کن.

بیشتر احساس یک پسر بچه را دارم با دختری که دوستش دارد، می‌خواهد تمام و کمال باشد، اما نمی‌داند چه باید انجام دهد. اگر نمی‌خواستم دل او را به دست بیاورم، قطع به یقین من یک میزبان عالی می‌شدم، نه مردی که مفتون تک‌تک حرکات معشوقه‌اش شده.

_ همه رو خودتون انجام دادین...؟ می‌دونین به منیر جون گفتم اصلاً به شما نمیاد هنرمند باشید.

شگفت‌زده او را نگاه می‌کنم، تصور او درباره‌ی خودم را می‌خواهم بدانم.

_ در نظر تو، واقعاً یک هنرمند نمی‌توانم باشم؟

ملیح و خجالت‌زده می‌خندد. چند رشته‌ی پیچ‌خورده از موهای خرمایی‌اش رها می‌شود؛ وسوسه‌ی لمس آن‌ها سخت‌گیران‌گیرم می‌شود. نوازش کردن او باید به شیرینی و لذت‌بخشی رطب برچی باشد؛ همان قدر لطیف و شیرین، آن در دهان آب می‌شود و این در جان.

_ خب، واقعاً نه! اگه می‌گفتین یه فرد سیاسی هستین یا حتی یه گانگستر بیشتر می‌خورد بهتون.

نمی‌توانم از انفجار خنده‌ام جلوگیری کنم. من این دختر را می‌پرستم. رک و صریح که بعد از حرفش هزاررنگ به رخس می‌آید، اما باز هم حرفش را می‌زند.

_ نَخندین... خب واقعیه... خیلی شیک و با اتیکت و با دیسپلین هستین آدم می‌گه الان یه تفنگی چیزی درمیارید.

خنده‌ام عمیق‌تر می‌شود، دستانم برای هجوم نبردن به سوی او به لرزش می‌افتند، تمام تنم منقبض می‌شود که او را دربرنگیرم برای این لحن شیرینش.

_ زهرتی! تو بی‌نظیری یا معذبتی! (=شکنجه‌گر من)

بلند می‌شوم، باید سرم را گرم کنم. حس نشاطی که دارم عجیب است، این‌که از زبان محبوبه‌ات توصیف شوی.

_ من که نفهمیدم چی گفتین. ولی خب، یه‌کم سخته باور این‌که شما خالق این جواهرات و مجسمه‌ها هستین، آقای آرکان.

چند قدم طی اتاق می‌زنم. دکمه یقه‌ام را باز می‌کنم، شاید کمی از فشار روی جسم کم شود... فقط لمسش کنم، به نوازش، که نترسد و نَرَمَد این غزال زیبای ایرانی من.

_ حالتون خوبه؟

نگاهش نگران است، محبوبه مهربان من.

_بله! خوبم، زهرا... بنشین. من بهندرت هیجان زده می‌شوم. افکارت رو درباره خودم دوست داشتم... اما حقیقت این هست که من دایه‌ای داشتم که برای تفریح قلم به دست می‌گرفت و روی کاغذ طرح می‌کشید. گاهی طرح جواهراتی که به عمر دیده یا شنیده بود. دایه من زاده بغداد بود، شهر داستان‌های هزارویک‌شب... او سواد نداشت، پدرش اما نقاش بود و دایه من هم نقش‌های زیبا می‌کشید... اما حالا من یک هنرمند تاجر هستم. آن چیزی که باعث می‌شود برای اولین بار دهان به گفت‌وگوی خصوصی‌ام بکشانم آن نگاه پر از اشتیاق است، اگر نه ترجیح می‌دهم او را در دنیایی که خود می‌سازم حفظ کنم. جایی که در آن فقط من هستم و او؛ جایی که شاید بعد از سال‌ها روح ناآرامم در کنار زنی آرام بگیرد که وجودی زیبا و مهربان دارد.

_پول خوبه، اما هنر به‌نظرم روح آدم رو شاد می‌کنه. باید به خودتون افتخار کنین که هر دو مطلوب دنیا رو باهم دارید. هیچ‌وقت زنی این‌چنین ساده و بی‌آلایش من را تشویق نکرده است. زن‌ها عموماً برای جلب توجه کسی چون من می‌خواهند یا از در پول‌پرستی یا هنر دربیایند، آدم‌هایی که سعی می‌کنند خودشان نباشند.

_تو پول رو بیشتر دوست داری یا هنر، زهرا؟
به سرچایم برمی‌گردم.

_ شادی رو... یعنی نه پول بی اهمیت، نه هنر. راستش مهم اینه چی به آدم
حال خوبی بده. خب، مثلاً من حاضر نیستم به خاطر پول یه کاری کنم که
بعداً نتونم از پولم لذت ببرم یا خب... مثلاً هنر رو انتخاب کنم، بعداً از
بی پولی لذت زندگی رو ببرم.

چای را که آورده اند با شیرینی خامه ای می خورد. می توانم قسم بخورم با
لذت طعم آن را می چشد، حتی پلک می بندد برای هضم طعم آن. حال بیشتر
می فهمم از چه حرف می زند، لذت از طعم...

_ با من کار می کنی، زهرا؟!!

نمی دانم متوجه لحن درخواست گونه ام می شود که میان لبخندهای ساده و
مهربانش خیره ام می شود. برق چشمانش مقدس ترین چیزی ست که می توانم
به خاطر بسپارم. می خواهم بگویم با من کار کن. کنارم بمان. من را کمتر
به حرف بکش و خود با آن اداهای شیرین صورت و دستان کوچک و
ظریف برایم ساعت ها حرف بزن و بگذار ارکان فقط از حضورت
احساس غرور کند.

می خواهم بگویم، مرغ خوش الحان من... صدایت برایم مانند طنین نواهای
بهشتیان است، همچو لالایی مادر برای کودک از ترس در خود جمع شده.
لبخند می زند.

_ اگه بخواین، بله. ولی می‌دونم کلافه‌تون می‌کنم. شما می‌تونین بهترین شاگردها رو داشته باشین. من زیر خط فقر هنری، در مقایسه با شما هستم.

لحظه‌ای، فقط لحظه‌ای، دستم خطا می‌رود و سرانگشتانم به سمت گونه‌اش می‌رود، نرسیده متوقف می‌شود درست مقابل نگاه شگفت‌زده‌اش.

_ یک حشره... روی گونه تو بود.

گونه‌اش رنگ می‌گیرد. یک روز خواهد آمد که برایش از این لحظه بگویم که چقدر مشتاق فقط یک لمس او بودم. به خودم قول می‌دهم آن روز از خجالت این دست لرزان بریایم.

_ خب، درازای آموزش من هم اون طرح رو براتون می‌کشم، هرچند با این چیزایی که دیدم فکر کنم حتی نیاز به طراحی من نباشه، شما...

_ زهرا! حتی اگر بهترین نقاش‌ها هم بیان، ارکان می‌خواد که تو تصویر را بکشی. هنوز متوجه نشدی...؟ من این کار را از تو می‌خوام، جوری که تو می‌کشی... من اثر تو رو می‌خوام.

_ باید چیزی رو براتون امضا کنم؟! یا یه توافق دوستانه کافیه؟

نگاهش را از من دریغ می‌کند. خجالت می‌کشد انگار از حرفی که زده، اما نمی‌داند همان توافق دوستانه‌ای که می‌گوید یعنی یک در را به رویم گشوده است.

_ من می‌خوام این تابلو در کارگاه من کشیده بشه. این کارگاه یکی از اتاق‌های آموزشگاه خواهد بود. درازای کار، من مبلغی می‌دم...
اخمی میان دو ابرویش می‌نشیند.

_ موافقی، زهرا؟

_ خب، درازای آموزش، من باید چقدر پرداخت کنم؟
کاملاً معلوم است در حال حساب و کتاب است؛ این صورت حساب‌گرش را دوست دارم.

_ چیزی بابت آموزش نمی‌خوام، فقط چند کاری که قابلیت ساخت دارن رو به من بده، مثلاً چهار کار، مابقی هم شراکتی.
متفکر نگاه می‌کند.

_ این قدر مطمئن هستین که من می‌تونم کاری انجام بدم که از حالا درباره شراکت می‌گین...؟ من بچه نیستم، آقای ارکان...

_ نه، نیستی! تو کنار من آموزش می‌گیری و باید تلاش کنی درازای اون به من چهار کار بدی، حتی اگر ده سال طول بکشه... بحث تابلو جداست، اما برای طراحی جواهر، بدون که ارکان راشد آموزشت می‌ده. کنارش به این دنیا معرفی خواهی شد؛ یک شاگرد برای من، رمز و رموز من، سبک من. اما فقط این نیست، زهرا... رازدار و امانت‌دار من خواهی شد در ایران، دوست من... باز هم می‌پرسم، آیا دوست داری با من کار کنی؟

چند بار دهان باز می‌کند و می‌بندد. خودم از حرف‌هایی که می‌زنم متعجبم، نمی‌خواستم تا این حد با دست باز با او روبه‌رو شوم.

__ چرا، من...؟! چرا یک نفر دیگه، یه مرد یا... یه دختر دیگه، نه...؟! شما مشتری کافه بودین، مطمئنم که زیاد هم می‌اومدین... کیش هم اومدین... پیشنهاد وسوسه‌کننده‌ای هست، آقای آرکان... اما... خب... به‌نظرتون زیاد نیست برای من؟!!

باید حدس می‌زدم زیاده‌روی او را می‌ترساند. توان نشستن ندارم، قدم می‌زنم و او انگار از من می‌ترسد.

__ همهٔ استادها، یک شاگرد دارند، زهرا! اینکه مشتری کافه بودم و بعد همسفر تو، یک توالی اتفاق بود. این پیشنهاد اما یک ریسک هست. من با آدم‌ها به تعداد انگشتان یک دست هم صمیمی نیستم، تنها فرد نزدیک من سعید هست... تو تنها کسی هستی که ایمان دارم به من خیانت نخواهی کرد... لطفاً نترس! من قصد آسیب ندارم... من یک سفر تجاری آمدم ایران و دختری را دیدم که توانایی‌های زیادی داره و من می‌دونم جادوی روح تو کار من رو زیباتر می‌کنه، من زیبایی روح تو رو می‌خوام.

.....

یک حولهٔ یخ را روی چشمانم می‌گذارم. اتاق کاملاً تاریک است. ساعت‌هاست که از رفتن او می‌گذرد، ساعت‌هاست که از جملهٔ «باید بیشتر

فکر کنم» او می‌گذرد. ساعت‌هاست از ترسی که به او داده‌ام می‌گذرد و من با اعصابی متشنج حتی نتوانستم تمرکزی روی کارم داشته باشم. رفتار احمقانه‌ای به‌عنوان مردی که به‌ندرت در کارش شکست داشته را انجام داده‌ام. حتی احمق‌ترین مردها هم، چنین یک زن را نمی‌ترسانند که من او را ترساندم.

محال است قبول کند، محال در محال. بی‌خیال گوشی می‌شوم، آن‌قدر چشمانم دردناک شده که نمی‌خواهم لحظه‌ای آن را باز کنم. یادم می‌افتد نماز نخوانده‌ام. قرار بود به ابوالاحمد زنگ بزنم. امشب سعید برای تهران پرواز دارد، اما من غرق در افکار ناامید‌کننده دراز کشیده‌ام. صدای پیام گوشی می‌آید. هرکسی زنگ زد، حالا پیام فرستاده است.

حوله کم‌کم گرم می‌شود و حالا شقیقه‌هایم تیر می‌کشد. قرار نبود امروز ملاقاتمان به بن‌بست برسد. کاش به او زنگ بزنم و بگویم فقط یک همکاری ساده، همین کافی‌ست. کار من همین‌جورش هم عجیب است. خسته از فکروخیال بلند می‌شوم. باید وضو بگیرم، شاید کمی آرام بگیرم. حوله را داخل فریزر برمی‌گردانم. زهرا باید کنار من باشد. می‌دانم چیزی را نباید به‌زور از خداوند مطالبه کرد، اما حضور کسی که آرامش را به زندگی‌ام برگرداند بدهی بزرگ روزگار به من است. وضو می‌گیرم، سرم نبض می‌زند.

زندگی، به من، یک زن که آرامشم باشد را بدهکار است، فقط همین.
زهر را دلم انتخاب کرد؛ روحم پسندید. اگر نه چرا بعد از این همه سال
چرخیدن و هزاران دختر زیبا را دیدن و شناختن باید فقط او را بخواهم؟
انگار او همیشه میان خواب‌ها و رویاهایم جولان می‌داده. مثل همان
خواب‌هایی که بیدار می‌شوی و به یادت نمی‌آید آن منبع آرامش چه کسی
بود. شبیه پازلی که در انتها می‌شود یک تصویر. زهر را همان تصویر گنگ
دنیای غیرمادی من است که تکمیل شده.

به نماز می‌ایستم.

سعی می‌کنم متمرکز شوم به خداوند کائنات، که می‌دانم این لحظه نه برای
او که برای من است، که او را نیازی به این ترتیب‌ها و کلمات نیست، اما
من نیازشان دارم تا بدانم تنها نیستم.

نمازم که تمام می‌شود کمی آرام‌تر شده‌ام.

گوشی‌ام را برمی‌دارم. دو ساعت دیگر سعید پرواز دارد.

یک تماس از دست رفته از زهرا؟!!

نفس در سینه‌ام حبس می‌شود، دستان لرزانم می‌رود روی پیام آمده.

«سلام، آقای آرکان! ببخشید که کمی دیر وقت هست، می‌دونم که رفتار

مناسبی نداشتم، عجولانه بود، اما خب یه کم حرفاتون عجیب بود، اما وقتی

فکر کردم فهمیدم منظورتون از روح من چیه و گفتم چقدر من خنگ شدم.

اگر هنوز هم پیشنهادتون سر جاش هست، من موافقم تا جوری که گفتین

کار کنیم. می‌دونم سخت می‌شه براتون، ولی نهایت سعیم رو می‌کنم شاگرد خوبی باشم.»

باز هم دستم می‌لرزد، این بار از خوشحالی. هم‌چون پسرکان تازه‌بالغ که برای اولین بار عاشق شده‌اند.

انت الحبيب الذی فی الروح مسکنه (=تو آن عشقی که در جان منزل دارد) به دنیای آرکان راشد خوش آمدی...

زهره

صفحه‌های جستجوی وب را یکی‌یکی می‌خوانم. هرچه بیشتر جلو می‌روم می‌فهمم چه کار سختی را قبول کرده‌ام و هیچ‌چیز نمی‌دانم.

هنوز بیداری، زهره؟

ساعت از نیمه‌شب هم گذشته، معلوم است مادرم خواب بوده. امروز تمام مدت درباره ملاقات عجیب با شیخ آرکان حرف زده‌ام.

مامان؟! این خیلی سخته. هرچی می‌گردم بیشتر می‌فهمم که من اگه خیلی باهوش باشم و خیلی فعال، سه سال طول می‌کشد بتونم کاری کنم. دست‌به‌سینه به چارچوب تکیه می‌دهد.

اگه برات وقت می‌ذاره و قرار شده باهاش کار کنی چرا که نه،

مامانم...؟ از الان نگران نباش. یه استادکار حتماً می‌دونه باید چه‌جور کار

کنه با شاگرد... تو فقط یاد بگیر... بخواب حالا. برات خوب نیست این ساعت بیداری، عزیزم.

گوشی را کنار می‌گذارم. شاید بهتر است کلاً بی‌خیال شوم. دوره‌های مخصوص کافی‌شاپ نهایت شش ماه بود، اما این حرف از کار با سنگ و فلزهای قیمتی‌ست، حرف از طرح‌هایی‌ست خاص، نه نقاشی و طرح‌های سیاه‌قلم و بوم.

فکرم تمرکز ندارد.

مگر آرکان راشد را چقدر می‌شناسم؟ اصلاً چرا من؟! باز هم گوشی به‌دست می‌گیرم. با سرچ کردن نامش اطلاعاتی به زبان عربی و آلمانی و انگلیسی بالا می‌آید. در بعضی عکس‌ها جوان‌تر است، اما در همه آن‌ها جدی و شیک‌پوش. حتی لباس‌های عربی‌اش هم معلوم است خاص است. عکس‌های مختلفی با هنرپیشه‌های خارجی، انگار یک گردهمایی، یک شوی مد است.

دنیای او کجا و زهرای عادی مثل میلیون‌ها دختر کجا؟

چندبار دستم می‌رود که پیام دهم که پشیمان شده‌ام، که نمی‌خواهم دیگر او را ببینم، اما حسی نمی‌گذارد. مگر قرار است چه بشود؟

نمی‌دانم چه زمانی به خواب می‌روم که صداهایی بیدارم می‌کند.

_ زن داداش... فقط چند دقیقه بذارید حرف بزنم باهاش...

_ محمود جان! زهرا وضعیت خوبی نداره. تازه روبه‌راه شده... حق نداری بری...

در اتاق باز می‌شود و من هنوز گیج خواب هستم، با گوشی در دست.

_ خوابی، زهرا جان؟

_ الان زنگ می‌زنم برادرت... حریم خونه من و این‌جور می‌شکنی، با

زهرا چه‌کار می‌کنی؟

زهرا می‌آید، عموعموکنان.

بچه خبر ندارد که چه اتفاقی افتاده. نمی‌خواهم بترسد، من هم مثل روزهای قبل نیستم، حالم از دیروز بهتر است.

_ منیر جون، عیب نداره. آقا محمود! می‌شه برید بیرون تا پیام؟

این‌همه خونسردی را از خودم بعید می‌دانم، شاید تأثیر خواب است.

_ مطمئنی، مامان؟ می‌خوای با محمود صحبت کنی؟

علناً عصبانی‌ست. می‌دانم منیر جان تا مدت‌ها او را دیگر نخواهد پذیرفت.

_ بله، مامان! من خوبم.

به‌خاطر سردرد، شب‌ها روسری می‌بندم. خوب است حداقل لباس مناسب است.

از آخرین باری که او را دیدم، داخل بیمارستان، انگار قالب عوض کرده است. شباهتی به آن محمود درشت‌اندام و ورزشکار ندارد؛ نه که قبلاً زیاد

هیکل داشت اما لاغر و تکیده نبود. او همیشه اصلاح کرده و مرتب جلوی من می آمد.

_ آقا محمود؟ چرا خودتون رو این قدر داغون کردین؟
دلم می سوزد. آدم وقتی تنهاست یا اطرافیانی مانند مادر من و منصورخان، همراه و مهربان، دارد دردهایش کم می شود. انگار محبت آن داروی جادویی ست برای زندگی بهتر.

تنها به قاضی رفتن و راضی برگشتن... این مدت حتی فکر نکردم که او چه حالی دارد. محمود یک سر قضیه بود و من ظالمانه او را طردشده رهاش کردم.

لبخند خجالت زده ای می زند، حس می کنم آرام می شود. مثل وقتی تمام نگرانی هایت تمام می شود و یک نفس راحت می گیری.

_ او مدم بگم ببخش، زهرا... خیلی فکر کردم. این مدت مثل جهنم بود. تو دختری هستی که مدت ها منتظر بودم فقط بهم فرصت بدی... خرابش کردم. من چیزی نیستم که این مدت دیدی... این چیزی نبود که من بخوام اتفاق بیفته.

ماهمنیر جان بر ایمان چای می آورد، نزدیک ظهر است دیگر. سعی می کنم فکرم را جمع کنم. نمی خواهم این رابطه ادامه پیدا کند، حالا بهتر می فهمم که آمادگی یک رابطه را ندارم.

_ببخشید، آقا محمود! فکر کنین اون شب تصادف نمی‌کردیم و هیچ کدوم از این اتفاقا... من اگه گفتم اشتباه کردم و به درد رابطه دونه‌ره نمی‌خورم برای تصادف نبود. من اون شب تصمیم داشتم بهتون بگم که آمادگی یه زندگی مشترک رو ندارم. نه بگم شما خوب نیستین، نه... من نمی‌تونم دو نفر بودن رو تحمل کنم، من عادت دارم تنهایی و تو دنیای خودم باشم. هنوز احساس نکردم نیاز به مردی تو زندگیم هست.

نگاه غمگین و متعجبش کمی، فقط کمی، مرددم می‌کند. اگر باهم کنار بیاییم... اگر همه‌چیز خوب پیش برود... زندگی تنهایی نه که لطفی ندارد، ولی کدام دختری ست که نوازش‌های انگشتان مردی را میان تاربه‌تار موهایش وقت خواب و آن دل‌دل زدن‌های عاشقی را نخواهد؟

_من مرد بدی نیستم، زهرا... فقط بلد نیستم. مگه چندبار دختری رو خواستم که شریک زندگیم باشه؟ نمی‌گم پاک و منزله و چشم‌وگوش بسته‌م... اما واقعاً تا حالا برای زندگی تا ابد، کسی رو نخواستم جز تو... به خدا، فقط شوهر بودن و همسر بودن رو بلد نیستم... یاد می‌گیرم، فرصت بده. خواهش می‌کنم.

زبانم قفل می‌شود. می‌دانم صادق است، از نگاهش می‌خوانم.

مگر من زن بودن را بلدم؟

این زهیر است که می‌شود راه نجات، وقتی دوان‌دوان گوشی من را می‌آورد که زنگ می‌خورد.

نام شیخ آرکان روی صفحه می‌آید؛ آن قدر بزرگ که حتی محمود هم می‌بیند. زنگ تماس را قطع می‌کنم، نمی‌خواهم واقعاً سوءتفاهمی باشد.

_ جواب بدید. من اون شب، فقط حساس شدم... حق بده، زهرا... من مردم، همجنس رو خوب می‌فهمم. موقعیت من با اون مرد که اون شب جلوی در خونه‌ی داداش دیدم و گفت که کی هست، اصلاً قابل مقایسه نیست... من می‌فهمم که امثال اون آرزوی دخترا هستن؛ پول‌دار و خوش‌پوش و... معروف.

کلافه است. احساس می‌کنم به‌زور این جملات را می‌گوید. فراز و فرود صدایش می‌گوید حتماً برای او راحت نیست اعتراف این حرف‌ها، ولی واقعاً درکی از علت این گفته‌ها ندارم.

_ می‌دونین، آقا محمود؟ من اصلاً نمی‌دونم چرا اینا رو می‌گین...

باز هم صدای زنگ گوشی‌ام و باز هم نام آرکان راشد و دوباره بی‌صدا کردن گوشی.

_ آقای راشد فقط یه طراح جواهرات هستن که من قراره براشون یک تابلو بکشم و در کنارش کاری رو که می‌دونم علاقه دارم یاد بگیرم، اونم طراحی کردنه... این به من و شما مربوط نیست، ولی فقط برای این که این فکرها رو نکنین می‌گم... شیخ آرکان خودشون نامزد دارن، یا همچین چیزی. من هم واقعاً علاقه و توجهی ندارم که چقدر پول‌دار یا خوش‌پوش و هر چیزی که گفتین هست.

اخم بین دو ابرویش را نمی‌توانم تفسیر کنم. من خیلی مردها و دنیایشان را نمی‌شناسم. چای سرد شده و هیچ‌کدام لب نزده‌ایم. فنجان‌ها را درون سینی چای می‌گذارم.

_ اما به‌نظرم این شیخ کوییتی چندان هم بی‌نظر نیست، زهرا خانم.
_ آقا محمود، شیخ آرکان مرد خوبی هستن و اصلاً ربطی به موضوع ما ندارن، یادتون رفته؟

با دست صورتش را می‌مالد، معلوم است خسته و کلافه شده. بلند می‌شود و سینی را از دست من می‌گیرد.

_ بدم به زن‌داداش. اگه می‌شه نرید اتاقتون تا پیام.
نگاهم به مبل خالی منصورخان می‌افتد، این چند روز خیلی ساکت و بی‌صدا می‌رود و می‌آید، حتماً او هم برای برادری که سال‌ها زحمت کشیده ناراحت است.

صفحه‌گوشی باز روشن می‌شود، باز نام شیخ آرکان.

_ سلام، آقای آرکان... ببخشید که نتونستم جواب بدم.

لحظه‌ای سکوت پشت خط برقرار می‌شود.

_ بد وقتی زنگ زدم؟

به محمود که با سینی چای و شیرینی وارد پذیرایی می‌شود نگاه می‌کنم. بد وقتی‌ست؟

_ نه، مهمون اومده. اگه اجازه بدین من زنگ می‌زنم.

_ امکانش هست با من برای دیدن چند جواهر فروشی در تهران همراه
بشی، زهرا؟!!

صدایش گرفته است، اما پیشنهادش عجیب و وسوسه‌انگیز. من
طلافروشی‌ها را دیده‌ام، اما جواهر فروشی؟! هیچ وقت.

_ یعنی من هم می‌تونم با شما پیام؟ واقعاً؟!!

محمود سینی را روی میز می‌گذارد؛ نگاهش سنگین است و ناراحت.

_ بله. این لطف شماست، خیلی ممنون.

چهره در هم محمود ذوقم را کور می‌کند.

_ یک ساعت دیگه راننده به دنبالتون میاد.

منتظر تشکر من نمی‌شود، قطع می‌کند. دو مردی که هر دو یکی صدا و
یکی چهره‌هایشان دمغ است.

_ آرکان، تاجر کویتی، بود؟

جمله‌اش را با طعنه می‌گوید.

_ بله، من قراره باهاشون کار کنم.

_ تو تابه‌حال کار درباره جواهر کردی؟

با تعجب از سؤالش می‌گویم.

_ نه... من حتی جواهرات رو تا وقتی نشونم ندادن، تو زندگیم ندیدم.

دم سنگینی رها می‌کند.

_ می‌دونی آرکان راشد کی هست، زهرا؟! می‌دونی مؤسس یک برند معروف طراحی جواهرات و مجسمه‌های جواهراته...؟ متولد کویت و پدرش یکی از بانفوذترین اشخاص کویت هست و چقدر ثروتمند و متفاوت از ماست؟

آب دهانم را به‌سختی قورت می‌دهم، من آن‌چنان اطلاعاتی ندارم اما انگار او بیشتر می‌داند.

_ نه..._

سر تکان می‌دهد، به تأسف یا تأثر نمی‌دانم.

_ می‌دونی ساعت دستش ارزشش از این خونه و دارایی‌های منصور

بیشتره...؟ فقط ساعت دستش که من اون شب دیدم!

شوکه به او نگاه می‌کنم، امکان ندارد.

_ شما از کجا می‌دونید؟

نگاه محمود پر از حرف است، غم و درد شاید یکی از آن‌ها.

_ من یه مردم، زهرا! یه جوونم. من کارم توی این دنیای اطلاعاته. یادت

رفته من به شورای اطراف رفت‌وآمد دارم...؟ کلی دوست اون‌ور آب...؟

این آدم ناشناخته نیست، زیادی هم شناخته شده‌ست؛ با ثروت و هوش و

نفوذی که داره، با خاندانی که داره... فکر کردی چرا باید بیاد ایران و

دختری رو پیدا کنه که تو یه کافه ناشناخته قهوه سرو می‌کنه؟

می‌ترسم. این‌ها شاید برای هرکسی ایده‌آل باشد، اما برای من ترسناک است.

_ منظور تون رو واضح بگین، آقا محمود... لطفاً.

لبخندی غمگین می‌زند. نگاهش پر از حسرت است.

_ واضح‌تر از این؟ مردهای کویت و اطراف اون‌ها برای دخترای ایرانی دوامی ندارن، زهرا... اون‌هم مردی که نه تنها تا این سن مجرد، بلکه این‌همه ثروت و مکنت و معروفیت داره.

چندبار دستانش را روی ران‌هایش می‌کوبد، اراده‌ای برای بلند شدن می‌خواهد، اما می‌بینم چانه‌اش می‌لرزد. بلند می‌شود.

_ آقا محمود؟! من برام واقعاً مهم نیست این آدم کیه و چقدر داره... من حد خودمو می‌دونم، من فقط یه دختر معمولی‌ام. این آدم حتی اگه تو فکرش چیزی هم باشه، زود پشیمون می‌شه... می‌دونم... این قدر غمگین نباشین. منصور خان خیلی این روزا ناراحتن... بیاین دوستانه حلش کنیم. من هم می‌ایستم. زهیر هی می‌رود و می‌آید.

_ تو دختر خوب و ساده‌دلی هستی، زهرا. ما مردها رو نمی‌شناسی. ازدواج آخرین راه مطلوب برای ماست... یک زن کنار مردی که شوهرش هست هم آسیب‌پذیره، چه برسه مردی که می‌تونه هر کاری انجام بده و قبل از این‌کخ تو حتی فرصت تکون خوردن کنی از این کشور فرار کنه... می‌فهمی؟

دلم می‌لرزد، حق با اوست. اگر آرکان را شد بخواهد که به من آسیب بزند چه کسی مانع او خواهد بود؟

_قرار داری، من رفع زحمت می‌کنم... ازت خواهش می‌کنم باز به دادن یه فرصت دیگه به من فکر کن، زهرا خانم... اگر دیدی می‌تونی بهم اعتماد کنی یا ذره‌ای می‌تونم شریک زندگیت باشم به داداش یا زن داداش بگو.

وقتی می‌رود، هنوز هم آن انرژی غم و سکوت را در خانه حس می‌کنم. باز هم دودل و مردد شده‌ام. واقعاً اگر قصد آرکان را شد آسیب یا سوءاستفاده از من باشد، این همه تلاش برای چیست؟

آرکان

تا یک ساعت بشود و زهرا از در خانه بیرون بیاید. نیم‌ساعتی هست که آن پسرک، محمود، از آپارتمان خارج شده است. ماشین من را ندید، آن قدر که به نظر فکرش مشغول می‌آمد.

از لحظه‌ای که «فؤاد» گفت محمود وارد ساختمان شده، بی‌قرار شدم. هیچ‌کس به اندازه یک عرب نمی‌داند پیوند فامیلی چقدر می‌تواند در ازدواج دخیل باشد.

از یک ساعت که می‌گذرد می‌خواهم به زهرا زنگ بزنم. امروز با جواب ندادن هایش به تماس‌هایم به شدت افکارم را به هم ریخت. امروز، از صبح، وقتی رئیس اتحادیه متوجه حضورم در تهران شد، تماس‌های پی‌درپی برای ملاقات و بازدید از مشتری‌ها و دوستان ایرانی‌ام داشته‌ام؛ بهترین زمان برای حضور زودتر از موعد زهرا کنار من. در آپارتمان چهارطبقه‌ای که زهرا با خانواده‌اش ساکن است باز می‌شود، منطقه لوکس و شمال شهر تهران نیست، اما منطقه‌ای آرام و زیبایی است. به راننده اشاره می‌کنم بیرون برود، برای دعوت او به داخل ماشین. از همین فاصله هم می‌فهمم اوضاع او عادی نیست؛ نه آن کبودی و چسب روی پیشانی، بلکه صورتش، آن آهسته و بی‌انرژی راه رفتنش، حتی لباس‌های تیره‌تر از همیشه‌اش.

__ سلام، آقای آرکان.

در را باز می‌کند، خیلی با کمرختی وارد می‌شود، حس بدی است. در را آرام می‌بندد.

__ چیزی شده، زهرتی؟

در دورترین قسمت صندلی و چسبیده به در می‌نشیند. نگاه تند و سریعی دارد و لبخندی کوتاه.

__ نه، من خوبم... فقط می‌شه یه کم با شما حرف بزنم؟

راننده ماشین را روشن می‌کند. می‌گویم خاموش کند و بیرون برود.

_ حالا بگو.

نفس عمیقی می‌کشد. حالا که دقت می‌کنم، او اصلاً برای بیرون رفتن آماده نشده است. سرم ضربان می‌گیرد.

_ می‌دونم که ممکنه به نظرت آدم دمدمی مزاج و بی‌ثباتی بیام، آقای راشد! اما راستش از همه‌چی پشیمون شدم. نمی‌دانم هوا سرد می‌شود یا من حس افت دما را دارم. نفسم تنگ می‌شود، به سرفه می‌افتم.

_ چرا؟!

این نهایت توانم است. با گوشی در دستش بازی می‌کند، هرچه هست حاصل حضور محمود است. فکم از شدت فشار درد می‌گیرد.

_ من خیلی فکر کردم... به‌درد این کار نمی‌خورم... من حتی نمی‌دونم چرا باید آدمی مثل شما، آرکان راشد، یه طراح معروف، بیاد به من پیشنهاد کار، اونم شاگرد مستقیم بودن رو بده.

با نگاهی خیره سکوت می‌کنم، فکر این‌جایش را نمی‌کردم. قرار نبود ردم کند.

_ یعنی چی؟

سر پایین می‌اندازد.

_ من آدم دروغ‌گویی نیستم... نه که نخوام... بلد نیستم، راستش ازتون می‌ترسم... هیچ توجیه منطقی‌ای برای حضور شما تو زندگیم ندارم...

این‌که پیشنهاد بدین کار کنیم جای خودش... این برای یه آدم معمولی مثل من ترسناکه که آدمی مثل شما سر راهم بیاد، شاید دخترای دیگه ذوق کنن و نمی‌دونم...

دست تکان می‌دهم، صحبتش را قطع کند، نمی‌خواهم ادامه دهد. نمی‌خواهم او را به‌خاطر ترس‌هایی که تا دیشب در او نبود و یک‌دفعه یادش آمد از دست بدهم.

_ چرا باید از من بترسی، تو؟

خونسرد جلوه می‌کنم، اما درونم غوغایی‌ست. لحظه‌ای خیره‌ام می‌شود. لب‌های سرخ خدادادی‌اش بیشتر به چشم می‌آید وقتی رنگ‌پریده می‌شود. آن چشم‌های درشت و خرمایی من را یاد گرمای صحرا می‌اندازد. ای کاش شبیه دختران دیگر بود، فقط کمی ذوق می‌کرد، هرازگاهی لب پایین را به دهان می‌برد. مضطرب است، مثل من.

_ چون هیچ‌چیز درست نیست وقتی بهش فکر می‌کنم، آقای آرکان! من نمی‌دونم چرا من رو انتخاب کردین، من فقط یه دختر معمولی هستم، کمی هم نقاشی بلدم، اما نه اون‌قدر که بخوام شاگرد خاصی باشم. من حتی نمی‌تونم فکر کنم شما به من به چشم خاصی نگاه کنین... ببخشید این‌و گفتم... ولی واقعاً دلیلی برای هیچ‌چیز ندارم. حتماً اون بیرون، تو دنیای شما، آدم بهتری از من هست...

_ نیست... چرا به من اعتماد نمی‌کنی، زهرا؟

نفس عمیقی می‌کشد.

_ چرا شما بی‌خیال من نمی‌شید؟

_ چون عاشقتم.

محکم می‌گویم و جدی. دهانش باز می‌شود. لب‌های زیبایش انگار سرخ‌تر، چشمانش درشت‌تر و خیره به من، انگار نفس کم می‌آورد.

_ یعنی برای تو تا این حد عجیب هست، زهرا؟ من به مادرت گفتم، وقتی

کیش بودیم. ایشون خبر دارن که من با چه قصدی به تو نزدیک شدم.

اخم‌هایش درهم می‌رود.

_ نباید این کارو می‌کردید، آقای آرکان... نباید این‌جور من و بازی می‌دادید که فکر کنم واقعاً می‌خواهین با من کار کنین. شما من و گول زدن و صداقت نداشتین.

در را باز می‌کند که بیرون برود. انتظار این فکر و رفتار را نداشتم.

پیاده می‌شود و من هم، نرسیده به در آپارتمان دست او را می‌گیرم.

_ صبر کن، هیچ گول زدن در کار نبود، زهرا.

لب‌هایش وقتی نگاهم می‌کند می‌لرزد، مردمک چشمانش، چانه‌اش و کنارشان دل آرکان.

_ بود... بود... ببین...

وسط روز است، آدم‌ها هرازگاهی رد می‌شوند، نگاه می‌کنند.

_ با من بیا جایی تا صحبت کنیم... این‌جا مناسب نیست.

بغض می‌کند. این حجم از ناراحتی را درک نمی‌کنم.
من که اعتراف به عشق کردم، نباید خوشحال می‌شد یا حداقل کمی خجالت
و چیزهای دخترانه؟!!

_ من نمی‌خوام دیگه ببینمتون، لطفاً برید. برام مهم نیست کی هستید و
چقدر مهمید و همه‌چی. شما من و گول زدید، باعث شدین پیش خودم یه
احمق به‌نظر برسم... می‌دونید چیه؟ من به محمود جواب مثبت دادم.
شوکه به او نگاه می‌کنم که به‌سمت در می‌رود تا به خانه بازگردد، امکان
ندارد.

_ بگو این کار را نکردی، زهرتی.
کلید به در می‌اندازد... اگر بگذارم برود او را از دست داده‌ام؛ اگر بگذارم
برود...

پشت‌سرش، قبل از آن‌که در را ببندد، وارد می‌شوم.

_ کجا میاید؟!
نگاهش مضطرب و ترسیده است. نمی‌دانم این دختر از من چه دیده که
این‌قدر می‌هراسد. سعی می‌کنم فاصله را حفظ کنم، وقتی او در چند پله
بالا تر ایستاده.

_ آرام باش، زهرا! قصد من صحبت با خانم بختیاری هست.
نگاهش آرام می‌گیرد. خدا می‌داند چقدر باید تلاش کنم که روزی این
چشمان برای من بدرخشد.

_ برای چی می‌خوااین با مامانم حرف بزنین؟
به چشمانم خیره می‌شود. دل‌آزرده است، شاید حق هم دارد.
_ تو که گوش نمی‌دی، زهرا. شاید ایشون شنوندهٔ بهتری باشن.
یک پله پایین می‌آید. کلیدها هنوز دستش است. پیراهن سبز تیره‌اش چقدر
او را زیباتر کرده؛ دنیای این دختر با رنگ لباس‌هایش تطبیق می‌کند.
هرچند تیره، اما باز هم گل‌های آن زیباست.
_ شما من و گول زدین، آقای آرکان! حتی اگر دربارهٔ هرچی به منیر جونم
گفته باشین...
لبخند می‌زنم، این دختر هیچ‌چیز از قواعد رسیدن به محبوب را نمی‌داند.
_ زهرا! این‌جا خوب نیست.
از پله بالا می‌روم، از کنار او رد می‌شوم. طبقهٔ اول، پشت‌سرم می‌دود.
_ صبر کنین... من اون‌قدر بزرگ هستم که از خودم بخواین.
دستم روی زنگ در متوقف می‌شود. اخم‌هایش هم دلنشین است. راه
درازی با این دختر در ظاهر آرام و ساده، اما به‌شدت حساس دارم.
_ شما دختر بالغی هستید، اما بین ما عرب‌ها این پدر و مادر و جد شما
مهم‌تر هستن.
سکون چهره‌اش نمی‌گذارد فکرش را بخوانم.
_ بگذارید به منیر جون بگم. شاید آمادگی حضور شما رو نداشته باشن.
کنار می‌ایستم.

اگر یک روز کسی برای عشیره من تعریف کند که آرکان، پسر ابواحمد، عاشق یک دختر ایرانی شده که روزی او را در یک کافه دید و دلباخته او شد و ماه‌ها در تعقیب او بود، آن قدر که تا پشت در واحد آپارتمان دختر منتظر ایستاد تا او را راه بدهند، این داستان تا دهه‌ها می‌شود موضوع خنده و تفریح و همه می‌دانند اتفاقی میان تاریخ ممکن است پاک شود، اما میان ذهن عرب‌ها هرگز.

چند ضربه به در می‌زند و بعد کلید می‌اندازد.

_ آقای آرکان، نظر من تغییری نمی‌کنه، حتی...

سر پایین می‌آورم، کنار گوشش.

_ تو تمام سعیت رو کن که تغییر نظر ندهی، برای من جذاب‌تر خواهی بود.

با دهان باز نگاه می‌کند و من طرح لبخند و سپیدی دندان‌هایم را میان مردمک چشمانش می‌بینم.

خجالت‌زده سر پایین می‌اندازد. زهور آرکان، هنوز سر سوزنی از

شکارچی بودن و مصر بودن یک مرد عرب را ندیده است.

داخل می‌رود و لای در را باز می‌گذارد. لحظه‌ای بعد یک سر کوچک با

موهایی حالت‌دار خرمایی از لای در بیرون می‌آید.

_ شما با ما کار دارید؟

ته‌چهره‌اش شبیه زهر است، اما صورتش کاملاً پسرانه است. جدی حرف می‌زند مرد کوچکی که نباید بیشتر از ۶ سالش باشد.

_ بله، منتظرم اجازه ورود بگیرم.

من هم مردانه حرف می‌زنم. پسرها را باید وقتی از شیر مادر می‌گیرند، مردانه بزرگ کرد.

نگاه دقیق‌تری به سرتاپایم می‌کند.

_ می‌دونم زشته این سؤال، اما چرا این مدلی حرف می‌زنین؟ از فضا اومدین؟

می‌خواهم نخندم به این سؤال‌های جالب. خم می‌شوم، روی زانو خم می‌شوم، هم‌قد او.

_ از فضا نیامدم، زبان اصلی من عربی هست. فارسی حرف زدنم با لهجه و سخت‌تره... اسم من آرکان هست... اسم شما، مرد جوان؟ دست دراز می‌کنم. فاضل برادرزاده‌ام هیچ‌وقت روی خوش به من نشان نمی‌دهد. شاید کینه‌ها هم ارثی‌ست.

_ چه جالب. اسم من زهیره. آرکان یعنی چی؟ اسمتون عجیبه. کسی او را صدا می‌زند...

لحظه‌ای بعد این مادر زهر است که پوشیده دم در ایستاده است.

_ سلام، آقای راشد. ببخشید معطل کردم. بفرمایید داخل... زهرا برام مختصر گفت چی شده.

_ ممنون از دعوتتون، اما احتمالاً همسر شما نیستن.

در را بازتر می‌کند.

_ بفرمایید... به منصور خان اطلاع دادم، ایشون مخالفتی نکردن... دور از مهمان‌نوازی هست، بفرمایید... کفش‌هاتون رو دربیارید، داخل دمپایی هست.

آپارتمان کوچکی نیست. از چیزی که در کشور من به‌عنوان خانه و آپارتمان در نظر داریم متفاوت‌تر است، اما بسیار زیبا و باسلیقه دکوراسیون شده، مخصوصاً گلدان‌های گل در سرتاسر خانه.

_ نگفتین آرکان یعنی چی؟

زهیر از پشت مبل سرکی می‌کشد. پسرک شیطانی‌ست. پذیرایی ال‌مانند دید را به سایر نقاط خانه پوشانده است.

_ در زبان ما می‌شود رکن و پایه... به آدمای بزرگ یک خانواده می‌گن، مثل پدر شما که رکن خانواده هستن. ساعت عجیبی را نشانم می‌دهد.

_ اینو ببین، آرکان! ساعت بن‌تن آدمو قوی می‌کنه... من از شما خوشم اومد. من داداش بزرگ زهرا آجی هستم.

پسر جدی‌ست؛ نمی‌خندد و به‌نظر کاملاً بزرگانه رفتار می‌کند، زیر پوست یک پسر کوچک.

_ شکراً... زهرا خیلی باید از داشتن تو خوشحال باشه.

سری به تأیید تکان می‌دهد که مادرش با یک سینی چای و شیرینی می‌رسد.

_ آقا زهیز، برو به آجی‌جون بگو بیان مهمونشون منتظرن.

جلوی پایش بلند می‌شوم. «بفرمایید» می‌گوید.

_ آقای آرکان! فکر کنم خیلی بی‌مقدمه به زهرا درباره‌ی علاقه‌تون گفتید...

شرایط زهرا این مدت خیلی پیچیده شده.

نمی‌توانم از لحن کلامش بفهمم ناراحت است و من را توبیخ می‌کند یا فقط اطلاع می‌دهد.

_ زهرا ترسیده بود. من نمی‌خوام به‌خاطر شک و ترس از دستش بدم... به

شما گفتم که قصد اصلی من چی هست... وقتی فهمیدم که فقط در سه هفته

پاسخ مثبت به مرد دیگری داد برای من شوک بود، خانم بختیاری.

احساس می‌کنم لبخند نامحسوسی می‌زند. این زن عجیب است؛ یک مادر

همیشه غیرقابل پیش‌بینی‌ست.

_ من بهتون گفتم زهرا خواستگار کم نداره... از طرفی هم گفتم تا خودتون

نگید من سکوت می‌کنم... دخالتی هم تو انتخاب زهرا ندارم... من و پدر

زهرا هر انتخابی کنه در کنار اونیم... محمود هم برادر همسر منه، پسر

خوبیه... زهرا بگه بله یا نه ما ازش حمایت می‌کنیم... درباره‌ی شما،

شیخ‌زاده... مسأله فرق می‌کنه... شما حتی ایرانی هم نیستید... اما بازم

می‌گم زهرا مهمه.

_ مادر من یک ایرانی هست، خانم بختیاری. هرچند ما عرب‌ها پدر و اجداد رو مقدس می‌دونیم، اما برای من مادرم کم اهمیت نداشته، هیچ‌وقت. _ سلام.

متوجه حضور زهرا نشده‌ام. دلم آشوب شده. من که با بزرگترین تجار و طراحان برتر دنیا وارد مذاکره می‌شوم، حالا کم آورده‌ام... من اسیر دختری شدم که هیچ‌کدام از داشته‌های من را نمی‌بیند. آرکان راشد، با تمام دارایی‌ها و شهرت، برای این دختر دست‌خالی‌ست.

_ زهرا جان، مامان! آقای آرکان وقتی کیش بودیم شما رو از من خواستگاری کردن. گفتن که به شما علاقه دارن و من بهشون گفتم که نظر تو مهمه.

نگاه زهیر از گوشه پذیرایی به من است. مادر زهرا بلند می‌شود. حالا دیگر تنهاییم، حتی زهیر هم نیست، اما زهرا ساکت نشسته است. دل‌خور است یا قهر نمی‌دانم.

_ زهرتی! احوالات تو از لباس‌ها معلومه. هربار که تو رو در این رنگ‌ها می‌بینم انگار یک نسیم خنکی میان چمن‌زار... من گولت نزدم... فقط مدل این‌که تو رو کنار خودم داشته باشم رو کمی متفاوت بیان کردم... خوب به حرف‌هام گوش کن، حبیبی... هیچ دروغی در کار آرکان نیست، فقط راه و روش‌ها فرق دارن.

هنوز در شوک جمله آرکان راشد هستم. فقط سه کلمه و تمام حال من دگرگون شد. نه مگر باید برای داشتن چنین خواستگاری خوشحال باشم؟ برای داشتن علاقه مردی که آن قدر زیادی همه گزینه ها را دارد که بیشتر شبیه داستان شاه پریان است تا یک آدم واقعی. این آدم هیچ شباهتی به واقعیت ندارد. قبلاً او مردی بود که می خواست برایش طراحی کنم، پیشنهاد کار داد، از عشقش گفت، از استعداد من گفت اما هیچ جای رفتارش از علاقه اش به من نگفت. بگذریم از خارجی بودن و مشکلاتش، حرف های محمود هم بی تأثیر نیست در این حال من. جملاتش را شمرده و آرام می گوید. ماهمنیر گفت هرگز در زندگی در را به روی هیچ اتفاقی نبندم که من از خیر و شر چیزی خبر ندارم. گفت فکر سنجیده و انتخاب راه درست است که من را موفق می کند، نه ترسیدن و پا پس کشیدن.

_ زهرتی! احوالات تو از لباس ها معلومه. هر بار که تو رو در این رنگ ها می بینم انگار یک نسیم خنکی میان چمن زار... من گولت نزدم... فقط مدل اینکه تو رو کنار خودم داشته باشم رو کمی متفاوت بیان کردم... خوب به حرف هام گوش کن، حبیبتی... هیچ دروغی در کار آرکان نیست، فقط راه و روش ها فرق دارن.

نگاهی به لباسم می‌کنم؛ سبز تیره با گل‌های ریز زرشکی که تقریباً محو شده‌اند، اما هستند.

متعجب نگاهش می‌کنم، کسی تا به حال این را نفهمیده بود که واقعاً رنگ لباس‌هایم حال درون من را بیان می‌کنند.

_ اما نگفتن قصدتون چیه...! من فقط فکر کردم واقعاً می‌خواید کار کنیم. لبخندش مهربان است. دندان‌های ردیف و سفیدی دارد که بیشتر این لبخند را جلوه می‌دهد. قد بلندی دارد و یک زیبایی خاص مردانه. او را همیشه مرتب و تمیز دیده‌ام. لباس‌هایش فرق نمی‌کند کت و شلوار باشد یا لباس عربی؛ همیشه مرتب و تمیز و شیک است. ناخودآگاه نگاهم به ساعت دستش کشیده می‌شود، محمود گفت ارزشش از همه دارایی‌های ما بیشتر است. دو انگشت مردانه دستش هم زیباست و حتماً گران‌قیمت. حتی فکر کردن به این تفاوت‌ها هم ترسناک است.

_ من واقعاً می‌خوام جدای از علاقه من به تو باهم کار کنیم، زهرا... این‌که گفتم خودم به تو یاد می‌دم برای این بود که در کنار من باشی... بگذار برای تو از خودم بگم... من آرکان راشدالحربی هستم، پسر دوم شیخ ابواحمد راشد، بزرگ عشیره حربی. مادرم یک دختر ربوده‌شده ایرانی بود، از ایل‌های بختیاری؛ زن شجاع و فداکاری که ابواحمد عاشق اون شد و من تنها فرزند اون‌ها هستم... خاندان من سرمایه‌دار هستن و همه اجداد من تاجر طلا و جواهرات قیمتی بودند... من هم طراح و سازنده

جواهر اتم، شغل نیاکان من... محل ثابتی برای زندگی ندارم؛ گاهی برلین، گاهی فرانسه، گاهی کویت... وقتی تو رو دیدم که بوی قهوه عربی به مشامم خورد، همان قهوه و بو که دایه مرحومم درست می‌کرد... من به اون قهوه‌فروشی وارد شدم و تو اون‌جا بودی، با لبخند... مثل یک جواهر بی‌نظیر بین گل‌های لباس می‌درخشیدی. لبخندت... اون برقی که در نگاهت بود، بچه‌ای که از طوفان بیرون از در، با مادرش به داخل آوردی... من یک جواهرشناس هستم... یک سازنده... تو جواهری بودی که پیدا کردم... کسی مثل من فرصت رو از دست نمی‌دهد، زهرا... اهمیتی ندارد که کی هستی و چه سطحی در اجتماع داری... الماس‌ها از بین سیاهی‌ها بیرون میان... همه سنگ‌های قیمتی... پس احمقانه‌ترین فکر این هست که چرا تو...؟ چرایی برای من نیست، برای داشتن، تو. زبانم بند می‌آید، نگاهش جدی و خیره است. باز هم چیزی از ترسم کم نمی‌شود.

_ آقای آرکان! با همه این‌ها... من نمی‌تونم بپذیرم... من... فقط یه زندگی معمولی و آرام می‌خوام، یه مرد معمولی. اگه قرار باشه ازدواج کنم... دلم می‌خواد دغدغه حساب و کتاب داشته باشم...

صاف می‌نشیند، حس می‌کنم یک لبخند کوچک هم دارد. چرا انتظار دارم از کوره دربرود؟ انگار دارد تفریح می‌کند.

_ ناراحت نشدین؟

از دهانم می‌پرد و پشیمانی دیر است. حالا لبخندش واقعی و عمیق است.
_ لا... نه... تو می‌تونی میلیون‌ها دلیل بیاری، زهرا... اما تو زهورِ آرکان هستی...

نمی‌دانم زهور چیست. اما اطمینانش به داشتن من کمی لجبازم می‌کند.
_ من می‌خوام به محمود جواب...

اخم‌هایش به آنی درهم می‌رود و نگاهی پر از خشم می‌شود، سکوت می‌کنم... می‌ترسم.

_ یکبار چنین کردی، وقتی آرکان غافل بود... حتی به شوخی هم با غیرت مرد عرب بازی نکن. من مرد آرامی هستم، برای تو از جانم می‌گذارم. بیا و تمام حرف‌های من رو بگذار کنار... فکر کن قرار بود باهم کار کنیم، زهرا... در این فرصت من رو بشناس... آرکان راشد رو... بدون تمام این شک‌ها.

_ و اگه از شما خوشم نیومد؟
در لحظه صورتش باز می‌شود و لبخند می‌زند. این مرد ناخودآگاه آدم را به چالش می‌کشد.

_ این مشکل من خواهد بود.

_ اگه به مدت یه‌جور باشید، ولی بعدش یه‌جور دیگه چی؟

خودم از این سؤال خنده‌ام می‌گیرد، آخر من برای او چه منفعتی دارم؟ اگر حتی فقط دنبال جسم من هم باشد نیازی به این حرف‌ها نیست.

_ من هر راهی را امتحان می‌کنم برای راه پیدا کردن به قلب تو. حتی اگر قرار باشه کمی هم رذالت مخلوط آن کنم... تو و داشتن تو برای من مهم هست، پس هدف من خواهد بود.

از این صداقت بدجنسانه خنده‌ام می‌گیرد. حتی سعی نمی‌کند درباره‌اش دروغ بگوید.

_ این‌طور که هیچ اعتمادی به شما نیست.

به‌نظر یک دوئل می‌آید. نگاهش می‌درخشد.

_ تو هدف من هستی؛ داشتن زهرا، همین‌گونه که هست. تغییری نخواهد بود که باعث آزردن تو باشد، یک سنگ‌تراش قدر سنگ قیمتی رو می‌دونه. من یک جواهرسازم، زهرا. تو دُر نایابی برای من. آرکان تو رو برای محبت و عطوفت و هرچه هستی می‌خواد. من اگر تو رو زیباتر نکنم، نازیبا هم نخواهم کرد.

کلماتش زیباست، زیادی دلنشین برای هر دختری.

_ من باید فکر کنم.

آرنج روی زانو می‌گذارد و به‌سمت من، جلو می‌آید.

_ حالا فکر نکن، زهرا! فقط بیا کار کنیم... مثلاً امروز بیا به قرار

ملاقات‌هایی برسیم که تابه‌حال هم دیر شده.

زهیر دوان دوان می آید و کنار من می ایستد، معلوم است از دست منیر جان فرار کرده.

_ تو اومدی که آجی منو ببری برای خودت؟
اخم هایش درهم است، این برادر کوچک و مرد بزرگ من.
آرکان نگاه می کند. حتی حالت چهره اش تغییر نمی کند، فقط کمی صاف تر می نشیند.

_ نه، اومدم ازش بخوام بگذاره من هم به خانواده خوشحال شما اضافه بشم... تو دوست داری برادر من هم بشی، زهیر؟
نمی توانم از این جواب نخندم. اما آن دو کاملاً جدی به هم خیره شده اند.
_ آجی جونم اگه بگه، من برادر تو هم می شم... خب حالا که نمی برتت حرفتونو بزنید... من این جا بازی می کنم.

_ زهیر؟ این رفتارت خوب نیست، مامان جان!
اگر زهیر غیر از این رفتار می کرد تعجب می کردم؛ پسرک مستقلى که مادرم و منصور خان بزرگ کرده اند.
_ خانم بختیاری؟! من با دخترتون صحبت کردم، شرایط کلی خودم رو گفتم، اما به زهرا هم گفتم قبل از هر تصمیمی به من فرصت آشنایی بدن، با من کار کنن.

صدای زنگ در می آید و بعد کلید درون قفل می چرخد. منصور خان است که وارد می شود، این ساعت برای ورود او زود است. حتماً به خاطر

حضور مهمان، بی‌وقت آمده. مادرم معذرت‌خواهی می‌کند و برای استقبال از او می‌رود، زهیر هم دوان‌دوان جلوتر از او.

_ زهرا؟! با من برای قرار امروز بیا... چیزی از دست نمی‌دی.

فکر می‌کنم از او خوشم می‌آید. حس خوبی به او دارم، حسی که به علی یا محمود نداشتم، نه این‌که آن‌ها خوب نبودند، فقط یک حس است. اما هرچه فکر می‌کنم من و او هیچ تناسبی نداریم، هیچ وجه اشتراکی.

_ من جواهرات و سنگ‌هایی رو که نشونم دادین دوست دارم، دنیایی رو هم که بهم معرفی کردین رو خیلی می‌خوام... ولی، آقای آرکان! هیچ تشابه و تناسبی بین ما نیست...

_ سلام، خوش اومدین.

منصورخان معلوم است لباس عوض کرده. از آرکان راشد درشت‌تر، اما کوتاه‌تر است، ولی أبهت خود را دارد. آقای راشد جلوی پایش بلند می‌شود، می‌بینم که قبل از منصورخان نمی‌نشیند.

_ زهراجان، بابا، برو پیش مادرت. من و مهمونمون کمی مردونه حرف بزنیم.

نگاهی به هردو مرد می‌کنم، هردو آرام به‌نظر می‌رسند.

_ نظرتون چیه، منیر جون؟

مادرم ظرف قهوه را روی میز می‌گذارد و قهوه‌جوش را.

_ بیا براش قهوه درست کن، من بلد نبودم.

چشمانم از تعجب گشاد می‌شود. انگار مادرم از او خوشش می‌آید.

_ مامان! چای بردی دیگه.

اخم می‌کند.

_ مهمون نوازیت کجاست، زهرا؟

قهوه عربی نیست، اما فرانسه با کیفیتی ست که خودم آن را خریده‌ام.

_ نگفتی، مامان...؟ نظرتون چیه؟

_ نظر من هیچ اهمیتی نداره، عزیزم! هرچی بگم پیش‌داوریه. مادرم،

خدایا مرز، می‌گفت دختر نباید در بخت رو به روی خودش ببنده،

منظورش این بود که نباید بی‌دلیل رد کنی و الکی ایراد بگیری و

پیش‌داوری کنی... معایبی هست، مزایایی هم هست... اما اگه علاقه باشه یا

نباشه همه‌چیز متفاوت‌تره.

به کابینت تکیه می‌دهم. حسم می‌گوید او از آرکان خوشش می‌آید.

_ شما ازش خوشتون میاد...؟ مگه نه؟!

ظرف میوه را به دست می‌گیرد.

_ تو باید نظر بدی، این یه خواستگار متفاوته، یه آدم متفاوت... قهوه رو

بیار، یه چای هم برای منصورخان.

همه‌چیز در هم پیچیده شده است. وقتی قهوه می‌برم مادرم کنار منصورخان

نشسته است و دو مرد آرام حرف می‌زنند. قهوه را جلوی آرکان راشد

می‌گذارم و چای را برای منصورخان. چیزی که من را شوکه می‌کند عربی

حرف زدن منصور خان است. با تعجب به او و مادر می‌کنم. لبخند می‌زند. من هیچ‌وقت حتی فکر این را نمی‌کردم که ناپدری ام عربی بتواند صحبت کند.

_ زهرا جان، چرا سر پا ایستادی، بابا؟!

_ شما هم عربی صحبت می‌کنین؟

لبخند مهربانی می‌زند، حتی آرکان را شد هم روبه‌راه به‌نظر می‌رسد.

امروز اما انگار فقط من شوکه می‌شوم.

_ زهرا جان، مامانم! آقامنصور از خانواده پدری عرب خوزستان هستن.

شرمنده نگاهشان می‌کنم، می‌دانستم اهل جنوب هستند و زمان جنگ به

تهران آمده‌اند، اما مابقی را هرگز کنجکاوی نکرده‌ام.

_ من نمی‌دونستم.

«با اجازه» ای می‌گویم و به اتاق می‌روم. گیج شده‌ام. مگر او قرار ملاقات

نداشت؟ با منصور خان گرم گرفته. روسری از سر بیرون می‌آورم.

چند ضربه به در می‌خورم و مادر می‌آید.

_ عسلم، چرا پکری...؟ اگر از این مرد خوشت نمیاد بگو همین الان بهش

می‌گیم.

روی تخت می‌نشینم.

_ منصور خان چقدر راحت حرف می‌زنن. فکر می‌کردم ناراحت بشن که

به برادرشون گفتم نه و حالام آقای راشد.

می‌خندد و کنار می‌نشیند.

_ چه فکرای می‌کنی، زهرا. مامان جان، بحث دل و یه عمر زندگیه. قسمت که زوری نمی‌شه، چرا باید ناراحت بشه...؟ اگه الان محمود نه بشنوه و تو نه بگی بهتره تا یه عمر با سختی و ناراحتی کنار هم باشین... الانم به نظر من اول بشناس، حتی اگر می‌خوای درباره محمود باز فکر کن، یا اگر می‌خوای تا آخر زندگیت مجرد بمونی، به همه چیز فکر کن و بسنج... آقای آرکان هم مشکل و ایرادات خودش و داره، مزایای خودش و، محمود هم... یا نخواستی بازم وقت هست برای انتخابای دیگه.

_ گفتن که باهاشون برم چند تا کارگاه جواهرسازی رو ببینم... به نظرتون برم؟

زهیر بی‌صدا داخل می‌شود.

_ این آرکان خیلی خفته.

_ زهیر؟!

این صدای اعتراض هم‌زمان منیر جان و من است. نگاه شیطان و پر از شیطنتش را به ما می‌دوزد.

_ خب، راسته دیگه. من که نمی‌فهمم با بابا منصور چی می‌گن ولی خیلی باحاله، عین وقتی که با عمه طلعت حرف می‌زنن.

خنده‌ام می‌گیرد از نحوه حرف زدنش. هرچند تا به حال نشنیده بودم که عربی حرف بزنند.

_ جناب زهیر خان! نحوه حرف زدنت مناسب نیست، پسر م.

_ ببخشید، ولی از این آرکان خوشم میاد.

_ بگو «آقای آرکان». من شما رو این جور تربیت کردم که به بزرگتر

احترام نداری، مامانم؟ هوم؟

نگاه زهیر دودو می زند، همیشه وقتی پای مادرمان و تربیتش وسط می آید

او هم مثل من... فقط می خواهیم او راضی باشد. مامانم بهترین و

مهربان ترین مادری ست که کسی می تواند داشته باشد.

_ ببخشید، خب.

_ منیر جون، نگفتی چکار کنم. برم؟

از جا بلند می شود.

_ من اگر بودم در هیچ تجربه خوبی رو به روی خودم نمی بستم... تو فقط

یک بار امروز رو تجربه می کنی، عسلم. پس حالشو ببر.

چشمانم گرد می شود از این کلمات او.

_ مامان؟ شمام عین زهیر شدین؟

می خندد.

_ زهیر بچه ست نباید بگه، ولی من می تونم به دختر بزرگم بگم، چون باید

حال زندگی رو برد.

_ اگر اتفاقی بیفته چی؟ آقا محمود گفت می تونه هر بلایی سرت بیاره و

غیب بشه.

جدی نگاهم می‌کند و جلوتر می‌آید.

_ تو این مرد رو این جور شناختی؟

سر به نفی تکان می‌دهم.

_ نه، به‌نظر آدم خوبی می‌اد.

_ پس ذهنیت بد فقط حالتو بد می‌کنه... همیشه محتاط باش، خودتو تو

خطر ننداز، اما معنیش این نیست که زندگی نکن.

صدای بلند خنده منصور خان و آرکان راشد می‌آید، حتی تصور چنین

رابطه خوبی میان آن‌ها برایم شبیه یک خیال است. نگاه متعجبم بیانگر تمام

افکارم است.

_ فکر کنم منصور از این پسره بیشتر از برادر خودش، به‌عنوان

خواستگار خوشش اومده.

_ یعنی چی، مامان؟! آقا محمود برادر منصورخانه!

لبخند مهربانی می‌زند.

_ منصور نگفت، ولی من می‌گم، رضایت تو برای اون بیشتر مهمه. نه که

محمود خوب نباشه، ولی منصور خان می‌گه وصلت این‌جوری هرچی بشه

روی زندگی همه‌مون تأثیر داره. زندگی همیشه خوشی نیست که، این‌جور

ناخوشیش می‌شه فاجعه. می‌گه اون‌وقت از هر طرف رد بشیم ضرره.

خودت گفتی باشه دیگه حرفی نزد، ولی دلش به غریبه راضی‌تره.

_ مامان منیر... منیر جون... منیر جون...

ز هیر دوان دوان به اتاق می آید.

_ چی شده؟ یه کم صبورتر، مامان...

نفس نفس می زند، چشمان این بچه پر از شیطنت است.

_ بابا منصور می گه بیاین، لطفاً.

مادرم که می رود، من می مانم شوکی که حرف های او به من داد.

منصور خان به وصلت من و محمود راضی نبود؟ چرا پس من فکری

غیر از این داشتم؟ دلم بیشتر برای این پدر می رود. اگر پدر خودم زنده

بود، شاید چنین صبر و عطوفتی نمی داشت.

_ آجی قشنگم، بابا می گه شما هم بیا.

این زبان ریختن ز هیر باز هم رنگ می دهد به دنیای من. خانواده چیزی ست

که منصور خان با آمدنش به من داد.

_ ساکتی، زهرا!

از شیشه دودی ماشین به بیرون نگاه می کنم، آدم هایی که یا از سر کار به

خانه می روند یا برای کارهای دیگرشان؛ هر کدام با عجله در رفت و آمدند.

بینمان خالی ست و نگاه جدی و مستقیم او روی من. حس غریبی دارم. قبلاً

با او راحت تر بودم، وقتی که نمی دانستم واقعیت فکر او درباره من چیست.

حالا هم فقط به خاطر خواسته سربسته مادر و منصور خان با او همراه

شده‌ام. به آن‌ها اعتماد دارم. اگر می‌دانستند این مرد برایم خوب نیست حتماً این راحتی بینشان نمی‌بود.

_یه‌کم خسته‌م.

باز هم نگاه به ترافیک و مردم می‌دوزم. راننده چیزی از حرف‌های ما نمی‌شنود. عابرین تک‌وتوک به داخل ماشین نگاه می‌کنند، گران‌قیمت است. حتماً می‌خواهند بدانند این ثروتمند مرفه کیست که ماشینی این چنین دارد.

_ناراحتی، زهرتی؟ از من؟

«ه» را غلیظ تلفظ می‌کند.

زهرتی باید چیزی بیشتر از زهرا باشد... با من روراست نبود.

عروسک‌هایی که خرید، برنامه‌هایی که در کیش بود...

_شما تو سفر کیش دخالت کردین...؟ یعنی هواپیما و هتل و...

نگاه خیره و سختش با یک اخم و لب‌هایی بی‌انعطاف می‌گوید از این سؤال خوشش نیامده.

_بله... و لطفاً درباره‌ی اون هیچ بحثی نکن... من هر جور که فکر کنم

مناسب هست از تو محافظت می‌کنم.

حوصله بحث را هم ندارم. بعد از این بیرون رفتن یک «نه» می‌گویم و خلاص.

_ من به محافظت کسی نیاز ندارم، آقای آرکان باشد! شما بیشتر خراب کردین مسافرتمو تا جذابش کنین.

به او نگاه نمی‌کنم، شاید چون می‌ترسم. از همین‌جا هم صدای نفس‌هایش معلوم است عصبانی شده. چیزی زیر لب به عربی می‌گوید.

_ یعنی اگر با اون دوست‌هات بودی، با اون پسر بودی خوشحال‌تر می‌شدی...؟ با آدم‌های فرییکار؟

رنگش سرخ شده، نگاهش هم، عصبانی‌ست، اما صدا و لحنش زیادی آرام و جدی.

حق هم دارد. اگر او نبود، مسافرت با آن‌ها چگونه می‌شد؟

_ من می‌دونستم دوستم ندارن و چه‌جور آدمایی هستن، ولی این‌که شما من و گول بزنین و تمام اداره برنامه‌هامو به‌دست بگیرین رو نمی‌تونم قبول کنم... قبلاً از تون به‌عنوان دوست یا آشنا خوشم می‌اومد، راستش الان نه... شاید برای دخترای دیگه رمانتیک باشه، ولی من فکرم فرق داره، آقای راشد.

_ یه گوشه نگه‌دار.

دکمه بین دو اتاقک را می‌زند، راننده در کمترین فرصت کنار می‌کشد. آرکان راشد عصبانی‌ست. من کمی بیشتر به در می‌چسبم. در را باز می‌کند و پایین می‌رود. با آن عینک دودی و استایل شیک و گران‌قیمت، نگاه‌ها را به خود می‌خرد. مردم روی پولدارها قضاوت‌های منعطف‌تری دارند. من،

ولی فکر می‌کنم انسانیت مهم است. کمی کنار ماشین قدم می‌زند و بعد دوباره می‌آید و می‌نشیند. دیگر عصبانی نیست؟ یا من آثاری نمی‌بینم. راننده حرکت می‌کند، زمان زیادی را برای قرارهایش تأخیر دارد. هوا رو به غروب است.

_ زمان به ما درباره‌ی هم یاد می‌دهد، زهرا... من به ناراحتی تو فکر نکردم وقت تصمیم، فقط خواستم و انجام دادم، فقط برای من تو مهم بودی که امن باشی...

_ و تنها.

از دهانم بیرون می‌آید. نگاهش را از چشمانم دور نمی‌کند، لبخندی هم که روی لبش می‌رود که شکل بگیرد را جمع می‌کند.

_ بله، تنها! می‌خواستم من اوقات تو رو پر کنم... خودخواهانه هست و من درباره‌ی تو بی‌نهایت خودخواهم.

از این حجم از رک‌گویی دهانم بسته می‌شود، سکوت بهترین راه است وقتی کسی نمی‌تواند از دیدگاه من نگاه کند.

_ درسته، حق با شماست.

_ به من فرصت بده. تو اولین کسی هستی که آرکان برای خودش می‌خواد، یعنی برای زندگی. تو مهربان و بخشنده‌ای، زهرا... و من بهش نیاز دارم، به گل خوش‌بویی مثل تو که به زندگی من طراوت بیاری... یاد می‌گیرم.

با تعجب به او نگاه می‌کنم. باورم نمی‌شود که آرکان راشد چنین حرف‌هایی می‌زند، آن مرد جدی و عبوس!

چرا دروغ بگویم، خوشم می‌آید. انتظار داشتم رفتارش کمی پرخاشگرانه‌تر باشد یا دلخور... اما لبخند می‌زند، واقعی، از همان‌ها که حتی اگر نخواهی جوابش را بدهی ولی ته‌ت‌هاش نگاهت خیانت می‌کند و می‌خندد.

_ ما یک مدینه داریم، یعنی شهر مخصوص طلافروش‌ها و جواهرسازها در کویت، یک روز می‌برمت اون‌جا. بیشتر مکان‌ها متعلق به خانواده من هستن. ما عرب‌ها عاشق طلا هستیم و هر چیزی که زیبا باشه و براق و گران‌قیمت... تو مثل یک نگین در مرکز یک انگشتر جواهری، زیبا و درخشان... جواهری با پوست و گوشت و خون... زنده.

رخ به روبه‌رو می‌دوزد، ته حرفش انگار هم‌چو نسیم می‌وزد. این مرد زیادی زیبا حرف می‌زند و من می‌ترسم.

_ فکر می‌کردم مردهای عرب، خشن و با زن‌ها بدرفتارن، چند تا زن می‌گیرن و خیلی برای زنا اهمیت قائل نمی‌شن.

من فقط شنیده‌هایم را می‌گویم ولی او چهره درهم می‌کشد.

_ بعضی ایرانی‌ها از عرب‌ها بیزارند، این‌ها که گفتی حتی بین عرب جاهلیت هم عمومی نبود، زهرا... بعید هست از مرد عرب عاشق‌تر به معشوقه پیدا کنی. ما در خلوت مردانی عاشق‌پیشه‌ایم و در زندگی

همین‌طور... خیلی چیزها و رسومات متعلق به گذشته هستن، در ایران هم

رسومات بد زیاد هست، در دنیا هم... ما انسانیم... عرب و عجم و اروپایی و آفریقایی... همه انسان هستن.

برخلاف قبل، لحنش هم عصبانی و هم ناراحت است. خجالت زده می شوم، این اولین بار است در زندگی نسل و نصب کسی را عنوان می کنم. برای من همه دوست داشتنی هستند. سکوت می کند و من پشیمانم از حرفی که زده ام.

_ منظور بدی نداشتم، ببخشید. فقط این شنیده هام بود، شاید بهتره بگم برداشتم از یک عرب، به عنوان شوهر یا نمی دونم هرچی. دست بالا می برد یعنی تمام کنم. نزدیک خیابانی می شویم که مقصد اوست. _ یک عذرخواهی به من بدهکار هستی، زهرا! حالا نه... وقتی که فهمیدی من چنین آدمی نیستم.

حس یک بچه خطاکار را دارم، وقتی می داند حق با دیگری ست و خطا از او بوده.

ماشین کنار یک گالری طلافروشی می ایستد. چند مغازه دیگر هم هستند و معلوم است کار آنها متفاوت از طلافروشی هایی ست که من و مادرم چندبار رفته ایم. مرد شیک پوشی به استقبال او می آید و راننده در را برایش باز می کند. صدای تعارفات مرد که به عربی حرف می زند بلند است. معلوم است باهم آشنا هستند. وقتی منصور خان خانواده او را شناخت، دیگر چیزی برایم عجیب نیست.

چه کسی می‌توانست حتی حدس بزند که روزگار جوانی، منصورخان برای کار به کویت و امارات برود و مدتی هم برای خانواده آرکان راشد کار کرده باشد.

_ زهرتی؟! با من همراه نمی‌شی؟

لحظه‌ای بی‌تفاوت نگاهش می‌کنم. لبخند به لب دارد، طولانی و مصرانه، مرد ایستاده منتظر. با سر اشاره می‌کند «بیا». وقتی لبخند می‌زند انگار جوان‌تر و مهربان‌تر است.

دست دراز می‌کند تا کمک کند پایین بیایم؛ قبول نمی‌کنم، اما خیلی آرام از روی لباس آرنجم را می‌گیرد.

_ مراقب جوی آب باش. بی‌حال و حوصله‌ای...؟ زیاد معطل نمی‌کنم.
زمزمه‌اش را کنار گوشم می‌شنوم، مهربان و لطیف حرف می‌زند. نمی‌دانم می‌دانی وقتی یک نفر با لطافت حرف می‌زند یعنی چه...؟ فرق دارد با تمام جملات و حرف‌های دیگران، انگار روح دارد، مثل زمزمه رودخانه بین کوهسار، یک‌جوری خنک و پر از آرامش... مثل حس لم دادن در غروب تابستان زیر تاک‌های انگور و وزش ملایم یک نسیم گرم که با پیچش میان برگ‌های مو خنکی به خود می‌گیرد.

_ کاش اصرار نمی‌کردید که بیام.

سر برمی‌گردانم سمت او و درست صورتم مماس می‌شود با چشمان او که آن قدر هم‌پای قد نه خیلی بلند من، خم شده که بتواند آن قدر لطیف حرف بزند. چشمانش می‌درخشد، باز هم یک لبخند.

_صبور باش.

لب می‌زند. دقت نکرده بودم سیل‌هایش از ته ریش‌ها پر پشت‌تر است، به او می‌آید. مرد به داخل رفته و باز می‌گردد، سلام و احوال‌پرسی می‌کند، صدایش بلند است. مردی کوتاه‌تر از آرکان راشد و چاق، یک ریش پرفسوری و صورتی سبزه و لبخندی که انگار به صورتش دوخته شده. کوتاه و آرام جواب می‌دهم. گالری از بیرون یک در طلایی‌رنگ با پنجره‌هایی رو به بیرون است. انگار همه‌چیز هنوز وارد نشده می‌درخشد. لحظه ورود شوکه می‌شوم، فقط چندبار در فیلم‌ها جاهایی مشابه این مکان را دیده‌ام؛ مجلل و زیبا، ویتترین‌هایی شاید از نقره و شیشه و طلا... نور داخل سالن مستطیل‌شکل و رنگ‌های تند ارغوانی و آبی سلطنتی، ترکیب‌های چیدمان ویتترین‌های کوچک و سینه‌ریزها و جواهرات درخشان روی گردن مانکن‌های دکوری، آهنگ ملایم و عطری که هرگز بوی آن را استشمام نکرده‌ام. ناخودآگاه به آرکان راشد نزدیک می‌شوم، کمی ترسیده از این جلال و زیبایی.

_حبیبی! زیباست...؟ تو زیباتری در چشم من.

مرد تعارف می‌کند و من خیره به مردی هستم که هیچ خجالتی از بیان احساسش ندارد. می‌دانم گونه‌هایم رنگ می‌گیرد؛ من عادت به چنین جملاتی ندارم، به چنین مکان‌هایی.

_ الان می‌تونم بگم تو زندگی زیبایی‌های زیادی ندیدم.

حس یک ندیده و عقب‌افتاده از دنیا را دارم. سعی می‌کنم چشم نگردانم. به‌سختی جلوی خودم را می‌گیرم تا در برابر کارکنان شیک‌پوش این گالری با جیغ و ذوق‌زدگی یکی‌یکی آن‌ها را نگاه نکنم و به‌قول منیر حان خانومانه رفتار کنم، اما خودم بهتر می‌دانم از هیجان، جانم به‌در می‌شود. _ برو نگاه کن، عزیزم... زیباتر از این‌ها رو خواهی دید و اگر دوست داشتی یادت می‌دم بسازی.

این مرد باید هم یک تاجر سطح بالا باشد. او استاد قانع کردن است. نگاه سرگردانم را که می‌بیند می‌خندد، آرام. _ خودت باش، زهرا! بخند و لذت ببر.

این می‌شود که او به عربی حرفی به مرد که فکر می‌کنم صاحب گالری‌ست می‌زند و مرد خطاب به من می‌گوید که این گالری تماماً متعلق به آرکان راشد است و می‌توانم به همه‌جا سر بزنم. آن‌ها به انتهای گالری می‌روند و من می‌مانم و دنیایی از سنگ و طلا و نقره. دختر جوانی با لباسی رسمی کت‌ودامن مشکی با یراق‌دوزی‌های طلایی نزدیک می‌شود.

_ خیلی خوش اومدین، خانم. اگر دوست دارین می‌تونم اطلاعات کاملی درباره هر چیزی که می‌خواید بهتون بدم، ضمناً وسایل پذیرایی از شما اون قسمت سالن تدارک دیده شده.

کمی لهجه دارد، آرایشی ملیح، اما شرقی دارد؛ زیباست. جایی که نشان می‌دهد چند مبل راحتی و میز پذیرایی، با میوه و چای و شیرینی‌ست. فکر می‌کردم زیباترین جا کافه‌ای‌ست که در آن کار می‌کنم، اما... حتی گوشه‌ای از این زیبایی هم نبود.

از زهرای شلوغ و خندان، فقط یک دختر ساکت و شاید مضطرب و گیج مانده. هر ویتروینی که هدایت می‌کند برای کاری که داخل آن است اسم و شناسنامه‌ای هم هست. انگار همه چیز این‌ها مثل آدم‌های مهم احترام بیشتری دارند. فقط گوش می‌دهم. دختر توضیح می‌دهد و در انتهای بازدید از جایی که بیشتر شبیه موزه جواهرات است من می‌فهمم عاشق سنگ‌ها شده‌ام، چیزی شبیه مسخ شدن.

_ ببخشید، آقای راشد درخواست کردن به ایشون ملحق بشید داخل کارگاه. مرد جوان و تیره‌پوستی که به‌نظر ایرانی نمی‌آید، رنگ زیبای پوستش بیشتر جالب است تا خبرش.

با او همراه می‌شوم، یک اتاق به رنگ سفید با نقش‌هایی طلایی‌رنگ، با چند میز کار بزرگ، لوازم خاصی که نمی‌شناسم، اما کسی داخل آن نیست. ساعت کاری تمام شده.

پشت یک میز که از بقیه بزرگتر است آرکان را شد، بدون کت نشسته و
مرد صاحب گالری بالای سرش. یک ذره بین بزرگ هم وسط میز است که
آرکان را شد مشغول بررسی چیزی ست. با دیدن من لبخند می زند و بلند
می شود.

_ زهرتی...؟ خوش اومدی... بیا جلوتر و این سنگ ها رو ببین.
نام سنگ ترغیم می کند تا جلو بروم، مرد صاحب گالری عذرخواهی
می کند و از در دیگری بیرون می رود.
بوی خوبی در این اتاق هست، مثل باقی گالری. نزدیکتر می ایستم. یک
سنگ صورتی کدر، کمتر از دو بند انگشت من. او بلند می شود و صندلی
را کنار خودش می گذارد.

_ بیا اینجا، زهرا! ببین... زیبا نیست...؟! ابواسعد یک شکارچی قهار
سنگ های الماس هست، می بینی؟ درست به زیبایی رنگ صورتی
گونه های توست، زهرا!
رنگ به رنگ می شوم و او می خندد.

این چنین بی پروایی برایم عجیب است. نمی دانم چرا قند در دلم آب
نمی شود.

_ شما به نظر خودتون زیاده روی نمی کنین، درباره من؟
نگاه از سنگ نمی گیرم، کدر است. لحظه ای سکوت می کند، سعی می کنم
جدی باشم. کلمات بی پرده شبیه همان لمس های بی حریم است.

_ خوب به این سنگ نگاه کن، زهرا...! فقط شبیه یک تکه شیشه کدر و بی ارزش هست، اما به خاطر اون مبلغ زیادی پرداخت کردم. از دور افتاده ترین نقطه دنیا. به قدرت پیدا می شه با چنین خلوص و رنگ زیبا و منحصر به فردی.

بی محابا دستم را می گیرد، محکم، و سنگ را کف آن می گذارد. شوکه، نگاهی به او و سنگ می کنم.

_ فقط یک تکه سنگ که اگر به تو بگن یک الماس گران بهاست باور نمی کنی، حتی بهترین و بزرگترین و زیباترین الماس هایی که معروفن بی رنگ هستن، همه اون ها رو می بینن... اما این نه... اما همین گونه نخواهد ماند، من ساعت ها و روزها برای اون طرح می کشم، برای تراش اون، برای جلا دادن به اون و برای خانه ای که خواهد داشت تا این ملکه زیبا به تاج و تخت برسد... می بینی؟! این سنگ برای من یک ملکه هست... عشق هم چنین هست... و من سعی می کنم با رفتار و کلمات به اون جلا بدم، طرح بدم... و تو عشق من هستی و شاید گاهی نیاز به تراش خوردن باشه، اما... در نهایت تو ملکه ای خواهی بود که تاج و تخت آرکان را تصاحب می کنی... پس آرام باش و صبور، بهترینم. نمی دانم باید از این جملات حض کنم یا عصبانی از این خودخواهی، شاید هم...

_ شما حق ندارین برای من تصمیم بگیرین، آقای آرکان راشد... من نه سنگم، نه عشق شما... برام واقعاً مهم نیست چه فکری دارید، هرچی بیشتر فکر می‌کنم می‌بینم هیچ تناسبی نداریم، هیچی... مطلقاً هیچی...
سنگ را روی میز می‌گذارم.

من عصبانی‌ام، سرم درد می‌گیرد، این مرد خودخواه است و مثل سنگ‌هایش سخت.

_ بنشین سر جات، زهرا جان.
می‌خواهم بروم، صدایش اخطارآمیز، اما آرام است. لحظه‌ای فکر می‌کنم اگر بروم آبرویش شاید برود، شاید...
برمی‌گردم روی صندلی.

_ اگه نرفتم، نه برای این‌که دستور دادین، آقای راشد! من جوری بزرگ نشدم که بی‌احترامی کنم، یا باعث آزار بشم. لطفاً سریع‌تر بگین ماشین بگیرن من برم.

باز هم به سنگ خیره می‌شود، ساکت.

_ آقای راشد! با شما هستم.

_ ابواسعد شام مهمان کرده و من تو رو همسر آینده معرفی کردم. برای عرب‌ها بسیار زشت هست این‌که دعوت رو رد کنی وقتی پذیرفتی؛ البته که در همه‌جا چنین هست.

می‌خواهم فکر کنم. جملات کتابی و منقطع او وقتی عصبی‌ست بیشتر است. وقتی حتی نمی‌توانم هیچ حسی از چهره‌اش بخوانم که سنگ‌ها را یکی‌یکی نگاه می‌کند. از جا بلند می‌شوم، این برایم زیاد است، کیف کوچکم را مرتب می‌کنم سر جایش بماند.

_ به‌نظر خودتون شاید زیاده‌روی نکردین، اما برای من نهایت بی‌ادبی هست، آقا... که من رو وقتی حتی اجازه اظهار نظر نمی‌دین همسر آینده معرفی کردین... من نه همسر شما می‌شم و نه قراره که دیگه ملاقاتتون کنم.

_ شوخی بود، زهرا...! بنشین.

به دستی خیره می‌شوم که قلاب می‌شود دور مچ من. یک شوخی؟!!

_ بنشین، کمی دیگه خواهیم رفت. تو دختر صبور و مهربانی هستی، زهرا. کمی با من هم صبور باش.

نمی‌دانم بعد از تصادف چه بر سر من آمد که این‌چنین زود پرخاش می‌کنم. شاید این موقعیت هم تأثیر دارد، یعنی دختر دیگری بود چگونه رفتار می‌کرد؟

_ آقای آرکان! لطفاً این‌قدر من رو لمس نکنید، حس خوبی به من نمی‌دین... من منتظر می‌مونم کارتونو انجام بدین.

دستم را آرام فشار می‌دهد و بعد رها می‌کند. می‌نشینم، سعی می‌کنم ذهنم را آرام کنم. الآن است که نیاز به تنهایی دارم. شاید این‌ها همه خواب باشد، خوابی ترسناک و پر از استرس.

_ چرا از من خوشت نمی‌آید؟

بعد از یک سکوت کمی طولانی، صدایش آرام می‌آید. یک سنگ بنفش در دست دارد، چند طیف بنفش در یک سنگ، زیباست.

_ شاید به‌عنوان دوست یا همکار خوب باشید، آقای راشد... اما ببخشین که می‌گم... اما من واقعاً به درد دنیاتون نمی‌خورم... نه این‌که جواهر و سنگ رو دوست نداشته باشم، ولی... عشق و علاقه... نمی‌خوام وارد زندگی‌ای بشم که ناشناخته‌ست... من حتی زبون شما رو نمی‌فهمم... آداب و رسومتون... من و خانواده‌م حتی اندازه ساعت مچی و لباسا و ماشین شما دارایی نداریم. نمی‌گم فقیریم و بدبخت، ولی... تناسبی نیست... این زندگی رویایی من نیست یا زندگی سیندرلا...

آخرین سنگ را به جعبه‌ای ارغوانی برمی‌گرداند. انگار حتی گوش هم نمی‌داد. وقتی نگاهم می‌کند سرد است.

_ خب! قانع کردی، زهرا. باشه بحث عشق و عاشقی نکنیم. بیا برای من کار کن... این سخت نیست، هست؟

آرکان

نگاه سردرگم و متعجبش حس بدی را به من می‌دهد. این زهرایی نیست که در این مدت سایه‌به‌سایه پی او بودم. لبخند نمی‌زند، عصبانی و ناراحت است. من را نمی‌خواهد دوست داشته باشد... اما... باز هم خواستنی‌ست، باز هم بدون ذره‌ای تردید او را عاشقم.

زندگی دوره‌هایی عجیب دارد. امروز برایم پر از اتفاقات مختلف بوده، حالا هم این‌جا به نگاه دختری باید یخ‌زده خیره شوم که تمام حس‌های مردانه‌ام را که طی سال‌ها خفته بود تحریک می‌کند.

چرا فکر می‌کردم او سریع من را می‌پذیرد؟!

زهراسر سخت‌تر از آن چیزی‌ست که نشان می‌دهد. درست شبیه زنی که حتی وقتی عاشق پدرم شد، چون اسیر بود نتوانست تاب بیاورد. کاش ابوالاحمد کنارم بود و کمی، فقط کمی، از عشق برایم می‌گفت و من این‌بار صبور خواهم بود و نه آن جوان سرکش و یاغی. این را قسم می‌خورم که بنشینم و به تمام ناگفته‌هایش گوش دهم، دلم برای ابوالاحمد، همین‌جا همین لحظه که عاشق زنی شده‌ام، اما او من را نمی‌خواهد تنگ شده.

_خب! قانع کردی، زهرا. باشه بحث عشق و عاشقی نکنیم، بیا برای من کار کن... این سخت نیست، هست؟

تنم عرق سرد می‌کند، فقط کمی تأخیر برای رفتن او، چه چیز او را نگه می‌دارد؟!

می‌نشیند، کلافه است. هنوز کبودی‌ها ته‌مانده‌شان هست و آن خط
سرخ‌رنگ روی پیشانی و بخیه‌ها.

_ آقای آرکان! کارتون رو تموم کنین، من خیلی خسته‌م. الان هرچی بگین
می‌گم نه... از سر لجبازی نیست فقط... راستش شما و هرچی مربوط به
شماست من و می‌ترسونه.

نگاهش از من فراری‌ست. آرکان با تمام دانشش برای تجارت و تبحر
برای کار روی سخت‌ترین عناصر روی زمین، حالا برای شناختن این
دختر و راه دل او عاجز است.

باز هم نگاهش به خیابان تاریک است که با نور ماشین‌ها و مغازه‌ها
درخشان شده. سکوت طولانی‌ست، برای منی که خود از همه ساکت‌ترم.
گوش‌هایم مدت‌هاست برای شنیدن صدای او بی‌تاب است.

_ بیا و فکر کن من یک مرد معمولی هستم، زهرا... یک عرب مثل
منصورخان... یک طراح که کار می‌کنه، یک سنگ‌تراش... نه چیزی
بیشتر... فقط یک مرد که دختری رو پسندیده و برای خواستگاری پیش‌قدم
شده.

چشم به او می‌دوزم؛ موهای فراری از زیر شالش بیرون زده، موج و
وسوسه‌انگیز. به خواسته نشدن فکر نکرده بودم. من این دختر را باید
بشناسم.

نگاهش خسته است. سر با تعلل می‌چرخاند لب‌هایش کمرنگ‌تر از همیشه نشان می‌دهد، زهرا واقعاً خسته است.

_ از وقتی تصادف کردم انگار خودم نیستم، آقای آرکان. فکرم جمع نمی‌شه انگار. خسته‌م و کلافه. خیلی کم‌طاقت شدم... اما قبل اینم اگه می‌گفتین، باز می‌گفتم. عشق و علاقه فقط نیست که، من با آقا محمود هم کنار نیومدم... اون رو خیلی بیشتر از شما می‌شناختم، ایرانی هم هست. برام پولشم مهم نیست... اما... شما انگار اون بالایی و من این پایین... نه که اعتماد به خودم ندارم‌ها... ولی واقعاً فقط عشق نیست... تفاوت زیاده... من حتی دو کلمه از زبان شما بلد نیستم. کیش تنها جای دورتر از شمال بود که رفتم... من آدم ترسویی‌ام... جرئت پریدن ندارم... شما مثل یه صخره خیلی جالب و زیبایی که تهش دره‌ست...

چرا؟!

_ حتی اگر بهت یه چتر نجات بدن، یه کایت، نمی‌دونم هرچی که بتونی بپری...؟!

_ من از پریدن و سقوط می‌ترسم...

_ اگر من همراهی کنم و بتونی تمام اون زیبایی‌ها رو ببینی؟! دره‌ها مملو از زیبایی هستن، زهرا. پرواز حتماً با سقوط نیست، می‌تونی بعد از حض بردن از مناظر و پرواز در آرامش فرود بیای... پریدن از سر خودکشی

نیست، عزیزم... فقط فرصت بده تا یادت بدم از صخره چه جور لذت
ببری.

با شگفتی نگاه می‌کند. حرف‌هایم از روی عشق است، کائنات را به کمک
می‌طلبم... ته این سکوت «نه» نباشد... نباشد.

_ حرفاتون قشنگه، آقای آرکان... آدمو وسوسه می‌کنه... من دنبال هیجان
نیستم. اما عاشق کار شما شدم... شاید فرصتی باشه که هم رو بشناسیم.

نمی‌دانم خودش می‌فهمد چه نوری در تاریکی تابانده است؟!!

تن‌کوفته از حرکتهای مکرر روی تخت را بلند می‌کنم.

از این سکون و سکوت... ما عرب‌ها مردمان جمعیت‌دوستی هستیم؛ تمام

شادی و زندگی ما در گروی خانواده و روابط دوستانه‌مان است. حتی

برای منی که زیاد اهل جمع نیستم، این تنهایی خسته‌کننده است. شب از

نیمه گذشته است. بعد از جدا شدن از زهرا خودم را مشغول طراحی برای

الماس ملکه کردم و سنگ‌هایی که ابواسعد برایم تهیه کرده است، برای

«شَبَگَه» (=سرویس طلا یا جواهرات؛ مخصوص هدیه به عروس) که

قرار است برای دلبرم باشد، جواهراتی که فقط او خواهد داشت، منحصر

برای زهرا من.

از فکر کردن به آن‌هم باز هیجان‌زده می‌شوم. قبل از این فقط جواهرات من

را به وجد می‌آورد و حال کار من یک هووی قدر پیدا کرده، یک غزال

گریزپای ایرانی، با چشمانی که همچون نگین می‌درخشد.

لپ‌تاپ را باز می‌کنم، فقط جواهرات نیست که باید به آن فکر کنم، ملکهٔ آرکان به یک قصر هم نیاز دارد. پد طراحی را زیر دست می‌گذارم، شوق کشیدن هر طرحی همیشه در دنیای من بیشتر از هر چیزی ست، جز شوق داشتن زهرا.

کارم که تمام نمی‌شود، اما صبح شده. باید فکری برای بیکاری و وقت اضافی‌ام بکنم. ایران حتی کمتر از برلین و جاهای دیگر دنیا برای من شلوغ است. این‌جا دوستان کمی دارم، آن‌هم کاری و این تنهایی را سخت‌تر می‌کند.

به تخت برمی‌گردم شاید کمی بخوابم. سعید دیروز برگشته و خسته‌تر از آن بود که مدت زیادی او را ببینم.

وقتی صدای زنگ گوشی بلند می‌شود فکر می‌کنم اندازهٔ چشم‌به‌هم‌زدنی خوابیده‌ام، ولی بیشتر از ۳ ساعت است که خوابم.

__ سیدی؟!!

__ بیا اتاقم، سعید.

خواب‌آلود قطع تماس می‌کنم. چند لحظه بعد صدای در اتاق می‌آید، فقط یک لباس‌زیر دارم.

در را باز می‌کنم تا داخل بیاید.

__ شب سختی داشتی؟!!

حتی سعید هم می‌داند این وضعیت پوشش یعنی یک شب پُر از کلافگی که حتی تحمل لباس را ندارم.

_ جهنم بود، البته برای کار خوب.

حوله را برمی‌دارم، با سعید بهتر می‌شود برنامه ریخت.

_ چه خبر؟

به سمت دستشویی می‌روم تا صورت بشویم، پشت سرم می‌ایستد.

_ امانتی رو سپردم به امانات تا خودتون برید... این بار همه چی امنه...

مدارک رو هم دادم وکیل... یه سر هم به فهد زدم، چند ساعته و واقعاً حالش خوبه.

زیرچشمی نگاهش می‌کنم. قرار نبود به فهد سر بزنند، بود؟!!

نگاه می‌چرخاند.

_ فهد برام عزیزه، آرکان! نگرانش بودم.

چیزی هست که من نمی‌دانم؟! رابطه فهد و سعید همیشه عالی بوده است،

از همان وقت که فهد کوچک بود و سعید به او خیلی چیزها یاد می‌داد.

_ چیزی هست که من نمی‌دونم?!!

دهانم را می‌شویم و صورتم را. صدایش از کمی دورتر می‌آید.

_ تازه بیدار شدی، وقت سؤال و جواب نیست، شاید بعداً بگم... تو بگو از

زهره... پابست شدی، شیخزاده... نکنه این جا قرار هست بمونی؟

یک دشداشه کرم رنگ را برمی دارم، یک سربند و عگال، یک عبای خردلی...

_ زهرا من رو نمی خواد... هیچ چیز اونی نیست که فکر می کردم، سعید...! نه پول، نه چهره، نه شهرت، نه هیچ، هیچ...

کلافه لباس ها را روی تخت کنار او پرت می کنم. هرچند یک فرصت داد، اما دل او با من نیست.

در اتاق زده می شود. لباسم را می پوشم.

_ صبحانه گفتم بیارن.

خدمات با چرخ پذیرایی وارد می شود و میز را پر می کند. انعام را از سعید می گیرد و می رود.

_ بسم الله... بیا، عقل با شکم گرسنه رو به زوال می ره.

یک فنجان قهوه و یاد قهوه دیروز زهرا می افتم.

_ دیروز رفتم آپارتمان خانواده زهرا... اتفاقی شد، اما ناپدیری زهرا هم

اومد، مرد خوبیه و از عرب های اهواز. می دونستی؟

چای می خورد. سر به نفی تکان می دهد.

_ نه خیلی، فقط شغل و یک سری اطلاعات معمولی.

این معمولی های او حتماً با من فرق دارد، بعید است سعید نداند.

_ کویت برای ابواحمد، غیرمستقیم کار می کرده وقتی جوان تر بوده... حتی

من رو در بچگی هم دیده.

نگاه خیره‌اش برای یک لحظه نشان می‌دهد این‌ها را واقعاً نمی‌دانسته.

_ خب...؟! زهرا چرا راضی نیست؟!

تکیه می‌دهم.

_ می‌گه من می‌ترسونمش، چون هیچ وجه اشتراکی نداریم.

می‌خندد.

_ دختر زرنگ و دوست‌داشتنی.

اخم‌هایم درهم می‌رود، او هم از اول مخالف بود برای همین تفاوت‌ها.

_ زرنگ...؟! سعید، همین حالا می‌تونم با یک تلفن هر دختری که

می‌شناسم رو خواستگاری کنم و بی‌تعلل جواب مثبت بگیرم. می‌گی

زرنگ...؟! کی از چنین شرایطی می‌ترسه؟

یک خرما به دهان می‌برد.

_ زهرا اگر غیر از این بود، آرکان راشد رو دنبال خودش نمی‌کشید ایران،

تا برای جواب گرفتن این‌طور به هر دری بزنه... حتماً چیزی در

سرنوشت بوده که دختری مثل اون که این‌قدر ساده به‌نظر میاد، جلب توجه

رو کرده.

_ چه‌کار کنم؟ بیشترین رابطه من با یه زن سه هفته بود.

حتی یادآوری هفته سوم هم برایم دردناک است وقتی به‌دنبال راهی برای

فرار از «ناتانیا» می‌گشتم؛ مدل روسی که بسیار زیبا و دل‌فریب بود، اما

حضور دائم و زیاد از حد او را نمی‌توانستم تحمل کنم.

انگار برای سعید تفریح است این سردرگمی؛ حتی چشمانش هم می‌خندد.

_ با کدوم حرف من داری تفریح می‌کنی، لعنتی!

عگال به‌سمتش پرت می‌کنم. خودم نیز خنده‌ام می‌گیرد وقتی یاد فرارهایم

از قرارهای غیر از تخت‌خواب می‌افتم.

_ به همون چیزهایی که می‌دونی، آرکان... یک زمان فراری بودی که با

کسی وقت بگذرونی، حالا دنبال این غزال وحشی به هر دری می‌زنی که

وقت بگذرونی... بازی روزگار.

_ حرفی بزن جای خنده... تو مثلاً مشاور و دوست منی.

دور دهانش را با دستمال پاک می‌کند.

_ شکارچی خوبی بودی، پسر ابوحمدا! زیادی با اروپایی‌ها نشست. بچه‌تر

بودی بهتر شکار می‌کردی... اول به خودت برس، برنامه چی داری؟!!

زهره‌ا

_ نخوابیدی، نه؟!!

احساس می‌کنم چشمانم مملو از شن شده، خشک و سوزاننده.

_ نه.

صدایم گرفته است. حس می‌کنم سرماخورده‌ام، اما شاید هم از فکر و خیال

زیاد است.

می‌نشینم پشت میز آشپزخانه، کسل. زهیر امروز مهد نرفته و با هواپیمایش در حال ویراژ دادن است.

_ آجی، مواظب باش زامبی نشی... قیافه‌ت داره عین اونا می‌شه.
نگاهی به مادرم می‌کنم که برایم چای می‌ریزد، بوی دارچین بلند می‌شود.

_ فکر کنم کمتر باید با مسلم باشه.

پسر عمه کوچک‌ترش را می‌گوید که چند سال بزرگ‌تر از زهیر است، اما نسبت به بقیه خواهرزاده‌های منصورخان کوچک‌تر است.

_ مامان...! می‌خوام دنبال یه جا بگردم... قرار نیست که هم‌ش این‌جا بمونم.

لیوان را جلویم می‌گذارد و سینی نان و پنیر و مخلفات. سری قبل به‌سختی راضی به جدایی شد، اما در نهایت قبول کرد.

_ می‌دونی چقدر سخته این‌که این‌جا پیشم نباشی...؟! می‌دونم هرچی هم سعی کنیم باز مثل مستقل بودن و تنهایی نیست، ولی... ما یه خانواده‌ایم. سرم سنگین است، چشمانم آماده بارش. در آستانه ۲۵ سالگی شبیه دختران ۱۶ ساله احساساتم متغییر است.

_ مامان، نزدیک ۳ سال تنها بودم، یه‌کم معذبم... بزرگ شدم مثلاً... شاید جلوی چشم نباشم کمتر کسی بخواد با من مزدوج بشه...
بغضم سر باز می‌کند.

دستش روی سرم می‌نشیند.

_ دوست داشتی، آروم‌تر شدی حرف بزنیم.

نمی‌دانم چندمین دوری‌ست که زهیر اطراف ما می‌زند، کلافه‌ام می‌کند.

_ زهیر! داداشی، می‌ری تو اتاق من یه‌کم بازی کنی؟ اندازه ده تا.

یکی از لذت‌های او بازی کردن در اتاق من است، درحالی‌که اتاق خودش یک مکان ایده‌آل برای یک بچه است.

نگاه کودکانه‌اش بین من و مادرمان می‌گردد و بی‌حرفی می‌رود.

_ شما بگو چکار کنم، منیر جون...؟ خسته شدم، انگار یه‌هو بختم از زمین و زمان باز شده.

اشکی که می‌آید را پاک می‌کنم. نگاهش غمگین می‌شود. او هم بی‌حوصله است. این چند هفته انگار سالی به ما گذشته است.

_ من چی باید بگم عزیزدلم...؟ دختری، جوونی، این‌که خاطرتو بخوان عجیب نیست، اما عجیبه که تو ۲۵ سالگی هنوز خودت نمی‌دونی چی می‌خوای.

به‌ندرت مادرم این‌گونه جدی حرف می‌زند. این یعنی انتظار بیشتری دارد، یعنی من خطا می‌روم.

_ من کار اشتباهی دارم می‌کنم، ماما...؟! هر وقت یه‌جای کار می‌لنگه این‌جور بهم می‌گی.

برایم لقمه‌ای می‌گیرد. گرسنه‌ام، اما چیزی از گلویم پایین نمی‌رود.

_ اشتباه؟ به نظرت تو این سن حداقل یه ملاک سطح متوسط برای انتخاب نداری، درسته...؟! تو دو راه داری، یا ازدواج کنی و مسئولیت پذیر باشی، یا کلاً بگی می‌خوام مجرد بمونم و براش برنامه داری... برای اولی حتی نمی‌دونی چه جور مردی رو می‌خوای و برای دومی حتی ایده‌ای نداری... دارم فکر می‌کنم نتونستم بهت استقلال فکری و برنامه‌ریزی برای زندگی یادت بدم، زهرا.

بلند می‌شود و خودش را مشغول جمع‌وجور کردن آشپزخانه می‌کند. سرم تیر می‌کشد.

_ خب، من تا حالا برنامه خاصی نداشتم، ماما... تا حالا کسی به چشم نیومده... زندگی متأهلی سخته، اگه اتفاقی بیفته، اگه...

_ ملاکت چیه...؟! چی برات مهمه؟ رفاه، تیپ و قیافه، اخلاق، خانواده، عشق و علاقه...؟! چی تو ذهنته درباره‌ی مرد؟
چهره‌ی ارکان را اشد پیش چشم می‌آید، همه‌ی این‌ها را دارد، ظاهراً که دارد.
_ بهش فکر نکردم واقعاً.

شگفت‌زده نگاهم می‌کند، انگار انتظار این حرف را ندارد.

_ پس تو، توی تنهاییت و هزارتا وقت دیگه به چی فکر می‌کردی، زهرا؟!
رویای دخترانه‌ای، چیزی؟

لحنش سرزنش‌کننده است. مادرم زن مقتدر و مستقلی‌ست که برای تمام لحظاته، حتی حالا که دور خودش می‌چرخد هم، برنامه و هدف دارد.

_ خب واقعاً وقت نمی‌کردم، منیر جون! دانشگاه که درس بود، بعدم که خب کار بود...

_ زهرا؟!!

صدایش اخطارگونه است.

_ من این جور یادت دادم تو زندگی؟ درسته که باید تو لحظه بود، ولی تو واقعاً فکر نمی‌کنی تو این سن باید هدف داشته باشی؟ برنامه داشته باشی؟ نفس عمیقی می‌کشد و من اشکم می‌خواهد دربیاید.

_ بشین فکراتو بکن... آرکان راشد یه مورد خوبه، حتی محمود هم آدم خوبیه... بطالت دیگه کافیه... بشین برنامه بریز، اگر نمی‌خوای هیچ‌کدوم رو که تمام... اما برای من با منطق هر راهی که انتخاب کردی رو توضیح می‌دی... من با سختی بزرگت نکردم که عاطل و باطل بچرخه عمرت هدر بره، خوشم نمیاد اشکت دم مشکت باشه، یه خانم بالغ ۲۵ ساله‌ای.

_ آجی، گوشیت. آقای آرکانه...

شوکه به او و تلفن در دستش نگاه می‌کنم. تماس را برقرار کرده، مادرم به او اخم می‌کند.

_ کار خوبی نیست تماس آجی رو جواب بدی، آقا زهیر.

گوشی را می‌گیرم.

_ گپ مردونه زدیم.

می‌مانم به اداهای او بخندم یا جواب تلفن را بدهم و مردی که پشت خط است.

_ سلام، آقای راشد.

به سمت بالکن می‌روم. تا صبح با فکر به او و اتفاقات بینمان بیدار بوده‌ام. حتی خواب آرامی هم نداشتم.

_ خوبی، زهرا؟

زهرا گفتنش را خوشم می‌آید، حتی دیشب به آن هم فکر کردم. لهجه‌اش هم جالب است.

مادرم با زهیر هنوز مشغول به بحث هستند.

_ ممنون.

صدای بازدم عمیقش می‌آید.

_ من تا دو ساعت دیگه به کویت می‌رم، زهرا. لوازمی که برای نقاشی و طرح درخت نیاز هست رو فرستادم. فقط تحویل بگیر و برای من از مراحل کارت عکس بگیر و بفرست... فقط دو روز دیگه به تهران برمی‌گردم.

پشت سر هم می‌گوید و من هنوز در ابتدای حرف‌هایش مانده‌ام.

_ یک لحظه... شما طرح رو می‌خواید؟ ما فرصت نکردیم هیچ حرفی بزنیم درباره کار، آقای راشد.

_ بوم رو که ببینی ابعاد دستت میاد. برای درخت هم عکس‌ها رو فرستادم، خلاقیت هم با خودت. من تابلویی می‌خوام که وقتی نگاهش می‌کنی زندگی و مرگ، و شکوه هر دو رو داشته باشه، می‌تونی رنگ‌ها رو درگیر کنی، هر کاری... تو آزادی.

جدی حرف می‌زند، دیگر از آن مرد مهربان که از عشق گفت هیچ اثری در لحنش نیست. شاید او هم فهمیده ما برای هم مناسب نیستیم. حرف که می‌زند طرحی که می‌خواهم روی کار بیاورم را در ذهن خلق می‌کنم، سنگ‌ها پیش چشم جان می‌گیرند و طرح یک درخت خشکیده.

_ آقای آرکان؟ این قراره چه‌جور تابلویی باشه، من حرفه‌ای کار نکردم... در برابر شما مبتدی‌ام...

_ تو طرح بزنی، زهرا! باهم روی اون کار می‌کنیم... باید برم. خداحافظی می‌کنم، صدای زنگ در می‌آید، حتماً لوازم را آورده‌اند. به لوازمی که آورده‌اند خیره می‌شوم. هیچ‌چیز را از قلم نینداخته. عکس آن درخت را در سائزهای مختلف چاپ کرده است. فقط یک درخت خشکیده که حال می‌دانم بیشتر برای نزدیک شدن به من آن را بهانه کرده.

_ کمک می‌خوای...؟ برای چسبوندنشون؟

_ خنده‌دار نیست، منیر جون...؟ این آدم خودش یه غول طراحیه، اون وقت برای جلب نظر من، از من می‌خواد کار کنم براش.

به عکس‌ها نگاه می‌کند.

_ چون یه غول طراحیه می‌دونه گاهی بهترین ایده‌ها دست مبتدی‌هاست،
عسلم... هزارتا راه دیگه برای جلب توجه یه دختر هست، این‌که روی
توانمندیت سرمایه‌گذاری کرده یعنی خودتو می‌بینی، زهرا. اون تو رو تو
هنرش داره شریک می‌کنه، عزیزم.

_ از اون خوشت میاد، مامان؟

سوالی که از دیروز می‌خواهم بپرسم. مادرم از محمود این‌گونه حرف
نمی‌زند. جلوتر می‌آید و موهایم را لمس می‌کند.

_ بحث خوش اومدن نیست، زهرا... من مامانتم، بهترین رو برای تو
می‌خوام. ازدواج فقط این نیست که برید باهم زندگی کنین... اگه نتونی
خودتو نشون بدی، فقط پنج سال کافیه که بشه برات سوهان روح... مگه
چقدر تفریح و گردش و عشق و عاشقی...؟ من و ببین... درسته جای
خاصی رو نگرفتم، اما درسمو خوندم، تا وقتی پدرت بود شریک کارش
بودم... بعد اون خدا بی‌امرزم، اداره تو و زندگی با من بود... یادته؟... الانم
راحتیم توی به خودم رسیده... حالا که منصور هست پشتم بهش گرمه،
اون مغازه و خونه هم درآمد خودشون و دارن... پس انداز برای
هر دو تامونه.

پدرم یک مغازه قدیمی اتوشویی داشت که از پدرش به ارث رسیده بود.
بعد از او تا وقتی که با منصور خان ازدواج کرد خودش آنجا را
می‌چرخاند.

_ ولی مامان، اون خارجیہ... این جا زندگی نمی‌کنه... آدمای تو یه شهر و یه محله باهم نمی‌سازن... من علی رو خواستم از اول، چون با ما فرق داشت... اون ناخن کوچیکه آرکان را شد هم نبود. می‌نشیند روی صندلی و من روی تخت.

_ می‌دونم چی می‌گی و درست می‌گی... ولی زهرا، مهم اینه طرفت چقدر آدم باشه که تو رو حوای خودش بدونه، انسانیت مهمه... کسی نمی‌دونه خوشحالی کجاست. نمی‌گم موقعیت و همه چیزش زیاد نیست، ولی بسنج، گل مامان... ببین اگه اولویت این آدم طبقه اجتماعی و آدما رو از بالا نگاه می‌کنه رهانش کن، اما اگه می‌بینی انسانه و رفتار انسانی داره، نه پول نه مذهب نه خانواده، هیچی این آدمو نسبت بهت سرد نمی‌کنه... اول ببین چه جور آدمیه. پشت درو ندیده، درو نبند روی سرنوشت.

آرکان

_ فهد رو ندیدی، پسرم؟

شیرینی را به دهان می‌برم. ام‌فهد هر روز انگار شکسته‌تر می‌شود. کاش پدرم رضایت می‌داد مدتی او را نزد فهد ببرم، اما می‌دانم ابوالاحمد بیشتر به او نزدیک است تا ام‌احمد و ام‌محمد.

_ سعید دو روز پیش رفت به دیدنش... نگران نباش. صبر کن باهات
حرف بزن.

با اسکایپ تماس می‌گیرم، این وقت روز باید خانه باشد.

_ سلام، برادر جان.

_ سلام، اوضاع خوبه...؟ بیا با مادرت حرف بزن.

گوشی را به ام‌فهد می‌دهم.

صدای گریه فاضل می‌آید و بعد خودش که دوان‌دوان می‌آید. ام‌فهد را با
اشک‌ها و پسرش تنها می‌گذارم، می‌روم پی این برادرزاده فراری از
خودم.

_ فاضل...؟ بیا اینجا، عمو.

می‌ایستد، احتمالاً مقصدش نزد ابواحمد رفتن بود.

_ عمو... با من بیا...

گریه می‌کند، یاد زهیر می‌افتم، تقریباً هم‌سن هم هستند.

_ چرا گریه می‌کنی؟

جلوی پایش زانو می‌زنم، پایین دشداشه‌اش خونی‌ست.

_ زخم شدی؟!

می‌دانم که داشت با نوه‌های عمویم، هشام، بازی می‌کرد. عمویم نیز به
دیدن ابواحمد آمده و من از این دیدار فراری شده‌ام.

_ اون دوتا، مثل شیطان می مومن، عمو! آدم نیستن، تخم شیطان... صفار
من و انداخت زمین، بصیر هم لگد زد.

_ سلام، پسر عمو.

ام فاضل است؛ صفیه، یکی از دخترهای عمویم هشام. نه خیلی ریزجثه
است و نه خیلی درشت. اما موهای همیشه فر و بلندش او را چاق تر نشان
می دهد.

_ فاضل پاهاش زخم شده، دختر عمو... ببرم پانسمان کنم.

_ سلام.

از دیدن او شوکه می شوم؛ انتظار دیدن «حوریه» را این جا ندارم. مثل
همیشه زیبا و آراسته است این زیباترین دختر عشیره حربی و کوچکترین
دختر عمویم.

و کیست نداند که او این روزها که بالغ و بزرگ شده، چه خاطرخواههایی
که ندارد.

_ سلام، دختر عمو... نمی دونستم این جایی.

_ بریم، عمو.

دستم را می کشد؛ به ندرت چنین صمیمیتی با من دارد.

_ بذار من ببرمش، آرکان... خیلی وقته حوریه رو ندیدی.

لحن مهربانش عجیب بو می دهد. ام فاضل به سختی به من سلام می کند، این
هم بابت کینه ای که شوهرش دارد.

_ نه عمو من و ببره، مامان! این مردونه‌ست.

خنده‌ام می‌گیرد، انگار پسرها در همه‌جا شبیه هم رفتار می‌کنند. این «مردانه» گفتنش باز هم زهیر را به یاد می‌آورد وقتی دیروز گفت یک گپ مردانه با من زده.

ام‌فاضل دست او را می‌کشد و باز اشک فاضل در می‌آید. می‌دانم چرا می‌خواهد من با حوریه باشم، حتماً ابوهانی، هشام، هم باز برای من و او آمده است، یک بحث قدیمی.

_ من خودم می‌برمش، صفیه... تو به خواهرت برس.

جدی حرف می‌زنم، قرار نیست در جمع زنانه بمانم. دست فاضل را رها می‌کند، برق خشم را در نگاهش می‌بینم، اما ذره‌ای مهم نیست آنچه او در ذهن دارد. قرار نیست چیزی بین من و حوریه باشد.

پای زخمی فاضل را تمیز می‌کنم و او آرام می‌نشیند.

_ شما من و دوست داری، عمو؟

سعی می‌کنم حیرتم را از سؤالش نفهمد، عادی جوابش را می‌دهم.

_ تو می‌دونی هم‌خون چیه، فاضل؟

سر تکان می‌دهد.

_ خب، حالا که می‌دونی پس می‌دونی همخون بودن و خانواده از هر چیزی مهم‌تره، وقتی ما خانواده و همخونیم جز دوست داشتن هم، هیچ کار دیگه‌ای نباید بکنیم... تو برادرزاده منی... از عمو نزدیک‌تر دیگه کی؟

_ تو همخون بابامی، پس چرا اون می‌گه از تو متنفره.

نگاهش را محکم رو به من نگه می‌دارد.

امان از ابوفاضل.

_ فکر کنم بابات از من عصبانی بوده. آدم‌بزرگا این‌وقتا هر حرفی می‌زنن.

_ نه، نبود... خودم شنیدم که به پدربزرگ گفت از شما متنفره... پدربزرگ دعواش کرد... بعد بابام عصبانی شد.

پانسمان پایش تمام می‌شود. دشداشه‌اش را درمی‌آورم. صورتش را آب می‌زنم.

_ من پدرتو دوست دارم، اونم حتماً منو دوست داره، اما نمی‌دونه... ما برادریم... برای شما هم خوب نیست گوش بایستی و حرف بزرگ‌ترها رو گوش کنی، عموجان.

صورتش را خشک می‌کنم.

_ این جایید، پسر عمو! ابواحمد گفتن صداتون کنم.

موهایش را با طنازی پشت گوش می‌اندازد. چشمان گربه‌ای زیبایی دارد، اما نه به زیبایی چشمان زهرای من.

_ ممنون، فاضل رو لباس بپوشون.

_ پسر عمو؟

برمی‌گردم، نگاهش روی زمین است.

_ می‌دونم که شما به من علاقه‌ای ندارین... الان اون پایین بحث من و

شماست. پدرم اهمیتی به نظر من نمی‌ده، ولی شما می‌تونین منصرفش

کنین. ابو حسن برای پسرش من رو خواستگاری کرد، قشقرقی شد. پدرم به

امید شماست، به صفیه هم نگید چیزی.

از همه‌جا بی‌خبرم، هرچند می‌دانستم بحث داغ امروز، من و حوریه

هستیم.

_ تو حسن رو دوست داری؟

حسن پسر خاله صفیه و حوریه است. یک گالری طلا و جواهر در مرکز

طلا و جواهرات دارد.

گونه‌اش سرخ می‌شود.

_ پس داری.

پدرم روی تخت مخصوص چوبی نشسته است. کتاب‌خانه جایی‌ست که

ابو احمد، فرصت پیش بیاید آن‌جاست. کلکسیونی از تمام کتاب‌ها به زبان

عربی را دارد، هرچند کاملاً به انگلیسی مسلط است.

ابوهانی هم روبه‌رویش و یک طبق پر از شیرینی و میوه و شربت هم بینشان. دستان آن‌ها را می‌بوسم. عموم ناراحت است، و این را مخفی نمی‌کند.

_ عموجان، کسالت دارین؟!_

پدرم لبخند می‌زند. عبایش را روی شانه مرتب می‌کند. هنوز فرصت نکرده‌ام با او حرف بزنم، این‌جا همیشه شلوغ است.

_ بنشین، پسر... همون کمی دل‌خوره، بابت قول‌وقرار قدیمی.

_ از کدوم قول حرف می‌زنین؟_

_ بفرما، برادر... نگفتم... حتی به پسر ت حرفی نزدی.

نگاهم به ابواحمد است، نمی‌دانم چه گفته.

_ ابوهانی، برادر عزیز من، دوره تغییر کرده. الان بچه‌ها خودشون

تصمیم می‌گیرن... آرکان مرد عاقلیه، دختر تو هم تحصیل‌کرده و

خانومه... حالا حرفی زده شده، قانون خدا که نیست.

پدرم مخالفتش را سربسته که نه، واضح می‌گوید. یکبار شنیدم که گفت از

گرفتن صفیه برای احمد پشیمان است، چون او به حماقت‌ها و کینه

ابوفاضل دامن می‌زند.

_ آرکان! پسر... سال‌ها پیش قول‌وقراری بود که حوریه برای تو و جفت

تو باشه، حالا داره از سن ازدواجش می‌گذره. خواستگار زیاد داره، اما

اسم تو روی دختر من هست...

_ عمو؟! وقتی قول و قرار گذاشتین من و حوریه موافقت کردیم...؟
نکردیم... شنیدم ابو حسن به خواستگاری اومده، بعد شما اون رو رها
کردین دنبال قول و قرار ی هستین که ارزشی نداره؟
رنگ از روی عمویم می‌پرد. پدرم فقط نگاه می‌کند.
_ ابواحمد! به پسرت یاد ندادی بزرگ و کوچک رو...؟ اگر ما پابرجاییم،
پسر جان! برای همین قول و قرار هاست... احترام به اون‌ها.
_ عمو جان، احترام شما رو دارم، اما من زندگی جدایی دارم. نه پدرم و نه
هیچ‌کسی نمی‌تونه بگه باید چکار کنم... داشتن حوریه آرزوی نصف
پسرهای عشیره‌ست، اما برای من فقط دختر عمو حساب می‌شه... همین.
بلند می‌شوم تا بروم.
_ دیدی، ابوهانی... ارتباطی به من نداره، دخترت صفیه عروس این
خونه‌ست. خبر داره از زندگی آرکان... عروس آرکان هم به‌زودی معرفی
می‌شه... مگه نه، پسر م؟
دهانم باز می‌ماند، شوکه از حرف‌های ابواحمد و وعده‌ای که می‌دهد.
نگاهش برق می‌زند.
_ یعنی چی...؟! شرم نمی‌کنید؟! اسم حوریه و آرکان...
_ کافیه، هشام... اگر کسی این قول و قبول داشت، حوریه این همه
خواستگار نداشت... محل اختلاف درست نکن... عروس آرکان هم نه از
عشیره‌ست نه از کویت... این غائله رو ختم کن.

پدرم از جا بلند می‌شود یعنی ختم بحث، تا همین جا هم عمویم زیاده روی کرده. حرف اول و آخر را شیخ عشیره یعنی پدرم می‌زند. عمویم با خشم سکوت می‌کند. بحث تمام شده است.

.....

_ کیه اون دختر؟

عگال به سر می‌بندم برای بیرون رفتن و دیدن دوستان قدیمی. از حضورش و سؤال بی‌پس‌و‌پیشش تعجب می‌کنم.

_ کدوم دختر، پدر؟

داخل اتاق چشم می‌گرداند، اتاق قدیمی من و گاهی او.

_ اهل ایرانه؟! مثل مادرت!؟

سربند را برمی‌دارم. او می‌داند. ابواحمد هیچ‌وقت چشم از من برنمی‌دارد.

_ برام جاسوس گذاشتی؟

می‌خندد، الآن. صبور می‌نشیند روی مبل و عصایش را کنار می‌گذارد.

_ اسمش رو بذار نگرانی.

_ چرا برای بقیه نیست، فقط من؟!؟

چشمانش را خیره به من، تنگ می‌کند.

_ یعقوب فقط یک روز چشم از یوسف برداشت و یک عمر کور شد...

خودت می‌دونی یوسف منی، آرکان... چشم از تو برنمی‌دارم، گرگ

زیاده... یکبار از عزیزم غافل شدم برای تمام عمرم کافیه.

این بار ناراحت نمی شوم، یاغی نیستم دیگر.

_ خطری برای من نیست، ابواحمد. عمر رو به نگرانی نگذرون، بودن و نبودن من برای کسی تأثیری نداره.

من هم روبه روی او می نشینم. نگاهش به در است. انگار انتظار کسی را دارد.

_ بود و نبود تو فقط نه... پول که باشه طمع آدمیزاد تمومی نداره... هر چند یوسف برای مکنت دنیا قربانی نشد... تو بگو... اون دختر کیه؟
_ زهرا... چند ماهی هست دنبالشم.

چشمانش برق می زند و لبخندی دوست داشتنی به لبانش می آید.

_ باید تو رو نهی کنم از این عشق، اما نمی کنم... من تا روزی که مادرت رو ندیدم زنده نبودم... برام تعریف کن، عزیز کرده.
آیا پدری هست که به اندازه او فرزندش را دوست بدارد؟ یاد گذشته و رفتارهایم با او خجالت زده ام می کند.

_ من خیلی اذیتت کردم...

_ من که نفهمیدم... از زهرا بگو... اون هم عاشق شده؟

نه مگر آمده ام با او حرف بزنم؟ چرا حرف نمی آید؟

_ تو از مادرم بگو.

چشم می بندد. لبخند می زند.

_ با عموم اسعد برای کاری رفتیم ایران، برای تفریح رفته بودیم. مادرت رو اون جا دیدم. از عشایر بختیاری بود... سنی نداشت... اما دلم رو برد. بچه سال بود. اون زمان هنوز مجرد بودم. چند روزی مهمان بودیم... عموم فهمید. برگشتیم. اون زمان حال خوبی نداشتیم، به زور با ام احمد ازدواج کردم، دختر عموم بود، اما دلم مونده بود پیش مادرت... انگار جادو بود. با اون لباسای رنگی وقتی پشت اسب می نشست و مثل باد حرکت می کرد. چشمش مثل تو بود، به همین گستاخی... بار بعد که دیدمش شیر ماده ای بود تو قفس... عموم گفته بود بدزدنش... خدا رحمتش کنه، اگر نمی دونستم برادر پدرمه، می گفتم برایش عزیزتر از فرزند بودم... دیگه راهی نبود برای مادرت. وقتی دختری از خانواده جدا بشه می شد ننگ، نمی شد برش گردوند... عقدش کردم، ولوله ای شد. آزارش دادن. اون زمان من فقط پسر ابو جنید بودم، همین... اما زندگی برام شد گلستان ابراهیم. مادرت اما آتش بود که به چشم من گلستان می شد... وقتی از تکو تا افتاد آرام شد. غریب بود و تنها همزبونش من. عشق به پاش ریختم... می دونستم دوستم داره... مغرور بود و زیبا. فقط برای من خنده هاش بود... اشکی که از گونه اش می چکد را می بینم، چشم باز می کند. بغض دارم، عشق را می فهمم، درد را لمس می کنم.

_ وقتی تو رو حامله شد، هفت شبانه روز جشن گرفتم... احمد رو داشتم... اما تو... فرق می کردی. مادرت زن شجاع و بی نظیری بود... شبی که

پدرم مرد، عموی من شد جانشین... پدر ام احمد... وقتی برگشتیم از خاک تو نبود، مادرت نبود... گفتن فرار کرده... هیچ وقت نفهمیدم چی شد. به دنبال مادرت اومدم، گفتن رفته ایران... آرزوی مادرت بود برگرده به دشت...

جای زخم‌هایم تیر می‌کشد، تحمل طاق می‌شود. هیچ از فرار یاد نمی‌آید، فقط مادرم را به خاطر دارم میان صحرا و دشت... میان رنگ‌ها و بعد اون دژخیم‌ها، ضجه‌های مادرم...

_ رأی داده بودن به مرگ... وقتی رسیدم که دیگه دیر بود... که اون دیگه نبود. فقط تو بودی و روزها و شب‌ها با گریه می‌خوابیدی... من بودم و دردی که هیچ وقت پایانی براش نیست...

بلند می‌شود، جان ندارد، حتی عصا هم یاری‌اش نمی‌کند. به کمکش می‌شتابم قبل از افتادن.

_ اما بدون، تکتک آدمایی که دستشون به خونش رنگین شد تقاص دادن، حتی اونی که سال‌هاست نگاهش نکردم... حتی اون... من خسته‌م. صبر نمی‌کنم راه برود، روی کول می‌گیرمش.

قلب من به درد آمد پس او چه می‌کشد.

فشارش بالا رفته و با رنگ‌ورویی سرخ در تخت‌خوابش خوابیده،

داروهایش را می‌دهم و او بی‌حال به بیرون خیره می‌شود.

ام‌فهد با یک سینی داخل می‌آید.

_ آرکان جان، اینا رو بده ابواحمد برای فشارش، امتمیم فرستاده.

پیرزنی که تجویز داروهای گیاهی‌اش معروف است. پدرم نیمنگاهی به امفهد می‌اندازد... سینی را می‌گیرم و روی میز می‌گذارم. دست نوازشی روی سر پدرم می‌کشد و آرام چیزی کنار گوشش می‌گوید. اشکش را پاک می‌کند. دست پدرم روی گونه‌اش می‌آید. سال‌هاست ام‌احمد را به یک آپارتمان در این خانه تبعید کرده است. اوایل سر میز می‌آمد، اما کم‌کم با بی‌محلای پدرم آن هم قطع شد.

ام‌محمد هم یک خانه‌ی جدا کمی آن طرف‌تر از خانه‌ی پدرم دارد، اما امفهد فرق می‌کند. می‌دانم داستان خوشی در ابتدا نبود، اما حالا پدرم و او دلبسته‌اند، شبیه دوستان قدیمی.

_ نگذار زیاد به گذشته برگرده، پسر.

از اتاق می‌رود.

_ خدا سلیمه رو فرستاد برای من. امفهد مثل یه نور توی تاریکی زندگی ماست، آرکان... بعد از من، فهد و مادرش جز تو کسی رو ندارن.

کمک می‌کنم بنشینند و لیوان بلور را که مایع زردرنگی داخل آن است را به لبش می‌برم.

_ این همه سال... چرا به من نگفتی؟! اون همه تن‌دی و کینه رو خریدی... اما نگفتی.

نگاه غمگینش را به چشمانم می‌دوزد.

_ چند سال جز جیغ‌های توی خواب و گریه‌هاات چیزی به گوشم نخورد. تو چه خبر داری که حتی حرف‌های تلخت هم برای من دوا بود...
به خواب می‌رود، وسط روز... و من نگران بالای سرش می‌نشینم.
ساعت‌ها، تکتک چین‌های صورت و دستانش را نگاه می‌کنم، نبودند آن‌ها روزگاری که کودک بودم. صورت آفتاب‌سوخته‌اش، پاهایی که دیگر مثل گذشته توان ندارند. دست‌هایی که جز نوازش برای من نداشت. پدرم را انگار پیش از این ندیده‌ام. او همیشه ابواحمد بود... او همیشه باعث مرگ مادرم بود... او را ظالمی می‌دانستم که حکم به مرگ مادرم داد، اما حالا... او قربانی از دست رفتن عشق مطلقش است.

_ چرا هنوز این‌جایی، آرکان جان؟ مرد جوان که تو خونه نمی‌مونه، پسر... برو! من مراقب ابواحمد هستم.
این چندمین بار است که می‌آید و سر می‌زند. غیر از او امروز هیچ‌کس حتی انگار نگران حال او نشد. پدرم مرد مقتدر و مهربانی‌ست، حداقل برای فرزندانش چنین بوده.

_ محمد و حنیف و ابوافضل منزل نیومدن؟
ام‌فهد خیره به سینه پدر می‌شود، مثل من در این چند ساعت که می‌خواهم زنده بودنش را مطمئن شوم.

_ هستن، نیمه روز آتش می‌باره، کجا بهتر از سایبان عماره؟
_ پدرم هیچ‌وقت این‌موقع نمی‌خوابید... یا من خبر ندارم، ام‌فهد؟

کنار تختش می‌نشیند. ام‌فهد لاغر شده، این را از روی چین لباسش می‌فهمم، دیگر به تنش چسبیده نیست.

_ سن ابواحمد کم نیست، آرکان... پدرت خسته‌ست، جدیداً فشارش که بالا می‌ره داروی ام‌تمیم رو که می‌دم آرام می‌خوابه... خدا این زن رو رحمت کنه، دستش شفاست... تو برو، ناهار نخوردی.

دو بار برای رفتن سر میز دنبالم آمد، اما دلم به ترک او رضایت نمی‌دهد، انگار خلسه است این حضور... چیزی بیشتر از حس پدر و فرزند، انگار روح من هم استراحت می‌خواهد، انگار می‌خواهد تمام این سال‌ها کینه را قی کند تا سم‌ها را دفع کند تا بیش از این مسموم نکرده این تن و روان را.

_ تو حواست به پدرم هست، همیشه... بعداز مادرم فقط تو رو دوست داره، ام‌فهد... اینو می‌دونم.

گونه‌اش مثل دختران جوان گل می‌اندازد. نگاهش سرشار از خوشی‌ست.

_ کسی که ابواحمد رو دوست نداره انسان نیست، آرکان... این مرد مهربان‌ترین آدمیه که دیدم. سختگیر هست، توی خودش می‌ریزه، اما باکیاست و مهربانه... مادرت رو خدا رحمت کنه، پسر... داغش بد به زندگی ابواحمد موند... منم فقط جبران محبت این مرد رو می‌کنم.

_ مادر جان... پدرم خوابه هنوز؟

حنیف، زمزمه‌وار حرف می‌زند، انتظار دیدن من را در اتاق ندارد.

_ برادر، فکر کردم بیرونید، خواستم به ابواحمد سر بزنم.

پدرم غلت می‌خورد، خوابش عمیق است و من شاید اعماق ذهنم از خدا می‌خواهم مادرم را در روزهای خوبشان در خواب ببیند. حرفی نمی‌زنم، این خانه برایم دلگیر است بدون پدر و این را حالا بهتر می‌فهمم. وقتی اتاق را ترک می‌کنم که حنیف جای من می‌نشیند. می‌دانم او و فهد بیشترین علاقه را به پدرم دارند، محمد شیطان‌تر و سربه‌هواتر است. _ این‌جایی، برادر؟

گوشی‌ام روی میز از صبح مانده است، این‌همه مدت حتی نبود آن را حس نکرده‌ام.

_ بله این‌جا هستم، قبل‌تر هم اتاق ابواحمد بودم. تعجب می‌کنم وقتی خونه هستی چرا نباید تو رو برای احوال‌پرسی پدر ببینم. مستقیم نگاهش می‌کنم، رنگ از صورت سفیدش می‌پرد. _ من... خب، خبر نداشتم... روبه‌رویش می‌ایستم.

_ سؤال همینه... چرا نباید خبر داشته باشی؟ تو فرزند ابواحمدی، چرا نباید وقتی زیر سایه اون زندگی می‌کنی از حالش بی‌خبر باشی... _ به‌به! شیخ‌زاده آرکان...! محمد رو مؤاخذه می‌کنی که از احوال ابواحمد بی‌خبره و بعد خودت چکار می‌کنی؟ لحن پر از کینه ابوفاضل حالم را بد می‌کند.

_ به‌یاد ندارم حتی اون‌ور دنیا هم بوده باشم و از احوالش بی‌خبر، که بابت اون من رو شماتت کنی، احمد... تعجب از اینکه که زیر یک سقف حتی تو که فرزند ارشدی از پدر خبر نداری.

عصبانی می‌شود، این را از رنگ تیره و فک به‌هم‌فشرده‌اش می‌شود فهمید.

_ من پسر ارشدم، اما عزیزکرده تویی. حقت رو ادا می‌کنی، با خبر گرفتن از حالش.

رو در رویش که می‌ایستم مجبور می‌شود سر بالا بگیرد. می‌دانم از این کار متنفر است، قدمی عقب می‌گذارد.

_ از حقی که به گردن من هست تو حرف نزن، ابوفاضل! از سایه‌ای که بالای سرته و به واسطه تاریکی اون گندکاری‌ها پوشیده می‌شه بیشتر حرف بزن.

پوزخند می‌زند.

_ مثلاً چی که به گوش یوسف بنی‌عمران رسیده؟

سر پایین می‌آورم، کنار گوشش، محمد کمی دورتر است.

_ گفتن بی‌روتی که به درک رفت... نه برای تعرضی که به فهد داشت،

چون ابوفاضل می‌خواست بازار دخترها و برده‌ها رو برای تخت و بزم شیوخ به دست بگیره.

چشمانش گشاد می‌شود، رنگش می‌پرد. حتی فکرش را هم نمی‌کرد بدانم در قاچاق دخترها و برده‌های جنسی کار می‌کند. قبل از ماجرای بیروتی این را نمی‌دانستم، اما بعد از آن...

_ با چه مدرکی این تهمت رو می‌زنی؟

این بار منم که نیشخند می‌زنم...

_ احمد! نونت رو نزن داخل خون. نمی‌گذارم اسم پدر رو لک‌دار کنی،

شاید ریختن خون برادر رسم نیست، اما فاسق چی؟

با مشت به سینه‌ام می‌کوبد... راه نفسم بند می‌آید، اما نمی‌گذارم بفهمد. شاید

تا قبل از این که بدانم خاندان مادر او چه بلایی بر سر مادرم آورده‌اند

می‌گفتم او را دوست دارم، اما حالا می‌دانم نفرت او دیرینه‌تر است از

این هاست. حتی دوست داشتن و حفظ برادری بیشتر یک خیال است.

_ فکر کردی کی هستی، آرکان...؟ پسر یه برده، یه زن فراری از شوهر

یه دزد...

نمی‌دانم حرفش تمام می‌شود یا این انگشتان من است بیخ گلایش که فشار

می‌دهد رگ حیاتش را... به خرخر می‌افتد.

_ دست‌وپات رو جمع نکنی، احمد... خودم دونه‌دونه قطعشون می‌کنم،

حتی شک نکن جوری که مثل کرم روی زمین بخزی. زبونتو از حلقه

بیرون می‌کشم اینو به آخرین نفسای مادرم که خورش پای این خاندان

هست قسم می‌خورم... پس خفه شو!

سفیدی چشمانش را می بینم و نمی دانم جیغ های صفيه است یا صدای پدرم
یا نفس های آخر احمد که رهایش می کنم. مثل جنازه روی زمین می افتد.
زنش فریاد می کشد، امفهد هم کمی آن طرف تر ایستاده و محمد که شوکه
نگاه می کند.

_ جلوی همه تون می گم، اگر یکبار دیگه احمد اسم مادر من رو به بدی
بیاره، چشم روی هم خون بودن می بندم، با خونش مزار مادرم رو غسل
می دم. شنیدی، احمد؟

لگدی به ران پایش می زنم. می دانم این ته برادری ماست. می دانم آنچه نباید
بشود، شد و تمام.

_ ارکان؟!

پدر و حنیف روی پله ها ایستاده اند و امفهد با صفيه، احمد را کشان کشان
می برند، سرفه هایش تمامی ندارد. می دانم ته این ماجرا ریخته شدن خون
یکی از ماست. این را در نگاه پدرم می خوانم؛ ترس و غم را.

.....

ماشین را روی ریگ های بیابان متوقف می کنم. صحرا برای یک عرب
حکم مادر را دارد، یک دنیای پر از آرامش.
روی تپه ای کوچک می نشینم، سکوت را صدای گاه به گاه شترهایی که کنار
چادرهای کمی آن سوتر می شکند، هوا تاریک و روشن است.

گوشی‌ام را روشن می‌کنم، پیام‌هایم می‌آید. پیام‌رسان را باز می‌کنم، اولین چیزی که نگاه می‌کنم نام اوست. چند پیام و من با شوق باز می‌کنم. باورم نمی‌شود که حتی دیدن نامش چنین حس شعفی درونم ایجاد می‌کند.

«سلام. گفتین از مراحل کار عکس بفرستم.»

عکس اول باعث می‌شود بخندم، عکسی از خودش و وسایل. عکس دوم باز از خودش و وسایل که کمی مرتب شده. عکس سوم یک طرح زمینه. عکس چهارم اما نفسم را بند می‌آورد، یک کاغذ که روی آن نوشته «مانده در گل، مثل حمار».

قلبم فشرده می‌شود از این‌که با من شوخی می‌کند. دلم تنگ می‌شود. شاید تا ساعت بعد هزار بار روی تصاویر او زوم می‌کنم و هزار بار می‌خواهم تماس بگیرم، اما تهش می‌شود که کمی صبور باشم؛ برای خودم، برای خودش، برای خودمان.

.....

_ رفته بودی صحرای؟! بوی شن و آفتاب می‌دی، پسر.

شب از نیمه گذشته است که به خانه برمی‌گردم. پدرم روی مبل داخل سالن نشسته است؛ عبا به دوش، عصا به دست.

روزهای اولی که به قصد ترک کردن این خاک رفتم، برای تا ابد دور شدن از ریشه‌ام، همان هفته اول هر شب خواب می‌دیدم و همچون معتاد

به دنبال بو و عطر صحرا بودم. دلم برای ذره‌ای آفتاب سوزان تنگ شده بود. شاید اگر غرور جوانی‌ام نبود همان هفته‌ها برمی‌گشتم و مانند بقیه زندگی می‌کردم.

_ چرا بیدارید؟

دست به نشانه نشستن کنارش، تکان می‌دهد.

_ به امید برگشتن تو... بیا... امشب این‌جا فقط من و تو هستیم، ام‌فهد هم خوابید.

سکوت خانه حرف‌هایش را تأیید می‌کند. انگار حتی وقتی اعضا خانه خوابند روح‌هایشان درون خانه جریان دارد.

_ قرار بود فردا برم، نه امشب... آزارت دادم از من بگذر. دستش را می‌بوسم.

سرم را می‌بوسد. می‌ترسم... از تنها گذاشتنش می‌ترسم، از این‌که حواسشان نباشد به او.

_ کاش کنار من تا زنده هستم بودی، آرکان... اما می‌دونم نمی‌شه. تو مثل مادرت آزادی، دربند نیستی... اما نباید امروز به پای احمد می‌پیچیدی. احمد پر از کینه‌ست، درونش جهنمه. خدا ام‌احمد رو به راه راست هدایت کنه که این پسر رو پر از چرک و کثافت کرد با حرف‌هاش. خیره به چشمان نگرانش می‌شوم.

_ نترس از چیزی. حیوانی که رم می‌کنه رو باید سر جاش نشوند. ابوفاضل
رم کرده، باید کسی اندازه خودش جلوش دربیاد.

دستم را میان دستان چروکیده‌اش قفل می‌کند.

_ احمد اسیر کینه خانواده مادرش شده، اسیر کینه مادرش. تو برادری کن،
آرکان. نگذار خون برادر ریخته بشه. تو که می‌دونی عرب و خانواده،
هم‌خونی از جان مهم‌تره، پسر... تو عاقلی، افسار عقلت و نده به احساسات
احمقانه ابوفاضل.

_ حتماً از کارهاش خبر داری، ابواحمد. چرا حرفی نمی‌زنی...؟ از کی
یک نفر از عشیره حربی شده مجلس گرم کن شیوخ خلیج...؟ ما از کی
این قدر حقیر شدیم که برادر من برده و هم‌خواه جمع کنه برای بزم...؟ ما
مگه کم داریم؟

سر پایین می‌اندازد و نفسی به غم بیرون می‌دهد.

_ به خدا که حلال زندگی کردم، به ظلم قضاوت نکردم، به طمع نبودم...
فکر می‌کنی نگفتم...؟! هزار بار گفتم به ظلم و جور مال اندوخته نکن،
احمد... ای کاش ام‌احمد رو اون سال‌ها طلاق می‌دادم و پسر رو دور
می‌کردم... دستی که به خون آغشته بشه، اونم بی‌گناه، پاک نمی‌شه...
دامن‌گیر می‌شه... تو خودت رو دور کن از این‌ها. برو پی زنی که دلت با
اونه... مثل چشم‌هات حفظش کن... تو اشتباه من و نکن، پسر! که اگر
می‌دونستم چنین می‌شه دست مادرتو می‌گرفتم و با تو از این دیار

می رفتم... هرچند حالا پشیمون نیستم، آرکان... شاید اگر نمی موندم حالا ده ها زن مثل مادرت تو این عشیره و اطراف به جرم عاشقی و زن بودن مرگ رو می دیدن... برو دنبال زندگیت.

_ دوستم نداره، ابواحمد... من رو نمی خواد.

تلخ می شود؛ روحم، دهانم، کلامم تا بن وجودم... اما او لبخند می زند.

_ مادرت رو وقتی به من دادن از من متنفر بود. هنوز جای بعضی زخم هاش روی تن من هست... یکبار با دندان هاش دستم رو گاز گرفت. می خندد و آستین بالا می زند، جای یک زخم قدیمی... بی خجالت آن را می بوسد. لبخند می زند.

_ فقط می خواستم موهاش رو جمع کنم. فکر می کردم این که روی صورتش هست آزارش می ده. پوست و گوشت رو به دندان گرفت و من از وجودش حض کردم. اون قدر سر و صورتش رو بوسیدم تا رها کرد. بعدها گفت که اون بوسه ها آرامش کرده... به زور خودم رو تحمیل نکردم، فقط بهش عشق ورزی کردم. من جدا از زنانگی هاش شیفته اون بودم، انگار قسمتی از روح و جان من و خدا تو وجود اون گذاشته بود. نگاهش برق می زند؛ از اشک، از شور و عشق، از درد. صورتم را لمس می کند.

_ دنبال نیمه روح باش درون اون دختر. پیداش کن لمسش کن تا مزه زندگی رو بفهمی، پسر... نه پول و ثروت، نه هزار زن و بزم و مستی، نه

دوست و هم‌پایاله و رفیق، نه حتی خانواده و هم‌خون نمی‌شه یک لحظه‌ای که به کنار دستت نگاه می‌کنی و شریک و هم‌بستری رو می‌بینی که انگار با اون می‌تونی فقط نفس بکشی... آرام جانت که کنارت بود تو پادشاه دنیا می‌شی، پسر جان.

_ اگر بیهوده بود تلاشم چی؟

روی دستم می‌زنند، نوازش‌گر.

_ اگر پاره‌ای از روحت درون اون نبود و قسمتی از روح اون درون تو هرگز به دنبالش نمی‌رفتی... هرگز نمی‌دیدیش، حتی به چشمت هم نمی‌اومد اگر زیباترین زن بود... مکتوب... چیزی که نوشته شده برای ما... چیزی که نوشته شده برای ما.

یاد کتابی از کوئیلو می‌افتم، همین را گفته بود، آنچه پدرانمان می‌گویند «مکتوب».

_ من برم استراحت، از حضورت این‌جا حض می‌کنم، پسر! برای خواستگاری سر از پا نمی‌شناسم، فقط بگو.

متعجب نگاهش می‌کنم، رسم حضور پدر را از یاد برده بودم.

_ شما با من می‌آید به وقتش؟!

آرام می‌خندد و می‌ایستد.

_ با شوق.

.....

صبح با سروصدایی در طبقه پایین بیدار می‌شوم. وحشت زده از این که نکند برای ابوالاحمد اتفاقی افتاده باشد از جا می‌پریم. شلوار و بلوز را با عجله می‌پوشم. صدای ابوفاضل بلند است و فریاد می‌زند:

__ یا من این جا می‌مونم یا اون عزیز کرده بی‌ریشه‌ت.

صدای گریه‌های فاضل که به پای پدرم چسبیده بلند است. صفیه لوازم اتاق بزرگشان را به سالن می‌کشاند و محمد و حنیف کنار پدر ایستاده‌اند.

__ بس کن، ابوفاضل! برای پدرت صدات رو بلند نکن.

ام‌فهد صدایش را بلند می‌کند، اولین بار است که چنین از او می‌شنوم. پدر به عصا تکیه داده و به‌نظر خونسرد می‌رسد. نگاهش روی من قفل می‌شود، یک لحظه انگار اخم را میان ابروهایش می‌بینم. چیزی کنار گوش محمد می‌گوید که او سمت من می‌آید و پیش نگاه ابوفاضل.

__ انگار همچین هم بدتون نمیاد.

__ پدر می‌گن برید اتاقتون، برادر! دخالت نکنید.

محمد آرام حرف می‌زند. روی پله‌ها می‌نشینم، احمد قبلاً هم برای به‌دست آوردن بعضی امتیازها از این داد و قال‌ها داشته.

__ فکر نکن پیر شدم و خرفتم، ابوفاضل! که نفهمم اطرافم چه خبره.

صدات رو برای من بالا نبر که هنوز اون قدر توان دارم تا کاری کنم پات رو از این در بیرون بگذاری کل کویت مثل طردشده‌ها و عاق‌شده‌ها

نگاهت کنن. من رئیس یه خاندانم، از پس پسرم برنیام که باید به پدرانم ملحق بشم... محمد! حنیف! کمکش کنید بره هرجایی که میلش می‌کشه. _ شما حق ندارین...

صدای صفیه است که بلند می‌شود، نگاه خیره پدرم ساکتش می‌کند. _ عروس! من حق هر کاری رو دارم. امشب به همه اعلام می‌کنم که ابوفاضل از من نیست... ببینم باز هم می‌تونه به کارهایش ادامه بده؟ اون هم زیر سایه شیخ ابواحمد راشد... برید از خونه من. فاضل پدرم را رها نمی‌کند، او عاشق پدر بزرگش است و من فقط نظاره‌گر اقتدار او هستم.

ام‌فاضل بچه را به‌زور جدا می‌کند. _ پشیمون می‌شید، همه‌تون... تو، آرکان! تو و اون مادرت یه روز زندگی همه ما رو به آتیش کشیدین، تو پدرمو، خانوادمو، همه‌چیز من و مادرم رو از بین بردی... به‌خاطر تو و اون زن هرزه این مرد همه ما رو دور انداخت...

پدرم راه رفته را برمی‌گردد، مقابل او، هم‌قد او و دست بالا می‌برد و من باورم نمی‌شود چنین ضرب‌دستی از یک پیرمرد که ابوفاضل را روی زمین می‌اندازد.

_ من رو کسی به نام ابواحمد صدا نکنه... من فرزندی به‌نام احمد ندارم. پا شو از زندگی من به‌گونه‌ای برو که هرگز نامت رو نشنوم. سال‌ها

خیانت‌های تو و مادرت رو تحمل کردم، سال‌ها نخواستم انتقام خون ناحقی که اون عفریته با مکر و حيله ريخت رو بگیرم... از سلب من نیستی، احمد! تو فرزند خالد نیستی.

احمد هاج و واج به او که پشتش را می‌کند و سمت پشت خانه می‌رود نگاه می‌کند. شاید اگر قبل‌تر بود دخالت می‌کردم. برای یک عرب ننگی بالاتر از طرد شدن از خانواده و از جانب پدر نیست، این یعنی هیچ ریشه‌ای نخواهی داشت... یعنی آن‌چنان ظلمی در حق پدر کرده‌ای که نمی‌تواند چشم بپوشد... یعنی تمام شدن.

ام‌فهد از آن‌ها دور می‌شود، حتی حنیف هم. محمد هم پی پدر می‌رود، امشب قطعاً دیوانیه شلوغ خواهد بود. بلند می‌شوم تا به اتاقم بروم، اما می‌بینم که احمد و صفیه چگونه شکست خورده و از پا افتاده‌اند. هیچ دردی بالاتر از این نخواهد بود.

__ صبر کن، آرکان!

صدایش گرفته و غمگین است. نگاه پر از کینه صفیه که فاضل را به خود چسبانده هم دیدنی‌ست. می‌ایستم.

__ خوشحالی، نه...؟! حالا ابواحمد رو به اسم تو صدا می‌زنن... هه...

ابوآرکان... اما هرچی باشه من پسر بزرگ شیخ‌خالد... ماجرا همین‌جا تموم نمی‌شه. آتشی که عشق اون پیرمرد به مادرت به زندگی ما انداخت

به همین راحتی خاموش نمی‌شه... آتیش به زندگی من انداختی، طوفان به
زندگیت می‌ندازم، برادر کوچیکه.

از پله‌ها پایین می‌آیم. این حقیقت محض است «کسی که خودش را به
خواب زده نمی‌توان بیدار کرد.»

_ احمد...! کسی که آتش به دست وارد زندگی شد نه مادر من بود نه عشق
شیخ‌خالد به اون... قبل از پدر ما هم مردها زن‌های متعدد داشتن و قبل‌تر از
اون... آتش رو کسی انداخت که تکه زغالی رو با کینه روشن کرد و با
مکر اون رو انداخت داخل این زندگی پوشالی... حالا هم بعد از مرگ مادر
من هنوز هم اون رو روشن نگه داشته... من این‌جا نیستم تا افتخارات تو
رو به دوش بکشم، برادر بزرگ‌تر... روی یک تیغ راه می‌ری. به خودت
رحم نداری، به فاضل رحم کن. دست از سیاه کردن زندگی بقیه بردار.
نگاه تیز و برنده‌اش سر تا پایم را با تحقیر نگاه می‌کند.

_ من بهت نمی‌گم مثل زن‌ها نشین و نقاشی کن، تو هم به من نگو چکار
کنم... شنیدم عاشق شدی، برادر... به زودی به حجله می‌ری، خوشبخت
بشی.

می‌دانم، این برق نفرت و کینه را باید جدی بگیرم. لحظه‌ای تنم می‌لرزد،
برای زهرا... اما... حتی پست‌ترین عرب هم می‌داند وقتی مردی با زنی
قرار است ازدواج کند حتی نامش هم که برده شود، آن دختر می‌شود
ناموس کل خانواده و عشیره که تا پای جان باید حفظ شود. زهرا متعلق به

من است، حتی اگر هیچ کسی او را نپسندد، او ناموس آرکان راشد است...
این را احمد هم می‌داند. مابقی چیزها برایم مهم نیست، ثروت و مکنت
چیزی نیست که برایش بترسم وقتی نام من اعتبار است نه پول من.

زهره

بعد از سه روز شاید بیشتر از هفتصد طرح کشیده‌ام، نصفه و ناقص.
هیچ‌کدام نمی‌شود آنچه در ذهن من است. از آرکان راشد هم خبری نیست،
فقط پیام‌ها را نگاه می‌کند و پاسخ سلام‌ها را می‌دهد. هیچ نظری درباره
طرح ندارد. دو روز رفتن، تبدیل به سه روز شد و من هنوز طرح اولیه
را نکشیده‌ام.

گوشی که زنگ می‌خورد از دیدن نام او روی صفحه هول می‌شوم، انتظار
تماسش را ندارم. مردی که حالا حتی مطمئن نیستم حرف‌هایش چند روز
قبل واقعی بود یا نه. تماس را برقرار می‌کنم.

_ سلام.

تنها حرفی که می‌توانم بزنم. اگر کارش را بخواهد چه؟

_ زهرتی...! من برگشتم... خوبی؟

نفس می‌گیرم. لحنش آرام است.

_ بله، ممنون... من هنوز حتی طرحی که تو ذهنم رو نتونستم بکشم.

_ ایرادی نیست، هنر با اجبار یکجا جمع نمی‌شه. عکس‌هایی که فرستادی رو دیدم... دوست داری کمی پارک نزدیک خونه‌تون قدم بزنیم...؟! با خودت قلم و کاغذ هم بیا.

نمی‌دانم از این‌که پیشنهاد می‌دهد بعد از چند روز از این چهار دیواری بیرون بروم خوشحالم یا این‌که حسی جدید است؛ کاری برای انجام دادن، آدمی برای شناختن.

مدت‌هاست دیگر دوستی ندارم، از وقتی جایمان تغییر کرد و من دوستان و محیطم تغییر کرد، هیچ‌وقت فرصت‌های جدیدی نداشتم.

_ چقدر وقت دارم برای حاضر شدن، آقای راشد؟

حس می‌کنم لبخند دارد، سرفه‌ای می‌کند. برای صاف کردن صدا؟

_ من وقت زیاد دارم. منتظرم پایین منزلتون.

گوشی را قطع می‌کنم، دوان‌دوان از اتاق بیرون می‌روم. مادرم مشغول حساب و کتاب است، با مداد و ماشین حساب و دفترهای روی میز.

_ منیر جون... من برم بیرون، آرکان راشد او مدن.

سر بالا می‌آورد، زهیر مهد رفته و امروز خانه خلوت است.

_ برو، اگه دیر اومدی خبر بده فقط. اگه تونستی لوکیشن گوشیت رو

روشن بذار، عسلم.

باز سر پایین می‌اندازد. یعنی من هم یک روز مادری مثل او می‌شوم؟ مدل خودش حواسش هست.

__ من که هروقت بیرونم روشنم، مامان.

یک سارافون ارغوانی و یک پیراهن صورتی روشن و دامن سورمه‌ای می‌پوشم، بین گردنبندها و دستبندهای چرم و بدلی چندتایی برمی‌دارم. خنده‌دار است، این‌ها در برابر آن جواهراتی که آرکان راشد با آن‌ها سروکار دارد، اما واقعاً این‌ها را دوست دارم، حتی گوشواره‌های رزین با آن گل‌های خشک شده.

قلم و کاغذهایم را درون کیف مخصوص می‌گذارم، بزرگ است و جادار، یادگار دوران کلاس‌های طراحی و نقاشی. روسری ترکمن می‌شود آخرین ردیف لباس‌هایم. محمود از این تیپ و لباس شلوغ بدش می‌آمد. از آن روز که آمد دیگر خبری از او ندارم.

موهای فر و مجعدم به‌سختی زیر روسری می‌ماند و من همیشه درگیر آن‌ها مجبورم و سایلیم را دائم زمین بگذارم. ماشین لوکس و تشریفاتی او که کمی آن‌طرف‌تر ایستاده، نگاه رهگذرها را به خود می‌کشد. در خانه را که می‌بندم او هم پیاده می‌شود و متعاقب او راننده درشت‌هیکل او و یک نفر دیگر که هر دو غریبه‌اند، اما معلوم است فقط راننده و کمک نیستند. بیشتر شبیه فیلم‌های گنگستری‌ست تا زندگی واقعی.

__ حضور اون‌ها اطرافمون اذیت می‌کنه؟!!

نگاهم را به او می‌دهم، مثل همیشه شیک‌پوش و مرتب. این بار ریش‌هایش کوتاه‌تر است و سبیل بامزه‌ای گذاشته که صورتش را کشیده‌تر می‌کند. او خلاف آن چیزی‌ست که از عرب‌ها در ذهنم دارم، هرچند می‌دانم آن‌ها هم مثل ما ایرانی‌ها هستند، فقط بستگی دارد متعلق به کجا باشند. من چهره‌های سبزه‌تر را بیشتر در کافه دیده‌ام، عموماً عرب‌های عراق و گاهی مصر، اما جنوبی‌های خودمان هم بیشتر شبیه آرکان راشد هستند، با پوستی روشن‌تر و با قامت‌هایی بلند.

_اگه وجودشون لازمه، نه.

با دست و بدن اشاره می‌کند که برویم. پارک زیاد دور نیست، پیاده کمتر از ده دقیقه. کنار او می‌ایستم، خیلی از من بلندتر است. بوی عطر خاصش، ترکیب بوی دود و غبار را از بینی‌ام می‌برد.

_لوازم رو بده من، راحت‌تر راه بیا.

حتی او هم متوجه دست‌وپاچلفتی بودن من با این وسایل می‌شود. خجالت‌زده پیشنهادش را رد می‌کنم.

اما دست می‌آورد و کیف را می‌گیرد.

_حیف این لباس‌ها نیست از بیرون اومدن با اون‌ها لذت نبری؟! من یک چیزی برای تو خریدم فکر کنم به این لباس‌ها بیاد.

با لبخند و راحت حرف می‌زند. انتظار نداشتم این قدر به لباس‌هایم توجه کند که متناسب با آن‌ها هدیه‌ای بخرد.

_ من واقعاً راضی نبودم زحمت بکشید، ولی حتماً سلیقه خوبی دارین.
یک موتوری از پیاده‌رو می‌آید، با سرعت. و این اوست که زودتر متوجه می‌شود و بازویم را می‌کشد سمت خودش. این حضور موتورها در پیاده‌رو دیگر عادی‌ست، اما او انگار برایش بیشتر از یک حرکت معمولی موتور است، بازویم را محکم گرفته و می‌ایستد و خطاب به آن دو نفر که نزدیک ما ایستاده‌اند به عربی چیزهایی می‌گوید، لحنش عصبانی‌ست یا چون من چیزی از معنای کلمات نمی‌دانم این‌گونه فکر می‌کنم. راه که می‌افتیم می‌پرسم:

_ فقط یه موتوری بود، عصبانی شدین؟!
لبخند می‌زند و من مجبورم دائم به بالا نگاه کنم، سر من به شانه‌های او نمی‌رسد.

_ نه. فقط خواستم مراقب باشن... واقعاً عصبانی نبودم.
یاد خاطراتی می‌افتم که خنده‌ام می‌گیرد.

_ من دوتا دوست داشتم ترک بودن؛ یکی ترک اردبیل بود، اون یکی تبریزی. زبون هر دو ترکی بود، ولی نحوه حرف زدنشون خیلی فرق می‌کرد... یه‌بار دوستم که اردبیلی بود رو دیدم که داره با یکی ترکی حرف می‌زنه، خیلی غلیظ... فکر کردم داره نفرین می‌کنه یا عصبانیه... بعد فهمیدم نه بابا... داره دعای خیر می‌کنه... لحن حرف زدنش فرق می‌کنه.

بلند می‌خندد و من محو راحتی او می‌شوم، آرکان راشدی که جدیداً
می‌شناسم فرق دارد با تصورات من از آرکان راشد جدی و مغرور و
بدخلق.

_ خب، بقیه نداره؟!!

سر پایین می‌اندازم و می‌خندم. واقعاً نفهمیدن زبان دیگری هم سختی‌های
خودش را دارد.

_ خب، چرا... یه بارم با دوست تبریزیم دقیقاً برعکسش پیش اومد... یعنی
اون داشت دعوا می‌کرد، ولی خیلی ملوس و آروم بود و با ناز... من فکر
کردم اوضاع خوبه که نبود... الانم فکر کردم شما عصبانی و با خشونت
حرف می‌زنین.

دستش را تازه از بازویم برمی‌دارد و من اصلاً متوجه این نبودم، به پارک
نزدیک می‌شویم.

_ اگر زبان من رو یاد بگیری متوجه می‌شی که چقدر عربی زبان لطیف
و پر از عاطفه هست. ما شاعرهای زیادی داریم و افسانه و داستان‌های
عاشقانه زیادتر.

لحن ادای کلماتش به فارسی را دوست دارم، غلیظ و از ته حلق و مردانه.
می‌توانم بگویم آرکان راشد مرد خوش‌مشرّب و خنده‌رویی‌ست.

_ می‌گن زبان فرانسه خیلی عاشقانه‌ست، پس درست نیست؟
چشمانش هم انگار می‌خندد.

_ وسعت زبان عربی رو هیچ کشوری نداره، زهرا... باید یاد بگیری تا بدونی. بریم جایی خلوت تا کمی روی طرح تو کار کنیم.

به ورودی پارک می‌رسیم و من طبق شناختی که از پارک دارم او را به گوشه‌ای سایه و آرام می‌برم. چمن‌های آب‌خورده بوی خوبی می‌دهند و همه‌جا را خنک کرده‌اند.

کاغذهایی که طرح زده‌ام را بیرون می‌آورم. کتتش را درمی‌آورد و روی دسته‌ی صندلی پارک می‌گذارد. آستین‌هایش را بالا می‌زند، اخم‌های درهمش من را به این فکر می‌اندازد که ناراحت است، اما لحظه‌ای بعد متوجه می‌شوم تمرکز می‌کند.

_ این‌ها طرح واقعی درخت هستن. چه چیز تو ذهنت هست؟

آخرین کاغذ را روی صندلی فاصله‌ی بینمان می‌گذارد.

نگاه خیره‌اش پر از دقت و جدیت است.

_ من فکر می‌کنم ایده‌ای که بهش فکر می‌کنی با واقعیت این درخت تناقض داره که نمی‌تونی بکشی. برام توصیفش کن.

نفسم را حبس می‌کنم. تناقض اسم خوبی برای این سردرگمی‌ست.

_ سنگ‌ها... من ذهنم روی اون‌ها متمرکزه. مثلاً اون درخت خشک از

بین سنگ‌ها با تنالایته‌های سبز و خاکی شاید دراومده. انگار اون مرگی که

اتفاق افتاده از جایی که شروع شده دوباره برای زندگی تلاش می‌کنه،

انگار که اون چوب که از زمین شروع به خشک شدن کرده. به مرور از

زمین با نماد سنگ‌ها به زندگی برمی‌گردد... این‌که این سنگ‌های زیبا در واقع از همین مرگ ایجاد شدن.

حرفم که تمام می‌شود نگاهش می‌کنم. خیره است، طولانی... حتماً به‌نظرش احمقانه است.

_ اون قدر زیباست این تصویر که نفس رو بند میاره... صبر کن. گوش‌اش را بیرون می‌آورد، به‌دنبال چیزی ست و من هنوز غرق تعریف او هستم.

_ نگاه کن! تنالیده‌های رنگ سبز در سنگ‌هاست، من کلکسیونی از همه این‌ها دارم... در برلین.

به عکس‌ها نگاه می‌کنم. این قدر که باید، مهارت در ترسیم این سنگ‌ها و رنگ‌هایش ندارم.

_ این جور که می‌بینم من فقط ایده‌آون و دارم، نمی‌تونم اینا رو تو تصویر بیارم... کاش می‌تونستم سه‌بعدی براتون ترسیم کنم... من اون روز گفتم می‌تونم طرح رو بکشم، اما فقط خود درخت خشکیده رو، تنها و رهاشده... اما این تصویر توی ذهنم، خیلی پیچیده شده.

اخم می‌کند، نگاهش به جایی ست و بعد پی آن دو نفر، اما حرفی نمی‌زنند فقط با نگاه... مضطرب می‌شوم.

_ چیزی هست که این قدر نگرانید؟

یکی از مردها می‌رود.

_ نه، زهرتی... این طرح‌ها رو کنار بگذاریم. بلند شو و بایست.
لبخندش را نمی‌دانم بپذیرم یا نگاه مضطربش را. حس بدی ست این‌که
نمی‌دانی چه اتفاقی می‌افتد.
می‌ایستم. دست داخل جیب کتش می‌کند و جعبه‌ای کوچک را بیرون
می‌آورد. درش را باز می‌کند و من متحیر می‌شوم از کمر بند ظریف و
پهنی که از آن بیرون می‌آورد، مشکی رنگ با سنگ‌دوزی و گلدوزی‌هایی
زیبا.

_ جلوتر بیا.
مغزم قفل می‌شود وقتی خیلی آرام و بدون لمسی کمر بند را دور کمرم
می‌بندد؛ نه خیلی پهن است نه نازک.
_ این از ابریشمه و سنگ‌های قیمتی روی اون کار شده، این رو قبلاً دیده
بودم. وقتی دوباره دیدم یاد تو و لباس‌های رنگی تو افتادم، زهرا...
زیباست نه؟

حتی نگفته می‌دانم گران‌قیمت‌تر از آن است که بخواهم فکرش را کنم. اما
می‌دانم حرف زدن از قیمت و رد کردن این هم بی‌ادبی‌ست. اما پذیرفتن
این نیز سخت است.

_ خیلی قشنگ، آقای راشد... می‌دونم اگه رد کنم بی‌ادبی می‌شه، ولی
واقعاً زیادتر از انتظار منه.

دست می‌برم تا بازش کنم، دستم را می‌گیرد. حالت نگاه و صورتش جدی‌ست.

_ اگر می‌دونی رد کردنش بی‌ادبی هست، پس رد نکن... من هدیه‌ای انتخاب کردم در حد شأن خودم و تو... قطعاً این برای تو بوده که این همه وقت، اون فروشنده اون رو نگه داشته.

مسخ این جدیتش می‌شوم و جملاتی که انگار با دقت انتخاب کرده. آرکان راشد خوب می‌داند چگونه باید نظر یک زن را جلب کرد.

_ ممنونم، ولی نمی‌تونم قبولش کنم. شاید شما عادت به خرید چیزهای گرون‌قیمت برای زن‌ها دارید، اما من عادت به گرفتن هدیه از غریبه‌ها ندارم.

مشت‌هایش گره می‌شود، نگاهش برای لحظه‌ای خشمگین، اما سکوت می‌کند. واقعاً قصد توهین و آزار او را ندارم، اما فکر این‌که بخواهد دلم را با چنین کاری به‌دست بیاورد شاید مثل زنان دیگر زندگی‌اش تصورم کند، آزارم می‌دهد.

می‌ایستد نزدیک من.

_ هرگز زنی رو در چنین جایگاهی که تو رو گذاشتم نبوده. من مرد و لخرج و بی‌حساب‌کتابی نیستم، زهرا... فکر نکن راه می‌افتم و به هر دختری هدیه می‌دم... اون هم چنین چیزی.

لحنش جدی و عصبانی‌ست. تند حرف می‌زند. نمی‌خواهم باور کنم.

_ نگید که من اولین و آخرین دختری‌ام که دیدین و از این حرفا... باور نمی‌کنم.

روی صندلی می‌نشینم، او هم. کاش قدم می‌زدیم. اما باز بدقلق شده‌ام.

_ این فکر عجیب نیست...؟! من سی‌و‌چهار سال دارم، قطعاً زن‌های زیادی رو ملاقات کردم، حتی بیشتر از ملاقات، زهرا... اما با هیچ‌کسی حرف از مهر و عشق نزدیم. من مرد محتاطی هستم و به‌شدت تنهایی رو دوست دارم. من حتی فکر نمی‌کردم روزی برای کار به تهران بیام، مجبور بشم پیاده مسیری رو برم که نرفتم. بوی قهوه من رو به کافه‌ای بکشونه و من با تو مواجه بشم. طوفانی بشه و من بیشتر از حد انتظار بمونم و انگار تو همون باشی که مدت‌هاست منتظرم که بیای... پدرم حرفی زد که من به تو می‌گم... گفت که اگر قسمتی از روح من درون تو امانت نبود، تو به چشم من نمی‌اومدی که به قلب من راه پیدا کنی... گفت من می‌فهمم آیا تو نیمه من هستی یا نه... می‌دونم هستی و من دارم تلاش می‌کنم تو هم ببینی درون من رو.

یا این مرد جادوگر است یا من ذهنی خالی از این جملات و این مدل توجه‌ها دارم.

بین راه ساکتیم، به حرف‌های او فکر می‌کنم، گاهی هم نگاهش.

_ با من ناهار می‌خوری؟

انگار از خواب می‌پریم. ظهر است و ما حتی در مسیر خانه هم نیستیم،
میان سکوت و افکار من پیاده‌روی کرده‌ایم.

_ حواست این‌جا نبود. دوست داری با هم ناهار بخوریم؟
لبخند مهربانی دارد. هرچند چشمانش پشت عینک دودی گران‌قیمتش مخفی
شده.

_ ببخشید داشتم به حرفاتون فکر می‌کردم. جای خاصی می‌خواهین بریم؟
به ماشین آن سمت خیابان اشاره می‌کند.

_ باید بریم اون‌طرف، پیاده نمی‌شه رفت.
هوای خنک داخل ماشین تن را کرخت می‌کند. بعد از چند روز خانه‌نشینی
پاهایم درد گرفته از این راه رفتن کوتاه. کیف کاغذها را بینمان گذاشته،
حتی یادم نبود که با من است یا نه.

_ من یک رستوران عربی رو پیشنهاد می‌دم... کمی از این‌جا دوره.
به مادرم پیام می‌دهم که برای ناهار بیرونم. توجهم به انگشتر دستش جلب
می‌شود؛ یک نگین مربع شکل سیاه رنگ دارد، روی رکابی که حتماً
پلاتین است.

_ این یک انگشتر خاص و کمیابه، خیلی کمیاب. البته سنگ الماسش رو
به‌ندرت می‌شه پیدا کرد.

تابه‌حال چیزی به نام الماس سیاه نشنیده‌ام. متعجب به او نگاه می‌کنم که
انگشتر را درمی‌آورد و به سمت می‌گیرد.

_ چشم رو خیره می‌کنه... مثل تو.

از تعریف یک‌دفعه‌ای او رنگ عوض می‌کنم، زیادی بی‌پرواست... اما دلنشین است.

_ شما مرد عجیبی هستین. تعریفاتون زیباست، آقای راشد. گوش من عادت نداره به این حرف‌ها، برای همین عجیبم. نگاهم را از انگشتر جدا نمی‌کنم.

_ آدم‌ها که عاشق می‌شن، ذهنشون پر از کلمات و تعریف‌های قشنگ می‌شه و گوشی لایق شنیدن اون‌ها نیست، جز معشوق... من آدم جدی و خونسردی هستم، زهرا... چیزی شبیه همین سنگ‌هایی که بیشتر زندگیمو تشکیل می‌دن، اما درون این سنگ‌ها شگفت‌انگیز و زیباست، پر از زیبایی. نمی‌شه از بیرون یک سنگ درباره‌ی اون‌چه درونش هست قضاوت کرد. باید شکافته بشه، تراش بخوره صیقل داده بشه... سنگ‌ها در دست کسی‌که به کارش وارده مثل موم نرم هستن.

چرا این مرد این‌قدر زیبا هرچیزی را توصیف می‌کند؟! این‌قدر که انگار کلمات اول در فضا می‌رقصند و بعد به دل می‌نشینند.

_ آدمو به فکر می‌ندازین.

_ چه فکری؟!

بی مقدمه می پرسد و من کلام در دهانم منجمد می شود. سبک سنگین می کنم.
به نظر آرکان راشد مردی منطقی می آید، یک منطقی شاعر گونه، ترکیبی
عجیب از سختی و نرمی.

_ به حرفاتون فکر می کنم. جز این که شما ایرانی نیستین و اختلاف زیادی
تو سطح زندگی ما هست، بقیه چیزها به نظر خیلی خوبه، ولی واقعاً چطور
می شه روح مردی که تو سرزمین دیگه ای هست قسمتی از اون تو وجود
دختری از سرزمین دیگه ای باشه؟ از کجا می دونین قسمتی از روح من هم
درون شماست؟
آرام می خندد.

_ حبیبی...! قسمتی از من پیش تو امانت هست، من گشتم و پیدات کردم.
اگر اون رو دیدی و باب طبع بود و تو رو به کمال می رسونه تو هم در
من خانه می کنی. روح و زیبایی هات رو به من ودیعه می دی. اون وقت من،
هم از تو و هم خودم مراقبت می کنم؛ تو رو حفظ می کنم... و اولویت،
حراست و مهرورزی به تو هست، زهرا... چرا که در امانت خیانت جایز
نیست... می بینی...؟! من جوینده ام و تو انتخاب کننده.

شگفت زده ام، از سحر این جملات... از مردی که شاعر است انگار... اگر
دروغ بود، اگر لفاظی بود، نمی توانست این قدر زیبا و دقیق باشد. من تملق
و دروغ را می فهمم، از نگاه آدم ها، از عمق آن ها، از صدایی که وجودشان
فریاد می زند. آدم های پوشالی و عده هایشان هم پوشالی ست؛ آن ها هیچ عمقی

ندارند. بعضی آدم‌ها اما مانند یخ هستند؛ قسمت اعظمشان را نمی‌بینی مگر تن به آب بزنی، سرمایشان را بپذیرید تا حجم بیشتر وجودشان را ببینی.
_ شما شاعرید؟

انگشت‌ها هنوز میان دستان من است، به او پس می‌دهم.
_ نه، فهد شاعره. من فقط کمی برای تو احساسی شدم. شب‌ها یا مواقعی که کار می‌کنم... این روزها بیشتر به احساسم فکر می‌کنم. من آدم پرهیجانی نیستم، شاید هیچ‌وقت با من به مهمانی‌های شلوغ یا یک دیسکو نری، یا کوه‌نوردی و کارهای پرهیجان رو امتحان نکنی، اما حتماً زیبایی‌ها رو در آرامش خواهی دید. من مرد مکان‌های شلوغ و آدم‌های فانتزی نیستم، اما قول می‌دم مرد خانواده آرامی باشم، زهرا.
_ اگه قبول کنم، کجا زندگی می‌کنیم؟

لحظه‌ای سکوت می‌کند، چشمان سیاهش برق می‌زند، لبخندی طولانی و کند می‌زند.

_ نمی‌گم هر جا تو بگی، من متعلق به جای خاصی نیستم. فکر کن باهم سفر می‌کنیم، هر جا که پیش بیاد برای مدتی. دلمون تنگ شد به پیش خانواده برمی‌گردیم و باز هم سفر می‌کنیم.

سفر کردن، جایی ساکن نبودن، متعلق به جایی نبودن، آزاد بودن. یک زندگی که هرگز تصویری از آن ندارم.

_ من از این زندگی هیچ تصویری ندارم، شاید برام ترسناک هم باشه.

ماشین می ایستد.

_ با من بیا و کمی از غذاهای عربی بچش... بعد از غذا صحبت کنیم.
از فضایی که می بینم متحیرم؛ پنجره های مشبک و ورودی های طاق دار،
بوی خاصی که منبعش یک وسیله شبیه جعبه است. نگاهم خیره می شود.
یک خدمه به استقبال می آید. گویا ارکان را می شناسد که به عربی باهم
صحبت می کنند و ما را به گوشه ای دنج راهنمایی می کند.
خیلی شلوغ نیست. نور زرد رنگ دیوار کوب ها یک تم نارنجی و گرم
دارد. یک دیس روی میز گذاشته، چند نوع شیرینی که من فقط باقلوا و
قطاب را می شناسم.

_ شیرینی های عربی... تا غذا رو سرو کنن، کمی بخور. این جا غذاهای
لبنان و مراکش رو بیشتر داره... دوست داری؟
خنده ام می گیرد.

_ جوری نگید دوست دارم که انگار قبلاً خوردم اون غذاها رو یا رفتم به
اون کشورها... من کیش رو هم به سختی رفتم.
لبخندی دندان نما می زند. حس نمی کنم مسخره ام می کند؛ این خوب است.
_ البته منوی ایتالیایی هم دارن.
باز می خندم.

_ من ایتالیا هم نرفتم. نهایت سورپرایزای منیر جون تو آشپزی بوده مثل
پیتزا، پاستا، اسپاگتی فکر کنم ایتالیایی باشن.

_ خب، یکی از مزایای سفر همین غذا خوردنه. ما عرب‌ها به‌شدت مردمان شکم‌دوستی هستیم، غذا همیشه در اولیته تفریحات ماست. حالا بهتر منظور او را می‌فهمم، می‌خواهد از زیبایی‌های یک‌جا نبودن بگوید و حق با اوست.

_ فهمیدم منظور تون رو... ولی... اگر از گشتن لذت ببریم، واقعاً از کجا معلوم من دل شما رو نزنم و دنیا رو برام قفس نکنید؟ ابروهایش بالا می‌رود. از سؤال شوکه است، اما این چیزی‌ست که اولین بار محمود شک آن را در دلم کاشت.

اگر برود چه؟ اگر من بمانم و دنیایی ویران چه؟

_ ما عرب‌ها به‌ندرت از زن‌هامون جدا می‌شیم، زهرا... نهایت چندین زن می‌گیریم.

دهانم باز می‌ماند و او بلند می‌خندد. با من شوخی می‌کند. اخم می‌کنم، ترس من واقعی‌ست.

_ جدی گفتم.

لبخندش را جمع می‌کند. با یک چنگال کوچک تکه‌ای شیرینی پر از شیر را به سمتم می‌گیرد.

_ چه چیز برای تضمین می‌خوای؟ خونه؟ پس‌انداز؟ ماشین؟ جواهرات و طلا...؟! هر چیزی... اون قدر که اگر نامرد بودم، بتونی به‌راحتی زندگی کنی، زهرا... فکر کن.

از پیشنهادش متحیرم، خیلی راحت می‌گوید.

_ من برای جواب مثبت باج نمی‌خوام...

دستی تکان می‌دهد به معنای صبر کن یا سکوت کن.

_ نه! نه... این‌ها رو تو هم نخواهی من خواهم داد، هیچ بحث مادی‌ای

کم‌اهمیت نیست. من یه مرد اقتصادی هستم. تو در ایران هرچی بخوای

وقت ازدواج رسمی، متعلق به تو هست، یک تضمین عاقلانه. من یه مرد

معمولی هستم، زهرا... مهریه‌تو از قبل داده می‌شه... نگرانی بعدیت

چی؟

باورم نمی‌شود که نشسته‌ام در یک رستوران و با او بحث می‌کنم درباره

مهریه و نگرانی‌های ازدواج. اگر ماه‌منیر بداند، شاید ناراحت شود... اما

بعید است.

_ این‌که من رو تنها بگذارد، فقط جنبه مادی نداره. اگه به شما علاقه‌مند

باشم...

_ جدایی برای هر ازدواجی هست، زهرا. به من یا غیر من تنها نیست،

این‌که چطور باهم خوشحال باشیم مهمه.

سینی غذاها روی میز می‌آید؛ رنگارنگ و خوش‌عطر. شاید همین یک

سینی غذا حرف‌های او را معنی‌کند، در این دنیا طعم‌ها، بوها و

زیبایی‌های بسیاری‌ست که شاید فقط تعداد اندکی از آدم‌ها شانس دیدن آن‌ها

را داشته باشند. آرکان راشد شاید همان سرنوشتی ست که خیلی ها آرزومند
آند؛ یک رویا، یک تخیل و یک فانتزی دخترانه.

_ کمی فرصت آشنایی بدین... اون قدر که ببینم می‌تونم بهتون علاقه‌مند بشم
یا نه.

لبش به لبخندی خوشحال گشوده می‌شود. صورتش می‌درخشد. من انسان
مادی‌ای نیستم، ابداً... فقیر و بیچاره هم نیستم که این مرد را برای
پول‌هایش انتخاب کنم، یا صورتش یا معروفیتش. احساس می‌کنم خود این
مرد را می‌توان دوست داشت. آرکان راشد را شاید بشود وارد دل ترسویم
کنم، شاید بشود او را شریک زهرای درونم کنم.
_ با مهر تو به من، آرکان مرد خوشبختی خواهد بود، زهرا.

.....

_ من به آرکان راشد یه جواب مثبت موقتی دادم.
منصورخان برای لحظه‌ای دست از غذا خوردن می‌کشد. از وقتی آمده‌ام با
خودم کلنجار می‌روم که چگونه بگویم که آرکان راشد را برای شناخت
بیشتر انتخاب کرده‌ام.

مادرم صاف می‌نشیند، نگاهش از من به منصورخان است.

_ به‌نظرم ارزش شناخت بیشتر داره.

منصورخان خیلی جدی می‌گوید و مادرم سر تکان می‌دهد، عموماً نظرش
را شخصی‌تر به خودم می‌گوید، اما بعید است که مخالفت کند.

زهیر غذایش را نیمه‌کاره می‌خورد.

_ درباره کی حرف می‌زنین؟! اون آقای که او مد؟

انتظار ندارم یادش باشد یا بشناسد.

_ بله، مامان‌جان. شامتو تموم کن.

_ گفت جای ثابتی در صورت ازدواج نداریم، هر جا که بخوایم می‌تونیم ساکن باشیم.

مادرم سر پایین می‌اندازد، او دوست دارد من نزدیکش باشم. باز هم سکوت هر دو اما می‌دانیم معنی‌اش مخالفت نیست.

_ کارش طراحی جواهرات و سنگتراشی و این چیز است. من درباره مهریه و این چیزها نپرسیدم ولی خودش گفت که پول برایش اهمیتی نداره، مهریه رو قبل از هر چیز می‌ده، چیزی مثل تضمین آینده من تو ایران. غذا خوردن هر دو آرام شده.

_ تو فکر نکنم نیازی به تضمین داشته باشی، باباجان... ولی مهریه حق زنه... فکر کن این مرد یک روز فقیر و بی‌پول بشه، تصور کن یک روز اون رو نامرتب و شلخته ببینی، عرق کرده، یک روز عصبانی و کلافه، فکر کن قراره با این مرد باشی، جسمت و روحت، خیلی چیزا رو مادرت بهت می‌گه ولی من از چشم یه مرد می‌گم، زهرا... گاهی میام عصبانی‌ام، روز بدی داشتم، کلافه‌م، روبه‌راه نیستم، سر مسائل مردونه بدخلقم...

همیشه اون مرد شیک‌پوش و ادکلن‌زده رو قرار نیست ببینی... اینا مهم‌تر از تضمینه.

این خلاف عرف خانه است که سر میز این‌قدر حرف‌زده شود، اما واقعاً به این‌ها فکر نکرده‌ام.

_ حرفای منصور جان درسته، عسلم... الان شامتو بخور.

انتخاب کار سختی‌ست. سر انتخاب محمود کسی این‌ها را به من نگفت.

_ منصور خان...؟! آقا محمود...

اخم می‌کند.

_ محمود رفته دبی، به اون فکر نکن، زهرا... مهم انتخابیه که می‌کنی.

این یعنی حرف زدن ممنوع، کاش حداقل این‌قدر بد نمی‌شد این رابطه.

_ ببخشید که اذیتتون کردم... آقا محمود مرد خوبین.

سکوت سنگین مانع از ادامه حرف می‌شود.

شام که تمام می‌شود، منصور خان با زهیر به پذیرایی می‌رود. من می‌مانم

و مادرم، ماهمنیر.

سکوت کرده است.

_ مامان منیر؟! اگه راضی نیستی بگم نه... آخه جوری بودین که فکر

کردم...

ظرف‌ها را داخل ماشین می‌چیند.

_ من فقط دل مشغول شدم، زهرا... همین. تو رو که گذاشتن رو سینه‌م، اون قدر کوچیک بودی که اگه ننه‌ خدایا مرزت نبود جرئت نمی‌کردم بهت دست بزنم... حالا داری به ازدواجی فکر می‌کنی که همیشه نمی‌تونم ببینمت... اینم فقط به من ربط داره، عزیزم! نه تو... تو باید بهترین و انتخاب کنی.

_ چرا منصور خان اون حرفا رو سر آقا محمود نزدن؟
روی صندلی می‌نشیند، دست زیر چانه زده و کمی غمگین نگاه می‌کند.
_ تو محمود رو به‌خاطر برادر منصور بودن انتخاب کردی. ما فقط خواستیم هر دو بفهمید به درد هم می‌خورید یا نه. الانم همین، شاید به دو هفته نکشه که تو از آزکان راشد خوشت بیاد یا نیاد. ازدواج فقط حساب کتاب نیست، ماما... می‌دونی چیه منصور خان، اول اولش جذبم کرد؟

لبخند خجولی می‌زند، مادرم عادت ندارد از خصوصی‌هایش حرف بزند.
_ اخلاقش؟

سر تکان می‌دهد و چشم می‌دزد.

_ شاید غیر از الان وقت نشه مادر و دختری بهت بگم... ولی یه حس زنونه‌ست؛ به خودت می‌گی آیا دلم می‌خواد کنار این مرد بخوابم؟ برام جاذبه جسمی داره...؟ می‌تونم بذارم من و بیوسه...؟ من و تحریک می‌کنه

که باهاش وارد رابطه خصوصی بشم یا نه... اینا هم در مورد پدربود
هم یه کم پیچیده تر درباره منصور خان.

از شرم تنم داغ می شود. تصور آرکان و بوسیدنش، تصور هم آغوشی و من
به سختی آب دهان قورت می دهم؛ افکار سختی ست. فانتزی های دخترانه
یک طرف، اما واقعیت مردی که انتخاب می کنی طرف دیگر.

_ ماما! این جور که سخت می شه... وقتی علاقه ای نباشه... چه جور فکر
می شه کرد...؟ من آرکان راشد رو دوست ندارم که، بیشتر جذابیت
رفتارش و حرفاش.

گونه اش رنگ به رنگ می شود. مادرم در این سن از زدن این حرف ها
راحت نیست.

_ این یه خواستگاری سنتیه... بهتر می تونی فکر کنی، وقتی عاشقی مغزت
قفل می شه... همین که مشتاقی برای حرف ها و رفتارش یعنی می تونی
مردی رو پیدا کنی که فقط شوهرت نباشه، زهرا. دوستت باشه... منطق و
احساست کنار هم... یه دوست خوب می تونه شوهر خوبی هم باشه، رابطه
قوی تره... به حرفام فکر کن و حرفای منصور خان، قرار نیست اون
همیشه شسته رفته باشه... برای محل زندگی هم وقتی می تونه و در توانشه
که جاهای مختلف بره، چرا که نباشه؟ این لطف خداست، پذیراش باش،
عزیزم... آدم راکد مثل آب راکد می کنده.

صدای صحبت منصور خان می آید، آن هم به عربی.

_ ارکان امروز به من زنگ زد و اجازه گرفت که بیشتر آشنا بشید، فکر کنم به منصورم زنگ زده.

_ من فکر نمی‌کردم زنگ بزنی.

بلند می‌شود و سینی برای چای حاضر می‌کند، چای سنبل‌الطیب و گل گاوزبان آخر شب.

_ عرب‌ها به رسومات مقیدن، عزیزم. اینا رو هم یاد بگیر. فرهنگتون خیلی فرق داره، اما یه سری اصول هست که مشترکه... اونا خانواده اولویت اول و آخرشونه و بزرگترها اهمیت بی‌نهایتی دارن... ازش پرسیدی مذهبش چیه؟

به این یکی اصلاً فکر نکرده‌ام.

_ مسلمونه دیگه.

لبخند مادرم عمق دارد.

_ خب به‌نظرم اینا رو بپرس، گاهی تفاوت عقاید هم آزاردهنده‌ست.

_ زهرا! بابا، اگر خواستی جایی با این پسر بری کافیه با مادرت هماهنگ کنی، از نظر من مشکلی نیست... منیر جان چای داری؟

روی گشاده‌ی مادرم برای او واقعاً زیباست. این‌طور که نگاهش می‌کند؛ مهربان، عمیق و پر از احساس.

.....

به سراغ بوم می‌روم، سعی می‌کنم به رنگ‌ها فکر نکنم، یک رویای بدون رنگ، ساده.

گوشی‌ام زنگ می‌خورد و من از دیدن نام او تعجب نمی‌کنم، انگار انتظارش را دارم.

_ حبیبی...! بیدارت که نکردم؟

اولین خط را می‌کشم، به امید زود تمام شدنش.

_ نه دارم طرح رو روی بوم می‌کشم، بدون رنگ.

_ تو می‌تونی بهترین باشی، من هنوز به تصویر زیبایی که توی سرت هست فکر می‌کنم.

_ منصورخان و مادرم با آشنایی ما موافقت کردن، آقای راشد. نفس عمیقی می‌کشد.

_ آرکان... عادت کن این رو بگی، زهرتی.

خطوط می‌آیند و ترسیم می‌شود.

_ زهرتی واقعاً چه معنی‌ای داره، آقای آرکان؟

می‌خندد و صدایش می‌پیچد.

_ یعنی زهرای من. فکر کنم من و تو تا پایان عمر در حال یادگیری و

آموزش باشیم... من به تو عربی یاد می‌دم و کارهای خودم رو و تو به من عاشقی.

به خنده می‌افتم.

_ من خودم عاشقی بلد نیستم، فکر کنم اون رو هم شما باید زحمت بکشید.

_ عاشق تو بودن یک چالش همیشگی خواهد بود، زهرا. لذتی بالاتر از

شکار نیست، شکارچی که عاشق شکارش شده.

لحنش پر از انرژیست.

_ خیلی پیچیده حرف می‌زنید. راستی من از شما دربارهٔ مذهب و عقایدتون

نپرسیدم.

کمی سکوت می‌کند.

_ من نماز می‌خونم و روزه هم می‌گیرم، واجبات دین رو عمل می‌کنم،

زهرا. مابقی رو اهمیتی نمی‌دم، آیا برای تو مهمه؟

نمی‌بیند که شانه بالا می‌اندازم.

_ اگه براتون مهم نباشه من با خدای خودم چه جورم، برام مهم نیست

واقعاً... انسانیت اهمیت بیشتری داره.

چشم می‌بندم لحظه‌ای تا تصور کنم لبخندش را، او قشنگ می‌خندد.

الآن ماهمنیر بود می‌گفت باید بگی جذاب، انگار الفاظ هم مرد و زنیت با

خود دارند.

_ پس بیا هرگز به خدای هم کاری نداشته باشیم، برای من یک عکس از

کارت بفرست، یا بگذار تصویری تماس بگیرم.

نگاهی به خودم می‌اندازم، شلوار سنبادی گل‌دار و یک تی‌شرت گشاد با

موهایی به‌هم‌ریخته، که قبل از خواب باید ببافمش.

_ من الان بیشتر شبیه مردم ته ته جنگل های آمازونم، آقای راشد... یعنی آقای آرکان.

می خندد.

_ زنگ می زنم کار رو نشونم بدی با خودت کاری ندارم.

بد حالم گرفته می شود، از آن مدل ها که عرق سرد به تنت می نشیند.

ناراحت می شوم، می خواهم خدا حافظی کنم که پیش دستی می کند.

_ اخم نکن، زهور آرکان! فقط شوخی بود، تو در هر شرایطی برای من

زیبایی، حتی حالا که وحشی تر و بکرتر به نظر می رسی.

بی اراده اخم هایم باز می شود. شاید خنده اش است که دلم را نرم می کند، یا

این لحن مهربان کلامش، یا شاید ادا کردن این کلمات متفاوت از آنچه

همیشه بوده اند.

_ باشه، زنگ بزنی.

شالم را روی سر می اندازم، بدتر از قبل شده ام، اما به قول منصور خان

شاید بهتر است تصور همیشه مرتب بودن را کمی تغییر داد. تماس برقرار

می شود. از دیدن خودم با آن وضعیت خنده ام می گیرد، اما قرار نیست که

تمام قد باشم، فقط صورتمان است و او انگار مثل همیشه با اتیکت و مرتب

است.

_ سلام، زهور آرکان.

نمی‌دانم ز هور یعنی چه، زهرتی را گفت یعنی زهرای من و او در کیش هم از این اسامی استفاده می‌کرد.

_ سلام، شبتون به‌خیر... قبل از دیدن چند تا خط، بگید ز هور چه معنی می‌ده؟!

به‌نظر می‌رسد نشسته است. نمای پشت سرش اتاق هتل است.

_ یعنی گل خوشبوی من... عربی باید بهت یاد بدم، دختر. دلم به الفازی که حالا می‌دانم قبلاً می‌گفت و حالا معنا می‌کند گرم می‌شود. این‌که بدانی که نمی‌دانستی کسی که مدتی ست می‌شناسی، اما او دوستت داشته و پی‌گیرت بوده، حس دل‌چسبی ست.

_ این انصاف نیست که معنی نکردین قبلاً حرفاتون رو... خدا می‌دونه چیا گفتین به عربی.

بلند می‌خندد و بلند می‌شود و راه می‌رود، حالا نمای پشت سرش پنجره‌ی رو به شهر است.

_ اگر می‌گفتم زودتر به من علاقه‌مند می‌شدی؟

واقعاً نمی‌دانم، آیا تأثیری داشت؟

_ خب، من هنوز یه‌کم حس گول خوردن دارم، ولی نه به‌شدت گذشته، اما فکر کنم تأثیر خاصی نداشت.

سکوت می‌کند و نگاه. حتی یادمان می‌رود که قرار بود کار را نشانش بدهم نه خودم را. دوربین را به‌سمت خطوط درهم روی بوم می‌برم.

_ خودت رو از من دریغ نکن، زهرا...! دوربین رو برگردون که دیدنت برای دل و جانم شفاست، حبیبتی.

یعنی همه مردان این چنین لطیفند؟ اگر روزی که در هواپیما او را دیدم می گفتند این مرد کل برنامه اش بودن کنار من است، قطعاً فکر می کردم گوینده دیوانه است.

_ می تونم راحت حرف بزنم؟!

_ حديثك سجادة فارسيه... و عيناك عصفوتان دمشقيتان... تطيران بين الجدار و ذبين الجدار... و قلبي يسافر مثل الحمامة فوق مياه يديك، و يأخذ قيلولة تحت ظل السوار... و انني أحبك.

نمی دانم تابه حال شعری یا جمله ای با احساس را از یک عرب زبان شنیده ای یا نه، من هم نشنیده بودم. حتی نمی دانم شعر است یا حرف هایش، حتی معنی این را نمی دانم، اما درست حس وقتی را دارم که گل برگ های گلی را لمس می کنی، حس خنکی یک گل خانه وقتی اولین نفس را از یک گل خوشبو می گیری، لطیف و سبک. دوست داری این کلمات با همین لطافت همیشه کنار گوشت زمزمه شود و تو لبخند بزنی. یک نفس می گویم:

_ یعنی چی؟!

لبخند می زند، لب می گزد.

_ گفتی راحت حرف بزنی، این شعر به ذهنم آمد.

حديثك سجادة فارسيه... و عيناك عصفوتان دمشقيتان... يعني حرف هایت
سجاده پارسی ست.

چشم هایت دو گنجشکی دمشقی ست.

تطيران بين الجدار و بين الجدار... يعني می پرند از دیواری به دیواری
دیگر

و قلبي يسافر مثل الحمامة فوق مياه يدبك، و يأخذ قیلولةً تحت ظل السّوار
یعنی قلبم همچون کبوتری بالای آب های دست هایت پرواز می کند.

و زیر سایه دیوار چرت می زند

و من عاشق تو هستم. و إني أحبك.

حس خاصی ست، لرزش دل. دلت می خواهد بخندی، ناز کنی، یک حس
نیاز برای تکرار چنین عاشقانه ای. نمی دانم لحن شعر بود یا کسی که آن را
خواند که دلم درست در یک شب، درست اول پاییز لرزید. یک حس که
گفت دلم می خواهد کنار این مرد بنشینم و وقت فراغتش برایم کمی شعر
بخواند با چاشنی های مردانه.

_ زهرا جان؟! خوبی؟!!

بله ای آرام می گویم.

چند ضربه به در می خورد، بفرما می گویم و مادرم پشت بندش با یک سینی
چای و نبات می آید.

_ بیا، مامان! بخور راحت خوابی.

نگاهش به گوشی می افتد.

_ داری حرف می زنی؟! مزاحمت شدم، ببخش .

سینی را می گذارد.

_ عیب نداره، منیر جون! آقای راشد داشتن کارمو می دیدن، یه کم حرف زدیم.

«راحت باش» ی می گوید و بیرون می رود.

حریم شخصی چیزی ست که منیر جانم به شدت به این معتقد است.

_ مادر من زن زیبایی بود و شجاع و مهربان، اون بسیار شبیه مادر تو بود.

صدایش غم دارد، دوربین را از صورتش دور می کند.

_ در می زنن، فکر کنم سعید هست، فردا تماس می گیرم.

خدا حافظی می کنم. باید گذشته ای تلخ باشد، هربار که درباره مادرش می گوید غمگین و ناراحت می شود.

شال را برمی دارم، حال منم و آینه. زخم روی پیشانی ام کم رنگ شده، کبودی ها دیگر نیست، آرکان راشد شیفته چه چیزی در من شده؟!!

آرکان

_ واقعاً می خواین تهران ملک بگیرین؟!!

نگاهم را از عکس او روی صفحه گوشی می‌گیرم، با آن موهای فرفری که به‌زور زیر شالش مانده و خودش نمی‌دانست هلاک بودم در تمام لحظات تا فقط یک لحظه دست میان حلقه‌های موهایش کنم تا کمی انگشتانم را نوازش دهند.

_ پیدا کردی؟

بطری آب را از یخچال برمی‌دارد و یک نفس می‌نوشد.

_ چند جا رو دیدم، هم برای زندگی خوبه هم کار... ولی به‌نام کی قراره بخرید؟

لباس می‌پوشم، باشگاه هتل برای وقت‌گذرانی خوب است. وسایلم را برمی‌دارم.

_ زهرا!

سرفه می‌کند، می‌دانم انتظارش را ندارد.

_ مطمئنی؟

خنده‌ام می‌گیرد.

_ سعید! خسیس شدی؟ یک آپارتمان بزرگ، اندازه یک کادوی معمولیه.

اون به تضمین و اعتماد نیاز داره، بهش می‌دم... من یک تاجرَم،

سرمایه‌گذاری اصل کار منه... یک‌جایی مناسب کار، مثل همون کافه که کار می‌کرد هم پیدا کن، ملک خوب.

ساک کوچک را برمی‌دارم. بعداز چند روز نیاز به کمی تحرک دارم.

_ می‌دونم پولی نیست، اما...

_ اما نداره، سعید! فقط ام‌فهد اندازه یک‌سوم وزنش طلا داره، بقیه هم کم ندارن. من این‌جا یک خارجی‌ام، فقیر و غنی هم نداره. زن من باید با خیال راحت از آینده زندگی کنه. «اما» از کجا میاد...؟! تن‌پروری رو بس کن، بیا بریم کمی بدویم.

امشب به‌اندازه چند ماه گذشته سر حال هستم. زهرا من را پذیرفته، این را می‌فهمم، او دختر سرسختی‌ست، ناز‌پرورده اما اعتماد به نفس و عزت نفس خوبی دارد.

_ جواب مثبت داد؟

لبخند می‌زند و تکیه به آسانسور می‌دهد. موهای سعید کمی بلند شده و بیشتر نشان می‌دهد که پابه‌سن گذاشته است.

_ نه کاملاً، اما ردم نکرد... جای امیدواری داره، نه؟! در سکوت نگاهم می‌کند. فکرش را نمی‌خوانم.

_ دوست داشتن تو سخت نیست، آرکان! فقط کمی صبر نیاز داره.

زهرا

خسته و کلافه از این خانه ماندن‌های طولانی، لباس به تن می‌کنم. کاش با ماه‌منیر به دورهمی دوستانش می‌رفتم، حداقل از این خانه ماندن و منتظر

بودن بهتر بود. از دیشب که با آرکان سر نبودن و مسافرتش کمی ترشروی کردم خبری از او ندارم. می‌دانم حق این کار را نداشتم و او واقعاً مسئولیتی ندارد و کار و زندگی اصلی او حتی در ایران نیست، اما این تماس‌های تصویری راه دور، این مکالمات عادی هر روز که فقط احوالپرسی و گاهی شوخی‌های اوست هم برای من کمی سخت است. هرگز علاقه‌ای به روابط مجازی نداشته‌ام، انگار آدم درون یک بطری بسته نشسته باشد و بخواهد از همان تو یک نفر را بشناسد. این یک هفته که به من سخت گذشت، دیدن یک آدم که قرار است بشناسم، آن هم از پشت دوربین گوشی.

وسوسه بستن کمربندی که او برایم هدیه آورده به سرم می‌افتد. به ماهمنیر که نشان دادم از دیدن آن شگفت‌زده شد، به نظرش گران‌قیمت و خارج از عرف هدیه بود و اگر منصورخان نمی‌گفت که واقعاً ایرادی ندارد. چندبار این را برمی‌دارم، اما تهش می‌ترسم که تنه‌ایم و آن را گم کنم یا وسوسه‌ای شود برای آزارم.

لحظه آخر وسوسه یک عکس گرفتن از روزهای آخر تابلو باعث می‌شود تصویر آن را ثبت کنم تا برای صاحبش ارسال کنم.

اما چیزی ته دلم است، آرکان راشدی که فقط کافیست تصمیم بگیرد برود و می‌رود و کافیست دیگر جواب تلفنش را ندهد و من هیچ دسترسی نخواهم داشت، آیا برای دل بستن مناسب است؟ گوشی را داخل کیف

کوچکم می اندازم. حالا عکس را نمی فرستم، شاید دیگر نخواهد که برگردد. از این فکر حس خاصی دارم، حسی که هنوز بعد از یک ماه ترک کردن کافه هم نداشته‌ام، انگار منتظر بودم تمام شود. رابطه من با علی، حتی درباره محمود هم چنین حسی نبود و من این را دوست ندارم. از دوست داشتن او می ترسم، از وابسته شدن به او بیم دارم. هرگز مرگ پدرم را فراموش نمی کنم، روزی که صبح با هم صبحانه خوردیم، خوشحال و او من را به مدرسه رساند. کلاس اول و قولمان شد این که خود او به دنبالم بیاید، راه خانه دور نبود. گاهی با دوستانم و مادرهایشان هم می توانستم برگردم. اما آن روز او نیامد، خودم برگشتم، تنها و بدون او... خانه شلوغ بود، پر همه‌مه... آن روز بود که فهمیدم انتظار می تواند ابدی باشد، که انگار آدم‌ها هرچه خوبتر، زودتر می روند.

دروغ، چرا؟! واقعیت این بود که من بیشتر از مادرم با پدرم بودم، انگار فقط دختر کوچکش نبودم، ما رفیق بودیم. وقتی او رفت، فقط پدرم نبود که از دست دادم؛ هم‌زمانم، دوستم، باغبانم رفته بود.

بعد از او دیگر یادم نمی آید دوستی دائمی گرفته باشم یا خیلی به کسی نزدیک شده باشم. تازمانی که منصور خان آمد یادم نمی آید تحمل می کردم کسی وارد زندگی مان شود، اما انگار او هم مثل پدرم بود، مهربان و مراقب مادرم.

صدای زنگ گوشی می‌آید، مادرم است. می‌گویم برای کمی پیاده‌روی می‌روم، باز هم می‌گوید مکان‌یابم را روشن بگذارم. یک پیام دارم، از آرکان باشد.

«زه‌ور آرکان! من برگشتم و مشتاق دیدار تو هستم.»
دلم گرفته است، اما انگار حالم خوب می‌شود... او برگشته است، یعنی برای من آمده؟!!

عکس کارم را برایش می‌فرستم، هنوز ته دلم خالی‌ست اما حس جالبی‌ست دوباره دیدن او. اولین مقصد بستنی‌فروشی سر خیابان است. یک هویج‌بستنی پروپیمان، مثل تمام وقت‌های بی‌حوصلگی. پیام می‌فرستد.

«بی‌نهایت زیبا و دلنشین، مثل تو.» نمی‌دانم هویج‌بستنی‌اش زیادی خوشمزه است یا من حال خوبی دارم. انگار طعم تازگی و خنکی به تمام رگ‌وپی‌ام منتشر می‌شود.

یک عکس از خودم و آن لیوان بزرگ می‌فرستم، سریع می‌بیند. حرفم نمی‌آید. شاید دلم می‌خواهد او پاپیش بگذارد.

«داخل شهر هستم، برای دیدنت لحظه‌شماری می‌کنم، زهرا... آهسته‌تر تمومش کن تا برسم به تو.»

این‌که کسی مقصد اولش تو باشی، یک حس بی‌نظیر است.

این‌که برای کسی این‌قدر مهم باشی که به خاطرت بی‌خیال خستگی راه شود و بخواهد تو را ببیند، عجیب به جان می‌چسبد؛ دلت روشن می‌شود؛ روح‌ت می‌رقصد.

برایش لوکیشن می‌فرستم.

«برای من هم سفارش بده.»

از خنده‌ام عکس می‌گیرم. باز هم حرفم نمی‌آید. گاهی انگار فقط دلت سکوت می‌خواهد، کلمات سخت است که بیان کند احساس‌ت را. عکسی از خودش می‌فرستد؛ داخل ماشین، ریش‌هایی کوتاه‌تر از همیشه و سبیل‌های پرپشت‌تر. اما لبخندش دل‌فریب است. تابه‌حال مردی را ندیدم این‌قدر خوب لبخند بزنند. دیده‌ام مردها می‌خندد روی معشوق، اما آرکان راشد، انگار چشمانش هم می‌خندد. من نه عاشقم، نه حتی یک دوست داشتن خاص، اما دلم برای این مرد تنگ شده... این را می‌دانم چرا که بی‌تاب شدم برای آمدنش.

_یه اجمل ما خلق ربی (=ای زیباترین چیزی که خدا خلق کرد)

سر بلند می‌کنم و او پشت سرم ایستاده. بستنی‌فروشی فقط چند مشتری دارد، دخترهای همین اطراف که نگاهشان را روی او می‌بینم، با آن کت بلند و شلوار اتوکشیده و کیفی که همراه دارد.

_سلام... انتظار نداشتم زود بیاین.

آرام پشت به بقیه می‌نشیند، نگاه خیره‌اش عرق شرم به تنم می‌آورد، انگار سال‌هاست که من را ندیده.

_ نمی‌دونم چطور یک هفته رو گذروندم، زهرا... چرا هربار زیباتر می‌شی؟!!

سرخ شده‌ام، حتماً این‌گونه است، تنم که داغ می‌شود... این مرد اغراق می‌کند حتماً.

تماس انگشتش روی گونه‌ام لطیف است، ولی من از جا می‌پریم.

_ نترس، عزیزم! فقط خواستم باور کنم که هستی.

شگفت‌زده از حرفش نگاهش می‌کنم.

_ فقط یک هفته بود، آقای آرکان...

بلند می‌شود و کتش را درمی‌آورد. بلوز سفیدش هم اتوکشیده است، انگار که داخل هواپیما ساعت‌ها ننشسته است.

_ آب‌هویج من کو؟

به ظرف خالی خودم و نیم‌خورده‌ او نگاه می‌کنم.

_ گفتم شاید دیر کنین... این نصفه بود، الان سفارش می‌دم.

ظرف من را جلو می‌کشد.

_ همین خوبه، خنک هم هست.

قبل از آن‌که بتوانم مانعش شوم لیوان را سر می‌کشد. با دستمال دور دهانش

را خشک می‌کند و من با دهان باز نگاهش می‌کنم. بی‌توجه بلند می‌شود.

_ دوتا دیگه بگیرم، این اولین بار من هست که چنین نوشیدنی خوش طعمی می خورم.

_ بگید هویج بستنی.

وقتی دوباره می نشیند سعی می کنم کمی به خود بیایم. این کارش زیادی راحت و صمیمی بود، قبلاً دیده بودم که زوجها چنین کاری می کنند، اما برای خودم تصورش دور بود.

_ تو قبلاً این قدر کم حرف نبودی... حالا که می دونی من نیاز به شنیدن حرف هات دارم، ساکتی؟!

_ شما خیلی رک از هستون می گید، آدم کم میاره خب.

لیوان های هویج بستنی جلویمان گذاشته می شود و کثیف ها برداشته. نگاه از صورتم بر نمی دارد.

_ کی از لحظه بعد آگاهی هست...؟! من بی نهایت به تو علاقه دارم، زهرا... تو به من حس زندگی می دی، چیزی که فقط با مادرم تجربه کردم و حالا تو... دو زن در سرنوشت یک مرد مهم هستن، مادرش و زنی که عاشق او خواهد شد... و تو دومی هستی.

بستنی اش را آرام می خورد. حرف های زیبایی ست، به دلم می نشیند و این دومی کمی برایم عجیب است. من هم با او همراه می شوم، خنکی و طعم شیرین و طعم زعفران بستنی و ترکیبش با آب هویج معجونی از طعم هاست.

_ من درسته آدم سرحالی هستم معمولاً ولی خیلی برون گرا نیستم، آقای ارکان...

_ ارکان فقط... بگو.

حرفم را قطع می کند و با تأکید می گوید.

_ سخته...

لبخند می زند.

_ راحتش کن... ارکان... اسم من اینه برای تو.

لهجه و نحوه جمله بندی هایش جالب است. لبخند به لبم می آورد.

_ ارکان... اسمتون به عرب زبان ها نمی خوره... به ترک ها شبیه تره.

هنوز چند قاشق نخورده ام که او لیوانش تمام شده.

_ اما کاملاً ریشه ای عربی داره... یعنی پایه ها... ستون ها... چیزی که بر

اساس اون بنا شده و... اما کمتر کسی این رو می گذارم جز ابواحمد...

پدرم، اون رو می بینی به زودی... مرد بی نظیری هست، زهرا... فارسی

هم خوب حرف می زنه. عاشق پدرم می شی و بدون از حالا ابواحمد مشتاق

دیدار تو هست.

_ شما به خانوادتون گفتین؟!!

با تعجب نگاهش می کنم، انتظار نداشتم این ها واقعی باشد؛ این قدر که او به

کسی بگوید.

اخم می کند.

_ این که من دلباخته تو شدم رو نباید به ابواحمد می گفتم...؟! نمی خوری؟
به لیوان پر روبهرویم اشاره می کند.

_ نه، ولی دلتون درد می گیره، دوتا و نصفی؟

لیوان را برمی دارد و شروع می کند.

_ از حجم معده من بی خبری... فکر کنم بتونم الان یک سوم لحم الحاشی...
کباب شتر رو یعنی بخورم.

با دهان باز نگاهش می کنم. چشم می گیرد و می خندد.

_ این جور نگاه نکن، زهرتی... عرب هست و معده فراخ و حالش خوش...

ما مردمان خوش خوراکی هستیم. غذای لذیذ، دلبر به کنار، نوشیدنی گوارا
و صحراگردی و شکار و نوشیدن قهوه...
و ریز می خندد.

_ یعنی واقعاً شتر رو کباب می کنید؟ خیلی بزرگه که.

بلند می شود و به صندوق می رود. حساب می کند. نگاهم گیر نگاه

کسانی ست که پابه پای ما نشسته اند. بدتر از این را هم دیده ام، دخترها به

پسرهایی که زوج آمده اند حتی با داشتن یک همراه شماره می دهند یا

پیشنهاد دوستی. به لطف کافه و باریستا بودن خیلی چیزها دیده ام.

_ بلند شو کمی قدم بزنیم.

دم غروب است و این روزها هوا زود تاریک می شود.

_ گفتی شتر رو کباب می‌کنیم...؟ یکی از لذیذترین غذاهای ما کباب شتر هست... مثل کباب بره یا بوقلمون، یک روز تو رو به صحرا می‌برم تا غذای لذیذ مشویه رو بخوری، زهرا... شتر کوچک شکمپر رو داخل یک گودال میان شن‌های داغ با هیزم کباب می‌کنن... تصور کن چقدر لذیذ هست.

پیاده به سمت خیابان می‌رویم. می‌خواهم چند گل سر بخرم.
_ نمی‌دونم، ولی من اگه ببینم حتماً حالم بد می‌شه. یکبار تو یه مراسم گوسفند کامل رو بریون کرده دیدم تا چند ماه نمی‌تونستم گوشت بخورم، حس زنده‌زنده کباب شدنش رو داشتم... البته سلیقه‌ها فرق دارن.
دستش را دورم می‌پیچد اما نه جوری که لمسم کند. می‌خواهیم از خیابان رد شویم، او با کت و کیف در دست. به نظر سخت می‌آید.

_ چیزی می‌خواهی بخری؟!

به سمت مغازه می‌روم.

_ بله، گل سر می‌خوام.

_ یک لحظه صبر کن.

کنار مغازه می‌ایستد.

انگار اصلاً به او نمی‌آید پیاده راه برود یا به یک گل‌سرفروشی یا بستنی‌فروشی بیاید.

از داخل کیفش جعبه‌ای بیرون می‌آورد.

می‌خواستم این هدیه رو بهت بدم، این ملاقات یک دفعه شد.
هوا کمی گرفته و طوفانی می‌شود، کمی باد می‌آید. می‌ترسم از چیزی که
می‌بینم. یک توده پر از گردوغبار که به سرعت می‌آید.
_ یا خدا... طوفان شده... باید جایی بریم.
اما فرصت نمی‌شود...
_ نترس...
دستم را می‌گیرد، به سینه‌اش نزدیک می‌کند و همان‌جا می‌نشیند و من در
پناه او جایی میان او و دیوار به تنش چفت می‌شوم.
محکم و میان این طوفان و شکستن چیزهایی در اطراف وحشت‌زده به او
پناه می‌آورم. این طوفان‌های ترسناک پاییزی.
_ نترس، عزیزم... جات امنه... ماشین کمی دورتره، اما الان خطرناکه...
هدیه من و ...
در آن گیرودار که من و کت و کیفش را نگاه داشته با یک دست جعبه را
باز می‌کند. از دیدن محتویات آن دهانم باز می‌ماند، سر بلند می‌کنم تا
حرفی بزنم که با چانه‌اش نمی‌گذارد.
_ الان تموم می‌شه، سر بالا نیار.
صدای آژیر ماشین‌ها، شکسته شدن یک درخت در نزدیکی، جیغ‌وداد
مردمی که گرفتار شده‌اند و من وحشت‌زده سر به شانه‌اش می‌چسبانم و
بوی خاک و عطر او عجیب ترکیب می‌شوند.

لحظه‌ای بعد فقط صدای آدم‌ها می‌آید. جعبه را در دستم می‌گذارد و کمک می‌کند بلند شوم.

_چشماتو ببند.

چشمانم را می‌بندم با لحن دستوری‌اش.

_باز کن چشمات رو.

خاکی که روی موهایش هست را می‌تکاند، کت خاکستری تیره‌اش کاملاً پر از خاک شده. می‌خواهم پشت‌سرش را نگاه کنم مانع می‌شود و جلویم می‌ایستد.

_چی شده...؟! آسیبی که ندیدین؟

دست روی شالم می‌کشد.

_نه، من خوبم. طوفان بدی بود، درخت شکسته و افتاده روی ماشین...
نترسی.

به آرامی کنار می‌رود. آدم‌ها دوان‌دوان حرکت می‌کنند. یک درخت شکسته و روی یک پراید افتاده و تقریباً سقف را داغان کرده. همه‌جا پر شده از گردوخاک و چوب‌های شکسته درخت‌ها. این چندمین سال است که طوفان می‌آید، اما هرگز این قدر نزدیک من نبوده.
_بیا برگردیم.

ترافیک شدیدی‌ست، راه بسته شده. صدای آمبولانس می‌آید. من شوکه فقط نگاه می‌کنم و این اوست که من را پی خودش آرام می‌کشد.

_ به خودت بیا، زهرا...

و واقعاً برایم سخت است، این همه ویرانی فقط در چند لحظه.
اگر او نبود من حتماً با طوفان می‌رفتم. صدای زنگ گوشی می‌آید. گیج و
سردرگم به دنبال آن می‌گردم و آخر هم این اوست که از داخل کیفم
درمی‌آورد.

_ مادرت هست.

من را به کنار مغازه می‌کشاند و تماس را جواب می‌دهد. روبه‌رویم شیشه‌
بستنی‌فروشی شکسته است؛ همان که چند دقیقه پیش در آن بودیم.
می‌خواهم جیغ بزنم. کمی آن طرف‌تر زنی پایش را گرفته و من تازه
می‌فهمم چقدر همه‌چیز به هم ریخته است.

_ حبیبتی...! حالت خوبه؟! زهرا؟

آرزو می‌کنم.

_ اگر نبودی...

ترسیده‌ام. ظاهر خاک‌آلود او بیشتر به آن دامن می‌زند. دست دورم محکم
می‌کند و با خود می‌برد و لحظه‌ای بعد داخل ماشین نشسته‌ایم.

_ ضروری شد با من به صحرا بیای. طوفان‌های شن، هم ترسناک و هم
بی‌نظیر هست. این چیزی نبود، در صحرا زیر شن دفن می‌شی از شدت
باد و طوفان، یک هرم داغ و نفس‌گیر... صحرا دوست داری ببینی؟
دستانم را می‌گیرد، می‌لرزم، گرمای دستش از لرزشم کم می‌کند.

_ اون بستنی‌فروشی شیشه‌هاش خُرد شده بود... اون زن صدمه دید... از این طوفان‌ها متنفرم.

یاد عصری می‌افتم که او را دیدم، یعنی نزدیک یک سال شد؟!!

_ یادت هست یک روز غروب طوفانی شد و تو دست یک مادر و دختر بچه رو گرفتی و داخل کافه کشوندی...؟! بچه ترسیده بود و تو بغلش کردی و سفارش مشتری‌ها رو حاضر می‌کردی... من اون شب بود که دیدمت، زهرا... خسته بودی، ولی بچه رو بازی می‌دادی. شگفت‌زده به او که لبخند مهربانی دارد نگاه می‌کنم. حتی یادم نبود... آن شب را به یاد می‌آورم.

_ چه جور یادتونه...؟! اولین بار اون‌جا دیدین؟!!

می‌خندد و من کمی برای راحت‌تر دیدنش عقب می‌کشم. ماشین خاموش است و نمی‌دانم چرا حرکت نمی‌کنیم.

_ یادم بره...؟! مادرم وقتی که... وقتی یک شرایط مشابه داشتیم درست مثل تو بود، از تپه با خستگی بالا می‌رفت، برای من شعر می‌خواند، من رو می‌خنداند... درست به باشکوهی تو بود وقت ترس.

نگاه غمگین و لحن غمگین‌ترش او را آدم متفاوتی نشان می‌دهد.

آرکان راشد حسرت مادرش را دارد، او در من مادرش را می‌بیند؟!!

والا سر زبانم می‌آید که بیرسم، اما حسی درونم نمی‌خواهد بداند،

نمی‌خواهد ریسک جواب مثبت را بدهد. ولی منطقی‌ست... همه مردها و

زن‌ها ردی از پدر و مادر را در زن یا مرد مورد علاقه‌شان جستجو می‌کنند. من مردی مهربان و دوست‌داشتنی مثل پدرم را می‌خواهم و بشوم شبیه مادرم.

__ مادر تون فوت کردن؟!!

لحظه‌ای خیره نگاهم می‌کند و بعد رو برمی‌گرداند.

__ وقتی شش‌ساله بودم.

فقط همین. نمی‌خواهد بیشتر حرف بزند، از رفتارش معلوم است که تمایلی ندارد درباره‌ او چیزی بگوید.

__ راه بیفتین.

به راننده می‌گوید، حواسم از طوفان و خسارت‌هایش پرت شده.

__ تمام لباستون پُر خاک شده، بیاید بریم خونه ما تمیز کنیم موها و لباستونو.

باید مادرم آمده باشد.

__ مادرت به شام دعوتم کرد، به نظرت قبول کنم؟!!

لب‌هایش به لبخندی موزیانه کش می‌آید. دیگر مثل قبل از حضورش حس

بد ندارم. او مهربان است، شوخ و در عین حال جدی و خونسرد است،

می‌شود به‌عنوان یک زن روی او حساب کرد که مردت باشد. انگشتانش

روی موهای رهاشده می‌لغزد. جعبه‌ای را که قبل از این داده بود در

دستانش است. یادم می‌افتد می‌خواستم گیره بخرم و چیزی که درون اون

جعبه بود و شگفت زده‌ام کرد؛ دو گیره کنار سر با نگین‌هایی زیبا و رنگارنگ و یک گیره طلایی رنگ برای بستن مو بود. جعبه را باز می‌کند.

_ این‌ها رو بزن به موهات، خودم برای تو ساختم. سنگ‌هایی که دوست خواهی داشت... این‌هم برای محصور کردن موج موهات. زبانم از این هدیه و ارزشی که دارد بند می‌آید. تردید را که می‌بیند خودش گیره کنار سر را روی موهایم می‌نشاند. از او فاصله می‌گیرم.

_ نمی‌تونم قبول کنم، اینا خیلی گرونن... این درست نیست.

جعبه را روی دستم می‌گذارد. اخم می‌کند.

_ حرف از ارزش مادی یک هدیه زدن مؤدبانه نیست. من هزینه چندان‌ی نکردم، زهرا، یک هدیه کار دست و طراحی خودم برای موهای تو... یادت باشه، یک مرد، برای محبوب و معشوقه هر کاری می‌کنه... ما عرب‌ها یکی از لذت‌هامون هدیه دادن هست به... فقط قبول کن، عزیزم. ماشین جلوی در خانه می‌ایستد. می‌خواهم مخالفت کنم، دست می‌برم برای درآوردن گل‌سرها...

_ نمی‌تونم قبول کنم، حداقل حالا که هنوز تصمیمی نگرفتم، آقای آرکان... این کار رو نکن، عزیزم! این هدیه‌ها ربطی به جلب نظر تو نداره، من از خرید این‌ها برای تو لذت می‌برم... تو اولین زن بعد از مادرم هستی که از من هدیه می‌گیری، هدیه دادن به من حس تعلق می‌ده.

جدی حرف می‌زند و من جدی گیج می‌شوم.

فرصت نمی‌دهد در را برایم باز می‌کند و خودش پیاده می‌شود.

باز لباسش را می‌تکاند.

همسایه‌ها بیرون آمده‌اند با دیدن من و او انگار چیزی جالب توجه‌تر پیدا می‌کنند. انگار چند شیشهٔ ساختمان شکسته است.

_ مراقب خودت باش، زهرا... به مادرت سلام من رو برسون.

رو به‌رویش که نه بیشتر کنارش می‌ایستم، خرده‌شیشه‌ها روی زمین ترس ایجاد می‌کند، تا جایی‌که یادم هست پنجره‌ها بسته بودند.

_ مگه نگفتی منیر جون دعوتتون کرده برای شام؟!!

دست به کمر می‌زند و اخم و لبخند مخلوط می‌کند.

_ بله، اما تو دعوت نکردی. تأیید ندادی و من نمی‌خوام اذیت بشی از حضورم توی خانواده.

ابروهایم بالا می‌پرد. پیچ‌پچ دو نفر از همسایه‌ها شروع شده، یک مرد غریبه آن‌هم در استایل او حتماً جای حرف دارد و آرکان راشد بی‌توجه به بقیه من را محک می‌زند.

_ منیر جون وقتی دعوت کنن یعنی واقعاً گفتن بیاید. فکر کنم قبل از من خانواده شما رو قبول کردن، آقای آرکان.

در ماشین را می‌بندد.

_ بیا من تو رو به دست مادرت برسونم، حبیبتی! برای تصمیم و دعوت تو وقت هست.

با همسایه‌ها احوال‌پرسی می‌کنم، چاره‌ای هم نیست. پشت‌سرم می‌آید.

_ یعنی دعوتتون نکنم نمی‌مونید؟!!

سربه‌سرش می‌خواهم بگذارم.

_ فقط در حد یک قهوه با مادرت... اگر ایراد نداره.

سوار آسانسور می‌شویم، حس عجیبی‌ست در یک مکان بسته با او بودن، بدون حرفی، یک حس خاص.

_ یک قهوه مهمانم می‌کنی، زهرا؟!!

لحنش عجیب است، این قدر که به چشمانش خیره می‌شوم. نگاهش این‌بار لبخند می‌زند، مهربان، صمیمی. این مرد راهش را باز کرده، دیوار را شکافته.

_ و شام... بمونین، حتماً منصور خان خوشحال می‌شن.

در آسانسور باز می‌شود، می‌خواهم بروم بازویم را میان راه می‌گیرد.

_ تو چی؟!!

گونه‌هایم حتماً سرخ می‌شود و صورتم، اگر نه این گرما بی‌اثر نیست.

_ من هم دوست دارم بیاین، اگه اینو می‌خوانین بشنوین.

در آینه نگاه می‌کنم، زیباست. گل‌سره‌های کنار مو را می‌گویم، تابه‌حال

غیر از کمر بند و این‌ها هیچ‌چیز از کسی کادو نگرفته بودم، البته اگر هدیه

پسر همسایه را در ۱۳ سالگی که یک گل سر بود را نادیده بگیرم. چه رویاها با آن نبافتم.

دلم می‌گیرد وقتی یاد محسن، پسر همسایه مادر بزرگم، می‌افتم که یک روز در ۱۳ سالگی ام یک جفت گل سر میان کاغذی کادو کرده بود.

فکر می‌کنم ۱۶ سالش بود آن روز که گل سر را سر راه مدرسه بدون هیچ زمینه‌ای با اخم کف دستم گذاشت و خیلی مردانه گفت:

«این رو بگیر... بزرگ شدم پول دار شدم برات طلایی ش رو می‌خرم.» و

میان هاج و واج بودن من رفته بود و فردایش وقتی از مدرسه می‌آمدم،

حجله اش را سر کوچه دیدم... تصادف کرده بود وقتی می‌خواست با موتور برای کار برود.

_ چی شده، مامانم؟! چرا چشمت غم داره؟!!

پشت سرم می‌ایستد. گل سرها را می‌بیند و نگاه او هم غمگین می‌شود.

ماه منیر همه چیز را می‌داند. مدت ها بعد چقدر گریه کردم برای محسن و من فقط یک شب عاشق بودم.

_ هدیه بی نهایت قشنگیه... وقتی یه مرد برای یه زن گل سر می‌خره، دلش

حتماً بین پیچ و تاب موهاش گیر کرده... حتماً آرزوی نوازششون رو داره.

انگشتانش میان فرهای خرمایی موهایم می‌گردد.

_ چرا بعضی چیزا از یاد آدم نمی‌ره، مامان...؟! محسن خیلی بچه بود.

دست روی بازوهایم می‌کشد. یک شب عاشق بودن در ۱۳ سالگی هم دنیایی دارد. اما این یک شب نبود که سال‌ها ذهنم را مشغول کرد، این که او فقط ۱۶ سال داشت... مادرش می‌گفت می‌خواست پول‌دار شود، بعد از مدرسه کارگری می‌کرد، می‌خواست برای من گل‌سر طلا بخرد.

_ اگه بره که دیگه آدم نیست، گلی‌جانم... الان لباس عوض کن.

منصور خان سر کوچه بود، آقای راشد نماز می‌خونه، شام زود حاضر می‌شه، گفتم آقا سعیدم بیان. حتماً امشب منصور با هم‌زوناش بهش خوش می‌گذره... اینا به موهات میاد.

گل‌سرها را می‌گوید، حالم را به لحظه‌ای عوض می‌کند.

_ گفت خودش طراحی کرده و ساخته.

_ پس همین یکیه و برای تو... خوب بشناسش، مامانم! رفتارهاشو دقت کن، وسواس نباش ولی ببین بیرون یا هر موقعیتی دیگه رفتارش راضیت می‌کنه... تو هم خودت باش، بذار اونم بشناستت... منتظرتم.

بیرون که می‌رود زهیر با شمشیرش حمله‌ور می‌شود، از دیدن آرکان ذوق‌زده شد. او نمی‌خواست بماند، اما ماه‌منیر جان بی‌بروبرگرد گفت غذا و مخلفات حاضر کرده و بعد منصور خان زنگ زد. از این که سعید هم هست خوشحال می‌شوم، او را دوست دارم؛ مردی که ظاهر خشنش، درون مهربانش را کمتر نشان می‌دهد.

_ آجی... آقای آرکان مثل ما نماز نمی‌خونه، عجیب می‌خونه...

در اتاق کوچک می‌چرخد. از لحن حرف زدنش خنده‌ام می‌گیرد.
_ زهیر! هرکی به شیوه خودش با خدا حرف می‌زنه، پس عجیب نیست،
داداشی... برو منم نمازمو بخونم وقت شامه.

.....

وسایل سفره کامل می‌شود و صدای خنده مردها بلند است، باورم نمی‌شود
این قدر سریع با هم ایاق شوند. انگار هیچ غریبی بانشان نیست. حتی
فرصت نشد تابلو را به آرکان نشان دهم. او این قدر راحت و صمیمی رفتار
می‌کند با منصورخان و مادرم، که فکر می‌کنم از نظر همه جواب من
مثبت است.

_ تابلو رو دید؟!

از جا می‌پریم و کمی از سبزی‌ها از سبد می‌ریزد.

_ از کجا فهمیدین به تابلو فکر می‌کردم؟! نه، فرصت نشد... چقدر باهم
راحتن!

می‌خندد و سر تکان می‌دهد. مادرم خوشحال است، بعد از چندوقت. بعد از
تصادف، همیشه غمگین بود.

_ انگار بین عربا همه چی راحت تره، فرق نداره کجایی باشن، زود اُخت
می‌شن... منصور خیلی سرحاله، بلد بودم قلیون عربی می‌داشتن، تو نت
خوندم دوست دارن.

_ شما رفتی سرچ کردی، منیر جون؟!

_ معلومه که سرچ کردم، باید از فرهنگشون بدونم، شوهرم عرب‌زبان،
درسته این‌جاست و حرفی نمی‌زنه ولی ببین، انگار زنده شده... بعدم اگه
جوابت مثبت بود دامادم رو باید بشناسم مادرزن بازی دربیارم یا نه؟!

_ شما قراره مادرزن بشی، خانم؟!

منصور خان بی‌مقدمه می‌آید. دست دور شانه‌ام می‌اندازد.

_ خدا خیرت بده، باباجان! از بعد مهاجرت این‌قدر حالم خوب نبود.
مادرم گونه‌اش رو می‌بوسد.

_ خیلی وقته این‌جور ندیدمت، منصور جان! بگو تشریف بیارن سر
سفره.

انگشتان مردانه‌اش رو که روی گونه‌ام می‌نشیند چیزی درونم انگار رشد
می‌کند. تصور آرکان و نوازش کردن او. من کم محبت آن دو را ندیده‌ام،
منصور خان مرد جدی‌ست شاید خیلی هم سنتی و خشک به‌نظر برسد، اما
قانون‌های ماه‌منیر در خانه عجیب او را سرب‌راه آورده. قوانینی مثل این‌که
محبت کردن زمان و تاریخ ندارد، خوب بودن هم، عشق ورزیدن و
بوسیدن و نوازش، کلمات خوب هم.

و من می‌دانم که مادرم همیشه حسرت آن را می‌خورد که روز آخر از
خواب بیدار نشده بود تا با پدرم خداحافظی کند. به
قول خودش «دوستت دارم» آخر را نگفته بود.

سفره‌مان زیاد شلوغ نیست، مادرم مرغ مجلسی درست کرده با مخلفات همیشگی. زیاد زرق و برق ندارد، ولی دست‌پخت او بی‌نظیر است. نگاه‌های گاموبی‌گاه آرکان، تعارفات عربی که می‌کنند. زهیر در سکوت لم داده است به آرکان.

دیگر از آن خاکی و نامرتبی چند ساعت پیش خبری نیست. لباسی جدید پوشیده که حتماً سعید برای او آورده. ناخودآگاه نگاهم روی انگشتان او قفل می‌شود، کشیده و بلند و مردانه. چرخیدن این انگشتان میان موهایم، روی صورت‌م چه حسی دارد...؟!

نگاهم بالاتر می‌رود، بی‌حیایی‌ست اگر خیره به لب‌هایش شوم یا چشمانش که تصور کنم وقت بوسیدن و عاشقانه گفتن‌هایش ممکن است چگونه باشد؟!

نگاه خیره‌اش من را می‌خکوب و شرم‌زده می‌کند. انگار فکرم را می‌خواند، چشمکی می‌زند و لبخندی. هول می‌شوم، قاشق از دستم می‌افتد، درست وسط بشقاب و دو نیم می‌شود.

می‌مانم شوکه بشقابی بشوم که شکستنش عجیب است، یا خجالت‌زده از افکار زیاده‌رفته‌ام.

_ چیزی نیست، باباجان... اون غذا رو دیگه نخور.

مادرم بلند می‌شود که برایم بشقابی بیاورد، نمی‌گذارم. حتی لحظه‌ای دور ماندن هم غنیمت است برای تن لرزانم.

_ بشین، منیر جون.

آرکان و آقاسعید سکوت می‌کنند. زهیر هی سوال می‌پرسد که چرا بشقاب شکست و چراها و دنبال دلیل گشتن‌هایش انتها ندارد.

_ چی شدی، مامان؟ اتفاقه، خجالت نداره.

طفلک ماه‌منیر جانم، فکر می‌کند برای شکستن بشقاب ناراحت‌م. بشقاب جدید برمی‌دارم.

_ نه، خجالت نکشیدم... الان میام شما برید.

نزدیک‌تر می‌آید و گونه‌ام را لمس می‌کند.

_ عشق و علاقه از همین نگاه‌ها شکل می‌گیره، بی‌علاقگی هم با همینا...

تکلیف با خودش معلوم می‌شه که می‌خواه دل ببندی یا نه... اگه حالت

عوض شد یعنی می‌تونه دلتو بره. اگه نه، نرفت و مهم نبود برات، بعیده بعداً هم دل ببره.

_ از کجا فهمیدین؟! حتماً اونام فهمیدن... آبروم رفت به خدا... می‌گن

دختره حیا نداره...

_ حرف بی‌خود نزن، زهرا... حیا و آبرو با نگاه به مردی که داری

انتخابش می‌کنی معنی نداره... کاری نکردی، بیا خوب نیست.

لحنش تشر دارد. می‌رود و من هم پشت‌سرش. قول می‌دهم تا وقتی بروند

صورتش را هم نگاه نکنم.

می‌نشینم بدون هیچ نگاهی تا پایان غذایی که نمی‌فهمم طعمش چه جور است. کسی حرف نمی‌زند سر غذا، جز زهیر که گاهی برای آرکان از دوستانش در مهد می‌گوید و از او پذیرایی سخاوتمندانه‌ای می‌کند که باعث تفریح جمع است.

_ عمو محمودم، قبل از شما آجی رو می‌خواست که زنش بشه ولی من شما رو هم دوست دارم.

قبل از این سکوت برای احترام بود، اما حالا... نگاهم می‌چرخد به مادرم که خونسرد غذایش را می‌خورد. منصورخان با اخم به زهیر نگاه می‌کند، لبخند گوشه لب آقا سعید و آرکان که خیره و جدی نگاه من می‌کند.

_ زهیر! بابا، شامت تموم شد برو اتاقت، بزرگ‌ترها رو تنها بذار. سفره را جمع می‌کنیم و مردها در پذیرایی نشسته‌اند. معمولاً این وقت‌ها منصورخان کمک می‌کند، اما امشب مادرم نگذاشت دست بزند.

_ کی می‌خوای کارت رو نشون بدی؟! ظرف‌ها را داخل ماشین می‌گذارد. آشپزخانه به هم ریخته است. فکر کنم نشه، فعلاً که گرم حرفن... منم روم نمی‌شه، حتماً فهمید سر سفره... اونم از حرف زهیر.

_ زهیر حرفی نزد. عزیزم، این که عموش تو رو می‌خواسته رو خود آقای راشد می‌دونه، دلیلی برای ناراحتی نیست... بقیه شم خودت بزرگ نکن، وگرنه کار بدی نکردی...

.....

_ اجازه دارم پیام داخل؟

خسته از یک روز طولانی میان گپ و گفت مردها به اتاقم پناه می آورم. هیچ وقت اهل مشارکت در صحبت های دیگران نبوده ام. حالا هم منصور خان با مهمان ها گرم گرفته اند. در اتاق که زده می شود من مشغول نگاه کردن به این سنگ های درخشنده روی گل سر هستم، و آن گیره طلایی.

در را باز می کنم و ارکان راشد با آستین هایی بالازده پشت در ایستاده، لبخندی پروپیمان.

_ ببخشید که دیر شد، زهرا.

از پشت در کنار می روم. کمی از حضورش با آن نگاه های سر شام خجالت زده ام.

_ عیب نداره، تابلو فرار نمی کنه... بفرمایید.

کمی کمر بندش در نور کم اتاق می درخشد، حتماً این هم از طلاست. لامپ دیگر را روشن می کنم.

_ اتاق راحتی داری. گلیم مورد علاقه من هست و این گبه ها.

به دیوار پوش سنتی گبه اشاره می کند و گلیم روی زمین... به ندرت کسی به آن ها توجه می کند.

_ این زنگوله مخصوص شترها هست...

آن را تکان می‌دهد، خودم عاشق این صدا هستم.

__ شب میان صحرا این زنگ دور گردن شترها یک آهنگ زیبا دارن وقت حرکت. تابه‌حال در صحرا خوابیدی؟

سر تکان می‌دهم.

__ نه، من خیلی مسافرت نرفتم، گاهی شمال. خیلی مسافرت و تغییر جا رو دوست ندارم... فضای باز منو می‌ترسونه.

چشمانش گرد می‌شود از تعجب. حتی به آن بوم بزرگ نگاه هم نمی‌کند.

__ باید خیلی چیزها رو تجربه کنی، عزیزم! صحرا زیباست، محبتش مثل یک مادر بزرگ به نوه‌هاست.

صورت ننه یادم می‌افتد، هیچ‌وقت آن قدر حالش خوب نبود که محبت زیادی کند، اما وقتی روبه‌راه بود، قصه می‌خواند و موهایم را می‌بافت، حتی غذا را به دهانم می‌گذاشت.

__ حالا چرا مادر بزرگ؟!

روبه‌رویم می‌ایستد، سر باید بلند کنم. چشمان سیاه رنگش پر از ستاره و نور است.

__ هیچ‌کسی مادر نمی‌شه آخه.

نگاه می‌دزدم، زیادی نگاهش بی‌پرده است، انگار افکارم را می‌خواند.

به سراغ بوم می‌روم.

__ ببینین، آخرای کاره... بعیده بشه اون ایده منو ازش درآوردن.

پارچه را کنار می‌زنم، یک طرح سیاه‌قلم که برای من این سائز از کار اولین بار است، نتوانستم رنگ‌ها را کار کنم، مهارت کمی در آن دارم، اما طرح را با خطوطی شبیه سنگ‌هایی در شکل‌های مختلف نه با خطوط صاف طرح زدم، طرح سنگ‌هایی که در ذهن داشتم. سکوت می‌کند، لحظه‌ای چشم می‌بندد و من فکر می‌کنم شاید عصبانی‌ست، طرح متعارفی نیست، چشم باز می‌کند.

_ به من قلم‌مو، پالت و رنگ‌ها رو بده، سائز صفر. کمی عقب می‌رود، رنگ‌ها را روی پالت ترکیب می‌کند، کار زمان‌بری به‌نظر می‌رسد، سکوت می‌کنم. در اتاق باز است، مادرم می‌آید با یک سینی چای، او هم در سکوت نگاه می‌کند. آرکان راشد فقط به تابلو نگاه می‌کند، انگار در اتاق نیست. مادرم می‌رود و من روی صندلی می‌نشینم. چیزی به آخر شب نمانده که قلم‌مو را روی بوم از انتهای‌ترین قسمت حرکت می‌دهد، اصلاً فکر نمی‌کردم او با رنگ روغن و قلم‌مو هم کار کند.

_ سال‌هاست در این سائز کار نکردم، زهرا. سنگ‌های گران‌بها از دل کربن و سیاهی و فساد بیرون میان... عناصر رو جذب می‌کنن، ترکیب می‌شن، بهترین پیوندها رو تشکیل می‌دن، فشرده می‌شن و هزاران سال رو طی می‌کنند تا بشن سنگ‌هایی که به خاطرشون خون‌ها ریخته می‌شه، وجدان‌ها زیر پا گذاشته می‌شه... و انسانیت از بین می‌ره... اما... اون

سنگ همچنان گران قیمت خواهد ماند... می‌دونی چی می‌گم...؟! اون اتفاقات زیر زمین، داخل کوه، بین سختی‌ها از شون چیزی می‌سازه که نابود نشن... اون‌ها می‌تونن خوشبختی یا بدبختی برای صاحبشون بیارن... حالا فکر کن که تمام اون عناصر در وجود انسان هم هست، یک انسان که در مجموع می‌تونه خودش یک موجود گران بها باشه... ما با طبیعت گره خوردیم... مرگ و زوالی نیست... مثل درخت ما... حرف‌هایش بی‌نظیر است. او یک فیلسوف هم هست، یک متفکر. ترکیب حرف‌هایش، دست مردانه و قوی او، قلم‌مویی کوچک و اولین طرح یک سنگ کوچک بی‌نظم؛ شبیه سنگ‌ریزه کمی بزرگتر، با سایه‌هایی از طرح اولیه.

مردمک‌هایش درست وسط نگاهم متوقف می‌شود، می‌درخشد. او مرد خاص و کم‌نظیری‌ست؛ شبیه سنگ‌هایش، جواهراتش.

_ فکر می‌کنم از شما خوشم میاد، آقای آرکان. جواب من به شما «بله»‌ست.

لحظه‌ای حتی پلک هم نمی‌زند. من هم انگار قلبم ایستاده، اما از حرفم ناراضی نیستم.

حسی درونم لبخند می‌زند.

می‌دانم اشتباه نیست.

_ مطمئنی زهرا...؟! من عربم، یک خانه به دوش، آدم منزوی و عاشق سنگ‌ها، ساعت‌ها مشغول کارم... و بی‌نهایت عاشق تو... مطمئنی از جوابت؟

جدی می‌گوید، همان ژست قلم‌مو به دست، آستین‌های بالازده‌اش، چشمان سیاهش.

_ اگر قول بدین این شرایط تغییر نکنه، بله مطمئنم.
یک قدم جلو می‌آید، نزدیک من، عقب می‌رود و قلم‌مو و پالت را روی میز می‌گذارد، یک چرخ کوتاه می‌زند، انگار کلافه است. خنده‌ام می‌گیرد.
این بار اما می‌آید نزدیک، خیلی نزدیک.

_ ببخشید... اما باید انجامش بدم، از من نترس.
شوک حرفش تمام نشده که دستانش بازوهایم را لطیف لمس می‌کند و لب‌هایش روی پیشانی‌ام می‌نشینند، سریع عقب می‌کشد. نفس نفس می‌زند، یک لحظه بعد او در اتاق نیست.
_ مبارکه...

از جا می‌پریم. انتظار مادرم را ندارم، تنم یخ می‌کند، حتماً همه چیز را دیده.
چیزی در گلو نفسم را سخت می‌کند.
_ مامان!

لبخند می‌زند، از اتاق بی‌هیچ حرفی بیرون می‌رود. پاهایم توان نگهداری‌ام را ندارد. می‌نشینم روی صندلی، صورت میان دستانم پنهان می‌کنم، جای بوسه‌اش انگار ضربان دارد؛ نبض می‌زند، اولین بوسه... اولین...

_ زهرا؟! ناراحتت کردم؟

سر، به‌ضرب بالا می‌آید. نگاهش دودو می‌زند.

_ مامانم دید.

لبخند می‌زند.

_ فکر کنم... اما متأسف نیستم، تو هستی؟!!

حالت صورتش جالب است، مخصوصاً وقتی پس سرش را می‌خاراند.

نه... من هم متأسف نیستم.

_ نه نیستم.

_ من باید برم، زیاد از حد موندم... اما... دستت رو بیار...

دست چپم را می‌گیرد، خیلی سریع. بلند می‌شوم. انگشتر سیاهش، همان‌که از الماس سیاه و نایابی بود، همان‌که دوستش داشت را میان انگشتم می‌کند؛ بزرگ است، خیلی بزرگ. خنده‌ام می‌گیرد.

_ فعلاً این رو داشته باش، من رسم و رسوم رو انجام می‌دم، کامل...

مطمئن باش... فقط یک هدیه برای جواب بله‌تو.

_ خیلی بزرگ نیست؟!!

تابش می‌دهم، دور انگشتم می‌چرخد. می‌خندیم، اولین خنده اشتراکی ما.

عرق پیشانی اش را با دستمال سفیدی پاک می‌کند.
_ کوچیکش می‌کنم و ظریف‌تر... فقط یک هدیه برای تعلق... این انگشتر
دو بار از دست من خارج شد و هر دو بار در دست تو بود، برای تو هم
خواهد بود.

آرکان

_ می‌شه کمی بنشین، مرد؟!
صدای سعید من را به خودم می‌آورد. نیمه‌شب است. چند ساعتی ست به
هتل برگشته‌ام. با تمام خستگی پرواز و اتفاقات امروز این قدر انرژی دارم
که شاید از ۱۶ سالگی به بعد چنین حجمی را تجربه نکرده‌ام، هنوز چهره
او، لبخندش، آن نگاه مطمئن و درخشانش پیش رویم است.
زهره متعلق به من است.

_ رسم ایرانی‌ها چیه...؟! خواستگاری از بزرگ‌ترها...؟! باید با
بزرگ‌ترها بیایم یا فقط پدرم؟!
سعید سر به مبل راحتی تکیه داده، حتی نمی‌دانم چرا به اتاقش نرفته است.
هوم کوتاهی می‌گوید انگار چرت می‌زند.
_ خوابت میاد برو اتاقت بخواب. این جا کشیک من و می‌کشی؟!!

چشم می‌مالد. نگاه خسته‌ای دارد، فقط وقتی از او برای دیدن زهرا جدا شدم را فرصت استراحت داشت که گویا انجام نداده.

_ بلیط گرفتم ساعت ۶ پرواز داریم.

فقط نگاهش می‌کنم. پرواز؟

_ ابواحمد حالش مساعد نیست. ابوفاضل وسایلش رو برده، انگار تو

دیوانیه بحثی می‌شه که پدرت مجبور...

سرآسیمه پی گوش‌ام می‌گردم، انگار با خاک یکی شده که نمی‌یابمش.

_ حالش الان خوبه، آرکان... نیمه‌شب زنگ زن.

با خشم نگاهش می‌کنم، می‌دانست و نگفت؟ از کی؟

_ چرا نگفتی، سعید؟

فریاد می‌زنم. خشم و ترس، ضربان قلبم بالا می‌رود. پدرم...

_ حالش خوبه... فقط می‌خواست ببیننت. اما مسأله این نیست فقط.

گوشی را خانه زهرا جا گذاشته‌ام. روی میز او.

_ کامل بگو... گوشی من تو اتاق زهرا جا مونده.

زانو تکیه‌ها آرنج می‌کند. دو ساعت دیگر مانده.

_ گفتم که، تو دیوانیه بحثی پیش میاد، ابواحمد و ابوفاضل... که برادرت

رفتار بدی می‌کنه و عموها و بقیه حکم طردش رو می‌دن... حالا رسماً

ابوفاضل خارج از عشیره و تنه‌است... انگار بحث سر شیخای امارات و

دبی بوده و قاچاق دخترا و پسرا برای شیوخ.

روی تخت می‌نشینم. این مسأله کوچکی نیست، حتی بهیاد ندارم آخرین فردی که از عشیره طرد شد چه کسی بود.

_ دیگه چی؟!_

سر پایین می‌اندازد. خبرها باید بدتر باشد.

_ حوریه نامزدیش به هم خورد. چون برادر هاش با ابوفاضل کار می‌کنن، خانواده ابو حسن پس‌زدن و حوریه... توی حموم رگ‌های دستش رو بریده... امروز صبح.

صورت زیبا و آن نگاه معصوم حوریه آخرین بار پشت در اتاق من که گفت من پدرش را ناامید کنم از ازدواج، پیش چشم می‌آید، امکان ندارد.
_ بگو که زنده موند..._

نگاهش غمگین می‌شود. پس نماند؟

_ وقتی می‌رسن که دیر شده، برادر هاش می‌رن سراغ ابو حسن و... هانی با شمشیر حسن رو می‌زنه... منزل منصور خان بودیم خبر رسید که حسن فوت کرده، ابو هانی هم سخته کرده، قشقرقی میان عشیره‌ست.
نگاهم به جای خالی انگشتر می‌افتد، دلبر بدشانس من.

_ پدرم چطوره؟_

لبخند می‌زند.

_ بهتره. فشار عصبی شدید بود، دیشب مجبور شدم برای بهبود و امیدش از زهرا برایش فیلم بدم... فقط عصبانی نشو.

ابرو بالا می‌اندازم، چقدر اتفاق درست کنار من افتاده و نمی‌دانم.

_ یعنی چی؟!_

آرام می‌خندد. گوشی‌اش را سمت می‌گیرد. فیلم درست لحظات خداحافظی ماست. این صورت گلگون زهرا، نگاه شیرینش...

_ انگشتت دست زهرا بود؟!_

نگفتم که آن را به زهرا دادم. فیلم را دوباره می‌بینم.

_ برای محمد فرستادم و اون هم به پدرت نشون داد، گفت صد بار فیلم رو دیده و از خوشحالی اشک ریخته... اگر می‌خوای من تنها برم، نیاز بود بیا.

دلم دوباره شده، میان پدری که بیمار است و این روزها خون به جگر از ناخلفی فرزند ارشد و دختری که روح و روانم را به تاراج برده.

_ نمی‌تونم نباشم، شیخ‌خالد (ابواحمد) مثل درخت پیری شده که کرم به ریشه‌اش افتاده، سعید... باید کنارش باشم... فقط... زهرا رو چه کنم؟! حتی نمی‌تونم خبر بدم...

_ من لحظه آخر به منصورخان گفتم که باید برای دیدن پدرت برگردیم... اما خب، زهرا با خودت.

می‌خندد و به سمت در می‌رود و من می‌مانم و چمدانی که باز نشده. تنها که می‌شوم تازه عمق فاجعه دستم می‌آید. حوریه خودکشی کرده. حسن به دست هانی، برادر حوریه، کشته شده و قطعاً حکم هانی مرگ خواهد

بود، اما می‌دانم همین‌جا تمام نخواهد شد، خون و خونریزی تمام نمی‌شود.
سرم درد می‌گیرد دیگر طاقت نمی‌آورم، شماره محمد را می‌گیرم، خواب
است حتماً... اما با دومین زنگ برمی‌دارد.

_ بیداری، محمد؟!!

صدای خسته‌اش می‌آید و من نگران‌تر می‌شوم.

_ سلام برادر، بله بیداریم... نگهبانی نوبت منه...

_ نگهبانی برای چی؟

نفس عمیقی می‌گیرد و من ته دلم خالی می‌شود.

_ حسن کشته شده. عموها و بقیه این‌جا جمع شدن، خاندان ابوزبید حکم به
قصاص دادن. هانی زندانه و... خب جان همه در خطر... پدر حال نداره
و زبیدی‌ها عصبانی... زودتر بیا، آرکان... اون‌ها با شما رابطه خوبی
دارن.

التماس صدایش حالم را بد می‌کند، حق با اوست. من رابطه اقتصادی

خوبی با آن‌ها دارم و بارها با پیشنهاداتی برای سرمایه‌گذاری از

ورشکستگی نجات پیدا کرده‌اند، اما شیخ خالد (ابو احمد) کم به گردنشان
حق ندارد.

در اتاق زده می‌شود، برای بردن چمدان آمده‌اند.

_ دارم می‌رم فرودگاه، می‌رسم... مراقب پدر باش... از ابوفاضل چه

خبر؟!!

_ خدا لعنتش کنه، همه چیز زیر سر اون شد. ابو حسن فهمید که ابوفاضل با برادرزن هاش چه کاری می‌کنن گفت ننگ ماست دختر از این خانواده...
حیف به حوریه... کاش زن تو می‌شد، برادر... حیف... خودش رو کشت، خانواده ابوهاشم منتظر جواب پزشکی قانونی نشد، گفتن حتماً خطایی بوده و... خب آبرو ریخته شده... شبانه ریختن خونه ابو حسن و پسرش رو با شمشیر زخمی کردن... خدا رحمت کنه، حسن پسر خوبی بود، عاشق حوریه بود... می‌گفتن این چند روز دیوانه شده بود...
صدای بغض دارش قطع می‌شود. کی این خاندان صبور می‌شوند؟!
_ الان کجاست ابوفاضل؟

چمدان هایم را می‌برند. لباس‌ها را از سر شب بر تن دارم، یادم می‌افتد کتیف‌ها را خانه زهرا جا گذاشته‌ام.
_ به درک بره... دیگه برادر و هم‌خون ما نیست... ابوهانی و پسرش مثل موش پناه آوردن به ابو آرکان... راستی... پدر ممنوع کرد نام احمد رو به عنوان فرزند... پدر سکوت کرده، با هیچ‌کدوم از عموها حرف نمی‌زنه... ابوهانی رو رسماً بیرون کرد.
سعید کنار تاکسی ایستاده منتظر، سوار می‌شویم. اتاق را تسویه کرده است، این خانه به دوشی کی تمام می‌شود؟
_ با ابو حسن و ابوزبید حرف نزد؟!
صداهایی اطراف می‌آید.

_ نوبت من تموم شد، بگذار ببینم خوابن یا بیدار، حرف بزنی.
_ نه، برو استراحت کن. پرواز طولانی نیست. زود می‌رسیم.
تماس را قطع می‌کنم. چشمانم می‌سوزد از خستگی. دیروز همین ساعت
در پرواز بودیم.
_ کاش کمی بخوابی، آرکان! روزهای سختی در پیشه... فهد دیروز زنگ
زد، گفت واسطه بشم بگذاری برگرده.
سر از پشتی ماشین برمی‌دارم.
_ ابداً... نمی‌خوام تا یک سال آینده حتی پاش به خلیج برسه... سعید برای
زهره مراقب بگذار! چند وقتی احساس خطر می‌کنم... تمام امروز
احساس کردم چشم‌هایی نگاه می‌کنه... کینه و عداوت ریشه و رگ و پی
رو می‌سوزونه... از برادرم می‌ترسم، حتماً سر زبان‌ها می‌ندازن آرکان
باید با حوریه ازدواج می‌کرد.
نیشخند می‌زند.
_ فکر کردی گفته نشده...؟ خانواده ابوهانی نمی‌گذارن آتشی نباشه.

زهره

یک روز متفاوت، یک روز جدید و حسی که عجیب است... احساس تعلق،
تعهد و... علاقه داشتن به یک مرد، یک شخص جدید.

هنوز بوی عطر او در اتاق است و انگشتی با نگین سیاه‌رنگ و مردانه در انگشت شست من که هنوز هم بزرگ است. آرکان راشد و زهرا... دو آدم که در دو دنیا و کشور مختلف زندگی کرده‌اند و حالا... من به او علاقمند می‌شوم، به افکارش، به آن نگاه قشنگ و واقعی که انگار ذره‌ذره هر چیزی را می‌شکافد.

گوشی‌ام را برمی‌دارم، قدیم‌تر تمام دخترهای اطرافم که کسی را داشتند همیشه گوشی را نزدیک خود نگه می‌داشتند؛ در انتظار یک پیام، یک مکالمه... من اما می‌خواهم بدانم اولین روز بعد از بله گفتنم چه چیز در انتظار است.

یک پیام تصویری از او، در فرودگاه. انگار دنیا ویران می‌شود، حتی جرأت ندارم پلی کنم. تصویر بدون کلام، لبخندش و نگاه غمگینش. غیرممکن است برود. شاید باز هم یک سفر... آن را پلی می‌کنم.

«سلام، عزیزترینم! می‌دونم الان خوابی، زهرتی. پدرم حال مناسبی ندارند و این رو دیشب سعید به منصور خان گفته که امروز صبح به کویت پرواز داریم، اما من همین دو ساعت پیش فهمیدم و تو خواب بودی نمی‌خواستم خوابت رو خراب کنم... اتفاق پیچیده‌ای افتاده و من... باید اون‌جا باشم... زودتر از چیزی که فکر کنی برگشتم و این‌که تو زهور آرکانی، گل خوشبوی منی، زهرا... از خودت مراقبت کن تا برگردم.»

فیلم را متوقف می‌کنم، درست روی لبخند او که هیچ تناسبی با چشمان غمگینش ندارد. انگار فقط لبخند می‌زند که بگوید نگران نباش. اما من نگرانم، آن هم درست روز اول و من از اولین روز عاشقی و فکر به او می‌ترسم.

صدای ضرباتی به در اتاق می‌آید و بعد مادرم همان دم در می‌ایستد. بعد از رفتن مهمان‌ها دیگر از خجالت نماندم که باهم حرف بزنیم.

_ اولین صبح دوتا شدنت مبارک، عسلم... حالت خوبه؟

بلند می‌شوم، نمی‌دانم بخندم یا ناراحت باشم.

_ مامان... جدیش نکن. فقط یه جواب مثبت دادم، چیزی تغییر نکرده که.

دست‌به‌سینه می‌ایستد و به گوشی اشاره می‌کند و انگشتر.

_ معلومه، عزیزم، کاملاً... رفت کویت؟!!

به طعنه کلامش می‌خندم. قطعاً گوشی به دست گرفتن اولین کار

صبحگاهی من هیچ‌وقت نبود.

_ بله، الان فهمیدم.

_ حاضر شو صبحانه بخوریم، این وروجک رو بذاریم مهد، بریم یه کم

بگردیم، مادر دختری. بریم سر خاک بابات و ننه‌جون.

خیلی وقت است سر مزار نرفته‌ایم.

_ حاضر شو، دختر! باید به بابات نشون بدی حلقه‌ی مردی رو که انتخاب

کردی.

چشمانش نمدار می‌شود. حتماً سال‌های قبل او و پدرم در رویاهایشان من را عروس دیده‌اند، آرزوهای مشترک پدر و مادرها.

_ مامان...؟!!

قصد رفتن دارد که برمی‌گردد.

_ به‌نظرت انتخابم درسته؟! یعنی...

نزدیکم می‌شود، روبه‌رویم. دست روی سینه‌ام می‌گذارد و بعد پیشانی‌ام.

_ ببین، اگه این راضیه پس درسته... اگه قلبت می‌گه آره و مغزت می‌گه

نه، اشتباهه. اگه مغزت می‌گه آره و دلت می‌گه نه، بازم اشتباه... دل و

فکرت اگه یکی بود از این بهتر نیست... اگه نبود... باید تا ابد زجر بکشی

اونم درون خودت.

دست دور او می‌پیچم، عطر دوست‌داشتنی مادرم.

_ هردو می‌گن آره، اما فکر کنم دیگه هیچی مثل قبل نمی‌شه، مامان...

اگه... من دل ببندم اون ولم کنه چی؟!!

دستش نوازش‌گونه روی کمرم می‌آید.

_ از اون لحظه که هست استفاده کن، زهرا... بعدش رو کسی نمی‌دونه،

من مگه می‌دونستم اون روز صبح که خواب موندم و بابات بی‌صدا بلند شد

و تو رو برد مدرسه، قراره دیگه نبینمش...؟ آدمی که بره چه فرق داره

بمیره یا کلاً بره... نه خیلی نزدیک باش نه خیلی دور، فقط قدرش و بدون،

دخترم... قدر تمام لبخندا و نگاه‌های قشنگش و تمام حسای قشنگتو.

مادرم هر دو قبر کنار هم را می‌شوید، می‌دانم پشت آن عینک دودی
چشمانش می‌بارد. زیر لب حرف‌هایی می‌زند که نمی‌شنوم، اما می‌دانم
دارد برای پدرم از من و انتخابم می‌گوید. گوشی‌ام زنگ می‌خورد. هنوز
اوایل روز است. نام آرکان راشد دستپاچه‌ام می‌کند.

_ جوابش و بده، مامانم... هیچ‌وقت دیر نکن تو جواب دادن.

کمی خجالت می‌کشم. حرفی از بوسه دیشب نمی‌زند.

تماس را وصل می‌کنم و کمی فاصله می‌گیرم. حس خاصی ست.

_ زهرای آرکان! خوبی عزیزترینم.

لحن مهربانش انگار قند در دلم آب می‌کند. گونه‌هایم داغ می‌شود.

_ سلام، رسیدین؟

نفس عمیقی رها می‌کند.

_ فکر کردم با من قهر کنی که بی‌خبر رفتم... از صبح که رسیدم هزار

بار خواستم زنگ بزنم اما... از خودت بگو، زهرتی... برای دیدنت

بی‌قرارم.

آرام حرف می‌زند. انگار فقط من خجالت می‌کشم و نفسم بند می‌آید.

_ اومدیم با منیر جون سر قبر بابام... داره اتفاقات دیشب و فکر کنم براش

می‌گه... شما خوبید؟

_ وقتی تو خوب باشی بله... انصاف نیست امروز بدون من بودنت، ولی

بخش از این دوری... پدرم حال خوشی نداشت، از طرفی باید همه‌چیز

برای عروس آرکان این جا مهیا باشه، عزیزم... برو، جان دلم. به منیر جان سلام برسون، هر وقت مناسب دیدی زنگ بزن یا پیام بده.

مادرم فاتحه می‌دهد و خیرات می‌کند بین تعداد کمی که رد می‌شوند.

_ حتماً... امروز کمی روی تابلو کار می‌کنم، ولی رنگ‌ها با شما، من وارد نیستم.

می‌خندد، می‌خندم... هنوز نحوه ایستادن و دقتش پیش چشم است. دلم تنگ می‌شود، برای مردی که یک روز نیست انتخابش کرده‌ام.

_ زه‌ور من؟!!

حالا که می‌دانم این اسامی یعنی چه، انگار با خودشان حرارت می‌آورند، فقط اسم‌ها.

_ بله؟!!

کمی سکوت می‌کند.

_ دلم برای دیدنت تنگ شده. بین دنیای مردانه من، تو مثل یک گل زیبا و خوش عطری و مثل بلبل خوش صدا... روزی که متعلق به من بشی تمام و کمال، نمی‌گذارم از کنارم تکان بخوری.

نمی‌دانم قلبم بلرزد یا لذت ببرم از این کلمات زیبا، اما هر چه هست لبخند روی لب‌هایم می‌آورد.

_ شما خیلی خوب حرف می‌زنید، مثل شاعرها.

می‌خندد، عمیق و طولانی.

_ یک عرب رو دست کم نگیر، عزیزترینم. ما عرب ها شاعر پیشه ایم و جنگجو، دو خصلت نامتقارن... برای عشق شاعریم و برای به دست آوردنش می جنگیم، ما مردمان صحرا گردیم، زهرای من... صحرا آدم رو شاعر می کنه و تو مثل صحرا برای منی، همون قدر دلنشین. چیزی در دلم فرو می افتد، اگر عادت کنم و بعد...
_ من برم، آقای آرکان... منیر جون منتظره. باز هم می خندد. حتی تم خندیدنش هم جذاب است.
_ برو، عزیزم. باز هم بهت زنگ می زنم، شاید ده بار دیگه. این بار هردو می خندیم. تماس را قطع می کنم. مادرم لبخند می زند و من باز قرمز می شوم.
_ بریم، زهرا...؟! داخل ماشین مادرم ساکت است، معمولاً وقت رانندگی حرف نمی زند.
_ منیر جون...؟! شما تا حالا رفتین صحرا؟ بیابون؟ پشت چراغ قرمز ایستاده ایم.
_ با بابات یکبار رفتیم سمت یزد... می خوای بریم؟ سر تکان می دهم.
_ نه... آقای آرکان از صحرا حرف می زنه. اون قدر قشنگ ازش می گن که آدم دوست داره صحرا رو ببینه. لبخند معنی داری می زند.

_ خب پس، عسلم! دوست داری ببینی، ولی با آقای آرکان صحرانگردی رو دوست داری.

صورت میان دستان پنهان می‌کنم.

_ منیر جون، اذیت نکنین خب.

_ از این فکرا و حسات لذت ببر، خوشگلم! خجالت ندارن... هیچ‌وقت به هیچ تجربه‌ای نه نگو، مگر خلاف عقل و شخصیت... میای یه سر بریم کارگاه منصورجان؟ سر راهمونه فقط سلامی کنیم.

این سرزدن‌های مادرم به منصورخان را دوست دارم. پیچ‌های عاشقانه و پرمحبتشان را، حتی عصبانیت‌های کوتاه و بحث‌هایی که دارند.

_ منیر جون...؟ من اگه ازدواج کنم دیگه این‌قدر نزدیکم نیستین، این ترسناکه.

نزدیک کارگاه فرش‌بافی منصورخان می‌شویم، یک کارگاه با چند بافنده و مغازه‌ای برای فروش آن‌ها.

_ یادت رفته با علی کار می‌کردی هفته‌ای یکبار به‌زور می‌دیدمت؟ وقتی سرت گرم بشه و خوشحال، زمان زود می‌گذره. فقط رفتی سر زندگی نگاه نکن که شوهرت پول‌داره، و لخرج نباش، برای خودت پس‌انداز کن، فکر کن یه روز هست که ندار می‌شی، زنیت کن... همیشه اول شوهرت بعد بقیه آدم‌ها... حالا خیلی وقت هست که یاد بگیری.

ماشین را که نگه می‌دارد، انگار منصور خان حس می‌کند. پشتش به ماست، اما بر می‌گردد، مشغول جابه‌جایی فرش‌هاست.

_ چه جور فهمیدن این‌جاییم؟
می‌خندد.

_ همون اولویت با شوهرم هست، عزیزم... منصور نفهمه کی باید منو حس کنه؟

از ماشین پیاده می‌شود، هردو لب جوی به هم می‌رسند. از داخل ماشین سلام می‌کنم. یک دیدار دونفره. مادرم زن عجیبی‌ست؛ حتی روی احساساتش هم مدیریت دارد. انگار که نه، ساعتی پیش برای پدرم گریه می‌کرد. حالا نگاهش از این فاصله هم برای منصور خان برق می‌زند. صورت جدی او را هرکسی ببیند نگاهش دیگر به دست او روی بازوی مادرم که نوازش‌گونه می‌گردد نمی‌افتد. چیزی در دلم می‌لغزد، آرکان هم چنین خواهد بود؟

باز هم از فکر او تنم گرم می‌شود.

صدای پیام گوشی‌ام می‌آید. شماره اوست.

«ماذا أَكْتُبُ لَكَ؟»

وَأَنَا كَلَّمَا حَاوَلْتُ أَنْ أَكْتُبَ؛ شِعْرَتِ بِأَنْ قَلْبِي سَيَقْلَعُ مِنْ مَكَانِهِ لَيْسَ كَنْ
صَدْرُكَ...

چه برایت بنویسم؟!

که هرگاه خواستم برایت بنویسم، احساس کردم که قلبم از جایش کنده خواهد شد تا در سینه تو بنشیند...»

نمی‌دانم در چه شرایطی ست، اما این که به یاد من است، دلنشین است. ضربه‌ای به شیشه می‌خورد، فکر می‌کنم منصور خان است یا مادرم. اما با دیدن محمود شوکه می‌شوم، انتظار دیدن او را ندارم. نگاهم به دنبال مادرم است اما نه او و نه منصور خان نیستند.

شیشه را پایین می‌کشم، نگاهش عجیب است. شاید بهتر است به مادرم زنگ بزنم، اما...

_ نترس، دختر زن‌داده‌اش... فقط خواستم تبریک بگویم. منصور امروز گفت قراره زن اون پسر کویتیه بشی... من به مذاقت خوش نیومدم، زهرا...! مهم نیست، ولی یادته اون شب سر تماس اون پسر چی به روزم آوردی...؟! اونم بعد این همه سال که جون کردم تا داشته باشمت... کار خوب، تحصیل خوب، زندگی خوب... اگه می‌خواستی، منم عرب بودم... _ این جا چکار می‌کنی، محمود؟!

با نیشخند بر اندازم می‌کند، نگاهش پر از کینه است.

_ هیچی، داداش جان... داشتم احوال می‌پرسیدم و تبریک می‌گفتم. نگاه وقزده و ترسیده‌ام را به منصور خان می‌دوزم، انگار می‌فهمد فقط این نیست.

_ خواستم بگم بهشون سبب خیر شدن، من کارو بارمو گسترش دادم، حالا دویی دفتر دارم... قسمت بشه اونجا همو ببینیم.

دلم از نگاه و حرفش پیچ می‌خورد، تمام شیرینی پیام آرکان می‌شود زهر.
_ خب گفتی؟! برو تو، بچه رو نترسون.

محمود می‌خندد، از اول هم اینقدر ترسناک و بدرو بود و نمی‌دانستم؟
_ ترس چیه، خان‌داداش؟! این‌که ترس نیست... خوشبخت باشن زهرا خانمتون.

به طعنه حرف می‌زند. مادرم باعجله می‌آید. انگار او هم محمود را ندیده بود، اول نگاهش پی من می‌آید، با محمود سرسری سلام و احوال‌پرسی می‌کند و سوار می‌شود.

محمود که می‌رود، منصورخان کنار شیشه می‌آید.

_ زهرا، بابا... چیزی گفت به...؟ تهدیدت کرد؟!!

تازه نیش کلام و رفتار بدش به دلم می‌آید، اما شاید دیگر او را نبینم پس سکوت می‌کنم.

_ نه، احوال‌پرسی بود.

اخم‌هایش در هم می‌شود.

_ برید، منیر جانم! حواست باشه به زهرا.

نگاه بینشان معنادار است، اما فقط خودشان می‌فهمند.

_ بریم بستنی بخوریم؟ هویج‌بستنی.

یاد دیروز می‌افتم و شیشه‌های شکسته از طوفان بستنی‌فروشی سر خیابان.
راستی انسان چه فراموشکار است، صبح که می‌آمدیم یادم نیست درست
شده بود یا نه.

_ دیروز بستنی‌فروشی سر خیابون داغون شد. انگار طوفان موتوری که
رد می‌شده رو پرت کرده بود، شیشه‌هاش خُرد شدن.
پشت چراغ‌قرمز می‌مانیم.

_ صبح داشت درست می‌کرد فکر کنم...خدا رو شکر آرکان با تو بود...
این چند سال چندتا طوفان میاد شهر و به‌هم می‌ریزه و باز سال بعد... خدا
رحم کرد.

_ مامان؟

_ جانم.

نگاه می‌زددم، نمی‌دانم بگویم یا نه، ولی من تابه‌حال ناگفته‌ای با او
نداشته‌ام.

_ آقا محمود حرفای خوبی نزد. جان زهرا به منصورخان نگین کدورت
بشه با برادرشون... ولی با کینه حرف زد... ترسیدم.
ماشین را جلوی در پارک می‌کند.

_ فهمیدم... دیگه تو شرایط این‌جوری باهاش نباش. نه دری رو باز کن و
نه حتی شیشه پایین بیار، زهرا... جدی می‌گم. مامانم... حسادت و کینه

می‌تونن عقل رو از بین ببرن... نمی‌گم شرایط ناراحت‌کننده‌ای نیست، ولی حق انتخاب داشتی... حالا پیاده شو برو بالا منم میام. نگاهش جدی و لحنش محکم است. نمی‌دانم چکار می‌خواهد کند، اما قطعاً ساکت نمی‌ماند.

_ مامان! چیزی نگی...

اخم که می‌کند از او حساب می‌برم.

_ تو بچه منی، زهرا... من می‌دونم باید برای بچه چکار کنم یا نکنم...

کسی حق نداره به‌خاطر خودخواهیش بچه منو اذیت کنه، حتی برادرشوهرم... برو بالا، عزیزم.

می‌دانم این یعنی محمود را کاملاً متوجه جایگاهش کردن. صدای پیام گوشی باز می‌آید.

آرکان

_ زیباست... معصوم... شبیه مادرت لبخند می‌زنه.

فیلم را برای چندمین بار است که می‌بیند نمی‌دانم. برق نگاهش برای من لذت‌بخش است، تنها چیزی که نمی‌گذارد بگویم این‌قدر نگاهش نکن. واقعاً لبخند زهرا شبیه مادرم است. چیزی که در کودکی در ذهنم ثبت شده است از او.

_ بهتری ابو... پدرجان؟!_

کنیه‌اش را نمی‌شود دیگر گفت، چیزی که از روز تولد احمد با پدرم همراه بود، حالا برای او جز خواری چیزی نخواهد داشت. یک جنگ تمام‌عیار بین دو خاندان.

_ یعنی فرزند تو رو می‌بینم، آرکان...؟! برای عرب‌ها پسر سربلندی میاره، اما فقط یک دختر از تو من رو به آرزوم می‌رسونه... نام مادرت رو بگذار روش، می‌دونم که چشم‌های تو و لبخند این دختر رو به ارث می‌بره... رعنا می‌من...

نگاهش پر از حسرت است، یک دختر... مثل زهرا... مثل مادرم... باید شیرین باشد، فکر که می‌کنم من هم دختر بچه‌ها را بیشتر دوست دارم.

_ قول می‌دم اسمش همین باشه، پدر... رعنا... استراحت کن، یک ساعت دیگه می‌رم دیدن ابو حسن.

_ عموت، ابوهانی، رو دیدی؟!_

اگر منظور از دیدار همان حرف‌های زیر لبی پیرمرد باشد که به‌زور جنید به اتاقش برگردانده شده، بله، دیدم.

_ فقط چند لحظه، از دیدن من خوشحال نشد.

کمی شربت خنک برایش می‌ریزم و برای خودم. نگاه خیره‌اش سخت می‌شود.

_ به آتش سرخ جهنم... این خانواده آلوده‌ست به کینه و شیطنت، وقتی بذر در زمین نامناسبی رشد کنه، حتماً معیوبه... ام‌هانی و خاندانش رو خدا لعنت کرده که نسل‌درنسل باید دستشون به خون آلوده بشه... حالا هم هاشم و بچه‌هاش از ترس، بست نشستن تو خونه من، رو به صاحب‌خانه ترش می‌کنن؟

از روی صندلی راحتی‌اش بلند می‌شود. با عصا هم سخت حرکت می‌کند.
_ عصبانی نشو، پدر! آخرین موضوع مهم برای من، ابو‌هانی و بقیه خانواده‌اش هست... با ابو‌حسن حرف زدی؟!
از پشت پنجره رو برمی‌گرداند. پدرم خسته است.

_ چه حرفی باید بزنم...؟ ابو‌حسن مرد فهمیده‌ای هست، حسن هم فرزند خلفی بود، آرکان... همه عشیره با ناخلفی هاشم و پسر‌هاش کنار آمدن، ولی قاجاق و برده‌فروشی رو نه خدا می‌پذیره و نه پیغمبر. نه جنگی هست که به اسارت بگیرن نه چیزی... ما عشیره ثروتمندی هستیم نیاز به خوش‌رقصی برای شیوخ معلوم‌الحال نداریم... احمد هم اگر از رگ و ریشه من باشه برمی‌گرده... اگر نه که از من نیست.

_ پدر من! اگر وساطت نکنیم، قصاص هانی بی‌برو برگرد انجام می‌شه، بعد می‌شن دو خون در قبال یک خون... دیگه تمومی نداره... الآن اگر من هم برم شاید گذشت کنن، ولی می‌دونم هانی بیاد بیرون، خونش ریخته‌ست.

نگاه لجبازانه و فک به هم فشرده اش حکایت از درد و رنجی دارد که می کشد، پدرم غمی عمیق از گذشته به دل دارد.

_تو می دونی ام احمد و ام هانی خواهر هستن. این دو آتشی به جان یک لشکر مرد انداختن. هاشم کم ذلیل زن نبوده و نیست، من برای ام هانی که باز خون به جگر نشه کاری نمی کنم... بگذار تو آتشی که روشن کردن بسوزن. ته این فتنه فقط دامن هاشم و بچه هاش رو می گیره... نترس! خاندان زبید عاقل تر از اینن که خون بی گناه بریزن... فقط این وسط دلم برای حوریه سوخت که تباه شد... به حسن که خورش بی گناه ریخته شد... مثل رعنا من.

برای فراموش کردن بعضی دردها هزاران نسل هم کفایت نخواهد کرد. _صلاح در چی می بینن...؟ اگر بگید نرو، نمی رم. اگر هم بگید برو، بدون شما نمی رم. نیومدنتون با مخالفتتون هیچ فرقی ندارن. عبایش را برمی دارد، کمک می کنم این حریر نازک سیاه رنگ را به دوش ببندازد.

_بگذار کمی درد بکشن... از درد کشیدن نخواهند مرد... به اون جوونها بگو نیازی نیست مثل نادون ها کشیک بکشن، زبیدی ها مردمان خوبی هستن... این احمق ها همه رو با خودشون می سنجن... برادران رو از این ها دور کن، آرکان.

خندهام می‌گیرد از این اخم‌های مهربانانه. بعید بود او بگذار د مدیریت این
ماجر را از دستش بیرون شود.

_ این قدر نشین کنار دست من، برو بگرد، فیلم بگیر برای عروست
بفرست. بگذار با خونه آینده خودش آشنا بشه.
چشمانش باز نور می‌گیرد، انگار حتی نام عروس من هم به او جان
می‌دهد.

_ شاید برم صحرا، می‌دونی که اهل دوست و شلوغی نیستم.
پشت سرش می‌روم سالن و راهرو با وجود جمعیتی که در خانه هستند در
سکوت است، اما در حیاط پشت، زن‌ها برای پخت‌وپز و غیبت دور هم
جمع شده‌اند، این جمع عزاداری را در سکوت دارند، خودکشی چیزی
نیست که کسی آن را ببخشد.

_ تو از هر لحظه پول درمباری، آرکان... و پول خوبه... اما تفریح یک
عرب در اولویته، پسر! جوانی بر نمی‌گرده... هر چند می‌دونم بدون جفتت
حتی کباب بریان هم به دهانت مزه نداره... حالا هم بیا خوشگل‌ترین جای
این عمارت، تا از پدرت برای عروستش یک فیلم بگیری تا بهش خوش‌آمد
بگم.

آرام می‌خندد و من شوکه از این سرحالی.

_ پدرجان، عجیب شدین.

می‌رود به سمت گلخانه و باغ کوچک میان خانه؛ یک محوطه با درختان میوه و گل‌هایی که پدرم سال‌هاست هزینه زیادی صرف این باغ کوچک مسقف می‌کند.

_ ابو آرکان؟!_

هر دو برمی‌گردیم. این نام برایم غریب است. جمیل، برادر هانی، فرزند دوم عمویم، کمی از دیگران سرب‌ه‌تر. جلو می‌آید و با آن قامت بلند و ورزیده‌اش سر خم کرده دست پدرم را می‌بوسد. برای من به سر تکان دادنی اکتفا می‌کند. حداقل بهتر از سایر برادر و خواهرانش است.

_ پدرم وضع خوبی نداره، وساطتت کنید. چند وقت دیگه دادگاه هانی برگزار می‌شه.

پدرم می‌رود روی تخت راحتی میان باغچه می‌نشیند، هوای خنک و مفرحی‌ست میان گرمای این سرزمین.

_ من چه وساطتی کنم، جمیل...؟! مگر وقتی حمله کردید به من گفتید...؟_

خواهرتون خطا کرد، شما که بزرگ‌تر بودید. حالا هم بگذارید نوبت

عزاداری حسن بگذره، من رو ندارم جز به سرسلامتی برای دیدن

زبیدی‌ها برم... برای پدرت هم دکتر خبر کن. جمیل! تو عاقل‌تر از

بقیه‌ای، هدایت این جمع هر هری رو به دست بگیر تا باز قربانی ندادین.

سر تکان می‌دهد. نگاهش به من خوب نیست، نه آن‌که قبل از این دوستان

خوبی بودیم.

کنارم می ایستد. همقد هستیم، او کمی پرتتر.

_ پسر عمو! این قائله می تونست نباشه، اگر تو شوهر حوریه بودی.

می خواهد برود که شانه اش را می گیرم. رخ در رخ نمی شوم، فقط کنار گوشش کافی ست.

_ حوریه و من سرنوشت جدایی داشتیم، جمیل! خواهرت حسن رو می خواست، این رو همه اطراف می دونستن، جز خانواده خودش... شر به پا نکنین با این اگرها و باید هاتون.

من را پس می زند.

_ شر رو کسای دیگه انداختن...

_ جمیل!

صدای پدرم محکم است، توبیخ دارد.

_ از قول من به امهانی بگو هنوز خون ر عنا خشک نشده برای من. به این زمین که خون زن من ریخته شد قسم! صدمه ای به جگر گوشه اون برسه، این باغ رو با خون خاندانش آبیاری می کنم... از خونه من جمع کنید برید بیرون، هنوز خالد نمرده که چشم به غیض به آرکان می چرخانید... جمیل عصبانی می رود و من می مانم با حرف های پدرم، بی مهابا و بی گذشت.

_ پدر جان الان وقت دشمنی نیست...

_ می‌دونی من چند سال دارم، آرکان...؟! به این باغ نگاه کن، سی سال گذشت از وقتی که هاشم سر مادرت رو آورد برای عشیره... روی همین زمین که آبروی ابواحمد رو برگردوندم... سی سال، پسر... زنم، عشقم، جان من رو... بیا ببین...

قلبم می‌خواهد بایستد، این‌ها را به یاد ندارم، این باغ...
بوته‌های رز را نشان می‌دهد، سرخرنگ.

_ همین‌جا بود خونی که ریخت... این گل‌ها از خون رعنای من به سرخی زد. به همین سادگی نخواهد بود، نمی‌گذارم که باشه، پس به من نگو چکار باید بکنم...

صدایش بیش از همیشه صلابت دارد.
محمد می‌آید و حنیف هم پی‌اش.

_ شما دوتا پسر، از من نیستید اگر ببینم با یکی از فرزندان ابوهانی کلامی گفتگو کنید... همین حالا هم برید بنوازینشون بیرون. تا امروز هم صبر پیشه کردم. شاید خدا هدایتشون کنه... برو، محمد... مادرت رو هم بیار پیشم. حنیف، برو با خدمه دیوانیه رو مرتب کن امشب مهمان داریم.
آمده بودند حرفی بزنند، اما دیگر حرفی نمی‌ماند. پدرم خیره به گل‌های سرخرنگ چیزی زیر لب زمزمه می‌کند و من وحشت از دست دادن او را حس می‌کنم.

_ بیا این‌جا می‌خوام برای زهرا حرف بزنم... کمی از باغ فیلم بگیر...
این‌جا خانه‌ او و رعناش می‌شود... رعنا من...

.....

سکوت نیمه‌شب امشب یک نعمت است، آن‌هم بعد از آشوب و سروصداهای امشب. گوشی‌ام را برمی‌دارم. بالاخره بعد از آن ساعت‌های جهنمی که گذشت. شاید اگر سعید کنار من نبود این غائله ختم نمی‌شد. نیمه‌شب است و زهرا حتماً خوابیده. فقط یک عکس از تابلو فرستاده است. برایش می‌نویسم از دلتنگی، اما تهش پاک می‌کنم. نهایتش می‌شود «دوستت دارم».

هنوز فیلم باغچه را نمی‌فرستم. زهرا نه فقط روح من که جان تازه‌ای برای پدرم شده است.

لپ‌تاپ را باز می‌کنم، شاید کمی کار آرامم کند. به ایمیل‌ها جواب می‌دم، اما ذهنم هنوز در دیوانیه است.

ابوهانی و پسرانش را برای آبروی ریخته‌شده‌ خاندان، با تصمیم شورا تا وقتی دست از این تجارت کثیف بردارند از حضور در هر جمعی از عشیره منع کردند. شاید در سایر کشورهای عربی تجارت برده‌های جنسی عادی باشد، اما در کویت نه.

سرم پر از افکار گوناگون است. می‌دانم بدون شرح نخواهد بود. پدرم با تمام توان سعی می‌کند من را دور کند از هر قیل و قالی.

خورشید هنوز طلوع نکرده و من راهی اتاق پدر می‌شوم. ابوآرکان همیشه تنها می‌خوابد و من می‌ترسم اتفاقی بیفتد و تنها باشد. وضو می‌گیرم، آرام در اتاقش را باز می‌کنم. تنه‌است و صدای تنفسش را که می‌شنوم خیالم جمع می‌شود. جوشانده‌های ام‌فهد معجزه می‌کند.

نماز را می‌خوانم و او هنوز خواب است. لای در باز می‌شود و محمد است که داخل می‌خزد، بی‌صدا و من را میان سایه و تاریکی اتاق ندیده. او هم صدای نفس‌های پدر را گوش می‌دهد، بوسه‌ای روی دست او می‌زند.

_ خدا بهت پسری مثل خودت بده، برادر.

از دیدنم شوکه می‌شود.

_ شما هم این‌جایی؟

_ نگران ابوآرکان بودم... بیا این‌جا، محمد.

کنارم می‌نشیند.

_ وقتی نیستم خیالم جمع به تو و حنیفه... شیخ‌خالد برای ما بهترین پدر بوده و هست... مهم نیست چی پیش میاد، اگر پدر پشتش به پسر هاش قرص باشه، یعنی دنیا مال اونه.

سر تکان می‌دهد.

_ می‌دونم... احمد در حق همه جفا کرد. ام‌فهد می‌گه پسرش روزی تلافی
این دل شکستن رو درمیاره... می‌گه بچه‌ای که خیر برای پدر نداره،
بچه‌ش هم براش خیر نمیاره... مادرم امروز زنگ زد، خیلی سفارش کرد
که پشت پدر باشیم... وقتی مادر من با این‌که دیگه زن پدرمون نیست چنین
می‌گه... می‌فهمم احمد چه کاری کرده.

ام‌محمد عاشق پدرم بود، اما وقتی دید عشق ر‌عنا هرگز از دل پدر بیرون
نخواهد رفت نتوانست بماند. هنوز می‌آید و مثل دو دوست با هم گپ
می‌زنند، اما هنوز ام‌محمد پدرم را دوست دارد.

_ شاید پدرمون نتوانست جز مادر من عاشق زنی بشه و جور بود به بقیه...
اما هرگز به تندى و ناراحتى نبود، برای ما هم بهترین پدر هست.
بلند می‌شوم و او هم. خورشید بالا می‌آید.

_ محمد! می‌ای بریم صحرا؟
آرام می‌خندد.

_ من نصف عمرم می‌رم صحرا، برادر... شما برو. حنیف دست تنه‌است.
از خانواده ابو‌حسن شری دامن ما رو نمی‌گیره، اما...
منظورش را می‌فهمم.

.....

هوای دم صبح صحرا، آن هم در پاییز سرد است. کمی بعدتر سرمای
سوزاننده خواهد آمد. داخل شهرها کمی تعادل بیشتری‌ست، اما این‌جا...

وجه اشتراک تابستان و زمستان سوزانندگیست، یکی از گرما و یکی از سرما. هرچند به لطف علم و صنعت دیگر این‌جا مثل گذشته نیست، اما بازهم صحراگردی یک تفریح است. عرب است و صحرا، با گوشت و پوست آمیخته.

جوان‌تر که بودم از تفریحاتم اسب‌سواری و شترسواری بود و صحرانوردی با ماشین و دوستان معدودی که حال هرکدام گوشه‌ای از دنیا مشغول‌اند. عاصم که حال ابولطیف است و خوش‌نشین نیویورک شده و خالد که با همسر انگلیسی‌اش ساکن لندن است. سالی یکی دوبار هم را می‌بینیم، نفر سوم عثمان بود، پسر ساکت و آرامی که در سکوت هم از بین ما رفت.

_ برای مسابقه با موتور من آماده‌ای، آرکان؟
صدای سعید می‌شود خنجر و افکارم را پاره می‌کند.

_ تو این‌جا چکار می‌کنی؟
می‌خندد و سر پایین می‌اندازد. وقتی موهایش را تیغ نمی‌زنند مهربان‌تر به‌نظر می‌رسد.

_ رفتم عماره، شیخ‌خالد گفت اومدی صحرا، جز این‌جا کجا می‌تونستی باشی؟ بیا دنبالش من کمی تفریح کنیم.

چندبار درجا به موتور سه‌چرخ مخصوص گاز می‌دهد. می‌دانم او برنده است، مدت‌هاست با ماشین صحرانوردی نکرده‌ام و این هم ماشین راحتی نیست.

بعضی زمین‌ها در صحرا هم مالک دارد که برای تفریح فصل‌هایی در سال را با خانواده خیمه می‌زنند و همین خیمه‌ها زیبایی صحراست. کنار یکی از خیمه‌ها که بیشتر برای گردشگرها و مسافرهاست توقف می‌کند برای نوشیدن شیر شتر، من هم به او ملحق می‌شوم.

_ مثل شیر مادر لذیذ... می‌دونستی من بهترین جای دنیا هم باشم هیچ جایی مثل صحرا و هیچ نوشیدنی‌ای بیشتر از این شیر برام لذت‌بخش نیست، آرکان؟

می‌خندد و من می‌دانم او چه می‌گوید. بهترین اوقات زندگی‌ام زمانی بود که با پدرم و عموها و خانواده برای تفریح چند روزی در خیمه‌های وسیع با انواع تفریح‌ها سر می‌کردیم.

گوشی‌ام را به دست می‌گیرم تا برای زهرا از خیمه‌ها و زیبایی‌های صحرا فیلم بگیرم.

_ داری برای عروس آینده انگیزه ایجاد می‌کنی؟

مرد شتردار باز هم شیر در لیوان بلور سعید می‌ریزد. کودکان کمی دورتر در حال بازی هستند. مردها درون یک خیمه دور هم و زن‌ها هم کم‌وبیش می‌روند و می‌آیند، با طلوع خورشید زندگی هم به صحرا برمی‌گردد.

زهرآ

«سلام، عروس عزیزم... زهرآ قشنگم، حالت خوب هست...؟ به این باغ کوچک نگاه کن، این باغ یک گل کم داره تا بهترین باغ باشه و اون هم تو هستی. گل آرکان من، من ابوآرکانم پدرشوهر آینده تو... بهت خوش آمد می‌گم.»

پیرمرد داخل فیلم برای من حرف می‌زند، مردی که با یک عصا و لباسی عربی، عبا و دشداشه، یک باغ کوچک زیبا، انگار تکه‌ای از بهشت است. صدای پرنده‌ها هم می‌آید. دوربین می‌چرخد و آرکان با همان لبخند مهربان همیشگی دیده می‌شود. پدر او...

به فارسی، با لهجه‌ای غلیظ صحبت می‌کند، شبیه آرکان. بغض می‌کنم از این ویدئوی مهربانانه. چندبار با مادرم و چندین بار خودم آن را دیده‌ام. حس خوبی‌ست که کسانی آن سوی آب‌ها از بودند کنار کسی این حد خوشحال‌اند.

بلند می‌شوم و یکی از آن لباس‌های طرح‌دار و به‌قول آرکان پر از رنگ را می‌پوشم، یک شال حریر و گل‌سرهایی که او به من هدیه داده است. می‌خواهم من هم برای مردی که پدر اوست فیلم بگیرم. کمی سخت است ولی محبت این مرد عجیب به دلم می‌نشیند.

کارم که تمام می‌شود تنم به عرق نشسته. مقاومت می‌کنم که فیلم را نبینم و پاک نکنم، بهتر از این هم نمی‌توانم باشم. تا پشیمان نشده‌ام برای آرکان می‌فرستم. او چندین بار تماس گرفته و انگار اگر نجوای مهربان و عاشقانه او نباشد چیزی کم دارم. من اما خجالت می‌کشم تماس بگیرم. اما این دو روز خیلی چیزها برای من تغییر کرده، افکارم و احساساتم برای یک مرد.

گوشی‌ام می‌لرزد، اوست که تماس می‌گیرد. تصویر او می‌گوید بیرون از خانه است.

_ سلام.

_ سلام زه‌ور من... خوبی؟!

می‌خواهم بگویم: «نه! بی‌حوصله و دلتنگم» اما نمی‌شود، نمی‌توانم.

_ بله.

نگاهش دقیق می‌شود و کمی اخم دارد.

_ فقط «بله»؟ ببین جایی که هستم بی‌نور و تاریک بود، فیلمی که فرستادی از خودت شد خورشید این‌جا و همه‌جا رو روشن کرد، چشم‌های آرکان رو بیشتر.

بی‌اراده از این توصیفات خنده‌ام می‌گیرد... او فی‌البداهه هم زیبا حرف می‌زند.

_ من و دست‌نندازین، شما بیرونید و پرنور.

اخم می‌کند، اما از آن مدل‌ها که انگار می‌گوید روی حرف من حرف نزن.

_ نوری که به چشمان من می‌ده ربطی به بیرون نداره، عزیزم. من یک خبر دارم برای تو، ولی چند روز صبر کن.
کنجکاو می‌شوم، اما می‌گوید صبر کنم. شاید اگر صمیمی‌تر بودیم اصرار می‌کردم.

_ دوست دارم بدونم، ولی خب گفتین صبر کنم.

_ زهرا جان...؟

خیلی لطیف و آرام می‌گوید، لبخند به لب‌هایم می‌آورد. بی‌اراده می‌گویم.
_ جانم.

یک لحظه سکوت می‌کند و بعد لب‌هایش به لبخندی باز می‌شود و چشمانش برق می‌زند.

_ تو جان منی، زهرا... هیچ‌وقت این لحظه رو از یاد نمی‌برم... اما نورالعینی، حبیبی... برای تو فیلم می‌گیرم از محل تولد خودم... به‌زودی دوری رو کم می‌کنم، این یادت باشه... ما به هم تعلق داریم.
این «ما به هم تعلق داریم» یک حس خاص دارد. یک فکر، تعلق داشتن به کسی و متعلق بودن کسی به تو... شیرین است، کمی انحصارطلبانه.
حرف‌های جدید هم دلشوره دارند هم خوشی، اما...

_ آقای آرکان؟

راه می‌رود، و سوار ماشین می‌شود.

_ ببخشید، زهرا جانم... بگو... بیرون گرم بود.

صدای در خانه می‌آید، مادرم برگشته است.

_ می‌خواستم چیزی بگم، ولی ... خب، می‌شه این قدر رمانتیک حرف

نزنین...؟ خب، من به حرفاتون عادت می‌کنم، بعد... خب اگه چیزی بشه

تو ذهنم هست می‌دونم تا سال‌ها نمی‌تونم فراموش کنم.

تصویر قطع می‌شود و بعد گوشی زنگ می‌خورد، اوست. مادرم در

می‌زند سلام می‌کنم و او گوشی را در دستم می‌بیند می‌رود.

_ باز هم سلام.

تماس تصویری را قطع می‌کند و زنگ می‌زند؟

_ سلام.

صدای بم و مردانه‌اش داخل گوشم این بار مستقیم می‌پیچد.

_ زنگ زدم تا بهتر گوش بدی و خوب یادت بمونه، زهرا من... برای

داشتنت حالا هم دیر کردم. به زودی کاملاً متعلق به من می‌شی، زهرا... به

حرفام عادت کن و من و دوست داشته باش، از روزی که دیدمت و عاشقت

شدم تو متعلق به من بودی، محرم من، گفتن این‌ها رمانتیک نیست، حرف

دل من هست، زهرتی... اگر این‌ها رو نگفتم ناراحت باش... این‌ها فقط

برای تو هست.

.....

_ زهرا، نمی‌خوای دنبال کار بگردی؟

متعجب به مادرم نگاه می‌کنم. از صبح هیچ خبری از آرکان نیست، یک هفته است که رفته و امروز برخلاف همیشه که یک پیام نیمه‌شب می‌فرستاد هیچ پیامی در کار نیست و من عصبی و بی‌طاقت شده‌ام.

_ چی؟!

روی مبل راحتی جلوی تلویزیون دراز کشیده‌ام، او داخل تراس مشغول رسیدگی به گل‌هایش است.

_ گفتم تا کی می‌خوای بیکار بمونی؟ برای پول نه، برای خودت. زیادی بیکاری، کارم نمی‌خوای برو یه کلاس مثلاً عربی یاد بگیر.

کمی طول می‌کشد هضم کنم کلمات را. این روزها زیادی در خانه مانده‌ام. دلم برای روزهای پرمشغله کافه تنگ شده. یعنی علی آن را راه انداخت؟ هیچ خبری ندارم، انگار او هیچ‌وقت نبوده. باز به گوشی نگاه می‌کنم.

_ چرا بهش زنگ نمی‌زنی؟ از انتظار که بهتره.

بی‌حواس به او نگاه می‌کنم. «انتظار» چه واژه نفرت‌انگیزی‌ست. برای همین چیزها از ازدواج و عاشق شدن فراری بودم.

_ خب، اگه بدش بیاد چی؟

با آب‌پاش بالای سرم ایستاده.

_ زنگ بزن، می‌فهمی که بدش میاد یا خوشحال می‌شه... برو اتاقت زنگ بزن... این قدر بیکار و کلافه جلوی چشم نباش، زهرا! ۲۵ سالته... راستی خانم اسدی گفت به یه کمک موقت نیاز داره برای مهدش.

فکرم درگیر راضی کردنم برای زنگ زدن است. دلم شور می‌زند. مگر نه این که ما متعلق به هم خواهیم بود؟

بالاخره شجاعت به خرج می‌دهم و زنگ می‌زنم. با سومین بوق تماس برقرار می‌شود و صدای خواب‌آلود او می‌آید.

_ حبیبی! فکر کنم رویا می‌بینم.

نمی‌دانم خواب است یا...

_ مزاحم خوابتون شدم...؟ قطع می‌کنم...

_ نه! هیچ وقت... فقط چند لحظه فرصت بده هوشیار بشم. پروازم صبح زود بود، چند روز بود درست نخوابیده بودم.

دلم آرام می‌گیرد که خواب بوده است، این هم یک تجربه جدید و من می‌دانم در ناخودآگاهم همیشه منتظر اتفاقی بد هستم.

_ زهرا جانم؟ چرا ساکتی؟

_ نگران‌تون شدم، همیشه... خب، فکر کنم شرطی شدم. اصلاً فکر نکردم که ممکنه خواب باشید.

آرام می‌خندد.

_ فدیتک (=فدای تو) حبیبیتی... ببخش که نگرانت کردم، می‌خواستم
سورپرایزت کنم ولی خواب موندم. فقط اومدم ببینمت و فردا برگردم. فقط
یک ساعت فرصت بدی، من رسیدم.

هیجانی جدید زیر پوستم حرکت می‌کند، شوق و سرحالی.

_ یعنی فقط اومدین من و ببینین؟

این‌که او برای دیدن من آمده باشد، آن‌هم از کشوری به کشور دیگر به‌وجود
می‌آیم.

_ فقط برای تو... بگذار برم دوش بگیرم، کمی صورت اصلاح کنم،

عزیزکم... که برای دیدنت سخت دلتنگم... امروز کار زیاد داریم.

گونه‌ام گر می‌گیرد از لحن صدایش. خداحافظی می‌کنم و تماس را قطع. با

هیجان بیرون می‌روم. مادرم یک پارچه روی زمین پهن کرده است،

ارغوانی با بته‌جقه‌هایی رنگارنگ؛ می‌خواهد دامن بدوزد.

_ می‌خواین دامن بدوزین، منیر جون؟

بادقت نگاهم می‌کند و لبخندی مهربان می‌زند.

_ آره، عزیزم... دیروز این پارچه رو دیدم، گفتم برات یه دامن کلوش

بدوزم. پارچه پشمی و لطیفیه برای یکی‌دو ماه دیگه عالیه... آرکان

برگشته؟

لبخند می‌زنم، نامش هم احساس خوبی دارد.

_ بله. گفت برای دیدن من اومده و فردا برمی‌گردد. خواب مونده بود...

مامان، گفتین خانم اسدی کمک می‌خواد؟

برش می‌زند.

_ آره... تا برنامه‌تون مشخص بشه بهتر سرگرم بشی، کار تابلو رو که

تموم کردی.

سر یخچال می‌روم، هوس میوه کرده‌ام.

_ تموم که نشده، آرکان باید کمک کنه. اونی نشد که برنامه‌شو داشتم. باید

سر فرصت درستش کنیم... ولی شما درست می‌گین، بگین به خانم اسدی

می‌رم کمکش.

احساس سرحالی دارم، انگار انرژی گرفته‌ام.

_ به آرکان بگم، منیر جون؟

سر بالا می‌آورد.

_ در جریان تصمیمت بذارش... سیاست داشته باش همیشه. مرد رو باید

در جریان گذاشت، کلاً همه آدم‌ها رو چون بخوای کسب تکلیف کنی یا

مشاوره بگیری همیشه هرکی طبق نظر خودش حرف می‌زنه... وقتی

می‌بینی تصمیمت به نفعته، برای احترام در جریان بذارش.

کنارش می‌نشینم.

_ مامان، این همه رو از کجا می‌دونی؟

می‌خندد، پارچه‌های اضافه را مرتب جمع می‌کند.

_ ننه خدا بیامرز، همیشه می‌گفت زن باید هر حرفی می‌زنه اول نفع خودش و در نظر بگیره، بعدم جوری حرف بزنه که جوابش نه نباشه، مرد فکر کنه خودش بوده که اختیار داده... ننه مادرشوهر خوبی برای من بود، زهرا... خدا رحمتش کنه، وقتایی که حالش روبه‌راه بود حرفای قشنگی می‌زد، خودش کم سختی نکشیده بود... برو حاضر شو... من عصری کلاس یوگا دارم، زهیر رو می‌گم آقای صمدی ببره خونه عمه‌ش... شب بمونه با بچه‌ها.

_ پیش‌دبستانی همون مهدش گذاشتین؟

_ اون‌جا برای من راحت‌تر بود، شرایط استرس کشیدن اون و خودمو نداشتم برای تغییر جا، کارشونم خوبه.

می‌آید و قد دامن را اندازه می‌گیرد روی تنم، گونه‌اش را می‌بوسم. سر بالا نمی‌آورد ولی لبخندش را می‌بینم. انگار مادرم کمی غمگین است.

_ مامان، خوبی...؟ یه‌جوری شدی امروز.

باز نگاه می‌دزد، پس اتفاقی افتاده.

_ خوبم، عزیزم... نگرانی مادرونه... همین... دختر می‌خوام عروس کنم، خدا بخواد.

می‌روم از پشت بغلش می‌کنم و سر روی کمرش می‌چسبانم، صدای قلبش آرام‌بخش است و نفس‌هایش زندگی.

_ می‌خوای اصلاً بگم نه؟

پوستم را نوازش می‌کند.

_ چرا؟ به‌خاطر نگرانی مادرونه من...؟ وقتی ببینم می‌سپارمت به کسی

که بیشتر از من نه، ولی از خودش بیشتر عزیزت می‌کنه، چرا بگی نه؟

_ مامان، چقدر بهش اعتماد داری شما... چه‌جوری؟

من را روبه‌رویش می‌کشاند. خیره نگاه نگرانش می‌شوم.

_ بحث اعتماد نیست، حس آدما دروغ نمی‌گه. این مرد درست یا غلط

برای داشتنت تلاش کرده. تا حالا اون خوب بوده، از این به بعدش هم

معلوم نیست، مثل همه از دواجا، ایرانی و خارجی نداره، هیچ ازدواجی

تضمین‌شده نیست... آدما تغییر می‌کنن، زندگی خوب و بد نشون می‌ده...

سعی کن خوبیای اونو ببینی، زهرا... بدی هم حتماً داره، ولی خیلی وقتا

می‌شه به خوبیا بخشید... حالام برو گوشیت زنگ می‌خوره.

می‌خواهم بروم اتاق گوشی‌ام را بردارم که صدای زنگ در می‌آید. به‌سمت

آیفون می‌روم، از دیدن او در تصویر تعجب می‌کنم.

_ مامان...؟! آقا محمود این‌جا چیکار می‌کنه؟!!

_ برو اتاقت، بیرون نیا.

ترس به جانم می‌افتد. رفتار آن روزش نشانی از دوستی و بی‌خیال شدن

نداشت. مادرم هم نگفت به او چه گفته است. گوشی‌ام زنگ می‌خورد و من

این‌بار به‌سرعت سراغش می‌روم، آرکان است. دلم آشوب می‌شود.

_ سلام.

_ چرا صدات می‌لرزه؟

فقط یک سلام معمولی می‌دهم، اما انگار این قدر عادی نیست که متوجه می‌شود.

_ زهر اجانم؟ من رسیدم... خوبی؟

_ نه، خوب نیستم. آقا محمود الآن زنگ زدن، من ازش می‌ترسم... هیچ صدایی نمی‌آید و من نگران‌تر می‌شوم.

_ دارم می‌بینمشون، نگران نباش. مادرت زن فهمیده‌ای هستن. بیرون دارن صحبت می‌کنن. آرامش داشته باش، عزیزم. من پایینم، ولی فعلاً نیا. انتظار دارم بگوید حاضر شو و بیا پایین و این بیشتر برایم استرس داشت. چه خوب که نمی‌گین پیام پایین.

روی تخت می‌نشینم. نفس راحتی می‌کشم که او هست و برای مادرم اتفاقی نمی‌افتد.

_ آدم عاقل که آتش زیر خاکستر رو هم نمی‌زنه، مگر بخواد کاری کنه باهاش. هر وقت رفت، تو بیا پایین... فکر کنم تموم شد صحبتشون. تازه یادم می‌افتد هنوز حاضر نیستم.

_ ای وای! یادم رفت حاضر بشم.

حس می‌کنم می‌خندد.

_ منیر جان اومدن بالا، منتظر می‌شم بیای.

_ رفت؟

_ چرا می‌ترسید از اون؟ اومدی برام تعریف کن، عزیزم.
خداحافظی می‌کنم. مادرم در اتاق را می‌زند و داخل می‌آید.
_ آرکان پایینه. هنوز حاضر نشدی؟
انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. روسری‌اش را در می‌آورد.
_ شما دیدینش...؟ زنگ زد به من گفت نگران نباشم به‌خاطر آقا محمود.
اخم‌هایش در هم می‌شود.
_ اومده بود خداحافظی، داره می‌ره دبی. بهش فکر نکن... محمود هرچی
باشه شر نیست، عسلم. آرکانم خوب کاری کرد خودش و نشون نداد... پا
شو برو زودتر، وقت مردم عزیزه.
لباس‌هایم را سریع تن می‌کنم، موهایم بافته است و گیره‌های او را فقط کنار
سر می‌گذارم. کمر بندش را می‌بندم و این‌ها حس خوبی دارند، این‌که کسی
هست که برایش مهم هستی.
کیفم را برمی‌دارم و می‌دوم.
_ آهسته برو، عسلم... نمی‌خوای که عرق‌ریزون و نفس‌زنون بری تو
ماشین؟
می‌دوم گونه‌اش را می‌بوسم. در را که می‌بندم صدای چرخ‌خیاطی می‌گوید
مادرم سر خودش را گرم می‌کند تا نگرانی‌های مادرانه‌اش را فراموش
کند.
او را تکیه‌زده به ماشین با آرم هتل می‌بینم.

ذوق زده دست هایش را از هم می گشاید و من از این حرکت شوکه می شوم
و خنده ام می گیرد.

مرد جذابی با کت تک کرم رنگ و شلواری سفیدرنگ، که آستیشن را بالا
زده و یک تیشرت سفید. این تیپ او را ندیده بودم. با این عینک دودی و
تهریش واقعاً یک مرد خاص است. می خندد، وقتی به او می رسم هنوز
دست هایش باز است. نگران نگاه همسایه ها، لب می گزم.

_ حبیبتی! برای دیدنت رو به هلاک بودم، زهرا...
نهایت دستانش آرام، نوازش گونه روی بازوهایم می نشیند.

_ خوبین؟

با نفس حبس شده می پرسم.

_ الان بله... بیا سوار شو.

در را باز می کند و من داخل می روم. او هم از در دیگر می نشیند، با همان
فاصله قبل.

_ چرا عینک رو بر نمی دارین؟

می خندد و سر پایین می اندازد.

_ نمی خوام چشمامو ببینی، حتماً از سرخی اونا می ترسی.

راننده حرکت می کند. دوست دارم عینک را بردارد.

_ بردارین ببینم، می ترسم یا نه.

فکر می‌کنم این‌که من هم لبخندم را نمی‌توانم جمع کنم، یعنی ما هر دو برای دیدن هم ذوق داشتیم. عینکش را برمی‌دارد و سفیدی چشمانش کاملاً به خون نشسته.

_ گفتم می‌ترسی، حساسیت هست... تا دو روز دیگه بهتر می‌شه.
این مدل حساسیت را قبلاً دیده‌ام، پدرم یک بار این‌گونه چشمانش ملتهب بود و مادرم تندتند با چای آن را شستشو می‌داد و قطره‌هایی که بود.
_ اگه اولش می‌دیدم می‌رفتم بالا، مامان کمپرس چای می‌داشت، همیشه برای التهاب می‌ذاره. دارو گرفتین؟

نگاهش روی انگشتم خیره می‌ماند، انگشتر او را با نخ کوچک‌تر کرده‌ام درون شستم بماند. لبخند می‌زند، متین و با آرامش.

_ این چند روز نبودنش رو حس نکردم، چون پیش تو بود... باید درستش کنم، اگر رنگ دیگه‌ای دوست داری بگو، قراره یک اثر خاص باشه.
انگشتانش آرام روی دستم کشیده می‌شود، حس بدی ندارم از این لمس.
نفس عمیق می‌کشد. انگار چیزی می‌خواهد بگوید و نمی‌گوید.

ماشین می‌ایستد، روبه‌روی یک برج زیبا.

_ با من بیا تا هدیه خودت رو ببینی.

نگهبان جلو می‌آید و تعظیم می‌کند. ورودی سنگ مرمر با رگه‌هایی طلایی و چشمان من از این همه تجملات گرد می‌شود. شبیه یک هتل است، لابی و

یک آبشار دیواری، هوایی خنک و مرطوب. یک نگهبان کنار آسانسور ایستاده.

_ این جا کجاست؟

عینک را به چشم زده و روبه روی من می ایستد.

_ هدیه من برای جواب مثبت تو.

یک هدیه در یک برج؟ طبقات یکی یکی بالا می رود، طبقه دوازده می ایستد.

_ این جا آپارتمان؟

روبه روی یک در بزرگ سیاه رنگ می ایستیم. حس غریبی ست حضور با او، تنها در یک خانه.

_ برو داخل، عزیزم... نترس من بهت آسیبی نمی زنم. فقط می خوام هدیه خودت رو ببینی.

از این که فکرم را می خواند کمی شرمنده می شوم، اما واقعیت این است من هنوز کمی شک دارم. در انگار از قبل قفل نیست، با یک فشار کوچک باز می شود. در یک کلام باشکوه ترین خانه ای ست که دیده ام. با کمی تردید جلوتر می روم، در را نمی بندد.

_ این جا خونه کیه...؟ خیلی قشنگه.

پشت سرم ایستاده، با وجود لوازم می توانم بگویم کسی در آن زندگی می کند.

عینکش را برمی‌دارد، لبخند به لب دارد. دستانش آرام روی شانه‌ام می‌نشیند و کمی برای حرکت تشویق می‌کند.

_ دوست داری همه‌چیز رو...؟ این‌جا هدیه من به تو هست و محل زندگی ما در ایران... سند و همه اسناد به‌نام تو هست از چند روز پیش. نفسم بند می‌آید، این یکی امکان ندارد.

_ دیوانه شدین...؟ واقعاً فکر می‌کنین قبول می‌کنم؟ کسی نیست که هدیه گرفتن را دوست نداشته باشد. اما وقتی هدیه‌ها خلاف عرف باشد، دیگر عجیب است. اخم می‌کند، می‌دانم بد صحبت کرده‌ام. می‌دانم انتظار ندارد، ولی احساس حماقت می‌کنم.

_ نه! نه! دیوانه نیستم. این قرار ما بود، زهرا. نبود؟ گفتم به تو امنیت می‌دم، تو جواب مثبت دادی و من به قولم عمل کردم. به‌سمت دیگر سالن می‌رود، او را ناراحت کرده‌ام. همه‌چیز بی‌نهایت شیک و زیباست. حق با اوست، گفته بود امنیت مالی را قبل از هر چیزی تضمین می‌کند. با دستمال چشمانش را تمیز می‌کند.

_ من بد حرف زدم، ببخشید... ولی این‌جا زیادی لوکس و تشریفاتی. منظور من این نبود برای من خونه بخرید، من خودم خونه پدریم که ارزش زیادی هم داره رو دارم. نیازی به این‌جا ندارم... من برای خودتون گفتم بله. الانم حس می‌کنم یه شکارچی پولم... کمر بند، گل‌سرای جواهر... نمی‌تونم قبولش کنم.

فقط سر تکان می‌دهد، فقط همین. به اطراف خانه می‌رود و من روی یک
مبل می‌نشینم، حتی پارچه ظریف این مبل هم گران‌قیمت است. وقتی می‌آید
صورتش جدی‌ست.

_ از این خونه خوش نیستی؟

_ خیلی لاکچری و قشنگه...

_ پس همین کافیه... خونه ماست.

لحنش هم مانند صورتش جدی‌ست. بلند می‌شوم، حتماً خانه‌گردی تمام شده.
اما...

_ بشین، زهرا جان... حرفی دارم، فقط همین یک بار و می‌خوام به من
احترام بگذاری و یادت نره... تو همسر مردی می‌شی که ثروت داره، شغل
داره و دستی گشاده برای هدیه دادن. من نمی‌دونم در ایران چه جور
هست، اما ما عرب‌ها اگر ثروت و موقعیت داشته باشیم از هدیه برای
عشق خریدن به شدت لذت می‌بریم، با دست و دل بازی، خیلی گران و راحت
خرج می‌کنیم، حتی نداشته باشیم هم در حد توان... ولی... به من برای
چیزی که اون قدر هم در برابر تو ارزشمند نیست، پر خاش و توهین نکن...
تنم از جدی بودن کلام و نگاهش به گرمی می‌زند، حس یک خاطی را
دارم که او رک و بی‌پرده خطایش را گوشزد می‌کند.

_ من...

دست بالا می‌برد، یعنی صبر کن.

_ بگذار بقیه حرفم رو بگم، زهرا جانم... من دوستت دارم چون شجاع و صبور و مهربانی، چون خودت هستی. من با تو مهربان خواهم بود، تو هم با من با صبر و مهربانی باش... خواهش می‌کنم، هرچی به تو هدیه کردم فقط بپذیر... چون خواستم و هدیه کردم.

مثل یک توبیخ‌شده پشیمان فقط نگاه می‌کنم... کمی هم بغض، انگار به عاشقانه حرف زدنش بیشتر عادت دارم تا این‌گونه جدی حرف زدن. حتی لبخندش هم چیزی را عوض نمی‌کند، حتی آن محبت نگاهش در چشمان به خون نشسته. دوست دارم کمی تنها باشم.

_ بلند شو، خونه‌مون رو نگاه کن ببین دوست داری...؟ مخصوص عروس ارکان درست شده. هیچ شوقی ندارم.

_ ممنون، قشنگن همه چیزا... می‌شه بریم؟
یک پاف تزئینی کوتاه می‌آورد و درست روبه‌روی من می‌نشیند، حالا هم‌سطحیم.

_ زهرتی! به من نگاه کن.
مقاومت می‌کنم و انگشتش زیر چانه‌ام می‌آید و به‌نرمی صورتم را به‌سمت خودش بالا می‌آورد.

_ تو تنها دارایی باارزش من خواهی بود. تو مادر فرزندان من خواهی بود و تنها عشق من. این سال‌ها پول و دارایی نه برای من عشق آورد و نه

آرامشی که با او مدن تو به زندگیم اومد، هدف، انگیزه... پس بدون چقدر
برای آرکان عزیز هستی، من با این هدیه‌ها فقط خودم رو آروم‌تر می‌کنم...
اون‌ها رو قبول کن، بخند و... من رو ببوس و بغل کن...
شوکه نگاهش می‌کنم. کمی طول می‌کشد متوجه عمق حرفش شوم، فکر
بوسیدن او ... می‌خندد، بلند. تتم داغ می‌شود، صورتم بیشتر. حتی
نمی‌توانم تکان بخورم.
_ نترس، عزیزکم! حالا نه، وقتی رسماً متعلق به من شدی با بوسه‌ها
جبران کن.
_ بیدار شو، زهرا.
صدای غریبه که نامم را می‌خواند سریع‌تر از همیشه هوشیارم می‌کند.
ترسیده چشم باز می‌کنم، ضربان قلبم به شدت بالا می‌رود. دستی روی
پیشانی‌ام می‌نشیند.
_ منم، حبیبتی... خوف نکن.
سر روی پای او دارم، موقعیت پیش‌بینی نشده‌ای ست، لبخندش گسترده
می‌شود از دیدن عکس‌العمل من.
_ کاش از این لحظه عکس می‌گرفتم، زیباترین رنگ روی گونه‌های
توست.
سر بلند می‌کنم، گونه‌هایم داغ شده. امروز تمام مدت با او در تماس بوده‌ام،
آن‌هم من...!

به خانه رسیده‌ایم و هوا رو به غروب است و من نمی‌دانم چقدر مسیر طی کرده‌ایم.

_ آقا، منتظر بمونم؟

معلوم است راننده خسته شده، امروز تمام مدت در کنار ما بوده.

_ صبر کن.

پیاده می‌شویم.

_ بالا رفتی از تغییرات تعجب نکن، این‌ها برای امشب هست... من هم سر

ساعت ۸ شب میام، برو کمی استراحت کن.

گفته بود امشب رسماً خواستگاری می‌کند، اما چگونه‌اش را نگفت. سوار

آسانسور می‌شویم. نگاهش مستقیم روی من است.

_ قراره چی ببینم...؟ شما آدم عجیبی هستین، آرکان راشد.

در آسانسور باز می‌شود و او ریز می‌خندد.

_ من عجیب نیستم، فقط فکر چنین شرایطی در کل عمرم نداشتم... تو

شدی آرامش دل من و خودت هنوز نمی‌دونی.

لبخندی خجالت‌زده روی لب‌هایم می‌نشیند، تعریف‌هایش هم عجیب است.

یک‌وری به در تکیه می‌دهد، دست‌به‌سینه و من را که انگار پایم برای

رفتن سنگین شده است را با لبخندی شیطننت‌آمیز نگاه می‌کند.

_ پای رفتن نداری یا دلِ دل‌کندن...؟

برو داخل که کلی کار هست برای داشتن تو.

زنگ در را می‌زند و مادرم در را باز می‌کند، کلید در دست‌انم می‌رقصد.
_ سلام، خانم بختیاری! زهرا امانت به شما.

از بین مادرم و در به داخل می‌خزم. با هم احوال‌پرسی می‌کنند و آرام
حرف می‌زنند، اما من بیشتر محو آن سیم‌ها و وسایلی هستم که به
تلویزیون وصل شده، محو آن ظرف میوه‌های رنگارنگ و تنقلات روی
میز. انگار واقعاً قرار است امشب خواستگاری باشد.

_ لباسات رو عوض کن بریم آرایشگاه.
لبخندش حس عجیبی دارد، شبیه شبی که فردایش می‌خواستم به سویت
بالای کافه بروم، دورتر از یک اتاق تا او. انگار سکوت تمام وجود مادرم
را گرفته، اما درونش پر از فریاد است اما...
_ مامان منیر...؟ چیزی شده؟

فقط سر تکان می‌دهد، سمت اتاق می‌رود و من پی او. کاش حداقل زهیر
بود و هواپیما بازی می‌کرد.
_ منیر جون؟!

با لباس‌هایم در دستش برمی‌گردد، نگاهم نمی‌کند.
_ چیزی نگو، عسلم... بیا فقط پیش بریم... لباسات رو بپوش خیلی کار
نداره صورتت، زود برمی‌گردیم.
لباس‌هایم را می‌گیرم، تازه آرایشگاه بوده‌ام. او فقط می‌خواهد سرگرم
شود.

_ من کار بدی کردم که جواب بله دادم؟

با اخم نگاه می‌کند، حالا من بغض دارم. به سمت او می‌روم و میان آغوش نگشوده‌اش می‌خزم، کمی طول می‌کشد تا دست دورم حلقه کند.

_ دوستش داری...؟ به کادوهاش نگاه نکن، فقط خودش رو... دوست

داری...؟ می‌تونی بگی این مرد من می‌شه، پدر بچه‌هام...؟ اگه دستش رو

تنت بچرخه حس خوبی پیدا می‌کنی...؟ به نظرت دوستت داره؟

تصویر ارکان پیش چشم می‌آید، احتمالاً دوستش دارم که با فکر کردن به

او خون در تنم سریع‌تر جریان دارد، حس خوبی دارم. از بهیادآوری

تماس‌های کوتاه‌مان، اتفاقات داخل خانه‌مان...

_ فکر کنم دوستش دارم، مامان منیر... اونم من رو دوست داره، وگرنه

به نظرتون من چه چیزی سر دارم برایش؟

از آغوشش بیرون می‌آیم، خجالت‌زده نگاهش می‌کنم. اشک‌هایش را پاک می‌کند.

_ هیچ‌وقت اینو نگو، زهرا... تو خیلی چیزها داری که قطعاً تنت آخرین

هدف یک مرد می‌تونه باشه... دوستش داری؟

_ بله، دارم.

لبخندی گشاده می‌زند، پیشانی‌ام را می‌بوسد و میان تنش می‌گیرد.

_ پس ادامه بده از این به بعد شاید لازمه اشکم رو ببینی ولی از ناراحتی

نیست، از دل نگرانیه، از غم مادرانه‌ست از این‌که دخترم داره می‌ره که

بشه زن مردی که نمی‌دونه عاقبتش چیه، از خوشحالی این‌که بچه‌ت بزرگ شده، خانم شده داره برای خودش دنبال زندگی می‌ره، خودش زندگی‌ساز بشه... تو راحت رو برو... فقط همیشه یادت باشه، عسلم... اول خودت رو همه‌جا در نظر بگیر و دوست داشته باش، تا بتونی شوهرت و بچه‌هاتون رو دوست داشته باشی... اول خودت.

.....

_ مبارکه، خوشگل خانم.

چندین بار شده وقتی به آرایشگاه آمده‌ام دخترهایی آمده بودند برای شب خواستگاری یا نامزدی یا عروسی و عقد، زیر دست آرایشگر می‌نشستند. همیشه فکر می‌کردم من کی و برای چه کسی زیر دست یک آرایشگر می‌روم. مادرم نیز با یک آرایشگر دیگر مشغول است. صدای زنگ گوشی‌ام از داخل کیف می‌آید، دلم می‌خواهد جواب بدهم، حتماً آرکان است.

_ می‌خواهی جواب بدی، عزیزم؟

تماس قطع می‌شود.

_ بعداً زنگ می‌زنم.

این بار صدای زنگ گوشی مادرم می‌آید، اما او مثل من تعلل نمی‌کند.

از داخل آینه نگاهش روی من است وقتی حرف می‌زند، فقط چند جواب کوتاه می‌دهد و من تا پایان کار آرایشگر حس کنجکاوی مثل مار میان تنم می‌پیچد.

یک آرایش سبک دخترانه، درواقع بیشتر مرتب کردن و ماسک گذاشتن، احساس می‌کنم پوست صورتم خنک شده و نفس می‌کشد.
_ خیلی پوستت براق شد، هر چندوقت نیازه... بدون آرایشم قشنگی، زهرا.

از تعریفش تشکر می‌کنم، به سراغ گوشی‌ام می‌روم. تماس آرکان و چند پیام. یکی یکی باز می‌کنم، جملات عربی و معنای فارسی آن‌ها، بیشتر شبیه شعر می‌ماند، قشنگ و پر از محبت. آخرین پیام اما نفسم را بند می‌آورد.
«زهرا! هرگز لذت یک زندگی آرام رو نخواهی برد.»

شماره ناشناس است، حتی یک شماره موبایل یا تلفن هم نیست.
_ چی نوشته؟

با دستی لرزان گوشی را به دست مادرم می‌دهم. می‌خواند، اخم‌هایش درهم می‌شود.

_ حتماً کسی می‌خواد سربه‌سرت بذاره، مامان جان... پا شو بریم.
بیرون از آرایشگاه یک ماشین مرسدس سیاه‌رنگ ایستاده. مادرم به‌سمتش می‌رود.

_ بیا، زهرا! آرکان زنگ زد گفت با ماشین برید.

با شک به او و ماشین نگاه می‌کنم.

__ مامان! دو قدمه تا خونه... با بنز بریم؟

سوار می‌شود.

__ سوار شو، عزیزم! حتماً صلاح دیده.

این پیام، این با ماشین رفتن برای یک مسیر کوتاه. دلم شور می‌زند و

مادرم هم انگار سکوتش را ادامه می‌دهد.

__ منیر جون! اتفاقی افتاده نمی‌گین؟

ماشین حرکت می‌کند. راننده همان است که از صبح با ما بود.

__ چرا باید اتفاقی بیفته، عزیزم؟ صرفاً توجه.

__ چرا فکر می‌کنم همه نگرانن؟ اون پیام چی بود...؟ به نظرتون به آرکان

نشون بدم؟

به در خانه می‌رسیم.

__ دوست داری نشون بده... بریم بالا یه کم کار دارم. تو هم با آرکان حرف

بزن فکر کنم کارت داشت.

__ مامان؟! آرکان گفت بعد از خواستگاری و جواب بله رسمشون عقد

کردنه.

آسانسور حرکت می‌کند.

__ خب، تو چی گفتی؟

نگاه خیره‌ام را به دختر در آینه می‌دوزم؛ قشنگ شده با این موهای فرتر
از همیشه.

_ میز ناهار رو ترک کردم و کلی راه رفتم، خیلی... اولش ترسیدم، انتظار
این حد جدی شدن رو نداشتم، مامان.
کلید به در می‌اندازد.

_ خب؟ بعدش چی شد؟

لباس‌هایمان را عوض می‌کنیم. سکوت خانه و بوی خاص آن آرامش‌بخش
است.

_ بعدش...؟! نزدیک بود به‌خاطر بی‌حواسی هم خودم تصادف کنم هم بقیه
رو به در درسر بندازم.

حرکاتش متوقف می‌شود، چشمانش از ترس درشت. نگاهش را سریع
روی من می‌چرخاند، دنبال صدمه یا اثری از تصادف.

_ من چیزیم نشد، منیر جون... آرکان پشت‌سرم بود، من رو عقب کشید...
تمام مدت با من راه اوامده بود.
موهایم را پشت گوشم می‌دهد.

_ باید خدا رو شکر کنم که حداقل یه مرد حواس‌جمع برای توی
حواس‌پرت فرستاد... پس بی‌خود نیست می‌گه ماشین براتون می‌فرستم،
نگو می‌دونه همسر آینده چقدر رو هوا سیر می‌کنه... خب نتیجه این راه
رفتن چی شد...؟ حتماً امشب درباره عقد حرف می‌زنن.

به سمت آشپزخانه می‌رود و من پی او.

_ من نمی‌دونستم اون دنبالم میاد، انتظارم نداشتم که بیاد، مامان... ولی اون اومد و من حتی ندیدمش... من بودم این کار رو نمی‌کردم، ولی اون کرد. کتری برقی را روشن می‌کند و دو لیوان کنارش می‌گذارد.

_ و بعد؟

_ اولش خب ترسیدم، هنوزم می‌ترسم ولی... خب... چندبار شده که بدون این‌که بدونم مراقبم بوده، به فکر مه. پس فکر کنم بعداز عقدم خیلی فرقی نکنه... منم کمتر معذب می‌شم، بهتر می‌شناسمش.

_ پس تصمیمت رو گرفتی؟

_ بله... فکر کنم می‌شه بهش اعتماد کرد.

لیوان دمنوش را جلویم می‌گذارد، بوی سنبل‌الطیب حالم را خوب‌تر می‌کند.

_ ولی باید بدونی داری بایه غیر ایرانی ازدواج می‌کنی، زهرا... از فرهنگ دیگه، آداب و رسوم دیگه، اعتقادات متفاوت... من جوری بزرگت نکردم که تعصبی باشی، مامان جان... اما روی خودت و خواسته‌های منطقی و زنانه‌ت تعصب داشته باش... این ازدواج غربت داره، دلتنگی و تنهایی داره، اما حتماً خوشی‌های بیشتری هم داره اگه زندگی رو راحت بگیری. فقط بدون هرچیزی شد، هرجایی، هروقتی خونه و خانواده‌ت کنارتن... خب؟

.....

بالاخره فرصت می‌کنم و با آرکان تماس می‌گیرم، هوا کم‌کم تاریک می‌شود. گفته بود ساعت ۸ شب می‌آید و یک ساعتی مانده تا آن ساعت.

_ زهرتی...! چه عجب، عزیزم! بالاخره یاد آرکانت افتادی. «ارکانت» را با لحن خاصی می‌گوید، آرکان من! و من زهرای او هستم.

_ ببخشید هر بار خواستم زنگ بزنم کاری پیش اومد... خوابید؟ می‌خندد، آرام و مردانه.

_ عزیزم! من آدم خودخواهی هستم، آرکانت رو در اولویت بگذاری خوشحال‌ترم می‌کنی... با منصور خان هماهنگ کردم. برای ساعت ۸ شب حتماً پیش تو هستم... آرایشگاه بودی زنگ زدم.

_ نتونستم جواب بدم ببخشید... خواستم، ولی خب گفتم آرایشگر... یاد آن پیام باعث می‌شود باقی حرف از یادم برود.

_ آرایشگر چی، عزیزم؟

_ آرکان؟!

_ جان آرکان.

حس خوبی ست جان کسی بودن، میان دل‌شوره‌ها.

_ بین پیام‌های شما یه پیام اومده بود که من رو ترسوند. سکوت می‌کند و من فکر می‌کنم شاید بهتر بود نمی‌گفتم.

_ چه پیامی، حبیبی؟

متن پیام را برایش می‌گویم و او فقط سکوت می‌کند.

_ شنیدین؟ شماره نداره، چند تا صفر.

سکوت طولانی او باعث می‌شود فکر کنم تماس را قطع کرده.

_ جناب آرکان...؟! حبیبتی... انت تسلیم...

صدای قهقهه‌اش بلند می‌شود. هرگز عربی‌ام خوب نبوده و می‌دانم نخواهد شد.

_ خدایا... زهرا عربی حرف نزن، عزیزم! من مشغول فکر کردم.

سرخ شده، لب می‌گزم.

_ من استعداد عربیم زیر خط فقر یادگیری بود... دیگه وسعم در همین

طیف در جریان بود، دیگه شما به عرب بودنتون ببخشید.

خنده‌اش در جریان است.

_ نمی‌دونستم این قدر شوخ طبع هستی، زهرا جان... تمام خستگی من رفع

شد، عزیزم... بگذار برم و برای تو آماده بشم، حبیبتی.

تماس را که قطع می‌کنم بیشتر متوجه بی‌ربط بودن کلمات عربی‌ام

می‌شوم. خوب است که بی‌استعدادی‌ام را به شوخ طبعی تفسیر می‌کند.

منصور خان آمده او هم هیجان زده است. مادرم برعکس اکثر اوقات

استرس دارد، می‌رود و می‌آید، لباس‌هایم را چک می‌کند.

دو نفر می‌ایستند تا دستگاه‌ها را برای یک ارتباط اینترنتی با کویت حاضر

کنند و من مشغول کشیدن یک طرحم، چیزی که میان خواب و بیداری

امروز صبح دیدم. خوابم این قدر واضح بود که وقتی بیدار شدم باور نداشتم من میان آن کوه و دشت نبوده‌ام. نسیم خنک که از میان علف‌های خیس و درختان با بادی خنک که میان موهایم می‌پیچد. تصویر طلوع سرخ‌رنگ خورشید و من روی تکه‌سنگی بزرگ... انگار می‌خواستم پرواز کنم...
_ مامان جان...؟ مهمونا اومدن.

از دنیای سیاه‌وسفید کاغذ و زغال بیرون می‌آیم.

_ مهمونا...؟ مگه فقط آرکان نیست؟

_ نه، عزیزم! آقاسعید و یه آقایی از طرف پدر آرکان اومدن... البته انگار رسم عرب‌ها اینه که فقط مردها باشن، ولی پدر آرکان خواستن تو هم باشی.

وسایلم را جمع می‌کنم. دلشوره دارم، یک خواستگاری عجیب... البته قبلاً شنیده بودم بعضی‌ها حتی بدون داماد عقد و عروسی هم انجام می‌دهند. مردی که نمی‌شناسم مانند آقاسعید و آرکان لباس رسمی عربی به تن دارند. امشب حتی آرکان هم با دشداشه و عبا و سربند آمده، سعید هم. یک لحظه خنده‌ام می‌گیرد که نگاه خیره آرکان غافلگیرم می‌کند. مردی که از جانب پدر آرکان است هم‌سن سعید کمی شاید مسن‌تر به‌نظر می‌رسد. بعد از سلام و احوال‌پرسی می‌رم و کنار منصورخان و مادرم می‌نشینم، تلویزیون روشن است و من کنجکاو به صفحه نگاه می‌کنم.

یک نفر دیگر هم هست، او را عصری دیدم برای کارهای اتصال آمده بود.

نگاهم هرازگاهی به سمت آرکان کشیده می‌شود، مثل همیشه مرتب و مردانه است. جز منصورخان که با سعید و این مرد دیگر عربی صحبت می‌کنند، بقیه ساکتیم. تصویر تلویزیون عوض می‌شود، همان پیرمردی که یک فیلم خوش‌آمد برایم فرستاده بود باز هم میان همان باغ کوچک نشسته است، دو پسر جوان هم کنارش.

مردها به احترام او بلند می‌شوند، من و منیر جان هم. او به عربی اول حرف می‌زند و من نمی‌فهمم، منصورخان هم جواب می‌دهد.

_ خانوما... پدر آقا آرکان هستن، شیخ‌خالد، بزرگ قبیله عربی... سمت راستشون، برادرهای کوچکتر جناب آرکان، محمد و حنیف... و ابو حسام به نیابت از شیخ‌خالد برای مراسم حضوری به ایران اومدن. مرد برای احترام سر خم می‌کند. شبیه جلسه سران اسلامی شده است تا جلسه خواستگاری. امروز قوه طنزم فعال شده. باز هم این نگاه خیره اوست که باعث می‌شود لب‌هایم را جمع کنم. چشمتی می‌زند و آرام چیزی می‌گوید که نمی‌فهمم.

_ زهرا جان، دختر عزیزم! کمی نزدیک‌تر بیا، چشم‌های من کم‌نور شده، بگذار صورت قشنگت رو ببینم.

می‌دانم شیخ‌خالد فارسی را به‌خوبی حرف می‌زند، ولی در حال‌وهوای شیطنت‌هایم کمی جا می‌خورم.

مرد فیلم‌بردار به دوربین اشاره می‌کند، یعنی آن‌جاست. به منصورخان و مادرم نگاه می‌کنم، با اشاره تأیید می‌کنند. فکر نمی‌کنم مراسم خواستگاری از این سخت‌تر را می‌توانستم تصور کنم.

کمی نزدیک‌تر می‌روم، جلوی دوربین می‌ایستم.

_ لا حول و لا قوت الا بالله... ماشاءالله... احسنت به تو، آرکان! زهرا جان، نور به دیده‌ی این پیرمرد آوردی... من به تو قول می‌دم، از جانب پسرَم که خوشبخت خواهی شد و هر روز عزیزتر برای ما و پسرَم. قبل از این هم از او خوشم می‌آمد، اما این محبت عجیب حال آدم را خوش می‌کند. اما فقط می‌توانم تشکر کنم، به جایم برمی‌گردم... برق نگاه آرکان عجیب است، لبخندش دلنشین.

مادرم بلند می‌شود و به من هم اشاره می‌کند با او بروم. صحبت‌ها انگار مردانه است و به عربی.

_ چرا عربی حرف می‌زنن، مامان...؟ این جور که نمی‌فهم چی می‌گن؟ سینی چای و قهوه را حاضر می‌کند.

_ منصورخان خودش می‌دونه چکار کنه، مامانم. نصف رسم ما، نصف رسم اونا... برای عقد هم گفتم راضی هستی.

_ مامان، یعنی چی می‌شه...؟ اصلاً فکرشم نمی‌کردم این‌جور باشه... آدم فکر می‌کنه تو کنفرانس سران اسلامیه یا نشست آپک...
ناخنم را می‌جوم. مادرم دست جلوی دهان می‌گیرد صدای خنده‌اش بالا نرود.

_ نمیری، زهرا... راست می‌گی، همونه هی لبخند می‌زنی پس.
یک شیرینی برمی‌دارم.

_ منیر جون، شام خوردن؟
اخمی همراه با خنده می‌کند.

_ تو که گفتی سیرم...

_ با این استرس گرسنه‌م شده.
صدای خنده‌های مردانه می‌آید.

_ می‌گم عربام خوب اهل خوش‌وبشن، منیر جون... حالا جمع منصورخان و آقامجتبی و بقیه مردای فامیل بود همه سکوت.

_ منصور می‌گه عربا دور هم خیلی اهل حرف و شوخی و خوشگذراندن هستن، از خاطرات بچگی و شب‌نشینی‌های مردونه می‌گه... خدایی، زهرا... اگه رفتار منصور نبود و این‌که کویتیا خیلی با زن‌هاشون خوبن هیچ‌وقت راضی نمی‌شدم... منصور خیلی تعریف می‌کنه ازشون.
گازی به سبیم می‌زنم.

_ من هنوز گیجم، مامان... اصلاً چه‌جور شد این‌جور شد؟

صدای منصور خان می‌آید که ما را می‌خواند.

— چه عجب ما رو داخل ماجرا حساب کردن، منیر جون.

می‌خندد و به سینی چای اشاره می‌کند.

— فعلاً چای بیار، تا اگه فرصت شد قهوه بدیم مهمونا... خوب شد زهیر وروجک نیست.

سینی به دست بعد از مادرم می‌روم. حتی نمی‌دانم آن‌ها چای می‌خورند؟ میز وسط پذیرایی قبل از این خلوت بود، اما حالا پر از جعبه‌های کادو شده است. نگاه متعجبم به آن‌ها می‌افتد. چای را تعارف می‌کنم، آخرین نفر آرکان است. بوی عجیب و متفاوتی می‌دهد.

— حبیبی...! وقتی می‌خندی مثل غنچه شکوفا هستی.

آرام می‌گوید، اما کلماتش یکر است قلبم را نشانه می‌گیرد. نگاه پر از مهرش گرمی به تنم می‌دهد. یاد سؤال مادرم می‌افتم. دوستش دارم؟ بله، من آرکان راشد را دوست دارم. بیشتر از آن، به او اعتماد دارم.

مرد که ابوحسام بود، خطاب به من به عربی حرف می‌زند و من سردرگم از نفهمیدن به آرکان و بقیه نگاه می‌کنم. شیخ خالد آن سوی آب‌ها نشسته است و با لبخند به ما نگاه می‌کند، رویم نمی‌شود برادران آرکان را بیشتر نگاه کنم.

_ زهرا جان! ابو حسام از جانب من برای تو چند هدیه خواستگاری آورده، امیدوارم از اون‌ها خوشت بیاد، دخترم... ما با پدرت سر مهریه و باقی مسائل به توافق رسیدیم. دختر نازنینم... اگر اجازه بدی به من پیرمرد برای شما صیغه عقد رو قرائت کنم و فردا طبق قرار برای عقد به سفارت برید... بنا به دلایلی که آرکان به تو خواهد گفت، مراسم مدتی بعد در خورشان تو و پسر من در کویت هست... اما عروسی طبق خواسته هر دوی شما، با هر شرایطی که توافق کردید که به امید خداوند، به زودی باشه... آیا به من این اجازه رو می‌دی به سنت پیغمبر اعظم محمد رسول الله به نکاح پسر من آرکان در بیارم؟

نگاهم پی تأیید مادر من و منصور خان می‌گردد. ما تنهایی حرف نزدیم... من و آرکان درباره ریز انتظار اتمان هیچ حرفی نگفته‌ایم؟ من و منصور خان مثل پدر و دختر خلوت نکرده‌ایم، فکر نمی‌کردم شیخ خالد همین امشب بخواهد که عقد انجام شود. سکوت جمع تمام بار را روی دوش من می‌اندازد... چشم به مادر من می‌دوزم. انگار او هم در منگنه قرار گرفته باشد، نگاهش به منصور خان است.

_ شیخ خالد اگر به عنوان بزرگتر اجازه بدید، زهرا و آرکان کمی صحبت کنن... ما در این حد زود واقعاً برای عقد فکر نکرده بودیم. با حرف‌های منصور خان سکوت سنگین‌تر می‌شود.

_ البته که باید حرف بزنی، امشب یا فردا خیلی تأثیری نداره، ما انسان‌ها در پیری عجول‌تریم، چرا که چراغ عمر ما لحظه‌ای هست و من فقط به امید خوشبختی و خوشحالی آرکان تا به امروز موندم... دوست داشتم عقد آرکان از زبان من برای او جاری بشه.

نگاهم میخکوب مردی می‌شود که از او زیاد نمی‌دانم، همه‌چیز به سرعت پیش می‌رود، خوب پیش می‌رود. انگار سرنوشت می‌خواهد سریع‌تر باشیم، من با زهرای قبل متفاوتم، نگاه این مرد با آن لبخندش عجیب اطمینان‌بخش است.

_ من شرط دارم...

_ بگو، دخترم! گوش می‌کنیم.

این شیخ‌خالد است که زودتر از دیگران واکنش نشان می‌دهد.

_ من پول و مال نمی‌خوام، یه زندگی ساده مثل مامانم برام کافیه، اما نمی‌تونم با بی‌محبتی زندگی کنم پس به من خیانت نکنید، آرکان... اگه دوستم نداشتین دیگه... یه روز... بهم دروغ نگو... بهم گفتین جای مشخصی زندگی نمی‌کنیم... قبول، ولی قول بدید من رو تنها تو دنیایی که نمی‌شناسم ول نکنین، من خیلی هم شجاع نیستم. به این‌که همیشه دوستم داشته باشن عادت کردم، به این‌که سختی نکشم... به من جلوی بقیه قول می‌دین همیشه مثل امروز و روزای دیگه همه‌جوره مراقب من باشی؟ بهم احترام بذارید؟

دست مادرم نواز شگر روی کمرم می‌نشیند. نگاهم ذره ذره او را زیر نظر دارد. صورتش هیچ‌چیز را نشان نمی‌دهد. همه منتظر اویم.

_ مادرم یک زن ربوده‌شده از ایل بختیاری‌ها بود، پدرم عاشقش بود، تا به امروز هم. جایی که امشب شیخ‌خالد نشستن، درست جایی هست که مادرم مرد، اون باغ و گل‌ها و درخت‌ها رو نگاه کن، زهرا... همه اون‌ها رو پدرم فقط چون خون مادرم روی اون خاک لم‌یزرع ریخته بود ساخت. من همیشه شاهد این بودم که چطور پدرم به این باغ رسیدگی کرد... چند روز پیش فهمیدم که این باغ چرا این‌قدر برای پدرم باارزش و خاص هست... روزی که دیدمت برای بار اول، صورت پر از عشق مادرم رو انگار بعد از سال‌ها دیدم و بعد زهرا رو دیدم... عاشقت شدم... به دنبالت افتادم... حالا ولی... من پسر مردی هستم که تا آخرین لحظه زندگی عاشق یک زن هست... ما زندگی پیچیده‌ای داشتیم و داریم... اما هر چقدر زندگی سخت باشه، قلب من فقط برای تو هست... شک نکن که اول و آخر تویی، زهرا... قبل از تو نبوده جز مادرم، بعد از این هم نخواهد بود... اون که تو رو خوشحال کنه، قلب آرکان رو هم شاد می‌کنه... به روح مادرم قسم می‌خورم اونچه بخوای همون می‌شه.

آرکان

چشم به دهانش می‌دوزم؛ خیره، پراسترس.

وقتی پدرم صیغه را می‌خواند، نمی‌دانم چرا نگاهم نمی‌کند. تمام شب نگاه‌های گاه‌وبیگاهش را، لبخندهای شیطننت‌آمیزش را بین خاطرات امشب ثبت کرده‌ام، لحظه لحظه او را.

انتظار این خطبه عقد را نداشتم، بیشتر از آن انتظار موافقت زهرایم را آن‌هم بعد از گریز امروزش که چیزی نمانده بود من را نابود کند.

نفسم حبس می‌شود وقتی برای سومین بار می‌گوید:

«آیا قبول می‌کنی؟»

و او بالاخره به من نگاه می‌کند؛ هیچ حسی را نمی‌توانم بخوانم از آن خرمایی‌هایش.

_ از خدا می‌خوام تصمیم درست باشه... بله، قبول می‌کنم.

لرزش دستانم از بین می‌رود، او لبخند نمی‌زند، من لبخند نمی‌زنم، فقط سعی می‌کنم نامحسوس نفس بکشم. مادرش گریه می‌کند و منصورخان دلداری‌اش می‌دهد، پدرم هم دست به صورت می‌برد و می‌دانم اشک‌هایش را پاک می‌کند و دوری چقدر در این لحظه سخت است. سعید و ابو حسام تبریک می‌گویند و مردی که برای کار اتصال ارتباط آمده و فیلم هم از مراسم می‌گیرد، سعی دارد چیزی از قلم نیفتد.

_ مبارک باشه.

برایش لب می‌زنم و او لبخند. او حالا شرعاً متعلق به من است و حداقل تا انجام مراحل قانونی می‌دانم او حالا همسر من است.

ابوحسام بلند می‌شود و از داخل کیف همراهش جعبه‌ای بیرون می‌آورد، می‌دانم این هدیه پدرم است در صورت عقد، غیر از هدایای خواستگاری. آن را به زهرا می‌دهد، امشب سعید مترجم اوست.

_ زهرا خانم، این سرویس طلا و جواهر هدیه شیخ‌خالد برای این عقد هست.

در جعبه را باز می‌کند، نگاه شگفت‌زده و متعجبش را دوست دارم، حتی مادرش هم لبخند می‌زند.

_ ممنون.

خطاب به پدرم می‌گوید و برق نگاه او حتی از تصویرش معلوم است. می‌دانم امشب و این لحظات فقط برای من پر از شادی نیست، پدرم نیز بی‌نهایت خوشحال است.

_ ساکتی، زهرا جانم.

او روی تخت یک‌نفره‌اش نشسته و من روی صندلی و احتمالاً نمی‌داند چقدر برای لمس نکردنش در عذابم.

او همسر من است که حالا حتی نگاه از من دریغ می‌کند.

_ بعدش چی می‌شه...؟ قراره چی بشه؟

انگار هنوز شوکه این اتفاق و تغییرات است و حق هم دارد.

_ بیام کنارت بشینم؟

سر بالا می آورد، از سؤال تعجب کرده، اما نمی خواهم او را بترسانم.

_ بله، البته... بفرمایین.

به کنار دستش اشاره می کند. این دختر را بی اندازه دوست دارم، او همیشه پر از شگفتی های ساده است.

کنارش می نشینم، دستان ظریفش را روی پا مشت کرده.

_ دستان ظریف و قشنگن، انگشت های مخصوصاً یکبار که برام قهوه روی میز گذاشتی با خودم فکر می کردم این دست ظریف و زیبا یک روز تو دست من قرار می گیره...؟ فکر می کردم حس لمس کردنشون چه جوره. می خندد و دست هایش را جلو می آورد. حرکت جالبی ست این گونه در دسترس بودن.

_ اینا فقط دسته... این قدر درباره اش فکر کردین؟

باز می خندد، ظریف و دخترانه. بی تعارف دستانش را میان دست هایم می گیرم. زیادی سرد است میان گر گرفتگی دستان مردانه من. به لحظه ای رنگ نگاهش فرق می کند.

_ بله، فقط دو دست و ده انگشت، اما آنچه که خاصشون می کنه، متعلق به تو بودنه و حس من... می دونم هنوز اون قدر به من عاشق نشدی، زهور من... ولی یک روز تو هم متوجه می شی که اون چه هر چیزی رو خاص می کنه تعلق هست.

گونه‌هایش قرمز می‌شود و ملتهب.

_ نگفتی بعدش چی می‌شه؟

کمی نزدیک‌تر می‌شوم، فاصله نمی‌گیرد.

_ امروز سعید به‌دنبال یک وکیل رفت برای انجام کارهای مجوز ازدواج،

فردا برای قرارداد وقت داد، اما راه ساده‌تر هم هست. این‌که تو با خانواده

به کویت بیاید و اون‌جا به سفارت بریم... مراحل اون‌طور ساده‌تر هست...

ولی اگر بخوای می‌تونیم تا وقت عروسی ایران باشیم...

طرح‌های از موهای پرش مثل همیشه رها می‌شود، این‌بار بی‌تردید دست

می‌برم برای نوازشش.

_ تو انگار برای دلبری خلق شدی، زهرا... نگران چیزی نباش، نمی‌گذارم

اذیت بشی، عزیزم.

پایان شب است و وقت رفتن... و من حسرت او را دارم.

_ فقط کمی صبر کن، فردا بیشتر حرف می‌زنیم... همه خسته‌ایم. فردا

صبح دنبالت میام، اما شب پرواز دارم.

سعی می‌کند اخمش را پنهان کند.

_ زهرا؟!!

_ بله.

آرام می‌گوید، با خجالت دوست‌داشتنی.

_ اگر دوست داری بعد از این می‌تونی هر جا با من بیای.

چشمان خرمایی اش رنگ تعجب دارد.

_ من؟

_ نه، اشتباه گفتم. همسر دیگه رو می برم.

نگاهش بین دو چشم می چرخد، انگار شوخی خوبی نبود.

_ من کاه خوردم. تو تنها همسر منی، اول و آخر، خب...؟ حتماً چند

هفته ای برای اجازه ازدواج طول می کشه، اگر دوست داری این جا بمون،

یا به خانه خودت برو یا با من بیا.

_ ولی ما که عروسی نکردیم.

دستانش را نوازش می کنم، کاش کمی نزدیکتر بود؛ مثلاً میان تنم، سرش

روی سینه ام.

_ عروسی فقط یک جشنه، ما متعلق به هم شدیم، تا چند هفته دیگه هم

رسماً این اتفاق خواهد افتاد، اون خانه به نام تو هست، زهرا... تمام مهریه

تو رو این مدت می دم...

_ مهریه...؟ مگه من اصلاً می دونم چی تعیین شده؟ مگه خواستم؟

اخمش هم شیرین است.

بی اختیار لب هایم بین دو ابرویش می چسبد، بو می کشم او را، بوی

زندگی... عطر تن او می شود بهترین و خاص ترین برای من.

_ حبیبتی، انتی مالکة کل ما لدی. (=تو مالک تمام داراییه منی).

_ خب، این یعنی چی...؟ فحشی چیزیه؟

سرش را به سینه می فشارم و می خندم. لحنش واقعاً جالب است.

_ تو باید کم کم یاد بگیری، زهرتی... زبان مادری و زبان شوهری...
برات می فرستم، برو ترجمه کن.

فاصله می گیرد، چشم می چرخاند و زبان بیرون می آورد این دلبرک
دل برده در این پایان شب و اولین ساعت های محرم بودنش.

_ خب، این جور باشه من باید یه دستگاه مترجم همراه حمل کنم، تو بگی
اون ترجمه کنه... بیا اصلاً انگلیسی حرف بزنیم، من اینو خوب بلدم.
ابرو بالا می اندازد، شیطان شده.

_ شیرین تر از زبان مادری چه زبانی هست...؟ اما یاد بگیر... عاشقانه ها
با زبان من زیبا تر هست.

دل کندن از او سخت است. قبل صبح که هواپیما فرود آمد حتی فکر
نمی کردم تا این مرحله برای داشتن او پیش بروم.
به پذیرایی که می رویم از سعید و ابو حسام خبری نیست.

_ زهرا، مامان جان ! آقا آرکان می شه بیاین چند دقیقه من و منصور خان
حرف داریم.

مادرش زن بی نظیری ست و من حتم دارم دختری که او بزرگ کرده حتماً
برای من بهترین خواهد بود.

هر دو روبه روی آنها می نشینیم. زهرا سر پایین می اندازد.

منصور خان به دست من نگاه می‌کند که دست زهرا را دربر گرفته. شاید خلاف رسمشان باشد این نزدیکی، اما چیزی از صورتش نمی‌خوانم.

_ ما ایرانی‌ها می‌گیم: «جنگ اول بهتر از صلح آخره...» آقا آرکان! زهرا دختر همسر منه، اما از روزی که من با منیر جان ازدواج کردم شد دختر من... کم نداشتیم برایش... ما تو خوزستان بعد از عقد محدودیت برای دخترامون زیاده‌تر می‌شه، حالا بسته به فکر و خانواده... ولی ما الآن تو این دوره همچین کاری نمی‌کنیم... زهرا شرعاً الآن همسر و محرمته، اما قانونی نه... من و منیر جان قصد نداریم اذیتتون کنیم... نه خدا راضیه نه ما... پس خودتون به حکم انسانیت حریم نگه دارید که بعدها باعث آزار کسی نباشه... عشق و علاقه بیشتر از چیزیه که به هوی و هوس تعبیر بشه... پس من و منیر جان خواستیم حجت رو تمام کنیم... رفت‌وآمد و کنار هم بودنمون از نظر ما ایرادی نداره، اما حتی اگر می‌بینید دیدارتون می‌تونه بعدها بشه براتون خاطرات بد یا وابستگی و پابندتون کنه، اون رو محدود کنید فعلاً... الآن که هنوز چیزی ثبت نشده، با چند جمله وصل شدین و با چند جمله فصل می‌شید... پس همین اول هوای جسم و روح هم رو داشته باشین... وقت برای خوشی و گردش همیشه هست... به‌قول فارس‌ها، «رهر و آن نیست گهی تند و گهی خسته رود، رهر و آن است که آهسته و پیوسته رود...»

زهر را

صفحه گوشی روشن می شود، نیمه شب است و من هنوز گیج در میان
زمان هایی که از دیروز صبح طی شد بیدار مانده ام.

_ حبیبتی! خوابی؟

او هم بیدار مانده. سکوت خانه و هم انگیز است.

پیامش را جواب می دهم.

شوهر من، آرکان راشد، مردی که قرار است پدر فرزندانم باشد و مرد
من.

_ نه، شما هم بیدارید؟

_ زنگ بزنم؟

در اتاق بسته است.

_ بله.

تماس برقرار می شود و صدای مردانه و گرمش در گوشم می پیچد.

_ زهرتی! خوابیدی چرا؟

_ خودتونم بیداریدها.

می خندد، ندید هم می توانم ردیف دندان های مرتب و سفیدش را تصور کنم
و آن چال گوشه لبش.

_ حاضر جواب نباش، حبیبی... من با فکر تو بیدارم، ولی تو با فکر من باید بخوابی.

_ این یعنی دارید زور می‌گیرید؟

_ بله، من مرد زورگویی هستم. تو رو سالم و شاداب و بدون خستگی می‌خوام، بی‌خوابی برای تو خوب نیست.

اخم‌هایم در هم می‌رود.

_ یعنی مریض بشم نمی‌خواهید؟

لحظه‌ای سکوت می‌کند.

_ من گفتم این رو؟

_ بله که گفتین، این‌که من و سالم و شاداب می‌خواهید.

_ اما بعداز اون گفتم بی‌خوابی برای تو خوب نیست، سلامتت رو به خطر می‌ندازه. من باید مراقب سلامت تو باشم، عزیزم.

حسی زیر پوستم می‌دود؛ شرم و خوشحالی.

_ امیدوارم تا همیشه این‌جور فکر کنید. مردا اولش عاشقانه، بعد مالکانه و بعد بی‌توجه می‌شن.

این‌ها را از دوستانی که ازدواج کردند زیاد شنیده‌ام، سکوتش کمی طولانی می‌شود.

_ آرکان...؟! هستید؟

صدای نفس عمیقی که رها می‌کند می‌آید.

_ می‌دونی، عزیزکم! قبل از این فکر می‌کردم من مرد حسودی نیستم، حداقل در مورد جنس مؤنث حسود نیستم... اما حالا از این‌که مردی یا مردانی بودن که توجهت رو جلب کردن و نظرت رو این‌قدر منفی کردن هم عصبی می‌شم... من به‌شدت حسود و مالکم نسبت به تو، زهرا جانم. می‌تواند بگوید کدام مردان؟ می‌تواند سؤال پیچ کند مگر چند مرد در زندگیت بوده، اما نمی‌گوید.

باز خواستم نمی‌کند و من عاشق این مرد می‌شوم با چینش کلماتش که می‌گوید فقط برای من باش، ذهنت هم. دلم می‌رود و فکر نکنم او بداند که دلم را با همین‌ها می‌برد و برایم ثبت می‌شود که روزی شاید همین حس‌هایش بشود کلید زندگی من.

_ آرکان راشد... بهتون اطمینان می‌دم جز پسری که تو ۱۳ سالگی یک گل‌سر به من داد و قول داد بزرگتر که شد برام همون و کار کنه و تلاش رو بخره ولی فردای اون روز تصادف کرد و مرد، تا به امروز هیچ مردی فکرش تو سرم نبوده... شاید اگر محسن هم نمی‌مرد همون هم نبود. _ عاشقش بودی، زهرا؟

غمگین می‌پرسد و من می‌روم به این سال‌ها که یک عشق چندساعته چقدر من را از تمام مردها و آدم‌ها دور کرد، ترس از دست دادن...

_ شاید چند ساعت... فقط ۱۳ سالم بود... مهم این نبود که من عاشقش بودم، مهم این بود که اونم مثل بابام خیلی زود و دردآور رفت... بی

خداحافظی، اون ۱۵ یا ۱۶ سالش بود که بعداز مدرسه کار می‌کرد...

می‌دونین چی می‌گم؟!

دلم می‌گیرد، سکوت شب هم دو چندانش می‌کند و مردی که آن سوی شهر بیدار به من و عشق نافرجامم شاید حسادت می‌کند.

_ بعداز مادرم هرگز نتونستم زنی رو دوست داشته باشم... تو اما فرق کردی... لبخندت مثل اون می‌درخشید، این باعث شد فردای اون روز باز پیام کافه... و بعدش و هربار پیام ایران برای دیدن تو... پدرم گفت اگر قسمتی از روح من پیش تو امانت نبود هرگز نمی‌دیدمت و من فکر می‌کنم حق با اون هست، زمانی که ما نبودیم احتمالاً جایی روح من با تو ملاقات کرد و عاشقت شد و گشت تا روی زمین پیدات کرد.

نمی‌دانم چند زن در زندگی شانس شنیدن چنین جملاتی را دارند. اما کاش به تمام مردها یاد می‌دادند که زن با گوش‌هایش اول عاشق می‌شود، چشم‌هایش می‌بیند، اما گوش‌هایش به قلب او راه دارند.

_ شما شدید شهرزاد و من شاه، دارید من رو بدعادت می‌کنین با این حرفاتون که مثل قصه شیرینه.

آرام می‌خندد.

_ بخواب، عزیزم... چیزی به صبح نمونده. برای دیدنت بی‌تابم، زهرتی. نمی‌دانم چند لحظه بعد از قطع تماس به خواب می‌روم، اما خوب می‌دانم که طنین صدای مردانه‌اش شبیه یک آرام‌بخش عمل می‌کند و تمام مدت

خواب او را می بینم و لبخندهایش، او که کنارم دراز کشیده و برایم آرام به عربی شعر می خواند، هرچند حتی میان خواب هم نمی فهمم معنای اشعار را ولی می دانم زیباست و دلنشین.

چشم باز نکرده، گوشی ام را چک می کنم؛ انتظار عجیبی نیست که پیامی در نیمه شب از او باشد.

«حبیبتی، زهرا! تصبّحی علی عوافی الجیاشه و حبی الی لاینتهی، عشق من، زهرا!

صبح را با احساسات طوفانی من و عشق بی پایانم شروع کنی.»
لبم به لبخند کش می آید و دلم گرم می شود... اولین روز از یک تعهد و تأهل. انگار یک نوشیدنی انرژی زا است اسم او.

«اولین صبح متأهلی شما هم به خیر»

پیام را برایش می فرستم.

ساعت ۸ صبح است و شاید خواب باشد، اما جواب پیام او می گوید او خواب ندارد.

«از روزی که دیدمت، تو به من تعلق داشتی ولی خودت نپذیرفتی، عزیزکم!»

از این سماجت و زورگویی اش خوشم می آید.

«نباید این قدر زورگو باشید، اونم سر صبح.»

گوشی ام می لرزد، نمی گذارد پیام برسد.

_ سلام، صبح به‌خیر.

_ تصبّحی علی بیاض القشده و حلاوت العسل، زهرتی!

(=صبحی به سفیدی سرشیر و به شیرینی عسل داشته باشی، زهرای من!)
از لحن کش‌دار و کلام سرحالش حس خوبی می‌گیرم. برایم ترجمه می‌کند
و من می‌خندم.

_ تا حالا چنین صبح به‌خیری نشنیدم، آرکان. سرشیر و عسل؟

_ عزیزم، لذیذتر از سرشیر با عسل آیا هست چیزی؟ اگر کنار من بودی
از خواب که بیدار می‌شدی حتماً کامت رو شیرین می‌کردم، قبل از بلند
شدن از تخت.

و من برای چندمین بار به خنده می‌افتم. او هم می‌خندد.

_ چرا می‌خندی، زهرا؟!!

_ تابه‌حال چنین توصیفی رو نشنیده بودم.

_ نباید هم بشنوی، شیرین‌تر از عسل... گوش‌های تو فقط باید از من چنین
چیزهایی بشنوه، بلند شو و صبحانه بخور، تا من هم پیام باهم بریم.
از دیدن خودم در آینه وحشت می‌کنم؛ موهایی که بافته نشده، بیشتر شبیه
شیر نر شده‌ام.

_ حبیبی؟! رفتی؟

دستی میان موهای ژولیده‌ام می‌برم. یک زن شوهرپسند شده‌ام.

_ نه، حبیبتی جان! دارم تو آینه به رخ زیبای خودم نگاه می‌کنم، شبیه شیر
توی جنگلای آمازون شدم... اما بسیار دلیر و شیک شدم.

بلند می‌خندد و به‌نظرم نفسش بند می‌آید.

_ برای من یک سلفی بگیر، شیرین‌زبان آرکان.

می‌دانی؟ نه این‌که من آدم لفاظ و شیرین‌سخن ندیده‌ام، نه این‌که چشم و
گوش بسته باشم، نه! در تمام سال‌های بعداز بزرگ شدنم هزاران زوج را
دیده‌ام که یا عاشق بوده‌اند یا ادعای عاشقی می‌کردند، اما انگار آدم یک
حس درونی دارد. بعضی چیزها حتی اگر برای خودش نباشد هم دل
می‌برد، حتی اگر ببیند و بشنود هم می‌فهمد. مثلاً فلانی که با آب‌وتاب
در حال حرف زدن با طرف روبه‌رویش است چه حسی دارد. من دیده‌ام
پسری با لطافت و زیبا دست دختر روبه‌رویش را لمس می‌کند و لبخند
مهربان و عاشقی دارد، اما می‌دانی جایی کنج دلت که عاشق نیست، ادا
درمی‌آورد، ولی مردانی را دیده‌ام، شق و رق و شست‌رفته کنار زنی
نشسته‌اند، حتی حرف هم نمی‌زنند، اما با دقت چیزی را انتخاب می‌کنند که
زن دوست دارد، جوری با احترام رفتار می‌کند و دقت که می‌فهمی این
مرد زن را می‌پرستد، در سکوت مردانه‌اش.

_ حبیبتی! فقط یه عکس، بعد پشیمون می‌شی از انتخابت.

لبخندش را حس می‌کنم. یک عکس و می‌دانم چهره‌ام وحشتناک است با
صورت پف‌کرده و موهای وزشده.

_ من حبیبی تو هستم، قشنگم، تو حبیبی من... من همین حالا هم پشیمانم.

می‌خواهم برایش ارسال کنم که دلم می‌لرزد، پشیمان است؟

_ پشیمون؟!!

مکت می‌کنم، شاید هم بغض...

_ بله، زهرتی! پشیمانم چرا همون روز که دیدمت به‌دنبال دل تو نیفتادم،

خیلی زودتر از این‌ها... عکس رو بفرست، زهرا.

یعنی این مرد چقدر می‌تواند بیشتر از این در قلب من پیشروی کند؟ این‌ها

فقط مکالمه است. در قلب من زیادی باز است یا او کلیددار خوبی‌ست.

_ بیشتر شبیه یک ماهی بادکنکی شدی تا شیر نر میان جنگل‌های آمازون،

زهور من...

اعتراض می‌کنم به این تشبیه و او می‌خندد. تصور ماهی بادکنکی با آن

لب‌های غنچه، خنده‌دار است و حرص‌دربیار.

_ آرکان!

_ ای جان شیرین...! غدغن می‌کنم بعدها کنار من غیر این از خواب بیدار

بشی و فرصت از من بگیری برای لذت بردن از خودت.

آن‌قدر بلند به خنده می‌افتم که در به‌ضرب باز می‌شود. ماه‌منیر با ترس به

من نگاه می‌کند، نمی‌دانم چه صدایی حس کرده که خنده‌ام او را ترسانده

است.

_ زهرا، مامان! خوبی...؟ فکر کردم جیغ زدی...

اشک‌هایم را پاک می‌کنم، آن‌سوی خط آرکان به‌آرامی قربان صدقه می‌رود
و بعد قطع می‌کند. من می‌مانم و نگاه کنج‌کاو مادرم.

__ نه، منیر جون! از دست آرکان می‌خندم.

لبخند پهنی می‌زند، جلوتر می‌آید و موهایم را مرتب می‌کند.

__ دیشب یادم رفت موها را رو ببافم، شونه کردنشون سخت می‌شه.

بی‌اختیار او را در اغوش می‌گیرم، انرژی درونم آن‌قدر زیاد است که دلم
می‌خواهد برق‌صم، آن‌هم من! زهرای آرام و بی‌صدا. دستان مادرم دورم
می‌پیچد.

__ برو یه‌کم دونه برای گنجشکا و کبوترها بریز که بشه صدقه خنده‌ها،
عزیزم.

__ ماما! اون واقعاً مرد خوبیه، فکر کنم دارم عاشقش می‌شم.

دستش نوازش‌وار روی کمرم بالا و پایین می‌شود، عطر موهایش را به
سینه می‌کشم.

__ عاشقی یه نعمته بعد از دوست داشتن بیاد، ولی بذار اون ذره‌ذره این
عشق و پیدا کنه، استخراج کنه، توی سینی تحویلش نده.

کمی عقب می‌روم. موهایم را پشت گوشم می‌برد.

__ یعنی نگم دوسش دارم؟

روی بینی‌ام را می‌بوسد.

_ چرا نگی، مامان جان؟ ولی یادت باشه باید اندازه باشه، جرعه جرعه که طعمش تو دهن بچرخه. بیشتر نشون بده؛ آروم، اما اندازه. مردا جستجوگرن، کاشفن... بذار کشف کنه. اون قدر که برای یه مرد لبخند زن اهمیت داره گفتن عاشقتم اون قدر مهم نیست، این که بدونه با کاراش خوشحالت می کنه... آروم باش، ولی بذار بدونه که می خواهی.

در این سن حس می کنم بی نهایت کوچک و کم تجربه ام. می دانم برای سنی که دارم آن قدر هم بزرگ نیستم، شاید چون من یک خط مستقیم را برای زندگی پیش گرفته ام؛ آرام و بی عجله و بیشتر یک شاهد و بیننده ام تا یک غوغاگر.

.....

صدای خنده های او از پذیرایی می آید که با مادرم حرف می زنند و نمی دانم چه می گویند که آرکان این قدر راحت می خندد. گیره هایی را که او داده کنار موهایم می زنم. شال را روی سرم درست می کنم، اما می دانم فقط با دوبار تکان خوردن شال باز موهایم مثل فنر در می رود، ولی حالت وحشی آنها را دوست دارم.

_ بدون من این جا به نظر راحت نمی رسی، عزیزم.

تصویرش پشت سرم در آینه صورتم را به لبخند باز می کند. در را روی هم گذاشته.

_ حالا که فکر می کنم واقعاً یه چیزی کم بود.

فاصله را کم می‌کند، درست پشت‌سرم، نگاه از نگاهم نمی‌گیرد. لبخندش هم انگار دائمی‌ست، وقتی کنار من است. می‌بینم که با احتیاط و آرامی دست دورم می‌پیچد. مانعش نمی‌شوم، نه مگر همسر من اوست؟ به خودم دروغ نمی‌گویم؛ لمس‌های گاه‌وبیگاه او را دوست دارم.

_ زیبایی، بکر و وحشی. برای منی، زهرا.

به خودش می‌چسباندم، گرمای تنش جادویی‌ست. چانه روی سرم می‌گذارد، دست روی دستانش می‌گذارم. حس خوبی‌ست تعلق به او داشتن.

_ ما به هم می‌ایم، مگه نه؟

نفس عمیقی می‌کشد و چشم می‌بندد.

_ باید عطرت رو ذخیره کنم برای وقتی که نیستی کنارم. زهرا... دوری برای من سخت خواهد بود بعد از این، خیلی بیشتر از بیشتر، همیشه از همیشه، کاش با من همراه می‌شدی، همیشه.

بوسه‌ای روی سرم می‌نشانند. نگاهش غمگین می‌شود.

_ مگه نگفتی زیاد طول نمی‌کشد که اجازه بدن؟

من را به سمت خودش برمی‌گرداند. به پایین نگاه می‌کند و من به بالا و چه ظرافتی‌ست بین این تفاوت‌های دو جنس.

_ بریم امروز برای امضای قرارداد، یک وکیل هست، کار رو جلو

می‌ندازه. مدارک رو سعید حاضر می‌کنه، فقط برای انگشت‌نگاری و

کارهای کوچک حضور ما الزام داره... تو نگران اونا نباش، ما فقط امضا می‌کنیم، بقیه اون با وکیل من و این آقای جدید هست.
دست به دکمه‌های پیراهنش می‌برم، با لباس‌های عربی هم جذاب و قشنگ است.

_ پولداری هم خوبه‌ها... همه مشکلات رو حل می‌کنه.
آرام می‌خندد. انگشتان من را از دکمه‌اش دور می‌کند. دکمه‌های جالبی ست، طرح محوی دارد.

_ الان برای من حتی پول هم کاری نمی‌کنه.
آرام می‌خندد و من را رها می‌کند، صورتش کمی قرمز است. با تعجب نگاهش می‌کنم، وقتی بی‌مقدمه سمت تابلوی نیمه‌کاره‌ام می‌رود.
_ حالتون بده...؟ می‌خوااین بذاریم بعداً بریم؟
پشت به من ایستاده.

_ نه! بریم، عزیزم... برای من یک لیوان آب میاری؟
کمی می‌ترسم، انگار مریض است و تبادار... گرمای بدنش زیاد بود.
نزدیک‌تر می‌روم، آنقدر که دستم را روی شانه‌اش بگذارم، جا می‌خورد و برمی‌گردد.

_ تب دارین؟ بذار ببینم.
رنگش عادی شده. بازویش را نگه می‌دارم و او رد دست‌هایم را دنبال می‌کند که پا بلند می‌کنم به پیشانی‌اش کامل برسد، کمی عرق سرد کرده.

_ بذار به مامان منیر بگم. رنگتون قرمز بود، تب دارین انگار.
لبخندش عریض تر می شود و چشمانش انگار به نور می نشیند. برق می زند.
مچ دستم را می گیرد و لحظه ای بعد تنگ میان بازوها و سینه سفتش اسیر
می شوم.

_ انتی الحمی الذی قتلنی حبیبتی (=تو آن تبی هستی که مرا کشت)... من
خوبم، زهرا... با کمی زمان بهتر متوجه می شی، عزیزم، که من مریض
نیستم... بیا بریم دیر شد.

از مادرم خداحافظی می کنیم و من هنوز هرازگاهی نگران او را زیر نظر
دارم، دوست داشتن حس عجیبی ست، شاید این ها از توجه است، نمی دانم...
شاید مصداق دوست داشتن نیست، شاید فقط خاص شدن و پررنگ شدن او
در زندگی ام، اما هرچه هست من نگران می شوم.

فاصله میانمان را پر می کند، با هدایت من کنار خودش، دستم را میان
دست های مردانه اش می گیرد و هرازگاهی آرام نوازش می کند.

_ تو چه ماشینی دوست داری، زهرا؟
خیلی بی مقدمه می پرسد.

_ من ماشینا رو جز برندشون نمی تونم تفکیک کنم، واقعاً.

_ بزرگ؟ کوچک؟ متوسط...؟ پرسرعت؟ چی؟

گیج از سؤالش نگاهی به ماشین های بیرون می کنم. واقعاً علاقه ای به
ماشین ها ندارم، نهایت دوچرخه برایم هیجان انگیزتر است.

_ من راه رفتن و با وسیله عمومی رفتن رو بیشتر دوست دارم... ولی
خب، اگر بخوام یه روز ماشین بخرم از اون کوچولوها که مستر بین تو
فیلماش داره خوشم میاد، من کوچیک دوست دارم.
یک لحظه احساس می‌کنم شانهاش می‌لرزد. کمی فاصله می‌گیرم و از
این‌که می‌خندد شوکه می‌شوم. متوجه نگاهم که می‌شود سعی می‌کند
لب‌هایش را با انگشتانش جمع کند.

_ چیزی شد؟

در جواب سرم را محکم به آغوش می‌کشد.

_ تو مینی‌ماینر دوست داری؟ کوچک.

هنوز نمی‌فهمم چرا می‌خندد. نه این‌که فقط حالا باشد کسی به چیزی
می‌خندد که من نمی‌فهمم، قبلاً هم برایم زیاد پیش می‌آمد. با فشار دستانم از
او فاصله می‌گیرم، او هم مثل بقیه حرف زدن من را مسخره می‌کند، حتی
با این‌که زبان فارسی زبان اول او نیست.

_ زهرا، ناراحتت کردم؟

دیگر نمی‌خندد. نگاهش نمی‌کنم.

_ عزیزم!

نگاه راننده را از آینه حس می‌کنم، دستم را می‌گیرد و من آرام او را رد
می‌کنم.

دلم می‌گیرد. می‌دانم باز هم حرفی زده‌ام که حتی او هم برداشتی غیر از آن را داشته و این وقت‌ها تعبیر جنسی دارند. اما مشکل از من است یا فکر آدم‌ها؟

کمی فاصله می‌گیرد و من به بیرون خیره می‌شوم. صدای پیام گوشی می‌آید، اوست.

کنار من نشسته و پیام می‌دهد. با تعجب نگاهش می‌کنم، اما نگاه او حالا به خیابان است.

«چرا من رو پس می‌زنی، زهرتی...؟ من متأسفم که به مزاح گرفتم حرفت رو. آرکان رو هیچ‌وقت از خودت طرد نکن، شیرین‌تر از عسل.»
انگشتانش در هم گره خورده و به بیرون نگاه می‌کند. دلش را شکسته‌ام، مردی با این ابهت و جدی بودن، مرد مهربانی که از دیشب همسر من است. اگر مادرم بود چه می‌کرد؟

بازویش را می‌گیرم، نگاهش را با تأخیر به من می‌دهد. دستم را میان دستش می‌گذارم و انگشتانش را می‌بندم. نگاه می‌دزد و محکم دستم را می‌گیرد و بوسه‌ای آرام پشت دستم می‌نشاند. سکوت میانمان هم خوب است، آرام‌بخش و مطمئن.

بغض ناراحتی او بیخ گلویم می‌ماند. ظاهر او نشان نمی‌دهد که چقدر می‌تواند شکننده باشد.

novel_gamsor@ لینک تلگرام نویسنده

saba.tork61@ لینک اینستاگرام

به دفتر وکیل می‌رسیم، سعید هم منتظر ایستاده. لبخند مهربانی دارد که با دیدن من عمیق‌تر هم می‌شود. گوشی آرکان زنگ می‌خورد.

_ خوشحالم که عروس آرکان شدی، زهرا جان! حقیقت این‌که قبل‌تر مخالف بودم برای این عشق... که سختی نباشه برای تو، اما حالا چیزی تو نگاهت هست که می‌فهمم آرکان راه رو درست رفته.

چشمانم به سمت آرکان کشیده می‌شود که انگار عصبانی است.

_ نگران نباش، بنیتی! ما مردها درگیری‌هایی جز عشق هم داریم، دنیای واقعی.

من را به سمت ساختمان هدایت می‌کند. نگاه آرکان به من است، خیره و گیج یا شاید شوکه؛ مطمئنم چیزی شده.

آرام حرف می‌زند، سعید هم انگار عصبی‌ست.

_ بیا، بنیتی! آرکان هم بهزودی میاد، باید زودتر کار رو انجام بدیم.

_ صبر می‌کنم، آقاسعید! بذارید باهم بیایم.

او هم می‌ایستد، اما ناراضی‌ست.

هوا خنک است، اما عرق از روی پیشانی سعید می‌ریزد، آرکان هم انگار بهزور ایستاده.

_ چیزی شده؟ اون عصبانیه یا ناراحت؟ یا فقط لحن کلماتتون این جوریه، آقاسعید؟

ردیف دندان‌های سپیدش با خندیدن او دیده می‌شود، یک لبخند کوتاه. این مرد ظاهری خشن دارد، با موهایی که کاملاً کوتاه است و این خطوط روی صورت، اما می‌دانم مرد مهربانی ست.

_ آیا با تو عربی حرف می‌زنند هم چنین لحنی داره؟
گونه‌هایم رنگ می‌گیرد، لطیف‌ترین لحن او وقتی ست که به زبان خودش حرف می‌زند.

_ پس عصبانیه یا ناراحت...؟

مکالمه‌اش تمام می‌شود. قدم‌هایش را کمی می‌کشد. عینک دودی‌اش مانع دیدن چشمانش است، نمی‌توانم چیزی از صورت سختش بخوانم.
دستش دور شانه‌ام می‌پیچد و سعید را مخاطب قرار می‌دهد. باز هم عربی چیزی می‌گوید، اما سعید کوتاه جواب می‌دهد. بلندبلند حرف می‌زنند، گویا چیزی عصبانی‌شان کرده، آن قدر بلند که وارد سالن می‌شویم صدا می‌پیچد.

_ چقدر داد می‌زنید؟

هر دو ساکت می‌شوند. یک اتفاقی افتاده، هرچه هست خوش آیند نیست. هر دو سعی می‌کنند خوددار باشند؛ این معلوم است.

_ ببخشید، عزیزم! عادت می‌کنی به حرف زدن بلند ما عرب‌ها.

حرفش بیشتر به این می‌ماند که ساکت شوم. می‌دانم نباید انتظار آن مرد رمانتیک را از او داشته باشم، ولی حس می‌کنم حالا اگر نبودم کنارش بهتر بود. کمی برایم غریب است. داخل آسانسور می‌شویم، با این‌که فضا زیاد نیست از او فاصله می‌گیرم. خودم را مشغول گوشی می‌کنم و آن دو کمی آرام‌تر حرف می‌زنند.

داخل اتاق وکیل از آن سروصدا خبری نیست. قرارداد را می‌خوانم، دو بار، درباره گرفتن اجازه دولت برای ازدواج است و وکالت تام برای این کار. انگار انرژی‌ام را گرفته‌اند. به او نگاه می‌کنم که جدی نشسته است. از آرکانی که می‌شناسم خبری نیست. کدام را باور کنم؟ این مرد را یا مرد ساعاتی پیش را؟

نگاهم را شکار می‌کند. عینکش را برداشت، چشمانش سرخ است، اما نه مثل دیروز. دستم برای امضا کردن می‌لرزد. لبخند می‌زنند، از آن‌ها که انگار زورکی‌ست، برای دلگرمی، ولی دلگرم نمی‌شوم. اگر او همین باشد چه؟ چیزی درونم می‌گوید هنوز دیر نیست، فقط چند جمله عربی بود، می‌شود بگویم نمی‌خواهم، اما آرکان صبح چه؟

__ ایرادی در قرارداد هست، عزیزم؟

امضا می‌زنم، چیزی با این قرارداد تغییر نمی‌کند. من باز هم فرصت برهم زدن دارم. به خودم امید می‌دهم. از دفتر که بیرون می‌آیم از سعید خبری نیست، فقط من و او هستیم.

کنار من، داخل آسانسور می ایستد و من ناخودآگاه کمی فاصله می گیرم.

_ به من بگو، زهرا... از من ترسیدی؟

رو در رویم ایستاده. سر پایین دارم، مشغول بررسی کفش هایم.

_ زهرا جان؟

کلافه نگاهش می کنم.

_ نترسم، آقای راشد؟ من نمی دونم شما کدوم هستین، این آدم یا کسی که

صبح بودین.

در باز می شود، به سرعت بیرون می روم، انگار دچار خفقان شده ام. تردید

این همان خوره افکار من است. من آدم شجاعی نیستم، حتی اهل تغییرات

هم نیستم؛ بیشتر شبیه یک خانه قدیمی و ساکت و ساکن.

_ برادرم... برادر بزرگم... دچار حادثه شده، البته فاضل، پسر برادرم...

اتفاقات بدی در این یک ماه برای خانواده من افتاده، زهرا... با من بیا تا

برگردونمت خونه، باید با اولین پرواز برگردم کویت.

تنم یخ می زند از قضاوتی که کرده ام. حتماً ناراحت است، حتماً... دنبالش

می روم. می خواهم عذرخواهی کنم ولی فرصت نمی دهد. همان ماشین

جلوی ورودی ایستاده.

نگاهش پشت عینک دودی مخفی ست.

_ به حضور من نیازی نیست، عزیزم! راننده تو رو می رسونه. بعداً

صحبت می کنیم.

سرد و نفوذناپذیر است. حتی لبخندش هم لحظه آخر نهایت کشش عضلات صورتش است، به اجبار. من که نمی‌دانستم. این رفتار را نمی‌خواهم، به غرورم برمی‌خورد.

_ ممنون، نیازی به راننده نیست خودم می‌رم، آقای راشد! کمی پیاده‌روی برام لازمه.

دست پیش می‌آورد، شانه عقب می‌دهم. بغض خفهام می‌کند.

_ با راننده برو، عزیزم... من اوضاع مناسبی ندارم.

کاش کمی بیشتر به من اعتماد می‌کرد، کاش جای این سردی و دور شدن کمی کنارم می‌ماند و تعریف می‌کرد که چرا اوضاعش مناسب نیست.

یعنی برایش مهم نیست که برنجم و به دل بگیرم این کدورت و سردی را؟

سر تکان می‌دهم، نمی‌خواهم. عقب‌گرد می‌کنم. چیزی میان صورتش

نمی‌گذارد بروم؛ شاید آن عضلات لرزان لبش، یا پرش گونه‌اش، یا لرزش دستانش. چیزی هست، می‌دانم.

_ بیا سوار شو، عشق من.

آرام لب می‌زند.

_ عینکتون رو بردارید تا سوار بشم.

_ نه... بیا برو، زهرا... عصبانی می‌شم و آخرین چیزی که می‌خوام غیض

به تو هست، شیرنم.

قاطع می‌گوید، «نه!» لحنش دیگر سرد نیست؛ التماس‌گونه است.

جلو می‌روم، برایم مهم نیست رانند روی فرمان ضرب گرفته. دست می‌برم و عینک از صورتش برمی‌دارم. شوکه می‌شود، اما نه به اندازه من از دیدن چشمان به خون نشسته‌اش. این بار از حساسیت نیست، می‌دانم که نیست. از فشار برای نگریستن است.

_ برادرزاده‌م رو قطعه‌قطعه کردن، زهرا... فاضل رو، یک طفل. من نمی‌شناسم که فاضل کیست، برادرش کیست؟ من تصورم از برادرهایش دو پسر جوانی‌ست که کنار پدرش نشسته بودند، بلوند و سفیدرو، شبیه آرکان نبودند. نمی‌دانم فاضل کیست، اما هر که هست یک طفل است. یک کودک که می‌گوید قطعه‌قطعه شده؟ مگر بچه‌ها هم به غیر از جنگ‌ها سلاخی می‌شوند؟ مگر...

دهانم باز می‌شود حرفی بزنم، اما نفس یاری نمی‌کند. نه برای فاضلی که نمی‌شناسم، برای مردی که به آسمان نگاه می‌کند تا اشک نریزد. برای مردی که دستانش می‌لرزد و آن‌ها را مشت می‌کند، برای کسی که حس می‌کنم هر لحظه از هم پاشیده می‌شود. فقط به سوییچ قدم بلند می‌کنم، دست دراز می‌کنم برای گرفتن دستانش. می‌خواهم در آغوش بگیرم و آرامش کنم، اما انگار فقط من اندازه حصار تنش هستم و اما او...

_ آرکان؟!

در نیم‌پسته ماشین را باز می‌کند. عینکش را از میان انگشتانم بیرون می‌کشد.

_ برو خونه، زهرا جانم، شاید چند روزی بی خبر باشم از تو، اما نگران من نباش، خب؟

لرزش صدایش می گوید حالش عادی نیست.

_ نمی رم، تنها نمی رم... من نمی توانم این جوری بذارم بری. صورتش رنگ پریده است، حتماً فشار بی نهایتی ست روی او.

_ حبیبی! برو تا من برم هتل، با خیال راحت...

_ من هم تا هتل میام و تا فرودگاه، بعد برمی گردم. خواهش می کنم، آرکان.

پافشاری می کنم، سر تکان می دهد، قبول کرده.

سهم من از دلداری او فقط می شود دستم که گاهی محکم فشرده و گاه آرام نوازش می شود.

_ حرف بزنم؟

ذهنم درگیر است؛ درگیر این که واقعاً حرفش منظور تکه تکه شدن واقعی ست یا یک اصطلاح؟

انگار از میان دنیایی دیگر به این دنیا می کشانمش.

_ اجازه می گیری؟

دست دورم می پیچد و فاصله بینمان را پر می کند.

_ فاضل، پسر کوچک برادر بزرگ من، احمد هست...

عینکش را برنداشته، اما لرزش چشمانش را می‌بینم، لرزش لب‌هایش و صدایی که در گلو خفه می‌شود.

دست پیش می‌برم، برای لمس صورتش، مثل مادرم وقتی من غمگینم، انگشتانش روی صورتم معجزه می‌کند. عینکش را برمی‌دارم، چشم می‌بندد. قطره اشکی از گوشه چشمش می‌افتد و من همان بالا اسیرش می‌کنم.

با دو دست صورت مردانه‌اش را می‌گیرم.

__ به من نگاه کن. اگه مامان منیر بود می‌گفت: «هر اتفاقی افتاده تو که مقصر نیستی، کاریه که شده، گریه کن، بالشتت رو خیس کن ولی... باز سر پا شو.» می‌دونم دلداری دادن بلد نیستم، ولی من کنارتم. لبخند می‌زند؛ غمگین، با چشمانی خیس.

__ شرایط وحشتناک می‌شه، زهرا... همه‌چیز بین ما عرب‌ها فرق داره، اما تو نترس، عزیزم.

من ترسیده‌ام، از همان لحظه در اتاق وکیل، از وقتی بیرون آمدم، وقتی گفت چه شده... من تمام لحظه‌ها را با ترس گذرانده‌ام، اما هر کدام متفاوت. حالا می‌ترسم از چیزهایی که نمی‌دانم. می‌دانم منصورخان ریز و درشت آن‌ها را می‌داند، او خانواده آرکان را می‌شناسد اما من... به ورودی هتل که می‌رسیم سعید ایستاده با دو چمدان کوچک.

می‌دانی؟ حسی که من تجربه می‌کنم حس جدیدی‌ست؛ عشق نیست، دوست داشتن افراطی هم نیست، حتی تعلق خاطر. آخر همه چیز جدید است، حتی آرکان. نمی‌گویم عجولانه، چون که حتماً وقتش بود که او بیاید و آمد. حتماً وقتش بود که من ترسو و دوری‌گزین آن‌قدر ریسک کنم که دل به دریا که نه اقیانوس بزنم و مردی را انتخاب کنم که نمی‌شناسم، که از سرزمین من نیست، نه که نباشد، اما بیشتر وجودش متعلق به مردمانی‌ست که شاید فقط برای من روزی مشتری کافه بودند. پس اگر بگویم یک حس محکم و تبادار است، نیست. بیشتر شبیه یک جوانه است؛ زیبا و شگفت‌انگیز، که یک روز صبح وقتی بلند می‌شوی سر از خاک بیرون آورده، درحالی‌که تو اصلاً فکرش را هم نمی‌کردی.

ما هر سه ساکتیم. سعید صندلی جلو می‌نشیند، انگار او هم می‌ترسد، انگار ماجرای تکه‌تکه شدن یک طفل نمی‌دانم چندساله اولویت اول نیست، چیزی بیشتر و ترسناک‌تر.

می‌بینم که بارها در طی مسیر تماس‌هایش را رد می‌کند. پیام می‌دهد. اما سکوت هم‌چنان پابرجاست. اما دستم میان دست‌های مردانه‌اش قفل است؛ یک راه ارتباط، یک خاطر ایمن.

می‌ترسم بپرسم از برادرزاده‌اش، از برادرش، از اتفاق‌هایی در سرزمینی دیگر که نمی‌شناسم.

_ وقتی نیستم لطفاً کمتر بیرون برو تنهایی، از خودت مراقبت کن به خاطر
من نپرس چرا، فقط بگذار از این که جای تو امن هست فکرم آزاد باشه.
با من حرف می زند؟ نگاهش به انگشتانم است. لبخند تلخی می زند.
_ هنوز برای تو حلقه تهیه نکردم. آرکان باشی و یک جواهر برای
زهرای خودت نسازی؟
آه می کشد. قرار بود خودش بسازد. انگشتن الماس سیاهش را میان انگشت
شستم نشانش می دهم.
_ مهم نیست، فعلاً این هست.
فقط نگاهم می کند، با حسرت.
_ من کوتاهی کردم، طرح زدم، اما دیشب رو پیش بینی نمی کردم. جبران
می کنم، با چیزی که نظیرش نخواهد بود.
می خواهم کمی از حال بدش کم کنم.
_ یه رینگ هم همون کار رو می کنه، خیلی سخت نباید بگیرید... من تا
الآن که گفتین دقت نکرده بودم حلقه نداریم.
_ آرکان! شیخ خال زنگ می زنه.
می گردم در حافظه ام و یادم می افتد پدرش است، همان پیرمرد نازنین.
گوشی را می گیرد، آرام به زبان خودش حرف می زند، نگاهش به من خیره
است. دست آزادش حلقه ای از موهای رها شده ام را نوازش می کند و من
می دانم چقدر سخت است عزاداری بدون اشک.

مسیر طولانی فرودگاه دلگیر است، حسی که داخل ماشین هست آن را بدتر می‌کند. مکالمه‌اش که تمام می‌شود با سعید حرف می‌زند. دیگر صدایش بلند نیست، بی‌جان است، آرام.

_ این نباید روز اول ما می‌بود.

کنار گوشم زمزمه می‌کند. سر برمی‌گردانم، تابه‌حال این‌قدر صورت‌هایمان نزدیک هم نبوده.

_ فکر نکن نمی‌دونم چقدر بد بود امروز. به‌خاطر من صبور باش و آرکان رو قضاوت نکن، شیرینم. به تو قول می‌دم برگردم و طولانی کنارت بمونم.

آرکان

«انت الذی قَتَلَ ابْنی، آرکان!»

(= تو قاتل پسر من هستی، آرکان!)

صدای فریادهایش کل عماره را پر کرده است؛ از لحظه ورود به خانه او فریاد می‌زند. می‌گویند صفیه دیوانه شده.

_ داغداره، توجه نکن.

یک دورهمی غیرمترقبه در دیوانیه. عموها و عموزاده‌ها و مردان عشیره جمع شده‌اند، فریادهای صفیه همچنان بلند است.

_ ابوفاضل کجاست؟

پدرم سر در گریبان دارد، فاضل تنها نوۀ او بود و من هنوز باور ندارم چنین زخمی را.

_ کسی خبر نداره، از صبح که... خدا صبر بده... فاضل بچۀ شیرینی بود...

پسر عمویم، ابوقحطان، فرزند عموی کوچکترم هاتف است. پدرم مهر سکوت بر لب زده و من همان بدو ورود به دیوانیه آمدم. امشب از رسوم خبری نیست. انگار همه آماده برای جنگ هستند. از محمد و حنیف خبری نیست، نگاهم به نگاه پدر گره می خورد، چیزی فراتر از غم در آن است. _ یاالله.

ابوحسن و پسران و برادرهایش دم در ایستاده اند، با لباس سوگواری، هنوز چند روز از مرگ برادرشان نگذشته. پدرم به احترام بلند می شود و من نیز، جمع با کمی تأخیر؛ اولین مظنون ها خاندان زبید است.

_ خیلی خوش اومدی، ابوحسن! مجلس ما رو نورانی کردین. جا باز می شود برای تازه واردین. کنار پدر می روم، احوال پرسی ها دیگر آن حال قبل را ندارد، خانواده ابوهانی نیستند. جمع هنوز مشغول احوال پرسی هستند که رئیس پلیس هم می آید. اینجا، در این کشور، بزرگان خاندان ها و

عشیره‌ها همه را خوب می‌شناسند، حتی دولتی‌ها هم مناسبات را رعایت می‌کنند.

لحظه‌ای صدای شیون زن‌ها کم می‌شود، هرکسی برای دیگری درحال تعریف است و من هنوز کامل نمی‌دانم در چند ساعتی که نبوده‌ام چه شده است.

_ برادر عزیزم، شیخ‌خالد ابوارکان! قصد از این ملاقات هم برای تسلیت طفل از دست رفته هست و هم این‌که بدونید عشیرهٔ زبید هیچ‌گونه دخالتی در این فاجعه و قتل ناجوانمردانه نداشته و تا لحظهٔ آخر مثل برادر کنار عشیرهٔ حربی هستیم... تا به امروز چنین قتل و جنایتی بین ما سابقه نداشته. موضوع حسن و هانی جدا از این جنایت هست.

صدای رسای ابوحسن آن همه را ساکت می‌کند. نگاه‌ها خیره به یکدیگر است. فاضل را آخرین بار که دیدم همان دعوای احمد بود و پدرم.

_ کجا به دنبال قاتل می‌گردین...؟ این جاست...

ام‌فاضل میان دیوانیه می‌دود، سربرهنه و روی خراشیده و خون‌آلود، به من اشاره می‌کند. موی کنده و زار روی زمین می‌نشیند. مویه می‌کند و برای طفلش زاری. هنوز نمی‌دانم چرا می‌گوید من قاتل پسرش هستم. سکوت می‌کنم. کسی سراغ او نمی‌رود پدر و برادرانش نیستند، شوهرش هم. زن‌ها می‌آیند تا او را بلند کنند اما بلند نمی‌شود.

_ صبر کنید... بلند شو، عروس! از صبح به همه گفتی آرکان قاتل فاضل هست. عزاداری، درست! اما تهمت ناروا زدن داغت رو کم می‌کنه...؟
کجاست ابوفاضل؟

پدرم سرد و سخت است. مادر صفیه جلو می‌آید. او را اول نشناختم، قبلاً زن فربه‌ی بود اما حالا لاغر شده است، دیگر آن زیبایی سابق را ندارد.
_ خالد! تو بهتر می‌دونی چرا...! دختر من، حوریه، برای آرکان بود، نبود...؟ وصیت بود. اگر گوش می‌کرد امروز همه داغدار نبودیم... دخترم مرد، هانی پسرم تکلیفش معلوم نیست، خدا می‌دونه به چه خون‌بهایی نوّه شیر من رو کشتن و عین حیوان ذبح کردن... به چه گناهی...

بین مردها و زن‌ها همه‌می‌افتد. برق کینه‌نگاه صفیه حالم را بد می‌کند.

_ ام‌هانی، حوریه رو خدا بیامرزه و از سر تقصیرش بگذره. آرکان تقصیری نداشت، من به این وصلت رضایت نداشتم. نمی‌تونستم دل رضا کنم به وصلت پسر زنی که برای کینه‌های زنانه مثل حیوان ذبح شد، اون‌هم بی‌گناه و تو و بقیه می‌دونید چطور، اون‌هم با کسانی که دستشون هنوز بوی خون مادرش رو می‌ده... فاضل وارث من بود، نوّه من، و بیشتر از تو و دخترت به من تعلق داشت... شاید این مردها مثل زن‌ها سر کنار گوش هم بفرن به غیبت، ولی عمری از من گذشته. نمی‌گذارم اسم پسر رعنا رو خراب کنید... حالا هم جمع کنید یا طبق سنت عزاداری کنید

یا از عماره برید بیرون... خون فاضل رو از دایی‌ها و پدرش طلب کنید نه این‌جا و از پسر من.

_ تخم این کینه رو تو کاشتی، شیخ‌خالد...

نگاه پر از خشم ام‌احمد از پشت پوشیه هم قابل تشخیص است. زمزمه‌ها بلند می‌شود؛ خلاف رسم است زن‌ها در دیوانیه و شکستن حرمت بزرگ خاندان را.

پدرم مرد خونسردی‌ست.

_ آفرین، ام‌احمد! خوب حرمت شوهر نگه می‌داری... من خلاف قواعد نبودم، بودم...؟ بذر کینه رو من کاشتم، تو چرا آب دادی و مراقبت کردی پرورش دادی تا به بار نشست...؟ بلند شید و برید بیرون، که از من به هیچ‌کدامتون حرمتی نیست... ام‌احمد! حتی صفیه هم سکوت می‌کند.

_ به برادرت زنگ بزن، وسایلت رو جمع کن و پیش خانواده‌ت برو.

_ پدر؟!

حتی من هم شوکه می‌شوم از این حرف؛ او می‌خواهد ام‌احمد را در این سن طلاق دهد؟!

عبایش را به دست ام‌فهد می‌دهد. آرام است و من می‌ترسم فقط این یک پوسته باشد. لیوان دمنوش را از دست او می‌گیرد، می‌بینم خیلی آرام و

خونسرد روی دست او را می‌بوسد و رنگ امفهد سرخ می‌شود. اشاره‌ای به من می‌کند.

_ نترس، حوا جان! آرکان همیشه که کدورت نباید ببینه.

می‌خندد، آرام و متین. امفهد در ثانیه‌ای غیب می‌شود از شرم.

_ بعد از رعنای زنی به خوبی حوا برای من نبود. مادرت زن آتشین مزاجی بود؛ دختر صحرا بود و دلیر... نباید حالا بگم، ولی فرصت نشد خوب ازت استقبال کنم. مبارکت باشه، نور دیده.

نزدیکش می‌شوم و او میان آغوشش می‌گیردم، پدرم از من کوتاه‌تر است، اما مردی به صلابت او ندیده‌ام.

_ تو خوبی، پدر؟

دست دورش حلقه می‌کنم، شانه‌اش را می‌بوسم.

_ اگر برای تو گریه کنم، نمی‌گی پدرم ضعیف بود؟

شانه‌هایش می‌لرزد، قلبم می‌ایستد از این حجم درد. نوه‌اش را به بدترین وضع کشته‌اند، پسر بزرگش را از فرزند خلع کرد، میان جمع مگوهایش گفته شد و باز پدرم ایستاده.

_ شما مقاوم‌ترین و بهترین مردی هستین که می‌شناسم، مثل شما بودن آرزوی منه.

_ فاضل... بچم رو چند قطعه کردن، آرکان...! چه وحشتی داشته،

بچم... بچم...

مرثیه می‌خواند و می‌گرید. پدرم در خلوتش عزاداری می‌کند، می‌گرید... و من هم. لحظه‌ای بعد محمد و حنیف هم می‌آیند و جمع تکمیل است.

_ احمد چرا نیست؟

پدرم با دارو به خواب رفته و ما سه برادر به باغچه آمده‌ایم. این‌جا همیشه خنک است. فاضل عاشق بازی در این محل بود.

_ چرا بیاد...؟ اگر بمیره حقشه.

به حنیف خیره می‌شوم؛ زانو به بغل، به تخت تکیه داده.

_ این‌طور حرف نزن، حنیف! هم‌خون همیشه پشت هم‌خون می‌مونه، حتی اگر بدترین باشه.

نمی‌خواهم هیزم به تنور عداوت ریخته باشم.

نگاهش شرمنده است.

_ می‌دونم. اما این انصاف نیست چوب خطای احمد رو فاضل بخوره...

می‌دونی همه روزنامه‌ها نوشتن...؟ همه دارن از این قتل می‌گن... چند

روز دیگه جنازه رو می‌دن... پلیسا از صبح یکریز می‌رن و میان. احمد

نیست، معلوم نیست کجا سر گذاشته. پدر حالش خوش نیست، اگر شما

نیومده بودید بدتر می‌شد... خوب شد ابوآرکان ندیده بود جسد رو...

سر روی زانو می‌گذارد و می‌گرید. آن‌ها بیشتر از من با فاضل بودند،

دردشان هم بیشتر است.

به سمتش می‌روم و او بی‌مقاومتی میان آغوشم می‌خزد.

_ نباید این جور می شد، فاضل... مگه کی همچین کینه ای داشت...؟ فقط ۶ سال داشت.

می گزید، کم عزایی نیست برای یک عشیره. کودکان به بیماری می میرند، کودکان برای یک اتفاق می میرند، اما این جا کسی کودکی را قربانی نمی کند.

نیمه شب است و خانه در سکوت. دیگر از فریادهای هیچ زنی خبری نیست، محمد آمد و گفت که ام احمد با گریه و زاری مشغول جمع کردن وسایلش است. رفتار این سه زن بزرگترین توهین به یک بزرگ عشیره بود. شاید اگر قدیم تر از این بودند مرگشان حتمی می شد. این که فقط حکم طلاق باشد و طرد از خانه، حکم راحتی ست برای یک زن. دلم برای زهرا پر می زند. آخرین نگاهش در فرودگاه، کم مانده بود پشیمانم کند از رفتن. لبخندش، حس لمس کردنش، همسر من... همسر شرعی من و فقط یک روز پس از عقد باید دور از من باشد و این انصاف نیست.

«ماذا أَكْتُبُ لَكَ؟»

وَ أَنَا كَلَّمَا حَاوَلْتُ أَنْ أَكْتُبَ؛ شِعْرَتِ بِأَنْ قَلْبِي سَيَقْلَعُ مِنْ مَكَانِهِ لَيْسَكَنْ صَدْرُكَ...

چه برایت بنویسم؟!

که هرگاه خواستم برایت بنویسم، احساس کردم که قلبم از جایش کنده

خواهد شد تا در سینه تو بنشیند...»

برایش پیام می‌دهم؛ دومین پیام بعد از آن که گفتم رسیده‌ام. امروز تردیدی که در نگاهش بود و آن فرار کردنش از من برایم سنگین بود؛ دردناک‌تر از خبری که گفتند. درد رد شدن، طرد شدن، فقط چند ساعت بعد از جواب مثبتش.

این تردید یعنی هنوز من را با دلش نمی‌بیند.

زها را همه چیز من شده و من هنوز هیچی و او هیچ گناهی ندارد در برابر مردی که فقط چند ساعتی می‌بیند. من برای عزیزترینم کم می‌گذارم، حتی طراحی حلقه‌ای که می‌خواهم برایش بسازم را تمام نکرده‌ام. صدای پیام من را از بین افکارم بیرون می‌کشد.

«اوضاع چطوره؟ خوبین؟»

این که بیدار است و انتظار من را می‌کشد شیرین است.

«چرا بیداری؟ حبیبی، تو استراحت کن و من جای هردو به خودمون فکر می‌کنم.»

فکر کردن به او تنها قسمت دلنشین زندگی‌ام است.

«نگران شما بودم. گوشی روشن بود پیام دادین بیدار شدم، شما هم

بخوابید.»

در این سال‌ها غیر پدرم چه کسی نگران من بوده؟ شاید جز کارمندان و مشتری‌هایم که نکند منبع درآمدشان و منبع نمایش‌های لاکچری‌شان نباشد. کسی جز پدرم نگران خودم بوده است؟ اما «این نگران شما بودنش» عجیب به دلم می‌نشیند. حالا کسی هم نگران من است؛ چیزی که تمام ثروت و دارایی نمی‌تواند جایگزینش باشد.

«حبیب‌تی! تو هر بار من رو به خودت بیشتر عاشق می‌کنی و بی‌تاب.»
عکس‌هایی را که دیشب انداخته شده برایم ارسال شده است، حتی فیلم مراسم دیشب. اگر ابتکار سعید نبود این‌ها را نداشتم در این ظلمات شب و تنهایی.

عکس‌های او را نگاه می‌کنم. دیشب در عین سادگی چقدر زیبا بود، نگاه‌هایش که به من است، لبخندهایش.

«به من نمی‌گید اون‌جا چه خبر شده؟ مگه من حالا همسرتون نیستم؟ هیچ‌چیزی از اطرافیان‌تون نمی‌دونم، از بچه‌ای که گفتین. واقعاً اون رو تکه‌تکه کردن؟ چند سالش بود؟ الان خیلی ناراحتین؟ زنگ بزنم؟»
«من دلتنگ توام، اما درباره این اتفاق نمی‌خوام صحبت کنیم، هیچی. گوش‌های تو نباید تلخی‌ها رو بشنون و همین حالا هم ناراحت‌م از این‌که درباره این اتفاق فهمیدی. به تو زنگ می‌زنم، ولی هیچ حرفی درباره اون نخواهم زد.»

هنوز بابت دیروز متأثرم که خودداری‌ام را از دست دادم؛ شاید چون داشت می‌رفت. داشتم او را از دست می‌دادم، او ترسیده بود.

«همه زن و شوهرها این‌جور هستن، آیا؟ مرد از مشکلات نمی‌گه؟»

شماره‌اش را می‌گیرم و او با اولین بوق برمی‌دارد.

_ شیرین‌ترین من، خوبی؟

نفس رها می‌کند.

_ شما آدم عجیبی هستین. حرفتون منطق نداره. چرا...

روی تخت دراز می‌کشم. انگار حتی لحن ناراحتش هم آرام‌بخش است.

_ گفتم که گوش‌های تو باید حرف‌های خوب بشنون، زهرا... من به

دیگران کاری ندارم، من با خودم عهد کردم اگر روزی عاشق بشم به

معنای واقعی، اون زن در آرامش باشه. از طرفی شنیدن ناملايمات برای

تو جز ناراحتی چیزی نداره.

باید بداند در این خصوص جدی هستم. سختی‌های زیادی خواهد بود، اما

نمی‌خواهم از جانب من باشد.

_ ولی این خودخواهی نیست؟ این‌جور من فقط شریک خوشی‌ها هستم.

خب، پس منم وقتی‌که ناراحتی...

_ حتی فکری درباره اون نکن، زهرا... همه‌چیز درباره تو رو من باید

بدونم، مخصوصاً کوچک‌ترین چیزی‌که باعث ناراحتی تو هست. بگذار

مدیریت این رابطه با من باشه. قانون این هست؛ هرچیزی که تو خواهی
مگر باعث ناراحتی بعدی باشه... من خودخواهم، زهرتی.

سکوتش طولانی می‌شود، دعوايش کردم؟

_ زهرا جانم؟ نور دیده؟

صدای نفس‌هایش می‌آید.

_ من حرف بدی نزد من که با من عصبانی می‌شی، آرکان.

بغض دارد؟ صدایش می‌لرزد.

_ عصبانی نیستم. بیا درباره تعداد اعضا خانواده من حرف بزنیم و پنج

زن پدرم. دوست داری؟

هینی می‌کشد.

_ شوخی می‌کنی؟ پنج تا؟ خدای من... امکان نداره... پنج تا؟

خندهام می‌گیرد، حق دارد این‌گونه شوکه شود. حداقل خوبی‌اش این است

که حواسش پرت می‌شود.

_ بله، پنج تا و حتماً سؤال‌های زیادی تو سرت هست که زیادی خصوصی

هستن.

می‌خندد، آرام.

_ اون وقت چندصدتا بچه؟

_ پدرم مرد فعالی نبوده، از هر زن یکی. می‌دونم کمکاری کرده.

شیخ خالده بداند که نورچشمی اش نیمه شب درباره چه چیزی از او حرف می زند، پدرم خواهد کرد.

_ این حرفا درست نیست، زندگی خصوصی شونه، ولی از شون خوشم میاد، آدم مهربونی به نظر می رسن.

باید این را ضبط می کردم، پدرم خوشحال می شود.

_ پدرم رو بشناسی فکر کنم عاشقش خواهی شد.

_ فکر کنم الانم ارادت دارم بهشون... از بقیه خانواده تون می گید؟ چشم می بندم، او را کنارم تصور می کنم.

_ من چهار برادر دارم؛ احمد اولی هست، من، محمد همان پسر بزرگتر

کنار پدرم، حنیف که شبیه اروپایی هاست و فهد رو هم که دیدی. از

زن های پدرم فقط مادر فهد کنارش هستن. مادر حنیف که جدا شد... مادر

احمد و محمد هم محل زندگی جدایی دارن.

_ یعنی... خب، جدا؟

حس می کنم مانند زن های مطبخ نشسته ام و غیبت می کنم. خنده دار است

آن هم برای آرکان.

_ مثل زن ها با تو غیبت می کنم. دقت کردی، نور دیده؟

می خندد، دیگر از آن حس ناراحتی خبری نیست.

_ خب، مردها هم غیبت می کنن. من توی کافه که بودم پسرا جمع می شدن

دور هم و غیبت می کردن، علی و دوستاش هم...

جمله‌اش را می‌خورد.

_ خب؟

_ ببخشید، ناراحت شدین؟

تعجب می‌کنم از سؤالش.

_ نه، چرا ناراحت؟

من و من می‌کند.

_ خب... آخه از علی گفتم و این چیزا.

میان خیال، گونه‌اش را لمس می‌کنم. او هنوز ممنوعه است، حتی در خیال‌هایم.

_ عزیزم! تو حالا متعلق به منی، همسر من. حسادت برای قبل از این بود. گذشته تو وقتی می‌دونم علاقه‌ای به اون نداشتی فقط خاطرات تو محسوب می‌شه... حرفت درسته، ما مردها شاید بیشتر هم غیبت می‌کنیم، اما دیده نمی‌شه.

_ برای شما می‌شه اخبار و اطلاعات.

صورت خندانیش پیش رویم تجسم می‌شود.

_ من حرفم رو پس گرفتم، شیرین‌تر از عسل! حالا برو بخواب. بقیه معارفه، فردا با عکس و مشخصات هست.

زهره

_ شبا زیاد بیدار نمون، مامان جان! جغد که نیستی، روز خسته و کسلی.
استکان چایم را هم می‌زنم. نمی‌دانم دقیق کی خوابم برد، ولی هر وقت بود
انگار میان حرف‌های آرکان خوابیدم یا نمی‌دانم، شاید تمام شد.

_ برادرزاده آرکان رو به‌نظرت چرا کشتن؟
آرکان قبل از رفتن به منصورخان زنگ زد، مادرم از طریق او خبردار
شده بود.

_ چی بگم؟ یه بچه چه گناهی داره آخه؟ همه‌ش فکرم درگیره، صبح زهیر
رو بردم مهد گریه‌م گرفت. خدا به مادرش صبر بده... خودش چیزی نگفت
بهت؟

یک جرعه از چای شیرین می‌نوشم.

_ دیشب می‌گم چی شده، می‌گه نمی‌خوام گوش‌هات درباره این چیزا چیزی
بشنوه. حتی یک کلمه هم نگفت... آدم عجیبیه.

موهایش را می‌بندد، صبح حتماً برای ورزش بیرون رفته است.

_ بذار همون جور که می‌خواد لوست کنه، جلوی چیزای خوب نایست. حق
داره، روز بعد عقد بیاد درباره قتل یه بچه بگه...؟ حرفای خوب وقتی
هست، از بدا دوری کن... من برم یه دوش بگیرم، امروز دوییدم عرق
کردم. تو هم از فردا تشریف میاری، تا لنگ ظهر خوابیدن نشد کار. به
آرکان درباره مهد گفتی؟

تنها چیزی که یادم نیست همین بود.

_ نه، یادم رفت. فعلاً که نیست معلوم نمی‌کنه کی بیاد...

از آشپزخانه بیرون می‌رود، اما با انگشت اشاره‌اش اخطار می‌دهد.

_ دلیل نمی‌شه اطلاع ندی... الآن عقدید... منصور خان شرط گذاشتن برای

کار، تحصیل و همه اینا، قبول کرده... ولی... بگو.

صدای زنگ گوشی‌ام از اتاق می‌آید. غیر از آرکان کسی نمی‌تواند باشد. با

کرختی بلند می‌شوم، شب‌زنده‌داری برای من نیست. حتی دانشجو هم بودم

شب‌ها درس نمی‌خواندم.

تماس را برقرار می‌کنم.

_ بیداری، حبیبی؟

شنیدن صدایش دلنشین است.

_ به‌سختی، بله! من آدم شب‌زنده‌داری نیستم.

به یک‌باره بلند می‌خندد.

_ چرا می‌خندین؟

سرفه می‌کند.

_ چیزی نیست، به شب‌های خلوت خودمون فکر کردم و این‌که باهم بیدار

خواهیم بود.

اشاره‌اش را متوجه می‌شوم، خجالت‌زده نامش را صدا می‌کنم.

_ آرکان!

_ عینی (=نور دیده) واقعیت زندگی همین هست، عزیزم! و قطعاً لذت بخش و دوست داشتنی.

_ بحث عوض کنیم؟ من خجالت می کشم.

باز می خندد و من خنده هایش را دوست دارم. فکر می کنم بیشتر از این ها را با او طلب می کنم، چیزهایی خصوصی تر، اما می دانم به این زودی ها نیست.

_ از کی خجالت می کشی؟ از من...؟ محرم تر از من کی برای تو...؟

_ یک روزه همش که محرم شدیم...

فکر می کنم آن قدر که بلند می خندد حتی ماهمنیر هم می شنود.

_ شیرین زبانه، یعنی چند روز بعد خجالت نمی کشی؟ زهرا، تو بهترینی برای من.

تنم سرد و گرم می شود.

_ من می خوام برم مهد سر خیابون یه مدت کار کنم، از بیکاری خسته شدم.

یک دفعه یاد مهد می افتم. سکوت جواب حرف من است.

_ ارکان؟!

_ جانم.

پرده اتاق را کنار می زنم کمی نور بیشتر بیاید.

_ سکوت علامت رضایت یا مخالفت؟

_ علامت این که تجربه ندارم که باید الان چکار کنم. حس خودخواهی و مردی می‌گه نه دوست ندارم کار کنی اگر پول نیاز داری به‌وفور داری و من خواهم داد، اما حس علاقه و دوست داشتتم می‌گه اگر تو با این کار خوشحالی انجام بده و چند حس دیگه... بعد از عروسی با خودم کار می‌کنی و بیکار نمی‌مونی.

توضیحاتش همیشه زیاد است و همه‌جانبه؛ این عادتش را دوست دارم که با ریز جزئیات حرف می‌زند.

_ خب، پس من از فردا می‌رم. موقته، دوست مامانمه مسئولش، کمکش کنم.

صدای کسی می‌آید، کارش دارند. با کسی که نمی‌دانم کیست حرف می‌زند و فقط می‌گوید: «مراقب خودت باش!» منتظر نمی‌شود جواب دهم. تمام روز فکرم درگیر می‌شود، از آرکان خبری نیست، حتی یک پیام، جواب پیامک را هم نداده.

_ از آرکان خبر ندارین؟

تحملم تمام می‌شود، حتی نمی‌توانم غذای مورد علاقه‌ام، موگیشه را که مادرم درست کرده بخورم. عطر سبزی و سیر و ماهی بیشتر حالم را بد می‌کند.

نگاه متعجب منصورخان از من به مادرم می‌چرخد.

_ نه، عزیزم! چیزی شده؟

بشقاب غذا را پس می‌زنم. سردرد دارم، بغض هم کنارش، من آدم این چالش نیستم.

_ صبح زنگ زد وسط حرف کسی اومد، بی حرفی رفت، اونم که وضعیتی که من چیزی ازش نمی‌دونم.
قطره‌ای اشک مصرانه از گوشه چشم می‌چکد. مادرم دستم را فشار می‌دهد.

_ بی‌خبری خیلی سخته. بی‌تابی نکن، مامانم. کم‌چیزی نیست اتفاقی که افتاده...

_ چه اتفاقی، مامی؟

زهیر در جایش وول می‌خورد. اخم‌های مادرم درهم نگاهش می‌کند.
_ گفتم من مامی نیستم، زهیر! مامان یا منیر جون... حالا هم غذات تموم شد برو اتاقت برام یه نقاشی بکش بز نیم دیوار نقاشیا... بدو.
زهیر لب‌هایش آویزان می‌شود اما نه نمی‌گوید.

_ از این اتفاقا می‌افته، زهراجان. ما مردا سرمون گرم بشه خودمونم یادمون می‌ره، اگر تا صبح خبری نشد من خودم به آقا سعید زنگ می‌زنم.
فکر این‌که تا صبح چگونه می‌گذرد کلافه‌ام می‌کند.

_ میای بریم پیاده‌روی، با من یا منصورخان؟

منصورخان سر تکان می‌دهد برای تأیید.

_ بیا باهم بریم تا ویتامینه عباس آقا، دوتا بستنی به بدن بزنیم تا اون موقع از آرکانم خبر می شه.

_ به آقا سعید زنگ بزنم؟

هر دو، باهم می گویند: «نه!».

_ فعلاً نه، مامان جانم. هنوز اخلاق شوهرت دستت نیست، شاید ناراحت بشه سراغش رو از کسی بگیری، بذار بابات زنگ می زنه. برو حاضر شو برید بیرون.

حوصله هیچ کاری را ندارم.

_ نه، می رم یه کم نقاشی می کنم. ببخشید نگرانتون کردم.

نقاشی می کنم، کتاب می خوانم، باز هم زنگ می زنم و تهش می گویم اگر هم زنگ بزند جوابش را نمی دهم. اصلاً می گویم نمی خواهمش، نه او را و نه هیچ زندگی مشترکی را که قرار باشد همیشه نگران باشم. مادرم می آید، منصور خان می آید و من وانمود می کنم خوابیده ام. نمی دانم چه ساعت است که گوشی ام می لرزد. چشم های ورم کرده ام از گریه را به سختی باز می کنم. نه به خاطر عشق زیادم، انگار یاد تمام اتفاقات بد افتاده ام. کلاً حال روبه راهی ندارم و فکر می کنم نزدیک پریودم است. کلید این حس های درهم را آرکان فشار داده.

ساعت یک شب است و نام او روی گوشی ام می افتد. نمی خواهم جواب بدهم، باز هم تماس مجدد می گیرد.

«زنگ نزنید! جوابتون رو دیگه نمی‌دم. من خیلی فکر کردم آدم ادامه این رابطه نیستم، ببخشید که شما رو هم اذیت کردم.»

اشک‌هایم می‌ریزد ولی پیام را می‌فرستم. نمی‌خواهم او را از دست بدهم، اما هرگز مثل امروز را نگذرانده‌ام. از گریه نفسم بالا نمی‌آید.

«زهرا جانم! عمر آرکان؟ با دل من این کار رو نکن. پدرم امروز یک جراحی داشت، عزیزترینم. از لحظه خداحافظی تا همین حالا کنار شیخ‌خالد بودم. حبیبی، جوابم رو بده.»

می‌توانست پیام بدهد، می‌توانست... حتی اگر نمی‌توانست هم باز بهتر است تمامش کنم، من یک بزدم، یک ترسو. زنگ می‌زند و من فقط نگاه می‌کنم. من دوستش دارم، اما می‌ترسم، اما تردید دارم، اما هنوز ناپخته و نابلدم.

«با من چنین نکن، زهرا. تو همسر منی، محرم من، این روزها تموم می‌شن. تو رو کنار خودم خواهم داشت. در آغوش من بخواب خواهی رفت. با بوسه من از خواب بیدار می‌شوی. من هرروز بیشتر عاشق خواهم بود. ما، کنار هم، روزهای خوب خواهیم داشت. شیرین‌تر از عسل برای آرکان، کمی با من مهربان باش. حال من امشب خراب هست، تو نابودم نکن.»

دل طاقتم نمی‌آورد. باز تماس می‌گیرد. این بار جواب می‌دهم، نمی‌گذارم او شروع کند.

_ می‌دونین از صبح چقدر نگران شدم؟ چقدر زنگ زدم؟ پیام دادم؟ یه گوشی مگه چقدر وزنش بود؟ یه پیام دادن چیه؟ اونم ندادین. اصلاً فکر کردین من به این چیزا عادت ندارم چقدر عذاب می‌کشم...؟ اصلاً یادتون بود که به‌خاطر این‌که گوشای من خبر بد نشنوه یک کلمه نگفتین ولی از صبح، خود صبح، من و بی‌خبر گذاشتین...؟ شما که اون‌قدر درگیر بودین کی وقت کردین من و انتخاب کنین...؟ ها؟

سعی می‌کنم آرام حرف بزنم، اما می‌دانم نمی‌توانم؛ نتیجه‌اش می‌شود این‌که منصورخان در می‌زند.

_ زهرا جان! چیزی شده؟ بیداری، بابا؟

اشک‌هایم را پاک می‌کنم، هنوز آرکان کلمه‌ای حرف نزده.

_ بله منصورخان! دارم با آقای آرکان حرف می‌زنم.

_ باشه، دخترم.

داخل نمی‌آید.

_ می‌شنوین؟ اونا نگرانن...

نفس رها می‌کند.

_ می‌دونن حفظ زنی که تمام زندگیت و تو به اجبار ازش دوری، نمی‌تونی نزدیکش باشی، لمسش کنی، اشک‌هاش رو پاک کنی و در آغوش بگیری و بهش امنیت بدی چقدر برای یک مرد سخته، زهرا؟! این‌که من این‌جا وجودم بلرزه برای از دست دادن تو، وقتی می‌گی آدم این رابطه نیستی و

من نمی‌تونم بهت نشون بدم چقدر برای من مهمی چه درد بزرگیه...؟ من اگر می‌تونستم تا چند ساعت دیگه پیش تو بودم، اما پدرم سخته کرد و امروز عمل داشت. تو در سلامتی، تو در امنیتی... این برای من مهم بود... نتوانستم، نه این‌که نخواستم...

_ فقط...

لحنش جدی‌ست.

_ صبر کن! حرف تمام نشده، عزیزکم... اگر نمی‌تونی صبر کنی و برای من صبوری کنی، اگر با هر چیزی کنار گذاشتن من برای تو راحت‌ترین کار هست و اولین راه حل... ترجیح می‌دم با داغ نداشتنت سر کنم تا هر بار دانستن این‌که تو من رو دوست نداری، زهرا... این‌که تو من رو با کم‌ترین دلگیری پس می‌زنی.

تنم یخ می‌کند و نفسم بند می‌آید. او جدی‌ست، آرکان جدی‌ست و با تمام این‌که می‌خواستم رابطه را قطع کنم حالا تنم یخ می‌کند، من آمادگی‌اش را ندارم. اشک‌هایم می‌چکد، این بار بی‌صدا.

_ فکر کن، عزیزترینم... فقط چند دقیقه.

و من بدترین تجربه دنیا رو داشتم، این‌که کنار گذاشتن من واقعاً اولویت اول اوست.

می‌خواهم حرف بزنم، حرف بزنیم، اما نفسم سخت بالا می‌آید. حتی فکر این‌که او من را نخواهد دردناک‌تر از نخواستن من است. وقتی فکر

می‌کنی هرچه باشد تهش او تو را می‌خواهد و حالا... انگار کسی راه
نفست را می‌گیرد، انگار تمام غرورت له می‌شود، انگار... او هم چنین
حس‌هایی را داشت؟

_ من می‌خوام بخوابم.

فقط همین را می‌توانم زمزمه کنم، در حد شنیدن او. اصلش اما این است که
خجالت می‌کشم، که فکر می‌کنم این رابطه به تهش رسیده، این‌که...

_ زهرتی؟!!

تماس را قطع می‌کنم، گوشی را خاموش و مچاله می‌شوم روی تخت،
جنین‌وار. یخ‌کرده و پس‌زده شده.

گیج و سردرگم، لبریز از غم و آماده برای گریه‌ای طولانی، صبح با مادرم
برای کمی ورزش به پارک رفتیم، فقط برای آن‌که نگران نشود، اما شاید
جز «بله» و «نه» کلمه‌ای دیگر حرف نزدم، بعد از آن به مهد رفتم. قبلاً
نیز برای کمک رفته بودم و برایم غریب نبود. زهیر هم آن‌جاست و من
تمام مدت سعی کردم به او فکر نکنم، حتی گوشی‌ام را نیاوردم. باورش
سخت است، اما به راحتی گفت من را نمی‌خواهد، این رابطه را و من بدون
آن‌که بفهمم او را دوست دارم.

_ زهرا جان، خاله! منیر پشت خطه برو دفتر ببین چکارت داره.

با بچه‌های بزرگ‌تر نقاشی کار می‌کنم. حوصله حرف زدن ندارم.

_ خاله‌مریم، بگین اگر کار واجبی نیست میام خونه یه یک ساعت دیگه.

با این که اندام سنگینی دارد، اما زن فرزند و چابکی ست. عاشق بچه‌هاست؛ چیزی که خودش هرگز نتوانست داشته باشد.

__ گفت و اجبه، پا شو! منیر رو جون من ننداز.

با کرختی میان همه‌ه بچه‌ها به دفتر مهد می‌روم.

__ بله، منیر جون؟

کلافه‌ام، بی‌حوصله... از آن وقت‌هایی که دلم می‌خواهد روزها بخوابم،

بی‌خبر از همه‌جا.

__ سلام، مامان!

__ زهرا، گوشیت رو نبردی؟

حتماً آرکان به او زنگ زده، یا به منصورخان.

__ شارژ نداشت، نیاوردم.

کمی سکوت چاشنی می‌کند.

__ منصورخان زنگ زد گفت بگم نگران نباش، آرکان گویا پدرش

مریضه.

منصورخان که می‌دانست من با او حرف زده‌ام.

__ ممنون، مامان. ان شاء الله که خوب بشن، من برم به کارم برسم.

__ زهرا؟!!

لحنش جدی‌ست این بار.

__ بله، منیر جون؟

_ اتفاقی افتاده؟ به من نمی‌گی؟

اتفاق؟ بگویم دامادی که دوست داری، به راحتی این رابطه را تمام کرد؟
بگویم چه؟ بگویم در جواب بهانه‌گیری و دلتنگی من فقط گفت با این وضع
نمی‌تواند باشد؟ که حتی لازم را نکشید؟ که...

_ نه مامان، خوبم...

_ او مدی صحبت می‌کنیم.

هیچ وقت تا این اندازه از صحبت کردن متنفر نبوده‌ام. دلم تنهایی و سکوت
می‌خواهد، دوری از آدم‌ها، حتی دوری از خودم و افکارم... فکرهایی که
همان دم پس می‌زنم نکند از هم بپاشدم. دلم برای او تنگ شده، نمی‌دانم چه
می‌شود، اما همین حالا هم در مرز از هم پاشیدن. از مهد که بیرون می‌آیم
هیچ میلی برای رفتن به خانه ندارم. کاش خانه و خلوت خود را داشتم،
کاش خانه پدری‌ام خالی بود، کاش... او را نمی‌دیدم... اما... نمی‌دانم چقدر
راه می‌روم، اما آن قدر هست که هلاک و خسته روی جدول، میان
رفت و آمد مردم بنشینم، درست زیر نگاه‌های کنجکاو عابرین.

هوا رو به تاریکی‌ست که خودم را داخل ماشین دربستی می‌اندازم و
حاصل این پیاده روی فقط یک غم بزرگ است و بغضی بی‌حد و حصر؛
بدون نتیجه، حتی تصمیم.

دکمه آسانسور را می‌زنم، بوی آشنایی می‌آید؛ بوی عطر او، بغض می‌کنم
حتی بو هم او را به یاد می‌آورد.

کلید را در قفل نچرخانده، در باز می‌شود و حتی فرصت نمی‌کنم شوکه شوم، میان بازوهایش اسیر می‌شوم، محکم... و سرم را روی سینه‌اش می‌فشارد و شاید صد بار بیشتر نامم را صدا می‌کند و «حبیبی» می‌خواندم.

_ کجا بودی؟ کجا؟

_ بیاین تو، بعد خفه‌ش کن.

من را کمی فاصله می‌دهد. نگاهش می‌درخشد، آرکان!

_ شما برگشتین؟

یادم می‌رود این همه غم را، تمام لحظه‌های از دیشب تا به حال را...

او به خاطر من آمده؟

_ منیر جون، من ببرمش با خودم جایی؟

فرصت می‌کنم از میان دست او و در مادرم را ببینم، نگاه خوشحالش...

_ تا ساعت ۱۲ برگردید.

من هنوز شوکه‌ام وقتی دستم را می‌گیرد و از خانه بیرون می‌رویم.

هنوز حضورش را باور ندارم وقتی داخل آسانسور، چسبیده به او

ایستاده‌ام. حس غریبگی دارم، اما نمی‌گذارد از او فاصله بگیرم. دکمه را

می‌زند.

_ زهرا؟

نگاهش می‌کنم، فقط چند لحظه است... شاید یک خیال است وقتی گرمی لب‌هایش را روی لب‌هایم حس می‌کنم. حتماً یک خیال بود... وقتی هنوز صورتش با من فاصله دارد و من با چشمانی از تعجب گشاد شده، به او خیره‌ام.

_ حبیبتی!

آسانسور می‌ایستد، در باز می‌شود.

_ مبارکه، زهرا خانم.

زن همسایه است، جلوی در و آرکان فقط سر تکان می‌دهد. نگاه عجیب زن بین ما می‌چرخد.

_ ممنون.

زیر لب می‌گویم.

می‌خواهیم بیرون برویم، ولی زن همسایه انگار نمی‌خواهد داخل بیاید.

_ شوهرتون خارجی‌ان؟ ببخشید فضولی می‌کنم، از بقیه شنیدم.

_ بله.

آرکان است که پیش‌قدم می‌شود برای خروج. دستم را می‌کشد. نگاه زن همسایه هم دنبالمان است وقتی بی‌هیچ حرفی از او دور می‌شویم.

_ دستم و ل کنین.

در بسته می‌شود. چگونه متوجه ماشین سیاه‌رنگ روبه‌روی خانه نشدم؟ یک ماشین آشنا.

_ هرگز... این فقط یک سوء تفاهم زن و شوهری هست، دعوا نکنیم، حرف بزنیم.

در ماشین را باز می‌کند و من را به داخل هدایت.
با حضور راننده سکوت می‌کنم. برای لحظه‌ای نگاهم به صورتش می‌افتد، ریش‌هایش بلند و نامرتب است، زیر چشمانش گود افتاده و معلوم است مدت‌هاست خوب خوابیده. او شبیه آرکان مرتب همیشه نیست، موهایش هم آن مرتب بودن را ندارد.

_ فرصت برای اصلاح نداشتم، ببخش.

_ چند وقته نخوابیدین؟

دلم می‌گیرد. زود قضاوت کردم؟ زود تصمیم گرفتم؟ رفتارم ناپخته و بزدلانه بود.

لبخند آرامی می‌زند.

_ از شب قبل از خواستگاری، شاید فقط دو یا سه ساعت خوابیدم.

به خیابان خیره می‌شوم.

_ می‌بینین؟ برای شما هم جز دردسر و خستگی چیزی نداره این رابطه، منم آدم مناسبتون...

انگشتانش صبورانه پشت دستم را نوازش می‌کند.

_ به من نگاه کن، زهرا.

سخت است دل کندن وقتی او را این قدر داغان و درهم می بینم. من آزارش می دهم، خودم را هم. نگاهم روی سیب آدمش قفل می شود، بالاتر اگر برود اشکم سرازیر خواهد شد.

_ این فکرها رو فراموش کن، من این همه راه رو اومدم که بگم هیچ وقت تو رو رها نمی کنم، زهرا.

می خواهم حرف بزنم که انگشت اشاره اش روی لب هایم می نشیند.

_ چیزی نگو، خواهش می کنم.

سکوت می کنم، برجی که ماشین می ایستد آشناست، همان جا که گفت برای من یک واحد خریده، در سکوت پیاده می شویم، راننده را مرخص می کند. می خواهم حرف بزنم، اما باز اشاره می کند ساکت باشم.

به او اعتماد دارم، با تمام ساعت های گذشته باز هم دوستش دارم، آدم سرکشی نیستم و ناخودآگاه می خواهم ببینم تهش چه می شود.

دست در دست او از لابی عبور می کنم. داخل آسانسور بازو دورم می پیچد، مالکانه. هنوز فکر می کنم بوسه اش حتماً توهم بود. انگشتانش روی بازویم را نوازش می کند. در پاسخ نگاهم فقط لبخند می زند با چشمانی که از خستگی به سختی باز است.

_ من، بی نهایت دوستت دارم، زهرا جانم.

_ آرکان...

حرفم را باز با همان اشاره سکوت قطع می‌کند، باید کلافه شوم و عصبانی، اما نمی‌شوم. چیزی بینمان در جریان است، حس می‌کنم. انگار این سکوت درونم را آرام می‌کند. آسانسور می‌ایستد.

_ هرگز رها نمی‌کنم، زهرا.

دستم را آرام می‌کشد و من پی او می‌روم.

_ قراره چه...

_ تو فقط سکوت کن و آرام باش، بگذار از دلت دربیارم، به روش خودم.

برای او یک دلگیری‌ست، فکر می‌کنم؛ واقعاً دلم از او گرفته است؟

پا به خانه‌ای می‌گذارم که بار قبل حتی فرصت دیدنش را نداشتم. همان

شکل که قبل از این ترکش کرده بودیم.

_ می‌تونی به من اعتماد کنی؟

نگاه از خانه لوکس می‌گیرم. هنوز باور ندارم این‌جا برای من است.

_ چی؟

حواسم را به او می‌دهم. ایستاده‌ایم میان سالن زیبای آن با کفپوش‌های

چوبی و سقف منبت‌کاری‌شده‌اش.

_ به من اعتماد داری؟

سؤال عجیبی‌ست.

_ البته.

بدون تردید است این جواب.

_ با من بیا.

به سمت یک اتاق می رود. اتاق خواب بزرگ است و در عین سادگی شیک،
با ترکیب رنگ های سفید و سیاه و طلایی.

_ با من روی تختمون دراز می کشی، زهرا؟

نگاهی به او و تخت می کنم. خجالت می کشم از مردی که شرعاً شوهر من
است. تختی که برای ماست، او خونسرد است و من...

کفش هایش را بیرون می آورد. تازه متوجه لباس اسپرتش می شوم، یک
تیشرت سرمه ای و شلوار لی روشن. روی تخت دراز می کشد، به کنارش
اشاره می کند.

_ بیا، زهرا. قول می دم فقط نگاهت کنم و کمی بخوابم، بیدار شدم حرف
بزنیم.

تنم گرم می شود. هیچ وقت با او تنها جایی نمانده ام.

_ شما بخوابین...

_ فقط کمی، لطفاً.

خیلی مظلوم می گوید.

_ دیشب گفتین...

به چشمان هم خیره ایم. مردمک های سیاه رنگش زیباست، هرگز چشمانی به
این سیاهی ندیده ام.

_ فقط گفتم که نمی‌خوام اولویت اولت حذف کردن من از زندگیت باشه، عزیزم! فراموش کردم بگم نمی‌گذارم... تو حتی فرصت ندادی که حرف بزنیم، زهرا... من اومدم که حضوراً بهت بگم و صبح برمی‌گردم... بیا کنارم، زهرا من.

دوست ندارم او را از دست دهم. می‌دانم حتی اگر پافشاری هم کنم او را تا آخر عمر دوست خواهم داشت.

_ می‌دونم می‌ترسی از آینده، ما هر دو تازه‌کاریم، زهرا... من هرگز غیر از تو عاشق نبودم. تو هم غیر از من با مردی نبود، عشق برای هر دوی ما تجربه‌ی جدیدی هست و ازدواج... حتماً بعد از این هم دعوا می‌کنیم، از هم می‌رنجیم، اما... باز هم آخر روز تو بین بازوهای من خواهی بود، صبح با بوسه‌های من بیدار خواهی شد. نمی‌گذارم دلگیر از خواب بیدار بشی.

کنارش دراز می‌کشم، با فاصله و او لبخند می‌زند، فاصله را کم نمی‌کند، هر دو لباس بیرون به تن داریم. شالم هنوز روی موهایم خوابیده. هوا تاریک می‌شود.

_ بخواب تو هم... بیدار شدیم برای شام بیرون می‌ریم. دستم را میان دست گرم مردانه‌اش می‌گیرد و من نمی‌فهمم او زودتر می‌خوابد یا من، فقط می‌دانم یکی از آرام‌ترین خواب‌هایم است.

_ زهرا جانم، عزیزم! بیدار شو...

چشم‌هایم به‌سختی باز می‌شود، نیمی از تنم سر است، همان نیمه که روی تن او خوابیده‌ام.

_ صبحت به‌خیر.

«صبح؟»

از جا می‌پریم، امکان ندارد این همه مدت خوابیده باشیم.

_ صبح شده...؟ ای وای... آرکان؟ ما قرار بود ...

کنارم روی تخت می‌نشیند، یک لیوان جلویم می‌گیرد.

_ اول این شیر و عسل رو بخور، عزیزم... این اولین صبحی هست که

کنار تو بیدار شدم. کامت رو شیرین کن، شیرین‌تر از عسل.

آرکان

_ زهرا خوابیده و من نمی‌خوام بیدارش کنم.

منصورخان نفس رها می‌کند، عصبی و کلافه.

_ قرار این نبود، آرکان.

دهانش نیمه‌باز است و عمیق خوابیده... مگر می‌شود بیدارش کنم؟

هرگز!

_ من سر قولم هستم، منصورخان... فقط اون قدر عمیق خوابیده که

نمی‌خوام بیدارش کنم، حتی لباس‌های بیرونش رو هم درنیاورد.

جوراب‌هایش را خودم با احتیاط درآوردم. زهرا خوابش سنگین است، این را الآن که با صدای من هم بیدار نمی‌شود می‌فهمم.

_ من به تو اعتماد می‌کنم، زهرا امانت دست من. با این شرایط دوری فقط این نزدیکی و دیدارهای این‌جوری اونو دلتنگ می‌کنه. دیشب نخوابید، از رفتنت کلافه می‌شه، از این‌که بی‌خبر باشه. زهرا این‌جور نبود، آرکان. آرام کنارش می‌نشینم، روی تخت. شیرین‌ترین خواب این سال‌هایم را تجربه کرده‌ام، او کنار من.

_ نمی‌گذارم دیگه این اتفاق بیفته، من فقط برای دیدن زهرا آمدم امروز... صبح زود می‌ارم، پرواز دارم.

«باشه» ای می‌گوید و تماس را قطع می‌کند. شالش را باز می‌کنم، اما انگار روح از بدنش خارج شده، تکان نمی‌خورد. سر نزدیک می‌برم از ترس، اما خروپف می‌کند، آرام و عمیق.

سر کنار صورتش می‌گذارم، آن‌قدر نگاهش می‌کنم و نفس‌هایش را گوش می‌دهم که باز خوابم می‌برد.

صبح با صدای زنگ گوشی بیدار می‌شوم، هنوز خورشید کامل طلوع نکرده.

با نگهبان تماس می‌گیرم، اطلاعاتی درباره‌ی فروشگاه یا جایی که بشود کمی خرید کرد، زهرا بیدار شود حتماً گرسنه است.

آدرس یک کافی‌شاپ را می‌دهد که صبح زود باز می‌کند، پیشنهاد می‌کند
تلفنی آنچه می‌خواهم سفارش دهم، می‌گویم آنچه نیاز است.
خیلی طول نمی‌کشد که سفارش را می‌آورد و انعامش را هم می‌دهم. دوش
می‌گیرم با امکانات کم حمام و زهرا هنوز خواب است، معصوم و دلنشین.
تصور کنار او بودن در هر صبح و شب هم شیرین است. اگر سال پیش
کسی می‌گفت روزی عاشق دختری می‌شوی که برای گذران لحظه‌هایت با
او انتظار کشیدن برایت می‌شود جهنم، او را دیوانه می‌دانستم، آن هم منی
که بعد از هر رابطه فقط، قصد فرار داشتم تا نکند قرار شود کمی مهر
بورزم، کمی صمیمی شوم.
حالا اما، برای لمس لب‌های شیرین و زیباییش باید انتظار بکشم. بوسیدنش
داخل آسانسور، حسی عجیب بود و می‌دانم آن قدر سریع اتفاق افتاد که حتی
خودم باور به پیش آمدنش ندارم.
شیر و عسل را برایش حاضر می‌کنم، کمی شیرینی، کامش شیرین شود
سر صبح.
ذوق دارم، هیجان هم، اولین صبحی که با من است. حتی با محمد که حرف
می‌زنم کوتاه و مختصر است.
او را رنجانده‌ام، زهرایم را...
یادم رفته بود چقدر این گل من نازک و زودرنج است، همان شب که
گوشی‌اش خاموش شد، قسم خوردم تا کنارش نیستم حرفی نزنم که برنجد.

خدا می‌داند چه فکرهایی کرده، آن قدر بد که ساعت‌ها از او بی‌خبر بودیم و
من تا مرز سگته رفتم، نکند اتفاقی برای او افتاده باشد.

بالاخره راضی می‌شوم بیدارش کنم.

_ زهرا جانم، عزیزم! بیدار شو...

چشمانش را به‌سختی باز می‌کند، گیج است.

_ صبحت به‌خیر.

_ صبح؟

می‌ترسد و با هول بلند می‌شود، حق دارد قرار نبود این‌جا بخوابد.

_ صبح شده...؟ ای وای... آرکان؟ ما قرار بود ...

کنارش می‌نشینم و لیوان شیر عسلش را تعارف می‌کنم.

_ اول این شیر و عسل رو بخور، عزیزم! این اولین صبحی هست که کنار

تو بیدار شدم، کامت رو شیرین کن، شیرین‌تر از عسل.

تعجب نگاهش دل‌فریب‌ترش می‌کند، آن چشم‌های درشت و فندق‌رنگش

میان صورت ظریفش، دیگر نمی‌گذارم هیچ‌وقت برای بودن کنار من تردید
کند.

_ نترس، زهور من! دیشب با منصور خان حرف زدم، اون قدر زیبا

خوابیده بودی که اگر هر اتفاقی هم می‌افتاد نمی‌گذاشتم بیدار شوی.

انگار آرام می‌گیرد، لیوان را خالی دستم می‌دهد.

_ ناراحت نشدن؟

_ انتظار نداشتن، اما اتفاقی که نیفتاده. قصد، آرامش ما بود و من برای هر صبح بیدار شدن کنار تو لحظه شماری می‌کنم.

آیا می‌داند، حفظ این فاصله و لمس نکردنش چقدر برای من سخت است؟ نگاهی به لباس‌هایش می‌کند و می‌خندد.

_ تو عمرم با لباس بیرون نخوابیده بودم.

_ می‌خواستم دربیارم، گفتم بیدار می‌شی، فقط جوراب و شالت.

گونه‌اش گلگون می‌شود از شرم و همه چشم می‌شوم برای ثبت تکتک واکنش‌های او.

_ منظورم لباس بیرون‌ت بود، جان دلم... چرا قرمز شدی؟

از جا بلند می‌شوم. کنار او، شانه‌به‌شانه‌اش شاید کمی کم کند از دلتنگی من. عقب نمی‌کشد. تکه‌ای شیرینی به دهانش می‌گذارم.

_ من رو ببخش، زهرا... بگذار به پای مجرد بودن این سال‌ها و خستگی این روزا، کمی تحمل کن تا این روزا بگذره، پدرم وضع مناسبی نداره، احمد برادرم حال خوبی نداره، پسرش فاضل... از دنیا رفته و بین عشیره‌ها هزاران حرف هست.

دست‌های ظریفش را روی دستم می‌گذارد و من دلم می‌لرزد. سرش روی شانه‌ام می‌نشیند و من تمام وجودم می‌شود درد اشتیاق به او.

_ نمی‌دونم بقیه هم این جورن یا نه، اما می‌ترسم، می‌ترسم اشتباه باشه...
آرکان...؟! من واقعاً می‌ترسم تو یه روز ولم کنی، این‌که هم‌هش می‌گم من
اول تموم کنم بهتره، با هر بی‌خبری می‌گم حتماً... حتماً یادش رفته.
صادقانه می‌گوید و من می‌دانم چه می‌گوید.

سرش را نوازش می‌کنم، طره‌های موج موهای خرمایی‌اش را.
_حبیب‌تی! روزای اول هرکاری، همه زود ناامید می‌شیم، مهم اینه آروم
بریم جلو، صبور باشیم... به این فکر کن؛ آرکان راشد یک طراح و تاجر
جواهر کویتی از برلین میاد ایران برای خرید، یک روز که ماشینش
تصادف می‌کنه، اون هم تصمیم می‌گیره مسیری رو پیاده بره، سر راهش
به یک کافه می‌رسه، دختری رو می‌بینه که لبخندی داره، اون برای آرکان
می‌شه جادو، چشمای دختر برق زندگی دارن، لباس‌های رنگیش حس یک
باغ پر گل... آرکان راشد بعد از این‌همه سال گرفتار همون نگاه و لبخند
می‌شه... می‌افته دنبال یک جواهر زنده... زهرتی! تو جواهر زنده‌ منی،
چطور می‌تونم به تو بی‌اعتنا باشم...؟ حتماً کاری هست یا درگیری کاری،
اما معنی اون نیست که تو از یاد من رفتی.

گاهی سکوت، گاهی فقط کنار هم بودن درمان است. این را همان شب‌هایی
یاد گرفتم که در برابر تمام بدخلق‌ها و دلتنگی‌هایم، پدرم من را فقط در
آغوش می‌گرفت، حرفی نمی‌زد، فقط کنارم بود. حال او روی تخت

بیمارستان است. هنوز از یادآوری دیروز و دیدن رنگ کبودشده‌اش تنم می‌لرزد.

سر از روی شانه‌ام برمی‌دارد.

_ آرکان! من تجربه‌ای ندارم. قول نمی‌دم باز قاطی نکنم، همیشه تو یه چارچوب و اصول زندگی کردم، آدم ترسویی‌ام و ریسک نکردم... بزرگ‌ترین ریسک زندگی شما هستین... نه بلام مثل بقیه براتون ناز کنم، نه... خب نه بلام چه‌جور باید زندگی کرد... مثل هم‌سن‌های خودمم نیستم. دست دورش می‌اندازم. فکر می‌کند نمی‌دانم؟ شقیقه‌اش را می‌بوسم، بو و عطر او مست‌کننده است.

_ مهم نیست، شاید اگر این نبودی امروز غیر از این بود، زهرا... حالا بلند شو باید بریم... این‌جا بیشتر از این می‌تونه حادثه‌ساز بشه برامون. نگاه متعجبش و بعد سرخی گونه‌اش تن داغ می‌کند. من نیازمند لوس کردن و عاشق بودن به صاحب این چشمانم.

_ ای بی‌حیا...

می‌خندد، از کنارم بلند می‌شود، این دختر می‌تواند بدون هیچ چیزی من را دنبال خودش بکشد و دیوانه کند.

_ بی‌حیا...؟ باید رموز شوهر داشتن رو یادت بدم؟ بیا حداقل ببوسمت... صدای خنده‌اش وقتی پا تند می‌کند برای فرار، دل از من می‌برد. ادا در نمی‌آورد، می‌دانم دوستم دارد، می‌دانم کمی وقت می‌خواهد برای

نزدیک شدن و چه چالشی دل‌انگیزتر از باز کردن درهایی که برای اولین بار من باید آن‌ها را باز کنم؟

_ ببین... آخر هم من رو نبوسیدی، زهرا.

تکیه به من می‌دهد. خوشحال است و سرحال، من هم حالی دارم بی‌نظیر.

_ شما که دیروز دشت کردین.

صورتش سرخ می‌شود، اما می‌گوید... پس به آن فکر کرده.

_ اون که بوسه نبود، اون یه بوس کوچک بود.

بلند می‌خندد، گونه‌اش چال می‌افتد. باید صبور بود.

_ من و مثل گرگ گرسنه نگاه نکنین، از این خبرا نیست.

آسانسور می‌ایستد. او در حرف زدن راحت است، در پذیرش ناآزموده‌ها هم.

_ پس تو می‌تونی تشخیص بدی من چقدر گرسنه‌ام؟

_ بیاین دیر شد.

دستم را می‌کشد. چقدر تحمل کردن سخت است. این‌که همین حالا او را به

خانه برنگردانم و کام از او بگیرم، این‌که تنش را میان بازوهایم بفشارم و

کنار گوشم شیرین‌زبانی‌هایش را گوش ندهم.

_ زهرا؟!!

جلوی ورودی می‌ایستد، دو ماشین منتظرند.

_ چیزی شده؟

_ باید تا خونه تنها بری، عزیزم... دیرم شده...

نگاهش کمی گرفته می‌شود. زهرا نیاز به توضیح دارد.

_ من پیام فرودگاه؟

برای فرودگاه دیر می‌شود، اما...

او را به داخل لابی می‌برم. روی مبل‌ها می‌نشینم و او هم کنارم.

_ دوست دارم تا لحظه آخر کنارم باشی، عزیزم... دوست دارم تمام

لحظه‌ها ببینمت، اما من قول دادم صبح زود ببرمت و همین حالا هم دیر

شده. کمی ممکنه اون‌جا درگیر باشم، نگران نباش! من شماره محمد و

حنیف رو هم می‌دم به منصورخان، شماره سعید رو هم به خودت. تا جای

ممکن تماس می‌گیرم.

پیشانی‌اش را می‌بوسم و بویش را به مشام می‌کشم، و ای کاش بیشتر از

این‌ها را از او ثبت می‌کردم، ای کاش...

_ دیروز گوشی محمد رو دزدیدن.

لپ‌تاپ را کنار می‌گذارم... دزدی؟! برای یک گوشی؟ پدرم خوابیده و

حنیف کنارش نشسته.

_ چرا باید گوشی اون رو بدزدن؟ عادیه؟

نگاهم می‌کند. او کمی شبیه فهد است و من دلم برای فهد تنگ شده، به او

نگفتم هیچ‌کدام از این اتفاق‌ها را.

_ من گفتم نیست. آخه کسی به گوشی موبایل نیاز نداره، اون قدر ارزش نداره. محمد می‌گه مهم نیست، گفتم به پلیس بگو... گفت چیزی داخلش نبود.

_ باشه، حتماً مهم نبوده. من جلسه دارم به کتابخونه می‌رم. لایو هست، ولی کاری بود بگو.

بعد از مدت‌ها درگیری، امروز اولین جلسه شرکت را خودم می‌خواهم شرکت کنم، اما آنلاین. از وقتی رسیده‌ام چندبار به زهرا پیام داده‌ام، فقط یکی را جواب داده، بعد از جلسه باید با او تماس بگیرم.

_ احمد رو تو شارجه دیدن...

شوکه به او خیره می‌شوم، حالا باید بگوید؟

_ کی؟ چه وقت...؟ چرا الان می‌گی...؟

دست پدرم را نوازش می‌کند.

_ به سعید گفتم، تو رفته بودی... یکی از دوستای محمد گفت تو یه کاباره

دیدنش... البته می‌گفت شبیه بوده، نمی‌بینی سعید نیست؟ با ابو حسام رفتن.

کلافه از این همه اتفاق و کار.

_ بذار جلسه تموم بشه میام. از کنار ابو احمد تکون نخور، مگر کسی

پیشش باشه.

_ ابو آرکان... بهش بگی ابو احمد عصبانی می‌شه.

لبخند می‌زند. اما من که می‌دانم پدر، احمد را چقدر دوست دارد. فرزند اول و پسر اول برای عرب با چیزی قابل قیاس نیست.

_ شیخ‌خالد، ابواحمد هست و می‌مونه، حنیف! هر کار کنی مهر احمد از دل هیچ‌کدوم بیرون نمی‌ره... پدر، این همه زجر کشید ولی کنار خانواده موند.

جلسه‌ام کمی طول می‌کشد، طرح‌های شوی امثال به نقد گذاشته می‌شود. طراح‌های کاتولوگ باید بهترین‌ها را انتخاب کنند، عکاس‌ها و مدل‌ها... اما من هنوز طرح‌هایم حاضر نیست، ولی می‌دانم آنچه برای زهرایم طرح زده‌ام امثال غوغا می‌کند. طرح «ملکه زهرا» و من تا آخرین لحظه نمی‌توانم از آن رونمایی کنم. دزدی سال گذشته چند طرح، خسارت زیادی به گروه زد. هرچند با غرامت کمی جبران شد، اما ماه‌ها دردسر برای همه داشت.

وقتی به اتاق پدر می‌روم این‌بار محمد کنار اوست، سر روی تخت گذاشته و خوابیده.

_ خسته نباشی.

دیدن این‌که او زنده است و آسیب زیادی از سگته ندیده جای شکر دارد، قدم بلندتر برمی‌دارم.

_ بیدارید...؟ حالتون خوبه؟

چیزی که آن روز با دیدن رخ کبودش تجربه کردم حسی بود مانند آن شب... جهنمی که یک طفل می توانست ببیند.

_ هنوز عروسم رو نیاوردی...؟ زهرا خوبه...؟ کاش این جا بود می دیدمش.

دستی روی سر محمد می کشد، غرق خواب است.

_ زهرا خوبه. شاید بتونم با خانوادهش این سری بیارمش... می دونید ازش دل بردید؟ دوستتون داره.

لبخند خسته ای می زند.

_ اگر بدونه که این پیرمرد چه اشتیاقی به در آغوش گرفتنش داره.

زهرا

وقتی به خانه می رسم کسی نیست؛ زهیر که مهد است و من هم باید زودتر بروم. مادرم حتماً بیرون است یا ورزش یا دورهمی. از دیشب حتی زنگ هم نزنم، فکر می کنم کار خطایی کرده ام. باید ساعت ۱۲ خانه می بودیم، منصور خان که دیگر هیچ، حتی نمی خواهم جلوی چشمش بروم. هر چند اتفاقی نیفتاد جز یک خواب آرام و بی دغدغه. چیزی که حتی تصورش را هم نمی کردم کنار کسی این قدر راحت به خواب روم که خیلی نمی شناسم. یک مرد که حال همسر شرعی من است، مردی که قرار است بعدها

کنارش باشم و آرکان مردی ست که من محتاط هیچ وقت، از همان ابتدا هم از او نترسیدم. انگار ندانسته هم برای من منبع آرامش است.

به اتاقم می روم تا لباس عوض کنم. دیروز با حال خراب بیرون رفتم و امروز ... جای بوسه هایش روی پیشانی ام جان دارد، جای نوازش هایش روی تار موهایم انگار رنگ دیگر گرفته و من دلم تنگ می شود برای گرمای تنش، هرچند کم نزدیکم می شود و فقط دست هایم نشانه هایش را یدک می کشد، اما این لطافتی که دارد... هنوز طعم شیر و عسل را در دهانم حس می کنم. یکبار، یک هم کلاسی داشتم که دیدم به دستش نگاه می کند، تمام وقت و لبخند می زند. آخر دلم آرام نگرفت و پرسیدم، می دانستم سال هاست که عاشق پسر همسایه است، پسر هم عاشق اوست. از نگاه های زیر زیرکی گرفته تا لبخندهای شیرین؛ عاشق هم بودند. گفت که دیروز جایی باهم تنها شدیم و او دستم را بوسید. دوستم روزها و روزها با همان بوسه شاد بود. فکر می کردم مگر می شود؟

_ به چی زل زدی، مامان؟

از جا می پرسم، هول شده می گویم.

_ به سروناس ... یادتونه؟

شال از سر برمی دارد و دکمه های مانتوی آبی رنگش را باز می کند.

_ همون که مدرسه باهم بودین، بعد به زور شوهرش دادن و تو براش کلی گریه کردی؟

این قسمت غم‌انگیز را یادم رفته بود. سروناز عاشق بود، اما پدرش او را به پسری پولدار شوهر داد. حالا دو فرزند دارد و من آخرین بار که او را دیدم نگاهش حسرتی داشت که گفتم من هرگز عاشق نمی‌شوم.

_ بله، خودشه... ببخشید برای دیشب، خوابم برد، صبح ...

لباس‌هایش را مرتب می‌کند.

_ باهم حرف زدین...؟ مشکلتون رو حل کردی؟

نمی‌گذارد حرف تمام کند، این یعنی ادامه ندهم.

موهایم را شانه می‌زنم، جای انگشتان آرکان، امروز موهایم را انگشتان او شانه زده.

_ خوشحالم که خوبی، زهرا.

دست دور شانه‌ام می‌پیچد، از داخل آینه به چشمانش خیره می‌شوم.

_ خیلی مهربونه، مامان... باملاحظه‌ست... دلم بر اش تنگ می‌شه.

بغض راه گلویم را می‌بندد، من آدم پرطاقتی نیستم. گونه‌ام را می‌بوسد.

_ اگر تنگ نمی‌شد باید رو تصمیمات بیشتر فکر می‌کردی... به نظرم راه

دلتو پیدا کرده... هر وقت خسته شدی، از دستش ناراحت شدی به این کارا

و رفتاراش فکر کن... ورپریده! دیشب بهت خوش گذشته‌ها.

دستش روی پهلویم می‌نشیند و می‌داند من ضعف می‌کنم و اختیار ایستادن

ندارم. التماسش می‌کنم قلق‌کم ندهد. وقتی از نفس می‌افتم او هم دست

برمی‌دارد.

_ به خدا، هرچی خواستم حرف بزنم گفت بیا کمی سکوت کنیم، بعد خوابید. منم خوابم برد. بیدار شدم یه لیوان شیر و عسل داد و کیک، بعد اومدم.

کنارم می‌نشیند. با انگشت اشاره‌اش روی لبم می‌زند با یک اخم مصنوعی. _ هی، خانم خوشگله! حرفا و اتفاقاتون و پیش خودت نگهدار... می‌خندد.

_ ولی خوشم میاد ناز دخترم رو می‌خوره... آرکان مرد خوبیه، زهرا. آدمی که خودش نباشه یه جا نشون می‌ده... حالا پا شو خاله‌نسترن منتظرته... مهد الان نیاز بیشتری به تو داره تا من.

و شاید این من هستم که به بودن در مهدکودک و گرم شدن سرم نیاز دارم تا تحمل کنم ساعت‌هایی که از او جز پیام‌هایش خبری نیست. آنقدر سرگرم بچه‌ها می‌شوم که زمان از دستم می‌رود، زهیر هم هر وقت فرصت می‌کند دنبال من می‌گردد.

ساعت برگشت که می‌شود او را هم حاضر می‌کنم تا ببرم.

_ دیشب کجا بودی، آجی؟

_ سؤالت بزرگ‌ونه‌ست و تو هنوز بچه‌ای. ماما چی می‌گه...؟ سؤال بزرگا برای بچه‌ها مناسب نیست.

با تخسی نگاهم می‌کند.

_ من داداشتم. عمو می‌گه به من ربط داره تو چکار می‌کنی.

دهانم باز می‌ماند. چه بگویم که عمویش را خراب نکنم، از طرفی نمی‌دانستم محمود ایران است.

_ عمو محمود او‌مده؟

کنارم تند قدم برمی‌دارد.

_ او‌مده، حال تو رو هم پرسید تازه... گفتم مامان منیر گفته اون آقامهربونه شده شوهر زهرا آجی... عمو محمودم گفت اون آدم بدیه، دوستش نداشته باش.

_ این حرف درست نیست، تو هم حرف نبر بیار، زهیر!

کلافه می‌شوم، محمود حق ندارد پشت سر ارکان چیزی بگوید.

احساس می‌کنم کسی نگاه می‌کند، یک نگاه پیگیر. چندبار هم نگاه

اطراف می‌کنم، ولی کسی را آشنا نمی‌بینم یا مشکوک. دم در نرسیده

گوشی‌ام زنگ می‌خورد؛ شماره ناشناس است.

_ بله؟

_ زهرا؟

_ بله، بفرمایید.

صدای بوق آزاد می‌آید. می‌ایستم، شماره حتی برای ایران هم نیست.

صدای پشت خط نه زن و نه مرد بود، تشخیص ندادم. می‌ترسم، یاد پیام

روز خواستگاری می‌افتم. زهیر را به داخل می‌فرستم. کسی زنگ بزند

فقط اسمم را بگوید که مطمئن شود من هستم؟

باز گوشی در دستم زنگ می‌خورد. آن قدر عصبی‌ام که دستانم می‌لرزد.
در آسانسور باز می‌شود. دست زهیر را می‌گیرم بیرون می‌پریم، انگار
کسی پشت‌سرم است. نام آرکان روی صفحه است. زهیر داخل می‌رود.
_ سلام، عزیز آرکان... خوبی؟

سلام نکرده به مادرم، سمت اتاق می‌دوم. نمی‌خواهم بغض شکسته‌ام را
ببیند.

_ زهرا؟! چیزی شده؟

بغضم می‌ترکد، در را می‌بندم.

_ یکی زنگ زد، نمی‌دونم شماره کجاست. اسم رو پرسید قطع کرد.

همه‌ش حس می‌کنم نگاهم می‌کنن بیرون... من می‌ترسم، آرکان.

سکوت پشت خطش عصبی‌ترم می‌کند. اشک‌هایم را پاک می‌کنم. به عربی
با کسی حرف می‌زند.

_ گریه نکن، عزیزم! نگران نباش! من کسی رو می‌فرستم مراقبت باشه...

یا... بگذار با منصور خان حرف بزنم همگی بیاید اینجا، کنار خودم
باشی.

فکر دور از دسترسی به‌نظر می‌رسد؛ منصور خان هیچ‌وقت موافقت
نمی‌کند.

_ نمیداد می‌دونم نمیداد، آخه... چرا قبلاً این‌جور نبود؟ من مزاحم نداشتم.
آرکان، من در خطریم؟

نمی‌دانم چرا این به ذهنم می‌رسد، شاید به‌خاطر برادرزاده‌اش، شاید کار و ثروتش، شاید...

_ تو هیچ‌وقت در خطر نیستی، عزیزم! نمی‌گذارم کسی آزارت بده. برای تو راننده می‌گیرم، کسی رو هم کنارت می‌گذارم مراقبت باشه...

_ اگر نیستم چرا می‌گی اینا رو؟

در اتاق باز می‌شود. نگاه ترسیده‌مادرم با دیدن من در آن وضعیت، بیشتر حالم را بد می‌کند.

_ چی شده، عسلم...؟ چرا حالت بده؟

نگاهش به گوشی در دستم می‌افتد.

_ اتفاقی افتاده؟

گوشی را قبل از هر حرفی از من می‌گیرد، با آرکان حرف می‌زند و او انگار برایش تعریف می‌کند. مادرم از اتاق با گوشی خارج می‌شود. صدای حرف زدنش دیگر نمی‌آید و یا آرام حرف می‌زند و من نمی‌شنوم. دراز می‌کشم. این‌ها به‌خاطر حضور آرکان است؟ یعنی قرار است همیشه در ترس باشم؟

_ بیا، مامانم! آرکان کارت داره.

گوشی را می‌گیرم، تنم سرد و یخ‌زده است.

_ حبیبی! نترس... برایش تا فردا فکری می‌کنم...

_ قبل از تو من اینا رو نداشتم...

فکرم را بلند می‌گویم، مادرم ایستاده و لب می‌گزد. آن‌سوی خط حتی صدای نفس‌های او نمی‌آید.

_ زهرا؟! از ترس این رو می‌گی... فقط کافیه دور باشم، تو به حذف من فکر می‌کنی.

عصبانی‌ست، نه مثل چند شب پیش. آرام بود، اما حالا صدایش بلند است. من ترسیده‌ام، یخ‌زده و تنها.

_ می‌شه داد نزنین...؟ من می‌ترسم.

کمی سکوت می‌کند.

_ فقط چند ساعته که کنارت نیستم، زهرا جانم... دیشب کنار تو بودم و هر لحظه کنار تو بودن برای آرکان یعنی زندگی. حبیبی... عزیزم... فقط به من بگو اصلاً می‌خوای تو زندگیت باشم با تمام اینا که توی سرته؟ اصلاً می‌خوای هر جور هست، یا... نمی‌دونم هر چیزی هست کنار من باشی، زهرا؟

شمرده و پربغض می‌گوید، آرام و آهنگین. آن زهرا گفتنش که نامم وقتی از ته حلقش تلفظ می‌شود و هیچ‌کسی مثل او زهرا نمی‌گوید، نه این‌که لهجه عربی‌اش باشد، نه! یک‌جور خاص، با علاقه، انگار اول و آخر کلامش باشد، حس خاصی دارد زهرا گفتن‌های آرکان و من در این مدت با تمام تردیدها و دوگانگی‌ها نمی‌خواهم او نباشد. زنانه می‌خواهم او مردم باشد.

_ تو رو به خدای عالم، این قدر طول نده، زه‌ور من! سکوت می‌کنی
یعنی...

انگار رو در رویم است و من لرزش صدا و مردمک‌هایش را می‌بینم.
_ برام این ترسا مهم نیست، آرکان! من مرد دیگه‌ای رو جز تو نمی‌خوام و
دوست ندارم.

انگار همه‌جا نور می‌گیرد، مثل هوای بهار بعد از یک رگبار و باران،
ترس این باران‌های یک‌هوایی و بعد زندگی و زیبایی‌های بعد از آن،
طراوت و دلخوشی.

فکرهاست که مثل رعد و برق می‌تواند زندگی را نابود یا با تحمل آن
غرش‌ها و تیرگی‌ها به تن نشاط بعد بارانش رسید.
_ اگر برای تو بمیرم هم باز پشیمان نمی‌شم، زهرتی.

انگار کنار من است و من حس می‌کنم آن ترس و دردی را که می‌رود.
می‌خندد، آرام و مردانه.

_ اگر بدونی دیشب و امروز صبح چقدر سخت بود بغل نکردن و
نبوسیدن، زه‌را...! تو آخر من و هلاک می‌کنی از این اندازه خواستنت.
ابرها کنار می‌روند، یک حس خوب زیر پوستم جریان می‌گیرد. یک شرم
زنانه، یک خواستن ممنوع، اما حلال، یک درخواست عادی بشری بین
زن و مرد.

سکوت می‌کنم فقط می‌خندم، گونه‌هایم گر می‌گیرد. ماهمنیر من می‌آید و با دیدن حال خوبم لبخند می‌زند و در می‌پندد.

_ می‌خندی؟! لعنت به تو که این قدر خواستنی هستی، زهرا.

ناخودآگاه بوی او را حس می‌کنم، آدم‌ها هم بوی خاصی دارند، هرکسی منحصر به خودش. تهمایه لطیف صدایش که در پایین‌ترین تن هست.

_ خیلی خوب خوابیدم.

تنها چیزی که می‌توانم بگویم و او نفس عمیقی می‌کشد.

_ خوب...؟! توصیفش برای من بیش از خوب هست... اما این بار از بغل

کردنت نمی‌گذرم، می‌گم که بعداً از من نترسی و فرار کنی. بغلت می‌کنم،

چسبیده به خودم، اونقدر که گرمای تنم رو حس کنی... می‌دونی وقتی

خوابی دهانت نیمه‌بازه و کمی بلند نفس می‌کشی؟ دیشب تا جای ممکن به

نفس‌هات گوش دادم، شیرینم... زهرا!؟

تنم گرم می‌شود از حرف‌هایش؟ خجالت می‌کشم، اما بی دروغ لذت

می‌برم. می‌خواهمش، آرزویش می‌کنم، آرزوی میان بازوان او بودن را.

_ بله.

کم‌نفس و بی‌طاقت می‌گویم. احساس خاصی ست؛ نه شهوت است و

تن خواسته، که انگار دو جسم هستیم که از اول باید کنار هم می‌بودیم و

نبودیم، شبیه دلتنگی برای رفع دوری. می‌دانی که تمام است کار دل و تن،

به او رضایت داری، به او نیاز داری، عطش داری، او می‌شود
تن آرامی‌ات، رفع کننده تن‌خستگی و روح را دربرمی‌گیرد.
چرا می‌گویم تن؟ که این حس چیزی شناور میان دو روح است، مثل همان
که ارکان گفت روزی؛ ودیعه گذاشته شدن دو روح نصف‌نصف بین دو
نفر، حالا وقت ادای دین است و یکی شدن.
_ تو هم دوست داری سرت رو روی سینه من بگذاری بخوابی و بازوی
من بشه بالشتت؟
سؤال سختی‌ست، نه که سخت، بلکه کمی پوسته را می‌شکافد. لب می‌گزم.
جوابش هم صورتم را داغ می‌کند.
_ خجالت می‌کشی آیا...؟ زهرا، حلال من؟
حرف زدن او خاص است، ترکیب جملاتش دلنشین‌ترش می‌کند.
_ خب، آره... سخته آخه...
باز هم نفس در خنده و آرامش.
_ بگذار تصویری حرف بزنیم...
_ نه...
هول می‌کنم، حرف زدنش هم دگرگونم می‌کند و نمی‌توانم جواب دهم از
خجالت، تصویری‌اش دیگر آب می‌شوم و او آن لعنتی روزگار است که
می‌داند و می‌گوید و بعد قهقهه می‌زند.

_ ای جان دل آرکان... این بار امتحان می‌کنیم ببین دوست داری...؟ اگر داشتی وارد مرحله بعدی می‌شیم.

_ آرکان!؟

می‌دانم دارد تفریح می‌کند، اگر می‌خواست حالم را دگرگون کند که ترسم برود و تمنایی ایجاد کند. باید بگویم او ماهرترین انسان برای من است.

_ جان آرکان؟! نمی‌خواهی بدونی مرحله بعد چی هست؟

جیغ خفه‌ای می‌کشم.

_ می‌خوام خداحافظی کنم، آرکان راشد! یه کم دیگه بره وارد بحثای بالای ۱۸ می‌شی...

با انرژی می‌خندد، آزاردهنده دلنشین.

_ زن و شوهر یعنی همین‌ها خب... بحث نیست، عزیزدلم،

واقعیت‌هاست... پر از لذت...

این‌ها را میان خنده‌هایش می‌گوید و من، دراز کشیده روی تخت با لباس بیرون سرخ و سفید می‌شوم.

_ من برم، مامانم صدام می‌کنن.

_ ای دروغگوی کوچولو... برو عزیزدلم! همیشه به آرکان خودت اعتماد

کن، شیرین‌تر از عسل. نترس، حبیبی... تا آخر دنیا ازت مراقبت می‌کنم و کنارتم.

_ حبیبی!

چمدان کوچکش را روی زمین می‌گذارد. یک ماه است او را ندیده‌ام، حتی برای کارهای انگشت‌نگاری به سفارت ایران رفته بود. آن پالتوی کوتاه قهوه‌ای‌رنگ و لباس‌های رسمی کرم و شیری، آرکان را چند برابر جذاب کرده، آن‌هم وسط سالن فرودگاه.

این یک ماه کلافه‌کننده‌ترین روزهای من بود وقتی مجبور بودم مجازی و از راه دور او را ببینم و صدایش را بشنوم، اما شاید بیشترین نقش را در صمیمیت با او را داشت.

به‌سمتش پا تند می‌کنم. بی‌خجالت از دیگران، میان آغوشش جا می‌گیرم. دلم برای او تنگ شده، برای شوهرم، برای مردی که شب‌ها با صدایش به خواب می‌رفتم و صبح را با پیامش شروع می‌کردم.

_ پرنده بهشتی آرکان! برای دیدنت رو به هلاک بودم، زهرا.

شانه‌هایم را می‌گیرد و کمی عقب می‌برد، نگاه درخشانش روی اجزا صورتم می‌گردد. بغض خوشحالی را فرومی‌دهم.

_ زبانم از دیدنت به لکنت افتاده... از فرط دلتنگی.

فقط لبخندی لرزان می‌زنم، درونم غوغایی‌ست، دلم برایش تنگ است. این مدت حرف‌هایمان خصوصی‌تر از همیشه بود، حالا کمی خجالت می‌کشم از او در اوج دلتنگی.

_ بریم؟ به منیر جون گفتم داری میای، گفت شام بیای. مهد هم نرفتم، دیگه گفتم تا هستی نمیام.

دست دور شانه‌ام سفت می‌کند، عینک دودی‌اش را می‌زند. ترکیب عجیبی داریم ما؛ او یک استایل رسمی و مدرن، من یک استایل سنتی و هنری و پر از رنگ.

_ بریم خونه‌مون؟ فقط کمی برای استراحت.

تم گر می‌گیرد، حرف‌های او یادم می‌افتد.

_ چرا رنگ به رنگ شدی، زهرتی؟

بی‌حیای من... آرکان، خجالتی در کارش نیست، نه این‌که حریم‌ها را بشکند، نه! اتفاقاً بسیار مرزهای معلومی برای کلمات و جملاتش دارد، اما همان‌ها را هم در لفافه و بی‌خجالت می‌زند.

_ نه، نشدم! تو عینک دودی داری.

به‌سمت ماشین در انتظار می‌رویم، ماشین هتل.

_ خب، پس آمادگی داری کمی کنار من باشی.

شیطان لبخند می‌زند. سوار ماشین می‌شویم و او استایل جدی‌اش را حفظ می‌کند.

_ من برای بغل کردن طبق حرفامون دل تو دلم نیست، پیام خونه‌تون؟

سر جایش برمی‌گردد، انگار نه انگار که کنار گوش من بود. فقط دست دور کمرم گیر می‌دهد و بیشتر به خودش نزدیک می‌کند.

استرسم کم که نمی‌شود، بیشتر هم می‌شود. هیچ فانتزی و تجربه‌ای در ذهنم نیست. تهوع می‌گیرم، واقعاً آمادگی هیچ نزدیکی و صمیمیتی را ندارم. ترس به جانم می‌افتد.

_ زهور من! نترس، عزیزم! تو گل منی و من باغبان، هیچ‌کسی اندازه باغبان مراقب گل‌هاش نیست.

گرمای نفسش چسبیده به گوشتم رها می‌شود. کمی در خود مچاله می‌شوم. انگشتانش، نوازشگر روی بازویم کشیده می‌شود، اما حتی این هم باعث نمی‌شود آن ترس از بین برود، ترس از چیزی که نمی‌دانم.

بارها دیده بودم پدر، مادرم را در آغوش می‌کشید. بوسه‌های پیاپی‌اش را روی گونه و صورتش دیده بودم و خنده‌های مادرم، حتی نوازش‌ها و گاهی بوسه‌های منصورخان را روی شانه و گونه و پیشانی مادرم. این‌که هر وقت جایی کنار هم هستند حداقل یک لمس کوچک در جریان است، یک نوازش، حتی شده پاک کردن گوشه لب، اما این‌که روزی من هم تجربه‌اش کنم! نه... انگار این‌ها مال پدر و مادرهاست. انگار چیزی فراتر از صمیمیت است.

_ چقدر فکر می‌کنی، عزیزم... فقط سربه‌سرت گذاشتم، زهرا... فقط کمی آرامش و تنهایی کافی هست برای آرکانت. خانه ما وقتی هست، هتل کمی دلگیر خواهد بود، بدون تو اون خانه هم زیبا نیست.

گونه روی سرم می‌گذارد. تنگتر کنارش می‌گیرد. انگار همه ترس‌ها می‌رود، جایش را یک آرامش می‌گیرد، دستش را که پهلویم را حصار کرده نوازش می‌کنم.

_ ببخشید.

من می‌دانم برای چه می‌گویم، و او هم. حرف‌های پشت گوشی راحت‌تر است، کلاً ابراز علاقه از فاصله دور راحت‌تر است، اما نزدیک که هستیم فرق دارد.

_ «ببخشید» برای چی؟ برای شرمی که داری...؟ این برای من نهایت سپاسگزاری رو داره، عزیزترین.

و شاید خودش هرگز نداند با همین دقایق و همین جملات چگونه مهر به دلم می‌نشانند. حسی که عادی نیست، میان رگ‌پویام چنان رسوخ می‌کند که گویا ارکان تار می‌شود و من پود و درهم تنیده می‌شویم. همین حرف‌های ساده، همین رفتارهای صبورانه. شاید اگر تجربیاتم بیشتر بود هیچ‌وقت این حس‌ها را لمس نمی‌کردم، بعضی اولین‌ها تجربه‌ای خاص هستند، برای من که تجربه شیرینی‌ست. با نگرهبان احوالپرسی می‌کند.

_ کارت ورودی رو فراموش می‌کنم بدم به تو، گاهی بیا سر بزن با منیر جان... وسایل هم این‌بار باهم می‌ریم خرید کنیم.

داخل آسانسور طلایی رنگ می شویم، هربار که می آیم بیشتر متوجه تفاوت و لوکس بودن این خانه و برج می شوم.

_ مامان می خواد جهیزیه بگیره، باید...

از توی آینه چشمان گردشده اش را می بینم، حرف بدی زدم؟

_ مگه منصور خان نگفتن رسم بین ما اینه که وسایل زندگی با من

هست...؟ جهیزیه نیاز نیست... وظیفه من هست.

حالا من با تعجب نگاه می کنم.

_ یعنی دختراتون جهیزیه نمیارن؟

دست دور شانه ام چفت می کند و بوسه ای روی سرم می زند. لبخندش حتی در آینه هم جذاب است.

_ معلومه که نه. دختر فقط با لباس تن وارد خانه همسر می شه... باید این رو به منیر جان بگم.

در را باز می کند. حتماً خانه حسابی پر از خاک است.

_ حتماً همه جا رو خاک گرفته.

من را داخل می فرستد.

_ خاک؟ این جا تهویه داره، پنجره ها عایق هستن... این جا تنها زندگی کم داره.

درست می گوید، خانه تمیز است، مثل روزی که رفتیم. باعجله چمدانش را کنار در می گذارد، یک جفت دمپایی برای من یکی هم خودش.

_ زهرا جانم؟

صدایش از پشت سرم می‌آید. نگاهم گیر بالکن بزرگ خانه است، دو بار قبل من هیچ‌چیزی ندیدم.

دست روی شانه‌ام می‌گذارد.

_ محو چی شدی، شیرینم؟

به سمت پنجره‌ها می‌روم... تراس، تماماً شیشه است.

_ یه لحظه فکر کردم این‌جا اگر برای منیر جون بود، الان پر از گل و درختچه بود، با تخت و میز و صندلی.

در شیشه‌ای تراس را باز می‌کند، حتی آن‌جا هم تمیز است.

_ گاردن...؟ تو هم مثل شیخ‌خالد عاشق گل و گیاهی؟ قشنگ می‌شه... اما این‌جا فقط برای اقامت موقت ماست، ولی می‌تونی هرجای دنیا می‌ریم بهترین‌ها رو ببینی.

یادم می‌اندازد قرار نیست یک‌جا بمانیم.

شال و مانتویم را درمی‌آورم.

_ این‌جا که خیلی قشنگه. خب، می‌شه من بمونم...

کت پاییزی‌اش را درمی‌آورد.

اخم در هم کرده. حرفم را قورت می‌دهم. نمی‌خواهم همین اول کدورت پیش

بیاید. دیروز که به منیر جان گفتم جوابم این بود؛ «تو با شرایط اون

موافقت کردی، شرایط دیگه گذاشت نظرت رو بگو».

_ عزیزم! من دست و صورت بشورم، تو کمی بچرخ ببین چه وسایلی می‌خواهی بگیری.

نفس راحتی می‌کشم، حرف‌هایم را حتماً نشنیده. به سمت جایی می‌رود که فکر می‌کنم دستشویی‌ست، یک کریدور کنار ورودی. نمی‌دانم کجا باید بروم، خانه بزرگ، بیشتر عصبی‌ام می‌کند. مبل و پرده و دکور خانه به‌روز و نوست. کمی اتاق‌ها را سرک می‌کشم. قبلاً چه کسی این‌جا زندگی می‌کرده که وسایلش را نبرده؟

_ تو بگو یک روز بعد از عروسی ازت دور بمانم، حبیبی... همین حالا هم بدترین روزهاست برای آرکان.

از پشت بغلم می‌کند، آرام و نه محکم. بی‌صدا حرکت می‌کند.

_ یه‌کم جابه‌جایی برام سخته. عین درخت که بهش بگی جابه‌جا شو... اینا وسیله‌های کی‌ان...؟ نو و تمیزن.

به خودش تکیه‌ام می‌دهد. اتاق، با تم یاسی، پُر نور است.

_ این خونه‌ها مبله به فروش می‌رن، چیزی مثل اشانتیون... تو هرچی و هر رنگی بخوای می‌خریم.

_ وقتی قراره موقت باشه، به‌نظرم همینا خوبن، خرج اضافه.

همیشه درون من یک زن مقتصد زندگی می‌کند، زنی که همیشه خرج‌های اضافه را فاکتور می‌گیرد، همیشه کمی پس‌انداز دارد. شاید برای

دورانیست بعد از فوت پدرم که مادر سعی می کرد پس انداز کند و تا وقتی کار را به دست بگیرد همیشه حواسش به دخل و خرج بود.

_ این ها اصلاً مبلغی نمی شه...

دستم را می گیرد و همراهش می شوم.

_ به هر حال، خلیا همینام آرزوشونه... من جز برای لباس، اونم گاهی،

دیگه و لخرجی نمی کنم.

چقدر خانه بدون زندگی دلگیر است. هردو روی مبل می نشینیم. خنده ام

می گیرد از این عاطل و باطلی.

_ به چی می خندی؟

به او تکیه می دهم، بوی عطر خاصی دارد.

_ به این که انگار اومدیم رستوران و منتظریم... این عطر بوش شبیه

اون جعبه ست که شب عقد کادو گرفتم، ولی عطر نیست عجیب غریبه، چند

تا شیشه و بسته... منصور خان گفت اون ست عود و عطره، ولی خب من

باز نفهمیدم چکار باید کرد.

سرم را روی پایش می گذارد، جابه جا می شوم.

_ اون بخور هست، مثل عود، برای بوی خوش. ما عرب ها رسم داریم

برای مهمان و خانه هاما استفاده می کنیم... برای خوش آمد و تشریفات.

صفحه گوشی اش را جلوی چشم می گیرد، یک وسیله شبیه فانوس کوچک

یا یک جعبه مشبک و باز هم طرح های مختلف، زیبا هستند.

_ خوبه به خودم نزد. عود رو ما روی چوب آتیش می‌زنیم، این همه در دسر؟

می‌خندد و من از پایین نگاهش می‌کنم، انگشتانش میان تارهای موهایم شانه می‌شوند.

_ دیوانه! اونی که پدرم به تو هدیه داد به اندازه این ملک و بیشتر قیمت داره، عزیزم. یک بخور کمیاب هست.

بلندبلند می‌خندد و من دهانم از تعجب باز می‌ماند.

_ من... یا خدا... آرکان! نمی‌گفتی، اونو به وسیله و لباسام می‌زدم... چرا همچین چیزی رو به من دادن وقتی حتی بلد نیستم چیه؟

_ هنوز نفهمیدی شیخ‌خالد عاشق تو شده...؟ تو عروس دردانه‌ای.

_ همسر احمد چی...؟ جاری من.

نگاهش کدر می‌شود، لبخندش می‌رود. در این مدت حتی یک کلمه از ماجرای برادر و برادرزاده‌اش حرفی نزد و من می‌دانم کم‌گرفتار مریضی پدر و وضعیت خانواده‌اش نبوده.

_ بلند شو تا بگم چیزی بیارن. باید فکری کنیم قبل از آمدنمون این‌جا پر باشه.

بلند می‌شوم. کلافه است، من هم دنبالش می‌روم.

_ چرا کدري؟

به آشپزخانه می‌رود.

_ یعنی چی کدر؟
_ کلافه، ناراحت، عصبی.
داخل کابینت‌ها پر از خالی‌ست.
_ چون هیچی نیست این‌جا، خونه خالی از زندگی... یه فروشگاه مارکت
این نزدیک هست، برم خرید کنم.
مثل جوجه پی او راه می‌روم، می‌فهمم چه می‌گوید.
_ منم پیام؟ اصلاً برای دو ساعت موندن خرید چی؟
کتش را روی دست می‌اندازد. نگاهش جدی‌ست.
_ دو ساعت؟ من تا روز عقد قانونی تهرانم. وکیل گفت چند روز بیشتر
نیست، حالا که فکر می‌کنم اتاق هتل رو پس می‌دم. این‌جا بدون یک آدم،
عصبی‌کننده‌ست... نمی‌خوام این‌جوری بیای این‌جا... سرد و بی‌انرژی.
اما انگار در حال فرار است، کلافه.
_ من نیام؟
کفش‌هایش را می‌پوشد، کمی تردید دارد انگار.
_ می‌خوای بریم خونه‌تون؟
شوکه نگاهش می‌کنم، سر از این تغییرات در نمی‌آورم.
_ چیزی شده...؟ رفتارت عجیب‌غریب شده، آرکان جانم.
_ می‌خوام ببوسمت، ولی... خدای من... می‌ترسم ازم بترسی.

نمی‌دانم باید بخندم، خجالت‌زده شوم یا موافقت کنم که برویم. اما تهش لبم به لبخند گشوده می‌شود، از او نمی‌ترسم.

_ واقعاً؟ من از تو نمی‌ترسم که...

لبش می‌خندد، چشمانش پر از نور می‌شود. از من فرار می‌کند، برای من.

آرکان

پلک سمت چپش در خواب کمی می‌پرد. یک خال ریز، درست زیر چشم راستش دارد، خیلی ریز. مژه‌هایش بلند است و کمرنگ، گاهی که سیاهشان می‌کند به چشم می‌آید. بین دو لبش گاهی باز است، وقتی عمیق خوابیده، انگار چیزی لب می‌زند. به روی شکم راحت‌تر می‌خوابد اما به پهلو عمیق‌تر. انگشتان کشیده‌اش روی سینه‌ام با آن ناخن‌های کشیده کوتاه و صورتی حس عجیبی دارد، مدت‌هاست پوستم را برنز نکرده‌ام شاید اگر سبزه‌تر بودم ترکیب قشنگ‌تری بود با پوست روشن او.

عادت دادن او به خودم شاید سخت‌ترین کار برای مردی مثل من باشد. آن‌هم وقتی مدت‌ها از آخرین رابطه‌ام می‌گذرد، آن‌هم وقتی تا این حد او نزدیک من است، آن‌هم وقتی که او چنین شیرین میان آغوشم به خواب رفته است.

خواب از سرم پریده است، اوضاع به هم ریخته و من میان تمام اتفاقات کویت باید به ایران می آمدم.

«آرکان»

زیر لب نامم را می گوید، در خواب است و خواب من را می بیند. جوابش «جانم» کنار گوشش است و او لبخندی کوتاه می زند. زهرای سنگین خواب من، تا چند روز دیگر رسماً و قانونی به عقد من در می آید و من حتی نمی دانم باید چکار کنم. شرایط آن قدر به هم ریخته است که حتی نمی شود برنامه ای برای عروسی ریخت. پیشنهاد پدرم یک عروسی در ایران یا یک کشور اروپایی ست. گوشی ام را به دست می گیرم، این روزها هر بار که آن را چک می کنم از یک خبر می ترسم. حکم هانی دو هفته دیگر اجرا می شود، ام احمد سر به شورش برداشته و در هر محفلی پشت سر پدرم حرف می زند که باعث شده او را جایی راه ندهند. احمد هنوز هم معلوم نیست کجاست. کسانی که پدرم به دنبال او فرستاد دائم جایش را گم می کنند. غم و درد فاضل پدرم را از پا انداخته، دیگر آن سرحالی قبل را ندارد، امورات عشیره را به من محول کرده. البته نه فقط او که عموهایم و پسر عموها موافقت کرده اند و حال یک سکوت مرگبار برقرار است برای اجرای حکم هانی که قطعاً تنها خونی نخواهد بود که ریخته می شود. دو خون در برابر یکی، چرا که برای مرگ حوریه هم مقصر خاندان زبید را

می‌دانند. برادران هانی و پسران ابوهانی مردان با گذشت و دانایی نیستند، نبوده‌اند و نخواهند بود.

_اون چیه...؟ بده ببینم.

چشمانش را می‌مالد.

_خوب خوابیدی، عزیزم؟

صفحهٔ گوشی را می‌بندم. عکس نهایی حلقه و جواهراتی‌ست که برای او درست کرده‌ام، یک اثر که قرار است شهرت زیادی پیدا کند؛ جواهرات ملکه، ملکهٔ من، زهرا.

_خیلی فکر نمی‌کردم با یه مرد بشه یه‌جا خوابید... اون چی بود؟

شوکه نگاهش می‌کنم، نگاهش پی گوشی‌ست.

_یعنی چی یه مرد...؟ زهرا؟! تو انتخاب کلمات دقت کن.

می‌دانم منظوری ندارد، اما این‌که هنوز من یک مرد برای او هستم و نه آرکان و نه خاص ناراحتم می‌کند.

می‌نشیند. دست می‌برم به‌دنبال تیشرتم، این بار لباس‌های راحتی آورده‌ام.

_خب، فکر نمی‌کردم این‌قدر خوب کنار تو بخوابم، عزیزم... یه مرد

برای من جز تو کی می‌شه؟

تیشرت تن می‌کنم، انتظار دلجویی بیشتری دارم برای دو ساعت یک‌جا خوابیدن و تکان نخوردن.

_ حبیبتی! تو برای من خاصی، فقط یک زن و یک زهرا، اگر من بگم زهرا جان تو یکی از بهترین زن‌هایی هستی که کنارش هستم... چشمانش گرد می‌شود، بعد صورتش قرمزتر.

_ یکی...؟ آرکان معنی حرف من این بود...؟ تو اولین مردی هستی غیر از بابام که اونم بچگی کنارش خوابیدم، ولی تو حتماً کنار زنای زیادی خوابیدی، یکیش من... نیاز نبود بهم بگی.

زهرا را عصبانی کردم؟ آن موجود همیشه آرام و مظلوم را؟ دست‌های مشت‌شده‌اش، با آن تن ظریف با شلوار لی و یک تیشرت دخترانه، ایستاده و با نگاهی خشمگین به چشمانم زل زده. دست تسلیم بالا می‌برم.

_ من کاه خوردم، متأسفم... منظورم این... نمی‌گذارد حرفم تمام شود. به‌سمتم پا تند می‌کند و یک لحظه فقط طول می‌کشد که جای سوزش دستش را روی سینه‌ام حس کنم. من را زد؟

_ من و زدی، زهرا؟ ناباور نگاهش می‌کنم.

_ همین کارو تو با احساس من کردی، آرکان راشد! به من می‌گی دقت کنم تو انتخاب کلمات؟ زهرا تو برای من خاصی بین صد زنی که باهاشون بودم.

_ صد زن...؟ من مگه پورن استارم، عزیزم...؟ فقط چند نفر...

موهای فر و زیبایش را جمع می‌کند، دنبال گیره سرش است، هنوز عصبانی‌ست. من زن‌های عصبانی را دیده‌ام، اما زهرا تنها کسی‌ست که حتی با این‌که مرا زد نمی‌خواهم ناراحت باشد.

_ من و ببر خونه! ببخشید برای زدنت، ولی... حق نداشتی اینا رو به من بگی. دیگه نگو من خاصم، شاید بعدتر آدم خاص‌تر بیاد تو زندگیت. کلافه از این شرایط برای آرام کردنش نزدیک می‌شوم، واقعاً منظورم این‌ها نبود، بحث احمقانه‌ای را شروع کردم، احمقانه و خیلی بی‌مورد.

_ ببخش، زهرا جانم! قصدم این نبود، کمی آرام بگیر.

چشمان مرطوبش را به من می‌دوزد، حالا پشیمانم. من او را آزردهام و خیلی هم بد.

_ حبیبی! هرکاری می‌کنی گریه نکن، گفتم کاه خوردم، ببخش... دست پیش می‌برم برای لمسش، از من فاصله می‌گیرد.

_ دوست دارم گریه می‌کنم، دلم شکسته و خیلی... خیلی ازت ناراحتم، الان هم من و ببر خونه.

از اتاق می‌خواهد بیرون برود، جلوی در می‌ایستم. سردرگم شده‌ام، نمی‌دانم چه باید کرد، قبلاً وقتی دوست‌دخترهایم ناراحت می‌شدند نهایت می‌گفتم متأسفم و تمام. اما این زهراست، زن من و تنها کسی که نمی‌خواهم ناراحت باشد.

_ بذار دلت رو به دست بیارم، بعد می برمت. بشین تا من ریز رو ابطم رو

بگم تا ببینی چیزی نیست که فکر می کنی، خواهش می کنم، زهرتی!

با پشت دست اشکش را پاک می کند، آرام و قرار می رود.

_ الان هرچی بگی بدتر می شه، آرکان جانم. منم نمی خوام بدونم تو قبلاً

چند تا دوست دختر داشتی... به چندتا شون گفتی که خاصن و حبیبی و

عزیزم... نمی خوام.

در را می بندم و قفل می کنم.

_ بشین، عزیزم.

هرگز فکر نمی کردم او تا این حد مقاومت کند، چهره جدیدی از زهرا دارم

و این هم جذاب است. زنی که به راحتی کوتاه نمی آید. روی زمین می نشیند.

از این کارش خنده ام می گیرد. رو به رویش با فاصله می نشینم.

_ من دروغگو نیستم، زهرا... همه گذشته ای دارن و انتظار باکرگی برای

آدمی با زندگی من عجیبه... خوب یا بد رو جامعه تعیین می کنه و من در

اروپا زندگی کردم، تا دو سال پیش رو واقعاً یادم نمیاد چه کسایی تو

زندگیم بودن... آخرین دوست دختر من یک سوپر مدل بود که حتی یادم

نیست چرا کات کردیم... عاشق کسی نبودم، وگرنه یک عرب برای

ازدواج تعلل نمی کنه...

اخم کرده نگاه به من نمی دهد. شبیه دختر بچه ای ست که قهر کرده.

_ به من ربطی نداره که چه آدمای باحال و مهمی با تو بودن...

_ حرفم رو به دیوار نکوب، زهرا! یک در باز کن برای من... تو زن منی و نه بقیه، من مدت‌ها دنبال به‌دست آوردن تو بودم، دوستت دارم اون‌قدر که نشستم و به تو دارم توضیح می‌دم. تو من رو زدی این خلاف رفتار زن با همسرش هست، اگر تو یک عرب بودی...

عصبی می‌شوم، نمی‌دانم باید چیکار کرد و بدترش می‌کنم. او عرب نیست، او یک دختر امروزی ایرانی‌ست، متفاوت از آموزه‌های من. سکوت می‌کند، من هم. یک بحث احمقانه از نقطه صفر.

_ من رو می‌بری خونه؟ الان؟

خیلی مظلوم می‌گوید.

_ بیا بغلم، زهرا... اگر با دلخوری بری، من خودم رو نمی‌بخشم.

سر تکان می‌دهد. از من دوری می‌کند.

_ نمیام بغلت، پیشتم دیگه نمی‌خواهم، به منم دیگه نگو حبیبیتی...! دیگه نگو خاصم... دروغ نمی‌گم الان نسبت بهت علاقه ندارم.

مستأصل و بریده فقط نگاهش می‌کنم، چکار کنم؟

سرتاسر مسیر را سکوت می‌کنیم. به خانه می‌رسیم، بی‌حرفی کنار من می‌آید. وقتی می‌رسیم مادرش خانه است و هوا کمی تاریک.

_ به خوبی قهوه‌های زهرا نیست.

فنجان قهوه را جلویم می‌گذارد، ظرف شیرینی. زهرا یک‌سره به اتاقش رفت.

نگاهم به سمتی که زهرا رفت می ماند.

_ بذار یه کم آروم بشه.

نگاه متعجبم را به او می دوزم. زهیر با اسباب بازی که برایش آورده ام

بازی می کند، یک روسری ابریشم هم برای مادر زهرا آورده ام.

_ با من قهر کرده و من مقصرم.

شاید او بتواند کمک کند.

_ زهرا کم ناراحت می شه، ولی بد از دلش درمیا د. سعی نکن بحث کنی،

تجربه من می گه بذار آروم بشه. اطرافش باش، ولی سعی نکن ادامه بدی.

بذار خودش بهتر می شه.

کاری که من کردم.

_ تجربه سختیه برای من.

قهوه ام را می نوشم، منصور خان می آید، زهرا بیرون نمی آید. وقت شام در

سکوت می نشیند، از من پذیرایی می کند، غذایم را می کشد، اما حرفی

نمی زند. بین این رفتارها می مانم.

_ هنوز قهری؟

مشغول جمع کردن میز شام است.

دستش را آرام می گیرم، کسی داخل آشپزخانه نیست انگار با توافق ما را

تنها گذاشته اند. کمکش می کنم برای جمع کردن.

_ من قهر نیستم، دلخورم، خیلی ناراحتم.

_ من چکار کنم خوب بشی؟ تا حالا منت نکشیدم... همین هست؟ منت کشیدن؟

بالاخره به صورتم نگاه می‌کند، دلم برای نگاهش تنگ شده.

_ شوخی نکن!

موهای فراری از گیره‌اش را پشت گوشش می‌برم.

_ نمی‌کنم، منت کشیدن؟ از دل درآوردن وقتیه که اون آدم برات مهمه، تا

حالا زنی برام اونقدر مهم نبوده، ما عرب‌ها به شدت آدم‌های مغروری هستیم، زهرا... معذرت‌خواهی نمی‌کنیم... اما من، از تو برای این‌که یک

بحث بی‌خود راه انداختم معذرت می‌خوام... تمومش کنیم، خب؟

میز را دستمال می‌زند، موهایش دو رنگ است، حالا که موهایش را بالا پیچیده می‌بینم زیر موهایش طلایی‌ست.

_ واقعاً اینا رو به کسی نگفتی تا حالا...! این... خب...

خجالت‌زده نگاه می‌دزد. منظورش عاشقانه‌هاست، یعنی نمی‌داند دل یک بار می‌رود؟ این‌ها حرف دل است نه لقلقه زبان؟

_ مادرم گرامی‌ترین آدم زندگی من بود، به مادرم قسم... اولین و آخرین تو هستی، زهرا.

سر برمی‌گرداند که نبینم لبخند خجولش را. و فکر می‌کنم حتی این شکستن

غرور مردانه هم برای من لذت دارد، این‌که دلش آرام بگیرد. خودم را

جای او گذاشتم، اگر من بودم و او چنین چیزهایی می‌گفت چه می‌کردم...؟

_ فکر کنم ناراحتیم خیلی کمتر شد...

دستم را می‌گیرد و من تکیه به کابینت داده‌ام. اگر جای دیگر بود، حتماً او را محکم به آغوش می‌کشیدم.

_ چای داریم، عزیزم...؟ زهیر خوابیده، من و منصور یه چای بخوریم یه سر می‌ریم پیاده‌روی... غذای امشب زیادی چرب بود.

لبخند می‌زند. رفتار زهرا را تغییر کرده و او حتماً بهتر درک می‌کند.

_ من زحمت رو کم می‌کنم، کمی کار دارم.

از صبح خبری از کسی ندارم، حتی سعید که جای من کنار پدرم مانده.

یک ضرب‌المثل انگلیسی می‌گوید: «بی‌خبری خوش خبری‌ست»، اما برای من بیشتر شبیه آرامش قبل از طوفان است.

نگاهش بین من و زهرا می‌گردد.

_ خوبین...؟ کمکی از من برمیاد؟

_ نه، منیر جون. خوبیم. آرکان کاری پیش اومده زودتر می‌ره.

انتظار دارم ناراحت شود، یا اصرار کند بمانم. اگر می‌گفت می‌ماندم،

بیشتر در تنهایی، اما انگار ترجیح می‌دهد بروم. نگاه من نمی‌کند. بیرون می‌رود.

_ نرو، به تجربه می‌گم بری حسابت رسیده‌ست، حتی خواستی شب تو اتاق

زهیر جا هست، اونم تا بیدارش نکنم خوابه... فقط نرو.

چشمک می‌زند و انگشتش را اشاره به‌سمتم می‌گیرد، او زن فوق‌العاده‌ای ست.

_ چی شده، منیر جان؟ زهرا چش بود؟

_ چیزی نیست، عزیزم. همون مباحث اولیه و دلخوریای اولیه، عادیه...

شما خوش‌تیپ کن، یه‌کم راه بریم.

نگاه منصورخان به من است.

_ افعل ما تفعل لکن ابنتی لاتنام حزینه اللیلہ (=هرکاری می‌کنی دخترم

شب ناراحت خوابه.)

اخم می‌کند و من از این پدرانگی‌اش خوشم می‌آید.

_ علی عینی. (=به روی چشم.)

_ وقتی ما زبونتون رو بلد نیستیم واقعاً یه‌کم آزاردهنده‌ست، پسرا.

اخم می‌کند.

_ اخم نکن، منیر جان! مردونه بود، بریم حاضر بشیم.

یک چالش جدید؛ زهرا می‌گوید برو، غیرمستقیم اما منظورش این نیست.

به‌سمت اتاق او می‌روم و هم‌زمان آن‌ها از در بیرون می‌روند.

روبه‌روی آینه ایستاده و موهایش را شانه می‌زند، فرهای موهایش باز شده

و انگار ده برابر شده‌اند.

_ چرا نرفتی؟ مگه کار نداشتی؟

می‌خواهم آرام باشد، ولی صدایش کمی می‌لرزد، دست‌هایش هم و برس از دستش می‌افتد.

_ گفتم خوب نیست بمونم، شاید بی‌ادبی باشه.

به در بسته تکیه می‌دهم. از گوشه چشم نگاه می‌کند.

_ ما از صبح تو یه خونه تنها بودیم، بی‌ادبی نبود...؟ یا مردا فقط شب خطرناک می‌شن؟

عصبانی‌ست؟ قبلاً با دخترهای دیگر در چنین چالشی قرار نگرفته بودم. انگار دست‌وپا بسته بخواهی شنا کنی.

_ خیلی حرفات خوب نیست، زهرا جان... نرفتم، اجازه گرفتم و نرفتم... درباره خطر که من هر لحظه می‌توانم برای تو خطرناک باشم. چشمان گرد شده‌اش را به من می‌دوزد.

_ آرکان؟!

لبخند می‌زنم، برس را از دستش می‌گیرم. او موهای بافته را دوست دارد، بیشتر اوقات موهایش بافته است.

_ جان آرکان؟ یک‌جورهایی بی‌اعصابی انگار دوره pms هستی؟ برمی‌گردد، به سرعت، اما مهارش می‌کنم.

_ اینا رو از کجا می‌دونی؟ یعنی چی...؟

_ آروم باش، موهاتو ببافم.

_ بلدی؟

چشمان خیره‌کننده‌اش از داخل آینه به من دوخته می‌شود.

_ چه مدل دوست داری؟ من طلا و جواهر سازم، زهرا... باریک‌ترین رشته‌ها رو می‌بافم... دوره ماهیانه هم یک مسأله عادی هست. فقط به من بگو، درک می‌کنم.

گونه‌اش سرخ می‌شود. موهایش را می‌بافم. حس خوبی‌ست. اولین بار است مو می‌بافم.

_ فکر کنم دوسه روز دیگه، حال و حوصله ندارم... تو هم که، خب... ببخشید زدمت، ولی درباره کسی پیش من نگو، حسودی می‌کنم. همه‌چیز آرام به‌نظر می‌رسد. او می‌نشیند و من باحوصله می‌بافم. سکوت درمان بی‌ظیری‌ست.

_ به مامانم چند وقت پیش گفتم اگه نباشی کی موهامو می‌بافه، گفت یه روز یه نفر میاد که نگفته می‌دونه باید موهاتو ببافه.

_ دوستت دارم، زهرا... تا آخر دنیا، بیا دیگه مثل امروز نباشیم.

_ یعنی تا آخرش؟ قول می‌دی؟

سرش را می‌بوسم. چیزی بیشتر از قول و او درون من نیست تا بفهمد که چه ریشه‌ای در من می‌دواند.

_ باید ببینی...

زهرا

قرار بود فقط کمی بغلم کند، کمی نوازش، همین. فقط چند لحظه طول کشید که صدای آرام نفس‌هایش کنار صورتم، منظم و دستش دور تنم سنگین شود، آرکان در چند لحظه خوابید!

از کنارش آرام بلند می‌شوم، هم‌زمان صدای باز شدن در می‌آید، مادرم و منصورخان برگشته‌اند. آرام ملحفه را روی او می‌کشم، و پاورچین از اتاق بیرون می‌روم.

_ بیداری، عسلم؟!

از جا می‌پریم.

_ مامان! ترسیدم... آرکان خوابید، یعنی دراز کشید تو چند ثانیه خوابید!

می‌خندد، منصورخان از دستشویی بیرون می‌آید.

_ آرکان رفت؟

_ نه عزیزم. خوش‌خوابی انگار تو مردا ژنتیکیه.

سر تکان می‌دهد.

_ من می‌رم اتاق زهرا جا می‌ندازم، زهرا برو پیش مامانت.

نگاه من و مادرم به هم گره می‌خورد، خنده‌ام را جمع می‌کنم. در طول روز

کنار او بودم اهمیتی نداشت؟

_ عزیزم! شما برو سر جای خودت بخواب، بدخواب می‌شی.

به هم نگاه می‌کنند و هزاران حرف همیشه در این نگاه‌هاست.

_ اگه خوابت نمياد، دوتا چايي بريز باهم بخوريم، عزيزم.
از لاي در به ارکان که خوابيده نگاه ميکنم، انگار اصلاً در اين دنيا
نبوده.

دو ليوان چاي مي ريزم و روي ميز ميگذارم، با شيرينيهاي که ارکان
سر راه خريد، خيلي هم زياد گرفت. لباس راحتی پوشيده روبهرويم
مي نشيند.

_ خوبه که از عصري بهتر شدي. اوایل ازدواج و نامزدی خيلي سخته،
ولی همه پايه ها از همين روزاست، زهرا.

شيريني به دهان ميگذارم، بين حرف هاي مان گفته بودم چقدر شيريني
خامه اي دوست دارم و او يادش بود.

_ ماما من خيلي از بقيه همسنام عقبم، خودم مي دونم... ولی مي ترسم
خراب کنم، امروز خيلي بدخلق و بدرفتار بودم، خيلي کوتاه اومدم.
به صندلي تكيه مي دهد. نگاهش مهربان است، مثل هميشه.

_ تو عقب نيستي، دنياي با بقيه فرق داره، ماما من. بابا خدا رحمتش کنه
مثل تو بود، انگار اصلاً مثل مردم نبود؛ آروم، اهل شعر. دنبال سياست و
اخبار نبود، قاطي رفتاراي بقيه نمي شد، من عاشق همين رفتاراش شدم...
خميرهش فرق داشت... خراب نمي کنی، با مردی مثل ارکان قدم قدم راه
مي افتي... اينو مي بينم که چقدر صبوره، عاشقته... مرداي مثل اون کمن،
زهرا... مردی که اول روي تو بخواد جدای از جستم، کمه... عاشق اون

شدن برات راحت، دختر... ولی آرکان مادر نداشته، انگار تو شرایط بدی از دستش داده... یه زن خوب باید همسرانه مادری کنه برای کسی مثل اون، نه که مادرش بشی... هیچوقت... ولی محبت کن، دو قدم برمی‌داره یه قدم بردار... مردا یه قدم زن رو صدتا می‌بینن.

به این‌ها فکر نکرده بودم، پیش آمده گاهی فکر کنم او شبیه یک پسر بچه است، نیاز به محبت دارد، اما به علتش فکر نکرده بودم.

_ کاش همیشه از اینا بگی بهم... من اصلاً خوب نبودم امروز.

لیوان چای را تمام کرده و چشمان پر از خوابش می‌گوید خسته است.

_ امروز رو یادت باشه، سری بعد تو قانونات بذار چیزی رو که تجربه کردی رو تکرار نکنید... به خودت عذاب نده، من و منصورم بحث داریم، دعوا می‌کنیم، البته بیشتر من، به‌ندرت اون بحثی رو شروع کرده... کلاً ما زنا نمی‌جنگیم که فقط برنده بشیم، می‌جنگیم که نابود کنیم... ناراحت نکن خودت و... زیاد بحث راه ننداز، اونی که راه می‌ندازی از رو عقل و منطق باشه... بعد می‌تونی برای هلاکت دشمن اقدام کنی، اما قبلش

سلاحات رو بسنج، مادر!

می‌خندد، دستم را نوازش می‌کند.

_ گریه اولین سلاح نباشه، زبون رو هر جور بچرخونی همون جور جواب می‌گیری... برم بخوابم، منصور حساسه اونم به‌خاطر خودت، می‌خواهی تشک بنداز پایین تخت، در رو باز بذار یا برو پیش زهیر... هر

کار می‌کنی تو بغلش جلوی چشم بابات خواب فعلاً تا بعد از عقد محضری.

نگاه شیطنت بارش پر از برق است، گونه‌ام داغ می‌شود.

_ مامان؟! یه شرمی یه حیایی.

ابرو بالا می‌اندازد.

_ جمع کن این ادعاها رو، دختر. من زنم، دوره‌ها رو گذروندم. مگه

نامزدی بی‌بوس و بغل و لمسای یواشکی و پراسترس می‌شه...؟! در

دسترس نباش، حریمتو حفظ کن که یاد بگیره حریمی داری... به هر

قیمتی زیر دست و بالش نرو، مگه تشخیص بدی زمانشه، هروقت روحت

و قلب و عقلت رضایت داد، مامان جان... هرچی بشه ما کنار تیم، بدون

ترس زندگیتو کن.

نمی‌دانم چند مادر این‌گونه هستند، کاش هر دختری کسی مثل ماهمنیر را

کنارش داشت. می‌خواهد برود که دم آشپزخانه به او می‌رسم و از پشت

بغلش می‌کنم. من عاشق مادرم هستم، زندگی بدون او را حتی برای یک

ثانیه نمی‌خواهم.

تشک پایین تخت می‌اندازم، نه خیلی دور، نزدیک که بتوانم دستش را

بگیرم. با آن تهریش سیاه و پوست سفیدش چهره‌ای مردانه و قشنگ دارد،

می‌نشینم و زانو به بغل خیره‌اش می‌شوم. لب‌هایش به چشم می‌آید امروز

من را بوسید، نه مثل آن روز به سرعت نور، خیلی آرام و لطیف. یک بوسه واقعی و اولین من، طعم خاصی داشت، شیرین شاید...

انگشتان رها شده روی تخت را لمس می‌کنم، آرام. حس لمس شدن توسط او را دوست دارم، من آرکان را دوست دارم، حالا که فکر می‌کنم اگر در زندگی‌ام نباشد روزگار سخت می‌شود. اگر مثلاً اتفاقی بیفتد چه؟ هواپیما سقوط کند؟ یا در بین آن دعوای عشیره‌ای کشته شود؟ اگر...

_ چیزی شده؟ زهرا؟

با چشمان سرخ و پر از خواب، به سرعت بلند می‌شود. حتی در تاریکی اتاق هم چشمان قرمزش معلوم است، بغض را قورت می‌دهم.

_ چرا بیدار شدی؟

دست دراز می‌کند و بازویم را می‌گیرد، بلند می‌کند و کنارش می‌نشینم. تنش به عرق نشسته، انگار. موها و صورتم را نوازش می‌کند.

_ ببخش، خوابم برد... چرا غمگینی؟ خواب عمیق بودم حس کردم که من و صدا می‌کنی با ترس.

_ خوبم، داشتم فکرای بد می‌کردم، که اگه چیزیت بشه چی؟

پیشانی‌ام را می‌بوسد.

_ حبیبی! فکر بد نکن که بد نیاد، نکنه عاشق آرکان شدی؟

لبخند می‌زند و نگاهش می‌درخشد.

_ من هم دوستت دارم و هم یه کم دیگه عاشقتم می‌شم، البته اگه منظور از عشق این دلتنگیای این مدت و ذوق دیدن و ایناست که آره عاشق شدم، جناب آرکان راشد.

به او می‌دهم آنچه را می‌خواهد بشنود. شاید گاهی بترسم، اما می‌دانم من آرکان را دوست دارم.

لب‌هایش می‌لرزد، نگاهش به در باز اتاق می‌رود.

_ فکر می‌کنی اگه چند لحظه در رو ببندم، منصور خان منو زنده بذاره؟
هر دو می‌خندیم. بلند می‌شوم تا در را ببندم، دستم به دستگیره که می‌رود با پیچش دست‌هایش دور کمرم تب می‌کنم، حس عجیبی‌ست، انگار قرار است هربار فرق کند.

آرام می‌چرخاندم و در را می‌بندد، بین او و در، تنش حصار می‌شود.

_ من در تب خواستنت می‌سوزم، زهرا... فقط همین رفتارت منو آرام می‌کنه، عزیز دلم.

نزدیک می‌ایستد، اما فاصله را حفظ می‌کند و این منم که دست دورش حلقه می‌کنم و سر بالا می‌برم در تمنای بوسه و لب می‌زنم.

_ منو ببوس، آرکان، مثل صبح.

برای هم‌چون منی این نهایت شکستن مرزهاست، اما دوست دارم برایش قدم بردارم.

_ من برای تو جان می‌دم، زهور آرکان.

دست دورم می‌تند و بالاتر می‌بردم، دست دور گردنش می‌اندازم، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم صورتی با ته‌ریش را این‌قدر دوست داشتم باشه. بوسه‌اش این‌بار کمی عمیق‌تر است، کمی خشن‌تر، کم‌نفس‌تر و داغ‌تر، کمی از آن خواستن زیاد چاشنی‌اش است و من می‌گذارم بر عهده او که می‌دانم خودش حد را می‌داند.

_ طعم شیرینی می‌دی و چای و... من.

محکم آغوشم می‌کشد. آرام می‌خندم.

_ شیرینی و چای خوردم، خب.

_ بیا بخواب تا کار دستت ندادم، زهرا.

دندان‌های سفیدش در تاریکی هم برق می‌زند.

_ با این دندونا و لبخند بیشتر شبیه اینه که من و مثل یه گرگ می‌درید.

چیزی زیر لب می‌گوید.

_ شیطان نشو تو جلد من نرو، بخواب روی تخت، من زنگ می‌زنم

راننده بیاد، توان خوابیدن این‌جا رو ندارم اونم وقتی این‌قدر هوس‌انگیزی، زهرا.

وقتی در را می‌بندم، هنوز تشنه او هستم، تشنه بودنش، انگار وقتی نیست چیزی کم شده.

یک حس که می‌گوید کاش بیشتر کنار او بودم...

.....

«دنیا چنین است که هیچ‌چیز بر مدار خواسته‌های ما نمی‌گردد، برای رسیدن به آنچه می‌خواهی مصرانه به دنبالش هستی وقتی که می‌گویی دیگر رسیده‌ام می‌بینی یک اتفاق همه‌چیز را دگرگون می‌کند، شاید همان بال زدن مگسی در قاره‌ای بتواند طوفانی در آن سوی زمین به راه بیندازد، و ما همیشه برای همان‌ها می‌رسیم به «ای کاش برای ثانیه‌ها و لحظه‌ها، که ای کاش فلان وقت بیشتر نگاهش می‌کردم، بیشتر می‌بوسیدمش و بیشتر می‌گفتم دوستت دارم، آن قدر در گرداب ای کاش می‌افتی که هر ثانیه را از حفظی و می‌سنجی کجا می‌توانستی یک عاشقانه بیشتر خرج کنی و نکردی، همان می‌شود حسرت... ای کاش...»

(دوستان، از این‌جا به بعد لطفاً با دقت بخونین، اکثراً دوستان قدیمی می‌دونن رمان‌های من فراز و فرود زیاد داره، چالش داره)

دُرّه (=مروارید)

_ این‌جایی، دُرّه...؟ کل ساحل رو گشتم.

نگاهش می‌کنم، او می‌داند نمی‌توانم جوابش را بدهم، اما باز هم ساعت‌ها کنار من حرف می‌زند.

_ دُرّه! امشب لاکپشت‌ها به ساحل میان، هر سال، این وقت. به ابوصانع بگم اجازه بده با من بیای؟

این‌جا دیدن لاکپشت‌ها در ساحل برای تخم‌ریزی چیز عجیبی نیست. ام‌صانع، دست‌وپاشکسته به زبان انگلیسی گفته بود که این فصل‌ها پر می‌شود از توریست‌ها.

قلم و کاغذم را برمی‌دارم.

«اگر کسی من رو بشناسه چی؟ اگر خطرناک باشه چی؟»

همه می‌گویند جانم را به «شییان» مدیونم، اما بیشتر از دین من او را دوست دارم، با آن بازوهای عضلانی که همیشه به شوخی می‌گوید با همین‌ها من را از دهن کوسه‌ها بیرون کشیده است... من باور نمی‌کنم این‌طور باشد، هرچند که قبلش را یاد ندارم، شاید هم همین‌طور باشد. _ فکر نکنم کسی این‌جاها بیاد که تو رو بشناسه، من باهات هستم. مگه

الکیه باحال‌ترین پسر جزیره باشی و دوستت بترسه؟

آفتاب رو به غروب است، نم و نسیم خنک دریا موهایم را در هم می‌پیچد. هوا این‌جا همیشه گرم است حتی در زمستان.

_ هر روز میای اینجا، خسته نمی‌شی؟ خوبه از دریا و آب می‌ترسی...
این کشتی پوسیده، پر از جونوره، میای می‌شینی روی چوباش. بیا بریم
سمت صخره‌ها فردا... ها؟

برایش می‌نویسم:

«تو کار نداری؟ این قدر دنبال من نیا، اگر اینجا رو دوست نداری.»
همه می‌دانند شیبان صاحب یک کشتی توریستی در جزیره است و یک
مهندس نرم‌افزار، او در انگلیس درس خوانده، حالا هم فقط برای پدرش به
جزیره آمده است.

_ باز شدی، حنضل؟ امانتی، آدم از امانتش خوب مراقبت می‌کنه. حالا
خوبه خودم اسمت رو گذاشتم، باید چیز دیگه‌ای می‌داشتم.
نمی‌داند گمشدگی چه حسی دارد، این‌که ندانی چه کسی هستی، چرا باید
نیمه‌جان وسط دریا تو را پیدا کنند.

نتوانی حرف بزنی و تنها شانس است این باشد میان مردمانی باشی که زبانی
غیر از زبان مادریشان را بلد باشند، مثل من.
«برو! خاله دوست نداره دور من بچرخه.»

این روزها می‌بینم رنگ نگاهش تغییر کرده. حافظه‌ام را از دست داده‌ام،
اما هنوز حس‌های زنانه‌ام فعال است، حس خوبی ندارم، انگار که درست
نیست، نباید باشد.

اخم می‌کند و دفتر را کنار می‌گذارد.

_ امصانع خوشش نمیاد؟ می‌رم ببینم چرا؟ همه می‌دونن شیبان آدمی نیست که پشتش حرف باشه، من دلم بخواد هر روز میام این‌جا با تو حرف می‌زنم.

لجهاز و یک‌دنده و مورد علاقهٔ تکتک آدم‌های این منطقه، کسی نیست نخواهد او دامادش باشد. این‌جا مردها و پسرهایشان زیاد گرد زن‌ها نمی‌گردند، شیبان هم نمی‌گردد، اما انگار جانی که بدهکارش هستم زیادی او را پاگیر من کرده.

از جا بلند می‌شود تا به گفتهٔ خودش برود سراغ خاله عایشه. شاید او بتواند بفهماند که نباید نگاهش برای دختری رنگ بگیرد که حتی معلوم نیست از کجا آمده، فقط می‌دانیم من می‌توانم فارسی بنویسم. دست به دشداشه‌اش می‌برم قبل از رفتنش. کمر و باسنم سر شده، اما دل‌کندن از این غروب سخت است، با آن مرغ‌های دریایی که صفیرکشان از بالای سرت رد می‌شوند.

دوباره می‌نویسم:

«از سفارت خبری نشد؟»

صدای موتور ساحلی می‌آید، شال عربی‌ام را از روی شانه‌ام روی موهایم می‌اندازم. این چند ماه انگار یک قانون نانوشته شده است که کنار این کشتی کوچک قدیمی که شاید قرنی از به گل نشستنش کنار ساحل جزیره می‌گذرد این ساعت‌ها کسی نمی‌آید جز خود شیبان.

_ با این رابطه سیاسی بعیده حالا خبری بشه... این جا مگه خوب نیست...؟
ببین قشنگتر از این جا کجا، دُرّه؟ همه اهالی هم که دوستت دارن.
بی منطق است. عبدالله دوست شیبیان است که کمی دورتر موتور
چهارچرخش را نگه داشته.

_ پا شو برو خونه! داره هوا خنک می شه. اون قدر نشست، کم مونده شوره
ببندی از نمک.

شال را دور سرم می پیچم، روبنده سیاه رنگ با آن نوک شاخ مانند زیبایش
را هم گره می زنم، گاهی فکر می کنم نکند من همیشه بین عرب ها زندگی
کرده ام؟ خیلی چیزها آشناست انگار در گذشته ای که یادم نمی آید این ها
بوده.

خانه ام صانع زیاد دور نیست؛ مادر کسی که هرگز وجود نداشته.
صانع نام پسری ست که بیشتر جنبه احترام دارد، وگرنه خاله عایشه و عمو
زبیر اصلاً فرزندی ندارند، شاید برای همین است که شیخ عشیره من را به
آن ها سپرد.

خاله عایشه پیرترین زن طایفه است که همه دوستش دارند. کارش بافندگی
پارچه های سنتی عمان و آموزش زن ها و گاهی پسرهایی ست که
می خواهند این سنت از بین نرود، وگرنه کسی این جا محتاج و فقیر نیست.
خاله از همه جای دنیا سفارش می گیرد. همین شیبیان برایش یک صفحه زده
و کارهای او را به دنیا نشان می دهد.

در خانه مثل همیشه باز است. این جا خانه ها بزرگ است، با رنگ های روشن. بوی درخت های کندر باغچه مثل همیشه به مشام می رسد، تنها بویی که آن بوی شور آب و بوی ماهی را از مشام می برد.

_ دُرّه، اِجیتی یه بنت؟ تعطیل رائج البحر اليوم ایضا (=دُرّه، آمدی، دختر؟ باز هم که بوی دریا می دی...)

زبان خاله را دیگر کم کم یاد می گیرم. خوب نه، اما دیگر می دانم که منظورش چیست. دریا و بوی آن را می فهمم. سر تکان می دهم. روی کرسی زیر درخت های نارگیل و کندر نشسته است، از شواهد سینی قهوه و شیرینی ها معلوم است به تازگی مهمان داشته.

نگاهم را پی می گیرد.

_ جمان این جا بود.

جمان خواهرزاده ابوصانع است، اکثر اوقات با دخترانش می آیند، مهربان و بخشنده هستند این مردم، این را وقتی فهمیدم که برای من هم مانند دخترانش لباس می دوزد، از همان پارچه ها و پوشیه و حتی پارچه های قشنگ و رنگارنگ.

متأسف می شوم که ندیدمش. جمیله دختر کوچک ترش عاشق شیبان است، از آن جا که این پسر سرش را می زنند خانه خاله عایشه است او هم بیشتر اوقات می آید.

چشمان سیاه و پوست سبزه قشنگی دارد جمیله. بین دختران این جا من زیادی سفید و موهایم روشن است.

می خواهم سینی ها را بردارم. خاله پیر است، اما زرنگ. مثل خیلی از زن های این جا وزنش خیلی زیاد نیست، هنوز هم خودش گاهی آشپزی می کند، هرچند چند خدمتکار دارد. دستم را می گیرد.

_ بشین، دُرّه... شارون آمد... نبود.

انگلیسی دست و پا شکسته ای حرف می زند. شارون یکی از مشتری های ثروتمند و قدیمی اوست برای پارچه؛ یهودی ست و مرد منصف و مهربانی ست، این ها را شیبان گفته. هرچند نگاه های خیره اش را دوست ندارم، اما خاله به او اعتماد دارد. از شیبان ده سالی بزرگتر است، باهم بیشتر اوقات کار می کنند.

_ یرید القماش الذی حکتی و رسومه کانت جدیده.

به عربی می گوید، خیره نگاهش می کنم، می فهمد نفهمیده ام.

_ می گه، اون پارچه ای که بافتی و نقش هاش جدید بود رو می خواد.

ابوصانع است، حتماً می خواهد برود قهوه خانه. دشداشه سفید رنگش را بیشتر شب ها برای دور هم بودنشان می پوشد. انگلیسی را بهتر از هرکسی حرف می زند، قدیم با یک انگلیسی شریک بوده.

باهم حرف می زنند و ابوصانع می آید و کنار خاله روی تخت می نشیند.

سینی ها را برمی دارم که بروم، نمی دانم چه می گویند که ابوصانع گونه

خاله را می‌بوسد، هردو پیرند و من این مدت عاشقانه‌هایشان را کم ندیده‌ام.

_ حبیبتی!

حس عجیبی دارد این کلمه که همیشه او به خاله می‌گوید. عشق من! و من باز هم غم به دلم می‌افتم. چیزی که هست، اما نیست... دلت برای چیزی تنگ است که نمی‌دانی هست یا نه.

_ دُرّه؟ خوبی، دخترم...؟ پا شو با خاله شام بخورید من مهمانم. امشب ماه کامله، شیبیان گفت برای تخم‌ریزی لاک‌پشت‌ها میاد دنبالت. امشب ساحل پر از خارجی‌هاست، از شیبیان فاصله نگیر.

دفترم را بیرون می‌آورم، از کیف کمری که خاله برایم دوخته.

«من با شیبیان تنها نمی‌رم، عمو. جمیله رو هم بفرست.»

اخم می‌کند.

_ شیبیان کاری کرده...؟ ناراحتت کرده؟ بگو تا...

تند سر تکان می‌دهم، خاله اشاره می‌کند برای او هم بگوید.

«نه! نه! شب تنها با شیبیان خوب نیست، مردم حرف می‌زنن. خاله ناراحت

می‌شه.»

این‌ها را جمان یک‌بار با ضرب و زور عربی انگلیسی به من فهماند.

ابوصانع با خاله حرف می‌زند و او هم می‌گوید: «نه.» اما چه چیز نه؟

_ عایشه که می‌گه حرفی نداره؟ کی به تو همچین گفته...؟ همه شیبان رو می‌شناسن. داستان شیبان با تو جداست. دوست داری برو ببین، تازه کمی سر حال شدی، همیشه که لاکپشت‌ها نمیان جزیره، تا سال بعد هم معلوم نیست مهمان من باشی و خانه من رو نورانی کنی یا نه. لبخندش من را یاد کسی می‌اندازد و من باز هم کلافه می‌شوم از این آشناهای غریب.

«جمیله رو می‌گید بیاد؟»

شیبان می‌گفت اگر ابوصانع می‌خواست جای برادرش حالا شیخ عشیره بود، اما آن را به عمویش سپرد. مرد عجیب و مهربانی‌ست که دنیایش خاله عایشه است و بس.

_ می‌گم اگر پدرش قبول کرد با برادرش بفرسته.

«زهیر» و من از اسم او هم دگرگون می‌شوم.

«زهیر، نه، نه، نه.»

این را کم‌کم فهمیده‌اند زهیر من را عصبی می‌کند. خودش نه، اما تمام تنم دچار تنش می‌شود.

_ جمیله سه برادر داره، دُرّه! می‌گم زاهد رو بفرسته.

دستی به محاسن سفیدش می‌کشد. صورت آفتاب‌سوخته و پر از چروکش را دوست دارم، این‌جا مردها و زن‌هاشان همه مهربانند.

شام را خود خاله پخته است، مجبوس، که مثل تمام غذاهای دیگر پر از ادویه است و گوشت و من عاشق این غذا هستم. خاله امشب آن را با مرغ درست کرده، معمولاً با گوشت بره سرخ شده می‌پزد و من آن قدر می‌خورم که دیگر نمی‌توانم تکان بخورم. جمره، خدمتکار خاله، میز را جمع می‌کند، جای ابوصانع خالی‌ست.

_ دُرّه، دخترم! شارون پول پارچه رو آورد.

شارون و پول را می‌فهمم که دست می‌برد داخل یقه‌اش، یک کیسه بیرون می‌آورد... یک تصویر پیش چشم می‌آید، یک پیرزن با کیسه‌ای زری‌دوزی، از یقه‌اش بیرون می‌آورد، لبخندش قشنگ است. تهوع می‌گیرم، انگار همه‌چیز می‌چرخد.

اسکناس‌هایی که به طرفم می‌گیرد کم‌کم محو می‌شود، صداها هم. «حبیبیتی؟! زه‌ور من! چشم باز نمی‌کنی کامت رو شیرین کنم، عزیزم.» صدای آشنا، چشم باز می‌کنم. همه‌جا تاریک است، بوی خاصی می‌آید، الکل... چشمانم سنگین‌تر از هر وقتی‌ست و باز می‌خوابم. «عسلم... پا شو، مامان»

از جا می‌پریم، پی صدا می‌گردم، پی زمزمه‌های اطرافم.

_ دُرّه؟ خوبی؟

این آن صدایی نیست که به خواب دیدم. چراغ خواب بالای سرم روشن می‌شود، دفترچه و مدادم را روی سینه‌ام می‌گذارد. هنوز دستانم می‌لرزد.

«ز هور من، چه معنی می‌ده؟ به زبان شماست؟»

دفترچه را می‌گیرد، چشمانش را کوچک می‌کند، این‌که او بالای سرم نشسته عجیب نیست، قبل‌تر هم همیشه او کنارم می‌ماند. به‌قول خودش امانت هستم.

_ این رو از کجا شنیدی؟

به سقف خیره می‌شوم، کولرگازی اتاقم را خنک کرده است، از آن شرحی بیرون خبری نیست. حال آدم، با این خنکی جا می‌آید. چشم می‌بندم، شاید باز هم صداها آمدند. کمی بعد برایش می‌نویسم.

«خواب دیدم، صدای یک مرد، به من می‌گفت حبیبی، مثل ابوصانع با خاله. گفت: ز هور من، چشم باز کن... بیدار شدم کسی نبود، خوابیدم، صدای زنی اومد، گفت: عسلم، بیدار شو. فکر کنم آدم‌هایی من رو دوست داشتن، شبیان.»

از روی مبل چرم یک‌نفره بلند می‌شود و در اتاق می‌چرخد، در اتاق باز است.

_ این‌جا هم دوستت دارن، دُرّه! این‌قدر فکر نکن، نمی‌بینی از حال رفتی؟ ناراحت است، عصبانی‌ست. راه می‌رود، دست به بغل.

— هل استیقضت؟ (= بیدار شد؟)

جمره با موهایی در هم که معلوم است از خواب بیدار شده. این‌جا زن و مرد دشداشه می‌پوشند مال زن‌ها رنگی و طرح‌دار.

پشتم را به هردو می‌کنم و بازو روی گوشم می‌گذارم، دنبال تکرار صداها هستم. قطعاً صدای آن مرد متعلق به یک عرب بود، لهجه‌اش، یعنی من عزیز کسی بوده‌ام...؟ مادری، پدری، خانواده‌ای دارم...؟ شاید یک معشوقه، یک شوهر یا یک نامزد؟

_ دُرّه...؟ گریه می‌کنی؟

اشک‌هایم را پاک می‌کنم، نمی‌دانم قبلاً هم لال بوده‌ام یا...

_ فردا می‌رم مسقط... این قدر بی‌تابی نکن.

دستش روی موهایم می‌آید و نمی‌دانم چه می‌شود که برمی‌گردم و به‌ضرب دستش را پرت می‌کنم. خشمگین نگاهش می‌کنم، دو دست بالا می‌برد.

_ ببخشید، خواستم صورتت رو ببینم، نترس.

می‌نشینم، سرم گیج می‌رود، با عصبانیت می‌نویسم.

«به من دست نزن! موهامو دست نزن! این قدر دور من نباش! شاید من جایی شوهری دارم، شبیهان.»

دفترچه را به‌سمتش تکان می‌دهم، برای من هم دردناک است راندن کسی که این قدر با من مهربان است. اشک‌هایم را پاک می‌کنم، می‌خواند و می‌بینم که لب می‌گزد، می‌بینم رگ‌های روی پیشانی‌اش را و چه خوب است جمره رفت دنبال کاری که او گفته بود.

_ شوهر نداری! یادت رفته گفتن باکره‌ای...؟ ببین این وقت ساعت چکار

می‌کنی با من؟ چکار داری به من، دُرّه...؟ دوست داشته باشم دور و برت

هستم، حتی اگر بخوام عاشقت می‌شم و به تو ربطی نداره! تو مرده بودی،
دُرّه! می‌فهمی...؟ مرده بودی اگر اون روز نیومده بودم خلیج...

_ بنیتی؟ (=دخترم)

خاله عایشه دم در اتاق است، با لباس خواب. صدای شیبیان بالا رفته بود،
ابوصانع هم پیدایش می‌شود و حرفی بینشان است که نمی‌فهمم و شیبیان،
عصبانی بیرون می‌رود...

آرکان

_ حالش خوب نیست، مثل روح شده، زهیر یک ماهه خونهٔ عمه‌شه... از
منیر هیچی نمونده، آرکان!

از خودش نمی‌گوید که انگار ۳۰ سال پیر شده، وزن از دست داده،
منصورخان رسماً برای زهرا پیر شده. همه‌مان دیگر آدم‌های قبل نیستیم،
پدرم حالش بد است، من تمام وقتم دنبال سرنخی از اوست. گاهی هر روز
هفته را پرواز دارم. دیگر کسی نیست که نداند، همسر آرکان راشد را
دزدیده‌اند، آن‌هم فقط یک روز قبل از عقد رسمی که با هزار دردسر
توانستیم ثبتش کنیم تا بتوانم از نظر قانونی پیگیر شوم. حالا من قانوناً
همسر زنی هستم که ماه‌هاست ربوده شده، زهرا ی من، نازپرودهٔ مادرش...
و خدا می‌داند معشوق من چه ترس و وحشتی را تحمل کرده و من حتی

نمی‌دانم زنده است یا نه. تنها چیزی که از او برایم فرستاده شده همان انگشتر الماس سیاه است، بدون هیچ چیز دیگر، درست یک هفته بعد از ربودنش.

_ صبح دارم می‌رم دبی، انگار سرنخی هست.

از جا می‌پرد.

_ زهرا زنده‌ست؟

و من می‌بینم که چانه‌اش می‌لرزد، صدایش. از آن مرد صبور و آرام، همین آدم غمگین با چشمانی که فقط منتظرند مردمکشان بلرزد و گریه نکند مانده؛ درد می‌کشد، درد می‌کشیدم. دیگر یادم نمی‌آید کی توانسته‌ام بیشتر از یک ساعت بخوابم یا سه وعده غذا بخورم.

_ نمی‌دونم، منصور خان! دیگه حتی خودمم نمی‌دونم باید امید داشته باشم یا نه...

_ می‌دونم بچم زنده‌ست، آرکان... من مادرم، می‌دونم که زنده‌ست... رویش زردتر از همیشه است و زیر چشمانش گود رفته. داروهای قوی می‌خورد و ساعت‌های روز را در بی‌خبری‌ست. موهایش مثل گذشته رنگ کرده و مرتب نیست، او فقط سایه‌ای از ماهمنیر است.

_ باید باشه، مامان! زهرا...

نامش را هم که بر زبان می‌آورم نفسم بند می‌آید. دلم دیدن او را حتی برای یک لحظه، دیوانه‌وار می‌خواهد، کاش حتی لحظه‌ای از پیش چشمم دور نمی‌شد. برایش مراقب گذاشته بودم، به‌خاطر آن ترسی که داشت.

_ می‌دونی چی فکر می‌کنم...؟ شاید اگر مرده بود، جنازه‌شو می‌دیدم برام راحت‌تر بود، اما، حالا... بچم چی بهش می‌گذره...

روی زمین، تکیه بر دیوار می‌دهد و آوار می‌شود. هر وقت بیدار است همین‌قدر شیون می‌کند. می‌فهمم درد بی‌خبری بدتر از عزاداری برای یک مرده است.

منصورخان او را در آغوش می‌کشد، حالا هردو باهم اشک می‌ریزند؛ ۶ ماه است که این بساط زندگی همه‌مان شده.

_ محمود که دیگه بهت زنگ نزد، آرکان؟

کم ناراحتی داشتیم، محمود هم شده است یک داستان دیگر. این مدت بارها من را مقصر دانسته و می‌دانم اگر درایت منصورخان و ماهمنیر نبود شرایط سخت‌تر می‌شد.

_ نه، مهم نیست... آخرین دغدغه باید محمود باشه.

وقتی از خانه بیرون می‌آیم که ماهمنیر باز به تخت می‌رود، نمی‌دانم کدام غصه را تحمل کنم.

به هتل می‌روم، این ماه‌ها هتل‌ها خانه من شده‌اند، موقت و سرد.

«حبیبی...! دردانه عزیز کرده‌ام، چهار روز دیگه بیاد درست ۶ ماهه که نیستی، زهرای من، زهور آرکان... دلم برای دیدنت، بوییدنت، لبخندات، حتی تارهای روشن‌تر موها هم تنگ شده، دلم برای صدای نفس‌ها و وقت خواب تنگ شده... ای کاش روز آخر کمی زودتر می‌رسیدم، ای کاش به‌جای پیام دادن با تو حرف می‌زدم. کجایی، زهرا؟ من که این‌قدر عاشقت هستم، با دوریت چه کنم؟»

۱۱۲۴ پیام را به خط خاموش او می‌فرستم، خطی که دیگر بعد از آن پیام روشن نشد، هر روز برایش می‌نویسم، برای تمام راه‌های ارتباطی‌مان و اکانت‌های مجازی‌اش می‌فرستم. نمی‌دانم شاید یک امید باشد، حداقل کمی آرام می‌گیرم.

_ درست می‌شه، آقا... توکل به خدا کنید.

شاهین، راننده‌ای که مدت‌هاست هتل در اختیارم گذاشته، او بارها من و زهرا را جابه‌جا کرده، می‌داند چه پیش آمده است. سکوت می‌کنم، چه بگویم؟ این‌که درست نمی‌شود، وقتی این‌قدر ویرانی به‌جا گذاشته. جا نمانده که نگشته باشم، حتی روسپی‌خانه‌های کشورهای اطراف را آدم فرستاده‌ام، کاباره‌ها و دیسکوها را، حتی بازارهای مخفی برده‌های جنسی را. ۶ ماه است که دیگر تکتک قاچاقچی‌های آدم را به نام می‌شناسم، این میان حتی احمد را پیدا کرده‌ام، برادرم که بعد از فاضل چیزی از او نمانده... آن‌قدر

وضعش خراب است که ماه پیش پدرم او را در آسایشگاه بستری کرد و ام‌فاضل همان هفته اول برای طلاق اقدام کرد. دست و پایش بسته است و دشداشه‌اش از چند جا پاره. داخل دهانش پارچه است که صدایش درنیاید، معلوم است از شدت تقلا بی‌حال شده. او را می‌شناسم؛ عبدالرحیم، پسر طائف، خانه‌زاد عمویم هاشم است. این ماه‌های اخیر فرزندان هاشم را همه می‌پایند، بعد از اعدام هانی، مانند گرگ‌ها زخمی شده‌اند. آن‌قدر که کسی خوبی از آن‌ها ندید حتی کسی پدرمیانی نکرد برای بخشیدن خون هانی.

_ این چه ربطی به زهرا داره، بشیر...؟ سعید کجاست؟
عبدالرحیم چیزی می‌خواهد بگوید، اما بشیر حتی نمی‌گذارد تکان بخورد، یک لگد حواله شکمش می‌کند.

_ نزدیک ۷ ماه پیش ایران بوده، شیخ‌زاده! گوشیش رو ببین. نفسم از دیدن آنچه نشان می‌دهد می‌گیرد؛ عکس‌های زهرا، دختر داخل عکس زهرای من است، در بعضی‌هایشان من هم هستم، به سرفه می‌افتم. حق با شیخ‌خالد بود، پدرم برای شک و بدبینی‌اش حق داشت.

_ این هفته‌ها دنبال زهرا و شما بوده، الان سعید میاد می‌گه چی شده. طاقت نمی‌گیرد، به سمتش هجوم می‌برم. چشمانش از ترس گشاد می‌شود و حق هم دارد، چرا که او را زنده رها نمی‌کنم اگر در این کار دست داشته باشد.

_ فقط امیدوارم تو کارهای نباشی، عبدالرحیم که مادرت باید برات صورت چنگ بزنه.

پارچه را از دهانش بیرون می کشم و او زار می زند، التماس می کند، و من فقط خیره اش می شوم، حتی دستم به زدنش نمی رود.

_ ابورحمان می دونه؟ مادرت چی؟

_ ببخش، شیخزاده... من فقط عکس گرفتم...

می خواهم از این اتاق بروم، نفس کم می آورم.

_ بشیر! این رو نذار زنده بمونه. خائن لیاقتش مرگه.

و می دانم خون ها ریخته می شود، هرگز تمام نخواهد شد. فقط این میان، جان بی گناه، زهرایم فدا شده است.

_ می گم... هرچی بخواید می گم، شیخزاده... می گم چی شنیدم... گفتن

کشتنش... خودم شنیدم...

_ خفه شو!

این فریاد بشیر است... و من دستگیره در دستم خشک می شود، این واقعیت نیست، امکان ندارد.

_ بگو دروغه... ممکن نیست...

زیر لب می گویم، نفسم تنگ می شود. محال ممکن است کسی دخترک

چشم خرمایی و فرشته سیرتم را به خاطر کینه از بین ببرد. محال است کسی

اشک های نازنینم را ببیند و... زهرای من...

مشت و لگدهای بشیر انگار تمامی ندارد، چقدر جان دارد عبدالرحیم.

_ زن... بذار بگه...

_ شما برید، شیخزاده! این تخم ابلیس برای آزار شما می‌گه... برید، من و سعید...

مسخ‌شده نگاهش می‌کنم، دهان می‌بندد.

_ چی می‌دونین...؟ زهرا مرده...؟ این چه ربطی به اون حرامزاده

پاکستانی مقصود داره؟ مگه چقدر کینه بزرگ بود...؟ حرف بزن،

عبدالرحمان... مگه به شما چه کردم؟

تکیه به دیوار می‌دهم؛ مستأصل، شکسته و فروپاشیده. نیشخند می‌زند، با آن صورت کبود پر خون.

_ از من نپرس، شیخزاده... برو از عمو و عموزاده‌ها نپرس، از زن پدرت... من فقط... عکس گرفتم... باور نمی‌کنی مرده اون دختر ایرانیه... فیلمش تو گوشی ام‌فاضل هست...

_ من یک عمر لب بسته‌ام، هانی! تو و خواهرت، رونا رو به‌زور بردید و گفتید فرار کرد... یادت هست؟ خواهرت کینه داشت، اما تو نهالش و آب دادی، درخت کردی... میوه اون شد خون رونا که ریختید، چی شد حاصلش؟ آرکان بی‌مادر شد، من بی‌رونا... چند نفر پی اون درد کشیدن...؟ برادرت گردن رونا رو زد... یادته...؟ مصعب چی شد؟ نه این‌که تکه‌تکه شد...؟ حتی کسی نفهمید کی بود... چرا دست برنداشتی؟

من فقط نگاه می‌کنم. روزهاست نای حرف زدن هم ندارم، حتی ایستادن، کاش مرده بود آرکان و نمی‌دید.

همه ایستاده‌اند، تمام زنان و مردان عشیره، حتی عمویم هاشم و پسرانش. فقط صدای ضجه‌های ام‌هانی می‌آید و صفیه، که زیر دست ابوصالح موهایش را می‌زند.

تمام تنش رعشه افتاده... و هر عربی می‌داند سزای چنین خیانتی فقط مرگ نیست، چیزی بیشتر است، زندگی در فقر و تنهایی مطلق تا روز مرگش. چشم‌هایم روی هم نمی‌آید.

تصویر زهرایم؛ زن من، عشق مطلق آرکان، آن نگاه ترسیده و وحشت‌زده، میان آن قایق، وقتی با چیزی به سرش می‌کوبند و او را رها می‌کنند میان دریا.

من مرده‌ام، همان لحظه‌ای که فیلم را می‌دیدم مردم.

_ این باید سر تو اون زمان می‌آمد، ام‌هانی! حالا خوب نگاه کن... به رسم دیرینه ما، خیانت جوابی جز مرگ نداره. ام‌هانی و ام‌فاضل، شما هر دو طبق تشخیص شورای عشیره خیانت کردید. به دستور شما و طبق شواهد، دستور ربودن و کشتن زهرا، همسر قانونی آرکان راشد الخالد عثمان الحربی، ناموس عشیره حربی رو هنوز نیامده به خانه خودش، درکمال شقاوت دادید. فیلم گرفتید، چند جوان رو با پول و وعده تطمیع کردین... به حکم شورا شما محکومید به تبعید در خرابه‌های دور از شهر، زندگی

بی‌نام و نشان، بدون فرزند و خانواده. ماهی یکبار به شما آذوقه می‌رسه
و هرکسی از زن و مرد، پدر و پسر و همسر، برادر و خواهر حق ندارن
تا روز مرگ شما رو ببینند. ببریدشون این لعن‌شده‌ها رو.
موهای بریده‌شده‌شان روی زمین است، اما مگر می‌شود جان زهرای من؟
نگاهم با صفيه گره می‌خورد؛ عمق کینه‌اش معلوم است.
_ لعنت ابدی برات می‌خوام، آرکان! چشمانت گریان باشه و قلبت شکسته!
خواهرم، برادرم، پسر، همه رو تو گرفتی، احمد به‌خاطر تو این‌طور شد،
کاش با مادرت مرده بودی...

ضرب دست ابوصالح دهانش را خون‌آلود می‌کند، دلم نمی‌سوزد، حتی
پلک هم نمی‌زنم.

صداها محو است، نمی‌خواهم بشنوم، اما آخرین تصویر کشان‌کشان بردن
مادر و دختر است زیر ضربات سنگ، اما... این نمی‌شود زهرای من.

.....

دراز کشیده‌ام، خیره به سقف اتاق و نمی‌دانم چند ساعت می‌گذرد... چشم
روی هم نمی‌توانم بگذارم، پدرم می‌آید و ساعت‌ها کنارم می‌ماند.
ام‌فهد می‌آید، برادرانم، اما حتی جرئت نمی‌کنم عزاداری کنم. نمی‌توانم....
باور ندارم.

حتی به خانواده اش هم نگفته ام. اگر بدانند واقعاً حرف محمود درست است و من شده ام عزرائیل برای زهرا، اگر بدانند که من شده ام طناب دار برای گردن زهرای دلنشینم.

_ نور دیده؟ بیداری؟

چقدر فرسوده و پیر شده است. پدرم بیش از سنش دارد، انگار قرن ها را به دوش می کشد.

_ بگذار کنارت بخوابم، آرکان. امشب کنار من بخواب، مثل وقتی پسر بچه بودی.

مسخ شده نگاهش می کنم. من دیگر آن کودک نیستم، اما او هنوز هم همان قدر پدرانانه است. روی تخت می نشیند و سر روی پایش می گذارم، مثل همان وقت ها که رعنایمان را از ما گرفته بودند، مثل همان شب های پر از کابوس.

_ شیخ خالد؟ کی تموم می شه این ظلم...؟ زهرا...

نمی توانم ادامه دهم، می خواهم از بغض و درد خفه شوم.

_ صبور باش، پسر! دلم گواه می ده این جور نمی مونه.

_ زهرای من مرده، شیخ خالد... دیگه هیچ وقت درست نمی شه...

اشک هایم بالاخره فرو می ریزد، بالاخره...

و چه کسی می گوید مرد گریه نمی کند...؟ مگر می شود مرد، عزیزش را،

جانش را بگیرند و گریه نکند...؟ مگر می شود بعد از این زندگی عادی

باشد؟ من بنشینم پشت میز و دم و دستگاه و طرح بزنم و مته و سمباده و ساخت جواهرات؟ حتی نتوانستم لذت هدیه دادن جواهراتش را ببرم. من زهرا را می‌خواهم و بی‌خجالت این را میان آغوش پدرم می‌گویم، من زهرا را می‌خواهم.

باورم نمی‌شود، لبخندهایش همه ذخیره شده‌اند در یک گوشی، در چند عکس و فیلم، باورم نمی‌شود! یعنی زهرا را تازه یافته‌ام را تمام شده باید بدانم؟

.....

گریه نمی‌کند. آن چشمان آشنایش که بغض به گلویم می‌آورد را به من می‌دوزد. از ماه‌منیر جز پوست و استخوان چیزی نمانده، برایش تعریف می‌کنم، از اولش، از خانواده‌ام و کینه‌ها، از مادر جوان مرگم که چگونه به‌خاطر حسادت‌های زنانه و کینه‌های قدیمی سرش را پیش چشمانم با شمشیر زدند. از تکتک آن‌ها، از زهرا، اما به آن لحظه که دیده‌ام داخل فیلم می‌رسم دیگر طاقت ندارم... زار می‌زنم که حتی برای دل من مرد هم سنگین است.

نگاهش از پیش چشمم نمی‌رود، این روزها حتی با دارو هم نمی‌خوابم. _ خودتو جمع کن، آرکان! برای آدم زنده این جور زار نمی‌زنن، زهرا را من زنده‌ست، می‌دونم... درد من این نیست که مرده، درد من بی‌خبریمه...

پس مثل یه مرد برو دنبال زنت و بچه من بگرد... اگر می‌گی مرده
جنازه‌شو برام بیار.

منصور خان، تکیده‌تر از او، فقط سر پایین می‌اندازد. قبولش سخت است.
_ من دیدم...

از جا بلند می‌شود؛ اخم‌کرده و خشمگین.

_ تو دیدی مرد...؟ جنازه‌شو دیدی، آرکان؟! تو اصلاً عاشق دختر من
بودی؟

منصور خان دستش را می‌گیرد.

_ عزیزم... خیلج پر از کوسه و ما...

_ کوسه...؟ تو بگو پر از مرگ، بچه من زنده‌ست! اگر نمی‌رید دنبالش

خودم می‌گردم، حالا که فهمیدی توی آب انداختنش، برو بگرد تکتک

ساحل رو... مثل ترسوها نشینین به من بگین دخترم مرده، جنازه‌شو

بیارید... تو، آرکان! حق نداری اشک بریزی، هروقت جنازه زهرا رو

دیدي براش گریه کن! گفتن عاشقانه کنار گوش دخترم سخت نبود، مردی

الآن پیداش کن.

حق با اوست، چگونه می‌توانم این قدر زود ناامید شوم؟ مگر نه این‌که زهرا

بعد از سال‌ها تنها کسی بود که می‌خواستم و داشتم؟

_ پیداش می‌کنم... اگر می‌گی زنده‌ست، پس زنده‌ست.

حتی اگر حس همه آدم‌های دنیا را سرهم بگذاریم نمی‌شود حس یک مادر،
این را ایمان دارم.

_ عکسای زهرا رو بده برای انتشار، آصف! الان همه یه گوشی دارن،
به شبکه وصلن، بنویس درباره‌ش... زهرا رو این‌جور شاید بشه پیدا کرد.
یک تیم تشکیل می‌دهیم، افرادی برای جستجوی ساحل‌ها و پرس‌وجو از
ماهگیرها و محلی‌ها، تیمی برای پرس‌وجو از پزشکی‌قانونی، کشورهای
حاشیه خلیج فارس هر جایی که بتوان گفت دریا به خشکی منتهی شود،
تیمی برای کار در فضای اینترنت، حتی دوستانم و نمایشگاه‌های فصل
عکس‌های او را در بک‌گراند کارهایشان قرار می‌دهند. شاید دیر است، اما
می‌خواهم فکر کنم او زنده است. پدرم سر حال‌تر از همیشه شده، انگار
حس یافتن زهرا و امید به زنده بودن او جان‌ش بخشیده. برای تمامی شیوخ
منطقه پیام همراه با عکس‌های زهرا می‌فرستد، این میان انگار مردان و
زنان عشیره هم به جنب‌وجوش می‌افتند.

«شاید زهرا زنده باشد.»

تماس‌ها و پیام‌های کسانی که آرزوی موفقیت‌مان را دارند می‌شود
دلگرمی.

دُرّه (زهرا)

این روزها به هم ریخته‌ام، خیلی زیاد... خواب‌هایم کلافه‌ام کرده‌اند، صداهایی که نمی‌دانم متعلق به چه کسانی هستند، آدم‌هایی که چهره‌ای ندارند. شن‌ها را میان انگشتان پاهایم جابه‌جا می‌کنم، صدای امواج آرام است، گاهی هوا که ابری و بارانی‌ست، این صدا در خروشان‌تر است. صدای چند مرغ ماهی‌خوار می‌آید، نباید در تاریکی پرواز کنند اما، طمع خوراک گردشگرها آن‌ها را هم به ساحل می‌کشد. صبح این‌جا پر می‌شود از صدف‌های زیبا که گاهی جای ساکن اصلی، خرچنگ‌هایی را مهمان دارند. آخرین روزهای تخم‌گذاری لاکپشت‌هاست و ساحل پر از گردشگر است، میان تاریکی شب و نور پرژکتورهای ساحلی. با ابوصانع به ساحل آمده‌ام. چند روزی‌ست حضور شیبان اطراف من ممنوع شده، اما همین حالا هم می‌توانم قسم بخورم یک لحظه او را دیدم. اعتراض به این‌که به من احساس دارد عالم را خوب که نکرد، بدتر هم کرده. بیشتر گریه می‌کنم و تنها در اتاقم می‌مانم. دلم برای کسانی تنگ است که نمی‌دانم کجا هستند. تا لب آب با پاهای برهنه می‌روم و برمی‌گردم. وحشتم از آب، بی‌نهایت است. روزهای اول آمدنم به‌زور تا صد متری آب می‌آمدم، حالا نهایت تا لب ساحل. _ دُرّه...؟ بیا این‌جا رو ببین.

نگاه از سیاهی دریا می‌گیرم، رطوبت شور مزه آب را روی لب‌هایم حس می‌کنم. هوا رو به گرمی می‌رود. باد، میان موهایم حس خوبی دارد، شن‌های مرطوب بیشتر. کمی لباسم را بالا می‌گیرم، بلند است و پایش خیس شده؛ عاشق این‌ها هستم، راحت و بلند و پوشیده. به جایی که اشاره می‌کند می‌روم.

یک لاک‌پشت است که گودال حفر کردنش تمام شده، تخم می‌گذارد. انگار آن‌ها هم دیگر به حضور گردشگرها عادت کرده‌اند، کسی آزارشان نمی‌دهد این‌جا.

_ کمتر از سه ماه دیگه این‌جا پر بچه لاک‌پشت می‌شه. میایم نگاهشون می‌کنیم، دخترم.

_ از ما عکس می‌گیرید؟

یک زن و شوهر اروپایی هستند با موهای بور، لهجه انگلیسی حرف زدنشان عجیب است. زن دستی به موهای آزادم می‌زند که میان هوای مرطوب این‌جا فرتر و نرم‌تر شده. سرم به‌شدت درد می‌کرد و خاله عایشه گفت که ابوصانع مرا به ساحل بیاورد، در گوشه‌ای خلوت روسری از سرم برداشتم شاید خنکی باد دریا و آزادی موهایم کمی سرم را بهتر کند.

_ چقدر موها زیباست.

کنار ابوصانع می‌ایستم، این‌جا هر غریبه‌ای می‌آید طبق عرف این مردم مهربان می‌شود، مردمان جزیره مهمان‌نواز و بسیار خوش‌قلبند.

_ بدید من دور بین رو.

می دانستم او این جاست، کشتی تفریحی اش کمی دورتر با مسافرها لنگر انداخته، آن بدنه شب نما از فاصله دور هم دیده می شود. اخم هایش او را پرجذبه و ترسناک کرده. ابوصانع دست دور شانه ام می اندازد.

_ شیبان، دوستت داره، دُرّه...! اینو دیگه همه اهالی می دونن.

دفترچه و مداد را از کیف کمری بیرون می آورم.

«عمو، این علاقه اشتباهه، می دونم. من دوستش ندارم.»

با نور چراغ قوه گوشه اش می خواند. زن مسافر سمت می آید.

_ با من عکس می گیرید...؟ یادگاری؟

شیبان با اخم سر تکان می دهد یعنی نه، اما من سر تکان می دهم و جواب مثبت.

لاکچست هنوز آرام و بی اضطراب تخم هایش را می گذارد. زن کمی دورتر می نشیند و من هم کنارش، موهای پر و فرم توجهش را جلب کرده... مرد همراهش چند عکس می گیرد، شیبان با ابوصانع حرف می زنند.

_ اسم شما زهر است؟

مرد گردشگر بی مقدمه این را می پرسد. «زهر ا؟!»

این اسم آشنایی ست.

سر تکان می دهم یعنی نه. زن دست می دهد، تشکر می کنند و می روند.

شیبان و ابوصانع باهم زبان عربی حرف می‌زنند. شیبان عصبانی‌ست، رگ‌های گردن و پیشانی‌اش بیرون زده اما صدا بلند نمی‌کند. این‌جا احترام افراد پیر در حد مرگ رعایت می‌شود. افراد به شدت خانواده دوست و حرمت‌داری هستند. حرف اول و آخر را شیخ عشیره می‌زند و شیخ عشیره بنی‌کثیر می‌شود. عموی ابوصانع که مرد بسیار مهربانی‌ست، اما مقتدر، با من همیشه مهربان بوده وقت دیدار. حتی چندباری همسر و عروس‌هایش برای من هدیه آورده‌اند که احساس غریبی نکنم.

__بیا بریم، دُرّه! دیروقت، عموجان.

نگاهم پی شیبان می‌رود که هیکل موزون و مردانه‌اش حتی در شب هم توجه زن‌ها و مردها را جلب می‌کند. رفتارش با غریبه‌ها گرم نیست، اما برای من هیچ‌وقت نامهربان نبوده. اما ای کاش درک می‌کرد برای کسی که گذشته‌اش را نمی‌داند آینده تاریک‌تر از گذشته است.

.....

امروز یک جشن است؛ جشن عید قربان و مردها و زن‌ها همگی لباس‌های رنگی و زیبا می‌پوشند. شیرینی و شربت در هر خانه‌ای به‌راه است، بزرگ‌ترها پذیرای مهمانند. این روز حتی گردشگرها هم چند برابر همیشه، از مهمان‌نوازی مردم جزیره لذت می‌برند. اما من آمده‌ام کنار دریاچه، کنار صخره‌های آهکی... درخت‌های نخل و نارگیل و گردشگرهایی که گاهی برای صخره‌نوردی می‌آیند.

خیالم راحت است این جا و تنها، همه جا را می گردم. من برایشان مهمانم.
همه دُرّه را می شناسند؛ دختر نیمه جانی که شبیان از دریا گرفته است و
مهمان ابوصانع شده تا سفارت بتواند ردی از گذشته او پیدا کند. دختری که
نمی داند از اول هم لال بوده یا...

_ این جایی، دُرّه...؟ زیر نخلا خلوت کردی...؟ خاله گفت که جشنه، جات
خالیه، بیا.

نجلا، دختر کوچک جمان است، نه یا ده سال دارد. با آن شال رنگی و
لباس بلند دست دوزی شده اش و این پوشیه سیاه رنگ و براق. عربی و
انگلیسی را دست و پاشکسته می گوید. من، کم کم کلمات و جملات عمومی را
متوجه می شوم.

دفترم را نیاورده ام، دل کردن از این منظره سخت است. روزها تکراری
شده اند. صبح بیدار می شوم، تاجایی که حوصله ام بگیرد با تار و پود
پارچه بافی سرگرم می شوم. خاله یادم داده است و به نظرش من استعداد
بی نظیری دارم. طرح هایی که می زنم چیزی در پس ذهنم است، انگار
طراحی را خوب بلدم. گاهی نقاشی روی کاغذ می کشم، خیلی هم ماهرانه
است. شبیان گفت دکترها می گویند آسیب مغزی ام باعث شده که این گونه از
گذشته بریده شوم، اما برای بی کلامی ام عامل دیگری وجود دارد. با نجلا
از صخره ها پایین می رویم. هوا گرم تر شده، پوست من از آن سفیدی
درآمده که حاصل ساعت ها نشستن من کنار ساحل است میان صخره ها.

_ امروز یک نفر به خانهٔ شیخ صنعان اومد، انگار کویتی بود. نمی‌دونی چه چیزی بود، دُرّه...! حتی جمیله فکر کنم از فکر شیبان بیرون بیاد. حرف‌هایش را چندتایی می‌فهمم؛ کسی به خانهٔ شیخ صنعان رفته، جمیله به شیبان فکر می‌کند. دخترک حرف می‌زند و حتی نمی‌توانم کلمات تند و پی‌درپی‌اش را تشخیص دهم.

نزدیک خانهٔ بزرگ شیخ صنعان می‌شویم. صدای ساز می‌آید، جشن است. نجلا دستم را می‌کشد تا به آنجا برویم.

_ بیا... خاله این‌جاست.

دستم را رها می‌کنم. داخل حیاط شلوغ است، انگار همهٔ اهالی برای تبریک آمده‌اند. لباس مناسب نیست، یک لباس معمولی خانگی. شیخ، روی تخت، با سایر مردان زیر سایهٔ نخل‌ها نشسته‌اند. زن‌ها انگار داخلند، این‌جا زن و مرد جدای از هم هستند. نگاهم به شیبان می‌افتد که با اخم گوشه‌ای روی یک تخت نشسته و دست روی زانو گذاشته و یک کلاه سفیدرنگ. مردها هر کدام کلاهایی با رنگ‌های شاد به سر دارند، اما چشمم به دو نفر می‌افتد...

نه اینکه من نگاهشان کنم، حس نگاه آن‌ها من را خیره می‌کند. لباس‌های متفاوتی دارند، کنار شیخ نشسته‌اند و طرف دیگر ابوصانع که او هم به من نگاه می‌کند. نجلا دستم را می‌کشد. از همین فاصله هم به نگاه‌ها واقفم. اهمیتی ندارد، یکی از مردها می‌خواهد بلند شود، دیگری دستش را

می‌گیرد. من به سمت حیاط داخلی می‌روم. از ماندن در آفتاب که بهتر است.

خاله در صدر مجلس نشسته، با دیدنم کناری‌اش بلند می‌شود.

_ بیا این‌جا، دُرّه جان... کجایی، دخترم؟ کنار دریاچه بودی؟

سر تکان می‌دهم. کنارش که جاگیر می‌شوم از شلوغی و همه زن‌ها کلافه‌ام. شیرینی و شربت و آجیل می‌آوردند، غیر از من زن‌های غیر عرب هم هستند، مهمان‌های خارجی. اما تفاوت من با بقیه آن است که حالا مثل فرزند این مردم شده‌ام، این را جمان برایم گفت. برایشان کاری نمی‌کنم، شاید دلشان می‌سوزد برای دخترک سرگردان جزیره.

_ دیدی، دُرّه؟

نگاهم به جمیله است. نمی‌دانم کی کنارم نشست.

سر تکان می‌دهم، یعنی چه چیزی را.

_ اون دونفر مهمان شیخ رو... عگال بسته بودن.

شانه بالا می‌اندازم، مردها توهم را جلب نمی‌کنند. مگر چه چیز خاصی داشتند؟ نگاه خیره‌ام ساکتش می‌کند.

_ دُرّه، بیا.

ثمینا، نوّه شیخ صنعان است. این‌جا دخترها عجیب شادند و شیطان، یکی از آن‌ها همین ثمیناست، با آن پوست برنزه مهتابی و چشمان میشی‌رنگ.

سنى ندارد، شايد ۱۵ سال، اما براى پسر عمويش عقد شده و خدا مى‌داند
ثمينا چقدر عبید را دوست دارد.

_ برو، خاله جان.

كلافه از شلوغى مشتى آجيل از سيني پذيرايى برمى‌دارم كه اگر چيزى
نخورم زشت و بى‌احترامى‌ست.

دستم را مى‌گيرد و به حياط پشتى مى‌برد. صداى رقص و پاىكوبى مردها
و زن‌ها بلند مى‌شود و من كنجاكو ديدن رقص آن‌ها شده‌ام.

_ كجا مى‌بريش، ثمينا؟!

صداى شيبان است قبل از خروجمان.

با دشداشه‌اى كرم‌رنگ و آن كلاه سفيد و طلايى اخم كرده ايستاده است.

_ مى‌برمش لباس عوض كنه... مادرم گفت دُرّه رو ببرم خونه خاله عايشه
كمك كنم براى لباس.

بعد از آن شب ساحل، با او روبه‌رو نشدم. يعنى رفته بود يكي دو هفته‌اى
مسقط و اطراف خليج.

_ تو برو من مى‌برمش.

از اين‌كه فكر كنند بچه هستم يا به كمك نياز دارم متنفرم.

_ نه شيبان! خودم مى‌برم، مادرم نگفت بده دست كسى.

زبان دراز ثمينا را دوست دارم، كنار شيطنتش شيرين است.

_ دُرّه؟! لباس پوشيدى بيا با تو حرف دارم.

امان نمی‌دهد این دختر و من را می‌کشد. به دفترم برسم چند تا بارش می‌کنم.

از در بیرون می‌رویم، دستم را رها می‌کند وقتی نزدیک خانه خاله می‌شویم.

_ دُرّه جان، تو برو من یادم رفت کاری، زود برمی‌گردم... از در پشتی برو داخل، حیاط گوسفند می‌کشن برای شام.

سردرگم از این رفتارها به خودم می‌گویم پایم برسد به اتاقم بیرون نمی‌آیم. اما نرسیده به خانه بوی خون می‌آید، حالم را بد می‌کند، تهوع می‌گیرم. راه کج می‌کنم به سمت ساحل، کوچه پس‌کوچه‌ها خلوت‌اند، اما حداقل بوی خون نمی‌آید. کمی که می‌روم احساس می‌کنم کسی دنبال من است، اما پشت سرم کسی را نمی‌بینم. پا تند می‌کنم و خیلی طول نمی‌کشد که بوی دریا و سنگ‌های داغ ساحل این بو را از مشام ببرند.

نمی‌دانم حکمت این دریا و آب چیست که در این مدت حتی خواب‌هایم را هم دربر گرفته. کنار لنج شکسته قدیمی اتراق می‌کنم. این‌جا امروز سکوت محض است، حتی مرغان دریایی هم ساکت‌اند.

می‌نشینم زیر سایه لنج. زانو بغل می‌کنم و تکیه به چوب‌های پوسیده قدیمی می‌دهم. شب‌ها نیمی از این کهنه پیر زیر آب می‌رود و صبح باز بیرون می‌آید.

_ سلام!

ترسیده از جا می‌پریم، سایهٔ مرد کمی آن‌طرف‌تر روی شن‌ها پهن شده.
همان مرد مهمان، با عبا و عقال. بلندقد است و چهره‌ای سنگین و مردانه دارد.

نگاهش خیره است، انگار چیزی را جستجو می‌کند.

_ من رو شناختی؟

فاصله‌ام را بیشتر می‌کنم، کاش شبیان بیاید. مرد، انگلیسی را سلیس حرف می‌زند.

اشاره می‌کنم که نمی‌توانم حرف بزنم.

صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند و عقب می‌رود. نگاهش خیره به من است، اما عقب‌عقب می‌رود. از چیزی ناراحت است؟ آدم عجیب و غریب.

_ دُرّه...؟! تنها این‌جا اومدی چرا؟

با تشکر و عصبانیت می‌گوید و مرد می‌ایستد، کسی پی او آمده.

نگاه شبیان به او می‌افتد و مرد کنار دستش که او را مهار می‌کند، انگار.

_ احمق شدی، دُرّه؟ نمی‌گی توی جزیره غریبه‌ها هستن؟ نمی‌گی امروز

همه‌جا خلوته...؟ ها؟

شانه‌ام را تکان می‌دهد، عصبانی‌ست. من گیج و سردرگم نگاهش می‌کنم و او حق دارد.

_ خودسر شدی، دختر...؟ حتماً باید جایی گیرت بندازن؟

اشاره می‌کنم تمام کند. کمی عقب هلش می‌دهم. سمج‌گونه برمی‌گردم
سرجای اولم. او هم می‌رود کمی دورتر می‌نشیند در زل آفتاب.
_ با من شدی دشمن خونی...؟ چون فهمیدی دوستت دارم...؟ این انصافه،
دُرّه...؟ دوستم نداری، دشمن نشو خب.
مشتی شن برمی‌دارم و به‌سمتش می‌پاشم. می‌خندد، اما سنگینی نگاهی
توجهم را جلب می‌کند. برمی‌گردم، همان مرد مهمان ایستاده نگاه می‌کند و
عجیب که من حس بدی ندارم.

آرکان

عکس‌ها را می‌بینم، دوباره و دوباره. وقتی نفس می‌کشم که دیگر به سُرِفِه
افتاده‌ام. خودش است، خودِ خودش... همان موهای فر، همان چشم‌ها، اما
لاغرتر. نگاهش غریب است، گنگ و خاموش. اما خودش است،
زهر است؛ زهرای من است.

_ زهر است... خود زهر است، سعید... نگاه کن...
سر تکان می‌دهد و بدون شک چشمانش خیس است.
_ بله، خودش... این عکس و دوتا توریست فرستادن، فکرت جواب داد،
پسر... اونا عکس زهرا رو دیدن فرستادن... بشیر مطابقت داد... خودش،
مرد!

همدیگر را میان آغوش می‌گیریم. باورم نمی‌شود روزی سعید هم گریه کند.

_ خوشحالم، آرکان... انگار زندگی دوباره می‌خنده.

اشک‌هایم را پاک می‌کنم و دوباره عکس‌ها را مرور می‌کنم.

_ باید مطمئن بشیم، حاضر شو تا بریم. مصیره‌ست، فاصله‌ای نیست.

بار سفر می‌بندیم، فردا عید است و من عیدی‌ام را بعد از ۷ ماه می‌گیرم.

_ به خانواده زهرا خبر نمی‌دی، آرکان؟

روی صندلی می‌نشینم، هواپیما آماده پرواز است.

_ تا مطمئن نشدیم، هیچ‌کس... یعنی... سعید، اگر زهرا نباشه چی؟

اضطراب لحظه‌ای رهایم نمی‌کند، به یکی از مشتری‌هایم در عمان پیام

داده‌ام که قبل از من خودش را به جزیره برساند و اطلاعات قبل از ما کسب

کند. مقصد فرودگاه مصیره است.

_ خودش، آرکان! مطمئنم... با اون گردشگر تماس گرفت بشیر، گفت به

اسم زهرا صداش نمی‌کردن، حتی گفته بود ازش پرسیده اسمش زهراست

دختر جواب نداده، همراهانش دُرّه صداش کردن... اما حتماً توضیحی

هست.

حالا باید این‌ها را بگوید؟

_ چرا اینا رو نگفته بودی...؟ اگر...

لبخند می‌زند.

_ به خاطر همین اگر هات... زهرا زنده ست، حالا هر جور که هست و با هر احتمالی.

خیلی طول نمی کشد که هواپیما فرود می آید، مسیر کوتاه است. تابه حال حس کرده ای حتی قلبت هم می لرزد؟ بی اختیار چشمانم خیس می شود، میان گرمای پر از رطوبت جزیره احساس سرما می کنم.

_ ابن صنعان منتظره بیرون فرودگاه.

پسر شیخ صنعان فصیح یکی از مشتری های جواهرات معمولی من است و هرگز فکر نمی کردم روزی گذارم به او بیفتد. قبل ترها برای تفریح و تمدید اعصاب به این جزیره آمده بودم، غواصی و صخره نوردی از تفریحات دهه ۲۰ من بود. دلفین ها و لاک پشت های مصیره معروفند و زیبایی بکر و دلنشین و آرامشش.

_ جزیره بزرگ نیست، این جا همه فامیل و باهم آشنا... حتماً درباره یه غریبه اطلاعات دارن.

فصیح پسر جوانی ست که مثل تمام مردان حق جزیره کلاه مخصوص به سر گذاشته. با روی باز و لب هایی خندان به استقبال می آید. از من کوتاه تر است و ریز جثه، مردم عمان بسیار مهمان نوازند، عرب ها عاشق پذیرایی از مهمان و داشتن ارتباطند، از ما اگر دید و بازدید و ملاقات هایمان را بگیرند و سفره های رنگین، مردمانی پوچ خواهیم بود. هر جا که ما عرب ها

هستیم صدای خنده‌ها بلند است، بلند حرف زدن و شوخی‌هایمان به‌راه، هرچند من بین آن‌ها آدمی درون‌گرا و آرامی هستم، اما مثل من کم است. _ شیخ‌زاده، خوش آمدید... از مسقط به‌سرعت او مدم، ترسیدم به استقبال نرسم...

دیده‌بوسی می‌کنیم و من تاب ندارم که از او دربارهٔ دختری به‌نام «دُرّه» بپرسم. انگار روی زغال نشسته‌ام. سعید عکس زهرا را که گردشگر برایمان ارسال کرده، به فسیح نشان می‌دهد.

_ این دختر رو می‌شناسید، شیخ‌زاده؟

من عقب نشسته‌ام، اما تمام وجودم می‌شود چشم و گوش... لبخند می‌زند.

_ دُرّه...؟! کسی که دنبالشید دُرّه‌ست، شیخ‌زاده آرکان؟

معه‌ام منقبض می‌شود، افکار آن‌قدر زیاد است که تهوع می‌گیرم. این مدت نمی‌خواستم حتی یک لحظه هم فکر کنم اتفاق بدتری از مرگ برای زهرا افتاده؛ اسیر دزدان شدن، بردگی جنسی و...

_ این دُرّه کی هست؟

من حتی نمی‌توانم حرف بزنم.

_ چند ماه پیش ابن‌فاروق، شیبیان، این دختر رو داخل خلیج پیدا کرد، برای تفریح رفته بود... دم مرگ بود که شیبیان پیداش کرد، حرف نمی‌تونه بزنه. چیزی و کسی یادش نیست، اما فارسی می‌تونه بنویسه. شیخ صنعان گفتن

حتماً ایرانیه... با سفارت، ماه‌ها تماس گرفتیم، پلیس هم می‌دونه... شبیان
اسمش رو گذاشت دُرّه (=مروارید) مثل اسم جواهرات شما.

از آینه نگاه می‌کند و می‌خندد و من عرق سرد به تنم می‌نشیند.

_ حالا مهمان پسر عموی منه، ابوصانع و خاله عایشه... حالا چرا دنبال
اون هستین؟

_ دُرّه همسر رسمی و قانونی شیخ‌زاده آرکان هست... ماه‌هاست که گم
شده.

اگر صندلی را نمی‌گرفتم قطعاً دچار آسیب گردن می‌شدم با ترمزی که
می‌زند.

_ یا پیغمبر... دُرّه؟!!

نگاهش سردرگم بین ما می‌گردد، باورش سخت است.

_ نزدیک ۷ ماه پیش روز قبل از مراسم عقد دزدیده شد.

حالا مطمئنم این زهرای من است که در قالب دختری بدون گذشته و

بی‌زبان ماه‌هاست در این جزیره زندگی می‌کند. برایش قربانی خواهم کرد،

برای یافتنش عهد بستم، در ازای یافتنش ثروتم را صرف امور خیر کنم و

حال به شکرانه این معجزه باید نماز شکر بخوانم، باید...

خانه شیخ صنعان مشغول آماده‌سازی برای عید فرداست. عید قربان، عید

فطر و عید مبعث، سه عید برای ماست. تفاوتی در رسومات بین عرب‌ها

نیست، شیرینی و آجیل و رقص و قربانی یک عرف است. دیگ‌ها و بره‌ها
برای قوزی (یک غذا برای مراسم‌های خاص)

فردا آماده می‌شود و نیروهایی برای کباب کردن بره‌ها.

_ شیخ‌زاده! پدرم منتظر شما داخل دیوانیه هستن.

یکی دیگر از پسرهای شیخ صنعان است که نامش یادم نیست، اما بسیار
شبیه برادرش است.

شیخ روی مبل دوفره‌ارغوانی‌رنگ نشسته است. شاید قسمت است که

زهرای من در عشیره بنی‌کثیر و نزد برادرزاده شیخ صنعان باشد. او

پیرمردی ست لاغر اندام با پوستی تیره و محاسنی کاملاً سفیدرنگ، سنش

بالاست، قطعاً از پدرم پیرتر است. بخوردان را برای خوش‌آمد می‌آورند،

شیخ به احترام بلند می‌شود و دیده‌بوسی می‌کنیم.

یک تسبیح درشت در دست دارد. نگاهش دقیق است و من نفسم بند می‌آید.

فصیح هم داخل می‌شود و شانه پدرش را می‌بوسد.

_ شیخ‌زاده، خوش‌آمدی. من دوبار افتخار دیدن پدرت رو داشتم، اما

پدر بزرگت رو بارها دیده بودم، شجاع و خوش‌سیرت بود.

تعارفات انجام می‌شود.

_ فصیح برای من گفت که چه اتفاقی افتاده، خیلی ناراحت شدم و

خوشحال، ناراحتی برای این مدت زجر و بی‌خبری و خوشحال که ناموس

عشیره برادران و همسر تو پیش ما به‌خوبی امانتداری شده.

_ زهرا همه چیز هست که دارم... باید ببینمش.

دیگر حتی ندید هم مطمئنم زهرای من است.

سر تکان می‌دهد.

_ چیزی هست که باید بدونی، پسر جان! دُرّه ما و زهرای تو از گذشته و

آدمش هیچی بهیاد نداره، حرف هم نمی‌زنه. البته شیبیان بهتر از همه ما

می‌دونه، چون از لحظه اول کنارش بود، خودش پیداش کرد و مردانه

لحظه به لحظه درمانش رو پیش برد... ما هیچ‌کدام نمی‌دونستیم این دختر

شوهری داره، اما به رسم امانت که حتماً خانواده‌ای داره ازش مراقبت

کردیم. ابوصانع و همسرش مثل فرزند ازش مراقبت کردن. می‌خوای

دستش رو بگیری، ببری و بگی شوهرشی؟

دقیقاً به همین فکر کرده بودم، نه مگر این‌که آمده‌ام او را ببرم، نزد خودم

و خانواده‌اش؟

_ مادر و پدر زهرا حال خوبی ندارن، من هم وقتی عکس زهرا رو دیدم

دوباره زنده شدم... شما چه نظری دارید؟

دستی به محاسنش می‌کشد و سر پایین می‌اندازد.

_ والله که حتی تصور نمی‌کردم این دختر عروس ما باشه. ما این‌جا زن‌ها

رو مراقبیم، دُرّه هم حالا از ما و مهمان ماست... باید با سفارت و پلیس هم

صحبت کنیم... از طرفی این دختر وحشت زیادی رو با توصیفات شما از

سر گذرانده... حالا که گذشته‌ای نیست، ما اهالی مصیره گذشته دُرّه

هستیم... مسئولیم، اما... تو صاحب اختیاری، پسر جان... فردا این جا عید بزرگ هست، دُرّه هم خواهد آمد. امیدوارم دیدن تو باعث یادآوری باشه و شوهرش رو بشناسه.

.....

_ چکار کنم، بابا؟ اگر مادرم بود تو چکار می کردی؟
مجبور می شوم به پدرم زنگ بزنم. کمی طول کشید تا آرام بگیرد و من از این راه دور دلم برای اشک های پیرمرد می لرزد. این چند ماه بیشتر از هر زمان دیگری عشق او را به خودم دریافته ام. میزان این عشق و علاقه از مادرم می آید و فقط خدا می داند شیخ خالد عثمان چقدر به مادرم عاشق بود، و می دانم از خوشحالی یافتن آرام جان من می گرید.
برایش تعریف می کنم آنچه دیگران گفته اند، کمی آرام می گیرد.

_ اگر رعنا من بود و باز خدا فرصتی دوباره می داد... باز هم عاشق خودم می کردمش... می فهمی، آرکان...؟ هرگز به زور ازش چیزی نخواه، نترسونش... دوباره به دستش بیار، پسر... دوباره و هزار باره.
نور چراغ های کنار ساحل و جاده ساحلی از این فاصله پیداست، شیخ صنعان اجازه اقامت در هتل را نداد. شام مفصلی تدارک دیدند، اما به کسی درباره من و زهرا نگفت.

_ اگر من و نخواست چی...؟ یک پسر هست، شبیان... پیداش کرده، فصیح گفت مثل سایه کنار زهراست، مراقبه... اگر عاشق هم شده باشند چی؟

گفتنش هم حالم را بد می‌کند، می‌خواهم گردن آن پسر را خرد کنم، اما جان زهرا را به او مدیونم.

_ صبور باش، آرکان...! زهرا قسمت توئه... خودت باش! زن‌ها، مردهای صبور و آرام رو دوست دارن.

تا صبح خودم را مشغول کار می‌کنم و هر چند دقیقه عکس‌های زهرا را نگاه. باید ببینمش... ای کاش اصرار می‌کردم حداقل او را از دور ببینم. لباس رسمی می‌پوشم و عقال می‌بندم، یک عبای کرم‌رنگ، به مناسبت عید.

امروز روز مهمی‌ست، حتی از روزی که او را داخل کافه دیدم نیز مهم‌تر. آن روز نمی‌شناختمش و اسیر لبخندش شدم، اما حالا من شده‌ام واله و شیدا.

حال که می‌دانم او تنها خواسته من است باید بگویم امروز مهم‌تر از تمام روزهای زندگی‌ام می‌شود.

وقتی از پله‌ها پایین می‌روم تصمیم را گرفته‌ام. سر میز که می‌رسم طبق مرسومات، زن‌ها و بچه‌ها برای راحتی مهمان و خودشان سر میز نمی‌آیند.

شیخ صنعان و چهار پسرش که من فقط فصیح را می‌شناسم، سعید و چند نفر دیگر هستند.

میز پر است از سرشیر و عسل و تخم مرغ و نان سرخ کرده، خرما و زیتون سیاه. برای احترام همه بلند می‌شوند، با شیخ روبوسی و احوال‌پرسی می‌کنم و دست راست او که برای من خالی شده می‌نشینم. _ شیخ زاده، معلومه نخوابیدی.

شیخ دستم را به محبت لمس می‌کند. نگاه شوخ و لبخند سعید هم نمی‌تواند کم‌خوابی‌ام را مخفی کند.

_ اگر منع نبود شبانه به سراغش می‌رفتم. ۷ ماهه که فکر کردم زهر را مرده، در بهترین حالت ممکن یک مرگ راحت. ما تمام جاهایی که تصور می‌شد گشتیم... حتی بدترین جاها... شما دینی به گردن من دارید که جبران می‌کنم.

آرام حرف می‌زنیم. دلم بی‌قرار شد... اگر بی‌ادبی نبود ساعت را نگاه می‌کردم، اما برای یک عرب چیزی زشت‌تر از نگاه به ساعت حین صحبت نیست.

_ آرام باش، جوان... بگذار ببینی، عکس‌ها که قطعاً زهرای تو هست... اگر ترس از آزار بیشتر اون نبود دیشب ملاقات انجام می‌شد. دُرّه شبیه روح سرگردان جزیره شده. شنیدم ساعت‌ها کنار دریاچه و ساحل و صخره‌ها تنها می‌شیند... تنها لطفی که خدا داشت زبان انگلیسی بلد بود و اهالی هم این زبان رو آشنا هستن... وگرنه تنها و بی‌هم‌صحبت می‌شد.

ساعت‌ها دیر می‌گذرند، لحظه‌ها انگار کش می‌آیند، طولانی و ظالمانه. شیخ، دخترش را چندبار سراغ دُرّه می‌فرستد به بهانه‌های مختلف، اما خبری از او نیست. دلم شور می‌زند، اما فصیح و پدرش می‌گویند عادی‌ست، او بیشتر اوقات تنها گوشه‌ای می‌نشیند. گاهی طراحی می‌کند و گاهی طرح پارچه نقش می‌کند. می‌گویم او طراحی ماهر بود، قبل از این‌ها. تا زمانی که موعد جشن می‌شود تکتک خاطراتمان را هزارباره و هزارباره مرور می‌کنم.

وقت نشستن برای تبریک عید، شیخ من را مهمان خاص خود معرفی می‌کند و من دیگر تاب تحمل ندارم. به وقتش تلافی این انتظار را سرش درمی‌آورم، دلبرک چموش و گریزپای من. برای دیدن و لمس کردنش رو به هلاکم.

_ آروم باش، آرکان! کمی صبر کن...

نمی‌داند دیگر صبری نمانده، تابی نمانده.

میان جمعیت مرد جوانی نشسته، با اندامی ورزیده که حتی با دشداشه هم می‌توان متوجه تفاوت او با سایرین شد. نگاه‌های گاه‌وبیگاهش حس بدی دارد.

_ شیبان، کسی که دُرّه رو نجات داد.

شیخ رد نگاهم را می‌گیرد. او هم به مانند پدرم حواسش به همه‌جا هست حتی با این شلوغی و این همه مهمان.

باز هم نگاه پسر می‌کنم، هیچ کم ندارد. چیزی ته دلم را چنگ می‌زند.
زیادی همه‌چیز تمام و دخترپسند است. یعنی زهرا من را بهیاد می‌آورد...؟
من می‌توانم با این پسر رقابت کنم...؟ این ماه‌ها فقط وزن کم کرده‌ام، نه خواب و نه خوراک و نه ورزش، از زندگی بریده‌ام.
زهرا قبل از این نه قیافه و نه پول و شهرت، هیچ‌کدام برایش مهم نبود. حالا که این‌ها را می‌دانم جلوتر از دفعه قبل هستم، اما تمام وجودم دعا می‌کنم که من را بهیاد بیاورد، بهیاد بیاورد چقدر عاشقش بودم و او هم دوستم داشت. ای‌کاش همین امشب کنار هم کمی درددل می‌کردیم و از این ماه‌های دوری می‌گفتیم و عشق تازه می‌کردیم... کاش من را بهیاد آورد و تلخی زهرگونه این مدت را با شهد لبخندش شیرین کند.
_ دُرّه...! نجلا پیداش کرد.

نگاهم می‌رود پی دو دختری که از در می‌آیند. زن‌ها از در دیگر رفت‌وآمد می‌کنند، حتماً این هم تدبیر شیخ بوده. مطمئنم قلبم نمی‌تپد و نفسم بالا نمی‌آید. فاصله زیاد است، اما برای منی که تماماً چشم شده‌ام نه، او زهراست؛ زهور من، عمر و جانم...

ایستاده و نگاه جمع می‌کند، لباس‌های من و سعید متفاوت است، پس بیشتر جلب توجه می‌کنیم. اما مکث نمی‌کند، او غریب است، با من... می‌خواهم بلند شوم، اما سعید دستم را می‌گیرد.

_ صبر کن، آرکان، زهراست، حالش خوبه... کمی فرصت بده به خودت.

شیخ چیزی دم گوش پسرش می‌گوید او را راهی می‌کند، زمان کش‌دار است.

_ شیخ زاده هر وقت فصیح او مد باهانش برو، اما از من نصیحت قبول کن... هر اتفاقی هم افتاد عجول نباش! این دختر متعلق به تو و همسر تو هست و این‌جا کسی اطراف زن شوهردار نمی‌گرده.

فصیح می‌آید و می‌ایستد منتظر من. از گوشه چشم شیبان را می‌بینم که بلند می‌شود و به سمت دیگر عمارت می‌رود.

_ خواهرم و فرستادم سراغ دُرّه، به امید خدا که شما رو می‌شناسه.

از در بزرگ عمارت بیرون می‌رویم. دلم می‌خواهد از او درباره شیبان بپرسم اما، نمی‌خواهم کسی افکار و نگرانی‌هایم را بداند.

_ قراره بیاد این‌جا، خونه ابوصانع... حداقل متوجه می‌شید می‌شناستون یا نه.

فکر زیرکانه‌ای ست، بهتر از رودرویی مستقیم است.

این‌پا و آن‌پا می‌کنم. کنار فصیح مثلاً حرف می‌زنم. زهرای من است که با دختر شیخ می‌آید، اخم‌هایشان درهم است.

_ شیبان کیه، فصیح...؟ دُرّه... یعنی...

نمی‌توانم ادامه دهم، اما انگار نگفته هم هر مردی منظورم را می‌فهمد.

_ از نظر ما دُرّه دختر آزادی بود که مجرده، شیبان یکی از بهترین اهالی و مردای خوش‌قلب این‌جاست... اگر بدونه دُرّه همسر قانونی تو هست،

حتی نزدیکش نمی‌ره... اما حالا گناهی بهش وارد نیست... متوجه حرف من هستین، شیخزاده؟

دل در سینه‌ام می‌لرزد، پس واقعاً چیزی هست؟! حسی، علاقه‌ای؟!
_ شیبان، یک‌طرفه دُرّه رو می‌خواد... صحیح نیست این‌ها رو بگم که باعث کدورت بشه، اما شیبان برادر ماست، دُرّه حالا عروس ما... اما دُرّه علاقه‌ای به شیبان نداره... این رو شیبان به من گفت.
صدای گوسفندهایی که ذبح می‌شوند و بوی خون می‌آید. زهرا و آن دختر کمی عقب‌تر می‌ایستند، دختر از زهرا جدا می‌شود. قرار است به خانه ابوصانع بیاید. هنوز جز یک دیدار در حد احوال‌پرسی ندیده‌ام. قرار بود کسی نداند من چه کسی هستم و برای چه آمده‌ام.

_ کجا رفت؟

فقط یک لحظه غافل شدن و دیگر زهرا نبود. فصیح اطراف را نگاه می‌کند، خبری نیست.

_ حتماً از بی‌راه رفته ساحل، کنار ویله ابوناصر یک کوچه هست... بیاید، شیخزاده.

پیش می‌روم، خیلی طول نمی‌کشد که او را می‌بینم، به سمت یک لنج قدیمی می‌رود، و زیر سایه آن می‌نشیند.

_ برید، کاری داشتین زنگ بزنین.

فصیح تنه‌ایم می‌گذارد؛ من را با دلی آشوب، من را با ترس و وحشت از شناخته نشدن، غریب بودن برای زنی که تمام دنیاست برای من. پاهایم می‌لرزد، اما جلوتر می‌روم، بغض دارم، ترس و دلهره.

«خدایا! خودت کمک کن»

_ سلام.

گفتند انگلیسی می‌فهمد. نمی‌خواهم با فارسی حرف زدن بترسد. از جا می‌پرد، نگاه هر اسانش پی کسی می‌گردد. من را نمی‌شناسد.

«خدایا نمی‌شناسد.»

_ من رو شناختی؟

با تمام نای آخرم می‌پرسم، با باقیمانده قدرت مردانه‌ام. با ترس نگاهم می‌کند. من همین‌جا تمام شده‌ام و باز مقاومت می‌کنم، حتی یک رگه آشنایی، هیچی، مطلقاً هیچ‌چیز در نگاهش نیست.

دست به سمت دهان می‌برد اشاره می‌کند نمی‌تواند حرف بزند و من دیگر توانم تمام می‌شود. رو می‌گردانم، عقب‌عقب می‌روم و فرار می‌کنم؛ از او، از خودم. اگر یک لحظه دیگر بمانم او را میان آغوش می‌گیرم و شاید روزها از خودم جدا نکنم، رفع دلتنگی ماه‌ها دوری و ترس و وحشت، مگر با چند لحظه تمام می‌شود؟

دور می‌شوم که از دور ببینمش که دستم برای لمسش نلرزد، می‌شوم یک
غریبه، یک مهمان که دخترکی زیبا و مسحورکننده را همچون پری دریایی
لب یک ساحل یافته.

_ شناخت...؟

حتی صدای سعید هم درد دارد. عگال و سربند و عبا را در می‌آورم. حتی
روح هم به جسم سنگین است.

_ دارم می‌میرم، سعید... زهور من... غریبه‌تر از اولین دیدارمون داخل
هوای پیماست... اون فقط جسم زهر است.

از دور می‌بینم که شیبان نزدیکش می‌شود. او مثل سایه‌ای ست در پی
زهرای من... و دُرّه خودش.

_ نمی‌خوام نزدیکش بشه...

قدم بر می‌دارم، حسادت می‌کنم به مردی که آن جاست، که یک جان به دین
دارد، که عزیز من را دوست دارد، به رغییم حسادت می‌کنم در حالی که من
شوهر اویم و زهرا حق من است.

_ حتی یک قدم بر ندار، آرکان! وحشت کنه نگاهتم نمی‌کنه.

دست به شانه زهرا می‌برد، دارد دعوايش می‌کند؟

_ لمسش کرد... بذار برم، سعید...

محکم‌تر می‌گیردم.

_ صبر کن، مرد!

زهر را از روی زمین مشتی شن به سمتش پرت می‌کند. معلوم است که دل به او ندارد، دلم آرام می‌گیرد. پسر می‌خندد، زهر را رو برمی‌گرداند. می‌دانم ممکن نیست جز من کسی طعم بوسه‌ها و آغوش زهرایم را چشیده باشد. کسی گوشش، لذت دوستت دارم‌های او را برده باشد.

_ زهر ا، حریم نگه می‌داره... حتی وقتی تو رو یادش نیست.

_ این واقعیت نداره.

نگاه خیره و سردم را به او می‌دوزم. او رقیب است، حتی اگر زهرایم به او دل نبازد. رقیب است، حتی اگر جان عزیزم را نجات داده باشد. «او یک خطر است»

_ این واقعیت، شبیهان... مدارک و عکس‌ها، آرکان راشد الخالد عثمان الحربی شوهر رسمی و قانونی دُرّه یا زهر است... زمانی که تو پیداش کردی در واقع به‌خاطر یک کینه‌ی عشیره‌ای دزدیده شده و اون ضربه‌ای که به سرش زده بودن جهت کشتن اون دختر بوده و به آب انداختنش... بیا فیلمی که گرفته شده رو نگاه کن.

شیخ صنعان گوشی را سمت او می‌گیرد. ابوصانع سر پایین انداخته، سکوت کرده است، حتی یک کلام هم حرف نزد.

رسم نیست وقتی شیخ حرف می‌زند کسی اظهار نظر کند. شبیهان فیلم را نگاه می‌کند. کلافه وسط دیوانیه قدم می‌زند. نگاهش که به من می‌افتد، واقعاً دردناک است، درکش می‌کنم. گذشته از بحث رقابت و عاشقی، من

هم یک مردم. طعم دور بودن و نداشتن زنی که جانم برایش می‌رود را
چشیده‌ام.

_ به مقدسات قسم! من نمی‌دونستم شوهر داره.

خطاب به من می‌گوید، بغضش را پس می‌زند.

_ شیخزاده! من بی‌حرمتی نکردم به دُرّه... فقط مراقبت کردم... حالا
امانت تحویل شما.

مشت گره کرده‌اش می‌گوید چه فشاری را تحمل می‌کند. بلند می‌شوم و
به سمتش می‌روم. دعوا و قیل و قال سر ناموس دیگری گناه بزرگی ست و
این بین همه یک قانون است.

_ یک جان بهت بدهکارم، شییان! جانی که اندازه هزار جان بیشتر، برای
من عزیزه... برای پدر و مادرش... آبروی یک عشیره دست تو امانت بود
و من مدیون تو هستم، مرد... هرچی بخوای درازای اون می‌دم.
دست روی شانه‌اش می‌گذارم. به رسم برادری پیشانی‌ام می‌بوسد و این مرد
درد دارد، بغض دارد و من می‌فهمم غم حالای او را.

_ تو به دُرّه می‌گفتی زه‌ور؟

شوکرده او را نگاه می‌کنم، آرام حرف می‌زند بین خودمان.

_ از کجا...

سر پایین می‌اندازد. با دست چشمانش را می‌مالد.

_ پس تو عاشقش بودی... توی خواب دیده بود... زه‌ور...

شیبان، بی حرفی بیرون می‌رود. همه ساکت‌اند.

_ برادرم، حرفی نداری؟

ابوصانع شاید فقط چند سال کوچک‌تر از عمویش است، اما احترامی که شیخ صانع به او می‌گذارد و سایرین، یعنی کم از خود شیخ ندارد. نگاهش را معطوف به من می‌کند.

_ با دُرّهای که تو رو نمی‌شناسه چکار می‌خوای کنی، شیخ‌زاده؟

نگاهی به سعید می‌کنم، سر تکان می‌دهد که قوت قلبی باشد.

_ اگر قبول کنید، نزدیک شما ساکن می‌شم. زهرا قلب و روح منه، حتماً باز هم مثل قبل، من و بهیاد میاره... با دکتّر زهرا حرف زدم، شاید اون هیچ‌وقت گذشته رو به یاد نیاره... شاید هم برعکس...

صدای موج‌های آب، آرام و بی‌عجله به ساحل می‌آیند و فقط گاهی صدایی می‌دهند. شوری و نم آب روی صورتم می‌نشیند، تاریکی روبه‌رو فقط با چراغ‌های چند لنچ و کشتی تفریحی روشن است.

_ زنگ زدی به مادرش؟

روی تکه چوب صندلی‌مانند نشسته‌ام، هوای نه چندان گرم، میان پارچه‌سربند می‌پیچد.

_ می‌زنم، فقط... چی بگم، سعید؟

کنارم می‌ایستد. این مرد بیشتر از من نباشد، کمتر از من این مدت سختی نکشید.

_ برای مادر و پدر، سلامت بچه و زنده بودنش مهمه، آرکان! بقیه حل می‌شه.

_ من چکار کنم...؟ چه بهانه‌ای باشه برای نزدیک شدن؟ ابوصانع ناراحت بود، انگار کسی خوشحال نشد.

_ ابوصانع مرد دنیادیده‌ایه... نگران زهرا هستن، شنیدم فرزندى نداره، این مدت به زهرا به شدت وابسته شدن... حتماً همینه.

.....

_ به من بگو حالش خوبه؟

اشک می‌ریزد، وصف حالش سخت است وقتی گفتم زهرا ایمان را پیدا کردم. کاش همان اول دست به انتشار عکس‌ها می‌زدم، ۷ ماه جهنمی...
_ خوبه... ولی چیزی هست.

نفس حبس می‌کند. ابرها که تکه‌ای روی آسمان دریا نقش می‌بندند.
زیباست تصویر روبه‌رو.

_ ضربه‌ای که به سرش خورده باعث فراموشی شده. من رو نشناخت، انگار گذشته یادش نیست.

صدای گریه‌اش می‌آید. صبر می‌کنم کمی آرام شود. مادر بودن حتی از عاشق بودن هم سخت‌تر است.

_ جاش خوب بوده این مدت...؟ بچم سختش نبوده، آرکان...؟ کی می‌اریش؟

_ این جا عالیّه، مامان... زهرا بهترین جایی بوده که کسی سراغ داره. فقط اون چیزی یادش نیست... برای آوردنش باید صبر کرد، نزدیک زهرا یک خونه می گیرم، شما و منصور خان هم مسافرتی بیاید شاید شما رو یادش باشه، منیر جان.

نفس عمیقی می کشد، تصور می کنم چه جور چشم می گرداند که دیگر اشک نریزد.

_ مهم اینه که... خدای من... آرکان، بچم زنده ست، گیر آدمای بد نیفتاده، آزارش ندادن... خدایا... یعنی لطف خدا بیشتر از اینم می شه...؟ برام مهم نیست هیچ لحظه ای رو با من یادش نیاد و من غریبه باشم... من... خوشحالم... برام فیلم ازش بفرست... مادر براش بمیره... باز گریه می کند و من هم اشک هایم را پاک می کنم.

ماه منیر من را یاد مادرم می اندازد، او تا آخرین لحظه هم من را رها نکرد. به خراش های روی پوستم که تیر می کشند خیره می شوم، یادگارهای او. نمی دانم بعد از آن مادرم چند نفس دیگر کشید، نمی دانم بعد از جدایی مان مرد یا همان لحظه. مادرم از جانش بیشتر من را دوست داشت.

_ مامان منیر؟! دیگه گریه نکنین، فردا ازش فیلم می گیرم... به این فکر کن من باید از اول دخترت رو عاشق خودم کنم، فکر کردن بهش اشک منو درمیاره.

می خندد، آرام.

_ اگر تویی که صد بار دیگه هم دل از زهرا می‌بری... نگران نباش، شاید جسم کوتاهی کنه، ولی روح آدمای همو پیدا می‌کنن.
شبیه شیخ‌خالد حرف می‌زنند.

_ زهرا عوض شده، نباید آسون باشه این بار.
نگفته‌ام نمی‌تواند حرف بزند، شاید کم‌کم بداند بهتر باشد.
_ زهرا عربی بلد نبود، چه‌جور تونسته اون‌جا حرف بزنه؟
سراغ چمدان کوچکم می‌روم. قرار است آخر شب، ابوصانع زهرا را به ساحل بیاورد.

_ زهرا انگلیسی بلده، این‌جام توریستیه، اکثر عربا انگلیسی خوب بلدن.
یک دشداشه سفید و یک سربند چهارخانه سفید و قرمز و یک عقال سیاه،
لحظه آخر پشیمان می‌شوم، یک شلوار جین و یک تیشرت سفید، شاید این
بهتر باشد.

_ مراقب زهرا باش تا وقتی منم میام.
انگار اولین قرار است، دلهره دارم، چیزی که حتی در اولین روبه‌رویی
مستقیم با او برای سفر کیش نداشتم. آن روزها می‌گفتم من دوستش دارم
پس به‌دستش می‌آورم، اما حالا انگار آن به‌دست آوردن دلم را بیشتر
می‌لرزاند. انگار بیشتر می‌ترسم که نکند من را نخواهد. ترسو شده‌ام، به
خودم اعتمادی ندارم.

به ساحل نزدیک می‌شوم، زهرا روی تخته سنگی نشسته است و ابوصانع هم روی یک صندلی کوچک تاشو.

_ از چی می‌ترسی، آرکان؟

سعید همراهم می‌آید، مشتی آجیل کف دستم می‌ریزد.

_ سر صحبت رو با اینا باز کن.

چشمکی می‌زند و می‌خندد. ابوصانع متوجه ما می‌شود، برای دست‌بوسی

قدم تند می‌کنیم. جدی نگاهمان می‌کند، انگار خوشحال نیست.

زهرا هم برمی‌گردد، متوجه حضور ما شده، کمی دورتر می‌ایستم. دلم

بی‌قرار است. رویش را برمی‌گرداند. سعید با ابوصانع مشغول حرف زدن است.

_ نترس، دُرّه دختر آرومیه... فقط زیاد نزدیکش نشو، آدم صمیمی‌ای نیست.

مخاطب ابوصانع من هستم. لحنش مانند نگاهش جدی‌ست.

_ زهرا همیشه آروم بود... ولی، راحت به دستش نیاوردم، عمو جان.

_ شنیدم آدم معروفی هستی، جواهرساز...؟ تو کجا و ایران کجا؟

سعید لبخند می‌زند.

_ یک‌بار دیدم و عاشقش شدم. تهران بودم، دیگه ره‌اش نکردم، تا... شد

همسرم... شیخ‌خالد عثمان، قبل‌تر عقد رو خوند، اما... بعداز گم شدنش

کمی پیچیده شد... اما حالا زهرا رسماً عروس من هست، ابوصانع.

از جا بلند می‌شود، دنبال چیزی می‌رود در تاریکی.

_ خرچنگ دیده.

به سایش قدم برمی‌دارم. حق با ابوصانع است، خرچنگ است و انگار به حضور آدم‌ها اهمیت نمی‌دهد. مشغول خوردن یک ماهی بسیار کوچک است.

_ اون ماهیه؟!!

با فاصله ایستاده. لبخند می‌زند و من هوش از سرم می‌رود. محو آن لبخند می‌شوم. سر تکان می‌دهد، یعنی بله.

_ جایی که من زندگی می‌کنم دریا و ساحل داره، اما من زیاد نمی‌رم.

از کیف دور کمرش یک دفترچه و مداد بیرون می‌آورد.

چیزی می‌نویسد و طرف من می‌گیرد.

«من نمی‌دونم کجا بودم، ولی اگر جایی بود که ساحل داشت حتماً

شبانه‌روز اون جا بودم.»

هیچ وقت با او درباره دریا و چیزهایی که دوست دارد حرفی نزده بودیم.

_ من اهل کویتم... تو چی؟

نگاهش غمگین می‌شود. از آجیل داخل مشتم سمتش می‌گیرم.

_ بیا کمی آجیل... این جا لاک‌پشت‌ها تخم‌گذاری دارن؟

می‌دانم فصلش تمام شده، اما هرچیزی که سر حرف باشد عالی‌ست. دستش

را باز می‌کند برای آجیل، پرش می‌کنم. داخل کیفش می‌ریزد.

باز می‌نویسد.

«حتماً ایرانی هستم، اما چیزی یادم نیست.»

_ مادر من ایرانیه... اسم من آرکان راشد و یه جواهر سازم... قراره چند ماهی این‌جا بمونم، مهمان شیخ صنعان.

به فارسی حرف می‌زنم و او شگفت‌زده و خوشحال می‌شود. چشمانش می‌درخشد.

«شما فارسی بلدید، من ذوق کردم.»

کنار هم قدم می‌زنیم، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده.

_ زهرتی...!

کلامم را قطع می‌کنم، اما او واکنشی ندارد. یادش نیست، ولی من بی‌تاب نام اویم.

خرچنگ‌ها روی ساحل جولان می‌دهند. بزرگ و کوچک و شکل‌های مختلف، به ساحل می‌آیند شب و روز ندارند. غذا هر وقت باشد آن‌ها هم هستند. جزر و مد دریا پر است از روزی. فردا ساحل پر است از صدف‌ها و بچه‌ماهی‌های مرده. توفان که باشد مرجان‌های شکسته هم هستند.

«برای چه کاری اومدین جزیره؟»

می‌ایستند و دفترچه‌اش را سمت می‌گیرد. کنجکاو برگه‌های دیگری‌ام که سهم من نبوده، و سوسه‌ نگاه کردنشان به جانم می‌افتد.

_ اتفاقی تو زندگی من افتاده، اومدم تا کمی توانم رو به‌دست بیارم.

نگاهش پی‌جوی ادامهٔ حرفم می‌شود. از کنج‌کاوی‌اش و این نگاه لذت می‌برم، از خدا چه چیز بیش از این مکالمهٔ ادامه‌دار می‌خواهم؟
_ عزیزی رو از دست دادم، از من دور شده. برای تلاش بیشتر نیاز به روحیه‌ای خوب هست... من قبلاً هم به جزیره اومدم.
نگاهش پی ابوصانع می‌رود، شب از نیمه گذشته، ابوصانع و سعید روی شن‌ها نشسته‌اند.

_ دُرّه؟! اسمت این بود؟

سر تکان می‌دهد، موهایش دیگر مثل گذشته از میان شال فراری نیست.
مدل خاصی که بسته است مثل سایر زنان جزیره، سفت و سخت موها را پوشانده و من تشنه را تشنه‌تر می‌کند.
دفترچه هنوز پیشم است، کاش یادش برود، اما دست دراز می‌کند برای گرفتنش.

«این اسمو شیپان برای من گذاشته، می‌گه مثل مروارید از داخل صدف بیرون اومدی.»

می‌خندد و من سعی می‌کنم اخم نکنم از نزدیکی این دو. او دُرّه شیپان است و زهور من. او شیپان را به‌یاد می‌آورد و من را نه؛ ستم‌گرانه است.
_ اسم شرکت من هم دُرّه الخلیج هست، یه شرکت طراحی و ساخت جواهر.

چشمانش از تعجب گشاد می‌شود و بعد بلند می‌خندد، نمی‌دانم چه چیز به خنده‌اش می‌اندازد.

«پس شما زودتر استفاده کردین از این اسم.»

نگاهم میان چشمانش متوقف می‌شود، دنبال یک رد آشنا از گذشته، ولی هیچ چیز.

_ دُرّه من کجا و تو کجا...؟ شیبان حق داره که تو مرواریدی درون صدف.

لب می‌گزد، خجالت می‌کشد. می‌ترسم که بگریزد.

_ من مرواریدهای زیادی دارم، دوست داری جلوی خودت یه انگشتر با اون‌ها درست کنم...؟ یک مروارید سیاه بکر و کمیاب... دوست داری ببینی؟

چشمانش برق می‌زند، لبخندش گشوده‌تر... نمی‌دانم چقدر است ایستاده‌ایم، اما کاش ادامه یابد.

«بگذارید به عمو و خاله عایشه بگم. من مروارید واقعی ندیدم. یعنی واقعاً جلوی من انگشتر می‌سازید؟»

دستانم را داخل جیب‌هایم چفت می‌کنم که وسوسه نشوم برای نوازشش، که سست نشوم برای گرفتن حق سهم از او، که نبوسمش و در آغوش نفشارم و نگویم که دنیایم بی او جهنم بود.

_ دُرّه جان! دیروقت شده، خاله چشم انتظار می‌مونه.

سر دنبال صدای ابوصانع می‌چرخاند. لبخندی خوشحال می‌زند و دست تکان می‌دهد. یعنی خداحافظ و من به آرزویم می‌رسم. دفترچه پیشم می‌ماند. قطعه‌ای از گذشته‌ای که من جزء این نبوده‌ام. قدم تند می‌کند و کنار ابوصانع قدم برمی‌دارد. سعید با لب‌هایی به لبخند گشوده کمی دورتر ایستاده. از ذوق، قطره اشک سمجی را از گوشه چشم پاک می‌کنم. انتظارش را نداشتم، من نهایت فکرم کمی احوال‌پرسی بود.

_ ابوصانع می‌گفت تو اولین آدمی هستی که دُرّه باهاش خندید... مبارک باشه، پسر!

آهسته قدم می‌زنیم. دفترچه امشب گنج گران‌بهای من است. معلوم است حرف‌های زیادی دارد.

_ من انتظار نداشتم، سعید! حتی قبول کرد اگر ابوصانع موافقت کنه بیاد پیش من تا براش با مروارید یک انگشتر بسازم.

به سمت خانه‌های کنار ساحل قدم می‌زنیم. شیخ صنعان یک واحد در طبقه بالای ساختمان‌ش که مجزاست را در اختیار من قرار داده، با یک آشپز و کسی که به خانه برسد.

_ شاید ذهن زهرا فراموش کنه، اما روحش حتماً تو رو به‌خاطر میاره.

دُرّه (زهرا)

به دنبال دفترچه‌ام می‌گردم، پیدایش نمی‌کنم. حافظه‌ام خیلی خوب نیست، شاید ساحل جا گذاشتم، یا... دست مهمان شیخ صنعان دادم، یادم می‌آید آخرین بار دست او بود. روی تخت آوار می‌شوم. چگونه یادم رفت پس بگیرم؟ حالا نصف مکالماتم را در دست دارد. هرچند خیلی مهم نیستند، به درد او که نمی‌خورد. آدم جالبی‌ست، لبخندش قشنگ است، حس خوبی دارد. لاغر و بلندقد، برخلاف شیبان با آن همه عضله. نمی‌دانم شیبان کجاست، از ظهر دیگر ندیدمش. قایقش را هم جای همیشگی کنار اسکله گذاشته. بی‌خبر به دریا نمی‌رفت. نیمه‌شب است برای زنگ زدن به او دیروقت شده.

دنبال گوشی‌ام می‌گردم، آن را هم او خریده، به‌ندرت نیاز پیدا می‌کنم. برایش پیام می‌فرستم، حتماً صبح می‌بیند.

«کجا رفتی، شیبان؟ امروز غیبت زد؟ قایق رو ندیدم.»

نمی‌خواهم عاشقم باشد، اما جز او دیگر این‌جا دوستی ندارم. کسی که زبان بی‌زبان من را بفهمد.

«اون کشتی تفریحیه، نه قایق. مدتی نیستم، نگران نباش.»

بیدار است! خنده‌ام می‌گیرد، حساسیت دارد به کشتی‌اش. از نظر من کشتی‌ها خیلی خیلی باید بزرگ باشند.

«چرا نگفتی؟ کی برمی‌گردی؟»

دلم تنگ می‌شود. هر وقت می‌رود، تنهایی‌هایم بیشتر رنگ می‌گیرند.

«کار دارم، دُرّه... معلوم نیست کی برگردم.»

بغض بیخ گلویم می‌نشیند. انگار واقعاً من را گذاشت و رفت.

«مگه نگفتی تنهام نمی‌ذاری؟ تو فقط دوستم هستی.»

گوشی را روی تخت پرت می‌کنم. کاش می‌توانستم به او حسی جز دوستی داشته باشم. شیپان آرزوی خیلی‌هاست، اما...

صدای پیام می‌آید، کنجکاوی نمی‌گذارد نخوانم.

«تنها نیستی، دُرّه... من امانت‌دار بودم، عزیز.»

بغضم می‌ترکد. این یعنی برای همیشه رفته؟ کدام امانت؟ مگر صاحب امانت آمد که او من را گذاشت و رفت.

«مگه من رو سپردی دست صاحب امانت؟»

منتظر می‌شوم، آن قدر که خوابم می‌برد.

«زهرتی...! عزیزم...!»

با حالت خفگی از خواب می‌پریم. ناخودآگاه به دنبال صدا و منبعش چشم می‌گردانم. هوای اتاق دم کرده و گرم است. فراموش کردم کولر را روشن کنم. «زهرتی» این را امشب آن مرد هم گفت. هوا هنوز تاریک است، صدا در گوشم هنوز هست... صدای آرکان، مهمان شیخ، همان‌که قبلاً هم شنیده بودم در خواب.

وحشت‌زده به تاریکی اتاق خیره می‌شوم. کاش شیپان بود. انگار باز هم می‌خواهم از حال بروم. باز دراز می‌کشم، امن‌تر است. فردا به عمو

می‌گویم... چشمانم سنگین است و تهوع دارم. به‌دنبال کنترل کولر می‌گردم، اما دم دست نیست، حس خفقان، تنها گوشی دم دست است. «کمک!»

فقط همین را می‌توانم برای او بفرستم. چشمانم سیاهی می‌رود و انگار داخل آبی سیاه‌رنگ افتاده‌ام و از وحشت رو به مرگم. «زهره...؟ حبیبی! بلند شو... زهور آرکان!»

نور خورشید روی چشمانم افتاده... سوزن سرم داخل دستم را حس می‌کنم. کم‌کم به‌یادم می‌آید که چه شد. اما این جملات و صدا...؟! نمی‌تواند واقعی باشد و من باز اسیر خواب‌هایم شده‌ام.

آرکان...! ذهن منحرف و احمق من... اگر آن مرد بفهمد که میان خواب و بیدار به او فکر می‌کرده‌ام، واقعاً خجالت‌آور است.

صدای کسانی می‌آید. به عربی حرف می‌زنند، بلند و سریع. دنبال صدای شیبان می‌گردم، ولی جرئت چشم‌گشودن ندارم.

_ دُرّه جان! خاله؟ بیداری؟

چشم باز می‌کنم و صورت فرتوت خاله که روی تخت نشسته را می‌بینم. او همیشه می‌فهمد که خوابم یا بیدار.

_ خاله فدای تو، چی شد؟

_ خدا رو شکر شیبان به ما خبر داد.

عمو هم کنار در ایستاده، با دشداشه‌ای قهوه‌ای رنگ که پوستش را تیره‌تر و سفیدی مو و محاسنش را بیشتر می‌کند.

_ سرم تمام شد، بگذار سلیمه اون رو دربیاره.

سلیمه پرستار بیمارستان جزیره است، همیشه این وقت‌ها کمک می‌کند. دنبال دفترچه‌ام می‌گردم. یادم می‌افتد دست آن مرد مهمان است، آرکان. کسی که من را با نامی صدا کرد که نمی‌شناختم. کاش شبیان بود، با او حرف می‌زدم. از یادآوری این که این بار نیست بغض می‌کنم. خاله قلم و کاغذی سمتم می‌گیرد. هنوز توان کافی ندارم، اما عادت کرده‌ام به نوشتن در هر شرایطی؛ زبان من است این قلم و کاغذ.

«شبیان کجاست؟»

خاله کاغذ را به ابوصانع می‌دهد. اخم‌هایش درهم می‌رود.

_ شبیان نمیاد فعلاً. مهمان داری، برای ملاقاتت اومده.

لحنش عجیب است، انگار بد کرده‌ام از شبیان می‌پرسم.

_ شبیان رفته، دُرّه.

نگاه خاله غمگین است. شبیان را خودش از شکم مادر گرفته، او را

همچون پسرش دوست دارد.

«چرا؟»

خاله سواد خواندن ندارد، اما انگار از نگاهم می‌خواند. گونه‌ام را نوازش می‌کند، چشمانم در آستانه باریدن است.

_ انسی! (=فراموشش کن!)

نمی‌فهمم چه می‌گوید، خیره‌اش می‌شوم.

_ گفت: «فراموشش کن...» سلام.

نگاهم با تأخیر می‌چرخد روی صاحب صدایی که در خواب هم او را می‌بینم. یادم می‌افتد هیچ‌چیز روی موهایم نیست. خاله بلند می‌شود و سالانه‌سالانه با کرختی بیرون می‌رود. مرد یک شال به‌سمتم می‌گیرد. تعجب می‌کنم از خاله و ابوصانع برای راه دادن این مرد. سلیمه می‌آید، نگاهش بین ما می‌چرخد و من به‌زحمت شال سر می‌کنم. آنژیوکت را از دستم می‌کشد و چسب می‌زند.

_ دراز بکش، دُرّه. سرت گیج می‌ره.

سلیمه بالشت را برایم مرتب می‌کند. فکر می‌کنم او هم هم‌سن من باشد، یا من هم‌سن او... او ۲۸ سال دارد و چند وقت پیش خاله گفت باردار شده، هرچند از روی این لباس سیاه یک‌سره چیزی دیده نمی‌شود. با مهمان حرف می‌زند به عربی و بیرون می‌رود.

_ سلام.

اتاق خالی‌ست. من و او هستیم که حالا پشت پنجرهٔ اتاق ایستاده، آن‌که رو به حیاط است. اتاق من تنها جایی‌ست که یک طرفش رو به دریا و طرف دیگرش رو به درختان نخل و نارگیل‌گُندر باز می‌شود.

_ چه اتاق قشنگی داری، دُرّه...! چقدر خوبه این جا همه این قدر دوستت دارن.

نگاهش مستقیم روی چشمان من است. گفته بودم لبخندش قشنگ است؟ با آن دندان های سفید و مرتب. محاسنش کوتاه و مرتب است، زیادی به صورت مردانه اش می آید. خجالت می کشم از این نگاه خریدارم. اگر بداند در خواب هایم هست، حتماً مسخره ام می کند.

_ دفترت پیش من بود. امروز گفتم هم اجازه بگیرم تا برای قراری که داشتیم بریم، هم دفتر رو برگردونم، دیدم ابوصانع آشفته ست و گفت چی شده... حالا خوبی؟

دفترچه ام را از جیب پشت شلوارش بیرون می آورد. تیشرت و جین به او می آید، هرچند خیلی این جا معمول نیست به خاطر گرما و شرجی بودن. دفترچه را روی شکم می گذارد و روی یک صندلی چوبی کنار تخت می نشیند.

_ از رفتن شیبان ناراحتی؟

نگاهش را روی زمین می دوزد. قلم زیر بالشت را برمی دارم. نمی دانم دفتر را خوانده یا نه، مهم هم نیست.

«خیلی! شیبان تنها دوست من تو جزیره ست و هم زبون.»

_ فقط دوست؟!!

حتی پلک هم نمی‌زند، حالت چهره‌اش ناخواناست. فقط یک روز است که می‌شناسمش. اصولاً باید بگویم از اتاق من برو بیرون و حق نداری از من بازخواست کنی... اما چیزی هست که من را ملایم‌تر می‌کند، یک حس عجیب.

سر تکان می‌دهم، یعنی «بله» و او نگاه پایین می‌اندازد. بالا که می‌آورد نگاهش را، انگار هزاران نور در گل اجزای صورتش می‌درخشد.

_ به نظرت می‌تونم منم دوستت باشم؟

روی تخت می‌نشینم، احساس ضعف دارم.

«این‌جا دوستی مردها و زنها عادی نیست. مردها و زنها یا زن و شوهر یا خواهر و برادر یا ناموس هستن. دوست ندارم خلاف رفتار این مردم باشه، آقای آرکان! این‌جا با من خیلی مهربون بودن، ناراحتشون می‌کنم اگر رفتار خلافی باشه. شبیان جان من و نجات داده بود.»

دفتر را به او می‌دهم، چقدر خوب است که هر دو فارسی را می‌دانیم. آه عمیقی می‌کشد و از جا بلند می‌شود. کمی قدم می‌زند.

_ فقط برای همین، دُرّه؟

اشاره می‌کنم برای گرفتن دفتر. می‌نویسم برایش نمی‌دانم که چرا، ولی توضیح به او انگار نیاز است. یک غریبه که غریبه نیست.

«آقای آرکان، من گذشته‌ای دارم، هرچند شبیان می‌گه من هیچ نشانه‌ای از متأهل بودن ندارم، اما اگر این‌طور نباشه؟ حتماً خانواده‌ای دارم. شب‌ها

توی خواب صدای آدم‌هایی رو می‌شنوم. این رو به شما نمی‌دونم چرا می‌گم ولی نمی‌خوام مثل شیپان از من دلگیر بشید. حسم می‌گه کسی توی زندگی من بوده.»

نوشته‌ام را می‌خواند، شاید چند بار. احساس سرگیجه دارم. دلم صبحانه می‌خواهد؛ عسل و شیر خرما و سرشیر، حتی زیتون که خیلی هم دوستش ندارم، کلاً دلم فقط غذا می‌طلبد.

لبخند دارد وقتی دفتر را پس می‌دهد.

__ من کسی رو تو گذشته گم کردم، دُرّه. تو گذشته‌ای گم‌شده داری. خدا رو چه دیدی؟ شاید من اون رو پیدا کردم و تو هم مردی که فکر می‌کنی هست و عاشقش بودی.

سر میز صبحانه خاله نمی‌گذارد آرکان برود، اما برای من خیلی هم فرق نمی‌کند؛ تقریباً نصف مخلفات روی میز را وارد شکم می‌کنم و هربار به مهمان چشم می‌اندازم او لبخند روی لب دارد. حتی ابوصانع و خاله عایشه هم با او خوب رفتار می‌کنند.

__ دُرّه؟! وقت ناهار نزدیکه امروز مشوی درست کرده.

لقمهٔ عسل و سرشیر میان دهانم می‌ماند، دست‌وپاشکسته می‌فهمم، اما «مشوی» دیگر نفهمیدن ندارد و من برای مشوی جان می‌دهم درحالی‌که بیشتر از ظرفیتم صبحانه خورده‌ام.

(مشوی: یک غذای سنتی با ماهی شیر در عمان)

خاله و مهمان باهم حرف می‌زنند و مرد می‌خندد و ته نگاهش ختم می‌شود به من، درحالی‌که خنده‌اش شدت می‌گیرد.

_ تو این‌قدر شکمو نبودی ز...

خنده روی لب‌هایش خشک می‌شود و من هنوز فکرم درگیر مشوی و شکم سیرم است.

از جایش بلند می‌شود. به خاله چیزی می‌گوید و فقط در حد خداحافظی با من به خودش زحمت می‌دهد. رفتارش عجیب است، نه به آن زمانی که صرف کرد تا حرف بزنیم و این مدت غارتگری من، سر میز را شاهد بود و نه این عجله.

_ بیا امروز کمی پارچه ببافیم، بیکار و علاف نباش، دُرّه!

این‌جا زن‌ها با تمام مهربانی‌شان خشونت خاصی دارند. مردها آرام‌تر و شوخ‌ترند، شاید چون زن‌ها کل مسئولیت خانه و فرزند و اهل فامیل و دوست و همسایه را دارند. این‌جا زن بودن سخت است، این‌که همه‌چیز را کنار هم داشتن. خیلی‌ها هنوز فامیلی، باهم در یک عمارت هستند، خانه‌های بزرگ پر از عروس و نوه‌های کوچک و بزرگ. دور هم غذا می‌خورند و دوره‌های زنانه دارند. گاهی رقص و آواز حتی فروشنده‌های خانگی هرکسی هنرش را.

این‌جا زندگی عجیب در جریان است و من آرزو می‌کنم کاش در گذشته من هم خانواده‌ای شلوغ بوده باشد. شبیان از چند دوست ایرانی‌اش گفته. یک

دوست فارس دارد که زندگی اش با عرب های ایران فرق دارد. او می گوید
عرب زبان ها در همه جای دنیا به شدت وابستگی های فامیلی دارند. می گوید
ایرانی ها مستقل تر هستند، فردگراتر.

آرکان

_ این کارو نکن، آرکان...

مدارک ازدواجمان را از دستم می کشد. می خواهم عکس ها و مدارک را
نشانش دهم، دُرّه می داند که کسی را داشته، پس تأمل چرا؟
_ اون می دونه، سعید! بذار نشونش بدم و دستش و بگیرم ببرم، زهرا مال
منه...

نگاه سرد و جدی اش را به من می دوزد.

_ اما تو هنوز غریبه ای، هنوز نمی دونه اسمش زهرا بوده و با آرکان نامی
ازدواج کرده، شیخ خالد گفت، مادرش گفت، منصور خان گفتن که بگذار
کم کم بفهمه... خودخواه نباش، شیخ زاده! حالا که می دونی زنت مراقب
دلشه، برو به زندگیت برس! کارت رو از این جا انجام بده. ماه هاست که
حتی یک طرح نزدی، آرکان! ماه هاست یک انگشتر حتی نساختی... بگو
وسایل و کوره رو، باقی چیز هات و بیارن. همین جا کنار زهرا باش...
سرت گرم بشه، عاقلانه تر فکر می کنی.

لحنش جدی و عصبانی‌ست. حقیقت را می‌گوید، این مدت از زندگی دور شده‌ام، حتی فراموش کرده‌ام زندگی قبل از زهرا برایم چگونه بود.

_ حال بدی دارم، سعید... نمی‌فهمی...

_ نمی‌فهمم...؟ شما اون رو داری، زنده، روی پاهاش، این قدر ناله نکن،

مرد!

صدایش بلند می‌شود و من یادم می‌افتد که سعید همه زندگی و خانواده‌اش

را چقدر سریع از دست داد؛ دخترش و بعد زنی که عاشقش بود.

درد نگاه و کلامش سنگین است.

_ باشه! بگو یک سری وسایل و برام بیارن این‌جا، تحملش سخته... اما حق

با توئه.

یکی یکی چمدان‌هایم را باز می‌کنم. خوب است آدم یک‌جانشینی نیستم که

برایم تغییر آزاردهنده باشد. چمدان ضروری‌ام را همان‌جور بسته داخل

کمد می‌گذارم، وسایل و لباس‌هایی در مواقع سفرهای ضروری.

چند روز اول، شیخ صنعان با اصرار من را مهمان سفره‌اش کرد، اما گفتم

که بیشتر از این جایز نیست. هرچند می‌دانم برای مردم عرب‌زبان مهمان

ورای هر چیزی اهمیت دارد. هیچ‌وقت دعوت یک عرب را نباید رد کرد.

چیزهایی که شاید در دنیا عجیب باشد برای ما عادی‌ست. مثلاً هرگز وقت

ملاقات نباید به ساعتان نگاه کنیم، حتی رسومات پذیرایی تقریباً مشابه

است. ما مردمان اجتماعی و بسیار پُر رفت و آمدی هستیم؛ عمان و کویت و جاهای دیگر هم ندارد.

تلفن زنگ می خورد، تصویر فهد روی صفحه می افتد. چند ماه است او را ندیده ام؟

_ فهد؟! خبری شده؟

هفته پیش که باهم حرف زدیم احساس کردم کنار لبش کبود است، کمی هم لاغرتر شده، نگرانش هستم.

_ حتماً باید خبری باشه، برادر؟ می خوام برگردم، خواهش می کنم نگین نه.

یک سال بیشتر است که از خانه دور شده، آن قدر اتفاقات افتاده که کسی دیگر بیرونی را حتی یادش نیست. وضعیت احمد حتی فهد را هم از یاد برده.

_ دوربین رو کمی ببر عقب تر ببینمت، فهد.

به نظرم کمی عجیب است این نزدیکی دوربین.

_ من خوبم، برادر جان. دلم تنگ شده، می خوام برگردم...

_ گفتم دوربین و عقب ببر ببینمت، فهد!

دوربین را عقب می برد. گردنش کبود است، خون مردگی، اما...

_ کی... کی اون کارو کرده...؟

شروع می کند گریه کردن، اشک هایش را تند و تند پاک می کند.

_ فهد...؟ فهد...؟ عزیز برادر، آرکان فدای تو... چی شدی؟

کلافه و درمانده از این دوری، چگونه از او غافل شدم؟ بغض گلویم را می‌فشارد. او را دور کردم که در آرامش باشد.

_ فهد جان، عزیزم، چی شده؟

_ من خسته شدم، آرکان! از این زندگیم متنفرم... من نمی‌خوام پسر باشم، نمی‌خوام این قدر بدبخت باشم... این جام اذیت می‌کنن... من... می‌خوام پیام پیش تو و سعید... اون می‌دونه... تو رو خدا، برادر! بذار پیام.

آن قدر مسلسل وار حرف می‌زند که نمی‌دانم باید چه بگویم. شوکه‌ام، نفسم بند آمده. از اذیت حرف می‌زند، از این که نمی‌خواهد پسر باشد، از این که سعید می‌داند؟ نفسم را رها می‌کنم.

_ فقط آرام باش، من الان می‌گردم برای اولین پرواز که برگردی. فقط از خونه بیرون نرو، همه چیز تعطیل... یا... بذار میام دنبالت، عزیزم... میام میارم پیش خودم... زهرا رو پیدا کردم... بهت نگفتم...؟ اون زنده‌ست، تو مصیره، پیداش کردم.

می‌خواهم به چیزی غیر آنچه پیش آمده فکر کند. راه خوبی ست اشک‌هایش بند می‌آید، خوشحال است. موهای بلندشده و بورش را پشت گوش می‌برد.

_ راست می‌گی؟ کجاست؟ خیلی غصه خوردم وقتی گفتن دزدیده شده.

کسی به من نمی‌گفت چی شده... حتی مادرم.

_ می‌بینیش، برو وسایلتو جمع کن، در خونه رو قفل کن و بیرون نرو...

_ من سه روزه خودمو حبس کردم... می ترسم.

_ میام پیشت...

_ می شه سعید رو بفرستین؟

از پشت دوربین گوشی هم می توانم خجالتش را ببینم. چیزهایی که من نمی دانم؛ خصوصی های فهد، دنیایی که من از آن بی خبرم، نمی خواهم حرفی بزنم وقتی این جا کنارم نیست تا به موقع او را در آغوش بکشم بابت مصیبت هایی که نمی دانم کی و چرا برایش اتفاق افتاده.

_ سعید این جاست. بهش می گم بیاد.

لبخندش واقعی ست. نکند فهد به سعید... این افکار را دور می کنم. آن قدر دیده ام که نگویم چیزی عجیب است، زود قضاوت نکنم، سر داخل شخصیت های کسی نکنم، حتی اگر فهد باشد.

تماس را قطع می کند. به سعید زنگ می زنم و چند دقیقه ای بعد او داخل اتاق من است.

_ فهد زنگ زد.

معلوم است در حالت چرت نیمروز بوده. حواسش جمع می شود.

_ خوبه حالش؟

_ نیست.

مستقیم به او نگاه می کنم، شاید دنبال چیزی که کمک کند بفهمم چه خبر است. اخم می کند و دنبال گوشی اش می گردد.

_ چرا خوب نیست؟ چرا به من زنگ نزده چند روزه؟ جوابم و نداده.

_ چی هست که من نمی‌دونم درباره فهد؟

_ گوشیش خاموشه!

کلافه باز هم شماره می‌گیرد.

_ جریان «می‌خوام دختر باشم» چیه؟

گوشی از دستش رها می‌شود و صدای اپراتور هنوز پخش می‌شود.

سعید شوکه نگاه می‌کند.

_ چیزی نیست، فهد کمی عصبیه... برگرده خوب می‌شه.

_ چی شده که تو می‌دونی و من نه؟ فهد مشکل جنسیتی داره...؟ بگو من

آدم ندیده‌ای نیستم.

گوشی‌اش را برمی‌دارد و روی مبل راحتی اتاق می‌نشیند، نور خورشید

مستقیم روی اوست.

_ اون فرق داره، آرکان! از اول... می‌گه همیشه فکر می‌کنه نباید یه پسر

باشه. هرچی این چند سال حرف زدم فایده ندارن.

چند سال؟

_ تو از کدوم چند سال می‌گی؟ فهد فرق داره؛ لطیفه، آرومه، مهربونه،

ظریفه...

و من همیشه فکر می‌کردم او باید دختر می‌بود. حتی پدرم، شیخ‌خالد، هم بارها به شوخی گفته بود. اما عرب باشی و اندامت مردانه... شرایط سخت است پذیرش جنسیتی دیگر.

نگاه خیره سعید گویای بقیه چیزهاست.

_دکتر اچی...؟ باید بره؟

سعی می‌کنم به چیزی جز فهد فکر نکنم، سعی می‌کنم سخت نباشم. من عاشق برادر کوچکم هستم، از همان شب که او را میان بازوهایم حفاظت کردم از مرگ.

_یک سال گذشته زیاد رفته، خودم برایش وقت گرفتم، چکش کردم بره... نظر مشاورا و روانشناساشم همینه، فهد این جور ادامه بده شرایطش سخت‌تر می‌شه...

تلاش می‌کنم آرام باشم، کلمات را یکی‌یکی حل‌جی کنم، نتیجه دم‌دستی آن می‌شود که برادر کوچک من نیاز به تغییر جنسیت دارد تا بتواند زندگی بهتری داشته باشد!

کمی طول می‌کشد که بتوانم حرف بزنم، افکارم میان قدم‌هایم تقسیم می‌شود. فهد دارد آزار می‌بیند، فهد از کودکی هم عاشق بازی‌های دخترانه و لباس‌های دخترانه بود. نمی‌پوشید، اما بارها دیده بودم نگاهش پی لباس‌هاست، با پسرها هم‌بازی نمی‌شد، شعر و شاعری، موسیقی مورد علاقه‌های اوست، فهد رفتارش هم لطیف است.

_ حالا باید چکار کنیم؟ راحت نیست، سعید. هرچقدر روشنفکر ولی
شیخ‌خالد چی؟ ما از این چیزها نداشتیم ...

سر از لپ‌تاپ من بیرون می‌آورد، تنها کسی که پنهانی از او ندارم.
«فردا یه پرواز مستقیم هست... چارتر هم هست ولی از کویت، اینو
می‌گیرم یه ساعت دیگه راه می‌افتم...»

_ چی می‌گفتین؟

حرفم را تکرار می‌کنم. با گوشی‌اش کار می‌کند.

_ مهم دیگرانن یا فهد؟

کلافه قدم می‌زنم.

_ اگر برادر خودت بود یا پسرت؟ یا هر آدم مهمی؟

به گوشی‌اش نگاه می‌کند.

_ تو موقعیت الان من، شیخ‌زاده! همین‌که می‌تونستن زنده باشن کافی

بود... من آدم باصلاحیتی نیستم برای نظر، فهد پسر باشه یا دختر،

خودشه... زنده و سلامت، وقتی می‌تونه جای آزادتری زندگی کنه، چرا

گیر یه عشیره و آدم‌هایی باشه که این مدت حتی نپرسیدن کجاست، اصلاً

سالمه...؟ این‌که لباس دخترونه بپوشه و مثل یه دختر خوشحال ببینیش

بهتره یا این‌که از فشار خودکشی کنه؟

شوکرده از آخر کلامش می‌ایستم.

_ خودکشی...؟ چرا خودکشی؟

نیشخند می‌زند.

_ حتی تو هم نمی‌دونی برادرت چند بار اقدام به خودکشی داشته...

می‌بینی...؟ من کنارش می‌مونم تا آخرش...

دست به یقه‌اش می‌برم، برایم سنگین است که او می‌داند و من نمی‌دانم.

_ کدوم خودکشی، سعید...؟ چی می‌گی...؟ فهد کی...؟

دستم را آرام باز می‌کند. نگاهش بی‌گذشت و سخت است.

_ فکر می‌کنی چرا وقت و بی‌وقت به دیدنش می‌رم...؟ سری قبل نگفتی

صورتش کبود شده...؟ آزارش می‌دن، آرکان.

_ چرا تو می‌دونی و من نه...؟ فهد پیش من بزرگ شده...

_ نپرس، نه از من و نه از اون... فکر کن دوستی.

_ خودم می‌رم دنبالش... پیگیر دکتر و درمانشم می‌شم.

چمدان اضطراری را بیرون می‌آورم.

_ حالا که زهرا رو پیدا کردی...؟ لجبازی نکن، شیخزاده... فهد فقط

دردش تنهاییه فعلاً، اما زهرا نه.

دُرّه (زهرا)

دم غروب است و من مثل طفلی دور از مادر به سمت ساحل تند قدم
برمی‌دارم. از صبح خاله عایشه با بافت پارچه و پختن غذا و شیرینی من

را اسیر خانه کرده. دم غروب، نزدیک اذان اکثراً همه جا خلوت است، بیشتر گردشگرها آخر شب یا اوایل شب بیرون می آیند. آن ها به گرمای این منطقه عادت ندارند، بازارها همیشه شلوغ است. فصل تخم ریزی لاک پشت ها تمام شده، اما کم نیستند کسانی که برای تفریح و دیدن دلفین های خلیج فارس و سفره ماهی ها مخصوصاً در این جزیره زیبا می آیند. چند هفته دیگر هم به گفته ابوصانع این جا می شود پر از آدم هایی که منتظر بچه لاک پشت ها هستند.

لنگرگاه کمی دورتر از مسیر من است و من برای وسوسه رفتن مقاومت می کنم. ساحل بدون شیبان کمی برایم غریب است. خاله گفت او نیمه شب آن ها را برای پیامک من بیدار کرده. گوشی ام را بیرون می آورم، می خواهم برایش پیام بدهم که چشمم می خورد به مهمان شیخ صنعان. آرکان روی یک سکوی قدیمی که قبلاً به آن قایق می بستند، نشسته. سر میان دستانش گرفته و به نظر حال خوبی ندارد. فقط کت ندارد، با لباس رسمی آن جاست! انگار می خواهد به مهمانی برود. لباس هایش خلاف بقیه است مثل شیبان که کمتر دشداشه و کلاه می پوشد.

آن قدر درگیر است که متوجه من نمی شود، وقتی سر بالا می آورد از دیدن آنچه در تاریک روشن هوا می بینم شوکه می شوم. او اشک هایش را پاک می کند!

دستپاچه می‌شوم. اگر مرا ببیند حتماً ناراحت خواهد شد، اما برای عقبگرد کردن دیر است.

اول شوکه می‌شود، انتظار دارم ناراحت شود اما لبخندی عمیق می‌زند. با دست اشاره می‌کند جلوتر بروم. شاید اگر من هم مثل بقیه زن‌ها پوشیه می‌زدم من را نمی‌شناخت.

_ دُرّه! چقدر از دیدنت خوشحالم... بیا.

نمی‌دانم خوشحالم از این‌که با دیدنم لبخند می‌زند یا خجالت‌زده از دیدن گریه یک مرد.

نزدیک می‌روم، یک لحظه صدای کسی می‌آید که الو الو می‌کند. نامم را صدا می‌کند، گوشی‌ام است. شماره شیپان را گرفته‌ام! نگاه مرد روی دستم قفل می‌شود. تماس را قطع می‌کنم و برای شیپان پیام می‌نویسم.

«سلام. من ساحلم و می‌خواستم ببینم اومدی؟ تماسم اشتباه بود.»

_ شیپان بود؟

سر تکان می‌دهم، روی گوشی تایپ می‌کنم.

«بله، نمی‌دونم چرا نیومده! ساحل بدون شیپان انگار ترسناکه.»

چشمانش در تاریکی هم، رنگ سرخی دارند، ترسناک است.

_ گفتمی که فقط دوستین، دُرّه...! اگر به گذشته شک نداشتی عاشقش

بودی؟

سؤالش عجیب و رک است، نگاهش رکتر. این مرد عجیب و بی‌پرواست در حرف زدن با من. اما سؤالش چیزیست که بارها به این فکر کرده‌ام. کنار پایش روی شن‌ها می‌نشینم و زانوهایم را بغل می‌کنم. شاید تا قبل از خواب‌های جسته گریخته‌ام جوابم بله بود، شبیان عجیب و متفاوت است. از آن‌ها که همیشه در حرکتند و مشغول. اما در بین تمام مشغله‌هایش همیشه برای من وقت دارد، جز حالا... اما الآن نمی‌توانم بگویم بله.

دفترچه‌ام راحت‌تر است برای نگارش.

«قبل از خواب‌هام، بله. اما حالا انگار اون آدم توی خواب رو خیلی دوست داشتم، چون وقتی می‌گه «زه‌ور من» با این‌که نمی‌دونم یعنی چی! وقتی می‌گه «حبیبی» خیلی دوستش دارم، صاحب اون صدا رو.» و نمی‌گویم چقدر صدایش شبیه توست، شاید چون این‌جا همه شبیه مرد خواب‌های من اگر بخواهند فارسی حرف بزنند لهجه دارند.

_ زه‌ور یعنی گل... تو گل اون مرد هستی، زه‌ور من یعنی گل من، دُرّه!

فکر می‌کنم خیلی عاشقته اون مرد، صداش و بشنوی می‌شناسی؟

برمی‌گردم تا ببینم جدی‌ست یا نه. چیزی از صورتش معلوم نیست. سیاهی

دریا و هم‌انگیز است و صدای ضربات آب به ساحل. کم‌کم مدّ شروع

می‌شود. نور گوشی‌ام اطراف را روشن کرده.

«لهجه اون شبیه شماست، خیلی. می‌دونم که فکر می‌کنید دیوانه شدم، اما

شبیه هستین.»

می‌خندم و دفتر را روبه‌رویش می‌گیرم. سکوت می‌کند.

_ بلند شو برسونمت، این‌جا خیلی خلوته... نگران نبودن شیپان نباش. من هر وقت بخوای میام ساحل از دور هم شده حواسم هست... بلند شو، جانم. لحنش غمگین و مهربان است، آرام زیر بغلم را می‌گیرد و بلندم می‌کند. غریبه است ولی زیادی احساس اطمینان و امنیت می‌دهد به من. صدای موتور ساحلی می‌آید. کمی با فاصله می‌ایستد. رنگ نارنجی موتور می‌گوید متعلق به اسماعیل است، دوست شیپان. خودش را میان نور چراغ موتور نمی‌بینم. اما قطعاً ما را نگاه می‌کند.

_ می‌شناسیش؟

سر تکان می‌دهم.

«اسماعیل دوست شیپانه. خودش نیست، دوستاش میان از دور سر می‌زنن. نترسین.»

آرام من را به‌سمت خانه هدایت می‌کند.

_ این‌که این‌جا این‌قدر مراقبتن خیلی خوبه، زهرا جانم... شوکه به او خیره می‌شوم و می‌ایستم، انگار خودش نمی‌فهمد که نامم را چه گفته، می‌ایستد.

_ چیزی شده؟

«من زهرا نیستم، چرا گفتید زهرا؟»

گیج نگاهم می‌کند، چراغ‌ها اطرافمان را روشن کرده‌اند.

_ اشتباه کردم.

نگاهش طولانی روی صورتم می‌چرخد و تهش می‌شود یک لبخند غمگین و دستی که بالا می‌آید و من مطمئنم قصدش لمس گونه‌ام است، اما نیامده پس می‌کشد و من فکر می‌کنم چرا دوست داشتم او لمسم کند؟ فقط می‌توانم لب بزنم که خداحافظ. از کنارش به سرعت می‌دوم راهی تا خانه نیست. هرچه به خانه نزدیکتر می‌شوم بوی آب و دریا و نمک جایش را با بوی کندر و عطر غذاهایی که از بعضی خانه‌های نزدیک می‌آید جا عوض می‌کند.

میلیم به شام نمی‌رود و این از من خوش‌خوراک بعید است. خاله دست روی پیشانی‌ام می‌گذارد ببیند تب ندارم، به خدمتکارش می‌گوید برایم جوشانده درست کند و من فقط خودم می‌دانم فکر و روحم دارد درگیر کسی می‌شود که نباید. فقط چندبار دیدمش ولی انگار او غریبه نیست. من نباید از او خوشم بیاید.

حتی جوشانده‌های خاله هم کاری نمی‌کند. تهوع می‌گیرم، از ترس ممنوعه‌ها. زیر درخت‌ها قدم می‌زنم انگار تازه تیغشان زده‌اند که چنین عطری از صمغ‌ها به مشام می‌رسد.

_ بیا بشین، دُرّه. شیرینی با چای که دوست داری.

قهوه، نوشیدنی مورد علاقهٔ عرب‌هاست، کمتر چای می‌نوشند بیشتر شربت‌های مختلف و قهوه، اما ابوصانع به‌خاطر من چای را هم به آن‌ها

اضافه کرده است. البته بهتر است بگویم؛ شیبان، دوست ایرانی‌اش یک گونی چای درجه یک ایرانی برایش آورد. من که یادم نیست آدم چای‌دوستی بودم یا نه، ولی این دُرّه دوستش دارد. با باقلوا و قطاب و انواع شیرینی‌های عربی که پر از زعفران و هل و پسته هستند. حیاط مثل روز روشن است. حوض وسط، یک فواره دارد درخت‌مانند، که شب‌ها گاهی آن را باز می‌کنند. برخلاف گرمای زیاد، درخت و گل‌های آفتاب‌دوست زیادی در حیاط هستند حتی خانه یک باغبان دارد. کنار ابوصانع می‌نشینم انگار منتظر کسی‌ست. لباس سفید پوشیده و عطر زده و حتی بوی بخور هم می‌آید برای معطر کردن خانه.

«منتظر کسی هستی، عمو؟»

برایم چای می‌ریزد. مردمان این‌جا ظاهراً مردسالارند، اما درونشان که بروی می‌بینی با خانواده به شیوه خود مهر دارند و مهربانند. حداقل با من که خیلی خوبند.

_ شیخزاده آرکان را شد قرار بود برای قهوه بیاد این‌جا.

متعجب به او نگاه می‌کنم، این ملاقات‌ها در خانه معمول نیست. دیوانیه برای ملاقات مردهاست، حتی برای مهمانی‌ها هم رسم در جدا بودن زن و مرد است، مهمان بدون وعده نمی‌آید.

«برای چی؟ چرا دیوانیه نه؟»

_ دوست نداری بیاد؟

چشمانش بادقت من را می‌پاید. چروک‌های صورت و گوشه چشمش و موهای سفیدش می‌گوید آن قدر سن دارد که من را بخواند.

«برای دیدن شما بیاد، اما من نه.»

می‌ترسم، این‌که بیاید و برود و من دلم گیر شود، می‌دانم می‌شود. این مرد قابلیت دلبری از هر دختری را دارد. یک چیزی دارد که عجیب به دل می‌نشیند. شبیان هم از این‌هاست که خاطرخواه زیاد دارد، اما آدم دفاعی‌ست. اما آرکان نگاهش مهربان است، یک حس خاص دارد.

_ چرا، دخترم...؟ مرد خوبیه، فکر می‌کنم قصد خوبی داره. امروز شیخ صنعان از تو می‌پرسید؛ گفت شیخ‌زاده درباره تو پرسیده...

سر پایین می‌اندازم؛ خوشحال باید باشم...؟ نیستم...؟ غمگینم بیشتر.

«من لالم، عمو. حتی عرب هم نیستم، گذشته‌ای ندارم، پولی ندارم،

هیچ چیزی. به نظرتون عاقلانه‌ست؟ اون چی؟ اصلاً کی هست؟ نکنه برای چندمین زن سفر می‌کنه؟»

کاغذ را به‌سمتم می‌گیرد و می‌خندد.

_ نمی‌دونی که جوون‌ها دیگه چندتا زن نمی‌گیرن؟ خدا یکی، زن یکی...

من پدرتم حالا، هیچ خبری از سفارت نیست... شبیان چندبار رفته، اما

هیچ چیز... بیا و زندگی کن، دُرّه. شاید هیچ‌وقت کسی پیدا نشه...

چای نخورده بلند می‌شوم، چرا کسی نمی‌داند که هر روز و هر روز

منتظرم شاید خبری شود، شاید کسی از گذشته بیاید و بگوید: «هی این

دختر فلانی‌ست، یا زن و نامزد و یا هر چیزی که متعلق به کسانی باشد که من برایشان مهمم، این‌که کسانی باشند که تو را فراموش نکرده‌اند. پدری، مادری، عشقی هر چیزی حتی یک برادر یا خواهر، یک دوست... اشک‌هایم را پاک می‌کنم، صدای ابوصانع را نشنیده می‌گیرم. پناهگاه من اتاقم است. صدای آهنگ رادیوی ابوصانع می‌آید، یک آهنگ عربی غمگین است.

گوشی‌ام را روی تخت جا گذاشته‌ام، ولی چه اهمیت دارد؟ وقتی فقط شبیان به آن زنگ می‌زد و پیام می‌داد؟ حالا حتی او هم نیست. چندبار دختران همسایه خواسته‌اند با اینترنت کار کنم که سرم گرم شود، ولی من حتی حال و حوصله آن را ندارم.

_ اجازه هست؟

صدای آن مرد است، آرکان. حوصله او را هم ندارم، پرخاشگر شده‌ام. روی یک کاغذ می‌نویسم.

«لطفاً دیگه هیچ‌وقت مزاحم من نشید، نمی‌خوام شما رو ببینم.»

به سمت در می‌روم و به‌تندی و با اخم بازش می‌کنم. او ایستاده با یک سینی شیرینی و چای، سینی را می‌گیرم و کاغذ را دستش می‌دهم. منتظر نمی‌شوم و در را بسته و قفل می‌کنم. لعنت به من که از او خوشم می‌آید، از آن نگاه مهربان و گاهی جدی‌اش. از لبخند قشنگ و ردیف دندان‌های سفیدش، از آن استایل حق‌به‌جانب و رسمی... من از این مرد، ناخواسته

خوشم می‌آید و بدتر این که این بار برخلاف شیبان هیچ چیزی از درون منعم نمی‌کند.

هیچ نمی‌گوید، نمی‌دانم چرا منتظر می‌شوم که حرفی بزند، اتفاقی بیفتد، اما...

در را باز می‌کنم، اما کسی نیست. او رفته است، خیلی راحت و ساده. سینی را پشت در می‌گذارم. وسوسه‌ی این که کاش حداقل کمی پافشاری می‌کرد به جانم می‌افتد، آدم عجیب و غریب!

حتماً ابوصانع اشتباه فهمیده، فقط چند روز و این همه اشتیاق برای یک دختر؟ آن هم کسی مثل من! بعید است.

ولی کاش این قدر سریع نمی‌رفت، حرف زدن با او آرامش می‌دهد به من آشفته‌حال.

روزها طولانی و خسته‌کننده می‌شود وقتی هیچ هم‌زبانی نباشد. حتی دیگر دخترهای همسایه و جمان و دخترهایش و ثمینا نوه‌ی شیخ صنعان هم با آمد و رفتشان نمی‌توانند کسالت را از روزهایم بگیرند.

از شیبان خبری نیست و من نمی‌دانم چه شد که او رفت، کسی هم حرفی نمی‌زند، جز غریبه‌ی جدیدی که مهمان شیخ صنعان است، غریبه‌ای که پولدار است و معروف، آدمی که زیاد در جمع مردان هم نمی‌آید و این یکی خیلی عجیب‌تر است.

_ تو اینترنت سرچ کنین اسمش هست... مگه نه، ثمینا؟

جمع دخترانه است. جمیله و ثمینا، جمنا بعد از یک ساعت حرف زدن دربارهٔ عبید و پسران عشیره که معلوم است به‌سختی خودشان را نگه داشته‌اند تا حالا.

لاک آخرین ناخن جمنا را هم می‌زنم، از همه کوچک‌تر است و کنجکاوتر و فضول‌تر.

__ یه جواهرساز و طراحه...

نگاهش به من معطوف می‌شود، از وقتی غریبه آمده جمیله کمتر دربارهٔ شیبان حرف می‌زند.

سر تکان می‌دهم، مخلوط عربی و انگلیسی حرف می‌زنند.

__ به تو چیزی نگفته، دُرّه؟ من خوندم که زنش انگار مرده، البته

نامزدش... نوشته چون خیلی حاشیه نداره، اطلاعات زیادی از زندگی

خصوصیش نیست... چندتا عکس قدیمی بود با دوست‌دختراش، آخریش یه

مدل خیلی باحاله... مدل ویکتوریا... یه یک سالی بیشتره به‌هم زدن.

ناخنش را سوهان می‌کشد.

سعی می‌کنم بی‌تفاوت باشم، اما به خودم دروغ نمی‌گویم، از آن همه

بی‌تفاوتی‌اش ناراحت شده‌ام، حتی کنار ساحل هم نمی‌آید.

__ دُرّه؟! چند روزی خیلی باهم دیدنتون... تو چی می‌دونی ازش...؟

می‌خواد زن بگیره؟

دهانم باز می‌شود، چقدر مردم دقیق هستند. گوش‌اش را دستم می‌دهد تا بنویسم. گیج و سردرگم نگاه می‌کنم. مگر تا کجا فکر کرده‌اند؟

«من چیزی نمی‌دونم، اون مهمان شیخ هست و خیلی وقته ندیدمش.»

گوشی را به دستش می‌دهم، پشت چشم نازک می‌کند. کاش زودتر شوهرش بدهند. می‌دانم چند خواستگار دارد، اما انگار منتظر بهتر از آن‌هاست.

_ دُرّه؟ شوخی می‌کنی؟ شنیدم مامانم می‌گفت شیخ‌زاده تو رو از شیخ صنعان و ابوصانع خواستگاری کرده.

شوکه به دهان او خیره می‌شوم. ثمینا و جمنا چشم به در و دیوار می‌چرخانند.

گوشی را از دست جمیله می‌کشم.

«احمق شدی؟ شرایط من رو نمی‌بینی؟ شایعه نسازید! به جمان می‌گم! پاشید برید خونه‌تون.»

بلند می‌شوم و در را باز می‌کنم. عصبانی هستم، پا می‌کوبم و اشاره می‌کنم.

_ آروم باش، دُرّه. جمیله منظوری نداشت، این حرفیه که از دیوانیه بیرون اومده، تو دهن زن‌ها افتاده... تازه خوبه که؛ شیخ‌زاده‌ست، تاجر، معروف...

جمیله بلند می‌شود و شالش را درست می‌کند. شانه‌ای عقب می‌اندازد و با اکراه نگاه می‌کند.

_ گهبه...

به عربی می‌گوید که نمی‌فهمم، اما هرچه هست آن قدر بد است که جمنا و
ثمینا هینی می‌کشند. باهم به عربی مشغول
دعوا می‌شوند.

وقتی از اتاق من بیرون می‌روند هنوز در حال بحث هستند.
وقتی مطمئن می‌شوم که رفته‌اند به دنبال ابوصانع می‌گردم حتماً به
رستوران‌ش رفته. او یک رستوران سنتی که بیشتر گردشگرها به آنجا
می‌روند دارد که گاهی به آن سر می‌زنند. یک مغازه هم در بازار سنتی
دارد که پارچه‌های سنتی جزیره را می‌فروشد. هرچند این‌جا کسی نیاز به
کار کردن زیاد ندارد اما به‌قول خودش این یک عادت است از روزهای
بچگی.

او را نمی‌یابم، مستخدم مشغول پخت‌وپز است و سینی پذیرایی را می‌چیند،
می‌گوید خاله مهمان دارد.

سینی را برمی‌دارم و به سمت مهمانسرای خانه می‌روم. بوی بخور عطری
جدید می‌آید، به‌نظرم آشناست.

در را می‌زنم و بعد در چوبی مثبت‌کاری شده را باز می‌کنم. از دیدن
مهمان‌های خاله شوکه می‌شوم، مهمان شیخ صنعان و یک زن و مرد.
_ بیا تو، دُرّه جان.

آرکان از جا بلند می‌شود، مهمان‌های عجیبی هستند. زن گریه می‌کند و مرد غریبه و آرکان زیر بازویش را می‌گیرند، نگاه خاله غمگین است.

_ مهمان‌های عزیزی داریم، مادر شیخزاده آرکان و...

نگاه خاله به نگاهشان گره می‌خورد.

_ مادر و ناپدری من، مادرم و همسرشون ایرانی هستن، دُرّه.

زن حال خوبی ندارد، اما چیزی هست که آشناست، بی‌اختیار به‌سمت او کشیده می‌شوم.

_ تو دُرّه‌ای، جان دلم...؟ چقدر زیبایی، بیا بغلم، عزیزم.

زن تکیده و لاغر است، به‌نظر از سنش پیرتر می‌آید. منتظر تعارفم که به سمتش بروم. این زن را دوست دارم، نمی‌دانم چرا ولی بغلش که می‌کنم بوی او را عمیق به مشام می‌کشم، محکم من را در آغوش می‌گیرد و گریه می‌کند.

_ خدایا شکر.

صورتم را با دستانش قاب می‌گیرد. گونه‌ام را می‌بوسد و منی که علاقه‌ای به چنین صمیمیت‌هایی ندارم با طیب خاطر از آن لذت هم می‌برم.

_ انگار دخترم دوباره زنده شده، چرا ساکتی...؟ تو...

_ مامان منیر؟!!

_ منیر جان؟!!

او فکر می‌کند من شبیه دخترش هستم؟ هم‌زمان او را مخاطب قرار می‌دهند، پس نامش منیر است؟

زن کمی عقب می‌رود و اشک‌هایش را پاک می‌کند.

_ آرکان، مادر؟! چرا دُرّه حرف نمی‌زنه؟

نگاهم به او دوخته می‌شود، چیزی از من نگفته؟

_ دُرّه خانم، تو حادثه‌ای که بهتون گفتم کلامشون رو هم از دست می‌دن.

نگاه زن شوکه است، انگار به‌سختی خودش را سرپا نگه داشته. کمی بعد

سرزنشگر نگاه آرکان می‌کند. مرد همراهشان ساکت است، اما نگاه

مهربانی دارد. چرا فکر می‌کردم آرکان مادر ندارد؟

خاله در سکوت روی مبل نشسته. یادم نمی‌آید کی سینی را روی میز گذاشتم.

زن مدام اشک‌هایش را پاک می‌کند و به من خیره است، کنار خودش

می‌نشاندم و من نمی‌دانم اصل ماجرا چیست. آرکان گوشی‌اش را به‌سمتم

می‌گیرد، احتمالاً متوجه شده که هیچ‌چیز همراه ندارم.

اما چه حرفی باید بزنم؟

«من چی بگم؟»

گوشی را می‌گیرد. شرایط عجیبی‌ست. چند ضربه به در و بعد خدمتکار

خاله با سینی و قوری قهوه می‌آید. سینی‌ای که من آوردم انواع تنقلات و

شیرینی بود. دست‌های زن آرام به دست من می‌رسد، مقاومتی نمی‌کنم،
برعکس دوست دارم.

_ مهم نیست که حرف نمی‌زنی و حافظه‌ت رو از دست دادی، عزیزدلم.
من مثل مادرت، تو شبیه دختر منی «زهره» دختر من... بگذریم، وقتی
آرکان درباره‌ تو گفت سریع خودمو رسوندم... حالا که می‌بینمت انگار...
با دیدنت زنده شدم، دُرّه.

آرکان

برخلاف اصرارهای من شیخ صنعان اجازه نداد که خانواده زهره به هتل
بروند، طبقه‌ای که در اختیار من قرار داده بود، با رفتن سعید به‌دنبال فهد
جای کافی دارد.

_ به‌نظرت من و منصور خان رو می‌شناسه؟

لباس‌هایش را داخل کمد می‌گذارد. منصور خان مشغول حرف زدن با
موبایل است.

_ نمی‌دونم، مامان. من و که اصلاً نشناخت شما مادرشی شاید فرق کنه.
یک چادر عربی هم با خودش آورده، تصور او در آن چادر جالب است. با
دیدن غم نگاهش لبخند از یادم می‌رود. ماه‌منیر این مدت از بین رفته است.
چشمانش برق اشک دارد، برایش بازوهایم را باز می‌کنم و او مثل این

مدت مثل فرزندش به من پناه می‌آورد. موهای سفید شده‌اش را نوازش می‌کنم، این چند ماه رابطه ما بیشتر شبیه مادر و پسر شده تا داماد.

_ اگر شناسه چی، آرکان؟

_ مامان، خودت گفتی مهم نیست... اون همون دختر دوست داشتنی و لجبازیه که بود... سرتق خانم، به من گفت برو و دور و بر من نباش... نگران اون نباشین. به خودت فکر کن که این جور از بین رفتن... منم اگر چند مدتی نمی‌دیدمتون نمی‌شناختم.

سر از سینه‌ام بر می‌دارد و اشک‌هایش را پاک می‌کند.

_ داغ دوری بچه نبینی، آرکان... مادر این جور که می‌گه من تکه‌تکه بشم، خار به دست بچم نره.

_ منیر جان!

از من فاصله می‌گیرد. دیگر منصور خان هم مثل قبل نیست، قبل‌تر آدم سرحالی بود. حالا بیشتر ساکت است.

_ جان دلم، منصور.

_ به نظرت چقدر می‌مونیم این‌جا...؟ آرکان؟!

واقعاً سؤالی‌ست که جواب ندارد.

_ برای این می‌گم که جمع‌وجور کنیم اگر چندماه می‌مونیم خوش ندارم سربار باشیم، جایی رو اجاره می‌کنم.

غرور این مرد عجیب است و من مثل برادر بزرگتر دوستش دارم.

_ بگذارید امروز بریم، ببینیم چه جور می‌شه...

صدای فین‌فین ماه‌منیر می‌گوید او باز اشک می‌ریزد.

_ بذار ببینم بچه‌م من و می‌شناسه...؟ یعنی می‌شه خدا لطفش و تموم کنه به ما؟

_ شما نگران جا نباشید، منصور خان. مهم زهراست.

می‌گویم نگران نباشید اما...

به خاله پیغام می‌فرستم که برای دیدنش می‌رویم. زهرا را چند روزی ست که ندیده‌ام. از آن شب پشت در، برخلاف تمایل شدیدم برای ماندن و اصرار کردن، نماندم و بی‌هیچ حرفی نزد ابوصانع برگشتم نباید اصرار کنم، این چیزی بود که حتی ابوصانع هم به آن اشاره کرد. دور بودن اشتیاق می‌آورد.

قبلاً هم وقتی به زهرا گفتم که علاقه‌م من را فراموش کند و فقط همکاری کنیم او از موضع خودش عقب نشست.

_ دُرّه مهمان داره، اون‌ها مشغولش می‌کنن تا ما حرف بزنیم.

احساس می‌کنم ماه‌منیر هر لحظه بی‌تاب‌تر می‌شود. منصور خان کمی با ام‌صانع حرف می‌زند. خیلی طول نمی‌کشد که چند ضربه به در می‌خورد. فرصت نمی‌کنیم که تصمیم بگیریم، زهراست که با سینی شیرینی‌ها وارد می‌شود. برافروخته و ناراحت، لحظه‌نفس‌گیری‌ست، نگاهش به چشمانم گره می‌خورد، متعجب است، از دیدن مهمان‌هایی که نمی‌شناسد. کمی

جلوتر می‌آید، نگاهش بین همه ما می‌چرخد، اما... هیچ‌خبری از آشنایی نیست. زهرا مادر و ناپدری‌اش را نمی‌شناسد. چیزی نمانده که ماهمنیر نقش زمین شود و من تازه یادم می‌افتد نگفته‌ام که زهرا کلام را از دست داده.

_ باز آرام‌بخش زد پرستار... چند روزی بود از ذوق، رفتارش بهتر بود. کاش نمی‌اومدیم، آرکان.

به ماهمنیر زیر سرم با آن رنگ پریده نگاه می‌کنم. شاید بهتر بود نمی‌آمدند. کاش گفته بودم نباید انتظار زیادی داشته باشند. هرچند خاله گفت؛ رفتار زهرا بسیار متفاوت بوده با ماهمنیر، چون او به کسی نزدیک نمی‌شود، چه برسد به این‌که صمیمانه کنارش بنشیند و تماس‌های بدنی را تحمل کند.

_ درست می‌شه، زهرا روزای سختی داشته.

_ چرا به سفارت حرفی نزدن...؟ شاید زودتر می‌فهمیدیم.

دست ماهمنیر را در دست گرفته و سرش را نوازش می‌کند.

_ نتونستن ریسک کنن، شیخ که گفت، سعی کردن با رابط‌هاشون تو ایران پیگیر بشن، ترسیدن، شواهد می‌گفته دشمنی بوده، هرکی انجام داده، می‌خواسته این دختر بمیره... کی جز برای کشتن دست‌وپا می‌بنده و با سنگ می‌زند به سر کسی؟

_ حق دارن ولی اگر تو... یعنی ما هیچ وقت پیداش نمی کردیم...؟ یعنی کار خدا، یک نفر از یک جای دنیا بیاد این جا تفریح، زهرا رو بشناسه...! می دونم، خدا بزرگه درست می شه.

ساحل از دورتر مشخص است، نه خودش، بلکه چراغ هایی که هست، یعنی ممکن است زهرا باز در ساحل باشد؟ هر شب و هر وسط روز او را می بینم که می آید و کنار ساحل ساعتی می نشیند. معلوم است غریب افتاده، نزدیکش نمی روم، به نظرم با نبودن شیبیان تنها شده، او هم یک دفعه رهایش کرد، نه آن که حسادت نکنم، نه، اما این که او را می بینم بی هم زبان می آید و می نشیند، دردآور است. چند روز پیش از شیخ خواستم اگر صلاح می داند او را خواستگاری کند، وضعیت عجیبی ست که من، زنم را برای بار دوم خواستگاری کنم.

_ این چند روز تونستی بهش نزدیک بشی؟
نگاه از تاریکی می گیرم.

_ روز اول و دوم خوب بود. اما ترسید، ابوصانع زودتر از موعد درباره من گفته بود... زهرا خواب می بیند، صدای ما رو می شنوه اما نمی شناسه... اون می دونه مردی تو گذشتهش بوده... می ترسه اگر کسی رو دوست داشته باشه وقتی پیداش کنن...
روی ماهمنیر را می کشد.

_ پس کارت سخت شد، روی لبه تیغ راه می ری.

آرام می‌خندد. نمی‌دانم این وضعیت کجایش خنده دارد.

_ برو رد کارت، پسر جون. من و زنم رو تنها بذار به بخت خودت یه

فکری کن، اگر دختر ماهمنیره فعلاً باید بدویی.

هدف نگاهش می‌شوم. دیگر روی لب‌هایش لبخند ندارد.

_ باورم نمی‌شه هنوز زنده‌ست، آرکان. اگر... اگر واقعاً مرده بود می‌دونم

منیر دووم نمی‌آورد، حتی وجود زهیر نتونست از دردش کم کنه، وابستگی

منیر به زهرا خیلی عجیبه.

شب به پایان رسیده و از نیمه گذشته، هوای اتاقم خفه است، البته من حس

خفگی دارم. دلم برای او تنگ شده، یعنی باز هم می‌توانم او را در آغوش

بگیرم، لب‌هایم مدت‌هاست طعم لب‌های او را نچشیده، حتی یادم نیست

آخرین بوسه‌مان کی بود؟ شاید همان شبی که فردایش ر بوده شد، اما

چگونه بود؟ وقت خداحافظی بود؟ درون اتاقش؟ شاید هم آخرینش همان

پیام از دور می‌بوسمت بود. آن روزها از ترس این‌که او را بترسانم کمتر

در آغوش می‌کشیدمش، کمتر کنارش می‌خوابیدم، حتی در بوسه هم

صرفه‌جویی می‌کردم. گردش‌هایمان چه؟ نهایت در آن ماشین گران‌قیمت

هتل، می‌خواستم برایش یک ماشین بخرم که دیگر محتاج راننده نباشیم.

حتی برایش جواهرات عروسی و عقدمان را ساخته بودم، اما هیچ‌وقت نشد

که...

_ شیخ‌زاده، بی‌خواب شدین؟

از شنیدن صدایش شوکه می‌شوم، شیبان! این‌جا؟

__ سلام، برگشتی؟

سعی می‌کنم از لحنم بداند دوستانه رفتار می‌کنم. زیاد نور نیست، از روی

سکو بلند می‌شوم، جایگاه زهرا هربار که به ساحل می‌آید.

دست دراز می‌کنم، با کمی تردید آن را می‌گیرد.

__ قبلاً حتی توی کشتی وسط آب هم مثل خونه بود... الان نیست... نترسین،

به چشم دُرّه نمیام.

نمی‌دانم چرا دلم مثل قبل نمی‌لرزد.

__ فعلاً هیچ‌کسی به چشم دُرّه نمیاد.

دشداشه‌ای تیره به تن دارد، در شب سخت دیده می‌شود.

__ به‌خاطر مردی که توی خواب می‌بینم، مردی که بهش می‌گه «زه‌رتی»

و عاشقانه باهاش حرف می‌زنه.

هر دو رو به دریا روی شن‌ها می‌نشینیم.

__ زهرا رو تو کافه دیدم وقتی تهران رفته بودم... چندماه دنبالش بودم، نه

پول و نه شهرت چیزی چشمش رو نگرفت. من سماجت کردم... یک روز

قبل از عقد محضری... دزدیدنش، برای یه کینه.

__ مگه چکارشون کرده بودی؟

او هم یک عرب است، حتماً از مشکلات عشیره‌ای و قدیمی خبر دارد.

_ این کینه ربطی به زهرا نداشت، شیبان. قدیمی‌تر از سن من بود و هست.

سکوت می‌کنم، پشت سر خانواده نباید حرف زد حتی دشمن.

_ می‌فهمم، هرکی بوده کاش سزای رفتارش رو ببینه... به هر حال ما برادریم، زن تو چه یادش بیاد یا نه ناموس منم هست... می‌دونم دلتنگه، تنها همزبونش من بودم و گاهی ابوصانع... اگر کاری بود به من بگو. از جا بلند می‌شود به قصد رفتن، من هم به پایش می‌ایستم. نمی‌دانم من اگر بودم مثل او می‌توانستم از دلم بگذرم؟

دُرّه (زهرا)

_ به خاله که نگفتی چه حرفی زد جمیله دیروز؟
ثمینا برای دلجویی آمده، مشغول طراحی گربه‌چاق خاله‌ام، که می‌رود و دورهایش را می‌زند و حالا زیر درخت لم داده و هرازگاهی نگاهی زیرچشمی می‌کند.

_ دُرّه؟ شنیدی شیبان او آمده...؟ صبح مادرش به مادرم گفت، مثل این که قراره خبرایی باشه.

مکالمه یک طرفه‌اش با این خبر پایان می‌گیرد.

«کجاست؟»

دلم برایش تنگ شده، کلاً این روزهای پر از تنش فقط او را نیاز دارم، از دیروز که مهمان‌های خاله آمده بودند، حالم دگرگون شده، حسی از دل‌آشوبه و اضطراب. در عین حال باز هم دوست دارم مادر آرکان را ببینم. اما شیپان بی‌معرفت.

_ با شیخزاده مهمان بابابزرگم رفتن، خودم دیدم. شیخ صنعان خانه‌ای بسیار بزرگ دارد و پدر ثمینا و عمویش تنها فرزندان او هستند که همگی با هم زندگی می‌کنند. آرکان و شیپان؟! «مطمئنی؟»

نمی‌دانم چرا در ذهنم نباید با هم خوب باشند. _ خودم دیدم، مادرش زن عجیبیه، همش غمگینه، شوهر مادرش هم عرب ایرانه... می‌دونستی؟

«چرا فکر می‌کنی باید بدونم؟ اون از جمله این از تو!» دلم قهوه و شیرینی می‌خواهد، فعلاً حال مادر آرکان اهمیت زیادی ندارد. «پا شو بریم آشپزخونه، صبح دیدم خدمتکار شعریه درست می‌کرد.» از تخت پایین می‌آیم که دستم را اسیر می‌کند.

_ دُرّه؟! به خاله درباره دیروز حرفی نزن، جمان بفهمه جمله با تو بد رفتار کرده حسابی دعواش می‌کنه... اون چند ساله خاطر شیپان رو می‌خواد، چشمش دنبال شیخزاده نیست... دیروز همش گریه کرد... تو که

با شیبیان دوستی، انگار مادرش قصد داره بره خواستگاری... هنوز معلوم نیست... بیا و به شیبیان پیشنهاد بده.

مثل همه مردم این جا او هم تندتند حرف می زند، حتی انگلیسی را با لهجه خاصی صحبت می کند، جمع بندی حرف هایش را می فهمم، هر چند نمی دانم جمیله چه حرف زشتی زد، اما این مدت آن قدر با من خوب بوده که نادیده بگیرم.

«بهش می گم. شیبیان ولی فکر نکنم فکر ازدواج باشه.»

دفترچه را پس می دهد. سمین، گربه خاله، هم پای ما بلند می شود. کش و قوس می آید.

_ شیبیان به مادرش گفته بود تو رو می خواد، نمی دونم چش شد، خاله اسما گفت پشیمون شده.

چیزی نیست که ندانم، اما این که در جمع های زنانه هیچ خبری مخفی نیست جالب تر است.

بوی قهوه بو داده و هل و میخک کل آشپزخانه را پر کرده. امروز فقط ساره نیست که کارها را می کند، انور هم آمده، این یعنی امشب خانه مهمان دارد. از قهوه و ادویه های تازه آسیاب شده معلوم است، و آن دله مسی مهمان.

_ کو شیرینی، دُرّه؟

چشم می‌گرداند، اما دنبال شیرینی‌ها در آشپزخانه گشتن اشتباه است. آن‌ها را در یخچال آشپزخانه قدیمی آن‌سوی حیاط می‌گذارند، و سینی‌های پذیرایی و تنور هم آنجاست که حتماً کباب‌ها را برای امشب اگر مهمان باشد همان‌جا درست می‌کنند.

_ چی می‌خوانی، دُرّه خانم؟

ساره برخلاف هیکل تپل و قد نه چندان بلندش بسیار فرز و کاربلد است، خیلی بیشتر از انور که حسابی لاغر اما بیشتر اوقات خسته و بی‌حوصله است.

_ اومدیم برای شهریه و باقی شیرینی‌ها، ساره جون.

ثمینا با عشوهِ می‌خواهد باج بدهد. هرچند ساره جز من به کسی چیزی از مخلفات مهمانی نمی‌دهد.

من هم حرف او را تأیید می‌کنم.

_ یه بشقاب داخل یخچال هست براتون، ام‌صانع گفتن سهم شما به کنار. قهوه را با باقلوا می‌خوریم. فکرم بیشتر درگیر شیبیان است، برایش پیام می‌دهم بیاید لب ساحل. گرمای خورشید هم حتی مانع از رفتنم نمی‌شود، هرچند ابوصانع به‌خاطر چند بار گرم‌زدگی‌ام این ساعت بیرون رفتن را ممنوع کرده، اما باز هم دیدن شیبیان می‌ارزد.

لباسم را می‌پوشم، چیزی شبیه همان دُشداشه‌های مردانه، اما گشادتر و معمولاً سیاه. یکی از شال‌های رنگی‌ام را دور سرم می‌پیچم، این‌جا

می‌توانم بدون حجاب هم بروم، کسی اجباری ندارد، اما معمولاً فقط کنار ساحل گاهی شال را باز می‌کنم. از پله‌ها پایین می‌روم، خاله دم پله ایستاده، با دیدن من لبخند می‌زند.

__ دُرّه...؟! بیا، عزیزم.

از دیدن مادر آرکان روی مبل داخل سالن تعجب می‌کنم، زمان رفتن به اتاقم او نبود. خوشحال می‌شوم از آمدنش، برقی که در چشمانش هست را از این فاصله هم می‌توانم ببینم. بلند می‌شود و سمت من می‌آید، شاید اگر این قدر لاغر نبود و غمگین، زن بسیار زیبایی می‌شد. الان هم زیباست اما بیشتر این حالت مریض‌گونه‌اش به چشم می‌آید.

__ سلام، دُرّه جانم... اومدم دنبال، تو. من این‌جا زبان عربی بلد نیستم، انگلیسیم هم خیلی قوی نیست... می‌شه با من همراه بشی کمی بگردم، جاهای جالبش رو نشونم بدی؟

نگاهم به صورت خاله می‌افتد، با سر نشان می‌دهد بروم. اما من خودم هم زیاد جایی نمی‌روم، گاهی با دخترها بازار یا بازار سنتی، بیشتر با ساحل و صخره‌ها آشنایی دارم.

داخل گوشی‌ام برایش فارسی می‌نویسم:

«من خیلی وارد نیستم.»

__ عیبی نداره، هر جا که دوست داری منم ببر، آرکان سرش شلوغه، منصورخان... شوهرم خیلی حال نداشت.

یادم می‌افتد ثمینا گفت شوهرش عرب ایرانی‌ست.

یاد شبیان می‌افتم که پیام دادم، اما نمی‌توانم به این زن هم نه بگویم.

«من به ساحل می‌رم، دوست دارید بیاید؟»

گوشی‌ام را سمتش می‌گیرم، لحظه‌ای با شوک نگاه می‌کند. این بار برق

اشک است در چشمانش، فقط سر تکان می‌دهد.

خاله را می‌بوسم برای رفتن. مادر آرکان مانتو پوشیده و یک روسری،

جالب است که من بعضی چیزها را می‌شناسم، اما آدم‌ها و اتفاقات را به یاد

نمی‌آورم. اسامی اشیا را می‌دانم، کاربردها را، حتی نقاشی می‌کنم و طرح

پارچه می‌زنم، ولی هیچ مکان و آدمی را نمی‌شناسم.

_ این‌جا همیشه همین‌قدر گرمه؟

کنار من قدم برمی‌دارد، مثل پسرش بلندقد است. می‌ایستم تا جوابش را

تایپ کنم، اما کاغذ راحت‌تر است، دفترچه را بیرون می‌آورم.

«این‌جا دو فصل داره، تابستون و بهار که اونم کمی گرمه، اما هوا عالیه.

عادت می‌کنین.»

نمی‌پرسم که مگر شما در کویت زندگی نمی‌کردید؟ آن‌جا هم شرایط همین

است. هرچند نرفته‌ام، اما از آن‌جا که این مدت هزار بار نقشه‌ها را نگاه

کرده‌ام پی یک نشانه، می‌دانم آن‌جا فقط شاید کمتر شرجی باشد.

_ تو اهل این‌جا نیستی، دُرّه؟ آرکان... آرکان گفت غریبی.

با لحن غمداری حرف می‌زند. انگار بغض دارد.

«نه نیستم، من رو دوستم، شیبان، تو دریا پیدام کرد و نجات داد.»
حتی با نوشتن نامش هم دلم تنگ می‌شود. آن صورت معمولاً اخم‌آلود که با محاسن بزرگتر از سنش می‌شود، این‌جا یکی از افتخارات همین محاسن است، مردها را جذاب‌تر می‌کند. پسرها عاشق این هستند که زودتر صورتشان مو در بیاورد.

به ساحل می‌رسیم، مرغ‌های دریایی سفیرکشان مشغول پروازند، دم غروب که می‌شود تعدادشان بیشتر است. زن دائم با دستمال عرق پاک می‌کند، مثل من در روزهای اول.

«روسی‌تون رو در بیارید، این‌جا به مسافرها کاری ندارن، به منم کاری ندارن.»

هرچه فکر می‌کنم این زن نمی‌تواند با عرب‌ها زندگی کرده باشد. انگار هیچ‌وقت جایی مثل این‌جا نبوده. عربی هم متوجه نمی‌شود.
_ تحمل می‌کنم، نگران من نباش، عسلم...

چنان سر می‌چرخانم که گردنم درد می‌گیرد. این زن و نحوه حرف زدنش را در خواب دیده‌ام. هنوز صدایش در گوشم است. نکند خواب‌ها مربوط به آینده است نه گذشته؟! مثل صدای به‌شدت آشنای آرکان.

_ چیزی شده، عزیزم؟

سر تکان می‌دهم، حتماً اگر بگویم فکر می‌کند دیوانه‌ام.

شروع می‌کند قدم زدن، این ساعت آدم‌های زیادی به ساحل نمی‌آیند، می‌ترسم مهمانان گرم‌آزده شود. کنارش می‌روم، خیلی نمی‌رویم که یک توپوتای دوکابینه نزدیک می‌شود، آن را ندیده‌ام، غریب است. اما وقتی می‌ایستد مردی که پیاده می‌شود آشناست.

_ مامان...؟! دُرّه؟ خاله گفت اومدید ساحل... گرمه، منیر جان، به این هوا عادت ندارین بیاین داخل ماشین.

دشداشه و سربند دارد، مردان این‌جا همه کلاه می‌گذارند اما آرکان سربند و عگال می‌بندد.

_ بیا، دُرّه جان.

کمی عقب می‌روم، بهتر که پسرش آمد. می‌توانم به دیدن شیپان بروم. اگر بیاید.

«شما برید، من باید جایی برم. روز خوش.»

اخم‌های مرد درهم است.

_ اگر منتظر شیپان هستی، گفت بهت بگم کاری پیش اومده.

لحنش پر از تحقیر است، یا من چنین حس می‌کنم. از او و شیپان یک‌جا متنفر می‌شوم. به من پیام نداده اما به او گفته. حالم از خودم بد می‌شود؛ از این‌که نمی‌توانم حرف بزنم، از این‌که شیپان چنین کوچکم کرده. به سمت دریا می‌روم، قسم می‌خورم دیگر حتی نگاهش هم نکنم. هیچ‌وقت دیگر خودم را کوچک نمی‌کنم. بی‌هیچ تردیدی گوشی را به آب می‌اندازم،

چیزی که او خرید و شماره‌اش را در آن ذخیره کرده است. نمی‌خواهم حتی
وسوسه شوم.

_ عزیزم؟ دخترم...؟ چی شد...؟

دست زن را با عصبانیت پس می‌زنم. حتی نمی‌خواهم آن‌ها را ببینم. شبیان
حق نداشت من را خار کند.

_ دُرّه، کجا می‌ری...؟

می‌دوم، حتی اشکی برای ریختن ندارم. صدای قدم‌های سنگین کسی را
پشت سرم می‌شنوم. دستی روی شانه‌ام قفل می‌شود و مانع از فرارم.

_ کجا می‌ری...؟

دستش را می‌اندازم، به خودم فشار می‌آورم شاید یک کلمه حرف بزنم، اما
نهایتش می‌شود اصواتی نامفهوم و با عصبانیت.

گوشی‌اش را سمتم می‌گیرد.

_ بیا بنویس...

از نگاه باترحمش بیزارم، گوشی‌اش را می‌گیرم و بی‌هیچ فکری به داخل
آب می‌اندازم. شوکه و وحشت‌زده به آن نگاه می‌کند. فقط به سمتش
می‌دود، می‌ترسم، گوشی او مگر مثل مال من بود بدون هیچ‌چیزی...

_ چکار کردی...؟ خدای من...! عکسا...

عکس‌ها؟! به آب می‌زنند، نباید خیلی دور افتاده باشد. فریاد می‌زنند و به
عربی چیزهایی می‌گویند، ترسیده عقب می‌روم. فرار می‌کنم؛ فقط می‌دوم،

عرق ریزان، مغزم از کار می ایستد. عکس ها...؟! گوشه برای خیلی ها مرکز کل اطلاعات و خاطراتشان است و من احمقانه، بدون هیچ فکری با کسی که هیچ تقصیری نداشت چنین کردم. جرئت برگشتن به خانه را ندارم، تنها چیزی که به ذهنم می رسد نخلستان عموست. او آنجا یک آلاچیق دارد، کسی آنجا نمی رود.

اما تا کی می شود فرار کرد آن هم در چنین جزیره کوچکی؟ به دیوارهای چوبی تکیه می دهم. زانو بغل می کنم. یعنی آرکان چه چیزهایی داخل گوشه داشت...؟! شاید عکس آن عزیزی که می گفت. مادرش از دختری که شبیه من بوده حرف می زد، حتماً عکس های او، لعنت به من! به شبیان! لعنت به این لال بودن من که او بخواهد گوشه اش را تعارف کند.

کم کم تاریک می شود، تا کی می خواهم مخفی بشوم؟ من ترسو نیستم. نهایت می خواهد سرم داد و بیداد کند، برای او خریدن یک گوشه دیگر سخت نیست، می ماند اطلاعات داخل آن، که همان درد اصلی ست. لباسم را می تکانم. من اگر قرار باشد روزی فرار کنم باید برای رفتن باشد، نه پنهان شدن از کسی.

__ خجالت نمی کشی اینجا پنهان شدی؟

دست به سینه روبه رویم می ایستد، تاریکی مانع این است که او را خوب ببینم.

اما می‌توانم حتی حالت نگاهش را هم تشخیص دهم.
در سکوت فقط نگاهش می‌کنم، دیگر نمی‌خواهم حتی یک کلمه هم با او
حرف بزنم. مردهای خودخواه، بودن یا نبودنشان کنارت منوط به خواسته
خودشان است، اما بودن تو کنارشان حتی شده یک اجبار اما مانعی
نیست.

_ یک عده مرد رو انداختی دنبال خودت تو جزیره که ببینن دُرّه خانم
کجاست، من و از اون سر کشیدن که بیا تو می‌تونی پیداش کنی... اون چه
بلایی بود سر مهمان آوردی؟ بچه شدی؟

کلمات را ردیف می‌کند؛ از او متنفرم، از تحقیر کلامش، از آن مرد
مهمان، از هر چه مرد است. از کنارش می‌گذرم انگار که نیست. تاریک
است ولی چیزی برای ترس نیست. راه را در تاریکی هم بلدم، چراغ
خانه‌ها روشن است.

_ مثل آدم باش، دُرّه. مثل زنای دیگه، این قدر یاغی نباش.
پشت سرم می‌آید. نمی‌داند بدون حرف‌های او هم من متلاشی‌ام؟ نمی‌خواهم
دیگر در این جزیره و میان این مردم غریب باشم. فردا به ابوصانع
می‌گویم خودم را ببرد سفارت، نمی‌شود که این همه ماه هیچ‌کسی نگوید
این دختر کیست؟ از کجاست.

قدم تند می‌کنم، می‌دوم. می‌دانم پشت سرم است.

_ صبر کن، با این وضع نرو، حجاب نداری...

در دلم می‌گویم به تو چه؟ می‌گویم برو به درک. اما فقط در دلم. نه این‌که من غریبه‌ام، این‌جا حجاب اجباری نیست.

شانه‌ام را می‌گیرد و مجبور به ایستادن می‌شوم، اما نمی‌گذارم راحت باشد، مشت‌هایم را تکان می‌دهم به صورتش می‌خورد، صدای آهش بلند می‌شود، لگد می‌زنم می‌خورد به نمی‌دانم کجای استخوان پایش.

_ زن... دُرّه... بذار حرف بزنم، وحشی...

اصوات نامفهوم تنها تلاش من از بیرون آمدن صدا از حنجره‌ام است.

_ من می‌خواهم ازدواج کنم...

می‌ایستم، بی‌حرکت، چیزی درونم تکان می‌خورد، مگر نه این‌که من او را فقط دوست می‌دانستم؟ پس مرد گذشته چه؟

_ دُرّه، خوبی؟

او می‌خواهد ازدواج کند؟ مگر نگفته بود با زن گرفتن میانه ندارد؟ همین چندوقت پیش بود می‌خواست کمی با او راه بیایم... بغض سر باز می‌کند. او می‌خواهد ازدواج کند، دختر دیگری وجود دارد که...

مگر از او متنفر نیستم؟ هستم؛ خودخواه، احمق، این همه مدت کنار من بود، من را به خودش نزدیک کرد... قلبم درد می‌کند، یعنی دوستش داشتم و حالا می‌فهمم؟

تند راه می‌روم، می‌دانم پشت سرم است، دم در خانه شلوغ است، انگار واقعاً گروه جستجو تشکیل داده‌اند. اما آن‌قدر غمگینم که به هیچ‌کدام توجه

نمی‌کنم. سرم را پایین می‌اندازم با دو از میان آدم‌های داخل حیاط به داخل می‌روم. صداها و همه‌راه می‌افتد، صدای «دُرّه، دُرّه» گفتن می‌آید. از شیبان متنفرم، او من را دوست داشت، خودش گفت... در را قفل می‌کنم، بی‌خیال ضربات به در می‌شوم، بعد از اولین بار که چشم باز کردم و فهمیدم هیچ‌چیز به‌یاد ندارم، این دومین اتفاق دردناک این مدت است. _ دُرّه، درو باز کن.

صداها می‌خوابد، آرکان است، او فارسی حرف می‌زند. شدت اشک‌هایم بیشتر می‌شود. از وقتی او آمد شیبان عوض شد.

_ ببین، عزیزم، اون گوشی مهم نیست، بذار بیام تو، بذار مامان منیر یا خاله بیان... دُرّه جان، سالمی؟ حالت خوبه؟

آرام‌تر حرف می‌زند. عزیزم و جانم را نمی‌خواهم. من هیچ‌چیز نمی‌خواهم، دیگر از این اتاق بیرون نمی‌روم مگر برای رفتن از جزیره. _ خواهش می‌کنم.

بالشت را روی سرم می‌گذارم که نشنوم، که نشنوند گریه‌هایم را. سکوت مطلق است همه‌جا، ابوصانع و خاله و آرکان و مادرش فکر می‌کنم آن‌ها هم خسته شده‌اند، کسی نیست. هربار به جمله شیبان فکر می‌کنم اشکم می‌آید. صبح که ثمینا گفت جمیله را پیشنهاد کنم اصلاً ناراحت نشدم، شاید چون فکر می‌کردم امکان ندارد شیبان ازدواج کند. اما حالا خودش گفت...

آرکان

حس می‌کنم قلبم درد می‌کند. احساس بیماری را دارم که مجبور است به‌زور بلند شود و به کاری برسد. خسته و ناتوان.

«زهرای من عاشق شیبیان شده؟»

اگر این نیست چرا باید این‌گونه به‌هم بریزد با حرف او؟ شیبیان به‌خاطر من این را گفته، که دُرّه کامل از او ببرد، که بداند اگر نیست نه برای تحقیر و آزار اوست... امروز نهایت حماقت را کردم، عصبانی بودم، غمگین و ناراحت از این‌که برای شیبیان پیام داده بود که برود جای همیشگی، که هر روز برای او پیام می‌دهد. شیبیان جواب نمی‌دهد و زهرا پی می‌گیرد و این درد دارد. برای یک مرد حتی اگر مثل من گمشده‌ای را بیابد که همچون جان شیرین است، حتی برای مثل منی که تشنه‌ی یک خاطره در ذهن اویم، و می‌دانم مقصر او نیست. اما باز هم یک آدمم، یک مرد، حسادت می‌کنم، بخل دارم. خودخواهم.

__ پیام تو؟

امشب مهمان ابوصانع‌ایم، هم من و هم مادر و پدر زهرا. با این‌که خانه‌ها فاصله‌ای ندارند. اما دلم رضایت نداد دوری را.

__ بیاین تو، مامان.

آن قدر گریه و بی‌تابی کرد که از حال رفت، درد دوری دوباره از زهرا برای او کم چیزی نیست.

__ با خودت این کارو نکن، آرکان. از ظهر تا حالا انگار چند سال پیر شدی، یه کم بخواب. چندماه درست زندگی نکردی. این‌ها را زنی می‌گوید که با شنیدن نام زهرا نفسش از درد دوری بند می‌آمد.

__ نمی‌تونم، عاشق شده، مرد دیگه‌ای رو دوست داره، منیر جان. می‌دانم فقط صدایم نمی‌لرزد، که تنم بدتر است ز انوهایم سست شده. من را به سمت مبل می‌کشد و می‌نشاند. تازه حس می‌کنم چه دردی دارد پاهایم. __ اگر به شیبیان دل نمی‌بست عجیب بود، مامان جان... آدمه، نجاتش داده، شبانه روز مراقبش بوده، هم زبانش بوده، زیر و بمش رو شناخته... زهرا تو رو بین آدمایی که هموطنش بودن، شلوغ بود دورش انتخاب کرد... اما شیبیان هم قفسشه... می‌فهمی...؟ تو هم نفسش بودی، آرکان... یه کم صبر کن... بازم عاشقت می‌شه، اگر دیدی راه نمی‌ده بهت، واقعیتو می‌گیم... از این‌جا می‌بریمش.

سر به تاج مبل تکیه می‌دهم، فرسوده و خسته.

__ اگر واقعاً عشقش عمیق باشه چی...؟ چطور تحمل کنم؟

__ عشق به وجود میاد، ایجادش باید کنی، من می‌دونم فقط وابستگی، از تنهایی به دم‌دست‌ترین آدم رو آورده...

از زیر چشم نگاهش می‌کنم، توان بلند کردن سرم را ندارم.

_ امروز اگر اون قدر بد رفتار نمی‌کردم...

دست به سینه می‌ایستد.

_ فرقی نمی‌کرد، اون خسته‌ست، فکر کن؛ چند ماه گذشته، اون دختر منه،

حتی اگر ما رو یادش نیاد باز روحش دنبال مونه، باز وجودش ما رو

می‌خواد، خون خون رو می‌کشه، طلب می‌کنه... کلافه‌ست، تنها بین آدمای

غریبه سخته، قبول کن.

_ یعنی بپذیرم زخم، عشقم... زهرای من عاشق مرد دیگه‌ای شده؟

_ نه جانم، بپذیر دُرّه که تنها افتاده بین آدمای غریبه وابسته و دلبسته پُسری

شده که از قضا نجاتش داده، مسئولش بوده، کمکش کرده، کنارش بوده...

والا آدم به دکترشم دلبسته می‌شه...

_ این جایی، منیر جان؟

منصور خان با دشداشه کرم‌رنگ با موهای ژولیده و صورتی پف کرده از

خواب، به داخل سرک می‌کشد.

_ بیا تو، عزیزم. آرکان حال روبه‌راهی نداره... منم نگران زهرام، بیرون

نیومده.

_ تا کی این جور می‌شه سر کرد؟

سوالی‌ست که ذهن همه‌مان را مشغول کرده.

_ باید از کسی کمک بگیریم... فکر کنم باید به زهرا بگیم...

سر بلند می‌کنم، گردنم رگ‌به‌رگ می‌شود.

_ الان...؟! ولی قرار بود نگیم... اگر می‌خواستیم بگیم باید زودتر انجام می‌دادیم.

به سمت در می‌رود، منصور خان لب تخت نشسته.

_ خودم می‌گم، بچه‌م خودش و حبس کرده، الان حتماً فکر می‌کنه تنه‌است و کسی دنبالش نیست... این پسر هم دیگه بدترش کرده... می‌گم؛ یا رومی روم یا زنگی زنگ... حداقل می‌دونه ما هستیم، دنبالش بودیم. فرصت فکر کردن نمی‌دهد. میان سردرگمی من و منصور خان رفته است. و من در این نیمه شب آن قدر استرس دارم که تهوع گرفته‌ام. کاش پدرم را کنارم داشتم، یا حتی سعید که معلوم نیست کجاست، فقط با حرف‌هایش من را به هم ریخت و رفت.

_ کاش این جور پیش نمی‌رفتیم... حداقل از دکتری روانشناسی چیزی می‌پرسیدم.

او هم کلافه بلند می‌شود. دنبال کدام روانشناس بگردم این وقت شب، به آن فکر نکرده بودم. این همه بهم ریختگی زهرایم را از بین می‌برد، رفتار امروزش از حال آشفته او حکایت دارد.

_ من تا حالا روانشناس نداشتم منصور خان، شما داشتین؟ به فکر مم نرسیده بود.

دُرّه (زهرا)

_ دُرّه جان، عزیزم؟! درو باز کن، باید حرف بزنیم.

چشمانم می‌سوزد، چیزی به صبح نمانده، از شنیدن صدای مادر آرکان در این سکوت شب در این‌جا و بیدار بودنش شوکه می‌شوم. شاید همین شوک است که نمی‌گذارد بیشتر از این خودم را در اتاق حبس کنم. در را باز می‌کنم. چشمان و صورت خسته‌اش می‌گوید او هم نخوابیده.

_ عسلم... خوبی، مامان‌جان؟

بی‌هیچ مقدمه‌ای من را میان بازوهایش حبس می‌کند، محکم و مادرانه، دلم از این محبت می‌لرزد.

_ بیا بشینیم، عزیزم. برات یه چیزی دارم که می‌خوام تعریف کنم... بیا، مامان‌جان.

حرف زدنش برایم غریبه نیست، اما آشنا هم نیست، یک حس است انگار قبلاً بوده و تو بهیاد نمی‌آوری فقط می‌دانی تکراری‌ست، اما کجا و کی و چه کسی نمی‌دانی.

من را به سمت تخت هدایت می‌کند. یک گوشی دستش است که به سمتم می‌گیرد.

_ خدا رو شکر این‌جا دریا نداره پرتش کنی.

می‌خندد، و من شرم‌منده می‌شوم.

_ اگر برای گوشی آرکان ناراحتی که باید بگم نباش... اون گوشیش چیزیش نشد، ضدآب بود.

با تعجب نگاهش می‌کنم. پس آن ترس چه بود؟
گوشی را می‌گیرم، یک عکس روی صفحه آن است، عکس دختری در حال بوسیدن مادر آرکان، چهره‌اش خیلی معلوم نیست، اما معلوم است زن داخل عکس چقدر با حالا فرق کرده.
_ زهر است، دخترم... گم شده... راستش آرکان پسر من نیست... دامادمه. با دهان باز به او خیره می‌شوم، او مادر آرکان نیست؟ چرا این قدر عجیب.

نت گوشی را می‌آورم. تایپ می‌کنم.
«یعنی چی، خانم؟ دخترتون گم شده و آرکان پسرتون نیست؟ ولی گفت مادرشید.»

موهایم را نوازش می‌کند.
_ خب دامادم پسر آدمه دیگه. زهرای من با آرکان ازدواج کرد، البته فقط عقد... آرکان عاشقه، زهرای من عاشقش بود.
نگاه زن روی اجزای صورتم می‌گردد. حس خاصی در نگاهش است.
محبت؟

«گیج شدم.»

_ زهرا رفت شیرینی بخره، شیرینی‌فروشی محل ساعت و روز خاصی شیرینی‌ای که دوست داشت رو می‌پخت، فرداش باید محضر می‌رفت، البته قبلاً عقد بودن، ولی تا اجازه دولت رو بگیرن طول کشید... زهرا رفت و... دیگه برنگشت.

دهانم خشک می‌شود، وحشت‌زده او را نگاه می‌کنم، دختری که آرکان عاشق او بوده، دختر این مادر، زهرا... اشک از چشمانم می‌چکد، غم‌انگیز است.

_ گریه نکن... دخترم بی‌نظیره، من می‌دونم زنده‌ست، آرکانم می‌دونه، ماه‌هاست دنبال اونه.

لبخند می‌زند، درک نمی‌کنم چقدر می‌تواند این زن آرام باشد، یا آرکان...؟ پس ماجرای خواستگاری چه بود؟ حتماً دخترا اشتباه شنیده‌اند. خنده‌ام می‌گیرد به آن حرف‌های احمقانه درباره‌ی مردی که به دنبال همسر گمشده‌اش است.

می‌خواهم بپرسم از او خبری دارند؟ اما می‌ترسم پاسخش «نه» باشد و این زن درد بکشد.

«حتماً پیدا می‌شه.»

_ دخترم شبیه توئه، به همین زیبایی، موهاش بلند بود و فر وقتی... خب... زهرا هنرمنده، نقاشی می‌کنه، مهربونه و دلنشینه، من یه پسر دارم،

زهیر... برادر زهراست... البته از شوهرم منصور... دوست داری
عکسش و ببینی؟

زهیر؟ نام برادر جمیله هم همین است و من با دیدنش عصبی می‌شوم.
«اگر دوست دارین.»

عکس پسر کوچکی را نشانم می‌دهد. چقدر صورتش شیرین است، با آن
لباس عجیب.

_ لباس مرد عنکبوتیه، آبجیش خریده بود تولد دوسال پیش، امسال اندازه
شد...

_ دوست داری عکس زهرا را من و ببینی؟

نگاهش خیره است، انگار قرار است چیزی خاص ببینم. یا اتفاقی
خاص‌تر.

«بله»

دستم را می‌فشارد.

_ قبلش می‌خوام چیزی بهت بگم... به ما گفتن زهرا مرده، ماه‌ها بی‌خبر
بودیم. آرکان... خیلی تلاش کرد، ما ناامید نشدیم، یه روز یه گردشگر که
عکسای زهرا رو دیده بود خبر داد صاحب عکس رو تو یه جزیره دیده،
حتی باهاش عکس انداخته بود...

گوشی‌اش را نشانم می‌دهد و من می‌خکوب عکس می‌شوم، زهرا؟ نگاهم
شوکه روی چشمان خیسش متوقف می‌شود. گیج و سردرگم، انگار

همه چیز متوقف شده، این منم؟ یا... صدای زنی که در خواب می شنوم،
صدای مردی که شبیه صدای آرکان است، این ها واقعی بودند؟
_ آرکان او مد جزیره، مطمئن بود تویی... بعد از ماه ها... وقتی زنگ زد
که پیدات کرده، من تونستم نفس بکشم، بابات پیر شد، زهرا... موهای
آرکان سفید داشت... من و بین... یادت نمیاد می دونم، ماما جان...
مثل مجسمه فقط نگاهش می کنم، این زن مادر من است؟ من همان زهرای
او هستم...؟ مردی که یادم نمی آید اما می دانستم هست و من امروز دانستم
که شبیان را دوست داشتم...؟ و من...
آغوش باز می کند برایم، اما من فقط عقب می روم، از او می خواهم فرار
کنم، از آدم غریبه ای که می گوید مادرم است، می خواهم دور شوم، از
غریبه های مهمان شیخ صنعان.
ساعت های بعد بیشتر شبیه جهنم است؛ زنی که غریبه است اما مادرم است
با هزاران دلیل و مدرک، مردی که ناپدری ام است و معلومه است زهرای
گذشته او را دوست داشته و او هم زهرا را. اما بدتر از آن، مردی که
شوهر من است، مردی که چند روز اول از او خوشم می آمد، اما حالا یک
غریبه صاحب حق است از زهرا و من؛ اما او از همه غریبه تر است.
می آیند و می روند، حرف می زنند و من حتی نمی خوام گوش دهم.
جمان و دخترهایش می آیند برای تبریک... ابوصانع ساکت است، انگار او
هم مثل من از این غریبه ها دل خوشی ندارد. همه می آیند و می روند، خبر

کمی نیست، خانواده دختری که شیبان پیدا کرده از دریا، پیدا شده‌اند.
مهمان جذاب و معروف شیخ صنعان، شوهر دُرّه است. من فقط می‌شوم،
یک ببینده، یک مجسمه که آدم‌ها را نگاه می‌کنم. مغزم خالی‌ست، سرم درد
می‌کند، حتی نمی‌توانم فکر کنم قبل از این تصورم از پیدا کردن خانواده‌ام
چه بود؟ مگر من همین نبود آرزویم؟ که از گذشته بدانم؟ برایم فیلم‌هایی از
زهره می‌گذارند، اما نهایت احساس من از گذشته عق‌زدن است بعد از
ساعت‌ها گرسنگی.

نمی‌دانم چه کسی به عقلش می‌رسد که من را به اتاقم برگرداند، در
سکوت. هر که بود دنیا را گلستان کرد.

«حالا باید چکار کنم؟»

با این که هر بار نامش یادم می‌افتد می‌گویم هرگز نمی‌خواهم با او حرف
بزنم، اما باز هم دلم هم صحبتی با او را می‌طلبد که با آن لحن حق به جانبی
که دارد حرف بزند. یکبار گفته بود که اگر خانواده‌ام را پیدا کنم تا وقتی
حافظه‌ام را به دست بیاورم هرگز مثل قبل نخواهد بود.

_ دُرّه؟

از شنیدن صدای او از جا می‌پریم، شاید آخرین کسی که انتظارش را داشتم
شیبان بود در این شرایط. به سمت در می‌روم...

_ زهره جان! مهمون داری، عزیزم.

صدای آرکان میخکوبم می‌کند. شوهرم! از دیروز او هم حتماً می‌داند حس
احمقانه من را به شیپان. یعنی با این‌که می‌داند من دیروز را برای کسی
گریه کردم که...

_ دُرّه...؟ درو باز می‌کنی؟ باید حرف بزنیم، مگه نمی‌خواستی... دُرّه! تو
روزای زیادی چشم‌انتظار بودی، حالا چی شده؟
صدای حرف زدنتان می‌آید.

_ باز کن درو، دختر. آرکان رفت... از من خواسته پیام شاید کمی آرام
بشی... دُرّه! این آدما اون‌قدر دوستت دارن. با این‌که همه فکر می‌کردن
مردی ولی ناامید نشدن، دنبالت گشتن. هی، دختره لجباز! درو باز کن...
می‌دونی چیه؟! نباید اسمتو می‌داشتم، دُرّه، بهتر بود «عَئیده» صدات
می‌کردم.

پشت در می‌نشینم، حق با شیپان است؛ روزها و شب‌های زیادی برای دیدن
خانواده‌ام یا کسانی که به آن‌ها تعلق داشتم رویا بافتم و حالا از آن‌ها
فراری‌ام. نمی‌دانم چرا می‌ترسم، نکند...

از جا بلند می‌شوم و در را باز می‌کنم اتاق پر نور می‌شود. قصد رفتن
دارد که می‌ایستد. شیپان لاغر شده، دیشب متوجهش نشدم؛ انگار کمی
مسن‌تر، تیره پوست‌تر، غمگین‌تر.

_ بالاخره کوتاه اومدی...؟ برو تو، دُرّه. بذار آرکان فکر کنه درو باز
نکردی، خواهرم.

می بینم برقی که در چشمانش می افتد، برق درد.
دفترچه‌ام را می آورم. تند می نویسم.
«از کجا می دونی اونایی که قصد کشتنمو داشتن این آدم نبودن؟»
نگاهش با تائی بالا می آید. نیم‌خندی گوشه لبش می آید.
_ آرکان راشد...؟! یا پدر و مادرت...؟! دیوانه شدی؟
دفترچه‌ام را از دستش می کشم بیرون. می خواهم در را ببندم.
_ به نظرت جمیله خوبه، زهرا...؟ مادرش که زن خوبیه، جمیله‌ام... فکر
کنم خوب باشه...
بر نمی گردم نگاهش کنم، در را می بندم.
_ یادته می گفتمی توی خوابت مردی هست که تو رو زهرا صدا می کنه...؟
زهرا یعنی گل، آرکان به تو می گه زهرا... این حسی که به من داری
واقعی نیست، دُرّه... ما همون دوستیم، یه کم بهش فکر کن... حداقل مطمئنم
حس تو به من در حد دوستیه که مثل یه حلقه نجات از یه قایق توی دریا
وقتی در حال غرق شدنی برات انداخته شده... آرکان مرده، خیلی آدم
خوبیه... اینو یه مرد می گه، زهرا.
سکوت می کند و من خیره به تاریکی اتاق محو هیچ در ذهنم می شوم.
دومین شبی ست که بی خواب می شوم، درونم آشوب است، مثل دریا وقت
طوفان.

چشم روی هم می‌ذارم که کسی دستگیره را آرام پایین می‌دهد. در قفل نیست، سر شده‌ام، خسته از طغیان در سکوت.

_ خوابیده؟

چشمانم را می‌بندم. هرچند تاریک است.

_ فکر کنم. برید بخوابید، منیر جان. بهش سر می‌زنم.

آهسته حرف می‌زنند و من می‌شوم گوش تا بشنوم.

_ برو بخواب... من بالای سرش می‌مونم، خسته‌ای.

_ حالم خوبه، منم می‌رم بخوابم... فقط چند دقیقه می‌مونم.

سکوت و بعد انگار مادرم می‌رود. آرام قدم برمی‌دارد، حضورش را

کنارم حس می‌کنم، انگشتانش را بین تار موهایم.

_ می‌دونی چقدر دوستت دارم، زهرا؟ اون قدر که برام مهم نیست با

حرفای مردی آرام می‌شی که رقیب منه، که جا داره تو قابلت... قابلی که

انگار آرکان رو یادش رفته... حبیبی! تو فقط خوب باش.

چشم باز می‌کنم، خیره به او که ایستاده و نگاهم می‌کند، انگار از بیدار

بودنم تعجب نمی‌کند.

_ دوست داری فیلم عقدمون رو ببینی...؟ اون قدر شلوغ بود نشد بهت

نشون بدم.

روی پایش می‌نشیند، نزدیک من است، لبخندش مهربان است و نگاهش. با

چراغ‌های روشن راهرو اتاق هم روشن است.

_ نترس، زهرا. همه چیز درست می‌شه، عزیزم.

می‌نشینم او هم روی زانوهایش، کمی بافاصله. آرکان سعی نمی‌کند نزدیک شود، این را از اول صبح متوجه شدم، قبل از این‌ها او چگونه آدمی بود؟
مداد و دفتر از زیر بالشتم برمی‌دارم.

«ما قبلاً چه جوری بودیم با هم؟ اصلاً چرا من گم شدم؟ چه اتفاقی افتاد؟»
سر پایین می‌اندازد، نگاه که بالا می‌آورد، غمگین است.

_ اول از خودمون بگم؟ یا اتفاقی که افتاد؟

«زهرا و تو»

دقیق می‌شوم به صورتش، شاید دروغ بگوید. نمی‌دانم. به تخت روی زمین
تکیه می‌دهد و آرنج روی زانوهایش می‌گذارد.

_ تو، داخل یه کافه کار می‌کردی، برای کار به تهران اومده بودم؛ قشنگ
می‌خندیدی، لباسات پر از رنگ بود همیشه... زیبا و مهربون و خوش‌رو...
من و یاد مادرم می‌نداختی، کار و بارم و ول کردم افتادم دنبال، تو...
خیره به چشمانم می‌شود و لبخند می‌زند.

_ آخه تو اصلاً منو نمی‌دیدي... اون قدر سماجت کردم که کم‌کم فهمیدی
می‌تونم مرد ایده‌آلی باشم برات... عاشقت شدم، آروم بودی و مهربون و
خجالتی، خیلی اهل برو و بیا نبودي... تجملات که اصلاً... نه پولم، نه
شهرتم تو کار، هیچ‌کدومو توجه نکردی... پدرم شیخ خالد عثمان عقلمون
کرد، فیلمشو نشونت می‌دم... بابامو خیلی دوست داشتی ولی از نزدیک

ندیدیش... شیخ خالد... وقتی دزدیدنت مریض شد...، ما خیلی کنار هم نبودیم، من... همه‌ش تو سفر بودم... فکر کنم حالا می‌دونی ما عربا چقدر به خانواده و فامیل وصلیم... اون موقع من کلی مشکل داشتم تو خانواده... اما... ما خوب بودیم.

سکوت می‌کند. انگار می‌رود به قبل‌تر.

«چقدر خوب؟»

می‌خواند. لحظه‌ای سکوت می‌کند و خیره می‌شود به چشمانم، کلماتش را شاید سبک سنگین می‌کند.

_ به اندازه چندین بوسه کنترل شده، به اندازه خوابیدن کنار هم با آرامش، به اندازه... اون قدر که من دنبالت بودم، اون قدر که اگر پیدات نمی‌کردم تا آخر دنیا می‌گشتم... اون قدر که یادت بود کسی هست که عاشقت بوده. به دلم می‌نشیند حرف‌هایش، او مرد ایرانی‌ست، حتی قبل از این روزها. حالا معنای آن نگاه‌های خاصش را می‌فهمم.

«فکر می‌کردم بدترین اتفاق فراموشیه، ولی الان فکر می‌کنم بدترینش اینه که تو برای آدمای گذشته آشنایی و اونا برای تو غریبه، من باید دوباره بشناسم، همه‌چیز از اول باید باشه و این کابوسه.»

از جا بلند می‌شود، مداد و کاغذ را روی میز می‌گذارد.

_ حبیبتی! به اینا فکر نکن، درست می‌شه، مهم اینه که هستی کنار من... بخواب، عزیزم.

دراز می‌کشم، کلامش اطمینان خاصی دارد. رویم را می‌پوشاند، مهربان است، مثل... شبیان گفت جمیله را می‌خواهد و من زن آرکانم، اما...

_ خیلی دوستش داری؟

وحشت‌زده نگاهش می‌کنم که سر رویم خم کرده. به چشمانش نگاه نمی‌کنم، چگونه فکرم را خواند؟

_ می‌دونی، زهرا، من آدم حسودی نبودم هیچ‌وقت، ولی به‌شدت مال دوستم و تو مال منی.

تحکم صدایش و لحن جدی‌اش می‌ترساندم. روانداز را روی سرم می‌کشم.

دستش روی سرم می‌نشیند، نوازش می‌کند.

_ بخواب، زهور آرکان... که ماه‌هاست خواب به چشم من نیومده و حالا باز هم نمی‌اد... روزای اول دلم خوش بود به این‌که فقط دوستته... شبت به‌خیر.

آرکان

فقط می‌توانم دراز بکشم و به سقف خیره. نباید آن‌گونه حرف می‌زدم، احمقانه‌ترین رفتار را کرده‌ام، مگر چه انتظاری داشتم؟ این‌که مردی را که از مرگ نجاتش داده و به گفته همه شبیان که به هیچ‌راهی یک‌جا نمی‌ماند،

روزها و ماه‌ها کنار او مانده و تنها همنشین زهرا بوده و می‌خواهم او دل نبندد؟ که حالا وقتی فهمیده شبیان را دوست دارد، یک‌دفعه مردی پیدا می‌شود که می‌گوید؛ تو همسر من هستی، یک‌دفعه دوستم داشته باشد؟ وقتی حتی من را درست نمی‌شناسد؟ چه فکری کرده‌ام؟ با زور او را می‌خواهم؟ یعنی آرکان این‌گونه است؟

نه مگر من پسر مردی هستم که با صبوری زنی را عاشق خودش کرد؟ که این‌همه سال عشق مادرم را مثل اولین دیدار در دلش زنده نگاه داشته. هوای این اتاق خفه است، دلم آرام نمی‌گیرد، دلم بدون زهرا قرار ندارد. حالا که او نزدیک من است بی‌تاب شده‌ام.

شب از نیمه گذشته، امروز سعید و فهد به کویت برمی‌گردند و فرصت حرف زدنمان می‌ماند برای بعد و من این مدت سخت تلاش می‌کنم به حرف‌های آن شب‌مان فکر نکنم.

گوشی‌ام بعد از گذراندن یک روز پر از آشوب هنوز خوب کار می‌کند. روزی که فروشنده این مدل ضدآب را پیشنهاد می‌کرد نمی‌دانم می‌دانست چنین اتفاقی را؟

«رسیدید خبر بده.»

برای سعید ارسال می‌کنم. کاش خودم می‌رفتم. سعید هیچ‌چیز دربارهٔ اتفاقات به من نمی‌گوید، مخصوصاً دربارهٔ فهد.

با تنی خسته و سر دردی شدید پشت میز صبحانه می‌نشینم، حال سایرین بهتر نیست؛ خاله عایشه آرام اما انگار غمگین است، ابوصانع هم به‌ندرت حرف می‌زند این مدت، ماهمنیر و منصور خان هم معلوم است خوب نخوابیده‌اند.

_ ساره! برو دنبال دُرّه، بگو منتظرش سر میز نشستیم.
ابوصانع حتی سر بالا نمی‌آورد. این‌که یک عرب به مهمان لبخند نزند و بی‌حرف باشد یعنی حتماً درد عمیق است. آن‌ها به زهرا دلبسته‌اند، این‌همه سال بدون فرزند، هیچ‌کس فکر نمی‌کرد خانواده زهرا دنبالش بیایند.
_ آقا، دُرّه داره تو تب می‌سوزه...

نمی‌دانم کدامان صندلی‌اش می‌افتد، پله‌ها را دوتایی بالا می‌دوم، وقتی او را ترک کردم خوب بود. کاش به دلشوره‌ام توجه می‌کردم.
نگاه تابدار و چشمان قرمزش به در است...
_ برو کنار، رکان...

ماهمنیر به‌سمت او پرواز می‌کند.
_ منیر بمیره، مادر، زهرا!... ماما!... آب و الکل بیار، منصور، بچه‌م داره می‌سوزه...

روپوش او را کنار می‌زند، دکمه‌های بالای پیراهنش را باز می‌کند، می‌روم برای آوردن آنچه می‌خواهد. اما قبل از من ساره با یک تشست و سینی و چند چیز دیگر با خاله عایشه می‌آیند.

_ مردا برید بیرون...

ما را بیرون می‌کند. می‌خواهد پاشویه‌اش دهد.

_ بیا بریم پایین، پسر... زنا می‌دونن چکار کنن.

پشت میز صبحانه می‌نشینیم. کسی میل به خوراک ندارد.

_ باید زودتر... ببریدش.

با تانی و سخت حرف می‌زند. نگاهمان به هم گره می‌خورد.

_ دُرّه این مدت برای ما فرزند بوده، سخته دیدن این حال برای ما.

برای خوردن صبحانه بسم‌الله می‌گوید، رد کردنش بی‌ادبی‌ست.

اما لقمه به دهانش نبرده داخل بشقاب می‌اندازد، پیرمرد کلافه است، مثل ما.

_ به‌زودی شیبیان با جمیله ازدواج می‌کنه، این دختر و ببر، آرکان راشد.

جمله‌اش پر است از حرف‌های نیمه تمام، حسادت می‌کنم، غرورم

جریحه‌دار می‌شود که حالا همه می‌دانند، زن آرکان راشد از غم ازدواج

شیبیان دارد دق می‌کند.

_ آرکان؟!!

منصورخان مخاطبم قرار می‌دهد.

_ اون دختر که الان تب کرده از این همه اتفاق دُرّه‌ست، نه زهرا، اگر

قراره یک روز کینه کنی این روزا رو بگو تا دیر نشده فکری کنم.

شوکه از این حرف نفسم بند می‌آید. از او این انتظار را ندارم.

_ منصور خان! چی باعث شده این حرفو بزنی؟

نگاهش جدی ست.

_ من مردم، آرکان. اینو گفتم بدونی یک حقیقت وجود داره، زهرا هیچ چیزی از ما و خاطراتش نمی دونه، همین به اندازه کافی داغونش می کنه، حالا باید از آدمایی که می شناسه دل بکنه، از... همه چی و با غریبه ها بیاد، تو حق داری یه زندگی آروم داشته باشی با زنی که سالمه و... نمی خوام این قدر بی رحم حرف بزنم. پسر، از زندگی افتادی، از همه چی، حالام شیبان، تو این جا باید انتخاب کنی، اگر بمونی با دخترم شرایط سخته...

حس یک آدم سیلی به نام حق خورده را دارم، عصبانی و سرخورده بلند می شوم.

_ شما که مردی و می دونین اینا رو، چرا این حرفا رو می زنین؟ اگر می خواستم برم می تونستم قبل از این برم...

_ من فرض رو می ذارم بر این که عشق بود و احساس تقصیر... اما حالا بشین فکر کن، اگر زهرا بعد از این کنارت بخواد آزار ببینه که چرا دل به کسی بسته... خودم گردنتو می شکنم.

_ چه خبره؟

رو در روی هم ایستاده و با فریاد حرف می زنیم. ماهمنیر و سطمان می آید.

_ چرا به هم می‌پرید...؟ زشته... چی شده؟

_ از منصور خان بپرسین که فکر می‌کنه اگر تا حالا بودم به‌خاطر این بوده

که مقصرم، زهرا مال منه... با رضایت یا بی‌رضایتتون همین امشب

می‌برمش جایی که باید باشه، تا الانم اشتباه کردم صبور بودم که زن من

برای مرد دیگه‌ای عاشقی کنه...

منتظر نمی‌مانم که کسی حرفی بزند. به‌ندرت در زندگی چنین عصبانی

شده‌ام. اما برایم این حرف‌ها سنگین است.

_ ارکان؟! صبر کن.

از سالن بیرون می‌روم که بازویم را می‌گیرد.

_ نکن این کارو با ما... زهرا حالش خوب نیست، نمی‌بینی...؟ باید همون

اول می‌گفتیم. بدترش نکن، یه‌بار از دستش دادیم...

او مثل منصور خان حرف نمی‌زند، می‌دانم ماه‌منیر من را مقصر

نمی‌داند.

_ من مقصر نبودم، مامان. برای عذاب‌وجدان این همه بدبختی نکشیدم،

زهرا رو دوست دارم، یه‌کم حسادت و ناراحتی حق منه، الان کسی به من

فکر می‌کنه...؟ زهرا و حالش برای من مهمه ولی انتظار دارم حداقل شما

به مردی فکر کنین که زنش اونو یادش نیست، عاشق مرد دیگه‌ای شده،

به‌خاطرش تب می‌کنه، گریه می‌کنه.

اشک‌هایش را پاک می‌کند، ما همه غم‌گینیم، سرش را به آغوش می‌کشم،
انگار مادرم است که برای دخترش درد می‌کشد.

_ زهرای من داره نابود می‌شه، آرکان. من دارم می‌میرم از درد این بچه.
منصور حالش بده، تو جوون‌تری، صبوری... این وضع رو جمع‌وجور
کن.

زهرای

حس می‌کنم جهنم است؛ داغ و سوزان. میان زمین و هوا هستم. سوزش
سردی را حس می‌کنم و تنم داغ از گرمایی نفرت‌انگیز است. انگار مانده‌ام
درون یک جعبه فلزی وسط آفتاب با هزاران آدم در حال حرف زدن.
صداها گنگ است. سرم درد می‌کند، چشمانم می‌سوزد، اما کمی بعدتر
انگار نسیم می‌وزد، خنک‌تر می‌شوم، مثل نسیم‌های خنک دریا وسط
روز.

_ بلند شو، جانم. خاله به فدات.

تن که خنک می‌شود انگار سکوت می‌شود همه دنیا و تاریک. می‌خواهم،
من زن گناهکاری‌ام که با داشتن شوهر دلم لغزید. نمی‌دانستم، نمی‌خواستم،
فکر می‌کردم فقط دوستم است، همیشگی‌ست. شاید این هم خیال است،

مردی که دیشب کنارم بود واقعی‌ترین آدم است. باید از این‌جا بروم، باید دور شوم، اما پاهایم نمی‌آیند، تنم بدتر از آن جان ندارد. چشم که باز می‌کنم هوا تاریک است، گیجم، انگار زمان نگذشته، نکند همه چیز خواب بود و خیال؟
_ خوبی؟

ضربان قلبم بالا می‌رود، او را روی صندلی ندیدم، در تاریکی نشسته.
_ منیر جان الان رفت... می‌خوای صداش کنم؟
لحنش سرد است؟ یا من این‌طور فکر می‌کنم؟ از جا بلند می‌شود این را حس می‌کنم. می‌رود و در را باز می‌کند، نور می‌آید. کاش می‌توانستم حرف بزنم، تلاش می‌کنم که... سمت پا تند می‌کند.
_ صبر کن کاغذ و مداد بدم... چی شده؟
نگران است. من اگر جای او بودم چه می‌کردم؟ دستانم می‌لرزند، نمی‌دانم آخرین وعده غذایی‌ام کی بود.
«من باید چکار کنم؟ خسته‌ام، آرکان.»

اشک‌هایم سرریز می‌شود و چه حس عجیبی‌ست آغوش او وقتی سرم را به شانه‌اش می‌چسبانم.

_ از این‌جا می‌ریم، زهرا. می‌برمت کویت، پیش پدرم. یه خونه خیلی قشنگ، من و تو، از این همه شلوغی دور بشیم... یه کم که بهتر شدی طبق برنامه‌مون زندگی می‌کنیم. قرار بود مسافر باشیم، همه جا بریم، هنوز

طرحت نصفه‌کاره مونده، زهرا... هنوز جواهراتی رو که برات درست کردم استفاده نکردی... حبیبی...! بگو که با من همراه می‌شی.
باید از جایی شروع شود دل‌کندن از این آدم‌ها، من قرار است یک گذشته دیگر را فراموش کنم. دست‌هایم روی سینه‌اش می‌نشیند، اشک‌هایم بند می‌آیند. می‌شود این مرد را دوست داشت، می‌شود از خیالات دست برداشت.

سر تکان می‌دهم و او پیشانی‌ام را می‌بوسد، ذوق‌زده گونه‌ام را چندبار می‌بوسد و من فکر می‌کنم روزگاری حتماً ما بیش از این‌ها طلب می‌کردیم.

_ کارها رو انجام دادم برای رفتن. چند روز بریم تفریح، جزیره رو بگردیم، خرید کنیم... مامانت خسته‌ست، زهرا... کمی گردش حقه.
روزهای بعد بیشتر شبیه یک خواب‌گردی‌ست، با آدم‌هایی که هرچند حسی آشنا دارند ولی غریبه‌اند. می‌دانم روزی عاشقانه دوستشان داشته‌ام. مادرم و ناپدری‌ام که گاه‌وبی‌گاه نگاهی روی من است غمگین و هرازگاهی کنار گوشم نجوا می‌کند چقدر از این‌که هستم خوشحال‌اند. مادرم نگاهی پر از مهر است. هرچه فکر می‌کند برای من قشنگ است، می‌خرد. انگار که نه من ماه‌ها این‌جا بوده‌ام. اما تنها آدم خنثی آرکان است؛ آرام و صبور، کم‌حرف می‌زند، زیاد خودش را نزدیک نمی‌کند، نگاهی پر از حس‌ست که من را شرم‌منده می‌کند برای شناختنش، حس می‌کنم باید زیاد

دوستش بدارم. باید نقش بازی کنم که همه چیز خوب است، اما نیست. من گنج و سردرگم، در این چند روز حتی شبیان هم دغدغه‌ام نبوده. شب‌ها آرکان می‌آید کمی کنارم و فقط با لپ‌تاپش کار می‌کند، در این سه شب جز لبخندهای گاه‌وبی‌گاه حرفی نمی‌زند، دیشب اما سرم روی بالشش نرفته خوابیدم و حضور او را حس می‌کردم.

خاله عایشه و ابوصانع هم ساکت‌اند. صبح دیدم خاله گریه می‌کرد، قرار است فردا برویم و من دنیایی غصه دارم از جدایی، زندگی‌ام پیچیده و کلاف سردرگم است.

_ دوست نداری از اینجا بری؟

بعد از چندوقت آمده‌ام کنار ساحل جای همیشگی، نور خورشید روی صورتش افتاده، دست سایبان صورت.

_ کویتم جاهای قشنگی داره؛ دریا، صحرا... من عاشق صحرام... قول می‌دم بریم یه مدت تو صحرا داخل چادر... عاشقت می‌شی.

بیشترین حرفی که در این چند روز زده. کنارم روی شن‌ها می‌نشیند، دشداشته سفیدش حتماً کثیف می‌شود. نگاه به دریا می‌دهد.

_ حبیبی! این قدر به هم ریخته نباش، قول می‌دم از اینجا بریم آروم‌تر می‌شی...

دفترچه‌ام را بیرون می‌آورم، درونم پر از سکوت است. انگار دیگر حسی ندارم.

«هیچ چیز مثل گذشته‌ای که من یادم نیست نمی‌شه، من حتی نمی‌دونم تو رو چقدر دوست داشتم، آرکان. وقتی شیبان از دریا پیدام کرد بین آدمای غریبه چشم باز کردم، من حالا دوباره باید با غریبه‌هایی برم که هیچی از شون نمی‌دونم، جای من نیستی بدونی چقدر سخته، اصلاً چرا موندی؟ من چی دارم برای تو؟ در بهترین حالت جسم دختری که عاشقش بودی و اونم عاشقت بود، آرکان!»

می‌خواند، نگاهش ترسناک است، عصبانی‌ست. کاغذ را پاره می‌کند و به سمت آب می‌اندازد.

_ می‌خوای من و از زندگیت بندازی بیرون؟ به نظر من تو هیچ فرقی نکردی، زهرا. اولویت اولت رها کردن منه... فکر می‌کنی من نباشم می‌تونی با شیبان باشی...؟ هیچ وقت این طور نمی‌شه... نمی‌ذارم نگاهت بهش بیفته، حتی فکر به اونم غدغنه، خیانت می‌فهمی؟

فریاد می‌زند و صدایش کنار ساحل محو می‌شود اما درون من پژواک می‌کند؛ فریادش، کلماتش، آن نگاه پر از خشم و دردش... و چه دردناک است فکری که می‌کند. من عاشق شیبان نیستم، دوستش دارم اما خیلی زیاد مثل ریسمانی برای انسان در حال غرق شدن، مثل دستی در لحظه آخر و ریه‌هایی سوزان و پر از آب. این که شیبان من را رها کرد سخت بود، انگار کسی هر روز کنارت باشد و بشود دیواری که به آن تکیه دادی و

بعد دیوار خراب شود. این مرد در حال فروش و طوفانی کجا این‌ها را می‌فهمد؟

_ بلند شو بریم، فکر کنم بهتره از امشب کنار خودم باشی، حداقل یادت می‌مونه مال منی نه شیبان.

شوکه نگاهش می‌کنم، آن قدر که حتی فکرم کار نمی‌کند. این مرد عرق‌ریزان و عصبانی هیچ شبیه مرد آرامی که دیده‌ام نیست. خم می‌شود و دست دراز می‌کند.

_ بلند شو، زهرا. نمی‌بینی عصبانیم کردی؟ بدترش نکن... صبر منم حدی داره.

دستش را می‌گیرم، یک چیز را این‌جا زیاد دیده‌ام، زن‌ها روی حرف مردشان حرف نمی‌زنند. انگار من هم از آن‌ها یاد گرفته‌ام، سکوت. و نمی‌دانم من قبلی چگونه بود.

دستم را آرام می‌کشد، رفتارش برخلاف کلمات و نگاهش خشن نیست. کمی که می‌رویم می‌ایستد، من هم پشت‌سرش.

_ من مرد خشن و بداخلاقی نیستم و نبودم، زهرتی... من عاشقت بودم و هستم، مهم نیست چی می‌شه... ولی باز عاشق من می‌شی، اما تا اون موقع دل من و خون نکن، زهرا جانم.

بر نمی‌گردد، نگاه نمی‌کند و من مرد شکسته‌ای را می‌بینم که کم نباخته. او هم هزار امید را کنار زهرای خودش پرورانده.

دستم را آرام از بین انگشتانش می‌کشم، آدم‌های زیادی این ساعت در این گرمای شرجی بیرون نیستند. می‌ایستد خیره به دستان من که یادداشت می‌کنم.

«من عاشق شیبان نیستم، اگر برای این عصبانی هستی.»
به سمتش می‌گیرم. می‌خواند، نگاهی خیره به چشمانم است برای ردیابی واقعیت. در دنیای آشفته من جایی برای خود آرکان هم نیست چه برسد شیبان.

_ بریم کمی استراحت کنیم، باشه؟
سر تکان می‌دهم. باشد، اول و آخر که همین است، ما زن و شوهریم.
از در پشت به طبقه‌ای که شیخ‌صنعان به آن‌ها داده می‌رویم. همه‌جا ساکت است، انتظار دارم مادرم و منصور خان هم باشند، دیروز هم با مادرم این‌جا آمدیم. حالا آن‌ها مهمان دو خانه‌اند.

_ می‌ای به اتاق من؟
با تردید می‌پرسد، به یک در که می‌رسد می‌ایستد. نگاهی را به صورتم نمی‌دهد. او شوهرم است حتی اگر به‌یادش نیاورم. رفتار او این مدت اطمینان را جلب کرده، آرکان جز امروز همیشه آرام و مؤدب و مهربان بوده.

_ اگر نمی‌خوای برو اتاق مادرت، اذیتت نمی‌کنم... بیشتر از این حرفا دوستت دارم.

همه فکر می‌کنند من عشقی به شیبان دارم و به مردی که شوهرم است بی‌اعتنایی می‌کنم. اما فقط خودم می‌دانم حس من عشق نیست، بیشتر شبیه بچه‌ای هستم که مادرش را می‌خواهند از او جدا کنند.

«نه با تو میام.»

کاغذ را به دستش می‌دهم. فقط سر تکان می‌دهد، در را باز می‌کند و دست بین کتفم من را به داخل هدایت می‌کند. اتاق بزرگ و قشنگی‌ست، وسایل کرم قهوه‌ای آن با نور خورشید زیباتر می‌شوند.

__ من تیشرت و شلوارک دارم، اگر می‌خوای برم خونه ابوصانع لباس راحت بیارم برات؟

تمام رفتارهایش پر است از کلافگی و سردرگمی. نگاهم نمی‌کند. من که حرفی نمی‌زنم، با او راه می‌آیم، پس چه چیز آزارش می‌دهد؟

«لباسم راحت، تو ناراحتی؟ دوست داری من برم؟»

اشاره می‌کنم بیاید برگه را بخواند، راه می‌رود.

__ نه... نه... به‌خاطر حرفام لب ساحل اومدی...؟ مجبورت کردم مگه نه؟ فکر می‌کنم لب ساحل چه گفت؟ چیزهایی درباره شیبان؟ من و مالکیتش؟ دقیق یادم نیست. فقط عصبانیتش را به‌خاطر دارم.

سر به نفی تکان می‌دهم. واقعاً هم اجبار نیست، او گذشته من است، گذشته‌ای که باید به وجودش خو بگیرم، باید از اول گذشته را بسازم. دفترچه‌ام را می‌گیرم.

«تو و بقیه گذشته من هستین، باید کنار بیام، سخته ولی انجامش می‌دم. از این چندماه بلاتکلیفی خسته شدم، از غریبه بودن، حداقل دیگه منتظر نیستم، سربار نمی‌شم، تو مرد خوبی هستی، مادرم و پدرم به‌نظرم بهترین بودن، من برادری دارم که باید ببینمش، می‌تونم کنار بیام.»

صورتش را می‌پوشاند، نمی‌دانم مردی مثل او چطور می‌تواند این حد شکننده باشد. نزدیکش می‌شوم، بازویش را لمس می‌کنم، انگار حال او از من هم بدتر است، دست که پایین می‌آورد شوکه به آن همه فشاری که می‌آورد تا گریه نکند نگاه می‌کنم. نگاهش که به چشمانم می‌افتد انگار سد می‌شکند. دست پیش می‌برم، اشک‌ها و نفس‌های عمیقش برای کنترل خود.

_ نزدیک ۹ ماه... می‌فهمی، زهرا؟ هر روز و هر ساعت، هر دقیقه، هر ثانیه... به تو فکر کردم... مادرت، پدرت، خانواده خودم... من دارم له می‌شم... می‌فهمی...؟ اون بیرون هیچ‌کسی حال من و نمی‌فهمه... حداقل تو بفهم... من زیر بار همه‌چی موندم... نمی‌گم دوستم داشته باش... ولی نشونم نده که دوستم نداری... من توانم رو از دست دادم... ببین... خرد شدم...

اشک‌های من هم می‌ریزند، دردناک‌تر از هرچیز همین حال اوست، مردی که بیرون از این اتاق محکم و صبور است این چنین حالی، آدم را آب می‌کند.

دستش را می‌گیرم، هم قدش نیستم. او را به سمت تخت می‌برم، خیلی طول نمی‌کشد که از او بلندتر می‌شوم و می‌توانم سرش را بغل کنم، یک درد مشترک به شکل متفاوت و نمی‌دانم چرا تمام وجودم می‌گوید که درد او بیشتر است. صدای هق‌هق مردانه‌اش درون تنم محو می‌شود. فکر کنم تنها کسی که شکستن او را دید من باشم. موهایش را نوازش می‌کنم، نمی‌دانم این منم یا زهرای گذشته که درونم این چنین مهر می‌ورزد به مردی که عاشقش بود.

خوابم نمی‌آید، اما او خوابیده. کمی دورتر از من و چیزی که هیچ وقت فراموش نخواهم کرد آن حس بدیست که از گریه‌های او دارم. له شدن یک مرد زیر بار مشکلات و غم و رنج کم چیزی نباید باشد. من فراموش کرده‌ام و وقتی چشم گشودم فقط تنهایی و مجهول بودن بود و بعد آدم‌هایی که یک روز آشنا شدند. اما برای آرکان و خانواده‌ام باید وحشتناک بوده باشد، بی‌خبری از من، هزاران فکر که چه اتفاقی افتاده، مثل همان گزینه‌ها که جمان و بقیه گفتند، قاجاق دخترها در بدترین حالت برای برده جنسی بودن، در بهترین حالت فروش اعضا بدن، دنیای ترسناکی که می‌توانست برای من باشد. اما من در نهایت میان یک جزیره‌ای زیبا با آدم‌های مهربان زندگی کرده‌ام.

به صورتش خیره می‌شوم، استخوانی و درشت، موهایش جوگندمی‌ست، در عکس‌ها و فیلم‌هایی که دیدم چنین نبود، موهایش سیاه بود، یعنی این

مدت سفید شده؟ حتی ته ریشش هم دیگر به سیاهی عکس هایش نیست.
زهر را باید خیلی دوستش می‌داشته. انگشتان کشیده‌اش روی تخت می‌گردد،
دنبال چیزی ست در خواب. نمی‌یابد. از جا با چشمانی به خون نشسته
می‌پرد.

_ زهرا...! حبیبتی! خواب دیدم گمت کردم...

دستم را می‌گیرد و سمت خودش می‌کشد. مقاومت نمی‌کنم در برابر این
مرد وحشت‌زده. دستش دور تنم می‌پیچد، چشم می‌بندد.

_ دیگه از جلوی چشم دورت نمی‌کنم...

و نفس‌های عمیقش یعنی دوباره در چند لحظه به خواب می‌رود.
نمی‌دانم گرمای تن اوست، یا موزونی نفس‌های عمیقش، یا خستگی من از
تکان نخوردن که به خواب می‌روم و باز هم کابوس‌ها به سراغم می‌آیند؛
مردانی که محاصره‌ام کردند، بعد می‌بینم درون یک قایق قدیمی و کهنه‌ام
با آدم‌هایی که نگاهشان درنده است. سردم است و وحشت‌زده‌ام، مردی با
ریش‌هایی بلند نزدیکم می‌آید، صورتش انگار جهنمی‌ست، زشت و
ترسناک، چیزی در دست دارد، چیزی می‌گوید که من نمی‌فهمم، دست بالا
می‌برم برای حفظ صورتم و بعد دردی شدید درون جمجمه‌ام، بعد آب و
سیاهی و بدتر آن‌که می‌دانم این‌ها واقعی‌ست، آن وحشت واقعی‌ست و این
خواب ماه‌هاست تکرار می‌شود و نه چیزی بیشتر.

_ زهور ارکان؟!!

گرمای نفس و لب‌هایش را روی پوست صورتم حس می‌کنم، انگار ادامه خوابم است، این صدا...

_ خواب، نفس آرکان.

چشم باز نکرده خوابیده‌ام، عمیق و دیگر سردم نیست. کنار ساحل میان گرمای خورشید، زیر سایه قایق قدیمی نشسته‌ام.

با صدای زمزمه بیدار می‌شوم، اما بالشت‌هایی که دورم چیده شده عجیب است، انگار با آن‌ها خوابیده‌ام.

_ بیدار شدی؟

چشمانم هنوز گرم خواب است.

_ بالشت گذاشتم نیوفتی.

لبخند می‌زند، از حمام آمده حوله تنی پوشیده.

_ دفترچه رو زیر بالشت گذاشتم.

موهایش به‌خاطر رطوبت می‌درخشد، لبخندش با آن دندان‌های سفید زیباست، کاش او را به‌یاد می‌آوردم.

صورتش در هم می‌رود.

_ به چی فکر می‌کنی، زهرا؟

حوله‌ای که موهایش را خشک می‌کند از دستش رها می‌شود.

می‌نشینم و دست زیر بالشت می‌برم، مداد و کاغذ آن‌جاست.

«کاش تو رو یادم می‌اومد.»

دفترچه را می‌گیرد، اول با اخم می‌خواند، اما لبخند می‌زند. سر انگشتان مردانه‌اش روی گونه‌ام می‌چرخد.

_ دوباره انجامش می‌دیم، مهم نیست چی یادته، می‌تونیم از اول شروع کنیم.

انگشتش روی لب‌هایم متوقف می‌شود، خیلی سریع خم می‌شود و گوشه لبم را می‌بوسد. چرا هیچ حسی ندارم؟!

دستم را می‌گیرد، دو دستی. نمی‌دانم قبل‌تر هم این‌قدر از پرواز می‌ترسیدم؟ آن‌قدر که یادم برود اشک ریختن برای جدایی از خانواده این چند ماهم. نمی‌دانم چندبار خاله عایشه و ابوصانع را در آغوش گرفتم، حتی دلم برای شیخ‌صنعان که برای خدا حافظی کل عشیره را دعوت کرده بود تنگ می‌شود. همه آمدند، جز شیبان، جمیله هم نیامد. ثمینا اما گفت همه امیدوار بودند شیبان به خواستگاری جمیله برود، اما آخر هم رضایت نداده و از جزیره رفته است.

_ بیا شکلات بخور، می‌دونی اولین بار که تو یک پرواز بودیم تقریباً دعوا مون شد؟ تو با دوستات داشتی می‌رفتی کیش، من دنبالت بودم، کل برنامه پرواز و هتل رو تغییر دادم که تو تنها باشی... فکر می‌کنم روی بدخلم رو نشون دادم، کم بود من رو بزنی...

آرام می‌خندد و من به او فقط نگاه می‌کنم که خاطراتمان را مرور می‌کند.

_ لباس‌های رنگی و موهای فرت، ترکیب بی‌نظیری بود... وحشی و

بکر... تو زیباترین تصویر از یک زنی، زهرا.

چقدر راحت تعریف می‌کند، چه بی‌پروا. از دیروز انگار آرکان

دیگری‌ست؛ می‌خندد، شوخی می‌کند، گاه‌وبی‌گاه صورتم را لمس می‌کند به

نوازش و ابداً سخت نیست تحمل این‌ها.

_ زهرا، خوبی مامان؟

به‌سمت دیگر نگاه می‌کنم، ماه‌منیر و منصور خان نشسته‌اند. آرکان قول داد

سفر کوتاهی‌ست، من حاضر نشدم با قایق برویم. وحشتم از آب بی‌نهایت

است.

سر تکان می‌دهم، دست آرکان دور شانه‌ام است و ما پرواز کرده‌ایم بدون

آن‌که حتی بفهمم.

دفترچه را روی پایم می‌گذارد.

_ حبیبتی! حداقل بنویس، آرکان از صدات محرومه... از حرف‌ها

محرومم نکن.

آرام زمزمه می‌کند و تهش می‌شود بوسه‌ای روی شقیقه‌ام.

_ خیلی دوستت دارم، زهور آرکان.

احساس عذاب می‌کنم، این‌که او این‌قدر خوب است و من هیچ واکنشی

ندارم، فقط می‌توانم او را بپذیرم.

«من قبلاً رفتم کویت؟ خانواده تو منو دیدن؟»

گوشی‌اش را روبه‌رویم می‌گیرد.

_ عکس‌ها رو ببین... ابواحمد پدرم... اون لحظه‌شماری می‌کنه تو رو ببینه. ما قرار بود بعد از عقد محضری بریم کویت برای مراسم عروسی... اما... تو فکر می‌کنی من مقصرم، زهرا؟
تغییر حرفش سریع است، خیلی مختصر گفته بود که ربودن من برای یک کینه و دشمنی شخصی با او بوده.

«به این فکر نکردم.»

شانه‌ام را آرام نوازش می‌کند.

_ به چیا فکر می‌کنی، زهرا؟ قبلاً با هم خیلی حرف می‌زدیم، دور بودیم ولی حرف می‌زدیم، تو دوست داشتی کار جواهرسازی رو یادگیری... نشد... ولی دیگه کنار منی، نمی‌دارم دور بشی.

با غم حرف می‌زند و حسرت.

نمی‌دانم قرار است چه شود، کجا می‌رویم، آیا عروسی می‌خواهد بگیرد؟ ما نامزد بوده‌ایم؟ هیچ‌چیز را بین خودمان حل نکردیم، شاید چون من برایم اهمیتی ندارد. همه‌چیز برای من روی دور تند افتاده است.

_ فقط چند روز کویت می‌مونیم... ابواحمد چشم انتظاره، زهرا. این مدت به اون کم سخت نگذشت، بعد می‌ریم ایران.

با تعجب نگاهش می‌کنم، او که چیز دیگری گفته بود.

«تو که گفتی می‌ریم کویت تا زندگی کنیم؟»

گونه‌ام را با انگشت نوازش می‌کند.

__ عصبانی بودم، ولی نمی‌تونم بدون عروسی ببرمت. تو آماده نیستی، هستی؟

آماده بودن برای یک زندگی نباید راحت باشد.

«من هیچی نمی‌دونم؛ گیجم، خودمو نمی‌شناسم، بقیه رو نمی‌شناسم، حتی نمی‌تونم با تو حرف بزنم.»

وقتی فهمیدم قادر به صحبت نیستم، ساعت‌ها و روزها گریه کردم، آنقدر که یاد گرفتم سکوت دیگر جزئی از من است. آرام روی دستم می‌زند، نوازشگونه و سر روی تکیه‌گاه صندلی سفت می‌کند.

__ درست می‌شه، زهرتی. روزای نبودنت رو نکشیدی جای آرکان که همینم برای تو موهبت باشه.

ماه‌هاست که می‌دانم همه‌جا برایم غریب است، حتی اگر به خانه قبلی‌ام بروم، اتاقم، حتی آدم‌هایی که زمانی می‌شناختم، دیگر چیزی به‌نام آشنایی نیست. چه فرق دارد در یک خانه بزرگ و زیبا در کویت با پیرمردی که با دیدنم اشک می‌ریزد و می‌دانم او شیخ بزرگ یک عشیره است و آدمی مهم. یا در خانه‌ام باشم با فامیل‌هایم. در هر حالی من غریبم.

__ عزیزم، زهرا جانم، نور به چشم‌های خالد آوردی، خوش‌آمدی.

من میان آغوش پیرمرد گم می‌شوم، اما حس خوبی دارم، به فارسی با لهجه‌ای غلیظ حرف می‌زند، به عربی قربان صدقه‌ام می‌رود. صورتم را غرق بوسه می‌کند.

آدم‌های زیادی هستند، کل می‌کشند، صدای نعره یک شتر من را می‌ترساند. به سمت مادرم و منصورخان می‌روم که ایستاده و تماشا می‌کنند، سروصدا و شتری که می‌خواهاند برای ذبح کردن و من یکبار آن را در جزیره دیده‌ام، ذبح شتر ترسناک است، انگار کشتن آن‌ها عادی نیست. می‌خواهم ببینم، با ته‌مانده نیروی کلامم سعی می‌کنم که مانع شوم، آرکان می‌فهمد که ترسیده‌ام، شیخ‌خالد چیزی می‌گوید و مردی که برای ذبح آماده است دست نگه می‌دارد.

وحشت‌زده به آدم‌هایی که ایستاده‌اند نگاه می‌کنم. به آرکان که پا تند می‌کند. به مادرم که سعی می‌کند با در آغوش گرفتنم از لرز تن من بکاهد. _ آرام باش، عزیزم. پدرم گفت شتر رو رها کنن. نترس، زهرا. نگاهم به پیرمرد می‌افتد و لبخندش. اما کنارش مردی ایستاده که نگاهش عجیب ترسناک است، حالتش عجیب است، نه خوشحال است و نه ناراحت، فقط نگاه می‌کند.

_ بیا بریم داخل. نگاهم قفل مرد می‌شود و آن نیشخندی که یک لحظه گوشه لبش می‌آید. نزدیک مرد می‌شویم.

_ چیزی شده، زهرا...؟ برادر بزرگم احمد...

بی اختیار پشت او پنهان می‌شوم، این مرد حس بدی دارد.

سه مرد جوان دیگر جلو می‌آیند؛ صورت‌های قشنگی دارند، می‌خندند

شیرینی نگاه و لبخندشان اما نمی‌شود جایگزین تلخی نگاه برادر

بزرگ‌ترشان.

ساعت‌های بعد پر از کلافگی و ناچاری من است، آن قدر که آرکان مادرم

و من را به اتاقی می‌برد برای استراحت و آرامش. اتاقی بزرگ و نورگیر

که دکوراسیون کرم و سفیدش بیشتر آن را روشن کرده.

_ زهرا! عسلم بیا مامان جان استراحت کن.

از پنجره رو به حیاط عماره نگاه می‌کنم. درخت‌های نخل همه‌جا هستند،

دلم برای خانه ابوصانع تنگ شده، دلم برای همه آن آدم‌ها تنگ شده، بغض

می‌خواهد خفه‌ام کند. نگاه مادرم غمگین است و نگران.

_ چته، مامانم؟ این‌جا رو دوست نداری؟ می‌خوای بریم هتل؟

سر تکان می‌دهم. دیگر آن قدر می‌دانم که اگر این کار را کنیم توهین

بزرگی خواهد بود.

_ یه کم صبر کن آروم می‌شه همه‌جا، ذوق دیدنتو دارن... پدر آرکان

خیلی دوستت داره... می‌دونستی که آرکان رو خیلی دوست داره؟

سر به نفی تکان می‌دهم، می‌دانم برای سرگرمی من می‌گوید.

_ زهرا؟

روی تخت می‌نشینم، دنیا زیادی روی دور تند است.

_ آرکان بهترین اتفاق زندگی تو بود، این و از من قبول کن، مامانم. دوست داشتنش سخت نیست... ما قبلاً خیلی حرف می‌زدیم، از همه‌چی... حتی پسراییی که سر راحت بودن، از آدمای زندگیت، ریز و درشت... الآن چیزی نمی‌گی، ولی می‌دونم همه‌چیز درست می‌شه. حالا... مدل مام نشد مدل خودش.

دراز می‌کشم پشت به او. من هیچ حسی به کسی ندارم، فقط می‌پذیرم که این آدم‌ها گذشته من هستند، آن‌ها را روزی عاشقانه دوست داشتم.

_ زهرا؟ به چی فکر می‌کنی، مامان؟

دفترچه را دستم می‌دهد. دیگر حتی آن‌ها هم با بی‌کلامی من خو گرفته‌اند.

«دلم می‌خواد برگردم به چند ماه پیش، تو ساحل.»

تهش نمی‌گویم با شیبیان، بگذار همه فراموش کنند روزگار من را. نه این‌که عشق باشد نه! آن روزها با او آرامش داشتم، او بهترین دوست من بود، حالا من هستم و یک شوهر و مادر و یک خانواده غریبه.

_ تو عاشقش نبودی، بودی؟

نگاه بالا می‌آورم، او کنار من روی تخت می‌نشیند.

«نه.»

دلم حتی برای آن جمیلۀ حسود هم تنگ شده، برای ثمینا و شیطنتهایش، برای خاله و ابوصانع.

_ دلتنگی، می‌دونم. اما نمی‌شد موند، برگردیم تهران بهتر می‌شی، قول می‌دم.

آرکان

ملحفه را رویش مرتب می‌کنم، قرص آرامبخش خورده است. شاید تصمیم اشتباهی بود آمدن به کویت، او خوابیده و من به او خیره می‌شوم. چه روزهایی آرزوی چنین چیزی را کرده‌ام. خانه ساکت است، قرار نبود این همه مهمان بیاید برای دیدن او. بیشتر برای چشم‌روشنی شیخ‌خالد، پدرم آمده بودند.

دهان نیمه‌بازش یعنی عمیق خوابیده. می‌دانم هیچ‌وقت اوضاع مثل قبل نخواهد شد. زهرا فقط یک قالب و طرح است از دختری که اولین بار او را در یک کافه دیدم، دختری که عاشقش شدم ظاهرش شبیه این دختر غنوده در تخت‌خواب من است. آن قدر نگاهش می‌کنم که چشمانم خسته می‌شود. دفترچه‌اش کنار پاتختی‌ست. برش می‌دارم، طرح کشیده، ساحل دریاست و دختری کنار آن و... یک پسر با دشداشه. شک ندارم خودش را کشیده و شبیهان را. حتی ساییدن دندان‌ها نیز بی‌تأثیر است. نمی‌دانم چه چیز را باور کنم، این‌که می‌گوید عاشق او نیست یا این نقاشی را. باز نقاشی را نگاه می‌کنم، مرد با فاصله ایستاده و دختر نشسته است.

موهای روی پیشانی‌اش را کنار می‌زنم. آخر من باید چه کنم با زنی که دیگر نمی‌شناسم؟ زنی که من در قلبش نیستم، فکرش دیگر با من نیست، دیگر از آن طراوت خبری نیست. می‌بینم که در نگاهش غریبه‌ای هستم که به حکم شرع و قانون شوهرش هستم و او سکوت کرده. غریبه‌ای که نمی‌دانم هنوز چه در ذهن او می‌گذرد.

بلند می‌شوم تا به دیدن پدرم بروم، باید با او حرف بزنم حالا که تنهاست. در اتاق را قفل می‌کنم، یک کلید برای خودم و یکی را از زیر در داخل می‌فرستم، دیگر به هیچ آدمی اعتماد ندارم. نگاه‌های احمد هنوز پر از کینه است، محمد گفت که اصرار می‌کند تا صفیه را برگرداند. کمی حالش بهتر شده، بعد از قتل فاضل او دیگر خودش نبود، چند وقتی‌ست که حالش بهتر است و به خانه آمده.

_ زنت که زنده‌ست، به شیخ بگو صفیه رو برگردونه.
برمی‌گردم. شبیه سایه است، بی‌صدا و تاریک.

_ صفیه از تو طلاق گرفت یادت رفته؟ اون، جاش همون جاست که باید باشه، زنده بودن زهرا معجزه‌ست، احمد. ربطی به صفیه نداره.
نیشخند می‌زند و فاصله را کم می‌کند.

_ من پسرمو تکه‌تکه تحویل گرفتم، زنم از درد و غصه طلاق گرفت، حالا طرد شده و تبعید شده... دیگه گذشته دوران شیوخ. بگو برش گردونه... ما می‌خوایم بازم با هم زندگی کنیم.

از احمد دیگر مدت‌هاست بریده‌ام، البته او خودش برید رشته انس و الفت برادری را.

_ باشه، برو بیارش حالا که دوره شیخ‌خالد تموم شده. می‌دونی که عرب اگر شیخ و عشیره نباشه دیگه عرب نیست، ابوفاضل. اما زنده بودن و نبودنش پای خودت... اگر صفیه هنوز نفس می‌کشه به لطف ابواحمده، وگرنه که من خونشو می‌ریختم و خودت می‌دونی حق خونشو داشتم. دستش به یقه‌ام می‌رود و من کلافه از این رفتارهای تکراری او را پس می‌زنم.

_ احمد! من دیگه آرکان قبل نیستم، بی‌حوصله و وحشی شدم. دست از این کینه بردار، دست از صفیه و خاندان ابوهانی بردار...
با خنده‌ای زشت عقب می‌رود.

_ دست بردارم؟ شما باعث بودید، تو... تو، این آشوب رو به‌پا کردی نور دیده...

می‌خندد و می‌رود. این‌جا برای زهرای من امن نیست.

_ به پدر گفتیم نباید این‌جا بمونه، اما دلش نیومد ره‌اش کنه.
ابواحمد را میان باغش پیدا می‌کنم، مشغول هرس کردن گل رزه‌ایش، همان‌ها که بهیاد مادرم کاشته. سر بالا نمی‌آورد، پشتش به من است.

_ آرکان! چرا پیش زهرا نماندی؟ بیدار می‌شه این‌جا غریبه.
از رفتار احمد کلافه‌ام. دیگر ظرفیت مشکلات جدید را ندارم.

_ ابوفاضل هیچوقت دست از کینه برنمی‌داره، چرا این‌جاست؟

یکی‌یکی بوته‌ها را بررسی می‌کند.

_ تو از زهرا دست کشیدی؟ نه... احمد حتی اگر بشه ضحاک باز هم پسر

منه، آرکان. خلف نیست، اما... باز هم تو این وضع نمی‌تونم دورش کنم.

شوکه به او نگاه می‌کنم، مگر نه این‌که او را طرد کرده بود؟ انگار ندید

فکر من را می‌خواند. وقتی نگاهم می‌کند نگاهش پر است از درد و غم.

_ وقتی‌که بیرونش کردم زنی داشت و فرزند، حالا نه زنی هست و نه

فرزند... نه حتی حال روبه‌راهی... نترس از اون جز زبانش شری به تو

نمی‌رسه.

سکوت می‌کنم، او تصمیمش را گرفته است. من هم قرار نیست در این

خانه بمانم. عزم رفتن می‌کنم، شاید کمی آرامش کنار زهرا باشد. هر چند

اگر افکارم من را رها کند.

_ برای این آمده بودی...؟ بیا کنارم... بعد از مدت‌ها به آرامش رسیدی؟

به‌سمت تخت می‌رود، سینی میوه و شربت و شیرینی روی تخت است.

_ ام‌فهد و فهد نیستن؟

از لحظه ورود نبودشان حس می‌شود، سعید را که می‌دانم برای کاری به

ریاض رفته است.

_ فردا برمی‌گردن، به منزل ابوقاسم رفتن، حال مساعدی نداشت... جز

فائزه خواهری که نداشت.

اولین بار است که امفهد را به نام می‌خواند. انگوری به دهان می‌برد و یک خوشه هم سمت من می‌گیرد.

_ هنوز که درد داری نور دیده...؟ صبور باش.

دستش را رد نمی‌کنم.

_ بعد از این همه مدت پیداش کردم، اما حرف نمی‌زنه، من رو یادش

نیست... دل به کسی دیگه داده... چکارش کنم؟

در سکوت نگاه می‌کند.

_ ما مردها عاشق‌های ظالمی هستیم... شکارچی زاده شدیم، بهترین صید

رو می‌خوائیم، دست خودمون نیست، صیادیم... صبوریم به وقت شکار...

بدتر که عاشق صیدمون باشیم... این قانون طبیعت... صید خوب راحت

به‌دست نمیاد، شکار عاشق شکارچی نمی‌شه... حالا که پیداش کردی

صبوری کن، این تویی که باید اون رو به‌دست بیاری، شکارت رو اگر

دوست داری، خسته‌ش نکن، بگذار به بودنت خو بگیره، رامت بشه.

_ همه‌چیز سخت شده.

آرام می‌خندد.

_ یک روز می‌رسه که همین‌جای من می‌شینن و چشمت دنبال زهرا و

رعناست، از دیدنشون حظ می‌کنی، پسر. یادت نره که قول دادی یک رعنا

به من بدی.

و به‌همین راحتی دلم را سبک می‌کند.

_ شما می‌دونید چطور امید بسازید.

_ تو آرکانی، پسر من و رعنا... مادرت یک عشق داشت. پسر عموش، دل بهش داده بود از بچگی... درد داره وقتی زنی که جانت رو براش می‌دی شب تو خواب اسم مرد دیگه‌ای رو بیاره... شبی که تو خواب اسم منو آورد تا صبح مثل مادر اون رو به بغل گرفتم، از ذوق... اون شب تمام دردها رو همون یک اسم شد دوا... به مردی که سهمی از داشته‌هات نداره حسودی نکن، آرکان. چون اهمیتی نداره، شریکت نیست و نخواهد بود، این رو با محبت به زنت بفهمون که تو تمام داشته هاشی.

.....

سرش یک‌کوری افتاده خروپف می‌کند، حتی برای شام هم بیدار نشد.
خیره نگاهش می‌کنم. لای چشم‌هایش باز می‌شود.

_ آرکان!

آن‌چنان از تخت می‌پرسم که اگر خودم را نمی‌گرفتم حتماً روی زمین می‌افتادم. مطمئنم زهرا بود، اما خواب است، او در خواب نامم را صدا می‌کند، حرف می‌زند! می‌ترسم صدایش کنم و وحشت کند. خیره به لب‌هایش می‌نشینم با چراغ خواب‌های روشن، اما فقط همان یکبار بود، به‌دنبال چمدانم می‌گردم، اسناد پزشکی او، هیجان‌زده‌ام، دلم می‌خواهد به اتاق مادر و پدرش بروم و بگویم چه اتفاقی افتاد، هرچند، چند روزی‌ست

من و منصور خان سر سنگین شده‌ایم، اما شریک این لحظه بودن حق آن‌هاست.

مدارک پزشکی‌اش را دم دست می‌گذارم، فردا آن‌ها را باید به یک متخصص نشان دهم. کنارش دراز می‌کشم و باز خیره به او که شاید تکرار شود اما بخواب می‌روم.

بی‌هدف به در و دیوار کلینیک نگاه می‌کند. صبح به کسی حتی به خودش هم اتفاق دیشب را نگفتم، نمی‌خواهم برای کسی ایجاد امید کنم. عاصم یکی از دوستان دور و قدیمی من است که چندماه‌ست از کانادا به کویت برگشته، تخصص مغز و اعصاب دارد و این سعید بود که نامش را صبح برایم پیامک زد.

_ این‌جاها رو ببین...

قسمت‌هایی را از روی سی تی اسکن و عکس‌ها نشانم می‌دهد، یکی یکی.

_ این‌ها مربوط به قبل هست قبل از عمل، بعد از عمل... که نشون می‌ده خیلی سریع شروع به ترمیم آسیب شده... باید دوباره این آزمایش و سی تی‌ها انجام بشه... اما این فراموشی و از بین رفتن گفتار مربوط به ضربه نیست، شوک شدید و طبق این مدارک نرسیدن اکسیژن و تقریباً خفگی و سطح پایین اکسیژن خون هم بوده... بذار نتایج رو ببینم ... ممکنه کاردرمانی برای کلام هم مؤثر باشه.

زهر را در سکوت فقط گوش می‌کند، دستش سرد است، انگار در این مکان نیست.

این حال او کلافه کننده است، از زندگی بریده؟

_ زهرا؟!_

چشمانش به سمت می‌گردد، دفتر و مدادش را روی پایش می‌گذارم.

_ برام بگو چی شده؟ می‌خوای برگردیم جزیره؟

لب‌هایش می‌لرزد.

«من و ببر یه‌جا که هیچ آدمی نباشه.»

اولین چیزی که به ذهنم می‌آید، صحر است. هرچند گرم است و سوزان، اما سکوت صحرا و آرامشی که دارد شاید برای او خوب باشد.

_ می‌برمت صحرا، قبل از این اتفاق بهت قول داده بودم که ببرمت، من یک شاهین دارم... یک شاهین که مدت‌هاست ندیدمش... به نظرت من رو می‌شناسه؟

اسمش دلبازه، زیباست. پیش برادرمه... از وقتی، تو، اومدی تو زندگیم حتی دیگه دلباز رو هم یادم رفت، تو جای همه رو گرفتی.

لبخند می‌زند، اما واقعی نیست، پشت دستش را می‌بوسم، مانع نمی‌شود، او برایم گنگ و مجهول شده، نمی‌دانم من را می‌خواهد یا نه، جرأت پرسیدنش را هم ندارم.

_ بذار با ماه‌منیر حرف بزنم، با منصورخان برگردن تهران، مام چند وقتی می‌ریم جاهای خلوت، بی‌سروصدای آدما... دوست داری؟ چیزی می‌نویسد و دستم می‌دهد.

«من واقعاً دیشب اسمتو گفتم؟ دیشب خواب دیدم، توی یه خونه هستم، داشتم دنبال تو می‌گشتم.»

آیا می‌داند با این حرف چه نوری به دل غمزده و از توان افتاده من می‌دهد؟ بی‌اختیار به‌سمتش خم می‌شوم و پیشانی‌اش را غرق بوسه می‌کنم. بغض حباب می‌شود میان گلویم حرف نمی‌آید بیرون. ماشین را روشن می‌کنم، کمی خیابان‌ها را می‌گردیم، خنکی کولر ماشین برعکس هوای بیرون است.

_ می‌خوای بریم بازار؟ این‌جا جاهای قشنگ و تفریحی زیاد داره، زهرا.

دفترش را به‌سمتم می‌گیرد.

«یه روز دیگه، همین چرخیدن خوبه.»

برای ناهار بالاخره راضی می‌شود به یک رستوران برویم، قبلاً او غذاهای عربی را دوست داشت. روی تخت می‌نشینیم. با این شال و لباس شبیه دختران عرب شده، همان لباس‌های عمانی را به تن کرده.

_ دلم برای لباس پوشیدنت مثل قدیم تنگ شده.

رستوران همیشه شلوغ است، خیلی‌ها مسافرنند.

رو به رویم نشسته.

_ حبیبی! بیا کنارم.

این که مخالفتی نمی کند باعث می شود من پیشروی کنم، کاش حد و حدودی معین می کرد تا این قدر درگیر آن نباشم.

«ما قراره چکار کنیم؟»

.....

_ مطمئنی زهرا مشکلی نداره؟ یعنی... هیچ تعریفی از رابطه خودتون کردین؟

عصبی قدم می زند، منصور خان سیگاری روشن می کند، این مدت چندبار دیده ام سیگار می کشد.

_ تعریفی نداره، مامان. زهرا تا وقتی چیزی یادش نیاد، یا حداقل خودش نخواهد ما فقط کنار هم زندگی می کنیم...

_ تا کی...؟ تا کی می تونی تحمل کنی؟

بالاخره بعد از چند روز من را مستقیم مورد خطاب قرار داد، از آن روز در خانه ابوصانع دیگر حرفی جز سلام و احوالپرسی نداشته ایم.

_ شما چه تصمیمی دارید؟ من نمی توانم دیگه تنه اش بذارم... بالاخره که این جور نخواهد موند.

حالا ماهمنیر نشسته و او راه می رود.

_ ما پدرو مادرشیم، چه جور تنها بذاریمش؟ من به این مردم، اعتمادی ندارم، آرکان. منیر می‌گه نباید بگم، اما من می‌گم... آدم‌های این خونه این بلا رو سر ما آوردن... زن برادرت، دختر عموی تو... من نمی‌تونم قبول کنم زهرا این‌جا بمونه... اگر ایران زندگی نمی‌کنی این‌جا هم نباش. حرف‌هایش بی‌رحمانه و تلخ است، اما واقعیت. خودم نیز به آن فکر کرده‌ام. اما این‌که منصور خان چنین بی‌رحمانه می‌گوید.

_ منصور جان؟ آرکان تقصیری نداره، حتی پدر و برادر هاش... بهتره همدیگه رو نرنجونیم.

به سمت پنجره می‌روم، زهرا روی تخت زیر درخت‌های کوتاه نخل‌های زینتی نشسته و نقاشی می‌کند، دم غروب است و هوا خنک.

_ زهرا جای آروم می‌خواد...

با دیدن احمد که به سمت زهرا می‌رود وحشت‌زده می‌شوم، قبل از آن‌که حرفی دیگر بزنم با یک عذرخواهی به سمت بیرون می‌دوم.

زهرا

با دیدنش تنم یخ می‌کند با این‌که لبخندی که روی لب دارد مهربان به نظر می‌رسد. کاغذها و زغال را کنار می‌گذارم.

_ سلام، زهرا.

به انگلیسی حرف می‌زند. چشم می‌گردانم دنبال یک کمک.

_ از من می‌ترسی؟ چرا...؟ من برادر بزرگ‌ترتم... بهت صدمه نمی‌زنم.

روی تخت یک‌وری می‌نشیند. کمی آرام می‌شوم.

_ از آرکان متنفرم ولی با تو مشکلی ندارم، من تقصیری تو این اتفاق ندارم... ولی... آرکان...

صدای قدم‌های محکم کسی روی سنگ‌های کف حیاط می‌آید.

_ زهرتی؟!

با شنیدن صدایش انگار جان می‌گیرم.

_ ابوفاضل!

مرد بلند می‌شود و نیش‌خند می‌زند.

_ نگهبان بیار برایش از ترست.

کمی عربی می‌فهمم، هر چند لهجه‌هایشان فرق دارد.

_ من از کسی نمی‌ترسم، نزدیک زهرا نشو...

ابوفاضل می‌خندد، نگاهش پر از نفرت است و او هیچ‌چیز را مخفی نمی‌کند.

_ داشتم می‌گفتم اعتماد نکنه به تو... تو باعث این همه رنجی به اون.

آرکان دست به سویم دراز می‌کند. رو در روی برادرش ایستاده.

_ رنج؟ قبلاً دلم می‌سوخت به دردی که می‌کشی، احمد. ولی حالا می‌بینم شاید برای ذات پلیدیه که داری، برادر...

_ احمد؟!_

صدای محکم پدرشان است که ایستاده کنار در ورودی ساختمان، معلوم است تازه از بیرون آمده.

_ نور دیده، پدرت اومد.

تقریباً پشت او مخفی می‌شوم. منصور خان است که با قدم‌های تند خودش را می‌رساند، اما انتهای مسیرش سمت برادر آرکان است، بی‌هیچ خطاری یقه دشداشه‌اش را می‌گیرد.

_ تو، از آرکان کینه داری، به دختر من نزدیک نشو وگرنه می‌کشمت.
صدای منصور گفتن مادرم می‌آید، فریاد زنی دیگر که او را ندیده‌ام قبلاً.
آرکان من را عقب می‌کشد.
_ ابوزهیر! آرام باشید.

پدر آرکان و مرد جوانی که کنارش ایستاده جلو می‌آیند، غائله ختم می‌شود، به خیرش را نمی‌دانم.
_ با من بیا، زهرا بابا.

نگاهم به نگاه آرکان گره می‌خورد، اشاره می‌کند بروم. من از ابوفاضل می‌ترسم و یک‌باره از آن کینه برای مردی که صبوری‌اش را مدت‌هاست شاهدم. باید یک روز بنشینم و به حکایت کینه‌ای که حتی دامن من را هم گرفت گوش کنم.

روی مبل راحتی اتاق مادرم و منصورخان نشسته‌ام و شاهد بحث آرام آن‌ها هستم برای تصمیم در مورد آینده من. مادرم می‌گوید آرکان شایستگی مراقبت از من را دارد، این‌که آرکان داماد خوبی برای اوست چیزی نیست که نتوان فهمید، اما منصورخان حال دیگری دارد.

_ درست فکر کن، منیر جانم. الآن دیگه بحث زهرا نیست، بحث همه ماست... ببین چه‌جور از هم پاشیدیم، دخترمون و ببین، زهیر چندماهه پدر و مادر نداره آواره خونه بقیه‌ست...؟ آرکانم نمی‌مونه ایران، زورش کنیم...؟ بیا تا زهرا دل نبسته برداریم و بریم...
مادرم میان گریه می‌گوید.

_ کجا ببریم؟ زنشه منصورجان، اگر زهرا یادش بیاد؟ اون وقت چه‌جور می‌خوایم همه‌چیزو درست کنیم؟ نمی‌بینی روی چاقوی دو دم موندیم؟ انگار که نیستم، شاید هم من را گوشه اتاق فرورفته در مبل چرم فراموش کرده‌اند. منصورخان شانه مادرم را ماساژ می‌دهد، دلداری یا نوازش نمی‌دانم، این را فهمیده‌ام که به‌هم بسیار علاقه دارند.

_ زهرا کم از زهیر نیست برام، می‌دونی که قسم خوردم برات... الآن من برام زهرا مهمه، آرکان مرده می‌تونه از پیشش بر بیاد...

چند ضربه به در می‌خورد و کمی بعد او با آن قدوبالای بلندش داخل می‌شود، یعنی می‌داند این جلسه جدایی یا ماندن ماست؟ یعنی اگر یادشان

بیاید که من هم هستم، از من می پرسند که چه می خواهم؟ اگر پرسند حتی نمی دانم چگونه باید انتخاب کنم.

_ نمی خواستم بشنوم، اما شنیدم... منصور خان! اگر قرار بود از پس دوری زهرا بر پیام به نظرتون نباید زودتر از این پشیمان می شدم...؟
قدم هایش را می شمارم، که راه می رود، یک لحظه سر بالا می آورد و انگار تازه من را کز کرده گوشه مبل می بیند. نمی دانم حالتی چگونه است که نگاهش آشفته می شود. جلو می آید و پاهای بلندش تا می شود، زانو می زند. ریش هایش بلندتر از قبل شده اما هنوز هم زیادی مردانه است، جذاب.

_ تو هم می خواهی من نباشم؟

این صدا و لهجه هر روز برایم جا افتاده تر و جذاب تر می شود. حتماً خواب هایم قبل از آمدن او دلیلی داشتند، حتماً زهرا می درونم می خواست بگوید که این مرد را می خواهد. نگاهم به پدر و مادر منتظر می افتد، دستانم اما راه را پیدا می کنند، روی صورت او می چرخد سر انگشتانم. مانند نابینایی که می خواهد با دست هایش حس کند.

_ ای خدا...

این منصور خان است که گویا از چیزی شاکی ست. او نمی خواهد این رابطه ادامه داشته باشد. می دانم می ترسد، من هم از این جا می ترسم، از آدم هایی مثل ابوفاضل.

چشمان آرکان می‌درخشد، از اشک یا ذوقش را فرصت ندارم بفهمم، بلند می‌شود.

دشداشه‌اش را صاف می‌کند.

حتی بدون سربند و عگال هم قشنگ است، عرب‌های خلیج قشنگ‌اند، این را همیشه جمان و زن‌های دیگر می‌گفتند.

_ بذاریم خود زهرا انتخاب کنه، اگر می‌ترسین از این‌که اذیت بشه قول می‌دم جایی‌که دوست نداره نگهش ندارم، این‌جا موقته، باور کنید... اگر رضایت بدید برای شما بلیط می‌گیرم برای تهران، من و زهرا چند روزی می‌ریم صحرا، بعد می‌آیم تهران...

نگاه مضطرب ماه‌منیر به منصورخان است، می‌دانم ناپدری‌ام است، اما انگار کم از یک پدر نگرانم نبوده. چشمان او روی من است، چیزی را گویا می‌خواهد بپايد.

_ تو با آرکان راحتی، بابا؟ اگر نمی‌خوای بمونی نمی‌ذارم، به هر قیمتی. نگاهم از پایین به صورت آرکان کشیده می‌شود، عاشقش نیستم، حسی که به او دارم بیشتر یک منبع اطمینان است، یک مرد آرام و مهربان. الان بودن با آرکان یا خانواده‌ام خیلی فرقی ندارد، حسم به همه یکی‌ست، آشناهای غریبه.

دفترچه و قلمی که روبه‌رویم گرفته می‌شود را به دست می‌گیرم.

«شما اگر بودین و منیر جان همچین شرایطی داشت فکر می‌کردین باید چکار کنن؟ با شما باشن یا شما رو ترک کنن؟»
یادداشتتم را به منصور خان می‌دهم، شاید این‌که مادرم طرف آرکان است بیشتر باعث می‌شود به او اعتماد کنم.
در سکوت می‌خواند و دوباره می‌خواند. نفسی عمیق می‌گیرد و رها می‌کند.

_ منیر جان! وسایل رو جمع کنیم. آرکان! تو قول دادی که مراقبتش باشی... قبلاً هم قول داده بودی... اما انگار مادر و دختر به تو اعتماد دارن، زندگی تو و من ارتباط محکمی داره، تو مردی و منم یک خانواده دارم، وظیفه‌م حمایت از اون‌هاست و امنیتشون... پس اگر احساس خطر کنم نمی‌تونم ساکت بمونم...
انگشت اشاره‌اش را روی سینه آرکان می‌گذارد، شده‌اند شبیه دو نفر که می‌خواهند دوئل کنند.

_ منصور خان، بذارید من زندگیم رو جوری برنامه بریزم که امنیت و آرامش زندگی شما هم برقرار باشه... من آرکان راشدم، یک عمر خودم با چنگ و دندان تا این‌جا رسیدم.

.....

_ زهرتی، منو محکم بگیر.

هنوز حرفش تمام نشده موتور چهارچرخ را با آن لاستیک‌های بزرگ‌تر از حد معمول راه می‌اندازد، جیغ می‌کشم و او می‌خندد. شن‌های صحرا همه‌جا پخش می‌شوند و او ماهرانه درحالی‌که پشتش نشسته‌ام تپه‌های کوچک را با سرعت طی می‌کند، نفسم از این هیجان بند آمده. صبح چند چادر برپا شد، هنوز آفتاب زده بود، تمام مسیر را خوابیده بودم. قرار بود مادرم و منصورخان به تهران برگردند اما دیروز صبح شیخ‌خالد اعلام کرد که به‌مدت دو هفته برای تفریح به صحرا خواهیم رفت و من تصورم هرگز آن چادرهای مجلل و وسایل و ماشین‌های مخصوص صحرانوردی نبود. قبلاً شبیان و خاله و بقیه اطرافیانم در جزیره دربارهٔ صفاری(صحرانوردی) بارها حرف زده بودند، اما این‌که چقدر می‌تواند جالب باشد را امروز درک کردم. زمانی‌که چند چادر برای من و آرکان، شیخ‌خالد، پسرها و پدر و مادرم در زمین‌های اجدادیشان بنا شد، وقتی چند شتر و اسب هم همراهمان آوردند و من از حضور آنها، چنین نزدیک هیجان‌زده بودم. اما انگار این‌ها برای من و مادرم بیش از همه شگفتی داشت.

__حبیبتی!

به‌سختی صدایش را می‌شنوم، کم مانده از هیجان این سرعت و زبردستی آرکان در راندن موتور به حرف بیایم. باورم نمی‌شود آن مرد جدی و آرام بتواند این‌چنین راحت و پرشتاب باشد.

روی یک تپه می ایستد، زیر تیغ آفتاب. تمام تنم از هیجان می لرزد.

_ دوست داشتی؟

صورت و نگاهش می درخشد، بیش تر از آفتاب. کمک می کند من هم پایین

بیایم. سربندش را باز می کند، شن ها تقریباً همه جای لباسمان هست.

از هیجان لب هایم به خنده باز است. نفسم به شماره افتاده. دست سایبان

می کند و به من خیره می شود.

_ هیچ وقت فکر نمی کردم دوباره این کارو انجام بدم.

صدای یک پرنده می آید و من وحشت زده به پرنده ای نگاه می کنم که با

پنجه های باز به سمت آرکان می آید. قبل از این که کاری کنم او یک دستش

را بالا می آورد و پرنده روی ساعد او می نشیند. یک شاهین! این که

عرب ها علاقه زیادی به شاهین و شکار دارند را می دانم، اما از نزدیک

ندیده بودم.

_ نترس، عزیزم. گفتم که دل باز هم میاریم، خیلی وقته دنبالمون میاد.

صورت پرنده را می بوسد، انگار با هم عشق بازی می کنند، تصور آرکان

در این شرایط سخت است. پرنده روی شانه اش می رود.

_ خودم وقتی جوجه ای دم مرگ بود از یک پرنده فروش تو ابوظبی

خریدمش، داخل قفس رو به مرگ بود، از همه کوچک تر... خودم تربیتش

کردم... مگه نه، دختر؟

پرنده را نوازش می‌کند. سوت خاصی با دهان می‌زند و پرنده به لحظه‌ای توی آسمان است.

_ بیا بریم، آفتاب اذیتت می‌کنه.

کمک می‌کند و دوباره ترک او می‌نشینم. دست‌هایم را دور تن خودش چفت می‌کند. نزدیک‌ترین تماس ما طی این مدت.

حس راحتی دارد این آدم، یک اعتماد. نگاهش گرم است و رفتارش صبورانه. حتماً زهرای قبلی او را خیلی دوست داشته که من هم به‌همین‌زودی با او اخت شده‌ام. انگار نه انگار چند روز پیش برای شیبان و دوری‌اش ماتم گرفته بودم. شاید حق با مادرم بود که گفته بود این‌ها واقعی نیست، گفته بود وقتی دل در گرو داشته باشی نیاز به حافظه نیست، روح‌ت جستجو می‌کند، می‌یابد و قفل می‌شود به آن دلبر. صورتم را می‌چسبانم به کمرش، نمی‌دانم حس می‌کند تغییر حال را که موتور کم‌کم قبل از چادرها از سرعتش کاسته می‌شود، پشت یک تپه ماهور. دست‌هایم را آرام باز می‌کند و همان‌جا برمی‌گردد، درحالی‌که من هنوز نشسته‌ام. نگاهش تب دارد، نمی‌دانم از سوز تیغ آفتاب است یا چیز دیگری. اما هرچه هست، مثل همین آفتاب بالای سرمان داغ است.

_ می‌دونم که نباید این کارو بکنم و می‌دونم زوده، اما... من تشنه‌ام، زهرا. فقط همین‌بار ببخش...

هنوز میخکوب آن حال دگرگون و حال و هوای حرفش هستم که دست‌هایش قاب می‌شود دور صورتم و تری لب‌هایش که بی‌رحمانه و پر عطش من را می‌بوسد؛ پر نفس، پر خواهش، پیش می‌رود دست‌هایش و من را به آغوش می‌گیرد، تکان نمی‌خورم، شوکه‌ام، اما نمی‌ترسم، بوی نفسش زیادی آشناست. بازی لب‌هایش که به کام می‌گیرد لب و زبانم را، آن حکمرانی دست‌ها و تن، و تهش آن چنان تنگ می‌شود آغوشش و سرم روی سینه‌اش که شاید بتوانم درک کنم درد این مرد را وقتی نفس‌هایش سنگین و عمیق دم و بازدم می‌شود و هر آن منتظرم منفجر شود بغضی که دارد. دست‌هایم بی‌اراده دورش می‌پیچد، انگار یک واکنش عادی‌ست، صورتم به سینه‌ی ستبر و مردانه‌اش قفل می‌شود و کمی طول می‌کشد تا ریتم نفس‌هایش بازگردد. بوسه‌ای که روی چشمانم می‌زند بی‌آن‌که نگاهم کند می‌شود حسن ختام برای این جوشش احساسات. بی‌هیچ حرف و نگاهی برمی‌گردد و دستان مرا دورش سفت می‌کند و راه می‌افتد.

انگار که هیچ‌چیزی نشده، جز این‌که او در خود فرو می‌رود و من هزار هزار بار بوی او را، صدای نفس‌هایش را مرور می‌کنم، وقتی پیاده می‌شویم و من را به دست ام‌فهد و مادرم می‌سپارد، وقتی دور می‌شود و من از بین دو زن قدم‌های کشیده و سنگینش را می‌شمارم و نگاه روی شانه‌اش که باز مزین به آن شاهین است کشیده می‌شود و فکر می‌کنم؛

آرکان هیچ وقت فکر نخواهد کرد که من این لحظه چقدر با او ماندن را طلب می‌کنم.

خورشید از وسط آسمان افول می‌کند. پسر ها هر کدام به نوبت اسب‌هایشان را نمایش می‌دهند، حتی محمد اصرار می‌کند سوار شتر شوم، اما فقط یک نگاه آرکان کافی ست که سکوت کند. نزدیک من نمی‌آید، ندید هم می‌فهم عمداً دوری می‌کند و من هر بار احساس می‌کنم چیزی درون سینه‌ام مچاله می‌شود و سردی‌اش دلم را می‌شکند. صدای خنده فهد و شوخی برادرهایش، آب کشیدن و آب بازی کنار چاه آب، هیچ‌کدام سکوتی را که میان ماست را پر نمی‌کند. مادرم حرف می‌زند، درخت‌های سربه فلک کشیده نخل برایش جالب است. این‌جا درخت‌ها بلندتر از جزیره هستند، شاید نژادشان فرق دارد. امفهد زن دوست داشتنی‌ست که با زبان خودش سعی می‌کند ارتباط برقرار کند. کمی بعدتر پسر ها شروع می‌کنند یک گودال کردن، این را یک‌بار شیبان نشانم داد، در آن فیلم یک بچه شتر را داخل زمین کباب می‌کردند، چشمم می‌افتد به شترها، غیر از آن‌ها چیز دیگری نیست و من هنوز هیچ‌چیزی نشده می‌ترسم از آن نعره هنگام ذبح.

مادرم با امفهد و یکی دو زن دیگر که برای کمک آمده‌اند پای تنور می‌نشیند. می‌خواهند نان بپزند و غذا. هوای بیابان رو به سردی می‌رود و من بیشتر از همیشه احساس تنهایی می‌کنم.

_ عروسم؟

به سمت چادرمان می‌روم شاید کمی تنهایی در آن جا باشد. صدای شیخ خالد می‌خکوبم می‌کند. انتظارش را ندارم که پیرمرد با دشداشهای سفید و عصایی کنده‌کاری و آن نگاه نافضش ایستاده باشد. سر تکان می‌دهم و لبخند او پررنگ‌تر می‌شود.

_ با من قهوه می‌خوری، عزیز دلم؟

می‌دانم اگر رد کنم بی‌ادبی‌ست، قهوه خوردن با کسی نهایت لطف و دوستی‌ست.

یک دستش را باز می‌کند.

_ بیا این‌جا ببینمت... این‌قدر غمگین چرا هستی؟

نزدیک می‌روم، دستم را دور بازویش می‌اندازد. به سمت بزرگ‌ترین خیمه هدایتم می‌کند.

_ بیا، زهرا جان. حالا که کسی نیست، پدر و دختری خلوت کنیم، نور دیده.

چقدر خوب است که او فارسی را به راحتی حرف می‌زند.

من را به سمت چادر بزرگش راهنمایی می‌کند، داخل آن پر است از فرش‌ها و بالشت‌های زیبا و زیراندازهایی جای صندلی، چادر ما هم میز دارد و هم صندلی‌های مسافرتی و دو تخت مسافرتی کنار هم.

هنوز ننشسته‌ایم که یک خدمتکار با دله قهوه داخل می‌آید. قهوه بین مردمان عرب‌زبان جای خاصی دارد، حتی نوشیدنش رسومات خاصی و برای من خاص‌تر است چرا که حس خاصی را درونم ایجاد می‌کند. که حالا می‌دانم دلیلش این است که من قبل از این خودم یک باریستا بوده‌ام و قهوه درست می‌کردم و این شاید یک نقطه امید بود برایم. هرچند، چند روز پیش که آرکان به دکتر گفت در خواب نامش را صدا زدم یک نقطه نورانی‌تر در خانه امیدم ایجاد شد. هرچند دیگر هیچ‌چیزی نگفت، حتی به مادرم و من فکر کردم شاید خودش هم فکر کرده خیال بوده. اما من هنوز امید دارم که جواب این سی‌تی‌اسکن‌ها و بقیه کارها امیدوارکننده باشد.

_ بیا این‌جا، پسر. خوش آمدی.

نگاهش گذراست، نکند من مقصرم برای بوسه امروزش؟ یا چیزی ناراحتش کرده و من باعثش بودم؟ غیر از این، در این حد دوری و بی‌اعتنایی ابداً دلیلی ندارد.

طرف دیگر شیخ‌خالد می‌نشیند، دستار از سر برمی‌دارد، سینی شیرینی و استکان‌های کوچک قهوه و خدمه‌ای که دله را به دوش دارد.

_ این‌جا رو دوست داری، زهرا؟

نگاه شاکی‌ام را معطوف آرکان می‌کنم و سری به تأیید تکان می‌دهم. اما او مشغول بازی با استکان قهوه‌اش است. من اما بو و طعمش را دوست دارم، ادویه‌های قهوه‌های جزیره فرق می‌کند.

_ ارکان! چرا با زهرا شب نمی‌رید گردش...؟ آسمان صحرا حتماً برای اون جذابه.

نگاهش با تأخیر بالا می‌آید، ناراحت است و غمگین. استکان قهوه را دو بار تکان می‌دهد یعنی دیگر نمی‌خواهد، اما من دومین را هم سر می‌کشم.

_ فکر نکنم زهرا بیاد، امروز خسته شد.

نمی‌دانم برای این‌که اذیتش کنم یا برای دل خودم است که سر به‌شدت تکان می‌دهم و دست برای مخالفت با او. ابواحمد می‌خندد و من دفترچه‌ام را بیرون می‌آورم تا بنویسم.

«من دوست دارم برم قدم بزنم، تو دوست نداری بگو پسرها من رو ببرن.»

اخم‌هایش درهم می‌رود. رویم را طرف دیگر می‌کنم، از ادا‌هایش خسته و ناراحتم.

_ عروستون ترجیح می‌دن با برادرهام برن پیاده‌روی شبانه تا با من... بگید برادرهام ببرنش.

عصبانی‌ست، می‌خواهد بلند شود، اما دست پدرش روی پای او می‌نشیند.

_ اگر با اون‌ها دوست داره بره، حتماً رفتار برادرهات بهتر بوده.

این مدت هیچ رفتاری نکرده‌ام که با برادرهای او صمیمی شوم، خودش هم می‌داند اما حتی نمی‌فهمم چرا چنین می‌کند. می‌نشیند و یک باقلوا در دهان می‌گذارد. باز هم خونسردی‌اش را به‌دست آورده.

_ یک شب، به من زنگ زدی و خوب یادم هست گریه می‌کردی که اگر زندگی بهت فرصتی دوباره بده، حتی یک لحظه هم چشم از زهورت برنمی‌داری، آرکان... بیا... این زهرا، این فرصت... ناشکر نباش، پسر! _ بله، درسته.

فقط همین؟! سکوت می‌کند، خم می‌شوم و دفترچه را از روی پایش می‌کشم. حرکت مناسبی نزد شیخ خالد نیست، اما واقعاً کلافه و عصبانی‌ام. سومین فنجان قهوه را خورده‌ام که آرکان آن را از جلویم برمی‌دارد. _ زیاده‌روی نکن، عزیزم... قهوه زیاد تحریک می‌کند. کلمه «تحریک» را با غلظت بیشتری بیان می‌کند.

_ بلند شید برید و اختلاف شما تا وقت استراحت تمام شده باشه. قبل از او من از جایم بلند می‌شوم، آرام صدایم می‌کند، محل نمی‌گذارم. یکر است می‌روم سمت چادر زن‌ها که مشغول پخت غذا هستند، بوی گوشت سرخ‌کرده و کبابی و نان.

_ زهرا؟ چرا کبود شدی؟

قبل از آن‌که من ماهمنیر را ببینم او به پیشواز می‌آید، لباسش مثل بقیه زن‌هاست، به او این شال و لباس می‌آید.

آرکان هم داخل می‌آید. می‌دانم نباید جلوی بقیه به او حتی اخم کنم، این برای آرکان گران تمام می‌شود و غرورش را خواهد شکست، حداقل این مدت زندگی بین عرب‌ها به رفتار آن‌ها خو گرفته‌ام.

_ چیزی شده؟

مادرم می پرسد و آرکان لبخندی گشاده می زند، نگاهش روی من قفل می شود، دستش پیش می آید. اما فقط من می فهمم ظاهرش را خوب کرده. _ من و زهرا گفتیم اگر غذا حاضر هست کمی با خودمون ببریم، پیاده روی کنیم.

_ تو تاریکی؟ این جا صحراست، زهرا از حیوون و جونور می ترسه، شب سرده... خب ببرید تو چادر تون.

بازوی ماهمنیر را فشار می دهم، که بفهمد با او موافقم، نمی خواهم تنها باشیم. کلاً به من استرس می دهد.

_ مامان، من تو این زمین اجدادی بزرگ شدم، کمی دورتر ایرادی نداره.

صدای قیل و قال بیرون از چادر می آید. پسر ها سر چیزی بحث می کنند. فهد با سرو صدا داخل می آید. بقیه هم، محمد و حنیف و یکی دو نفری که انگار پسر عموهایشان هستند.

_ زهرا، با من میای ماشین سواری؟

قیل و قال یک طرف و پیشنهاد یکباره فهد با آن هیجان، طرفی دیگر. آرکان با اخمی نامحسوس نگاهم می کند، یعنی نه. حتی نگفته هم این را از نگاهش می خوانم.

_ ما شرط بستیم که من برنده می شم... بیا یار من باش.

میان سروصدای برادرها خودم را دنبال فهد می‌بینم، که همراهش من را می‌کشد. مخالفت نمی‌کنم، ماشین‌های تویوتا با لاستیک‌های پهن‌تر از حالت عادی برای صفاری طراحی شده. نمی‌دانم کی بقیه آمده‌اند، در لحظه آخر صورت عصبانی آرکان را کنار مادرم می‌بینم که ایستاده، برخلاف او لبخند مادرم است.

_ پدر گفت تو رو از کنار آرکان ببرم، ببخشید.
استارت می‌زند و من شوکه به او نگاه می‌کنم، شیخ خالد قصد آزار آرکان را دارد؟

کمربندم را می‌بندم، می‌بینم که آرکان به سمت ماشین می‌آید. همه در جا گاز می‌دهند، صدای سگ‌ها و شترها حتی میان صدای ماشین‌ها هم می‌آید.
ارکان نرسیده، فهد مثل تیری از کمان رها شده شروع به حرکت می‌کند، به آن جثه ظریف و رفتار آرام نمی‌خورد چنین مهارتی در رانندگی داشته باشد. نورافکن‌های بالای ماشین‌ها روشن می‌شود، دیگر جلوی ماشین‌ها تاریک نیست.

_ فقط محکم بشین... معلم من آرکان بوده، پس می‌بریم.
نمی‌دانم موتورسواری ظهر بیشتر هیجان داشت یا این رالی ماشین‌ها، که گویا مسابقه بر سر زندگی‌ست. شن‌هایی که به هوا می‌روند، جیغ‌های پسرها، اما فهد آرام و ساکت است.

_ آرکان منو دوست داری؟

شگفت زده به او خیره می شوم، این سؤال آن هم در اوج رقابتشان؟! نگاهی را به چشمانم می دوزد و فقط یک لحظه، صدای وحشتناک برخورد دو آهن و ترمز یک دفعه ای و فهد. کمر بند آن چنان محکم من را به صندلی قفل می کند که فقط گردنم به شدت درد می گیرد.

_ خوبی، زهرا...؟ خوبی؟ سالمی؟

فارسی و عربی را مخلوط می کند، دست هایش در پی واکاوی من است. درها سریع باز می شوند، کمی جلوتر ماشین یکی از پسر هاست که انگار با آن تصادف کردیم، فقط گلگیر دو ماشین چنین صدایی را ایجاد کرد.

_ زهرا...؟ هل انتی بخیر؟ (زهرا سالمی؟)

دست و پاهایم می لرزد. محمد است که سراسیمه من را بیرون می کشد.

_ هل هی بخیر؟ (حالش خوبه؟)

حنیف هم می آید. از صدا و ضربه، بیشتر ترسیده ام. محمد صورتم را چک می کند، حنیف دست هایم را که حالا درد می کند.

مچ دستم به شدت درد می کند. حتماً لحظه ترمز گرفتن به داشبورد خورده.

باز هم غلیظ عربی حرف می زنند، فهد ایستاده و ناراحت نگاه می کند،

به نظرم فقط یک اتفاق بود. حنیف سربندش را در می آورد و دور مچم

می بندد. عیششان به جهنم تبدیل شد، همگی سوار ماشین ها می شوند. محمد

من را به سمت ماشین خودش هدایت می کند، اما مقاومت می کنم، می خواهم

با فهد بروم.

_ تو امانتی، با من بیا.

بالاخره زبان مشترک حرف می‌زند.

سر تکان می‌دهم، دفترچه‌ام را نیاورده‌ام. صدای گوشی بلند می‌شود، مال محمد است، دستم را رها می‌کند و من به سمت فهد می‌روم، او داخل ماشین نشسته، من هم کنارش می‌نشینم سر جای خودم.

_ نمی‌ترسی؟

سعی می‌کنم درد دستم را نادیده بگیرم و سر تکان دهم به نه.

محمد اشاره می‌کند که برگردیم.

_ آرکان پوست منو می‌کنه.

دست زیر آستین پنهان می‌کنم. تا نفهمد نشانش نمی‌دهم، فقط ضرب دیده است.

راه برگشت طولانی‌ست، چرا که کسی سریع نمی‌رود، ساعت از ۱۰ شب هم می‌گذرد، دیگر از هیجان خبری نیست. فهد ساکت پشت سر بقیه حرکت می‌کند.

_ من نباید حواسم پرت می‌شد... برادرم رو دوست داشته باش، لطفاً. هیچ مردی به غیر از پدرم بین عشیره این‌قدر عاشق زنی نبوده... وقتی نبودی آرکان مثل مرده بود، خواهش می‌کنم دوستش داشته باش.

کاش می‌توانستم حرف بزnm جای صداهاى عجيب که از حلقم خارج
می‌شود. می‌خواهم، تلاش می‌کنم تا با او حداقل حرف بزnm، اما انگار
چیزی راه گلویم را می‌بندد و کلمات همان‌جا می‌مانند.

بالاخره به کمپ می‌رسیم، صدای موتورهای برق می‌آید، چادرها روشن
است. مادرم و منصورخان از چادرشان بیرون می‌آیند. امفهد و بقیه هم.
باز هم صدای سگ‌ها.

_ بازم متأسفم، زهرا... بریم تا مادرم مداوا کنه... اون وارده.

چشم می‌گردانم اما او میان استقبال کننده‌ها نیست، حتی شیخ خالد هم
بیرون می‌آید، به سمت ما. محمد جلو می‌رود، تا فکر کنم درباره تصادف
بگوید. مادرم نزدیک می‌آید، انگار متوجه خرابی ماشین نمی‌شود. اما
امفهد که باعجله به سمتم می‌آید او را مضطرب می‌کند.

_ زهرا، حالت خوبه، مامان؟ چی شده؟

امفهد دستم را می‌گیرد و سربند را باز می‌کند، سعی می‌کند آرام باشد.
مچم کمی قرمز شده است، اگر می‌شکست متورم و کبود می‌شد.
_ نگران نباشید، خانم. یک تصادف کوچک شده کمی دست عروسم ضرب
دیده.

شیخ خالد دستی روی سرم می‌کشد. مادرم عصبی فقط نگاه می‌کند.
لحظات بعد به بستن دستم با خمیر و آب جای اتل موقت می‌بندند که با
خشک شدنش احساس فشار روی مچم دارم، اما حداقل تکان نمی‌خورد.

ابو احمد تمام مدت کنار مان می ماند.

_ چرا خبرم نکردید؟

دم ورودی چادر ایستاده و با غیض نگاه می کند.

_ مشکلی نیست، آرکان. برو تا زن ها به کارشون برسند.

شیخ خالد از کنار مان دور می شود. می خواهد آرکان را هم ببرد.

_ شما برید، پدر. من ببینم چه بلایی سرش اومده.

نزدیک می شود، کار ام فهد تمام شده.

_ بلند شو ببرمت بیمارستان، فقط دستته؟

از حالت نگاه و خونسردی اش می ترسم.

_ حالش خوبه، آرکان جان. برو استراحت کن، زهرا شام نخورده.

_ لطفاً بگین شامش رو بیارن داخل چادر.

وقتی مچ دست سالمم را می گیرد تازه متوجه لرزش دستش می شوم، فشار نمی دهد اما به وضوح می بینم که انگار عضلاتش دچار تشنج است. اما حتی صدایش هم نمی لرزد.

_ خوبی؟ جای دیگه از بدنت درد نمی کنه؟

یک لحظه می ایستم و او قدمی جلوتر می رود. از این مرد نباید بترسم؟ خونسرد رفتار می کند اما دستانش می لرزد از چه چیز نمی دانم. نگاهش عصبانی و ناراحت است اما کلماتش با لحن دوستانه ای گفته می شود.

_ حبیبی! بیا داخل چادر.

لحنش محکم و دستوری‌ست، آدم را سردرگم می‌کند.

پرده ضخیم چادر را می‌اندازد.

دستم را نگاه می‌کند، دست‌هایش می‌لرزد، صورتم را چک می‌کند دست

می‌برد و شال سفیدرنگ را از سرم باز می‌کند، در سکوت همه‌جای زیر

موهایم را هم بررسی می‌کند. حتی سؤال نمی‌پرسد، دستش که به گردنم

می‌رسد درد می‌گیرد، کمی عقب می‌کشم.

_ درد داره؟

ضربه ترمز انگار بیشتر از تصادف دو ماشین آسیب‌رسان بود. سر تکان

می‌دهم.

می‌برد و روی تخت می‌نشاندم، شالم را مرتب می‌کند و دور گردنم بادقت

می‌پیچد.

_ این‌طور کمتر حرکت می‌کنه و گرم می‌مونه. فردا می‌برمت بیمارستان،

ضرب دیده، نمی‌تونم ماساژ بدم... بذار زانو و پاهاتو ببینم.

احساس خفگی می‌کنم ولی دم نمی‌زنم. صدای سرفه می‌آید، آرکان روی

زانو نشسته. «بفرمایید» می‌گوید و دختر ریزنقشی با یک سینی بزرگ

مسی داخل می‌شود، پر از پلوی مخلوط و گوشت کبابی مرغ و گوشت

بریان گوسفند، دوغ و ماست و شربت. او را میان همراهان ندیده‌ام، انگار

چند نفر بعداز ما با لوازم جدا آمده بودند.

_ بگذار روی میز، تمیم جان... چیزی برای گرم کردن بیار بدنش ضرب دیده.

با او فارسی حرف می‌زند، دخترک لبخند قشنگی دارد، نگاهم به صورت آرکان کشیده می‌شود که لباس ماکسی‌ام را تا زانو بالا زده، زانوهایم را نگاه می‌کند حتی دستش هم به من نمی‌خورد.

_ خدا رو شکر... دنده‌هات که درد نمی‌کنه؟ نگاه کن کبود نشده؟ کمر بند فشار بیاره.

دختر با یک کیسه سیاه‌رنگ می‌آید.

_ بفرمایین، شیخ‌زاده. ام‌فهد دادن، کیسه آب گرم.

آن را می‌گیرد و از جایش بلند می‌شود.

_ تمیم! زغال هم می‌خواهیم، شب سرد می‌شه، بگو برادرت بیاره، کمی آب برای دست شستن هم بیار.

لباسم را مرتب می‌کنم. لحن مهربانش با تمیم زیادی ست شاید یا من حسودی می‌کنم!

_ بیا شام بخوریم.

دستی روی محاسنش می‌کشد. کلافگی از تمام رفتارهایش معلوم است، هی می‌رود سمت چیزی در اطراف و بی‌هدف برمی‌گردد. چادر بزرگی نیست مثل محل شیخ خالد، اما برای قد و قواره آرکان و حجم این وسایل اندازه

است. گرسنه‌ام، درد دستم با این‌که کمی فشار روی آن است اما کمتر شده، گردنم هم. روی صندلی می‌نشیند و برای من را هم عقب می‌کشد.
_ بیا ضعف کردم.

پسر جوانی بعد از صدا زدن آرکان وارد می‌شود، سلام می‌کند و بدون نگاه کردن یک ظرف بزرگ از چوب و زغال را کنار منقل می‌گذارد، چند تکه چوب هم داخل منقل که یک لوله فلزی مثل بخاری از آن از سقف چادر بیرون رفته. شب‌های صحرا و بیابان بی‌نهایت سرد است؛ فرق نمی‌کند زمستان باشد یا مثل حالا اوایل تابستان. دختر هم می‌آید با یک لگن مسی و یک پارچ، آب ریختن روی دست قبل از غذا یک عرف است. لگن کوچک را جای خالی می‌گذارد، آب و کمی گلاب، آرکان دست می‌شوید.
_ دستتو بده بشورم.

دست سالمم را جلو می‌برم، آن را می‌شوید. بوی گلاب حال آدم را خوب می‌کند.

_ ممنون، تمیم! به فهد بگو فردا صبح بعد صبحانه می‌ریم بیمارستان، آماده باشه.

تمیم هم می‌رود. آرکان بلند می‌شود، معلوم است خسته شده، سنگین راه می‌رود. در چادر را کیپ می‌کند بندها را از داخل می‌بندد. به لطف موتورهای برق چادرها روشن‌اند.

چشم می‌گردانم به دنبال دفتر و قلم. این سکوت آزاردهنده است.

_ بذار کمکت کنم.

برایم گوشت‌ها را کوچک می‌کند و روی برنج وسط بشقابم می‌گذارد، ماهی کبابی هم هست، با ادویه‌های فراوان، خودش هم بسم‌الله می‌گوید و با قاشق و چنگال شروع می‌کند، هر قاشق که می‌خورد یک تکه گوشت هم داخل قاشق من می‌گذارد، در سکوت آن قدر غذا به خوردم می‌دهد که احساس انفجار می‌کنم، دست می‌برم که کافی‌ست. لیوان دوغ را پر می‌کند.

_ بخور، من که برای تو آرامشی ندارم، شاید این کمکت کنه خوب بخوابی.

به سرفه می‌افتم، حرفش سنگین است. بالاخره زبان باز کرد. به چشم‌هایم خیره می‌شود. نمی‌دانم پی چه می‌گردد با این دقت.

_ کاش حرف می‌زدی، حداقل می‌فهمیدم به چه چیزی فکر می‌کنی. وقتی بوسیدمت از من بیزار شدی؟

نمی‌دانم دهانم بازتر می‌شود یا چشمانم، از تعجب. باز مرور می‌کنم هر آنچه اتفاق افتاد را، نمی‌گویم حالم دگرگون شد با بوسه‌ای عاشقانه، اما در دسته‌بندی‌هایم برای اولین تجربه بوسه خیلی هم حس خوبی داشت؛ آن هم از طرف او، بدم نیامد، نامطلوب نبود، خیلی هم مالکانه و پر از احساس او بود.

گوشی‌اش را سمتم می‌گیرد. با دست چپ سخت است تایپ کردن.

«نه نشدم.»

می‌خواهد چیزی بگوید اما سکوت می‌کند، مثل ماهی دهان باز بسته می‌کند، پشیمان می‌شود.

_ بده دستت رو بشورم.

همین؟ لگن را روی میز می‌گذارد، دست پیش می‌برم اما نگاه از صورتش نمی‌گیرم، می‌فهمد اما به روی خودش نمی‌آورد، پارچ را از دستش می‌گیرم و او هم دست می‌شوید.

_ من کمی کار دارم، تو بخواب.

گوشی‌اش را برمی‌دارم، حالش ذهنم را درگیر کرده.

«چرا بعد از این‌که من رو بوسیدی از من بدت اومد؟»

فقط می‌خواند، صورتش هیچ‌چیز نشان نمی‌دهد. او تودار و زیادی خونسرد است، زندگی قرار است چگونه پیش برود وقتی حتی نمی‌توانم ذهنش را بخوانم.

_ بیا، عزیزم، استراحت کن... چیزی که گفتمی درست نیست، حس من قابل توصیف نیست، زهرا. باید کمی به وضعیتم عادت کنم.

منظورش را نمی‌فهمم، مگر وضعیت چگونه است که باید عادت کند؟

«من نمی‌فهمم چی می‌گید، اگر اذیتتون می‌کنم بگین.»

گوشی را تقریباً روی میز پرت می‌کند، نگاهش سرد و سخت می‌شود و من از این تغییر ناگهانی ترسیده از او فاصله می‌گیرم.

_ اذیت؟ بگذار در آرامش بگذره، زهرا. بگیر بخواب، عزیزم.

چرا نمی‌فهمم چه شده؟ از رفتنم ناراحت است؟ از تصادف؟ از بوسیدنم؟ از چه چیز که نمی‌فهمم؟

به من بی‌محلی می‌کند، با من ناراحت است.

پشت می‌کند تا به سمت تختش برود، لامپ را می‌پیچاند تا خاموش شود اما چند چراغ فتیله‌ای برای روشنایی هست. عصبانی می‌شوم از این بی‌محلی، صندل دست‌دوزم را به سمتش پرت می‌کنم و درست وسط کمرش می‌خورد، لحظه‌ای می‌ایستد و بعد شوک‌زده نگاه به صندل روی زمین و بعد به من می‌کند.

_ باز من و زدی...؟

باز؟ اخم می‌کند و به سمتم پا تند می‌کند، تکان نمی‌خورم، دست به‌سینه نگاهش می‌کنم، دستش مشت شده کنارش می‌ماند.

_ زشت‌ترین رفتار ممکن رو انجام دادی.

بغض می‌کنم اما کوتاه نمی‌آیم، با دست روی سینه‌اش فشار می‌آورم و عقب هلش می‌دهم. اصوات ناموزونی که از گلویم خارج می‌شود ناامید کننده است، حتی با دست چپ نمی‌توانم بنویسم، ناتوانی را با تمام وجود حس می‌کنم. حتی شیپان هم با آن رفتار خشنش با همه، تا این حد با من بد رفتار نکرده بود.

_ ساکت شو، زهرا. صدا می‌ره بیرون.

گوشی‌اش را برمی‌دارم شاید بتوانم حرفی بزنم.

«تو بدترین شوهر برای یه زنی، تو منو به‌زور بوسیدی، بعد مثل یه آشغال با من رفتار کردی. تو بیماری، نمی‌خوام با تو زندگی کنم، اصلاً از کجا معلوم خودت این اتفاقا رو به سرم نیاوردی؟ تعادل روانی نداری، آرکان راشد. نه به من نزدیک شو و نه نوک انگشتت به من بخوره، من همین فردا با خانواده‌م می‌خوام برم.»

اشک می‌ریزم و او دست‌به‌سینه ایستاده و منتظر است. گوشی را به سینه‌اش می‌چسبانم و به‌سمت تخته می‌روم، پتو را روی سرم می‌کشم و سر میان بالشت پنهان می‌کنم که صدای گریه‌ام را نشنود.

جز صدای سگ‌ها و هرازگاهی زنگوله‌های شترها، سکوت ترسناکی‌ست. تابه‌حال در صحرا خوابیده‌ام، حتی اگر چادر سرپناه باشد. از آرکان هم

جز گاهی صدای کیبورد لپ‌تاپش هیچ صدایی نیست. نمی‌دانم این‌ها بی‌خوابم کرده یا اعصاب خرابی که دارم. دلم برای جزیره و آدم‌هایش تنگ شده، از آینده‌ام با آرکان ترس دارم و حالا دارم به حرف‌های منصورخان فکر می‌کنم؛ تا علاقه‌ای ایجاد نشده این رابطه را تمام کنم. _ برو اون‌ورتر، زهرا. بگذار کنارت بخوابم.

خودش را به نفهمیدن زده؟ از تخت بلند می‌شوم، اشاره می‌کنم بخوابد، صندل‌هایم را می‌پوشم که بروم. انگشتانش دور مچ سالم را محکم می‌گیرد.

_ خودتم می‌دونی که یه دل آرکان هست یه زهرا.
نمی‌خواهم گوش کنم تا دلم نرم شود به او که ساعت‌هاست زجر کشم کرده
است.

دستم را می‌کشم، اما او محکم‌تر می‌گیرد.
_ تو لب‌هات رو پاک کردی... مثل یک چیز نفرت‌انگیز، من از خودم
متنفر شدم برای بوسیدن، نه از تو... متأسفم که شبیان نیستم برای تو.
نفسم بالا نمی‌آید، میان تاریکی و روشنی چادر احساس می‌کنم ریه‌ام
گنجایش هوا را ندارد. دستم را رها می‌کند و سر میان دست‌هایش گرفته و
روی تخت یک‌نفره یله می‌شود، مثل سنگی که فرو می‌افتد.

_ متأسفم، زهرا... اما نه اون قدر که بتونم ازت دل بکنم و بگذارم بری...
نمی‌تونم بگذارم ترکم کنی... بگو چه جور باید باشم.
از او دور می‌شوم. دیوانه است حتماً، فکرهایش عجیب است، من که بارها
نشان دادم که شبیان برایم معشوق نیست. در چادر را کنار می‌زنم، سوز
سرمای بیابان را انتظار ندارم، داخل چادر گرم است و بیرون انگار
زمستان شده.

_ بیا تو، هوا سرده، لباس‌ت نازکه.
دست روی شانه‌ام می‌گذارد، پیش می‌زنم. حق ندارد این‌گونه من را
خیانت‌کار بداند، حتی یادم نمی‌آید لب‌هایم را پاک کرده باشم، اگر هم باشد

حتماً غیر ارادی و برای رفع رطوبت بوده. می‌روم و بی‌صدا روی تختم می‌خوابم. گردنم درد می‌کند بعد از این همه تقلا برای خواب.

__ باید به من عادت کنی، چون من جز تو کسی رو ندارم، زهرتی. هیچ‌کسی رو هم نمی‌خوام.

در کمترین جا دراز می‌کشد و من را بغل می‌کند. مقاومتی نمی‌کنم، با تمام ناراحتی‌ام باز حس بدی ندارم، گرمای نفسش کنار گوشم رها می‌شود. انگشتانش روی تار موهایم می‌لغزد.

__ نمی‌تونم از دستت بدم، حتی اگر کس دیگه‌ای وقتی می‌بوسمت تو ذهنت باشه، حتی اگر الانم هوس تن کس دیگه تو دلت باشه، زهرا. کاش می‌فهمیدم سرچشمه این افکار از کجاست.

میان گرمای تنش و نوازش‌هایش بخواب می‌روم، تلخ اما آرام. با صدای نعره یک شتر از خواب می‌پریم، کسی داخل چادر نیست. روی تخت می‌نشینم، حرف‌های آرکان یادم می‌آید، فکرهایش، تصورش از احساس من درباره شیپان که اگر او یادم نمی‌انداخت به او فکر هم نمی‌کردم.

__ بیداری، عزیزم...؟ الان صبحانه می‌ارم برات. کاش می‌توانستم حرف بزنی و با این زن درددل کنم. مادرم و من نمی‌دانم پیش از این آیا ما با هم خیلی خوب بودیم؟ خودش که گفت بودیم.

__ زهرا؟ اتفاقی افتاده...؟ من و نگاه کن ببینمت، دستت و گردنت بهتره؟

دردی حس نمی‌کنم، شاید کمی کوفتگی، اما دستم سنگین است.

_ حبیبی!

مادرم گونه‌ام را نوازش می‌کند و پیشانی‌ام را می‌بوسد.

_ چیزی شده، آرکان؟ زهرا انگار حال نداره.

می‌بینم که چشمانش به سرعت روی من می‌ایستد و نگاهش نگران می‌شود،

به سمتم قدم تند می‌کند. دشداشه‌ای کرم‌رنگ به تن دارد و صورتش را تازه

اصلاح کرده، بوی تمیزی می‌دهد و یک بوی خوب که از

بخوردان‌هاست.

_ چی شدی؟

دستش روی پیشانی‌ام می‌نشیند. ناخودآگاه اشک‌هایم سرازیر می‌شود.

غم‌گینم و جنس این غم فرق دارد با گذشته، این‌که بخواهی کنار بیایی اما

نخواهد بپذیرد که خیلی چیزها فرق کرده و من آن کسی نیستم که او

می‌شناخت.

لباسش را میان انگشتانم مچاله می‌کنم، نمی‌دانم این همه اشک از کجا

می‌آید. دستش نوازش‌گونه روی کمر و سرم می‌آید، هیچ نمی‌گوید. ماه‌منیر

می‌رود، بی هیچ حرفی.

_ می‌دونم دیشب مرد نفرت‌انگیزی بودم، زهرا... از دست من این حسادت

خارج شد، نباید با فهد می‌رفتی.

سرم را از سینه‌اش جدا می‌کند و سر پایین می‌آورد روی زانوهایش خم می‌شود و میان چشمانم خیره.

_ به من نگاه کن... نمی‌خوام به‌زور عاشقم باشی، می‌دونم یک روزی من یادت می‌ام و یادت می‌اد که چه‌جور بودیم... می‌دونم اگر بهم فرصت بدی تو رو عاشق خودم می‌کنم... فقط به اون فکر نکن، من رو با اون مقایسه نکن...

او را عقب می‌زنم، فکر بیماراش کلافه‌ام می‌کند. بلند می‌شود رو به‌رویم می‌ایستد.

_ با من این کارو نکن، زهرا.

عصبانی‌ام، حالم بد است و او بدترش می‌کند. نمی‌توانم حرف بزنم و او نمی‌فهمد. جیغ می‌کشم و گوش‌هایم را می‌گیرم، هرچه دم دستم می‌آید وسط چادر و به او پرت می‌کنم.

صدای مادرم می‌آید که آرکان را صدا می‌کند. می‌خواهم بروم که دستم را محکم می‌گیرد.

_ مامان، شما برید، حلش می‌کنیم.

من را به‌سمت خودش می‌کشد. میان بازویش اسیر می‌شوم.

_ کافیه، عزیزم... جیغ نزن، این کارا رو نکن به خودت صدمه می‌زنی.

خونسرد است و آرام. به‌دنبال گوشی‌اش می‌گردم، انگار می‌فهمد و آن را از روی میز به من می‌دهد. نفسم تنگ است.

«تو دیوانه‌ای! من عاشق شیبیان نیستم، بهش فکر هم نمی‌کنم، اما از تو متنفرم. هیچ‌وقت یادم نمی‌ره رفتارت، هیچ‌وقت به‌خاطر دیشب و امروز نمی‌بخشمت، آرکان. از تو متنفرم.»

دستش می‌دهم اما می‌دانم حسم نفرت نیست. نگاهش غمگین است اما صورتش خالی از هر حسی، قرار بود در این صحرا کمی آرام شوم. _ مهم نیست، عشقت رو به‌دست می‌ارم، همون جور که تا این‌جا اومدم، یک روز حرفت و پس می‌گیری... مرز عشق و نفرت باریکه، عزیزم. همین‌که عاشق اون نباشی کافیه.

دهانم از این همه اعتماد به‌نفس باز می‌ماند. آرکان مرد عجیبی‌ست؛ خودخواه است اما می‌دانم با محبت است، می‌دانم من را دوست دارد، خودخواهانه و حالا زورگویانه. اشک‌هایم را پاک می‌کنم. گوشه‌اش را طرفم می‌گیرد.

«هیچ‌وقت کوچک‌ترین احساسی بهت پیدا نمی‌کنم، آرکان راشد. تو خودخواه و بسیار بسیار زورگویی، یک مرد خودخواه و دیوانه که برای خودت دنبال من اومدی، چون نتوانستی ببینی چیزی رو که داشتی از دست دادی، تو خودت و دوست داری نه من رو.»

با خواندن چیزی که نوشته‌ام فقط لبخند می‌زند و من به حد انفجار می‌رسم. به‌سمتش می‌روم که حرصم را خالی کنم مشت‌هایم را رد نمی‌کند و می‌خندد. خسته می‌شوم، مچم درد می‌گیرد و او من را محکم از پشت سر

بغل می‌کند صورتش را نمی‌بینم اما گرمای نفسش که هنوز ته‌خنده را دارد کنار گوشم است.

_ تو دلنشین‌ترین عشقی، زهرا. حتی اگر از من متنفر باشی، حتی اگر هیچ‌وقت نگی دوستم داری، باز هم تو برای منی... من دوستت دارم، عشق وحشی من.

گردنم را می‌بوسد، دستانش دور تنم تنیده می‌شود و من شکار او هستم، شکاری که شکارچی عاشقش شده، شکاری که از شکار شدن خیلی هم بدش نمی‌آید.

_ وحشی و دست نیافتنی بمون، زهرا. بگذار همیشه به‌دنبالت باشم... من عاشق این بازی‌ام.

لاله گوشم را به آرامی گاز می‌گیرد. نمی‌خواهم وا بدهم، با آرنج آرام به شکمش می‌زنم، حالا که می‌خواهد بدود بگذار از نفس بیفتد.

.....

_ زهرا؟ بهم راستش و بگو... آرکان اذیت کرده؟

لقمه سرشیر و عسل را میان راه داخل سینی می‌گذارم. تا اذیت کردن چه معنایی دهد.

_ ببین، مامانم... نگاه نکن من آرکان رو دوست دارم، اگر علاقه‌ای هست چون تلاش کرد برای پیدا کردن، نه به‌خاطر عذاب وجدان... اون تو رو

دوست داره... این جا تو مهمی... اگر فکر می کنی بهتره ادامه ندی بگو...
همین امروز می ریم.

می خواهم بگویم برویم، بدون بازگشت. اما حسی درونم فریاد می زند اشتباه
است، زهرای واقعی انگار درون من نهفته و هوشیار است. مادرم لقمه
می گیرد و دستم می دهد.

_ خوب فکر کن، عزیزم. خدا دوباره تو رو برگردوند، نمی خوام اشک به
چشمت بیاد مثل امروز، اگر آزارت می ده بگو.

پرده چادر کنار می رود، داخل نشده چشم می گرداند به دنبال من. آرکان من
را آزار نمی دهد، خودش است که آزار می بیند و من می ترسم اگر بروم
روزی که من واقعی بیدار شود او را پی جو گردد.

_ مامان، این جایید...؟ منصور خان کار داشتن با شما.

نگاه عجیبش بین من و مادرم می چرخد، گمان کنم چیزی حس کرده از
حرف های مادرم، حتی می بینم به سختی سیب آدمش بالا و پایین رفت.
مادرم دستم را نوازش می کند.

_ بیا یه کم بعد امفهد دستت رو باز کنه ببینه چه جوره... من که نمی فهمم،
باز خوبه تمیم فارسی حرف می زنه.

کمی، شاید کمی رفتار مادرم فرق می کند با آرکان، خیلی هم سخت نیست
که از سروصدای ساعتی پیش نگران است.

_ خوب می‌دونی قبل این اتفاقا زهرا رو با ناز بزرگ کردم، مردم و زنده شدم، آرکان، تا الآن این جاست... اشک به چشم دخترم نیار.
دلم کمی آرام می‌گیرد از این حمایت بی‌پرده. لب‌های آرکان روی هم فشرده می‌شود و بعد زیر لب «حواسم هست» ی می‌گوید.
واقعاً زهرا چه فکری کرده بود که با مردی از دنیایی متفاوت می‌خواست زندگی کند و حالا من باید بمانم؟ بین دوگانگی مانده‌ام، بروم یا بمانم؟
مادرم بازوی او را لمس می‌کند، به نشانه دوستی. وقتی می‌رود آرکان خودش را مشغول پیدا کردن چیزی نشان می‌دهد. صبحانه‌ام را کامل خورده‌ام.

دنبال کیف لباس‌هایم می‌گردم، احساس خفگی دارم.

_ می‌خوای ترکم کنی؟

خیلی بی‌مقدمه است حرفش، از لحن آرام و خونسرد ساعتی پیش خبری نیست، انگار منتظر است بغضی در پس گلایش منفجر شود.
شبيه پسر بچه‌ها تخس است، آرکان را شد.

یکیک حرکاتش را در ذهن ثبت می‌کنم؛ راه می‌رود، صورتش را با کلافگی می‌مالد، خودش را انگار به‌زور خفه می‌کند.

_ نرو.

فقط همین و از چادر بیرون می‌رود. چیزی درونم به جوش می‌آید، از این فقط «نرو». انگار کل غرورش را یکجا زیر پا می‌گذارد. کاش این قدر حرصم نمی‌داد با رفتارش.

لباسم را عوض می‌کنم، یک ماکسی سفید می‌پوشم، لباس‌های راحتی‌ست هرچند برای طول روز مناسب است که هوا گرم می‌شود. چشم می‌گردانم صدای پسرها کمی آن طرف‌تر می‌آید، مشغول شرط‌بندی سر چیزی هستند که نمی‌بینم. فقط احساس می‌کنم تعداد چادرها و آدم‌ها بیشتر شده.

_ زهرا جان!

به سمت صدا برمی‌گردم، منصور خان است. او هم سربند، عگاله و دشداشه دارد.

_ بیا، بابا. فرصت نکردیم یه کم حرف بزنیم... دستت درد نداره؟

با سر اشاره می‌کنم که نه.

_ بیا یه کم راه بریم... مثل قبلاً حرف بزنیم.

هم‌قدمش می‌شوم، این‌که من با ناپدری‌ام رابطه خوبی داشته‌ام را هم مادرم و هم آرکان گفته‌اند. او را خیلی نمی‌شناسم، اما حس آرامش می‌دهد به من با حمایت‌های پدرانه‌اش.

_ زهرا! من و مادرت طی چند روز آینده باید برگردیم، برادرت زهیر

ماه‌هاست خونه عمه‌شه... منیر جان هم خدا رو شکر روبه‌راه شده...

فقط...

می‌ایستد، کمی از چادرها فاصله گرفته‌ایم، اما نه آن قدر که نتوانم آرکان را تشخیص بدهم، که او را وقتی ایستاده بین مسیر دو چادر و برای بهتر دیدن ما دست حائل پیشانی کرده که نور چشمش را نزند.

__ فقط برای من سخته جلوی چشممون نباشی... آرکان رو دوست دارم، مرد مناسب تو بود، قبل از این اتفاق... اما حالا دوست دارم کنار من و مادرت باشی.

یعنی باز هم فکر می‌کند می‌خواهم ترکش کنم؟ شاید افکار حسادت‌گونه‌اش را جمع‌بندی می‌کند.

رد نگاهم را می‌گیرد.

__ دوستش داری؟

سر تکان می‌دهم بدون هیچ فکری، تصمیمی.

__ باشه... اگر این جوریه... شرط کن کنار ما باشی، حداقل یه مدت... برای اون که فرقی نداره کجا باشه، فقط این جا نمون... بین غریبه‌ها.

الآن همه برایم غریبه‌اند. آیا نیاز است بگویم؟

راه رفته را با قدم‌هایی آرام برمی‌گردیم، هنوز تیغ آفتاب سوزان نیست.

منصور خان به دیدن شیخ خالد می‌رود، با هم دوست شده‌اند. خیلی خوب

است که آن برادرشان ابوفاضل را که نمی‌دانم چه اتفاق بدی برایش افتاده

را نیاورده‌اند. از نگاهش می‌ترسم، انگار من مسبب اتفاقی هستم.

به دنبال ردی از آرکان بین چادرها می چرخم، پسرها هنوز مشغول اند، حتی صدای داد و بیداد فهد هم می آید، او که ساکت ترین آنهاست. _ بیا بریم بیمارستان دستت و نشون بدیم، گردنتم ممکنه آسیب دیده باشه. وقتی کسی به چشمان مخاطب نگاه نمی کند یعنی چه؟ آرکان که عادت دارد مستقیم حرف بزند و خیره شود، نگاه می دزدد. دستش بی هدف روی بازویم می آید. دستم را می گیرد و رها می کند.

_ میای؟

گردنم درد نمی کند، می خواهم دستم را هم به ام فهد نشان دهم، با اشاره سعی می کنم به او بفهمانم. به سمت چادر او می روم آرکان هم پی ام می آید. _ اگر درد داشت بریم.

با تعجب نگاهش می کنم، از آن اعتماد به نفس صبح و دیشب خبری نیست. دلم به درد می آید، آخر حق او نباید این جور باشد که بعد از ماه ها پیدا کردن کسی که دوستش دارد در این فکر باشد که رهایش خواهد کرد، یا عاشق یک مرد دیگر است. دست می برم و دستش را می گیرم. به لحظه ای نگاهش میان چشمانم توقف می کند. می مانم چگونه بگویم که نخواهم رفت، او دوست داشتنی ست هر چند رفتار آزاردهنده هم دارد، اما...

_ می خوای بری با خانواده ت؟

لب می زنم، «نه» آستینش را بالا می زنم و با انگشت می نویسم.

«جایی نمی رم.»

انگشتانم را می‌بوسد.

_ ز هور من! پشیمون نخواهی شد.

با صدای بلند محمد را صدا می‌زند و به عربی چیزی می‌گوید. فقط می‌فهمم می‌خواهد چیزی بیاورد.

_ برو پیش ام‌فهد بعد بیا... کمی هم شادی کنیم.

هیجانی که آن لبخند دارد انگار به جان من هم نشاط می‌دهد و چقدر این حال مسری‌ست بین ما.

ام‌فهد مثل روزهای قبل با دیدن من به سویم می‌آید و در آغوشم می‌گیرد، تنها زنی‌ست که می‌بینم، مابقی خدمه هستند. بین خانواده‌های عرب که دیده‌ام خانوادهٔ شیخ خالد اصلاً پر جمعیت نیست. یا شاید هم من نمی‌دانم. دستم را داخل آب گرم می‌گذارد تا خمیری که درست کرده باز شود، دیروز هم تا سفت شدنش آن را گرم کرد. چیزهایی می‌گوید که زیاد متوجه نمی‌شوم. لهجه‌اش شبیه اهالی جزیره نیست یا من عادت ندارم.

_ خاله می‌گن شیخ‌زاده از بین حوری‌های بهشت یکی رو پیدا کرده روی زمین.

تمیم با یک ماکسی سادهٔ سفیدرنگ با چشمانی که دیشب هم فهمیدم به‌صورت عجیبی می‌درخشد لبخند می‌زند.

_ سلام، من دیروز فرصت نبود خودمو معرفی کنم... من تمیم هستم، یه فامیل دور.

چرا فکر می‌کردم خدمتکار است؟ پس آرکان برای این مهربان بود؟
با او دست می‌دهم، به‌نظر ۱۵ ساله یا کمتر است.

_ من نامزد یکی از عموزاده‌های آرکانم... فارسی بلدم او مدم کمک.
دختر خوشرویی ست و من فکر می‌کنم دیشب به او و آرکان حس بدی پیدا
کردم. حالا می‌فهمم که آرکان حق دارد که فکرها آزارش دهد.
دستم باز می‌شود، دیگر نه قرمز است و نه خیلی درد می‌کند. ام‌فهد یک
پارچه بلند نی آورد.

_ خاله می‌گن دو روز ببند تکون نده، مشکلی نداره.

یک روغن می‌مالد روی مچم و ماساژ می‌دهد، بوی خاصی ندارد.

_ این چربی گرازه، برای درد خوبه.

دستم را محکم می‌بندد. گونه‌ام را می‌بوسد.

صدای عود و تنبور می‌آید و آوازهای مردانه، این‌ها برایم آشناست، رقص
و آهنگ، پایکوبی یکی از تفریحات جزیره و مردان بود، زن‌ها هم در
مهمانی‌هایشان زیاد داشتند.

_ زهرتی؟!!

به داخل می‌آید. به تمیم سلام می‌کند.

_ بیا زهرا، برق‌صیم.

ام‌فهد کل می‌کشد و با ریتم آهنگ دست تکان می‌دهد، و فقط چند لحظه
کافی‌ست که بدانم جمعیت کمی نیستیم.

آرکان که می‌رقصد از خنده می‌خواهم پهن زمین شوم، به او اصلاً نمی‌آید
با آن شخصیت آرام و ساکت و جدی.

_ حبیبی، نخند... بیا برقصیم.

شاید اگر غریبه‌ای بود زن‌ها وسط نمی‌آمدند، اما خانواده که شامل هرکس
که پیوند خونی دارد محرم است، وقتی تمیم را کنار پسر جوانی می‌بینم
می‌فهمم عموزاده آرکان است، سن او هم مانند تمیم کم است.

_ انتی الطلقه الروسیه

اذا ما قتلتی بشلی (= تو مثل تیر روسی هستی، نکشی فلج می‌کنی)
برایم متن آهنگ را می‌خواند، و معنی‌اش را می‌دانم. می‌خندیم، می‌رقصیم
و او چشمانش می‌درخشد، حتی من هم سر وجد می‌آیم، حرکاتم را با او
هماهنگ می‌کنم.

_ با همه شرط می‌بندم

از بچه تا نودساله

همه عاشقت می‌شن

تو معمولی نیستی

تیر روسی هستی

نکشی فلج می‌کنی حتماً

بیا بشنو ضربان قلبم

ببین چطور در گرو تو گرفتار شده

تو خود ماهی

این حقیقته تعارف نیست...

کنار گوشم و گاهی بلند برایم معنا می‌کند. نوازش‌های گاه و بیگاهش و خنده‌های دیگران از این بی‌پروایی او. ای کاش همیشه همین‌قدر سر حال باشد. دیشب مرد ترسناکی بود.

آهنگ که به پایان می‌رسد، پیشانی‌ام را با تائی می‌بوسد، کمی طولانی. _ من به همه چیز اطراف تو حسادت می‌کنم، حتی به هوایی که دم و بازدم می‌کنی... من حسودم... نگاهت رو فقط به من بده تا دنیا رو برات رنگی کنم، زهور آرکان.

حتی در اوج شادی هم حسادتش را فراموش نمی‌کند. دست دور شانه‌ام می‌اندازد و هنوز آهنگ و رقص پابرجاست که من را به سمت ماشین می‌برد.

_ بریم گردش.

سوت می‌زند و دلباز هم صدایش را جواب می‌دهد. وقتی حرکت می‌کنیم، می‌دانم پرنده هم بالای سرمان است.

_ یادم رفت بپرسم دوست داری اصلاً با من بیای؟

طعنه می‌زند. آدم حسود تلخ می‌شود؟

گاهی حرف نزدن خودش می‌شود باعث خفگی، اما حتی گاهی خفگی بهتر است از ادامه یک بحث.

ماه‌ها کنار دریا در سکوت نشستن و به آب خیره شدن خودش یک تمرین بود، شاید برای این روزها. صحرا زیباست، شاید به زیبایی دریا، حداقل برای من پر است از آرامش و انگار او هم می‌فهمد که بهتر است سکوت کنیم. جایی خیلی دورتر از چادرها می‌ایستد، هوا گرم شده. ماشین کولر دارد، اما از آن حرارتی که از روی شن‌ها بلند می‌شود هم معلوم است.

_ دست خودم نیست.

چشم از ریگ‌ها می‌گیرم، انگار یک قایقیم وسط دریای شن.

می‌دانم منظورش چیست.

_ برگردیم، با هم پیش روانشناس می‌ریم... منم نیاز دارم... این چند ماه مثل جهنم بود... تنها بودم، تو نبودی، می‌دیدم بقیه من و مقصر می‌دونن. زهرا...؟! خیلی طولانی کنار هم نبودیم... اما... من اون قدر به تو عادت کرده بودم و دیدنت و فکر به، تو... اون ماه‌ها این که دیوانه نشدم عجیب بود... می‌فهمی؟

حال او را؟ نه! شاید اگر فراموشی در کار نبود می‌فهمیدم، هرچند همیشه حس تعلق داشتن را یدک می‌کشیدم.

از ماشین پیاده می‌شود، کنار شیشه سمت من می‌ایستد، شیشه را پایین می‌کشم.

_ بیا همین جا به چادر بنشینیم، همه چیز آوردم.

ساعتی بعد ما یک کمپ کوچک کنار ماشینمان داریم، حتی آتش برای غذا،
میز و صندلی کوچک مسافرتی، کیسه‌های خواب.

_ این سکوت رو دوست داری؟

آتش درست کرده یک مرغ بریان را روی سیخ گرم می‌کند، داخل زمین
یک گودال کنده پر از زغال و می‌خواهد قهوه درست کند و من هنوز
شگفت‌زده‌ام که این امکانات از کجا آمد؟

«من همچین تجربه‌ای نداشتم.»

دستارش را پشت شانه‌اش می‌اندازد، می‌خندد مردانه و آرام.

_ قرار بود یک مسافرت صحرایی دونفره باشه، خب ما عرب‌ها تنهایی
بهمون نمی‌چسبه... ولی این‌جا هم نزدیک خانواده‌ایم هم تنها.

به سمت دله قهوه می‌رود، بوی بیابان و قهوه، می‌گویند بیابان‌ها قبل‌ترها
آب بوده است، دریا و اقیانوس‌ها، شاید همین است که حسی عمیق دارد،
بوی دریا می‌دهد انگار هنوز، سکوتی که با یک نسیم صدای شن‌ها کم از
موج‌های لطیف ندارد.

_ بیا، زهرا، تا غذا حاضر بشه بذار برات باقلوا بیارم.

امروز مهمان اویم و عجیب میزبان مهربانی‌ست.

ولی چیزی هست بین ما، غریبگی، این را من حس می‌کنم، ما با هم
غریبه‌ایم.

_ چیزی شده؟

حس می‌کنم باید حقیقت را بگویم، باید بدانیم کجای این زندگی هستیم تا دیر نشده. گوشی‌اش دستم است، تنها راه ما برای ارتباط.

«تو هم حس می‌کنی؟»

_ چی رو؟

نگاه به فنجان فلزی قهوه می‌کند.

«این‌که ما غریبه‌ایم؟ من زهرای تو نیستم، مگه نه؟»

می‌خواند و اخم می‌کند، کلافه است که بلند می‌شود و از زیر سایه چتر سایبان بیرون می‌کشد.

_ نه، نیستی... ولی باز یادت می‌اد، من برام تو، زهرایی... من دوستت دارم.

فنجان را یک‌سر بالا می‌کشد.

کنارش می‌ایستم. دوست داشتن حس عجیبی‌ست و طیف‌های زیادی دارد، بین هر طیف هم دنیایی‌ست گوناگون.

_ من... دوستت دارم.

می‌ترسم از درونم بگویم و افکارم که نکند ربطش دهد به شبیان. ته همه واگویه‌ها و نشخوارهای فکری می‌شود یک نیم‌خند روی لب‌هایم.

دستش دورم می‌پیچد و تا چشم کار می‌کند بیابان است و خار.

_ می‌ریم هر جا که تو بخوای، هر جور که تو بخوای زندگی می‌کنیم...

باشه؟

فقط سر تکان می‌دهم. آدم موجود عجیبی‌ست، با همه‌چیز کنار می‌آید.

_ حبیبی! بیا بریم مرغ حاضره، تا فردا صبح همین‌جا اتراق می‌کنیم.

او آرام است و مرتب، من فقط نگاهش می‌کنم.

همه‌چیز را طبق برنامه و دقیق انجام می‌دهد؛ حتی تقسیم غذا را، مرتب و دقیق، بیشتر رابطهٔ بینمان لبخند زدن است، انگار حرفی نیست، اما می‌دانم که هست ولی نمی‌زند.

_ می‌خوای قبل از رفتن به ایران بریم مضیره...؟ به ابوصانع سر بزنیم...؟
فردا عروسی جمیله‌ست... با... شیبان.

مکث می‌کند، نگاه خیره‌اش را به چشمانم می‌دوزد، جرعه‌ای از قهوه‌ام را می‌نوشم، با کمی شیر شتر که از یخچال ماشین بیرون آورده طعم جالبی دارد و من فکر می‌کنم حساس‌ترین لحظهٔ این مدت است. معده‌ام منقبض می‌شود از استرس تا او چشم از من و حالت‌هایم بگیرد.
اما او جش آن‌جاست که گوشی‌اش را می‌دهد، یعنی بنویس. داستانم اگر بلرزد...

«برای من فرق نمی‌کرد شیبان با کی ازدواج کنه، آرکان. اما کاش جمیله نبود، اون از بچگی عاشق شیبان بود، می‌دونی؟ از اون عشقا که شب و روز بهش فکر می‌کرد.»

کمی آتش را به‌هم می‌زند، گرمای بیابان و آتش، خیلی هم سخت نیست.

_ حداقل یکی به عشقش رسید، نه؟!!

بلند می‌شود و دشداشه‌اش را می‌تکاند.

_ بیا بریم داخل چادر استراحت کنیم، من چند روزه درست نخوابیدم.
به وسایل اشاره می‌کنم، این‌که آن‌ها بیرون‌اند. می‌خندد و وسایل را مرتب
می‌کند، یک لیوان آب خنک از کلمن می‌ریزد و به سمتم می‌گیرد.
_ کسی هنوز اون‌قدر بیچاره نشده بیاد وسط املاک حربی و از اون‌ها
دزدی کنه، عزیزدل... تو با خیال راحت استراحت کن، دلباز بالای
سرمون می‌گرده، چادرها زیاد دور نیستن، سگ‌ها هم اطرافن... نترس.
یک بالش‌ت زیر سرم می‌گذارد، بوی خوبی می‌دهد، زیرانداز نرم چادر
راحت است. یک پنکه شارژی هم کار می‌کند اصولاً باید باد گرمی داشته
باشد اما خنک است. قهوه اصولاً باید بی‌خواب کند، اما چیزی انگار هست
درون آن که تن را آرام می‌کند.

_ می‌خوای تو بغل من بخوابی؟

کنارم دراز می‌کشد و آغوش باز می‌کند، بالش‌ت کنارش می‌برم، کنار آمدن
با او راحت است، اگر نخواهد اذیت کند. نیاز نیست خیلی عاشق این مرد
باشی، کنارش می‌توان آرام بود، این چیزی‌ست که حالا احساس می‌کنم،
کاش کمی از زهرا و آرکان گذشته به‌یاد داشتم.

فقط دست دور کمرم می‌اندازد، خیلی طول نمی‌کشد که صدای نفس‌های
عمیقش می‌گوید به خواب رفته و صورت میان موهای من پنهان کرده.

بغض می‌کنم، این خیانت است به او، این‌که او این‌همه عاشق است و من فقط او را پذیرفته‌ام. چیزی میان سینه‌ام می‌شود حباب، درد می‌گیرد، کاش رهایم کند، کاش خودش را رها کند.

.....

_ این نتیجه‌ها نشون می‌ده بافت‌های آسیب‌دیده، تقریباً ترمیم شدن... معمولاً فراموشی و نقص در حافظه طولانی مدت تثبیت نمی‌شه، در بیشتر موارد بعد از مدتی حافظه برمی‌گردد، آرکان... این‌که ترمیم کامل بشه و شوک ناشی از اتفاق برطرف بشه.

_ کی...؟ چه زمانی؟ به من تایم بده.

نتایج سی‌تی و سایر تست‌ها را کنار می‌گذارد.

_ مورد بوده یک ماه و مورد بوده ده سال، اما دائمی نیست... کمتر پیش میاد ولی با مقایسه قبل و الان باید بگم خیلی سریع‌تر از حد انتظار بافت ترمیم شده. فقط بحث کمبود اکسیژن بوده که دکترها هم تو پرونده اشاره کردن که تو این نتایج تقریباً نرمال. سن و سال و شرایط جسمی تأثیر زیادی داشته، الحمدلله به‌وقتش حافظه کم‌کم برمی‌گردد... برید جاهایی که براشون آشناست، البته آدم‌ها کمتر چون ایجاد استرس می‌کنه، بیشتر مکان‌های آشنا...

از امروز صبح که مادرم و منصور خان به تهران رفته‌اند احساس بدی دارم، دلم میان این آدم‌ها گرفته. دیروز غروب به خانه برگشتیم و امروز

صبح آن‌ها رفتند. چیزی میان ما عوض نشده، جز یک آرامش و سکوت. انگار هر دو می‌ترسیم سر باز کند احساسات و دردهایمان.

_ من چندتا کار دارم یکی دو روز. با من دوست داری بیا، یک‌سر باید به چند جواهرسازی بزنم.

قبل از این بازار طلای مضیره را دیده بودم، تصور هرکسی از طلا متفاوت است، اما چیزهایی را که امروز با او دیده‌ام بیشتر شبیه یک رویاست؛ سنگ‌ها و فلزاتی که در نگاه اول ارزشی ندارند، یک نفر صیقل می‌دهد و یکی نگین‌ها را جامی‌گذارد، نهایت آنچه به‌دست می‌آید چیزی‌ست فراتر از زیبا. از دیدن آن‌همه طلا و جواهر هیجان‌زده می‌شوم، سرویس‌ها و حتی نیم‌تنه‌هایی از طلا، حتی بافته شده، نفسم بند می‌آید از آن گردن‌آویزهای بزرگ و زیبا.

_ این و دوست داری؟

به نیم‌تنه طلا اشاره می‌کند، روی تن مانکن. دوست داشتن فقط یک جمله است.

_ با من بیا.

حتی منتظر جوابم نمی‌شود. به صاحب مغازه چیزی می‌گوید و برای یک لحظه نگاهم می‌خکوب یک سرویس جواهر با سنگ‌هایی سرخ‌رنگ می‌شود. از آرکان جدا می‌شوم، داخل شیشه است.

_ این یک کپی حرفه‌ای هست... یک داستان غم‌انگیز داره، دوست داری بشنوی؟

یک کپی از جواهری که حتماً بی‌نظیر است و یک داستان غم‌انگیز، کنجکاو می‌کند، سر به تأیید تکان می‌دهم.

_ این رو یک مرد عاشق برای عروسیش طراحی کرد، درست روزی که قرار بود به عروس هدیه کنه، اون ناپدید شد... دیگه عروسی نبود که مرد اونو بهش بده... اون سرویس جایزه‌های زیادی برد و برای مرد کلی معروفیت آورد... اما اون قدر شانس نداشت که روی تن عروس مرد عاشق بشینه... رفت ته گاوصندوق، مثل یک شیء بی‌ارزش.

نگاه از سرویس زیبا می‌گیرم، نگاه غمگین آرکان خیره به آن است. داستان غم‌انگیزی‌ست. گوشی همراهی که برایم خریده را دست می‌گیرم. «وقتی این کپی این قدر زیباست، پس اصلش نباید بی‌ارزش باشه، مرد چه کارش کرد آخر؟» لبخند غم‌انگیزی می‌زند.

_ فراموش... فکر کنم همین بود، سعی کرد فراموش کنه، مثل لباس عروس، حلقه و خیلی چیزای دیگه. یک زن نزدیک می‌شود با لبخندی زیبا، یک ماکسی سوزن‌دوزی شده و زیبا.

_ بیا، زهرا، تا اندازه‌هات رو بگیرن.

شوکه به او نگاه می‌کنم، لحظه‌ای طول می‌کشد تا منظورش را بفهمم، یعنی واقعاً فکر می‌کند من نیم‌تنه طلا می‌پوشم؟ دستم را می‌گیرد، اما دستم را خارج می‌کنم. گوشی به دست می‌شوم.

«من هیچ‌وقت از این چیزا نمی‌پوشم و استفاده نمی‌کنم. اون‌ها فقط برای دیدن قشنگ هستن. متنفرم از پوشیدن همچین چیزهایی، مثل درخت کریسمس.»

ابروهایش بالا می‌رود، متعجب است. به زن حرفی می‌زند و با مرد صاحب گالری دست می‌دهد.

_ بریم، حتماً جایی هست که تو عاشقش بشی.

چند جای دیگر سر می‌زند، کارش که تمام می‌شود مغز من پر است از خنده‌ها و شوخی‌هایشان، و بوی عود، انگار واقعاً آرکان شخص مهمی‌ست چون عودهایی گران‌قیمت برایش دود می‌کنند. اصرار برای صرف قهوه و ماندن که به‌خاطر حضور من آن‌ها را رد می‌کند. چهره امروز آرکان بیشتر از همیشه در نظرم اجتماعی و خندان است.

وقتی به خانه برمی‌گردیم، فکر نمی‌کنم من در این مدت این‌قدر حس سرزندگی کرده باشم، پاکت‌هایی پر از بدلی‌های دست‌ساز، گیره‌های سر، بلوز شلوارهای رنگی، حتی چند دست دامن و تاپ و لباس‌های دخترانه، نمی‌دانم آیا قبلاً هم این‌ها را دوست داشتم یا نه، اما از زمانی که به جزیره رفتم فقط لباس‌هایی را پوشیدم که سایرین به تن می‌کردند.

_ تو دیوانه‌ای، زهرا، و من عاشق این دیوانگی‌ام.
می‌خندد و موهایش را خشک می‌کند. بالاتنه‌اش برهنه است، قبل از هرچیز
به حمام رفت. بین تمام خریدهایم نشسته‌ام.
_ هیکلم رو دوست داری؟ ورزیده و عضلانی نیست، مگه نه؟
خجالت‌زده نگاه از بدنش می‌گیرم، شاید عضلانی نیست، اما جذاب است.
ولی معنای حرفش فضای خوبی ندارد، نمی‌دانم چرا حس می‌کنم باز به
شیبان فکر می‌کند.
کنارم چهارزانو می‌نشیند. هنوز شالم را باز نکرده‌ام، دست می‌برد و آرام
بازش می‌کند. عرق کرده‌ام.
_ خیلی خسته‌ت کردم، یک دوش سبکت می‌کنه. من اینا رو مرتب می‌کنم
تا بیای.
صورتم را نوازش می‌کند. کاغذ و مدادی را که خریدیم سمتم می‌گیرد.
_ باید برای حرف زدن تلاش کنی، زهرا... حتی همون صداهایی که
می‌تونی... یکبار تو خواب اسمم رو گفتی، باز هم می‌تونی، آرکان فدای
تو.
آرام و مهربان حرف می‌زند و ما هیچ‌وقت این‌گونه نبوده‌ایم. دستانش دراز
می‌شود و فقط چند لحظه بعد روی پایش می‌نشاندم. چانه روی شانه‌ام
می‌گذارد.

_ اوایل آشنایی برای تو گل سر کنار مو درست کردم، همیشه وقتی می‌دیدمت اون رو روی سر داشتی، من عاشق موهای فرت بودم از همون اول، وقتی اون قدر بکر و وحشی بیرون می‌زد از شال... هر وقت می‌خندیدی انگار هزار بلبل باهم می‌خوندن... به زیبایی و صبوری طاووس راه می‌رفتی و من عاشقت بودم... مثل یه شکارچی سایه به سایه تو اومده بودم... مهم نیست که دُرّهای یا... زهرا، مهم بودنته، عزیز ارکان.

لب‌هایش نمدار روی گردنم می‌نشیند. میان بازوهایش قفل شده‌ام. یک لحظه فکر می‌کنم اگر از من هم‌خوابی بخواهد چه کنم...؟ مگر حقش نیست؟

_ آروم باش، فقط کمی دلتنگی... من حسرتت رو دارم، زهرا... و می‌دونم به من حسی نداری جز کنار اومدن. یخ می‌کنم، نفسم بند می‌آید از این حرف، او می‌داند؟ می‌خواهم از آغوشش بیرون بیایم، ولی نمی‌گذارد.

_ آروم بگیر، این قدر به من درد نده... من نگاه بدون عشقت رو می‌بینم، حتی محبتی هم نیست... دلت می‌سوزه مگه نه؟ صدایش گرفته است؛ غم‌دار، تبار، درددار.

_ به من به‌خاطر زهرای گذشته ترحم می‌کنی...؟ قبل از این هم راحت به من علاقه‌مند نشدی... دوستم نداری... و من برای تو می‌میرم.

اسارت میان بازوهای کسی ترسناک‌ترین حس دنیاست، وقتی نمی‌دانی ته
این آغوش چه می‌شود، که اسیر خشم عشقی یا غم عاشق.
_ همین‌که هستی کافیه.

آرکان

مویش را برس می‌کشم، سشوار می‌زنم و می‌بافم و او در تمام مدت خیره
به من از آینه نگاه می‌کند. گاهی یک لبخند برای دلگرمی و تشکر، و
نمی‌داند این‌ها آرزوی سرانگشتان من بعداز ماه‌هاست.

_ می‌دونی حسرت چی رو دارم و دیگه برنمی‌گرده؟
سر تکان می‌دهد، آرزوی دیگرم شنیدن کلمات از میان لب‌های اوست.
_ بغلت کنم... وقتی برای اولین بار دیدمت تو جزیره... من برای لمس
کردنت داشتم می‌مردم... وقتی از در اومدی و دیدم این زهرای من
هست... اگر سعید نبود...

اگر سعید نبود و این روزها نیست. سعید فاصله می‌گیرد، فهد دوری
می‌کند. حتی یک لحظه هم با من تنها نمی‌ماند، شده است صید فراری.
گیره‌های تازه‌اش را کنار موهایش می‌زنم، زیباست. یک تصویر از من و
او. نگاهش خالی‌ست حتی وقتی لبخند می‌زند. شبیه یک سلول سرد و
تاریک است که زندانی‌اش در تاریک‌ترین قسمت سلول پنهان شده.

و من سعی می‌کنم کمی نور به این تاریکی برسانم، اما انگار نمی‌شود.
کارم تمام می‌شود، لبخند می‌زند و بلند می‌شود. عقب می‌روم که دستم را
می‌گیرد، روی نوک پا می‌ایستد و وقتی چانه‌ام را می‌بوسد نفسم حبس
می‌شود. اما فقط چند لحظه تا قبل از دیدن آن نگاه خالی و نمی‌دانم تا کی
می‌توانم پیش بروم و او تا کجا می‌خواهد مقاومت کند برای کمی، فقط کمی
دوست داشتن من.

_ بیا کمی بخواب، من می‌رم پیش ابواحمد... در رو قفل می‌کنم کلید یدک
رو زیر بالشتت بذار.

می‌دانم که این‌جا می‌ترسد، مخصوصاً از احمد با نگاه‌های پر از کینه و
تمسخرش.

روی کاغذ چیزی می‌نویسد.

«به‌نظرت رسیدن؟»

فراموش کرده‌ام بگویم که مادرش از فرودگاه تماس گرفته است.

_ ببخش، وقتی توی گالری بودیم زنگ زدن... فراموش کردم.

مشغول انداختن گوشواره‌های بافته شده است. بعضی چیزهای او انگار

زهرای قبل است، علاقه‌هایش و من امروز حس می‌کردم حافظه‌اش

برگشته، همان سلیقه و انتخاب.

ابواحمد را در حال خواندن قرآن داخل باغچه پیدا می‌کنم. رنگ و رویش

بعد از مدت‌ها با صحرانشینی باز شده، انگار انسان به ذات خود بیشتر

علاقه دارد تا امکانات عصر حاضر و صحرا برای یک عرب حکم مادر را دارد.

_ از این طرف‌ها، پسر؟

این روزها حال پدرم خوب است، می‌بینم از دور حواسش به زهر است. دوستش دارد و آن را از کسی مخفی نمی‌کند.

_ زهرا خوابید...؟ دکتر خبر خوب داد؟

یک تکه شیرینی به دهان می‌برم.

_ گفت وضعیت خوبه، یه کم مونده تا کامل خوب بشه.

_ کلامش چی؟ برمی‌گرده؟

قرآن را می‌بندد و کناری می‌گذارد.

_ ترس... دکترهای قبلی هم می‌گن ترسیده... زهرا کابوس می‌بینه وقتی

بیدار می‌شه یادش نیست... من مطمئنم تو اون قایق وحشت کرده.

_ کی سر زندگی می‌رید؟ ما برای جشن حاضریم.

امفهد می‌آید با یک سینی، امروز آن قدر قهوه خورده‌ام که احساس بی‌قراری می‌کنم.

_ جشنی نیست فعلاً، با این وضعیت... فعلاً می‌برمش تهران، اون جا براش

آشناست، وقتی روبه‌راه شد عروسی بگیریم.

امفهد هم کنارمان می‌نشیند، پدرم تعارف می‌کند.

_ نظر تو چیه؟

نگاه ام‌فهد بین ما می‌گردد.

_ برای عروسی...؟ من با آرکان موافقم، این دختر گیج و خیلی ترسیده،

آدم وقت ناراحتی خودش و گم می‌کنه، شیخ، چه برسه به این بچه.

_ حوا! فهد کجاست؟

تغییر بی‌مقدمه بحث توسط پدرم هر دوی ما را متعجب می‌کند.

_ نمی‌دونم، ابواحمد... این روزا اصلاً تو حال خودش نیست، کم حرفه...

یه وقتایی با سعید می‌بینم تلفنی حرف می‌زنه... فکر کنم عشقی درکاره.

نگاهمان با پدرم درهم گره می‌خورد.

_ تو چی شنیدی؟

موهایش را پشت گوشش می‌برد. لب می‌گزد انگار پشیمان است از گفتن.

_ هیچی، فقط... یکی دوبار شنیدم به کسی گفت که دوستش داره.

یک لحظه دلم می‌ریزد، نکند...

_ مادر؟ نپرسیدی با کی حرف می‌زد؟

_ سلام.

میان آفتاب تیز صحرا پوستش تیره‌تر شده و صورتش جذاب‌تر. حس

عجیبی دارم، به آن‌که مخاطب «دوستت دارم» این عزیز کرده من است که

ماه‌هاست انگار من برایش غریبه‌ام.

_ کجایی، فهد، این روزا؟ بیا ببینمت.

نمی‌دانم خوب است یا بد که به دنبال حرف‌های سعید در رفتار و حرکاتش می‌گردم، شاید می‌داند و از من دوری می‌کند.

_ با حنیف بودم، یه‌کم رفتیم جزیره برای شنا و تفریح.
کنار من می‌نشیند. اگر واقعاً حرف سعید درست باشد چه؟ یعنی...
پذیرفتنش سخت است، شاید غیرممکن.

_ سعید برنگشته، فهد؟

خرما به دهان می‌برد.

_ گفت کار داره، درست که جواب نمی‌ده.

لحنش عجیب است و انگار که می‌فهمد چیزی گفته که نباید. سعی می‌کنم
لبخند بزنم. دست دور شانه‌اش می‌اندازم. ام‌فهد بلند می‌شود که برود.
_ حوا جان! وقت دکترت کی هست؟ با هم بریم.

نگاه متعجبمان بین آن دو می‌چرخد، پدرم این ماه‌ها بیشتر ناز ام‌فهد را
می‌کشد، او نیز به‌منظرم لاغر شده.

_ نیازی نیست، با تمیم می‌رم.

_ چیزی شده، اُما؟

فهد نگران است.

_ حوا! به بچه‌ها نمی‌گی چی شده؟ تا کی مخفی می‌کنی؟

صدای پدرم می‌لرزد. عمداً جلوی ما می‌گوید.

رنگ از روی ام‌فهد می‌پرد.

_ آخه چیزی نیست.

_ تو سرطان داری، حوا. چیزی نیست؟ درمان نمی‌کنی، چیزی نیست؟
صدایش رنگ بغض دارد، نگاه از ما پنهان می‌کند و ما مانند برق‌گرفته‌ها
خشک شده‌ایم.

_ اُما؟ پدر راست می‌گه؟

فهد از جا می‌پرد، سمت مادرش و من خیره به زنی که سال‌ها کم از مادرم
نداشته.

_ کی فهمیدین؟

او هم مثل تمام مادرهاست، او هم درد می‌کشد و سکوت می‌کند.

_ چیزی نیست... کمی خسته بودم و چندجای بدنم کبود بود. سَرِیه دختر
ابواسحاق دید، بیمارستان دکتره رفتم آزمایش دادم... من که نمی‌فهمم این
چیزا رو.

باورش هم سخت است، فهد میان آغوش مادرش گریه می‌کند و من حتی
نمی‌دانم باید چه کرد.

زهره خوابیده، دیر است برای خواب اما می‌شود که فقط دمی از بوی او را
به مشام گرفت؟ شاید کمی بیشتر؛ یک آغوش، یک گرمای تن. کنارش جا
می‌گیرم، خوابش سنگین است، انگار فرق ندارد کدام زهره باشد،
در هر حالتی خوش‌خواب و راحت است.

او را به سمت خود می چرخانم تا صورتش را ببینم. دلتنگی بد دردی ست،
فرق نمی کند کنارت باشد یا دور، دلتنگ که باشی حتی چسبیده به هم نیز
می تواند تو را از پا بیندازد و من دلتنگم و دلگیر، لب هایم بی اختیار به سمت
آن غنچه های سرخ رنگ می رود، بوی نفس هایش. خسته ام از دوری، خسته
از غریبه بودن با کسی که نیمی از مادرم را در او یافته بودم، دلگیرم از
هجوم تمام این سختی ها، ترسیده و وحشت زده برای ممکن ها و شاید ها،
می ترسم از دست بدهم هر آن کسی را که دارم؛ پدرم، امفهد، و زهرایی را
که هست اما از او نمی دانم چه چیز مانده، غریبه ای که من در عمق
نگاهش دنبال کمی آشنایی می گردم. نمی دانم کی اختیار از دست می دهم و
از بوسیدنش مست می شوم که نگاه وحشت زده اش مرا به خود
می آورد. بازوهایم سخت به دورش تنیده شده.
از او دور می شوم. از خودم فرار می کنم، اما نمی خواهم اشتباه آن روز در
بیابان را کنم، ترکش نمی کنم. لبه تخت می نشینم، مستأصل و از پا افتاده،
دیگر توان ندارم. کاش می توانستم همه چیز را رها کنم و فارغ از تمام
آدم ها بروم. قبل از دیدن زهرا مگر همین نبود؟ عشق آدم را ضعیف
می کند، ناتوان. آن وقت ها از پدر کینه نداشته به دل داشتم، از قوم و قبیله ام
به دور بودم، رها و فارغ از علاقه و عشق. اما حالا...
دست کوچک و ظریفش روی بازویم می نشیند.
_ فکر کردم خوابی، ببخشید.

چرا هیچ چیزی درست نیست؟

سرش بین دو کتفم می‌نشیند، دست‌هایش دورم می‌پیچد و من بغضم می‌شکند، خسته‌ام.

_ اگر می‌خوای بری و جدا بشی جلوتو نمی‌گیرم، عزیزم.
باید بعد از این جمله مرده باشم. اما هنوز نفس می‌کشم. او هم گریه می‌کند،
من ترحمش را نمی‌خواهم، درد کشیدنش را، این‌گونه مجبور به بودن با
منش را نمی‌خواهم.

آرام‌تر می‌شوم، پدرم رونا را رها نکرد، او رعنایش را نگه داشت،
در نهایت هم خودش را نابود کرد هم مادرم را، هیچ چیز به‌زور نمی‌شود.
مخصوصاً عشق.

_ نمی‌خوام مثل پدرم باشم... مادرم تا روز آخر عاشق زندان‌بانش بود. من
نمی‌تونم، تو رو خوشحال می‌خوام، زهرا.

زهرا

درد دارد، قلبم. روحم انگار زخمی و خون‌آلود است. شده‌ام شمعی رو به
پایان، نفس‌های آخر را می‌کشم شاید. مگر فکر جدایی نبود؟ پس چرا باید
این قدر دردناک باشد همان را از زبان او شنیدن؟ چرا یک‌دفعه؟ چرا
بی‌مقدمه؟ دستم به قلم نمی‌رود، می‌خواهم بنویسم اما نمی‌توانم، انگار

کلمات میان راه منجمد شده‌اند، نمی‌خواهم جدا شویم. نمی‌توانم تحمل کنم.
انگار بگویند دستت را قطع کن و بده. عشق؟ علاقه؟ عادت؟ نمی‌دانم. اما
بندی نامرئی ما را متصل کرده.

_ می‌آی بریم بیرون؟

حالم را نمی‌بیند؟ یا سکوت‌م را رضایت می‌پندارد؟ نمی‌داند در این وضعیت
گرفتن خودش از من چگونه مرا متلاشی می‌کند؟ خودخواه است؟
نمی‌خواهد تلاش بیشتری کند؟ خسته شده؟ رابطه می‌خواهد؟ حتماً همین
است، او همسر می‌خواهد نه یک زن بیمار، او یک زندگی عادی
می‌خواهد، زنی که حرف بزند، زنی که او را همیشه به‌یاد داشته باشد.
نهایت خودخواهی‌ست اگر بگویم بمانیم؟
سر به نه می‌جنبانم.

«ای کاش هرگز پیدا نمی‌شدم.»

و سکوت است بین ما، انگار هنوز چیزی نشده در حال دل‌کندنیم و من
منتظرم بار دیگر بگوید هیچ‌وقت اجازه نمی‌دهد بروم.
کنارم روی تخت می‌نشیند.

_ اوضاع به‌هم ریخته‌ست، زهرا. ام‌فهد سرطان داره، فهد نمی‌خواد پسر
باشه، رابطه فهد و سعید عجیبه... پدرم وضع مناسبی نداره. ابوفاضل...
آزاددهنده‌ست... من خسته‌ام، می‌فهمی...؟ همه‌چیز از عشق به رعنا شروع
شد... مادرم... و من نمی‌خوام اشتباه ابواحمد رو کنم...

به او پشت می‌کنم، برای تمام مشکلات خانواده‌اش؟ من که به همین کنار آمدنم راضی بودم، بعد از این همه برنامه؟!

_ سکوت نکن، با من حرف بزن، زهرا. فکر می‌کنی راحتی؟ من قلبم از جا کنده می‌شه با حرف زدن درباره جدایی، سکوت که می‌کنی یعنی قبول کردی.

در جایم می‌نشینم.

«تو تصمیم می‌گیری پیدام کنی، تصمیم می‌گیری حقیقت رو بگی یا نگی. تو تصمیم می‌گیری برگردیم و زندگی کنیم. تو تصمیم می‌گیری من هرگز ازت جدا نشم و فقط به تو تعلق دارم حتی اگر فکر مرد دیگه‌ای تو سرمه. تو تصمیم می‌گیری برگردیم ایران و زندگی کنیم و تو تصمیم می‌گیری جدا بشیم. من فقط سکوت می‌کنم چون چیزی از ما بودن بهیاد ندارم و تنها کاری که می‌تونم بکنم کنار اومدن با تمام تصمیمات تو هست، آرکان راشد. فکر کنم قبل از این هم تو تصمیم گرفتی عاشق زهرا باشی و تصمیمت برای به‌دست آوردن رو انجام دادی، حتماً یک‌روز هم تصمیم می‌گرفتی ترکش کنی. تو یک خودخواه سردرگمی و فکر کنم وقتش رسیده کمی هم من تصمیم بگیرم برای خودم.»

آن را روی پایش می‌گذارم. تا کی می‌توانم با این سردرگمی زندگی کنم. «اگر خسته‌ای به خودت استراحت بده، از این‌که مادر فهد مریضه من خیلی ناراحت شدم، برای فهد. چون نمی‌دونم ماجرا چیه نمی‌تونم حرفی

بزخم. برای پدرت که با جدایی ما بدتر می‌شه هم ناراحتم. از برادرت می‌ترسم، اما از تو بیشتر می‌ترسم که بلا تکلیفی. تو عاشق زهرا بودی و من اون آدم نیستم، اما با وجودت کنار او مدم چون چیزی درون من تو رو می‌شناسه، اما انگار این تویی که غریبه‌ای با اینی که هستم. آرکان راشد! اگر فکر می‌کنی با جداییمون خستگی برطرف می‌شه و زندگی بهتر، لطفاً اولین پرواز رو به تهران برای من بگیر.»

کاغذ دوم را هم به او می‌دهم، منتظر نمی‌شوم که بخواند، تخت را ترک می‌کنم، یا می‌خواهد بمانیم با هم یا نه. موهایم را مرتب می‌کنم و بیرون می‌روم.

خانه ساکت است، برعکس خانه‌ی شیخ صنعان که همیشه شلوغ بود، این‌جا همیشه ساکت است. هیچ بچه‌ای، هیچ صدایی، رفت و آمدها کم است. مسیرم به سمت باغچه است، شاید شیخ خالد را آن‌جا ببینم. می‌دانم آرکان مرد ترک کردن من نیست، نمی‌تواند، حداقل می‌دانم که مردهای عرب چه یک زن و چه چند زن داشته باشند باز هم زن‌هایشان را دوست دارند، مخصوصاً اگر عاشق زنی شوند که دیگر انتها ندارد.

صدای کسی از داخل می‌آید، انگار گریه می‌کند، چشم می‌گردانم اما کسی نیست. پی صدا می‌روم، فهد پشت تخت تکیه داده و گریه می‌کند. مادرش به‌یادم می‌آید؛ ام‌فهد سرطان دارد.

می‌خواهم عقب بروم قبل از آن‌که مزاحمش شوم.

_ عروس خانم؟!!

با صدایش از جا می‌پریم، کاش نه من انگلیسی بلد بودم نه او.

صدای گریه قطع می‌شود، انگار ابوفاضل متوجه فهد نشده.

_ این جا رو دوست داری؟.

نگاهش دوستانه نیست، اما لحنش چیزی نشان نمی‌دهد. سر تکان می‌دهم.

دشداشه سفید و دستار و عقال، حتماً از بیرون آمده.

_ خوبه، این جا تنها محل آرامش این خونه‌ست. منم دوستش دارم، پسر...!

فاضل هم خیلی این جا رو دوست داشت.

می‌دانم او پسری داشته که مرده است، فقط در همین حد، و این حد هم

غم‌انگیز است. روی تخت می‌نشیند و اشاره می‌کند کنارش بنشینم.

_ بیا، زهرا، من اذیتت نمی‌کنم، از من می‌ترسی؟

بی‌اختیار سر به تأیید تکان می‌دهم. همین جا ایستاده امن‌تر است، خیالم جمع

است فهد آن پشت نشسته.

_ من هیچ وقت نخواستم به تو آسیبی برسه... صفیه زن نادانیه، می‌دونی

کی رو می‌گم؟

لب می‌زنم، «نه»

_ زنم بود، عموزاده من... مادر فاضل... بیا عکسش رو ببین.

کنجکاو می‌شوم، اما ترس نمی‌گذارد تکان بخورم. کیف پولش را از جیب

دشداشه بیرون می‌آورد، به سمتم می‌گیرد. باز تکان نمی‌خورم. خودش آن

را باز می‌کند، عکس کودکی خردسال شبیه پدرش، سبزه و شاید شبیه شیخ خالد است، اما قطعاً هیچ تشابهی با عموهای بور و سفیدش ندارد.

_ چند هفته دیگه سالگرد روزیه که تکه‌تکه تحویل من دادن... دست... پا... سر...

چشمانم از وحشت وق می‌زند، او لبخند به لب دارد، دیوانه است، حتماً.

_ می‌دونی مقصر اصلی کی بود؟ شوهر تو... آرکان... اون باعث این بدبختی‌ها بود و هست... باعث بدبختی تو، من و همه... مادرم می‌گفت این پسر نطفه انسان نداره...

لبخندش ترسناک است و من می‌خواهم بالا بیاورم.

_ این چرندیات چیه، برادر؟ دیوانه شدی به زهرا این‌طور می‌گی...؟

حضور حنیف آن‌هم وسط حرف عجیب است، فهد از پشت تخت بیرون می‌آید، لبخند خجالت‌زده‌ای دارد.

_ نترس، زهرا...

انگار او به حنیف زنگ زده گوشی‌هایشان این را نشان می‌دهد، دلم آرام می‌گیرد.

_ زهرا، ابوفاضل دروغ گفت، آرکان هیچ تقصیری نداره... برادر من بی‌تقصیرترین آدمه.

ابوفاضل نیشخند می‌زند، می‌خواهد برود.

_ برادر، چرا نمی‌مونی تا به زهرا بگی تو پسرت رو به کشتن دادی؟ تو و صفیه، و خانواده ابو هانی، تو و خاندان هاشم باعث ننگ حربی هستین... عشیره ما هرگز کار خلاف نکرد... تو بیروتی رو تکه‌تکه کردی و فاضل بی‌گناه طعمه یکی مثل خودت شد... یادت رفته...؟ پدر مگه نگفت خون بی‌گناه دامن‌گیره، احمد؟

چشمان ابوفاضل سرخ می‌شود، به سمت حنیف خیز برمی‌دارد. محمد اما کسی‌ست که مشت او را در هوا شکار می‌کند.

_ شما همه... تکتکتون مستحق مرگید... شماها باعث مرگ فاضل شدین... شیخ خالد... دستش به خون بچه من سرخ شده... اگر با اون فاحشه ایرانی روی هم نمی‌ریخت...

دست محمد جلوی دهانش را می‌گیرد، به زبان خودش حرف می‌زنند و من جسته گریخته کلمات را می‌فهمم، گیج بین آن‌ها ایستاده‌ام، اما دیگر ترسی نیست.

_ ما خون دیگه نمی‌خوایم، احمد. دهنتم رو ببند که آرکان بشنوه خونت مباح... رعنا زن خوبی بود، پدر خطایی نکرد، اون‌که شیطان در وجودش حلول کرد مادرت بود... دست از سر آرکان بردار، سمت زهرا هم نیا... همین‌که عشیره رفت و آمدت رو پیش صفیه و مادرش ندید گرفته برای تو کافیه... صفیه نباش.

کسی کنار من ایستاده، فهد است، بازویم را می‌گیرد و می‌کشد.

_ با من بیا، زهرا. آرکان نفهمه این جا چه اتفاقی افتاد.

سر تکان می‌دهم، و میان دعوای آن‌ها باغچه را ترک می‌کنم.

ترسیده‌ام، قبلاً شبیان برایم از کینه‌های فامیلی گفته بود. او می‌گفت بین عرب‌ها هیچ دوستی و پستی مثل فامیل و هم‌خون و هیچ دشمنی بدتر از فامیل نخواهد بود. عرب‌ها به شدت نسبت به هم‌خونی و نسبت‌های فامیلی وابسته‌اند، اما اگر بینشان کدورت باشد هرگز فراموش نخواهند کرد.

_ به آرکان نگو، اگر بداند که ابوفاضل به دنبالت آمده خون به‌پا می‌شه.

اگر هم نمی‌گفت، نمی‌خواستم حرفی بزنم، تا همین جا هم عذاب وجدانش داره باعث جداییمان می‌شود.

تا پله‌ها همراه می‌آید، منظورش برگشتن من به اتاقمان است.

_ زهرا...؟ عزیزم!

آرکان است پشت سرم و من نمی‌دانم کی پایین آمده، بازویش را دور شانهام حلقه می‌کند، فهد من را از در پشتی بیرون آورد.

_ ما کمی داخل حیاط گشتیم.

نگاه مشکوک آرکان بین ما می‌گردد. سروصداها خوابیده.

_ احمد اذیتت نکرد؟

مثلاً نمی‌دانم از چه حرف می‌زنند.

_ ما داخل نبودیم، برادر.

_ فهد...! باید حرف بزنینم، حاضر شید بریم بیرون، این جا نمی تونم زهرا رو تنها بذارم.

دهانم از دیدن آن همه شکوه باز می ماند، مرکز خرید مقصد اوست و من فکر نمی کنم هرگز چنین جایی بوده باشم، انگار در یک خیابان با سقفی بلند و هوایی خنک در حال قدم زدن باشی.

_ حبیبی! ما حرف می زنیم و تو انتخاب کن... خسته شدی بگو استراحت کنیم.

حتی یک لحظه هم به روی خود نمی آورد که چند ساعت پیش چه حرف هایی زد، دلم می خواهد بپرسم، اما انگار فهد مسأله ای مهم تر است. آن ها حرف می زنند و من می گردم، به فهد غبطه می خورم وقتی این قدر راحت با او صحبت می کند. نمی دانم منظور آرکان از این که فهد می خواهد پسر نباشد چیست، اما حتماً جدی ست. مرکز خرید تقریباً شلوغ است زن ها پوششی متفاوت دارد؛ از کسانی که پوشیه و چادر دارند تا آن ها که ماکسی های بلند و بدون شال هستند، این جا عموماً مردها دشداشه و دستار به سر دارند، خارجی ها هم که کاملاً مشخص اند. برای خودم شکلات های مختلف و خوراکی هایی که به نظرم خوشمزه اند می خرم، حتی لباس و یک پوشیه سنگ دوزی شده، چند دست قفطان و شال، حتی یک عقال با بافت طلای و مشکی برای آرکان خوشم می آید. سر حال آمده ام و آرکان فقط پرداخت می کند، بارهای دستشان به نظرم زیاد شده.

_ زهرتی؟! گرسنه نیستی؟

با آن همه خوراکی که خورده‌ام جوابم باید منفی باشد، اما من عاشق غذا خوردنم.

وقتی روی مبل رستوران می‌نشینم تازه می‌فهمم چقدر خسته‌ام، آن قدر که می‌خواهم گریه کنم.

_ خسته شدی؟

نگاه فهد برق می‌زند، از آن خستگی و غم خبری نیست. حتماً بحثشان برای او خوب بوده.

آرکان چیزی به پیشخدمت می‌گوید و او دفترچه و مدادش را به او می‌دهد.

_ بیا، عزیزم، نباید یادمون می‌رفت.

از خدا خواسته سؤالی را که ذهنم از ساعت‌ها پیش درگیرش است می‌پرسم.

«آرکان راشد، تکلیف من و مشخص کن، می‌خوای جدا بشی؟! یا چی؟»

شاید اگر چند ساعت قبل بود حالت چهره‌ام جدی بود، اما حالا...

می‌خواند، با ابرو اشاره می‌کنم جواب چیست. سیبزمینی سرخ کرده را تا جایی که دهانم جا دارد داخلش می‌کنم. یک لحظه فقط نگاه می‌کند، هرچقدر من احساس شوخ طبعی دارم میان سؤالم او جدی و متفکر است.

بغض می‌کنم و به روی خودم نمی‌آورم، نمی‌خواهم کم بیاورم. کاغذ را از زیر دستش می‌کشم.

«کی بلیط برگشت می‌گیری برای من؟»

انگشتانم یخ می‌کند، نفسم تنگ می‌شود، اما نمی‌خواهم التماس کنم. چرا باید به او فشار بیاورم؟ فقط فکر کردم این گردش شاید برای آشتی‌ست.

_ شب حرف می‌زنیم.

غذا را می‌آورند، ماهی کبابی که من عاشق آن هستم ولی حالا بوی آن برای من تهوع‌آور است.

«نیازی نیست، حرفی هم نیست. درضمن این ماهی حال من و بد می‌کنه.»

و من هرگز او را نخواهم بخشید. برای این خونسردی‌اش.

_ غذای دیگه سفارش می‌دم.

تابه‌حال شده حس دل‌کندن داشته باشی؟ این‌که انگار مجبورت کنند به چیزی که می‌دانی انجامش دهی یا ندهی، باز دردآور است.

به حرفش اهمیتی نمی‌دهم. دارد من را بازی می‌دهد.

_ فهد! بعد از شام با تاکسی برگرد.

گوشی فهد زنگ می‌خورد. نگاهش می‌خکوب صفحه‌ی در معرض دید ما می‌شود.

"حبیبی"

عکس سعید است و فهد که سلفی گرفته‌اند. نگاه آرکان هم زل زده به صفحه است و فهد، مثل یک اسلحه برای آخرین مبارزه.

_ فهد؟

اخم‌های آرکان درهم می‌شود، می‌خواهد گوشی را بردارد که قبل‌از او فهد آن را قاپ می‌زند.

_ مقصر منم... به اون نگو.

چشمانش تر می‌شود. انگار حس او را می‌فهمم، خجالت‌زده و ترسیده.

_ پس... حدسم درسته...؟ فهد! می‌دونی...

_ جراحی می‌کنم... دیگه منعی نیست... خواهش می‌کنم، آرکان... التماس می‌کنم...

«من خوبم مامان، آرکانم خوبه.»

اگر صدهزار بار طی کردن عرض و طول اتاق را خوب بودن بشود فرض کرد.

«کی قراره برگردید؟ ما منتظریم، زهیر از وقتی فهمیده میاید روی پاش بند نیست، بزرگ شده برادرت.»

عکس زهیر را می‌فرستد، قبلاً هم او را نشانم داده. اما نه وقتی روی کاغذ نوشته است «اجی، بیا منتظرتم» شاید اسم زهیر در پس ذهنم بود که از نام برادر جمیله احساس اضطراب می‌کردم، زهیر کوچکی که حتماً خیلی دوستش داشتم.

«میام خیلی زود.»

نگرانش می‌شوم، وقتی تا این حد عصبی و بی‌قرار است، اما بیشتر دلم به فهد می‌سوزد که تمام مسیر را گریه کرد و التماس تا آرکان با سعید کاری نداشته باشد.

__ باید چکار کنم، زهرا؟ تو بگو... دارم دیوانه می‌شم، با فهد... با سعید... چه کنم؟

بالاخره زبان باز می‌کند، با مادر خدا حافظی می‌کنم. نگاهش دردمند است، شکسته و آمادهٔ بارش با چشمانی سرخ. من حتی کامل درک نکرده‌ام چه اتفاقی افتاده. فقط می‌دانم فهد سعید را دوست دارد و این‌که گفت می‌خواهد جراحی کند.

__ پدرم اگر بفهمه... کل عشیره... زهرا، می‌دونی یعنی چی؟ با سعید چکار کنم...؟ من دیوانه می‌شم. با خودش بیشتر حرف می‌زند تا من.

«به‌نظرم از همه سخت‌تر برای فهد هست، اونم نمی‌خواسته این‌جور بشه، اگر جراحی کنه یه زن می‌شه و می‌تونه عاشق سعید باشه.»
گوشی‌ام را می‌گیرد. هوای اتاق خفه است. یا من از ناراحتی او کلافه شده‌ام. می‌خواند و سکوت می‌کند.

_ حق با توئه، باید خوددارتر باشم... من برای تو بلیط می‌گیرم، بهزودی این‌جا پرسروصدا می‌شه، نمی‌خوام وسط این آشوب باشی... اوضاع این‌جا روبه‌راه شد میام پیشت.

از قسمت اول حرفش دلم خالی می‌شود، اما...

_ دربارهٔ سؤالی که کردی داخل رستوران... من کلافه و عصبی بودم، واقعاً فکر می‌کنی جواب پیشنهادم رو مثبت بدی می‌گذارم جدا بشی؟ دست‌به‌سینه می‌ایستد و من را نگاه می‌کند.

_ واقعاً این‌قدر آدم راحتی به‌نظر میام...؟ چندماه دنبالت گشتم، از عمق جهنم بیرون اومدم، حالا راحت بگم برو...؟ من خودخواهم درست، اما حق با تو هم هست. من سردرگم، اما بین همه‌چیز از تو نمی‌تونم بگذرم... می‌گذارمت تهران و برمی‌گردم، کارها رو سروسامان می‌دم... فعلاً پدرم جز من تکیه‌گاهی نداره...

«ولی من به جدایی فکر کردم، نه ادامه. تو تکلیفت معلوم نیست و من تحمل این سردرگمی رو ندارم.»

چشمانش باز می‌شود، باور ندارد انگار.

_ جدایی؟ هیچ‌وقت... همین‌که گفتم، هرگز.

حوصله‌ام سر می‌رود، گرسنه‌ام، شاید این آرامش و خونسردی برای آن است که حالا می‌دانم قرار نیست جدا شویم.

«من گرسنه، غذا می‌خوام.»

دیروقت است، تمام غذاهای سفارش داده شده را میان اشک و التماس فهد و عصبانیت آرکان رها کردیم و من هنوز چشم دنبال ماهی های کبابی ست که آن لحظه باعث تهوع در من شد.

_ بیا بریم آشپزخونه، حتماً چیزی هست برای خوردن.

و قیافه اش هنوز جدی ست...

آرکان

_ من فقط در حد گرم کردن غذا واردم... ولی سرشیر و عسل هم خوبه.

روی میز آشپزخانه مخلفات صبحانه را می گذارم. فعلاً صلح برقرار است، همین که تلافی حرف هایم را در نیاورده سپاس گزارش هستم. او از اول هم لجوج نبود و این نهایت شانس من است در حالی که خودم می دانم چه حرف های احمقانه ای زده ام.

_ حبیبی! بگذار خودم لقمه بگیرم.

کنارش می نشینم و نان را قطعه می کنم، در سکوت نگاهم می کند.

_ تو نباشی، زهرا! دنیا تاریکه... مادرم وقتی کشته شد، دیگه برای من چیزی معنی نداشت... می دونی تا چند سال من حرف نمی زدم...؟ ۳ سال... با پدرم قهر بودم، با همه... تا قبل از تو هم با ابوالاحمد همیشه جنگ داشتم.

لقمه‌ها را می‌جود، آرام. آخری را از دستم می‌گیرد و تعارف خودم می‌کند.
این آرامش آرزوی من است.

_ وقتی عاشق شدم، تازه فهمیدم پدرم با این عشقی که به رENA داشت
نمی‌تونست قاتل اون باشه... این‌جا... این خونه و آدم‌هایی که قبل از این
خدایان مکر و نیرنگ بودن... الآن رو نبین این‌جا ساکته... زمانی این
خونه چهار زن داشت و شلوغ و پرسروصدا بود...
می‌دانم که تصور این‌جا به عنوان خانه‌ای شلوغ برای او عجیب است، اما
واقعاً روزگاری همین بود.

_ قصه این خونه و آدم‌هاش زیاده، عزیزم، درد زیاد داره... ولی وقتی
روی آرامش رو دید که ام‌فهد او‌مد، مثل مادرم شد... پدرم دیگه تنها نبود...
بی‌صدا و آروم این خونه برای من شد خونه... من به حوا مدیونم، زهرا...
بچگیمو، روزای مادر بودنش و... اون فهد رو خیلی دیر به دنیا آورد...
وقتی من مردی بودم... فهد برای من بیشتر از یک برادره... کنار خودم
بود... کنار... سعید.

از فکر کردن به او دلم می‌گیرد، سعید می‌تواند پدر فهد باشد و حالا فهد
عاشق اوست و من نمی‌دانم باید از کجا سر حرف را با سعید باز کنم.
اصلاً نمی‌دانم چکار باید بکنم.

_ کاش حرف می‌زدی، زهرا. نمی‌دونم چکار کنم، فهد هنوز ۱۸ سالش نیست... اون مجوزای پزشکی رو داره... حتی اگر همه‌چیز خوب باشه به ابوالاحمد چی باید گفت؟

نوازش انگشتانش روی دستم دلگرم کننده است. اشاره می‌کند به اتاق برویم.

فکرم مشغول است و چه چیزی برای من آرام‌بخش‌تر از شانه‌زدن و بافتن موهای او؟

_ اوخ...

برس از دستم رها می‌شود، موهایش گیر کرد و...

_ زهرا؟!!

نگاهش شوکه و ناباور است. من هم شوکه خیره دهان اویم... هر دو ترسیده از ناتوانی دوباره جرأت حرف‌زدن نداریم.

_ من... می‌تونم.

نمی‌دانم وقتی او را زنده دیدم چنین هیجانی داشتم یا حالا... گریه می‌کند، این‌بار نمی‌گذارم حسرت در آغوش کشیدنش را ببرم، هر دو می‌گرییم، یک معجزه، فقط همین می‌تواند باشد... یک معجزه... و او از هیجان جیغ می‌زند و من در پوست نمی‌گنجم...

کسی در می‌زند.

_ بچه‌ها؟! خوابید؟

صدای امفهد است، در را باز می‌کنم و او را میان آغوش می‌گیرم.

_ حرف زد، اُما... زهرا حرف زد...

من را رها می‌کند و به سمت زهرا می‌رود، کل می‌کشد، زهرا را میان آغوشش بیرون می‌برد و فریاد می‌زند و چیزی نمی‌گذرد که همه اهالی خانه بیدار می‌شوند. زهرا میان بازوان پدرم و برادرانم یک‌به‌یک می‌گردد و همه خوشحال‌اند، درست یک نیمه‌شب که معجزه‌ای رخ داده و همگی جشن می‌گیرند، خدمتکارها قهوه و شیرینی می‌آورند. آن قدر سرو صداست که زهرا ساکت است. نگاهش دودو می‌زند وقتی خیره چشمان من می‌شود. او هم تنهایی می‌خواهد.

_ من زهرا رو ببرم.

پدرم چشمانش برق دارد. برای امفهد غمگین است.

_ زهرا! به مادرت زنگ می‌زنی؟

انگار هنوز باور ندارد که می‌تواند، نگاه می‌کند.

_ حرف بزن، عروس. ما همه این‌جا برای شنیدن صدای تو جمعیم.

فکر می‌کنم اصلاً حرفی زده از وقتی پایین آمدیم؟ دلم شور می‌زند. ترسیده نگاهش می‌کنم و انگار همه همین حس را دارند.

_ بله، زنگ می‌زنم.

پدرم نم چشمانش را پاک می‌کند. محمد سربه‌سر فهد و حنیف می‌گذارد و خوب است که نگاه کینه‌جوی ابوفاضل نیست.

زهر را

هنوز باورم نمی‌شود. نمی‌دانم از دست دادن حافظه‌ام سخت‌تر بود یا ناتوانی در حرف زدنم، و شاید حالا که صدا از حنجره‌ام بیرون می‌آید بتوانم بگویم با غریب بودن راحت‌تر می‌شود کنار آمد تا سکوت.

_ حبیبی!

شلوغی را با بهانه زنگ زدن به مادرم ترک می‌کنم، اما نمی‌توانم با این هیجان با کسی حرف بزنم. در را می‌بندد. برقی که از خوشحالی در نگاه اوست عجیب دل می‌لرزاند.

_ آرکان!

لبخند لرزانی می‌زند. معلوم است مقاومت می‌کند برای نگریستن.

_ تمام دنیای من فدای همین آرکان گفتنت، زهر را.

ایستاده روبه‌رویم آغوش باز می‌کند. گفته بودم که عرب‌ها چه واژه‌های گسترده‌ای در عشق‌بازی دارند؟ مهم نیست که حسم را به او نمی‌شناسم، مهم این است که زهرای خفته درونم انگار به آغوش او نیازمند است، من هم کم از او ندارم برای در هم آمیختن با مردی که می‌دانم صبورانه عاشقی می‌کند.

بی‌خجالت میان بازوان مردانه‌اش پنهان می‌شوم. من یک زنم، با عشق شکوفا می‌شوم و گل می‌دهم. محبت مثل بهار است برای من و دست‌های مردانه او باغبان من و من برای به بار نشستن نیاز به این باغبان دارم که وحشی نمانم و رام دستان باغبان شوم.

_ بگذار بعداز مدت‌ها تا صبح صدای تو رو بشنوم.

کنار گوشم زمزمه می‌کند و من بیشتر از نفس‌های گرم و هیجان‌زده او را می‌خواهم. با تمام دلگیری و ترس‌هایم، با تمام دغدغه‌هایم، باز وجودم او را طلب می‌کند.

کمی فاصله می‌گیرم، نگاه پرسشگرش را به چشمانم می‌دوزد و من خیره به آن لب‌های سرخ‌رنگ می‌شوم که برای یک مرد زیادی جذاب است.

_ بخوابیم؟

کمی حرف زدن سخت است، زبانم هنوز سنگین است، اما مهم آن است که می‌توانم حرف بزنم.

_ بخوابیم؟ همین...؟ بیا جشن بگیریم... من و تو...

از نگاه شیطننت‌آمیزش تنم داغ می‌شود. فرصت نمی‌دهد بیشتر فکر کنم، اسیر بازوهای قدرتمندش می‌شوم دوباره، اما این‌بار چیزی فراتر دارد، حرص و تمنا، بوسه‌های ریزی که تبدیل می‌شود به نفس‌های تنگ شده و درهم‌آمیختن یک نفس. آن قدر که تماس انگشتانش با تنم من را تا لب پرتگاه نیازهای زنانه می‌برد و او خوب می‌داند که چگونه من را هدایت کند برای

خواستن بیشتر و این منم که بی‌خجالت و پر خواهش لباس از تن او بیرون می‌آورم برای حس بیشتر و داشتن او.

_ زهرا؟

نفس بریده توی صورتم لب می‌زند، نگاه پر از سؤالش تیره‌تر از هر زمان دیگری ست و پوست سرخ‌شده‌اش از گرما و دستان ناشی من روی تنش می‌نشیند و چه کسی می‌گوید شهوت مردانه است؟ و من اکنون فکر می‌کنم چیزی درون من ویرانگر و رهاشده در طلب این مرد است. مگر نه این‌که آرکان متعلق است به من؟

_ من رو می‌خوای، آرکان؟

نگاهش کدر می‌شود، تیره و من با لذت آن هیولای خفته که بیدار شده را می‌بینم، یک وحشی زیبا، درون این مرد خونسرد و خودخواه.

_ خواستن...؟ لعنت به من اگر وقتی بیدار بشی برای من نشده باشی تمام و کمال.

و من لحظه‌ها و دقایق و ساعت‌های بعد است که می‌فهمم تمام و کمال فقط یک واژه است که از دهان او خارج می‌شود و حس اصلی وقتی ست که لب‌هایش روی تنم و انگشتان بی‌باکش سانت به سانت بدنم را طی می‌کند و من حتی متوجه نمی‌شوم کی تسلیم او می‌شوم و فقط می‌دانم بیشتر از آن محال است میان تصورم بگنجد، طعم درد میان بوسه‌های او و کلماتی که هرکدام هوشیاری می‌طلبد که درک شود و من میان سیل احساسات

هوشیاری‌ام را از دست می‌دهم وقتی میان بازوهای او و درهم‌آمیخته با او دنیا انگار می‌شود پر از ستاره و درخشان و پر از سکوت و فکر نمی‌کنم چیزی باشکوه‌تر از آن باشد، آن درخشندگی در سیاهی چشمان او و نفسی که از من می‌رود و بی‌حال میان بازوانش به خواب می‌روم، درست وقتی که خورشید در آسمان طلوع می‌کند، مانند او که در جسم من به اوج می‌رسد و طلوعی جدید میان ما خواهد بود.

خواب می‌بینم درون یک قایق، میان تاریکی و سرما وسط آب تنها مانده‌ام. وحشت و سرما تنم را به لرز انداخته و من به دنبال یک راه فرار از آنجا هستم، سردم است و صدای قدم‌هایی در تاریکی می‌آید، چشم‌های وقزده‌ام از ترس دودو می‌زند.

«نترس، عزیزم، من این‌جام، شش‌ششش»

صدای قدم‌ها محو می‌شود و سیاهی با یک منبع نور روشن. هوا گرم‌تر است و مردی که نزدیک می‌شود ترسناک نیست، صورتش را خوب نمی‌توانم از پس اشک ببینم، اما صدایش را می‌شناسم، آرکان است که برای نجات آمده. تنم گرم می‌شود، دلم روشن.

«حبیبی! این‌جایی...؟ آرکان فدای تو، زهور من، بیا پیشم.»

بلند می‌شوم و قایق میان آب آرام می‌گیرد، اشک‌هایم را پس می‌زنم، هوا روشن است. آرکان ایستاده و دست به‌سمتم دراز می‌کند، انگشتش با الماس

سیاه روی انگشتش می‌درخشد. یادم می‌آید آن را به من داده بود. نگاه می‌کنم به انگشت خالی‌ام.

_ انگشتر من...

لبخند می‌زند.

_ انگشتر ما... بیا بغلم...

مردی پشت سر اوست، با سنگی در دست، به سمتش حمله می‌کند و من برای دفاع از او به سمتش خیز برمی‌دارم...

_ زهرا جانم! بیدار شو... بلند شو...

صدای ناله‌ام را می‌شنوم، تنم درد می‌کند، می‌ترسم چشم باز کنم و آن چشمان ترسناک را ببینم.

_ آرکان فدای تو، درد داری؟ زهرا من! چشم باز کن.

لحن التماس آمیزش، یا آن گرمای کلامش، نمی‌دانم کدام جرأت چشم باز کردن به من می‌دهد.

_ خواب دیدی... فقط خواب بود.

سر روی شانه‌ام می‌گذارد، حس لب‌های داغش روی پوستم عجیب است، من برهنه‌ام!

چشم می‌بندم از شرم. کم‌کم خاطرات یکی شدنمان در ذهنم می‌آید، باید خجالت‌زده باشم و شاید پشیمان، اما... نیستم.

_ حبیبتی! همین حالا هر چیزی بخوای بهت می‌دم که بگی به چی لبخند می‌زنی.

چشم باز نمی‌کنم و به دنبال پناه سینه‌اش می‌روم و صورت پنهان می‌کنم. ملحفه را تا گردنم بالا می‌کشد و تنم را می‌پوشاند.

_ تن درد داری؟

دستش کمر و بدنم را ماساژ می‌دهد. گرمای دستش حس دلچسبی دارد. _ پاهام ماساژ بده.

سر از سینه‌اش بر نمی‌دارم، کابوس‌ها رفته‌اند و منم و عطر تن او، منم و طلب بیشتر حق زنانه‌ام.

_ صبر کن... بر می‌گردم.

می‌خواهد بلند شود اما حس ناامنی احاطه‌ام می‌کند.

_ نه... بری می‌ترسم.

_ چشم باز نمی‌کنی؟

ریز می‌خندد و بوسه‌های ریزش کنار گوشم قلقلکم می‌دهد، انگشتانش سرتاسر تنم را آرام طی می‌کنند، تنم گرم می‌شود.

_ روغن ماساژ همراه ندارم، برم روغن زیتون بیارم، درد تنت رو کم می‌کنه.

نور آفتاب اتاق را روشن کرده، دکور سفید اتاق هم امروز به‌نظرم روشنایی را دو چندان نشان می‌دهد. لبخند او هم درخشان است و این حس

کمال، ترسی در وجودم می اندازد. ترسی که فکر می کنم اگر کمی از من فاصله بگیرد نور خواهد رفت، سرما و تاریکی خواهد آمد و من انگار میان کابوس هایم گم می شوم.

_ من انگشت سیاه داشتم؟

نیم خیز شده که بلند شود، نگاه متعجبش را نمی توانم معنا کنم. سر روی بالشت می گذارم. آن انگشت با نگین سیاه رنگ.

_ تو به من داده بودی؟

حرف زدن انگار برایم سنگین است. اما همین که می توانم باید شاکر باشم.

_ تو... یادت اومد؟

تن نیمه برهنه اش جلوی نور را می گیرد، پس یادم می آید.

_ خواب دیدم... انگشتی به دستت بود، سیاه رنگ... یادم اومد که به من داده بودی.

دست لرزانش روی گونه و صورتم می لغزد، مردمک هایش هم مثل دستانش.

_ وقتی به من بله گفتی، اون رو به تو دادم... یک نگین الماس سیاه داره...

به انگشتت بزرگ بود و تو با نخ کوچکش کردی... اون رو داخل انگشت

شست می انداختی... سه روز بعداز... دزدیدنت اون رو انداختن داخل

ماشین... با یه یادداشت... نخ انگشت خونین بود... اون وحشتناکترین

لحظه ای بود که بهیاد دارم، زهرا.

صدای در زدن می‌آید، شوکه به او و بعد به در نگاه می‌کنم، انگار کسی که پشت در است می‌داند این‌جا دیشب چه شده. گونه‌هایم داغ می‌شود، ملحفه را خونسرد رویم مرتب می‌کند، بوسه‌ای روی پیشانی‌ام می‌زند. _ برای تو صبحانه آوردن، عزیزم.

یک تیشرت تن می‌کند. از در به تخت دید ندارد و من بی‌استرس سر جایم دراز می‌کشم. هرچند تکان خوردن کمی دردناک است، آدم بدون آمادگی ورزش هم می‌کند تنش به درد می‌آید و عجیب نیست بعداز آن لحظه‌های پرتحرک و پرهیجان حتی روحم نیز دچار درد شود. _ فقط بنشین.

یک سینی بزرگ که از همان فاصله هم بوی حلوای عربی و شیرینی‌های تازه از آن می‌آید هم هوس‌انگیز است. وقتی سینی را روی تخت می‌گذارد از دیدن خوراکی‌های داخل آن هیجان زده می‌شوم. _ دوست داری؟

انگار که مریضم، کمک می‌کند درست بنشینم. کنارم می‌آید. چای برایم می‌ریزد و تکه‌ای حلوا به دهانم می‌گذارد. نشئه از این همه توجه. _ ما رسم داریم تا سه شبانه‌روز بعد از زفاف بیرون نریم، تا سه روز خدمت‌گزارتم، عزیزم.

می‌خندد. این رسم را در جزیره هم دیده بودم، آن روزها جمیله و دخترها درباره آن حرف می‌زدند و چه برنامه‌ها می‌ریختند برای خودشان. حالا قرار است جمیله این سه روز را با شیبان باشد. حسی جز دلتنگی برای شیبان ندارم، اما درباره جمیله حالا فکر می‌کنم چگونه خواهد گذشت با مردی که می‌دانم اهل دوست داشتن او نبود.

_ زهرتی...! چه فکری داری...؟ به انگشتت فکر می‌کنی؟
می‌دانم که بهتر است دروغ بگویم، آن‌هم در این لحظه‌ها.
_ نه... وقتی جزیره بودم... دخترها برای این سه روز برنامه می‌ریختن...
خب... آرزوهای دخترونه.

یک لحظه نگاهش سرد می‌شود، اما لحظه‌ای بعد آرام می‌گیرد.

_ به شیبان فکر می‌کردی؟

تکه‌ای شیرینی راحتی به دهان او می‌برم.

_ راستش به جمیله فکر می‌کردم... تو اگر عاشق من نبودی هیچ‌وقت

دیشب به اون... آرکان...؟!!

بغض می‌کنم از بهیاد آوردن تکتک لحظه‌هایمان، او را دوست دارم، شاید نه به اندازه زهرای گذشته، اما به اندازه خودم دوستش دارم.

_ جانم.

برایش آغوش باز می‌کنم، من امروزم را مدیون مردی و عشق او هستم،
امروز می‌توانست برایم یک کابوس شود، یا حتی یک روز پر از درد و
پشیمانی.

سینی را برمی‌دارد و کناری می‌گذارد، مرد آرام و خونسرد من. بی‌حرفی
من را میان آغوشش می‌فشارد.

_ من دوستت دارم... نه شبیهان... نه هیچ‌کسی جز، تو...

آغوشش تنگ‌تر می‌شود و نفسش سنگین.

_ حبیبی! دنیا رو به من دادی، زهرا... می‌دونی؟

تصور سه روز در اتاق ماندن بیشتر شبیه یک شوخی‌ست در همان ساعت
اول.

_ ما عروسی نکردیم... پس می‌تونیم نمونیم تو اتاق.

این نتیجه فکرهای من داخل تخت‌خواب است.

سر از لپ‌تاپ بلند می‌کند. لبخندش شیطننت‌آمیز است. چندبار اشاره کرد با
او به حمام بروم ولی تنبلی بیشتر از حرف او اثر داشت.

_ الان اون بیرون می‌دورن که چی شده... عروس باید استراحت کنه و...
بقیه اتفاقات.

به سمت من می‌آید.

_ بلند شو یه دوش بگیر، با من که نیومدی... تنت خسته می‌شه، عزیزم.

انگار لحظه‌های پروانه‌ای زود تمام می‌شود. خانه زیادی در سکوت است. دوست دارم به باغچه بروم اما دراز کشیدن در تخت و دید زدن او را ترجیح می‌دهم.

__ واقعاً باید سه روز بمونیم؟

روی تخت کنارم می‌نشیند. چیزی در لبخند و نگاهش هست که نمی‌فهمم. __ بگذار من فقط فدای حرف زدن و صدای تو بشم این سه روز. فکر نمی‌کنم بیش از این لبم به لبخند ذوق‌زدگی کش بیاید. بوسه‌های پیاپی‌اش، دستان نواز شگرش که گاه شیطننت‌های مختلفی دارد؛ از قلقلک گرفته تا لمس‌های شهوت‌ناک و عاشقانه و من بین هزار هیجان سرگردانم.

__ سیدی!

صدایمان حتماً کل خانه را گرفته. خجالت‌زده او را نگاه می‌کنم.

__ کسی این طبقه نیست، پایین هم فقط ام‌فهد و خدمتکارها.

بلند می‌شود و در را باز می‌کند. دیگر از ملحفه‌پیچ شدن خسته شده‌ام، می‌خواهم انقلاب کنم و به حمام بروم. با یک جعبه بزرگ داخل می‌شود، در نیمه‌باز است، سینی صبحانه خالی را بیرون می‌دهد و باز یک سینی دیگر داخل می‌آورد، نگاهم اما پی جعبه است.

__ شما عرب‌ها آبرو نمی‌گذارید برای زن.

از این‌که چگونه باید با دیگران روبه‌رو شوم احساس خجالت می‌کنم.

دست به کمر با آن شلوارک و تیشرت سفیدش ایستاده.

_ آبرو؟ ما تکامل پیدا می‌کنیم، زهرا. آبرو بردن نیست، عزیزم.

چشم باریک می‌کنم. حرف زدن نعمت است.

_ نگو که به‌خاطر اثبات مردی و قدرت نیست... اگر زن با مرد اون کار

رو می‌کرد همین‌قدر جار می‌زدن؟

لحظه‌ای با شوک نگاه می‌کند و بعد از خنده منفجر می‌شود. اشک‌هایش را

پاک می‌کند، تصویرش واقعاً خنده‌دار است، اما واقعیت. این برای مردها

یک افتخار است، برای عرب‌ها صدبرابر بیشتر.

_ زهرا، کل عمر این‌قدر نخندیدم... فمنیست نباش، دیشب کم لذت بردی؟

دست بالا می‌برم، تسلیم می‌شوم، ادامه بحث در برابر حس‌هایم احمقانه

است.

_ قبول... فقط به همه اعلام نکنین.

لب‌هایش به لب‌خندی شیطننت‌بار باز است.

_ به منیر زنگ نمی‌زنی؟

فکرم منحرف می‌شود، می‌خواهم او را ببینم. مادرم حق این را دارد که

وقتی می‌بینمش و حرف می‌زنم به آغوشش بروم.

_ رودررو... وقتی بهتر حرف بزنم.

بلند می‌شوم ملحفه‌پیچ، تا به حمام بروم، شاید کم‌دردم کمی بهتر شود.

_ الان هم عالی هستی... مسکن خوردی؟

_ نه... خوبم.

از کنارش می‌خواهم بگذرم که ملحفه انگار کشیده می‌شود. لعنتی!

جرات ندارم برگردم، از شرم.

_ فتبارک الله الحسن الخالقین.

دورم می‌گردد و نگاهش پر از ستایش است و من خجالت یادم می‌رود.

_ زبانم قاصر شد از زیباییِ تو.

غرور؟ عزت...؟ نمی‌دانم چیست هرچه هست این حس... اما زیادی شعف

دارد. انگار به یک اثر هنری نگاه می‌کند، می‌خواهم فکر کنم کسی به

زیبایی من در چشمانش نیست. شیطنتم می‌گیرد.

_ همه زن‌ها مثل همن، آرکان.

متعجب نگاهش را به چشمانم می‌دوزد.

_ نه... همه زن‌ها زهرای من نیستن، تو در چشمان آرکان چنین

بی‌نظیری... برای من می‌درخشی، زهور من... و... وای به من که چقدر

باید حسادت کنم به هر مرد و زن.

ملحفه را دورم می‌پیچد.

_ آرکان؟ قرار نیست چیزی که تو می‌بینی...

انگشت به سکوت روی لب‌هایم می‌گذارد.

_ هرگز... تو حتی اگر پوشیده و پشت پرده هم باشی بی‌نظیری... من مرد

حسودی هستم و حالا که مال من هستی کامل، حسودتر.

دست دور زانو و کمر می‌گذارد و به سمت حمام می‌برد. درونم پر از هیجان است.

نمی‌دانم چه چیز درون من چنین شیدا است و لجام گسیخته، که او را بی‌هیچ خجالتی طلب می‌کنم، شاید همان دخترک درون من است که حق خود طلب دارد از او. شاید هم طمع لذتی بی‌حد بعد از تمام سختی‌ها. او آرام است، خونسرد، شاید بیشتر عاشق است تا حریص تن من.

_ یه کم آروم بگیر...

و این نهایت خودداری اوست بین نفس‌های پاره‌پاره که می‌دانم تشنه است، اما برای لاجرم نوشیدن تعلل می‌کند.

_ من می‌خواهم، آرکان را بشد. اگر خودت رو دریغ کنی...

بلند می‌خندد به تهدید من، این هنر اوست، تشنه نگه داشتتم.

مژه‌های خیسش مشک‌تری از همیشه است، محاسنش هم برایم محرک است، تمام صورتش، نگاهش و این انصاف نیست.

_ حبیبی! مطمئنی؟

جایمان انگار عوض شده، این منم که طماع شده‌ام، سر به تأیید تکان می‌دهم و فکر نمی‌کنم هیچ‌وقت از پاسخ پشیمان شوم.

.....

خسته‌ام، اما حس زندگی دارم. خاله عایشه می‌گفت به دخترها که زن، خوشبختی رو به داشتن طلا و دارایی نمی‌فهمه، وقتی مردش اون رو

ستایش می‌کنه و چشماش به دیدن اون برق می‌زنه، وقتی جمع مردها رو فقط به طلب اون ترک می‌کنه، وقتی قبل از خودش به زنش فکر می‌کنه اون وقته که زن خوشبخته، وقتی همه‌چیز یک مرد زنشه. زنی که پیش چشم مرد ذلیل شد، هرگز خوشبخت نیست حتی اگر صندوقش پر از طلا باشه و من حالا می‌فهمم نه ثروت آرکان، نه خاندان و نه ظاهر و نه معروفیتش هیچ‌کدام دوباره من را به او پیوند نزد، فقط آن مهری که در همه حال خرج روح و روان من می‌کند و من حس یک موجود فرانسائی و خاص را دارم.

_ خواب، نفس آرکان، کلی برای امشب قراره هیجان‌زده بشی.

اصولاً باید سیراب شده و خسته باشم میان آغوشش، اما...

_ زهرا؟!!

خنده‌ام می‌گیرد از این آز و طمع، سر میان سینه‌اش مخفی می‌کنم.

صدای خنده خفاهش از میان سینه موسیقی دلنشینی ست برای آن‌که در

لحظه خواب روم.

با دردی در تنم بیدار می‌شوم، لباس‌هایم را به تنم کرده و خودش خوابیده و

در تاریک روشن به او خیره می‌شوم، صورتش آرامش خاصی دارد.

دست می‌برم برای لمس گونه‌اش، پلکش می‌لرزد، چشمانش که خیره به من

باز می‌شود برای یک مرد زیادی جذاب است.

_ آرکان...؟ بدنم و ماساژ می‌دی؟ درد دارم.

باشتاب از جا بلند می‌شود، نگران و ترسیده.

_ حبیبی! ز هورم، خوبی...؟ نباید بی احتیاطی می‌کردم...

ترسیده دستش روی تنم می‌لغزد.

_ تنم گرفته ولی خوبم.

چراغ‌ها را روشن می‌کند، دلم کمی هوای آزاد می‌خواهد، از اتاق خسته شده‌ام.

_ بریم دکتر؟

سر تکان می‌دهم، دستان گرمش بیشتر از دکتر التیام‌بخش است.

_ اون جعبه چیه؟

به شکم می‌خوابانتم تا کمرم را ماساژ دهد و جعبه بزرگ در معرض دیدم قرار می‌گیرد.

_ لباس، برای تو.

شوکه بر می‌گردم.

_ لباس چی؟

از زیر دستش بلند می‌شوم، می‌خندد.

_ درد داشتی که.

به سمت جعبه می‌روم، هرچند با هر قدم احساس درد و کشش عضلات شکم و کمرم را دارم، حتماً همه در رابطه‌های اول این دردها را دارند.

_ ببینمش؟

پشت سرم می ایستد.

_ آرایشگر تو راهه، بگذار از دیدنش شگفت زده بشی.

_ آرایشگر؟ برای چی؟ قراره چی بشه...؟ من از سورپرایز خوشم نمیاد.

دست دور شانه ام می پیچاند.

_ نکته فکر کردی عروس شیخ خالد باشی و بی صدا و بدون مهمانی...؟

امشب یک جشن کوچک هست... فقط خانواده و...

جشن؟ بدون خانواده؟ بی خبر؟ از میان آغوشش بیرون می آیم.

_ من جشن نمی خوام، آرکان. برم اون بیرون بعد از یه روز... خجالت

می کشم.

سر میان سینه اش پنهان می کنم، خجالت زده.

_ به من نگاه کن... این جشن برای رابطه ما نیست... برای حرف زدن تو

هست، عزیز دلم... برای خجالت کشیدن، مراسمات بیشتری در پیشه.

خنده آرامش را از بین پوست و گوشت می شنوم. آرام می گیرم.

_ امشب قراره کلی بهت خوش بگذره.

بار دیگر چشمم به جعبه سفیدرنگ می افتد، وسوسه باز کردنش بدجور به

جانم می افتد، اما چانه ام اسیر انگشتان اوست و بعد لب هایش که بیرحمانه

طعم فرصت کنجکاوی را از من می گیرد.

آرکان

میان دیوانیه وسایل پذیرایی مهیاست، چند خدمتکار و کارگر برای جشنی که شیخ خالد برای نو عرووش گرفته آمده اند تا از مهمان های امشب پذیرایی کنند. گروه نوازنده و رقصنده های مرد. پدرم راه می رود و با خوشحالی به همه چیز نظارت می کند.

هنوز باورم نمی شود یکی شدنمان را، زهرای من شگفت انگیزترین زن است، او شجاع است و بی نظیر.

_ زهرا خوبه؟

او سر حال است.

_ اگر مادرم مثل زهرا بود، به شما حق می دم این همه سال عاشقی رو. دست در بازویم می اندازد، محمد مشغول مدیریت کارگراهاست. کارها تمام است فقط باید بروم و حاضر شوم.

_ مادرت...؟ اون یک ماده شیر ایرانی بود، جای ر عنا خالی که عرووش رو ببینه.

صدایش می لرزد.

_ فکر می کنم این ها همه کوتا هن. یک چیز وقتی انگار تمام دنیا مال منه

می گه موقته... می ترسم، پدر!

این افکار دارد دیوانه ام می کند، درست وقت هایی که میان آغوشم خوابیده، زهرا را می گویم. می ترسم و این ترس از همان دیشب شروع شد. وحشت

از دست دادنش، یکی شدنمان حسی فراتر از عشقی بود که تابعه‌حال به او داشتم. چیزی مثل عریان شدن روحم، نهایت آسیب‌پذیر بودنم اگر او کنارم نباشد. می‌ترسم، حتی حالا که این پایینم و او زیر دستان آرایشگر وقتی ام‌فهد هم کنارش است. از تمیم خواستم چشم از او بردارد، حتی یک ثانیه، حتی پلک‌زدنی. کنارش بشود چسب و تکان نخورد.

_ حق داری، نور دیده. هیچ نقطه‌ضعفی غیر از عشق برای مرد نیست، قرن‌هاست از ازل تا به ابد عشق به یک نفر بوده... مراقبتش باش اما نه اون قدر که خودت اون رو فراری بدی. زن مثل یک چراغ در تاریکی هست، نور و روشنایی میاره، این تویی که اون رو کم و زیاد می‌کنی، این که زندگیت رو پر نور کنی یا تاریک به دست توئه... زهرا هم مثل رعناست... توی نگاهش همون نور هست... همون وحشی و بکر بودن... تمام خوشی‌ها از اون خواهد بود... بخندونش، زیاد... من حالا دو چیز از روزهایم با رعنا رو به‌خاطر دارم... خنده‌هاش رو و... تمام وقت‌هایی که بهش عشق ورزیدم و مثل گل‌های سرخ ایرانی شکوفا می‌شد... اشک‌های ته چشمانش را پاک می‌کند. آمد و رفت‌ها و چراغ‌ها، هیچ‌کدام باعث نمی‌شود دلشوره‌ام کم شود.

_ از امشب می‌ترسم... نگاه خیلی‌ها به اون خواهد بود... دست روی کمرم می‌گذارد.

_ نترس! امفهد مثل شیر ماده کنار شه... این جا هم برادر هات حواسشون هست.

راه می‌رویم، باید بروم و لباس عوض کنم.

_ من از مجلس زنانه می‌ترسم، این جا برای ما مردها که خطری نیست.

_ برو حاضر شو، امیدت به خدا باشه، پسر! هدایا رو حاضر کردن...؟
مهمان‌ها چی؟ رسیدن؟

به ساعت نگاه می‌کنم، چیزی به آمدنشان نمانده.

_ فکر کنم چند دقیقه دیگه برسن، من برم بالا.

سعید هم همراهشان می‌آید، خانواده زهرا را می‌آورد، پروازشان در یک ساعت نشسته و من برای دیدار با سعید دلتنگم. فارغ از هر آنچه بین او و فهد می‌گذرد، فارغ از احساس برادری که قرار است تحمل شرایط سختی را داشته باشد. چیزی که بین ما نه عرف است و نه کسی به راحتی آن را خواهد پذیرفت، ولی برای فهد من فرق خواهد کرد. اما... سعید...

صدای در می‌آید. آن را باز می‌کنم، دلم برای دیدن زهرا آرام و قرار ندارد، تمیم فقط می‌گوید همه چیز عالی‌ست.

_ سیدی!

دیدن صورتش از یادم می‌برد چقدر از او دلگیر بودم برای این دوری و فراغ. داخل نیامده دستش را می‌کشم و او را محکم به آغوش می‌گیرم.

_ لعنت به تو سعید که این قدر کم می‌بینمت.

پیشانی اش را می بوسم، چندین بار به سینه می چسبانم، واقعاً دلتنگ او بودم.

_ خوبی، آرکان...؟ فکر کردم با تیر من رو بزنی.

انگار جدی می گوید، نگاهش را روی شانه ام قفل کرده، کی او این قدر نحیف و بیمار شده؟ آن هیکل ورزیده و موهای همیشه کوتاه، کجاست؟ موهای بلند شده، محاسنش همه سفید است، مثل موهایش.

_ سعید...؟! بیماری...؟ چرا این قدر ضعیف شدی؟

عقب گرد می کند. مثل بیشتر مواقع کت و شلوار به تن دارد. اما گشاد شده اند به تنش.

_ خوبم... پیر شدم، آرکان. دیگه داره خودش و نشون می ده.

لبخندش تلخ است، نگاهش کدر. انگار آب سرد رویم می ریزند، اتفاقی افتاده؟

_ پیر...؟ حرف بی خود نزن، سعید! پیر چیه؟ تو بیمار شدی حتماً.

ریز می خندد و روی صندلی می نشیند.

_ اولین بار که دیدمت یادت هست؟ من اصلاً مال این منطقه نبودم. فقط ۷

سال داشتی، حرف نمی زدی، با کسی دوست نبودی، خوب یادمه کی بود...

محافظ یک شیخ بودم تو امارات با پدرت داد و ستد داشت... اومدی وسط

مهمانی شون دنبال پدرت... من اون موقع ۳۰ سال داشتم... تازه از نیروی

ارتش بیرون اومده بودم، دنبال کار بهتر از محافظ بودن... یکسره اومدی و کنارم ایستادی، می‌دونی چقدر بودی؟

آن روز را خوب به یاد دارم که کنار حیاط و زیر نخل‌ها بازی می‌کردم، که او را مشتری اماراتی پدرم را دیدم که آمد، کت و شلوار سیاه‌رنگ به تن داشت، قد و قامتش از تمام مردهایی که دیده بودم بلندتر بود. یک لحظه که نگاهم کرد فکر کردم دوست خوبی‌ست، باوجود او کسی نمی‌تواند اذیتم کند. احمد آن زمان سردهسته تمام آزاردهنده‌های من بود. شبیه یک جوجه بودم میان قفس خروس‌های جوان. بالای زانویش را نشان می‌دهد. من کودک نحیف و لاغری بودم که تنها کسی که داشتم پدرم بود.

_ درست همین قدر بودی... اسمم رو پرسیدی و گفתי می‌شه دوست من بشی و همه‌جا با من باشی تا کسی اذیتم نکنه...؟ شیخ خالد همون روز پیغام فرستاد که استخدام می‌کنه به عنوان مشاور و همراهش، پول چشمگیری هم پیشنهاد داد، خانه به من داد، اما این‌ها باعث نشد که بخوام این‌جا پاکیر بشم، پسر... تو، من و گرفتار کردی، نتونستم رهاش کنم... شیخ تو رو داد دست من... امروز تو ۳۷ ساله‌ای... تو در اوجی و من رو به افول.

بلند می‌شود و عبای سیاه‌رنگم را روی دوشم می‌اندازد و لبه‌هایش را مرتب می‌کند، بغض دارم از این گذر زمان. دستگاه بخوردان را روشن می‌کند. قرار است او ساقدوش من باشد در عروسی اما امشب هم کم از آن ندارد.

_ سعید...؟ تو برای من درست اندازه پدرم ارزش داری... هیچ چیزی نمی‌تونه محبت من رو به تو کم کنه... حتی... حتی عشقی که فهد به تو داره... یا تو ممکنه داشته باشی به اون.

میان تمام معادلات ذهن من، عشق و علاقه‌ام به سعید حرف اول و آخر را می‌زند. او کم از پدر برایم ندارد، بیشتر از پدرم زندگی‌ام را چرخانده، حتی می‌توانم بفهمم عشق فهد به او از کجاست. حتی فهد را هم او پدری کرده، وقت‌هایی که نبودم، حتی زمان‌هایی که بودم و او کنارمان بود. چشمانش پر از اشک می‌شود، شاید این چندمین بار است طی این یک سال او را چنین پر از احساس دیده‌ام. وقتی زهرایم را گم کرده بودم او هم پابه‌پای من غم را حس کرد. دستار روی سرم می‌گذارد، عقال طلایی را روی آن، یقه‌ام را مرتب می‌کند.

_ امشب کم از داماد نداری... برای فهد هم فکرتو درگیر نکن، فقط... بیا کمکش کنیم... مطمئن باش جراحی کنه و دوران بهبودش بگذره یک سال طول می‌کشه. اون هنوز ۱۸ سالش تموم نشده، فقط احساس زودگذره... وقتی روبه‌راه شد یادش می‌ره... امنیتش با جراحی بیشتره، آرکان... فهد رو با این شرایط آزار می‌دن... می‌فرستیش جای آروم‌تر... با خودش که کنار بیاد و بزرگ‌تر بشه، حتماً این حسا از سرش می‌ره...

بخوردان را روبه‌رویم می‌گیرد و دودش را به صورت و لباس‌هایم می‌زند.

_ تو دوستش نداری...؟ به فهد حسی نداری؟
نمی‌دانم چرا سن او به چشم نمی‌آید. سعید می‌تواند پدر من و فهد باشد.
نگاهش جدی‌ست.

_ آرکان؟ من عاشق فهدم... اما نه اون چیزی که فهد انتظار داره، هنوز ندیدمش... با این ظاهر مطمئن باش امشب متوجه می‌شه که اشتباه داره این راه رو می‌ره... من پیرم برای اون، حتی اگر به چشم یک دختر هم ببینمش باز هم فرقی نمی‌کنه.

با انگشتانش بازوهایم را محکم می‌گیرد. همیشه این حرکتش یعنی محکم باش من را کنارت داری و من در ۳۷ سالگی هنوز او را ستون مهم زندگی‌ام می‌دانم.

_ از چیزی نترس! تو آرکانی، من بزرگت کردم، کنارت بودم... همیشه هستم.

شانه‌اش را می‌بوسم، چقدر تغییر کرده‌ایم. من در این یک سال احساس بزرگ شدن را کاملاً احساس کرده‌ام، معنای عشق را، محبت را و اعتماد.

_ سعید، فقط بدون برام مهم نیست بقیه چی فکر می‌کنن... حتی اگر چیزی بین تو و فهد هم اتفاق بیفته من اون رو می‌پذیرم. تو بهتر از هرکسی

می‌دونی چکار کنی، فهد فقط برادرم نیست... بیشتر از این‌هاست... نگذار غمگین باشه، چند روز پیش حرف از خودکشی می‌زد... نمی‌خوام قوانین و عرف و هرچیزی که بین ما بد و زشت محسوب می‌شه، بشه قیمت جان فهد من... به خودشم گفتم، دختر یا پسر، هرچیزی که باشه قلب من رو داره...

_ نگران نباش، زمان همه‌چیزو حل می‌کنه... ببین...! اگر سه ماه پیش به تو می‌گفتن زهرا رو پیدا می‌کنی در اوج ناامیدی و شبی جشن خواهی گرفت برای عضو جدید عشیره حربی، اصلاً باورت می‌شد...؟ چند ماه دیگه هم شاید یک عضو جدید دیگه اضافه بشه... بعداز فاضل شیخ خالد چند برابر افت کرد... انشالله فرزند تو جان دوباره‌ای به این خانواده ببخشه، آرکان.

لبخند روی لب‌هایم می‌آید، داشتن یک کودک از زهرا، یک رویا را شبیه است. پدرم یک دختر دوست دارد، یک رعنا...

_ برای این حرفا زوده... من تازه پیداش کردم.

_ بیا بریم که مادر زنت و زهیر منتظرن... زهیر بزرگ شده، مدت‌ها بود ندیده بودمش.

_ منصورخان؟!!

در را باز می‌کند، از دیدن فهد پشت در که تکیه به دیوار زده شوکه می‌شوم.

_ فهد؟!

چشمانش پر از اشک است و نگاهی معطوف به سعید.

_ من که گفتم اول من ببینمت.

در لباس رسمی ظریف‌تر به نظر می‌رسد، چرا قبل از این فکر نکرده بودم که او متفاوت است؟ قبلاً می‌گفتم هنوز بالغ نشده، همه این ظرافت او را به سنش ربط می‌دادم.

سعید انگار کلافه است، نه از رفتار فهد، که از این بی‌پروایی او.

_ داشتم به دیدنت می‌آمدم، امشب مال آرکانه، ما که حرف زدیم.

لحن کلام سعید آرام است، مثل لحن یک بزرگسال با یک کودک.

_ مادرم حالش خوب نیست... اگر مادر زهرا نبود می‌افتاد زمین.

جواب آزمایش‌ها هفته دیگر می‌آید، برای درمان جایی بهتر از آلمان نیست، نتایج اولیه آزمایش‌ها را برای یکی از دوستانم فرستاده‌ام تا پیگیر شود.

_ نترس، عزیزدل آرکان... تا آخر ماه کارهای پزشکی انجام می‌شه

می‌بریمش برلین، من برم و سر بزنم به ام‌فهد.

روی تختش دراز کشیده، حالا که لباسش به تنش چسبیده متوجه لاغری

بیش از اندازه‌اش می‌شوم.

_ آرکان جان! اتفاقی افتاده؟

در باز بود، از دیدنم تعجب می‌کند.

_ او مدم بهت سر بزنم، اُما... فهد گفت بی‌حال شدی... خوبی؟

سر تا پایم را بادقت نگاه می‌کند. چشمانش می‌درخشد.

_ فدای تو بشم، مادر. چه بر ازنده شدی، لباس زربافت دامادی بپوشم به تنت.

کل می‌کشد و زیر لب دعا می‌خواند.

_ امشب رو خدا به‌خیر کنه، عروسم به زیبایی خورشید، پسر م به جلال یک شیر نر.

خنده‌ام می‌گیرد از مادرانه‌هایش. هر روز که می‌گذرد بیشتر می‌فهمم او قلب این خانه است.

_ عروست رو از من مخفی کردی‌ها، یادم نمی‌ره، حتی گوشی دستش ندادی که باهاش حرف بزنم.

می‌خندد، لاغر شده و پوست صورتش از آن حالت قبل درآمده، خالکوبی‌هایش کمتر معلوم است.

_ در عوض وقتی ببینیش خوب به یادت می‌مونه... کم از عروسی نیست امشب.

_ عروست رو بیشتر از دل پسرت دوست داری، حوا خانم. این درست نیست.

دست دور شانه‌اش می‌پیچم و بغض خفه می‌کنم، ترس‌هایم بیشتر از روز پیش می‌شود. اگر او را از دست بدهم چه؟

_ مگر زهرا چیزی غیر از قلب تو هست...؟ ها...؟ می‌دونی، آرکان...! با دیدنش قلبم آرام می‌گیره، این‌که یادش نیست اما باز هم دلش به بند شده، برای تو زنانگی کرده و دل بچم رو شاد کرده، کم نیست برای من... دلم آرومه که یکی از پسران سر و سامان گرفته.

_ خاله؟

شهیره، دختر یکی از عموهایم است، بزرگ شده و حالا دو پسر دارد با این‌که چندین سال از من کوچکتر است.

_ شیخ‌زاده، چه برازنده شدین... ان شاء الله به‌خیر و خوشحالی باشید. تشکر می‌کنم.

_ خاله، ام‌محمد دنبال شما بود. مهمان‌ها داخل مهمان‌خانه جمع شدن... ام‌احمد هم این‌جا است.

شوکرده به ام‌فهد نگاه می‌کنم، این نباید باشد.

_ چرا باید ام‌احمد رو دعوت کنی؟ من نمی‌خوام این‌جا باشه... اُما؟! چی شده به تو و بقیه؟

_ کافیه، آرکان! از چی می‌ترسی؟ ام‌هانی و دخترش نفی شدن، ام‌احمد که گناهی نداشت تو اون اتفاق... مهمان حبیب خداست، من دعوتش کردم. این

کارها زنانه‌ست، در شأن تو نیست دخالت تو امور زن‌ها... مگر بخوای
روی حرف من حرف بزنی که می‌تونی بیرونش کنی.

جدی و محکم حرف می‌زند، دهانم بسته می‌شود.

_ شهیره! ام‌سلمان هم آمده؟

موهایش را مرتب می‌کند، متوجه آرایشش نشده‌ام، حتی قفطان سنگ‌دوزی
شده سیاه‌رنگش.

_ بله، گذاشتم کنار ام‌احمد.

شهیره که می‌رود لباسم را مرتب می‌کند.

_ برو، پسر. مردها هم منتظرن، کمی بعد صدات می‌کنم بیا زهرا رو

ببین، اما بدون هدیه نیا برای دیدنش، چیزی غیر از هدیه برای

خوش‌آمدش... می‌دونی چی می‌گم؟

گونه‌اش را می‌بوسم، نفسی از بوی موهایش می‌گیرم، مادرها بوی خاصی
دارند.

_ عروست رو امروز بزرگ می‌کنم پیش مهمان‌ها تترس... فقط بیا و

مادری کن گوشی دستش بده چند ساعتی هست صدایش رو نشنیدم، کمی
حال نداشت...

می‌خندد و مشتی آرام روی بازویم می‌نشانند.

_ برو، پسر. من بldم از عروسم مراقبت کنم، هرچی نباشه قلب پسر رو

دستش داره.

.....

novel_gamsor@ لینک تلگرام نویسنده

saba.tork61@ لینک اینستاگرام

زهره

بالاخره آینه را روبه‌رویم می‌گیرند، بعد از بیشتر از یک ساعت و نیم نشستن تا آرایشگر کارش را کند و من ترسیده از عاقبت کار فقط سکوت می‌کنم. تمیم کنار گوشم حرف می‌زند، از آرکان می‌گوید که منتظر دیدن من است. صدای موسیقی می‌آید، اما معلوم است زنده نیست. حتی پرده‌های اتاق را کشیده‌اند. آرایشگر، زن زیبا و خوش‌پوشی‌ست و شاید فقط همین باعث شده این‌قدر بنشینم. البته که اجبار هم کم چیزی نیست. ام‌فهد گاه‌وبیگاه می‌آید، من را می‌بوسد و قربان صدقه‌ام می‌رود، هر بار یک خوراکی هم همراهش است؛ بادام، گردو، شیرینی‌های عربی، حتی یک ران مرغ بریان که مجبورم کرد قبل از آخرین قسمت آرایش صورتم بخورم. تمیم می‌خندید.

_ شکمت باید سیر باشه، زهرا. بری داخل مهمانی معلوم نیست بتونی چیزی بخوری.

_ با این همه گرمی فردا تنم پر از جوش می‌شه، می‌دونم.

_ نمی‌شه، این‌جا بدن گرمی نخوری افت می‌کنه... ایران هم همین خوراک هست... ما فقط زیاده‌تر مصرف داریم.

آینه را که می‌بینم از تصویری که در آن است شگفت‌زده‌ام، این منم؟!

_ تمیم؟ خودمو نمی‌شناسم... این...

دختر درون آینه؛ چشمانی درشت و کشیده شبیه یک آهو دارد، ابروهایم را تا این حد زیبا ندیده بودم، انتظار یک آرایش غلیظ خلیجی را دارم، اما یک آرایش ملیح اما متفاوت روی صورتم است. از آن رنگ‌های جیغ و پراغراق که گاهی روی صورت زن‌های جزیره دیده بودم خبری نیست.

_ کار أسماء عالی‌ه، زهرا... می‌دونی از کجا میاد...؟ آرایشگر مخصوص خاندان امیر هست... اون پایین همه می‌دونن آرایشگر عروس شیخ خالد أسماء‌ست.

نگاهم به آرایشگر خیره می‌شود، پس واقعاً او آدم خاصی‌ست.

_ برای همه انجام می‌ده؟

به او لبخند می‌زنم. گونه‌ام را نوازش می‌کند، به‌نظر ۳۰ ساله می‌آید، اما حتماً بیشتر است.

_ یک عروس زیبا.

فارسی حرف زدنش متعجبم می‌کند.

_ فارسی بلدین؟

خیلی کم حرف می‌زند.

لوازش را مرتب می‌کند.

_ نه زیاد.

به سراغ آن جعبه سفید می‌رود.

_ تعجب نکن، زهرا. این‌جا اکثراً انگلیسی بلدن، قدیمی‌ها بیشتر فارسی بلد

بودن... الان هم بعضی‌ها می‌فهمن یا حرف می‌زنن اما نه مثل قبل،

ایرانی‌ها هم عربی حرف می‌زنن بعضیا.

_ اون لباس عروسه، تمیم؟

بسته را باز می‌کند. می‌ایستم، یک ماکسی سفید حریر با دامنی کلوش و

یک شل بلند و سنگ‌دوزی شده با سنگ‌هایی سرخ‌رنگ... وقتی آن را

جلوی صورتم می‌گیرد دهانم از زیبایی‌اش باز می‌ماند.

_ این محشر نیست، زهرا...؟ فکر نمی‌کنم هیچ‌کسی مثل این داشته باشه...

اینا واقعاً سنگ هستن!

کمک می‌کنند تا لباس را بپوشم، تمیم من را می‌برد سمت آینه قدی اتاق، از

دیدن خودم در آینه با آن موهای جمع‌شده می‌خواهم گریه کنم.

_ چقدر به‌نظر بلند قد میام.

اسماء یک جفت کفش با پاشنه‌ای پهن و بلند روی زمین می‌گذارد.

_ شبیه یک ملکه.

در اتاق زده می‌شود، تمیم لای در را باز می‌کند.

_ خوش آمدی، بفرمایید.

سر که بلند می‌کنم، دیدنش در این جا را باور نمی‌کنم، مادرم!

تا نگاهش به من می‌افتد زیر گریه می‌زند.

_ زهرا...! خدای من...

میان بازوهایش فشرده می‌شوم.

_ مامان! اومدی؟

حسی درونم می‌جوشد، متفاوت. از زهرا و ماهمنیر قبل چیزی یادم نیست،

اما حسی که وجودم را می‌گیرد مثل روزهای قبل نیست، انگار واقعی‌ست

و عمیق.

از شنیدن صدایم برای لحظه‌ای سکوت می‌کند، باورش نمی‌شود. چشمان

خیسش را به من که حالا با کفش‌هایم هم‌قد او شده‌ام، می‌دوزد.

_ تو...؟! بگو... باز بگو...

پس به او نگفته‌اند؟

_ خوش اومدی، مامان... فکر کردم امشب غریبم.

لحظه‌های بعد می‌شود پر از اشک و لبخند. صدای موسیقی زنده می‌آید،

صدای پایکوبی.

_ زهرا، بیا بریم، خواننده‌ها اومدن.

ذوق زده بالا و پایین می‌پرد. مادرم اشک‌هایش را پاک می‌کند، آرایشش بهم خورده، اسماء دستش را می‌گیرد و روی صندلی می‌نشانند.

_ احلام و حسین الجسمی رو از امارات آوردن... فکر کن... بیا بریم.
هر دو را به اسم می‌شناسم، جمیله و خواهرش همیشه آهنگ‌هایشان را گوش می‌دادند، حیف و خیلی خواننده‌های دیگر.

_ مامانم هم حاضر بشه... عروس تنها؟
می‌خندد.

_ عروسی نیست که... جشن ورودت به این خانواده... مامانم میاد.
دودل و باتریدید نگاه مادرم می‌کنم. استرس دارم.

_ برو، مامان جان. منم میام. زهیر پیش آرکان و آقا سعیده.
ام‌فهد تندتند راه می‌آید.

_ تمیم؟ زهرا رو چرا این‌جور داری میاری...؟ عروس کولی‌ها که نیست... برو داخل، عروس‌کم.

با آن لهجه غلیظ کم‌کم متوجه کلماتش می‌شوم، مادرشوهر مهربانی‌ست.
بیمار است اما هیچ‌چیز را کم نگذاشته.

_ چکار کنم، خاله؟

_ کو جواهراتش؟ کو طلاهاش...؟ پس شانه و جواهرات موهاش کو؟
آرکان ببینه همه ما رو آتیش می‌زنه.

عصبانیتش جالب است، تمیم ریزرئز حرف‌هایش را معنی می‌کند. تازه متوجه جعبه سیاه‌رنگ در دستش می‌شوم.

آن‌ها را به اسماء می‌دهد، ندید می‌فهمم باید گران‌قیمت و زیبا باشند که اسماء یک لحظه دهانش باز می‌ماند.

سینه‌ریزی که در دست دارد آشناست، سنگ‌های یاقوت سرخ‌رنگ... همان جواهرات کپی‌شده که چشمم را گرفته بود.

_ این‌ها رو آرکان فرستاده، فکر نکنی این‌ها هدیه‌هاست هستن، اینا برای تو هستن، زهرا جانم... ان‌شاءالله که هدیه‌هاست رو هم ببینی و دوست داشته باشی.

باورش سخت است، با این‌که می‌دانم برای عرب‌ها یک امر عادی‌ست داشتن طلا و جواهرات. گوشواره‌های آویزش را به گوش‌هایم می‌آویزد، دستبند و میچ‌بندش را انگشترها و در آخر اسماء شانه‌ها و نگین‌های روی موها را وصل می‌کند. احساس می‌کنم چند کیلو وزن پیدا کرده‌ام. گوشه‌ی تمیم پیای زنگ می‌خورد و او می‌خندد.

_ شیخ‌زاده هلاک شدن، خاله. یک عکس بفرستم؟

اخم‌های ام‌فهد با آن چهره‌ی مهربان ترسناک است.

_ نه... بگذار در حسرتش بمونه، تور رو بیار قبل از آرکان کسی نبینتش این عزیزکرده رو... نور چشم شیخ خالد الکی نیست که.

امفهد چیزی به تمیم می‌گوید که نمی‌شنوم، او هم یک لحظه بیرون می‌رود،
و سکوت مطلق می‌شود.

_ خاله، همه آمادمن.

_ خوبه این عروسی نیست، تمیم. اگر بود چکار می‌کردین؟
مادرم خوشحال است، نگاهش برق می‌زند. او هم آرایشش تمام شده، یک
بسته هست که اسماء بازش می‌کند، یک دست لباس سیاه‌رنگ مروارید
دوزی شده.

_ برای شماست، خاله منیر... شیخزاده فرستادن... یک جعبه هم داخلش
گذاشتن.

امفهد اجازه نمی‌دهد بمانم و او را ببینم.
صدای دف و ساز و آواز می‌آید، چند زن که می‌نوازند و می‌خوانند به
سمتم می‌آیند، امفهد کنارم ایستاده.

_ برای همراهی و مشایعت آمدن، با من بیا، عروسکم.
دست دور کمرم انداخته، انگار می‌خواهد راه رفتنم را کنترل کند که آرام
حرکت کنم و من تازه می‌فهمم که این زن همیشه مهربان و آرام چقدر
مقتدر است حتی در بیماری.

مهمان‌خانه را قبلاً دیده بودم، یک سالن بزرگ شبیه دیوانیه مردان، فقط
نقش‌ونگار دیوارها و سقف، آینه‌کاری‌ها و مبل‌های آن زنانه و ظریف

هستند. با ورود ما دفزن ها ساکت می شوند و خواننده می خواند و من از دیدن ذوق زن ها از حضورش هیجان زده می شوم.

_ اون خیلی معروفه، احلام از امارات اومده به دعوت شیخ خالد... خوشگله نه؟

غیر از آرایش خلیجی غلیظ، اندام پر او که باب سلیقه عرب هاست و در زیباشناسی او را می شود قشنگ دانست.

_ بله.

رقص و پذیرایی و شادی، مسن ترها نشسته اند، امفهد کنار من نشسته. کمی بعد مادرم می آید و او به زیبایی خورشید است، با آن ماکسی زردوزی شده و جواهرات درخشان، آرکان برای مادرم سنگ تمام گذاشته، تمیم همراهش است، کنار من می نشیند. درست صدر مجلس، این ابهت و شکوه فقط می تواند در قصه های قدیمی باشد.

_ خوبی، عسلم...؟ بی نظیر شدی، مامان جان... البته بودی، ولی دیده شدی.

یک لحظه فلش یک دوربین می خورد، دختر جوانی ست که از ما عکس می گیرد، و لحظه ای بعد یکی از خدمتکارها سراغش می رود. انگار می خواهد اتفاق بدی بیفتد، استرس می گیرم.

_ شیخ زاده گفتن هیچ کسی عکس از تو نگیره، زهرا... نترس. تمیم پشت سرم ایستاده.

_ چرا این قدر سردی، مامان جان؟

دستم را محکم فشار می‌دهد، از این همه آدم غریبه می‌ترسم، مخصوصاً از نگاه‌های سرد زنی که روبه‌روی ما نشسته است. خواننده برای استراحت می‌رود و فقط صدای صحبت‌های تک‌به‌تک می‌آید.

ام‌فهد آرام حرف می‌زند، نمی‌شنوم اما تمیم ترجمه‌اش می‌کند.

_ خاله می‌گن آماده باش برای معارفه میان مهمان‌ها.

می‌خواهم گریه کنم از خستگی، تنم درد می‌کند، بدون دروغ دلم برای آرکان تنگ شده وقتی نیست انگار برهنه‌ام، انگار آسیب‌پذیرم میان این غریبه‌ها.

_ آرکان نمیداد، تمیم؟

بی‌قرار می‌شوم. ام‌فهد کمک می‌کند بلند شوم، دلم می‌سوزد به او که رنگش پریده.

_ مامان! ام‌فهد مریضه، انگار حالش خوب نیست.

_ باشه حواسم هست.

چقدر خوب است حضور او، باید از آرکان تشکر کنم. باورم نمی‌شود که دیشب و امروز با من در اتاق حبس بود، اما تمام کارها را انجام داده. مادرم کنار ام‌فهد می‌ایستد. مراسم معارفه عجیب سخت است، لب‌خند زدن به آدم‌هایی که نمی‌شناسی و هرکدام به زبان غریبه معرفی می‌شوند، پیرزن‌هایی که نگاهشان عجیب است و شاید تحسین‌گر، حسادت نگاه‌ها،

و انمود کردن به فهمیدن حرف‌ها. هر کدام چیزی برای هدیه می‌آوردند. نمی‌دانم باید چه بگویم، ام‌فهد پاسخ می‌دهد و تشکر می‌کند، جعبه‌های زینت‌شده که به دست ام‌فهد می‌دهند و او به تمیم. تقریباً همه آمده‌اند که همان زنی که روی مبل نشسته و نگاهش عجیب آشناست نزدیک می‌آید. حالم بدتر می‌شود از این نزدیک شدن و آن لبخند تمسخرآمیز. چندبار خوراکی و نوشیدنی تعارف می‌کنند که ام‌فهد مانع می‌شود برای برداشتن، تشنه‌ام و کمی ضعف دارم.

_ صبر کن، عروسکم... یه کم دیگه به اتاق پذیرایی می‌برمت، از دست کسی نه چیزی بگیر و نه به دهان ببر.

شوکه به تمیم نگاه می‌کنم.

_ گوش کن، زهرا! خاله می‌دونه چی می‌گه. جادو و خیلی چیزها هست. صورتش جدی‌ست و من می‌دانم چقدر آن‌ها به جادو اعتقاد دارند و می‌ترسند.

زن جلو می‌آید، لباس سیاه‌رنگ ساده‌ای به تن دارد با طلاهایی که معلوم است قدیمی‌ست و گران‌قیمت.

_ زهرا جان! ام‌احمد هستن، همسر سابق شیخ خالد...

آن نگاه را برای همین می‌شناسم، مادر احمد است، اولین همسر پدر آرکان. حتماً روزگاری زیبا بوده، اما حالا شاید بین خیلی‌ها او هیچ زیبایی ندارد که ترسناکم هست.

_ خون ایرانی‌ها دست از این خاندان برنمی‌داره.

تحقیر کلام و کلماتش را می‌فهمم، انگار من را نجس می‌داند.

_ خون یک ایرانی برای سلامت این خاندان ضمانته، ام‌احمد. شاید کثیفی خون عده‌ای رو بشوره که یک خاندان رو آلوده کردن... زهرا مثل نور تو تاریکی آل عثمان می‌درخشه... برعکس دختر تو که ظلمت رو آورد و خود تو که مثل جادو سیاهی.

سکوت می‌شود، دو زن رو در روی هم ایستاده‌اند. تمیم حرف‌هایشان را معنی می‌کند و من تنم می‌لرزد.

_ باید هم از این‌ها دفاع کنی، خودت که پسر مرد نیست، باید هم آویزان آرکان باشی، ام‌فهد...

_ فرزند من هرچی باشه، خلف و مایه افتخاره من و شیخ خالد هست، سلیمه! اما انگار تو نمی‌خوای بفهمی زهرا و آرکان حریم ممنوعه این خانواده هستن برای تو و بقیه خاندانت... شاید هم دلت برای عروس سابقه تنگ شده؟

می‌خواهم گریه کنم، این نفرت را نمی‌فهمم.

_ زهرا، چرا می‌لرزی؟

کسی دست ام‌احمد را می‌گیرد و می‌برد. دلم برای مادر فهد می‌سوزد، خسته است و مریض، از ام‌احمد بیزارم.

_ بنشین، زهرا جان.

تتم می‌لرزد، سردم است. زن‌های بعدی را انگار نمی‌بینم، ام‌محمد و
ام‌حنیف... فقط نامشان هست، اما چشمانم پشت پرده‌ای از اشک نابینا شده
انگار.

باز صدای آهنگ می‌آید، باز دخترها و زن‌ها می‌رقصند، دیگر کسی نیست
و کادوهای زیادی روی هم قرار دارد.

کسی چیزی کنار گوش خواننده می‌گوید و مجلس ساکت می‌شود.

_ الان اعلام کردن، سینی هدایای شیخ عثمان خالدالحربی برای عضو
جدید خانواده، عروس زیباشون، همسر شیخ‌زاده آرکان، به همراه سینی
هدایای همسرشون رو میارن.

بعضی‌ها حجاب می‌گیرند و بعضی نه. صدای دف می‌آید ولی هیچ‌کدام
حالم را خوب نمی‌کند جز دیدن او آن‌هم از پشت تور ابریشمی که ام‌فهد
روی سر و صورتم می‌اندازد. با آن عبای سیاه‌رنگ با لبه‌هایی طلادوزی
شده، آن سربند چهارخانه مشکی و نگاه خیره‌اش به من. کاش این‌جا خلوت
بود، دلم کمی آغوش گرم و دستان نواز شگرش را می‌خواهد. پشت‌سرش
چندین جوان دیگر می‌آیند و واقعاً سینی‌هایی همراه دارند. قدم تند می‌کند تا
به جایگاه برسد، اول دست ام‌فهد، بعد مادرم را می‌بوسد. روبه‌روی من
می‌ایستد و دل در سینه‌ام می‌لرزد، مهرش هزار برابر شده در دلم.

_ ای بی‌معرفت، می‌دونی چقدر انتظار کشیدم؟

صورت‌م را میان دستانش می‌گیرد و پیشانی‌ام را می‌بوسد، چیزی دور سرم می‌گرداند و داخل ظرفی می‌گذارد. خواننده می‌خواند و مردها می‌رقصند، مجلس مختلط شده.

جعبه‌ای مقابل‌م می‌گیرد.

_ یک هدیهٔ ناقابل... اجازه می‌دی تور از صورتت بردارم؟
در جعبه را باز می‌کند، یک گردنبند ظریف است، اما زیبا، دست می‌برد به تور که ام‌فهد دستش را می‌گیرد.

_ یک هدیه در شأن عروسم بده، آرکان!
می‌خندد و سر تکان می‌دهد، صدای پچ‌پچ و خنده می‌آید.

_ مادر منید یا زهرا؟
بازی جالبی‌ست.

یک جعبهٔ طلای بزرگ‌تر از سینی برمی‌دارد. یک سینه‌ریز بزرگ و زیبا.

_ فقط همین؟

دست او را می‌فشارم. جمع انگار تعجب نکرده‌اند. می‌دانم عرب‌ها برای عزیزانشان از خرج کردن ابایی ندارند، اما...

_ خسیس نباش، آرکانم... آبروی ما رو پیش زهرا نبر، اگر روزی بفهمه کسی بیشتر از اون هدیه گرفته، زشت نخواهد بود؟
یک کاغذ و یک کلید دیگر، طلایی‌ست شاید هم طلاست.

_ این کلید یک ویلا در ایران و در کیش.

_ عروسم، راضی هستی؟ این ها کادوی عروسی نیست، فقط دیدن صورت تو.

زبانم دوباره بند آمده، فقط می خواهم تمام شود. خواننده می خواند، زن ها دست می زنند. سر تکان می دهم و دست امفهد است که تور مرواریددوزی را کنار می زند.

تمام حواسم می شود چشم و به او می دوزم. چشمانش از اشک برق می زند.

_ حبیبتی...! زهور من...! اما راست می گه این هدیه ها فقط شوخی بود... دست پیش می آورد، مردها همه رو برمی گردانند. دست هایش می لرزد وقتی دستم را می گیرد و به خود نزدیک می کند، گرمای لب هایش روی پیشانی و موها و گونه ام پی در پی می نشیند.

_ می شه جای خلوت بریم، آرکان؟

نجوا می کنم. آرام می خندد.

_ این جا که در امانی، آهوی من... آرکان رو تا آخر مهمانی می کشی. دستم را می گیرد و روی مبل می نشیند، مهمان ها پذیرایی می شوند. هدایای شیخ خالد را می آورند، سینی های پر از طلا و جواهرات و سنگ های قیمتی و من، نفس بریده فقط نگاه می کنم. محال است این ها مال من باشد.

_ شوخیه این ها، آرکان...؟ اندازه خزانه یه کشوره.

هرچند لحظه نگاهش خیره می‌شود و چیزی زیر لب زمزمه می‌کند. فکر کنم دعا یا چیزی مثل آن.

_ فکر کنم اگر ام‌فهد نبود تو با همون اولین سرویس تور رو بالا می‌زدی. ریز می‌خندد.

_ دیده بودم توی جزیره هدایای گرون‌قیمت و زیادی می‌دن به عروس ولی...

_ حبیبی! هرکس اندازه‌شان و داراایش هدیه می‌ده، تو عروس شیخ خالدي، عروس آرکان راشد.

نگاهم به‌دنبال مادرم می‌گردد، فقط به مهمان‌ها نگاه می‌کند، نمی‌توانم فکرش را بخوانم.

_ خوبی، مامان جان؟

شام را می‌آورند و من از خستگی می‌خواهم گریه کنم. دیروقت است و فکر می‌کنم با آن همه تنقلاتی که تعارف شده چطور همه می‌توانند غذا بخورند.

_ خاله! زهرا! بیاید؟

تمیم آرام نجوا می‌کند و ما از خدا خواسته پی‌اش می‌رویم.

_ بیاین اتاق، راحت باشین.

لبخند و باز هم لبخند به مهمان‌ها، از وقتی مادر ابوفاضل مجلس را ترک کرد نفس راحتی کشیده‌ام و حالا راحت‌تر لبخند می‌زنم.

_ تمیم؟! تا کی مهمان ها هستن؟

نزدیک نیمه شب است.

_ گاهی تا نصف شب هستن، می زنن و می رقصن... ولی فکر کنم بعد از
شام برن.

تصور برگشتن به سالن زنانه بیشتر یک کابوس است.

_ من می خوام برم بخوابم... خسته‌م.

بغض می کنم و نگاه تمیم نگران است.

_ حالت خوب نیست برو استراحت کن، ام‌فهد یه کاریش می کنه.

_ اگر گرسنه نیستی، مامان جان، بیا بریم دراز بکش.

حرفش تمام نشده مسیرم عوض می شود.

_ فقط نیم ساعت بخوابم... لطفاً.

با آن همه زیور آلات و لباس مجلسی روی تخت پهن می شوم. مادرم
کفش هایم را در می آورد و من می خواهم گریه کنم. نه راه رفته ام، نه
رقصیده ام. اما پاهایم درد می کند.

_ یه چرت بزن.

به آرکان فکر می کنم، از بیرون صدای ساز و آواز نمی آید آن ها هم حتماً
مشغول شام هستند.

_ مامان؟

کنارم می نشیند و من چشم می بندم.

_ جان دلم.

_ من دختر خوش بختی بودم...؟ یعنی... آرکان رو دوست داشتم؟

پاهایم را ماساژ می‌دهد، قطعاً با وجود او دختر بسیار خوشحالی بودم.

_ هفته‌های آخر که دوستش داشتم... اونم عاشقت بود... وقتی دزدیدنت...

مهم نیست اینا... الان چی... عاشقتی؟

نمی‌دانم جواب چه بود، فقط می‌دانم دیگر چیزی حس نمی‌کنم، شاید خواب

مرگ همین باشد که من تجربه کردم، سبک و انگار هرگز بیدار نبوده‌ام.

"اشتیاقی که به دیدار تو دارد دل من

دل من داند و من دانم و دل داند و من

خاک من گل شود و گل شکفت از گل من

تا ابد مهر تو بیرون نرود از دل من"

چشم‌هایم سنگین است، دلم نمی‌خواهد بازش کنم، فقط به سمت صدای او

می‌چرخم که شعری برآیم زمزمه می‌کند.

_ زه‌ور من! فقط یک لحظه چشم باز کن تا چشمت رو ببینم و بعد

بخواب... از دیشب چشم انتظارتم.

کمی طول می‌کشد تا حاجی کنم کلماتش را، اتفاقات دیشب، علت خوابیدنم. مهمانی!

_ بگو که خواب نمودم و مهمانی رو خراب نکردم.

تری لب‌هایش را روی پلک‌هایم حس می‌کنم. نباید می‌خوابیدم.

_ خراب...؟ عروس خسته... کم‌کم عادت می‌کنی تا نیمه‌شب بیدار بودن و.

آرام می‌خندد و من کنج‌کاو یک چشم باز می‌کنم.

_ نخند، بذار بخوابم...

_ تو تمنای من، یار منی، جان منی

خنده‌ام می‌گیرد از اشعاری که با لهجه می‌خواند، دلنشین است.

_ شعرهای کیه؟

_ چشم باز کن که جان بینی... حبیبی! ببین به‌خاطر تو شعرهای مولانا

حفظ می‌کنم... تو که زبان من و خوب یاد نمی‌گیری...

حس دستانش روی تنم تازه متوجه می‌کند که از سنگینی لباس‌ها و

جواهرات خبری نیست. چشم‌هایم به لحظه‌ای باز می‌شود، واقعاً لباسی در

کار نیست!

_ من چرا برهنه‌م...؟ آرکان؟

انگشت روی تیغه کمرم می‌کشد.

_ من لباس تو.

شوخی‌اش گرفته سر صبح. خجالت‌زده ملحفه را کمک می‌گیرم.

_ شوخی نکن... دوست ندارم این جور... نباید این کارو کنی.

حس آدمی را دارم که بی دفاع مانده.

عقب می کشد، کامل. می دانم انتظار این حرف ها و رفتار را ندارد، شاید خسته ام هنوز.

_ متأسفم... نخواستم بیدار بشی، فقط لباس رو بیرون آوردم.

شرمنده از رفتارم سر داخل بالشت می برم. صورتش خسته است، معلوم

است خوب خوابیده، مگر خوابیدن کنار همسر برهنه راحت است؟

_ نه، من متأسفم... هنوز خوابم میاد، بدخلم.

صورتتم را پنهان می کنم، بلند شدنش را از کنارم حس می کنم. ساکت است. حتماً ناراحت است.

_ بلند شو تا لباست رو بپوشونم.

یک ربدوشامبر ابریشمین صورتی که از همین فاصله هم می توانم لطافتش را حس کنم، باز هم خجالت می دهد.

_ من و بخشیدی؟

سؤالی نگاه می کند. دوست دارم صورتش را لمس کنم، تنش را.

_ تو فقط خسته ای، من حواسم بود که روت کنار نره، اما بهت دروغ نمی گم که... لمس پوستت خیلی دلنشینه.

لبخندش شیطنت دارد. پاهایم درد می کند وقتی روی زمین می گذارم.

_ از کفش پاشنه بلند متنفرم... یه بار تو کافه پوشیدم، افتادم زمین.

مچم را ماساژ می‌دهم.

_ چی...؟ کجا؟

سر بالا می‌آورم، روبه‌رویم ایستاده و شوک‌زده نگاهم می‌کند.

فکر می‌کنم به آنچه گفته‌ام، یادم نمی‌آید.

_ مچ پام درد می‌کنه... کفش پاشنه‌بلند دوست ندارم.

زانو می‌زند.

_ حبیبی! چیز دیگه‌ای گفتی، درباره کافه... افتادن زمین...

من؟! اما یک تصویر در ذهنم است، از افتادنم با کفش پاشنه‌بلند.

_ فکر کنم جایی با کفش افتادم... ولی گفتم کافه؟

میان آغوشش گم می‌شوم، ذوق دارد، نفس نفس می‌زند.

_ عشق من...! حبیبی...! زهرتی...!

سرم را پشت هم می‌بوسد. گیج شده‌ام.

_ خوشحال نیستی...؟ تو به‌یاد میاری جایی با همچین کفشی زمین

خوردی، توی کافه... جایی که با علی کار می‌کردی... من اون‌جا دیدمت...

روی زمین باز زانو می‌زند فقط برای دیدن برق نگاهش مثل حالا حاضرم

آن‌قدر به گذشته فکر کنم تا یادم بیاید و برای او بازگو کنم. لباس را روی

شانه‌ام می‌اندازد، می‌پوشم و بندش را گره می‌زند. تازه متوجه می‌شوم

شلوارک همین لباس را به تن دارم. دست‌هایم را می‌مالد، مچ پاهایم را

ماساژ می‌دهد. خوشحال است و من از دیدن این خوشحالی ذوق دارم.

_ آرکان؟

لحظه‌ای متوقف می‌شود و نگاه می‌کند.

_ عمرم، بگو.

_ من با گذشته یا بی‌گذشته خیلی دوستت دارم.

ابروهایش بالا می‌جهد، دهانش باز می‌ماند، ناباور است. می‌خندم، چشمان رنگ شبش می‌شود پر از ستاره، لبخندش عمیق.

_ یکبار دیگه بگو...

ابرو بالا می‌اندازم.

_ فقط یکبار... جواهرات من کو...؟ هدیه‌هام...؟ من الآن یه زن خیلی پولدارم.

بلند می‌شویم، او به قهقهه می‌خندد. نگاه می‌چرخد دنبال لباس و جواهراتم، گوشه‌ای روی صندلی میز توالت و میز پخش شده‌اند.

_ آدم با ثروتش این کارو می‌کنه، آرکان؟

_ این‌ها ثروت نیستن... اصلاً چیزی نیستن.

دیدگاهش جالب است، قطعاً تمام طلاها و جواهرات ارزش بسیاری دارند، اما حس دیشبم اصلاً علاقه‌مندی به آن‌ها نبود. به سمت او برمی‌گردم و جایم را میان آغوشش، میان سینه‌اش باز می‌کنم.

_ حق با تونه... دیشب تنها حسی که نداشتم ارزشمندی اینا بود...

موهایم را نوازش می‌کند، کی فرصت کرده آن‌ها را باز کند خدا می‌داند.

_ اگر روزی من زندگی رو به تو تلخ کنم، یا من رو نخواستی این‌ها شاید برای تو یک ثروت هنگفت باشه... اما تا وقتی ما بینمون عشق و محبت هست اون‌ها فقط فلز و سنگ‌های زیبا هستن... تو قلب منو داری، زهرا... و زندگی تو پر از این فلزات و سنگ‌ها خواهد بود.

_ با هم رابطه داشتین؟

سؤالش رک و نگاهش سخت و ناخواندنی‌ست. حتی صدای بلبل و قناری‌های داخل باغ هم نمی‌تواند حسی را که دارم بهتر کند. شیرینی در دهانم می‌ماند و ماه‌منیر نگاه خیره‌اش را معطوف چشمانم کرده.

_ زهرا! ماما! یه سؤال ساده بود... می‌دونم زن و شوهرید و حق رابطه دارید... سکوتت یعنی داشتین.

صورتم داغ می‌شود، خجالت‌زده سر انگشتانم بهترین هدف نگاهم است. فقط سر تکان می‌دهم.

آرکان بیرون رفته با ام‌فهد، بیمارستان برای نتایج آزمایش‌هایش، فهد هم با آن‌هاست و فکر می‌کنم سعید را هم دیدم که رفت. ابوالاحمد هم احتمالاً برای دیدارها و جلسات معمولی داخل عشیره به دیوانیه رفته. من و مادرم تقریباً تنهایییم.

_ مبارکه، عزیزم... مشکلی نداشتی...؟ اگر چیزی هست...

_ نه خوبم... اون خیلی مهربونه...

همین توضیح هم از دهانم بیرون می‌پرد. هم خجالت می‌کشم و هم از یادآوری او تنم تمنایش را می‌کند.

_ مادر و دختریم... نذار فعلاً باردار بشی. زهرا، جلوگیری داشتی...؟
قرص؟ لوازم جلوگیری؟

آب سرد هم اگر رویم می‌ریختند چنین تنم یخ نمی‌کرد. به این فکر نکرده بودم.

انگار نگاهم را می‌خواند، اخم‌هایش درهم می‌رود.

_ حتماً نداشتی... خدای من، زهرا...؟! الان عهد قدیم نیست... هرکسی می‌دونه باید اوایل جلوگیری داشته باشه، مامان جان... هنوز حافظه‌ت رو به‌دست نیاوردی... هنوز زندگیتو شروع نکردی، حتی... باید با آرکان جدی حرف می‌زدم.

از جا بلند می‌شود، عصبی و ناراحت است.

_ یه‌هویی بود، مامان... من یادم نبود.

قدم می‌زند، یک بلوز مردانه بلند و شلوار جین پوشیده و شالش را عربی بسته. مادرم زیباست.

_ یه‌هویی...؟ مگه تو فقط باید یادت باشه...؟ من کوتاهی کردم که نگفتم...

الآن بدترین چیز می‌تونه یه بارداری ناخواسته بدون برنامه باشه... هنوز

تصمیم نگرفتین چکار می‌خواین کنین، کجا زندگی کنین... حتی یادت

نیست اونو دوست داشتی یا نه.

_ مامان منیر!

زهیر دوان دوان داخل می آید، اولین بار او را امروز دیدم سر میز ناهار،
چهره اش برایم آشنا بود اما او با دیدنم خودش را میان آغوشم جا کرد و تا
پایان غذا از کنارم تکان نخورد.

_ جانم؟ کجایی، زهیر؟ نمی دونی این جا غریبه؟ همهش اینور و
اونوری.

نگاه خجالت زده او روی من می نشیند، اما نمی داند من از او خجل ترم پیش
مادرمان.

_ با بچه ها بیرون بودم، زبونشون رو نمی فهمم ولی بازیشون و بلدم. فوتبال
بازی کردیم.

نگاه سنگین مادرم روی من می افتد.

_ باشه، فقط جای خلوت نرو با کسی، مطلقاً هیچ جا، فقط داخل محوطه،
جایی که بشه دیدتون.

_ آجی خوبه حالش؟

نگاهش روی من و خطابش به مادرمان است، انگار او هم غریبگی
می کند.

_ زهیر؟ مامان جان؟ آجی زهرات این جاست.

ظرف شیرینی را به سمتش می گیرم.

_ نمی‌خوام، این‌جا هر‌جا بری پر شیرینیه، حالم بد شده... قابل توجه شما،
مامان خانم منیرجون.

مادرم چشم می‌گرداند مثلاً کلافه است، زهیر می‌خندد و پا به فرار
می‌گذارد.

_ خدا رو شکر یه‌بار شنیدم می‌گه نمی‌خورم، جاروبرقی انسانیه این
پسر.

کاش می‌ماند و من را با مادر تنها نمی‌گذاشت. ترس برم داشته. نکند
باردار شوم؟ چرا فکرم را به کار نینداختم؟ واقعاً حالا باردار شدن یکی از
اتفاقات بد برای من است. حالا چگونه به آرکان بگویم؟ می‌خواهم از مادرم
بپرسم اگر اتفاق افتاد چه؟ ولی آن‌قدر رویم به او باز نیست از طرفی
نمی‌خواهم باز بحثش ادامه پیدا کند.

به سالن می‌رود، احتمالاً برای دیدن تلویزیون که آرکان شبکه‌های فارسی
را برایش گرفته است. دیدن باغ آن‌هم برای چندمین بار و لیست کردن
گل‌های خاصی که شیخ خالد قول داده برایش بفرستد دیگر مفرح نیست.
قرار است شب با آرکان بروند به مرکز خرید و من رسماً اعلام کردم
نمی‌توانم بروم.

از صدای سفیری که می‌آید معلوم است دل‌باز را در باغ رها کرده‌اند،
به‌دنبال صدایش و خودش می‌گردد.

_ دل‌باز!

صدایش می‌کنم، در صحرا که بودیم با من دوست شده بود. خدا می‌داند
روی کدام درخت نشسته که جیغ می‌کشد برای جلب توجه. صدای
بال‌هایش می‌آید و بعد خودش روی تکیه‌گاه تخت فرود آمده به من خیره
می‌شود.

معمولاً با شاهین‌های دیگر در یک‌جا نگهداری می‌شود و نگهبان و مسئول
خودشان را دارند.

_ کی تو رو بیرون آورده؟

دست سمتش می‌برم که روی دستم بیاید.

_ دست‌ها رو خراش می‌ده پنجه‌هاش.

تنم از شنیدن صدایش یخ می‌زند حتی وقتی این‌قدر غلیظ کلمات فارسی را
می‌گوید. مگر قرار نبود با یکی از عموزاده‌هایشان چند ماهی به شارجه
بروند؟

_ شما؟!!

آن‌قدر ترسیده‌ام که حضور دلباز و ناخن‌هایش را روی شانه‌ام حس
نمی‌کنم.

لبخند دندان‌نمایی دارد، دندان‌های سفید و صورتی که در آفتاب گداخته‌تر
شده. ترکیب ترسناکی با آن نگاه عجیب دارد.

_ سرشانه را زخم می‌کند.

انگار برای سوزش جای ناخن‌های دلباز مهم است، آن هم وقتی خودش با آن دشداشته قهوه‌ای‌رنگ و لبخند مرموز روبه‌رویم ایستاده.

_ آرکان... فکر کنم الآن میاد... شاهین اونه.

_ لا... من آزاد کردم.

امیدم ناامید می‌شود.

_ خوشحالم به حرف اومدی. از مهمانی‌ای که داشتی خوشت اومد؟

به انگلیسی حرف می‌زند، حداقل نمی‌خواهم دقیق شوم که چه می‌گوید.

_ ممنون، بله عالی بود.

دست‌ها از پشت درهم گره کرده راه می‌رود. انگار برای حرف‌هایش مردد است یا ترس من برای او لذت‌بخش است.

_ عالی...؟ برای هیچ زنی چنین نبوده، اون هم برای یک دختر ایرانی

معمولی بی‌اصل و نسب... به خواب هم نمی‌دید... آدم بی‌اصالت و

دورگه‌ای مثل آرکان، باید از آدم بی‌ارزشی مثل تو خوشش بیاد و تو هم مجنون بودن بزنه.

دیگر لبخندش مرموز نیست، پر از نفرت است، پر از کینه.

_ اگر از من خوشتون نمیاد... نیاید و من و ببینید... من از علت نفرت شما

به شوهرم چیزی نمی‌دونم، من و وارد دعواتون نکنین.

می‌دانم خودخواهانه است، اما واقعاً جای من میان دعوای مردانه و خانوادگی معلوم نیست. و حالا یاد حرف‌های مادرم می‌افتم، بارداری با این شرایط ناآرام احمقانه است.

_تو...؟ تو هم‌خون کثیف مادر اونی... نگاهت درست مثل اون عفریته جادوگره... اون همه ما رو بدبخت کرد، تو هم می‌کنی... نگاهش به سمت دلباز می‌رود، لبخندش کریه‌تر از هر وقتی‌ست. سوت می‌زند و انگار همه‌چیز یک‌دفعه به هم می‌ریزد؛ انگار پرنده یک‌دفعه وحشی می‌شود، پنجه‌هایش در گوشت فرو می‌رود، صدای فریاد کسی و بعد چیزی از کنار صورتم رد می‌شود و قبل از آن که نوک تیز پرنده به سمت صورتم بیاید او را پرت شده آن طرف‌تر، بدون سر می‌بینم. خون فواره می‌زند و من صدای جیغ‌هایم گوشم را کر می‌کند.

_سعید! برش دار... لعنت به تو، احمد... لعنت به تو... صدایش درست کنار گوشم است، حتی دست‌هایم دورم. صدای خنده‌های او و من حس می‌کنم داخل قایقی نشسته‌ام میان آب‌های سیاه، مردی با لبخندی زشت خیره به من... سوزشی روی گونه‌ام من را از میان قایق می‌کشد درست میان آغوش تنگ مردی که چشمان و قزده از ترسم را می‌بوسد. حرکت لب‌هایش را می‌بینم و سیلی‌هایی که بعد هر بوسه به صورتم می‌زند. انگار کر شده‌ام، گوش‌هایم از جیغ‌هایی که زده‌ام سوت می‌زند.

_ زهرا جانم؟ حبیبی! عمرم...

_ ببرش بالا، آرکان.

گوش‌هایم باز می‌شود وقتی دیگر نفسم بند آمده. چشمانم با ترس می‌گردد
دنبال حیوان بدبخت، دل‌باز آرکان... خیره می‌شوم به رد خون روی
سنگفرش باغ.

_ حرف بزن... خواهش می‌کنم... حرف بزن...

صدایش التماس دارد وقتی من را روی دستانش بلند می‌کند و من نگاهم تا
لحظه آخر کشیده می‌شود با رد خون تا از پیش چشمانم محو می‌شود.
_ ببرش بالا الان آب قند می‌ارم برایش... وحشت کرده.

صدای مادرم است، سخت است چشم از رد فرضی خون گرفتن.

_ زهرا....؟! ماما جان؟! به من نگاه کن... دورت بگردم.

من را روی تخت می‌گذارد. مادرم گریه می‌کند، کسی چیزی در لیوان هم
می‌زند... کسی آیه‌ای احتمالاً می‌خواند. صدای فریادهایی مردانه از پایین
می‌آید.

_ دل‌باز....!

سکوت می‌شود و انگار نفس‌ها تازه رها می‌شوند. بوسه‌های پی‌درپی
مادرم روی سر و صورتم می‌نشیند. آرکان دست و پا‌های یخ زده‌ام را
می‌مالد و ام‌فهد است که با لیوانی که نمی‌دانم محتویاتش چیست نزدیک
می‌آید.

_ نترس، عروسکم... اینو بخور.

طعم شیرین آب و گلاب انگار خون در رگ‌هایم را گرم می‌کند.

_ نباید می‌گشتی؟

به آرکان خیره نگاه می‌کنم. او عاشق آن شاهین بود، حتی فکر از بین

رفتن آن حیوان هم آزاردهنده است برای من، چه برسد به آرکان.

_ زهرا!

مادرم تذکر می‌دهد انگار.

_ هرکسی و هرچیزی که به تو آسیب بزنه رو زنده نمی‌ذارم.

مردمک چشمانش تیره‌تر از همیشه است و نگاهش جدی‌ست.

_ مامان! کمک کنین زخم شونه‌ش رو تمیز کنم، خونریزی داره.

تازه متوجه لباس خونی‌ام می‌شوم و انگار شانه‌ام بی‌حس است.

_ واقعاً مرد؟ تو...

_ فراموشش کن!

تحکم صدایش انگار برای همه است، سکوت می‌کنند.

دستش می‌رود به سمت لباسم.

_ برید بیرون.

فهد و دو خدمتکار دم در ایستاده‌اند، ام‌فهد و مادرم هم کنار تخت.

_ فهد وسایل بانداز بیار، اُما...! یه چیزی براش بگید درست کنن، تنش یخ

کرده... فشارشو بالا بیاره.

هنوز شوکه‌ام، نمی‌دانم چه شده؟ آرکان به‌صورت ترسناکی جدی‌ست، نمی‌دانم از اتفاق پیش آمده بیشتر می‌ترسم یا آرکانی که دلبازش را از دست داده.

_ دلباز...

نگاه خشم‌گینش لحظه‌ای میخ چشمانم می‌شود، دستورش را نادیده گرفته‌ام، ولی...

آرکان

جای سوراخ پنجه‌های حیوان درست در قسمت نرم و نزدیک رگ‌های گردن است، نمی‌دانم چرا تا این حد اجازه داد که دلباز نزدیکش شود. سعی می‌کنم فراموش کنم آنچه اتفاق افتاد، هرچند می‌دانم وحشتش مانده برای بعد، که بدانم باوجود احمد چقدر می‌تواند همه‌چیز خطرناک باشد، آن قدر که او دلباز من را تبدیل کند به وسیلهٔ انتقام.

_ می‌خوام ضد عفونی کنم کمی می‌سوزه.

نگاه غمگین و پر از حرفش را بی‌توجه رد می‌کنم. نمی‌توانم حالا به آن فکر کنم، فقط یک هزارم ثانیه اگر دیرتر اقدام می‌کردم، اگر اتفاقی آن سنگ عجیب و گرد را جلوی پایم پیدا نمی‌کردم، اگر نشانه‌ام با تمام تبحرم

در نشانه‌گیری به خطا می‌رفت سمت صورت زهرا... اگرها کم‌مانده دیوانه‌ام کنند.

_ بخیه نمی‌خواد؟

ماه‌منیر ترسیده است. من هم.

_ نه، بیشتر عمیق‌تر تا زیاد، باید ضد عفونی کنم و دارو بگیرم.

_ نبریم بیمارستان؟

زخم پنجه شاهین را هرکسی این‌جا می‌تواند درمان کند، اما برای او استرس دارد با خونریزی.

_ دیگه خون نمی‌داد، به رگ اصلی نزده، سفت ببندمش درست می‌شه، چند

روزم بهش آنتی‌بیوتیک می‌دیم... خوبی، زهرا؟

سر روی بالشت گذاشته، ترسم شده اخلاق تند و با او بد رفتار کرده‌ام.

گونه‌اش را می‌بوسم. سخت است تنی که برای لمسش به محبت و عشق جان می‌دهم چنین سرد و رنگ‌پریده و خون‌آلود زیر دستانم باشد.

_ بهش فکر نکن، عمر آرکان. هزارهزار دل‌باز فدای یک نفست... فردا

وسایلت رو جمع می‌کنیم... با منیرجان می‌برمت تهران، ام‌فهد رو باید ببرم مونیخ... اون‌جا سامان بگیرن با فهد... خود فهدم باید وقت جراحی بگیره...

هنوز با پدرم حرف نزدیم.

مسلسل‌وار می‌گویم تا فکرش کمی منحرف شود، چشمانش روی من است و در سکوت نگاهم می‌کند.

_ یعنی دیگه پسر نباشه...؟ برای پدرت می شه سرکوفت...

لب می گزم که جلوی بقیه نگوید ماجرای عمل را، سر می چرخانم، اتاق خالی ست.

_ همه رفتن؟!!

لباسش را مرتب می کنم کمی بعد عوض می کنم.

لبخند می زند، دلم را روشن می کند که وحشت را پشت سر گذاشته.

_ آره.

نگاهش رنگ می گیرد، شیطان بی مانند آرکان.

_ توقع نداری که الان با تو عشق بازی کنم؟

صاف می نشیند. می خندد خجول اما...

_ یک عرب واقعی هیچ فرصتی رو از دست نمی ده با زوجهش.

نخندیدن محال است، آن رنگ و روی زرد و تن خونین و خواسته اش

تناقضی دوست داشتنی ایجاد می کند.

_ من یک عرب نیمه واقعی ام... بذار تنت رو تمیز کنم نهایت بغلت می کنم

و می بوسمت... زن زیاده خواهی هستی.

گونه اش را نوازش می کنم، جایی که می توانست حالا یک تکه گوشت

آویزان باشد در بهترین حالت اگر چشمش آسیب نمی دید. احمد یک شیطان

مجسم است. بی خود نبود او را چندبار در قفس شاهین ها دیده بودم. هرچه

نمی خواهم به دل باز فکر کنم انگار نمی شود.

پرندۀ پیر من، حقش این نبود.

_ آرکان؟!_

به چارچوب سرویس بهداشتی دست گرفته. جلوتر می‌آید و دو دستش را برای در آغوش گرفتن بلند می‌کند.

_ بیا بغلم... می‌دونم خیلی دوستش داشتی.

به سرشانۀ خونی لباسش نگاه می‌کنم. بغض بیخ گلوم شده سنگ.

_ نه بیشتر از تو... هیچ‌چیز بیشتر از تو مهم نیست.

شاید قبل‌تر از زهرا با مرگ دل‌باز حالم بدتر از این می‌شد، اما حالا نگران شوک بعد از اتفاقم بیشتر.

دست‌هایش را دورم تنگ می‌کند. حوله را نمدار می‌کنم.

_ گردن و صورتت خونی... فکر آسیب رسیدن به تو حالمو بد کرد.

_ من اصلاً نفهمیدم چی شد، چه‌جوری زدیش؟

صورتش را بالا می‌آورد تا تمیزش کنم.

_ با سعید که اومدم مادرت گفت تو باغ نشستی... اول احمد رو دیدم با

سوت که دستش بود... صحرا که بودیم دل‌باز چندبار سمت صورتم اومد

ولی... من می‌دونم نباید فاصله رو اون‌قدر کم کرد که وقت حمله نتونی

حیوون رو پس بزنی... احمد بلده چه‌جور تربیت کنه یه شاهین رو... وقتی

اون‌قدر نزدیک شد بهت... فهمیدم حکمت سنگ جلوی پام چی بوده.

لب‌هایش را بوسه می‌زنم وقتی آن‌قدر عرضه‌شده و در دسترس است سخت است نادیده گرفتنش.

_دقیق و بی‌خطا زدی... مرگ ترسناکه... حتی حیوون.

او را به دست مادرش و ام‌فهد می‌سپارم.

_کجایی، سعید؟

_دیوانیه...

تماس را قطع می‌کنم. اگر دست من باشد احمد را می‌کشم و شرش را از سر زندگی‌ام کوتاه می‌کنم.

سعید هست و حنیف و محمد، پدرم سر جای همیشگی‌اش نشسته. به پایم بلند می‌شوند.

_زهرا خوبه حالش؟

نگرانی در نگاه پدرم موج می‌زند. همه می‌دانند حمله شاهین به صورت و چشم چقدر می‌تواند وحشتناک باشد. آن‌ها مثل پرندگان دیگر نوک نمی‌زنند با پنجه حمله می‌کنند، قلاب که شد به شکار بعد می‌روند سروقتش برای دریدن. اما همان پنجه‌ها کافی‌ست که چشم را از حدقه خارج کند و گوشت و پوست صورت را قلوه‌کن کند.

_وحشت کرده... امشب تصمیم بگیرید، من نمی‌تونم با ترس اون برای

جان زهرا زندگی کنم... عرب خون برادر نمی‌ریزه ولی می‌دونم آسیب به

جان زهرا می‌زنه که من رو آتش بزنه، شیخ خالد... چکار کنم؟

نگاه همه معطوف سعید می‌شود، انگار قبل از حضور من حرفی بوده.
_ من پیشنهادی دادم، آرکان. وقتی نبودی... ریحب (مرکز توانبخشی،
آسایشگاه) یک مرکز هست که امنیت بالایی داره، برای افراد خاص که
می‌خوان عضوی که مشکل ایجاد می‌کنه رو نگهداری می‌کنن... هزینه
زیادی می‌گیرن اما درمان و نگهداری بسیار پیشرفته‌ای داره... می‌دونی
که چی می‌گم، آرکان؟

مراکزی که از قدیم برای نگهداری افرادی در دسرساز مثل احمد هستند،
قبل از این هم درباره‌اش شنیده‌ام، مخصوص اشخاص خاص و مهم با امنیت
بالا و نگهداری‌های ویژه.

_ به نظر من که عالیه.

محمد بی‌درنگ نظر می‌دهد، حنیف برای اظهار نظر بی‌ادبانه‌اش به او
اشاره می‌کند. قبل از پدر کسی حق نظر ندارد. معذرت می‌خواهد.

_ اذیتش نمی‌کنن، سعید؟ احمد همه‌چیزش رو از دست داده، تمام زندگیش
رو مادرش از بین برده با کینه و کدورت... چطور دلم رضایت بده؟
اولین بار است که پدرم را چنین ضعیف و مردد می‌بینم. حتی وقتی او را
طررد کرد هم قاطع بود.

_ شیخ خالد، انتخاب بهتر برای فرزند مهمه. شما می‌تونید با اتفاق امروز
و برنامه‌ریزی دقیق و وقتی که ابوفاضل اختصاص داد برای تربیت دل‌باز
بگید برای فرزند دیگه‌تون خطری نداره...؟ از کجا معلوم در دزدیدن

زهره را هم از داخل آسایشگاه دست نداشته...؟ دو اتفاق در انتهای این کینه هست، یا آرکان از دست می‌ره یا ابوفاضل... هرچند هدف ابوفاضل تا حالا زهره بوده... کدوم امن‌تره؟ زندگی در آسایش و امنیت برای همه؟ یا بیرون بودن و ترس همه از اون... انتخاب با شماست. نگاه پدرم خیره به من است. انگار دنبال چیزی‌ست.

_ نمی‌خوام داغی که سال‌ها من کشیدم رو آرکان هم بکشه... ام‌احمد زهرش رو با کشتن رعنا ریخت و سال‌ها با لذت، درد و زجر من و نگاه کرد... احمد هم فرزند اونه... هیچ شباهتی به من نداره، اما... چه کنم که فرزند پاره‌تنه... نمی‌خوام برادر خون برادر بریزه که بشه ننگ برای همه... کارهاشو انجام بده، سعید.

این انتخاب آخر است و من می‌بینم خرد شدن پدرم را. تیر آخر را انگار زده است. احمد، فرزندی که تحویل داده. انتخاب بین دو فرزند و من با این‌که پدر نیستم، اما می‌دانم چه بار سنگینی روی دوش اوست. محمد و حنیف کمکش می‌کنند که بایستد.

_ کجاست...؟ می‌خوام باهاش حرف بزنم.

من کنارش می‌ایستم. فقط یک تصمیم و پدرم فرتوت‌تر می‌شود.

_ توی اتاقش ولی تنها نمونید با احمد... با سعید برید.

اخم می‌کند. نگاهش عصبانی‌ست.

_ من رو از فرزندم می ترسونی، آرکان؟ احمد پسر اول منه... ترسی نیست.

لحنش بدتر از نگاهش است و من سکوت می کنم، هرگز او به من چنین تشر نزده است و من در این سن انگار از پدرم سیلی می خورم. تنم سرد و کرخت می شود، او همیشه به من محبت و عشق داده و احترامی بی حد. می رود جلوتر و پسر ها کنارش هستند، سربالا نمی آورند. می ایستد.

_ می دونم ناراحت شدی، نور دیده... اما می دونی چند بار احمدم رو توبیخ کردم و تذکر دادم به خاطر، تو...؟ چند بار دلش رو شکستم؟ به ناحق نبوده. اما، باز هم غیض پدر درد داره، اون هم به خاطر برادر دیگه... درد احمد رو حس کردی حالا؟ سعید بازویم را می گیرد.

_ اگر غیض کردید و غضب به خاطر رفتارهاش بوده... نمی کرد، من برادر بدی نبودم، ابواحمد. فرزند بدی شاید، اما تمام زندگی دنبال محبت برادری بودم که از هیچ آزاری کم نداشت... اگر خونس رو نریختم برای خونی بود که از شما تو رگ هامونه... وگرنه با استخوانش جواهرات می ساختم نه با طلا...

_ کافیه، آرکان.

سعید زمزمه می کند کنار گوشم، اما وحشتی را که امروز تجربه کردم شاید فقط پدرم می داند.

_ اگر مردد هستین یادتون بیاد وقتی سر مادرم رو بریدن و پیشکش حفظ شرف و آبرو کردن چه حالی داشتین... من امروز چه حالی داشتم وقتی دیدم دلپاز قرار بود چه کاری کنه... یادتون بیاد که زهرا رو فقط خدا برگردوند...

_ بسه... حدت رو بدون، پسر. برای من یادآوری نکن، اون قدر پیر نیستم که تو یادم بیاری.

عصایش را به سینه‌ام می‌زند آرام و نگاهش... پر است از درد، از غم... از التماس برای سکوت.

قلبم فشرده می‌شود از درد او، از حدی که فراتر رفته‌ام. پس پیش می‌روم، عصایش را کنار می‌زنم و دستش را می‌بوسم، عبایش را و نباشد روزی که من او را بشکنم.

_ من زهرا رو می‌برم، ازش مراقبت می‌کنم و کمتر میام... نمی‌خوام این‌جور باشید، پدر... احمد من رو نبینه و از من نشنوه آرامش داره... من با قهر از این‌جا می‌رم، بگذارید این راه رو هم امتحان کنیم... پدرم خم می‌شود که بلندم کند، من زانو زده را. بغضش می‌شکند و کاش می‌مرد، آرکان.

_ از دیدنت محروم بشم...؟

بلند می‌شوم و او را میان آغوش می‌گیرم. سال‌هاست که من دیگر او را از پایین نگاه نکرده‌ام، حالا من از او بلندتر و قدرتمندترم و روزگاری او من را حفظ می‌کرد از همه چیز.

_ هیچ وقت... فقط بگذارید احمد آرام بگیره... فکر کنم اگر باز زندگی جدیدی شروع کنه اوضاع بهتر بشه... نگران نباشید، بهانه برای دیدار زیاده.

زهره

نمی‌دانم از کجا شروع شد که به این عصبانیت و فریادهای آرکان رسید، با پدرش، شیخ خالد، پیرمرد دوست داشتنی.

پدرش نشسته است و نمی‌دانم ماجرا چیست که آرکان عصبانی فریاد می‌زند. ام‌فهد گریه می‌کند، برادرهای آرکان هر کدام گوشه‌ای فقط نگاه می‌کنند، مادر و زهیر به اتاقشان رفتند چون بحث خانوادگی بود و من...
_ آرکان؟

دستش را می‌گیرم و می‌کشم عقب‌تر تا از شیخ خالد دور شود، رنگ صورتش قرمز شده، رگ‌های پیشانی‌اش گره خورده و متورم است.
_ داد زن سر پدرت.

اشک‌های من هم برای او انگار تأثیری ندارد.

_ برو اتاقت، زهرا. لوازمت رو جمع کن، سریع.
سرتکان می‌دهم. من شیخ خالد را دوست دارم، مردی که نگاهش حالا سرد
و سخت است، سکوت کرده.

_ خواهش می‌کنم... بی‌ادبیه، دست پدرتو ببوس و معذرت بخواه.
پیرمرد حتماً بلایی سرش می‌آید، او عاشق آرکان است، نور چشمش
است.

_ گفتم برو تا به تو عصبانی نشدم.
این بار فریادش سر من است. می‌ترسم، از او دوری می‌کنم.
_ اخرج من بی‌تی و لا ترجع قبل ان تكون مستعدا اتبوس رجلی علشان
اسامح) از خانه من برو بیرون، آرکان. تا وقتی برای عذرخواهی به پام
نیوفتادی برنگرد.)
سکوت مرگ‌آور است.

_ پدر...!
حنیف است که تعجب و اعتراض را یکجا عنوان می‌کند.
_ ادا... ادا لن ارجع) هرگز... هرگز برنمی‌گردم.)
دو مرد خیره در چشم هم نگاه می‌کنند. این آرکان است که عقب می‌کشد،
دستم را می‌گیرد و دنبال خودش می‌کشد و من نگاهم با او از شیخ خالد
کشیده می‌شود.

_ من نمیام.

مشغول جمع کردن وسایل است، اما هیچ اثری از آن عصبانیت قبل نیست.
عجیب است که فقط تا بالای پله‌ها عصبانی بود.

_ ببخش که سرت فریاد زد.

ایستاده تکیه به در داده‌ام، صورت از او برمی‌گردانم و زخم‌های شانهام
تیر می‌کشد. همه‌چیز زیادی در هم تنیده شده و دور از انتظار است. دستش
را روی گونه‌ام می‌گذارد و نوازش می‌کند.

_ رو برنگردون، زهرتی، تو عزیز دل منی... لجبازی نکن... باید
برگردیم.

از کنارش عبور می‌کنم شانهام به او می‌خورد و اخم را در دهان خفه
می‌کنم، انگار هر چه می‌گذرد بدنم بیشتر درک می‌کند که چه اتفاقی افتاده.
_ من نمیام... این جور نمیام... من پدرتو دوست دارم، گناه داره.

بغضم می‌ترکد، نگاه پیرمرد وقتی آرکان از او رو گرفت.
در اتاق را بی‌مقدمه باز می‌کند، انگار انتظار دارد کسی پشت در باشد.
_ بیا کنار من.

دستم را می‌گیرد و می‌رود و روی مبل راحتی کنار پنجره می‌نشیند، من را
هم روی پایش می‌نشاند باوجود مقاومت، می‌خندد و من انتظار این خنده را
ندارم.

_ وقتی شکار فرار می‌کنه و می‌ترسه لذیذتر می‌شه... از دست شکارچیت
در نرو، محبوب آرکان.

زبان می‌ریزد و من چه ساده‌انگارانه می‌خواهم از کنارش بگذرم. این مرد
آن قدر این مدت برایم دانه پاشیده که کفتر جلدش شده‌ام.

_ رفتارت با پدرت نهایت بی‌ادبی بود.

لبخندش کم‌کم فرو می‌نشیند و می‌شود نگاه مستقیم و جدی، اما بامحبت.

_ ندیدی بیرونم کرد برای همیشه...؟ به‌خاطر احمد؟

جابه‌جا می‌شوم روی پایش، منطقی نیست این رفتار خونسرد با این‌که

می‌دانم آرکان عاشق پدرش است، با این خونسردی تناسب ندارد.

_ تو سرش فریاد زدی، حرفاتون رو متوجه نشدم اما حتماً زشت و بد

بود... حقت بود باید با عصا می‌زدت... من بودم می‌زدم.

ابرو بالا می‌اندازد، باتعجب. آرام می‌خندد.

_ دست بزن که داری، بارها زدی و من باید ادبت کنم... اما حالا وقت

ندارم، به‌موقع.

می‌خواهم بلند شوم اما دستانش دورم محکم‌تر می‌شود.

_ بشین... گوش کن... بلند شو وسایلت رو جمع کن، ضروریات رو

فقط... مابقی رو سعید میاره... تا دوساعت دیگه پرواز داریم...

_ نه تا وقتی با شیخ خالد آشتی نکردی.

من را از روی پایش بلند می‌کند، اخم‌هایش در هم می‌رود، شده است هوای

بهار دائم تغییر می‌کند.

_ عزیز می، اما یاد بگیر برنامه‌های زندگی رو من می‌چینم... حالا یک دعوا رو شروع نکن، زه‌ور آرکان... بلند شو.

تحکم دارد و امر می‌کند، آدم یک‌جورهایی می‌ترسد از او، ناز می‌کشد زیاد اما وقت جدیت ترسناک است. آن‌قدر نازم را کشیده که این غیظ قلبم را به‌درد می‌آورد. با دلخوری بلند می‌شوم تا جمع کنم. خودش کشوی لباس‌ها را داخل چمدان خالی می‌کند، آن‌قدر سرعت عمل دارد که من فقط نگاهش می‌کنم. فرزند و سریع، حتماً حاصل سفرهایش است.

_ برگردیم باید یک مدت تنها باشی، عزیز دلم. ولی قول می‌دم بعد از این حتی یک روز هم از تو دور نمی‌شم... باید کارهایی که نزدیک یک‌ساله متوقف کردم رو دوباره شروع کنم... مدت طولانی بالای سر کارم نبودم، یک‌جا نبودیم...

او حرف می‌زند و من فقط در سکوت سعی می‌کنم مثلاً لوازم را جمع کنم. جعبه‌های جواهرات هدیه‌ام را داخل کتو گذاشته است، آن حجم از طلا و جواهر عجیب به‌نظر می‌رسد برای من باشد. دستانش به‌دورم می‌پیچد و نفس گرمش میان موهایم.

_ می‌تونی اون‌ها رو نقد کنی و به بانکت داخل ایران انتقال بدی، یا نگهشون داری... اما اگر دوست داری نقد کن و سرمایه‌گذاری... تو همیشه طلا و جواهرات خواهی داشت.

او همیشه من را متعجب می‌کند.

_ اما خیلی قشنگ و ارزشمند.

صورتش کنار گردنم می‌رود، انگار حالش عوض شده، نفس‌های عمیق می‌گیرد و لب‌هایش پوستم را جستجو می‌کند انگار.

_ تو... تو ارزشمندشون می‌کنی... تو مثل بخور معطری، زهرا... مثل افیون اعتیادآوری...

سعی می‌کنم کمی فاصله ایجاد کنم، آمادگی‌اش را ندارم، نزدیک دورۀ ماهانه‌ام و حرف‌های مادرم هم نگرانم کرده.

_ چرا بی‌قراری می‌کنی؟

از داخل آینه چشم در چشم می‌شویم. این مدت من به او حریص بوده‌ام و حالا حق دارد چنین سرخورده نگاهم کند.

_ آمادگی ندارم، آرکان... الانم که فکر می‌کنم ما تو رابطه هیچ پیشگیری نکردیم، اگر حامله بشم چی؟

دست‌هایش دور بازویم سفت می‌شود، چشمانش تنگ، انگار انتظار شنیدنش را ندارد.

_ چی...؟ پیشگیری...؟ آرزوی منه یک بچه حاصل عاشقانه‌هامون باشه، زهرا... یک دختر شبیه تو...

تنم سرد می‌شود، چگونه به آن فکر نکرده بودم؟ عرب است و عشق به فرزند، به نسل.

_ ولی من... نمی‌خوام... آرکان. نمی‌خوام یه بچه بیاد، من...

چیزی بیخ گلو خفه‌ام می‌کند انگار، لعنت به هورمون‌ها و نیازهای زنانه...

_ چرا...؟ از من بچه‌ای نمی‌خوای یا می‌ترسی؟

سؤالش احمقانه است و انگار او هرگز نخواهد پذیرفت که فقط مردی به‌نام آرکان برایم مهم است. دلگیر از حرفش سکوت می‌کنم. انتظار چنین حرفی را ندارم، سخت است با یادآوری تکتک لحظه‌هایمان چنین حرفی زدن.

_ جواب بده، زهرا! چرا بچه نمی‌خوای؟

اشکم را پاک می‌کنم. کشوی هدایا را می‌بندم، هزار برابر این هم نمی‌ارزد به این دل‌شکستگی.

_ من... فقط آماده نیستم... همین.

تلخ می‌شوم، تلخ می‌شویم. بی‌هیچ حرفی لباس می‌پوشم، او هم ساکت است. مادرم حق دارد حالا وقت هیچ بچه‌ای نیست.

نه به آن شادی وقت آمدن و نه به این سکوت وقت رفتن که فقط گریه‌های ام‌فهد و پسرش بدرقه‌راهمان است. مادرم حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زند، زهیر انگار ترسیده از جو حاکم بر خانه. سعید چمدان‌ها را پشت ماشین می‌گذارد.

ام‌فهد مویه می‌کند و آرکان سر و دستش را می‌بوسد، چیزی در گوشش می‌گوید که او آرام می‌گیرد انگار. سر و صورتم را غرق بوسه می‌کند و

تنگ به آغوشش می‌فشارد، نمی‌دانم اگر مادر اصلی آرکان بود هم چنین
مهربان بود؟

هرچه هست وداع دردناکی‌ست. حتی نمی‌گذارد از شیخ خالد خداحافظی
کنم. برادرهایش فقط از دور ایستاده نگاه می‌کنند، یعنی نمی‌خواهند نه
نزدیک شوند و نه دلشان می‌آید آرکان را ندیده رها کنند. لحظه آخر
می‌شود بدترین تصویر من از این خانه، وقتی‌ست که احمد می‌آید کنار
ستون حیاط می‌ایستد، نگاه پر از کینه و خشمش و لبخند پیروزی‌اش
مشمز کننده است.

آرکان کمک می‌کند که سوار شویم و من انگار می‌دانم شاید هرگز دیگر به
این سرزمین پا نگذارم. کنار زهیر می‌نشینم و آرکان جلو کنار سعید.
مادرم در سکوت خودش را رها کرده. حتماً او هم مثل من واژه‌ای
نمی‌یابد.

__ همه‌چی حل می‌شه، مامان جان.

و من نگاهم خیره به مردی‌ست که در من هزار احساس متناقض ایجاد
می‌کند. اصلاً من با او و در این سرزمین چه می‌کنم...؟ یعنی روزی که
یادم نیست فقط عاشق او شدم؟ آینده را چگونه می‌خواستم با او؟ با فرزند؟
شاید هیچ‌خبری نشود ولی... یک چیز را مطمئنم که نمی‌خواهم حالا هیچ
بچه معصوم و بی‌گناهی را وارد دنیایی کنم که حتی خودم از آن چیزی
به‌یاد ندارم.

کنار مادرم نشسته‌ام، با این‌که جایم کنار آرکان بود، در برابر نگاه‌های ناراحتش مقاومت کردم. درونم پر از سکوت است، چه می‌توانم بگویم و بگویم؟ حتی حرف‌های قشنگش هم آرامشی برایم نمی‌آورد. مسأله ساده است، من نمی‌خواهم حامله شوم و او می‌خواهد پدر شود و من نهایت بی‌احتیاطی و بی‌فکری را داشته‌ام.

_ چی شده؟

_ مامان...؟ من نمی‌خوام باردار بشم... اگر بشم...

دستم را نوازش می‌کند.

_ باید احتیاط می‌کردی، ولی حالا... اگر هم بشی کاری نمی‌شه کرد، مامانم... آرکان کمکت می‌کنه، اون شوهر و پدر خوبیه... نترس اینم یه مرحله از زندگیه. عزیزم، ما همه کنار تیم.

نمی‌دانم چرا دلم آرام نمی‌گیرد. حسم بد است، حالم بد است. تمام آن لذت‌های معاشقه بیشتر شبیه یک اشتباه است.

_ دعا کن بچه‌ای نباشه.

رو برمی‌گردانم به سمت پنجره کوچک. شب است و هرازگاهی فقط تکه‌ای سپیدی ابر معلوم است. نوازش‌های مادرم هم آرام نمی‌کند، اضطراب دارم از برگشت بعد از حدود یک سال به جایی که حتی یادم نمی‌آید؛ خانه‌ام، اتاقم، آدم‌های اطرافم و حتی منصورخانی که انگار خودش را پنهان کرده. مادرم حرفی نمی‌زند فقط گفت کار داشت.

_ حبیبی!

سر برمی گردانم او کنارم نشسته. چیزی به پایان سفر نمانده.

_ زهرای من؟! این قدر به هم ریخته نباش... برای چیزی که معلوم نیست این همه تلخ نباید بود... می دونی که آرکان برای آرامش تو هرکاری می کنه؟ فقط خوشحال باش، عزیز دلم.

پشت دستم را می بوسد. به چشمان زیادی سیاهش خیره می شوم.

_ یعنی حاضری اگر باردار شدم به خاطر خوشحالی من اون رو سقط کنم؟

دستم را فشار می دهد، نه خیلی... اما درد می گیرد، نگاهش دیگر عاشقانه نیست.

_ هرگز این فکر به ذهنت هم نیاد، زهرا جان. نخواه بین مهر همسری و پدری یکی رو انتخاب کنم... این ظلم بزرگی به من خواهد بود.

دستم را رها می کند، می گویند کمربندها را ببندیم و او خم می شود و برای من را می بندد و من هنوز یخ زده به دست دردناکم نگاه می کنم. حباب خیالاتم می ترکد، عشق؟ یک تصور احمقانه از مجموع خودخواهی ها.

_ اگر بخوای انتخاب کنی؟

نفس بریده می پرسم. حتی شجاعت نگاه در چشمانش را هم ندارم.

_ هرگز این طور نمی شه، تو فقط ترسیدی، عزیزم. ما از این به بعد
مراقبیم، آرکان فدای ناراحتی تو... به من نگاه کن... این ها فقط افکار سمی
هست. نکنه دوره ماهیانه ای، زهرا جانم؟
لبخند می زند، اما من نمی خندم، چون اگر... اگر... اگر بشود؟
_ هفته بعد.

ابرو می پراند و آرام می خندد و چشمکی می زند.
_ فرصتمون کمه پس.
یک لحظه، فقط یک لحظه دلم می خواهد مشتی به صورتش بکوبم، شوخی
احمقانه.

_ قرار نیست تا مشخص شدن وضعیتم چیزی باشه، آرکان.
خودم هم انگار بوی گند نفرت را از کلام و نگاهم می فهمم، کاش جور
دیگری رفتار می کرد در برابر نگرانی ام. کاش بین حرف هایش خودم را
هم می دیدم جز خودخواهی های مردانه اش.
سر به صندلی تکیه می دهد.

_ جای خوبی برای بحث های خصوصی نیست.
به فرودگاه که می رسیم؛ فارسی حرف زدن آدم ها برایم هیجان دارد، این جا
سرزمین من است، شوق دارم، انگار دیگر غریب نیستم مثل جزیره یا
کویت.

دو روز پیش با ابوصانع و خاله حرف زدم، دلم تنگ شده و چقدر خوشحال بودند از زبان باز کردنم.

_ خوبی؟

دست آرکان دورم می پیچد، چرخ گرفته برای حمل چمدان ها. اصلاً ناراحت نیست از طرد شدن و عجیب است این خونسردی. فکر می کنم اگر بخواهد من را هم به همین راحتی ترک می کند وقتی پدرش را چنین راحت رها کرد.

_ این جا وطن منه، خوشحالم که اومدم.

ابرو بالا می اندازد و لبخند می زند.

_ از نظر فنی وطن تو جاییه که با منی، حبیبی.

زهیر دستم را می گیرد.

_ آجی، بابا اون جاست ببین.

منصور خان است، با بلوز آستین کوتاه ایستاده، منتظر، پایین پله برقی. مادرم دست تکان می دهد، عبور از گیت راحت بود به خاطر نوع بلیط و پیاده شدن ما جدای سایرین.

مادرم ذوق زده است از دیدنش، چرا فکر می کردم قهر هستند که نیامده؟

_ فکر کردم مشکلی هست که منصور خان نیومده.

_ مادرت و ناپدریت رابطه خیلی خوبی دارن، زهرا. قبل از این خیلی

آرامش بیشتری داشتن، منصور خان مرد بی نظیریه.

_ زهرا!

قبل از بغل کردن زهیر این منم که او آغوش باز می‌کند برایش. آرامش عجیبی دارد این مرد.

_ باباجان، خیلی خوشحالم که حرف می‌زنی... فرصت نشد زنگ بزنم بهت، برای کارگاه اتفاق بدی افتاد، درگیرش بودم. خجالت می‌کشم از افکارم، زهیر بالا و پایین می‌پرد برای استقبال پدرش.

_ فکر کردم دلخورین که نیومدین.

با آرکان فقط دست می‌دهد، مدت‌هاست رابطه‌اش با او خیلی هم خوب نیست. منصور خان نمی‌خواست این رابطه ادامه داشته باشد و این را علناً گفت.

_ بیاین ماشین آوردم... ون حاج موسی رو گرفتم، خیلی مثل ماشینای لوکس نیست ولی مسیر تا تهران طولانیه و هوا گرم، جا برای همه هست.

علنی من را از آرکان جدا می‌کند، دستش دور شانه من است و بازوی مادرم را گرفته. پدرزن از داماد خوشش نمی‌آید.

_ زهرا جان؟

صدای اخطارگونه آرکان است از پشت سر. می‌ایستیم.

با چشم اشاره می‌کند کنارش بروم، دلم به تنهایی‌اش می‌سوزد، او در
وطنش من را هیچ‌وقت تنها نگذاشت مگر مجبور بود.

_ من با آرکان میام.

_ کار خوبی می‌کنی، مامان‌جان.

زهیر روی کف سالن سر می‌خورد، جای من که کنار منصورخان خالی
می‌شود را زود پر می‌کند.

_ به‌همین راحتی من رو تنها گذاشتی؟

صورتش جدی‌ست، لحنش متعجب. حرفی برای گفتن ندارم. دلخور است و
من حتی به آن فکر نکرده بودم.

_ تو داری رابطه‌مون رو به چالش می‌کشی، زهرا... و من درک نمی‌کنم
چرا.

_ من فقط با منصورخان هم‌قدم شدم، آرکان! این چالشه؟

_ از ظهر یک چالشه، من آدم صبور و آرامی هستم، اما در کنارش
می‌تونم بد هم باشم. تو تا ابد با تمام شرایط کنار من باید باشی، حق ترک
کردنم رو نداری حتی چند لحظه.

حالت صورتش می‌گوید شوخی ندارد، آرکان جدی را تابه‌حال به این
صورت ندیده‌ام، توبیخ‌گر و متوقع.

ون داخل پارکینگ است، راه طولانی‌ست، همه ساکتیم و آرکان
ناراحتی‌اش را مخفی نمی‌کند.

مادرم از جشن برای همسرش تعریف می‌کند، عکس‌ها را نشان می‌دهد و آرکان فقط سکوت می‌کند در برابر تمام سپاس‌گزاری‌های مادرم که سعی می‌کند به منصورخان بفهماند آرکان سنگ تمام برای من گذاشته. اتاق من!

چیزی از آن را به‌خاطر ندارم، اما وسایلش را دوست دارم، انگار سلیقه‌ام تمام و کمال همین‌هاست.

فقط خاطرات و آدم‌ها را یادم نیست اما یک حس حضور قبلی در این مکان وجود دارد، یک تابلو که روی آن را پارچه‌ای کشیده‌اند، تخت‌خواب یک‌نفره، پرده‌های گل‌دار و شاد، گل‌سر و انواع بدلیجات.

_ خیلی این‌جا نمی‌مونی، باید خونه‌مون رو مرتب کنیم.

به چارچوب تکیه می‌دهد. با لباس‌های غیرعربی هم جذاب است، شاید بیشتر، قدبلندتر به‌نظر می‌آید و امروزی‌تر.

_ خونه‌مون...؟ تو که گفتی قرار نیست یک‌جا زندگی کنیم.

می‌دانم خانه‌ای در تهران داریم، اما حرفش یعنی زندگی کردن این‌جا.

_ موقت، نمی‌شه که هربار بیایم ایران که این‌جا باشیم... از هتل هم متنفرم دیگه... نصف عمرم داخل هتل‌ها گذشته.

می‌روم سراغ تابلو، پارچه را از رویش می‌کشم، یک درخت خشک که بیشتر شبیه یک طاووس با پرهایی رنگین است این... آشناست... شبیه تمام

نقش‌هایی که از یک درخت خشک وقتی در جزیره بودم کشیدم، حتی
پارچه‌ای با همین نقش طرح زدم... خاله آن روز شگفت‌زده شد.

_ این کار من نیست، مگه نه؟

ابرویش بالا می‌رود.

_ تو یادته؟

جلو می‌آید پشت‌سرم، دست روی شانه‌هایم می‌گذارد.

_ این درخت رو تو جزیره همیشه می‌کشیدم، انگار یه‌جای بیابونی دیده
بودمش... اما این... خیلی عالیه.

سرم را بوسه می‌زند.

_ طرح اولیه از تو بود، درخت زندگی... وقتی کیش رفتیم اون‌جا بود...
حبیبیتی! این درخت و طرحش تنها راه نزدیکی به تو بود...

نفسش کنار گوشم می‌نشیند، تنم بی‌تاب می‌شود، اما عقم نهیب می‌زند.
می‌دانم قرار نیست اتفاقی بیفتد درست وقتی داخل اتاقم هستم با در باز و
خانواده‌ای آن‌طرف‌تر.

_ بیا بریم به خونه خودمون، زهرا. من رو از خودبی‌خود کردی.

صدای زهیر می‌آید دیروقت است و همه برای خواب آماده می‌شوند، شام
را به همان‌که در هواپیما سرو شد قناعت کردیم.

من را رها می‌کند و به‌سمت در می‌رود که ببندد.

_ می‌خوام برم بیرون با مامان کار دارم.

_ بگو ما می‌ریم به آپارتمان خودمون.

مانده‌ام سر یک دوراهی، اگر نه بگویم حتماً او را می‌رنجانم و می‌شود
یک بحث طولانی و دلخوری، اما اگر با او بروم در برابر او سست خواهم
بود.

_ می‌شه حرف بز نیم بدون دلخوری؟

_ زهرا؟

صدای مادرم است پشت در.

_ بیا تو، مامان.

ضربه‌ای به در می‌زند و وارد می‌شود. آرکان ایستاده، این‌جا در برابر
خانه و اتاق او در کویت بسیار کوچک است.

_ چمدونت رو باز نمی‌کنی؟

نگاهش روی چمدان‌ها متوقف می‌شود.

_ منیر جان!

خودش پیشقدم می‌شود برای شروع حرف.

_ جانم! اتفاقی افتاده؟

نگاهش بین ما می‌چرخد.

_ من می‌خوام زهرا رو ببرم خونه خودمون، اون‌جا برای هردومون
راحت‌تره... من که نبودم میاد این‌جا.

لحنش نه خواهش دارد نه می پرسد، او فقط اعلام می کند. اصلاً منتظر جواب من هم نشد.

چشمان مادرم روی من است.

_ زهرا؟!_

می خواهد از من بپرسد. می دانم اگر مخالفت کنم با حرف آرکان بحث پیش می آید. نمی خواهم همین اول ورودمان اتفاقی بیفتد.

_ این بهتره، مامان.

صدای منصور خان می آید که می خواهد زهرا را به اتاقش برای خواب ببرد.

_ آرکان! ما هنوز مادر و پسری درباره شرایط با هم حرف نزدیم. این که می خوای با زنت تنها باشی مشکلی نیست، ولی شرایط زهرا عادی نیست. این جا و هر جای دیگه برایش غریبه، آمادگی خیلی چیزها رو نداره... مثلاً بچه... ما این جا فامیل داریم و درست نیست وقتی برای ورود زهرا جشن می گیریم و اعلام عروسی، اون باردار باشه، درست وقتی هنوز زندگی قبلش رو یادش نیست.

نگاه آرکان سمت من هیچ خوب نیست، عصبانی ست، ناراحت است.

_ فهمیدم.

.....

خیابان‌ها خلوت است. منصور خان در سکوت و ناراحتی فقط شب به‌خیر گفت، اما هنوز داخل راهرو بودیم که صدایش آمد و با عصبانیت حرف می‌زد.

_ کنار یک داروخانه نگه دارید.

به راننده می‌گوید، از لحظه‌ای که از پیش‌مادرم آمده‌ایم سعی کرده‌ام با او هم‌کلام نشوم، از او می‌ترسم، عصبانی و ناراحت است شاید. دلم آشوب است.

کنار یک داروخانه شبانه‌روزی می‌ایستد.

_ حبیبتی! می‌خوای با من بیای؟

لحنش آرام است. چگونه می‌تواند این‌قدر سریع تغییر رفتار بدهد؟
_ نه، تو برو.

خیلی طول نمی‌کشد که برگردد، یک پلاستیک تبلیغاتی بزرگ در دست دارد. روی پایم می‌گذارد.

محتویاتش باعث می‌شود دهانم باز بماند؛ چند بسته قرص، پد بهداشتی برای ماهیانه، بسته‌جلوگیری...

_ حالت بهتر می‌شه با اینا؟

لبخند می‌زند. قرص‌های جلوگیری‌ست.

راننده حرکت می‌کند و من مات خریدهایم هستم. او که آن‌قدر از حرف‌های من ناراحت شد!

_ چرا پس اون جور رفتار کردی امروز...؟ خودخواه و زورگو؟
دستم را میان انگشتانش می فشارد.

_ حرف می زنیم، من وحشی نیستم. تصویرت از من درست نیست، عزیزم.
چرا این همه تناقض است در ذهن من؟ به هم ریخته ام، کلافه، سردرگم
نسبت به خودم و او. واقعیت این است که حداقل در رابطه، این من بودم
که پیشقدم شده ام. شاید احساس گناه من است که چنین احساساتم را متناقض
می کند و مثل یک طلبکار از او رفتار می کنم.
سکوتمان طولانی ست، آن قدر کشدار که داخل آسانسور هم کنار او، چسبیده
به تنش ادامه دارد. انگار می ترسم حرف بعدی بشود چکش، بزند بر سر
رابطه پر از اتفاقاتمان.

_ خونه هرجا که باشه امنیت میاره، حالا خودمونیم.
در آسانسور باز می شود، ساختمان لوکسی ست، زیادی لوکس و البته باز هم
در کنار ساختمان خانه شیخ خالد جلال کمتری دارد.
_ به نظرت خانواده من امنیت رو از بین می برن؟

کارت ورودی در دستش خشک می شود، نگاهش سرشار از شگفتی ست.
انتظار از من ندارد؟ من هم از خودم چنین تلخی توقع ندارم.

_ زهرتی! زبونت تلخ و برنده ست، من خانواده تو رو خیلی دوست دارم.
در را باز می کند و من آن قدر از خودم ناراحتم که حتی متوجه نمی شوم او
انتظار دارد یک واکنش برای حضور در خانه مان نشان دهم. گاهی

چیزهای کوچک می‌توانند بزرگ شوند، وقتی که روی هم جمع گردند.
شبهه یخ‌های قطبی‌ست که آن‌قدر سنگین می‌شوند که فقط حجم کمی از آن
روی آب می‌ماند و در دیدرس، اما آن قسمت بزرگ‌تر و سنگین‌تر هرگز
دیده نمی‌شود.

شاید اگر همان اول کمی صبور بودم بعدها نمی‌شد آنچه شد.

_ دوست داری این‌جا رو؟

آپارتمان بزرگ است، لوازم مجلل و زیبا، اما سرد، بی‌هیچ حسی.

_ خیلی سرده... انگار مرده...

پالتویم را درمی‌آورم، آن را از دستم می‌گیرد. چمدان‌ها دم‌ورودی هستند،
شالم را خودش آرام از سرم برمی‌دارد.

_ تو قراره به این‌جا زندگی بدی، مثل قبل... اولین بوسه عاشقانه ما

همین‌جا بود، زهرا... کنار تو بودن تو این خونه...

هیچ‌چیز یادم نیست، او انتظار داشت که باشد؟

_ من اصلاً این‌جا برام آشنا نیست... می‌شه بخوابیم...؟ خسته‌م، آرکان.

نگاهش رنگ عوض می‌کند، شاید غمگین می‌شود. او هم کتش را در

می‌آورد و لباس‌ها را آویزان می‌کند. همه‌جا تمیز است. انتظار گرد و خاک
داشتم و خانه‌ای که آماده نیست.

_ من یه دوش بگیرم، تو بخواب... گرسنه نیستی؟

دلم گرفته است، کاش امشب را خانه منصور خان می‌ماندیم. غریب بودن حسیست که مداوم در این ماه‌ها تجربه کرده‌ام و حسی بی‌نهایت بد است. کاش هنوز در جزیره منتظر بودم. کاش این قدر سرنوشت پیچیده نمی‌شد... کاش...

_ حبیبی؟ به چی فکر می‌کنی؟

دستش که دور کمرم می‌پیچد از جا می‌پرم. او فاصله می‌گیرد.

_ فقط استرس دارم، آرکان... همه‌چیز بازم غریبه... هر بار باید به‌جای جدید عادت کنم... من آمادگی این همه از صفر شروع کردن رو نداشتم... همه‌چیز احمقانه به‌هم پیچیده‌ست... حس یه گناهکار رو دارم که وقتی هنوز تکلیفش با خودش معلوم نیست، یکی دیگه رو هم درگیر می‌کنه... نمی‌فهمم... منظورت رو نمی‌فهمم.

_ من واقعاً می‌ترسم که نکنه باردار بشم... نکنه اصلاً نتونم این زندگی رو تحمل کنم... تو که اخم می‌کنی، عصبانی می‌شی می‌گم چرا زهرا این مرد رو انتخاب کرد...؟ من بین دنیای اون زهرا و خودم گیر کردم، آرکان... تو رو دوست دارم، وقتی مهربونی، وقتی اون قدر عاشقمی و به من حس خوب می‌دی... ولی ازت می‌ترسم یه وقتایی...

اخم‌هایش در هم رفت، حالا که فکر می‌کنم کاش همان شب، همان لحظه من را بغل می‌زد و به تخت می‌برد و تا صبح نوازشم می‌کرد. شاید آن شب فقط دلم تنگ بود. شاید ترسیده بودم از صبحی که با فریادهای او سر شیخ

خالد مهربان شروع شده بود، نمی دانم. شاید هنوز هم انتظار اتم معقول نیستند.

_ تو نمی خواهی با من باشی؟

وسط سالن ایستاده ایم، او سرد و دور از دسترس به نظر می رسد.

_ من اینو نگفتم...

از کنارم رد می شود. پشت سرش می روم. از خانه بزرگ خوشم نمی آید
آن هم این قدر ساکت.

_ آرکان...؟!!

حالا می ترسم ترکم کند، به اتاق خواب می رود و من پشت سرش. زندگی
برزخی اگر این نیست پس چیست؟

راه رفته را برمی گردد، آن قدر سریع که اگر نمی ایستادم حتماً به او
می خوردم. نفس های عمیق می کشد، عصبانی ست.

_ لعنتی... من و ببین، زهرا...؟ فکر می کنی اگر یک مرد دیگه بود به

همین راحتی می گذروند...؟ فکر می کنی اگر مثلاً شیبیان بود تحمل

می کرد...؟ اگر محمود بود تحمل می کرد؟ یا اگر علی بود...؟ به من نگاه

کن... عاشقت شدم، دنبالت کردم تا به دستت بیارم، وقتی که متعلق به من

شدی حتی فرصت نکردم بهت عشقی رو که داشتم نشون بدم... من و

ببین... نگذار از تو ناامید بشم... خدا می دونه که خودم رو بهت تحمیل

نکردم... فکر کردم واقعاً من رو می خواهی... می گی اگر باردار باشی...؟

خب مرحبا... عالی... قرار نیست مشکلی باشه... من هستم... از من توقع داری بگم عزیزم اگر بچه‌ای بود، که معلوم نیست، باشه می‌تونی سقطش کنی...؟ می‌خوای بین عشق به تو و فرزند انتخاب کنم...؟ هرگز... می‌فهمی...؟ هیچ‌وقت انتخابی نخواهد بود، زهرا... این بحث همین‌جا تموم شد.

خواب نبودم، اما خودم را به خواب زدم. رفت دوش گرفت لباس عوض کرد اما خودم را به خواب زدم. از خودم بیشتر عصبانی بودم تا آرکان. بین برزخ خواستن و نخواستن او، بین شاید‌ها. نمی‌دانستم زهرا ی قبل چگونه آدمی بود، در لحظه زندگی می‌کرد یا او هم دائم دچار تردید می‌شد.

_ خودت رو به خواب نزن، عزیزدل آرکان. همه این‌ها می‌گذره، بغلم نمی‌خواهی؟

کنارم که دراز کشید بی‌دروغ دلم برایش تنگ شد، اما مثلاً نخواستم کوتاه بیایم. احمقانه انتظار داشتم بگوید فقط تو را انتخاب می‌کنم. عرب‌ها عاشق بچه هستند، هرچه دورشان شلوغ‌تر باشد انگار عمرشان طولانی‌تر می‌شوند. شادند وقتی در جمع زندگی می‌کنند.

_ داری ظلم می‌کنی، زهرا. به من به خودت... هیچ‌کسی از لحظه بعد خبر نداره، عزیزترینم... فکر می‌کنی بچه برای من از تو مهم‌تره...؟ من همیشه فرصت داشتم برای داشتن یک فرزند، از هرکسی، اما ببین... تو این سن

که اکثر افراد هم‌سن من چند فرزند دارن، من ندارم... تو مهمی و من مشتاق دیدن فرزندان تو هستم، زهرتی... دایه می‌گیریم، این حق تو هست که کمک داشته باشی... از چه می‌ترسی، حبیبی؟! اشک‌هایم دیگر صبر نمی‌کنند؛ من غم‌گینم، برای هیچ‌چیز و همه‌چیز، برای تکتک حرف‌های او، برای هر چه نمی‌دانم و می‌دانم، غم‌گینم از این‌که زنده‌ام اصلاً. سکوت کردم، حتی حال شنیدن دل‌داری‌هایش را نداشتم، غم و اضطراب، گیر کردن میان تردیدهایی که می‌دانی احمقانه است.

_ حرف نمی‌زنی با من...؟! ببخش که عصبانی شدم... شاید تو حق داری، همه‌چیز برای یک عاشق سخت‌تر هست... تو عاشق من نیستی، زهرا... قبلاً هم نبود، عزیز آرکان.

لحنش غم دارد؟ نه چیزی ورای این‌ها، حسرت و درد.

_ اگر قرار باشه عاشق مردی بشم، آرکان! اون تویی... نه اونایی که وقت عصبانیت می‌گی، که حتی نمی‌شناسم... شیبانی وجود نداره... من اون‌قدر حالم بده که... هیچ‌کسی رو نمی‌تونم دوست داشته باشم... حتی خودم... اما تو نمی‌فهمی... هیچ‌کسی نمی‌فهمه... بذار بخوابم شاید فردا بهتر بشم. خیلی نگذشت که میان تنش اسیر شدم.

_ پریودت نزدیکه حتماً دوره اونه، خوب می‌شی... ببخش که نفهمیدم
حالتو... من عاشقتم و دوستت دارم، زه‌ور آرکان... می‌فهمی؟ بدون تو
نفس کشیدن هم سخته.

اما نبود، بدون من نفس کشیدن.
فردایش حالم خوب نشد؛ گفتیم برای تغییرات است، برای دوره ماهیانه،
روی مود نیستم. از صبح در حال حرف زدن با گوشیش بود، کار با
لپ‌تاپش، انگار اتفاقی افتاده بود، بیشتر به آلمانی صحبت می‌کرد، با سعید
هم حرف زد، او مانده بود کویت، اینترنتی از فروشگاه خرید کرد. نهایت
ارتباطمان لبخندهایش بود، گاهی که از کنارم می‌گذشت، نوازش‌هایش،
مادرم زنگ زد که برویم، تهش شد این‌که او بیاید و آرکان برایش ماشین
فرستاد و من بالاخره بعد از ظهر دل از تخت‌کندم، حتی صبحانه‌ای را که
خودش درست کرده بود برایم آورد و من بیشتر حالم بد می‌شد از احساس
گناه، واقعاً دست خودم نبود این حال.

_ چرا این قدر پکری، مامان؟ از بعد جشن خوب نیستی چرا؟
می‌خواستم بگویم کاش حرفی از بچه نمی‌زدی، کاش چنین جشنی برگزار
نمی‌شد، کاش زندگی آرامان را طی می‌کردیم...
_ خوبم، مامان... نزدیک ماهیانه‌ست... خسته‌ام.

چای دم کرده‌ام، خوب است که همه‌چیز خریده. همه‌چیز حس غریبی داشت آن روزها و واقعاً هم بود. انگار هربار از آسمان به زمین بیایی. تنها و ناآشنا.

__ فقط همین...؟ با آرکان مشکل داری؟

باز صدای صحبت کردنش از دور با آن صدای بلند با گوشی می‌آید، وقتی پرسیدم اتفاقی افتاده گفت نه همه‌چیز مرتب است.

__ من مشکل اصلی‌ام، مامان... اونو هم اذیت می‌کنم... کاش همون‌جا تو جزیره می‌موندم، کاش شیبان منو از دریا نمی‌گرفت... یه روز خوبم ولی بعدش می‌گم همه‌چی جای غلطیه... آخه زهرای شما چه‌جور انتخاب کرد یه زندگی پر از... نمی‌دونم هیچی آروم نیست... ببین! از صبح داره با تلفن و لپ‌تاپ حرف می‌زنه، من حتی نمی‌فهمم چی می‌گه... دیروز به‌راحتی پدرشو ترک کرد... من... نمی‌فهمم دنیای اونو. صدای پایش می‌آید، اشک‌هایم را پاک می‌کنم.

__ گریه کردی؟

سعی می‌کنم لبخند بزنم ولی به‌صورت مفتضحانه‌ای از آب در می‌آید.

__ چیزی نیست، مامان‌جان. تا زهرا یه چای می‌ریزه و یه قهوه دم‌کنه خونه رو نشونم بده... حتی نتونستم این‌جا رو ببینم.

نمی‌دانم حرفشان چه بود اما هر دو در سکوت برگشتند. با مادرم شام پختیم، برایم از بچگی‌ها و پدری که سال‌ها پیش فوت کرده بود گفت، از

این‌که چقدر دوستش داشت. از این‌که زهرای قبل چقدر با پدرش خوب بود و من بیشتر درون خود مچاله می‌شدم. فکر می‌کردم اگر برگردیم به ایران بهتر شود، اما نشد، بدتر بود که بین آدم‌هایی بروی که تو را می‌شناسند اما تو آن‌ها را به‌خاطر نمی‌آوری، و این برای روزهای بعد بود.

_ حبیبتی!

با صدای او چشم باز می‌کنم، یک سینی کوچک در دست دارد، هنوز خوابم می‌آید.

_ بذار بخوابم.

_ ظهر شده من تنهام... کاری ندارم این‌جا. دلم تنگ شده برات، هم‌همش خوابی یا بی‌حوصله.

دهانم تلخ است، به امید یک شیرینی در آن سینی کوچک چشم باز می‌کنم دوباره، چند روزی بود که بیدارم می‌کرد با خودش شیرینی و شکلات و میوه می‌آورد. از وقتی چند روز پیش گفته بودم دهانم تلخ است.

_ اصلاً گذر زمان رو می‌فهمی، زهور من...؟ یک هفته‌ست که برگشتیم و تو حتی از خونه بیرون نیامدی... دوری از من به کنار.

شیرینی را به دهان بردم و خوب یادم است طعمش روی لب‌هایم ننشسته بغضم ترکید، بی‌هیچ دلیلی.

_ مادرت وقت گرفته زهرا فردا باید بریم پیش روانشناس... بهتر می‌شی... شاید با کسی دیگه راحت‌تر حرف بزنی، عزیزترینم.

و چه لحظه‌ای بود وقتی همچو کودک میان آغوش مادر، بین بازوانش
مچاله شدن و گریستن، گریه برای چیزی که نمی‌دانی چیست، برای نبودن
آنچه باید باشی و من آن روز هیچ اثری از عادت ماهیانه ندیدم و در برابر
سؤال آرکان که چرا این قدر به دستشویی می‌روم فقط بهانه آوردم. هرچه
اصرار کرد که بیرون برویم، نرفتم. نه آن روز و نه روز دیگر که وقت
دکتر داشتم، به هم ریخته و عصبی، ماهمنیر آمد.

_ چی شده، عسلم؟ این جور نکن با خودت، زهرای مامان.

آخرین چیزی که دلم می‌خواست بگویم این بود که خبری از ماهیانه‌ام
نیست، حتی دردهای آن را هم ندارم.

_ برید بیرون، مامان. خوابم می‌آید.

انگار چیزی همه دنیا را سیاه می‌کند، حس‌ها را از بین می‌برد، محبت را
و عشق می‌شود احساس گناه و دلت می‌خواهد هیچ‌کسی اطرافت نباشد تا
بتوانی در دنیای خودت محو شوی.

_ بیرون؟ زهرا، مامانم، پا شو از یه خانم دکتر خوب وقت گرفتم... پا شو
مامان! دیدن این حالت داره همه‌مون رو دیوونه می‌کنه...

_ اگر دیوونه می‌شید دور من نباشید لطفاً... من هیچی از هیچ‌کدومتون یادم
نیست، هیچ‌کدومتونم دوست ندارم... تنهام بذارید.

حتی برنگشتم تا ببینم چگونه او را خرد می‌کنم، ترکیدن بغضش را شنیدم، حرف‌هایم واقعی نبود، اما گفتم. افسردگی، چیزی که بود، آدم را بی‌رحم می‌کند، حال سختی‌ست.

_ زهور آرکان!

حتی از این لحن پر از درد و محبت هم کاری برنمی‌آید. نگاهش می‌کنم، صورتش انگار لاغرتر شده، لبخندش غمگین است.

_ کسی او مده ببینتت، عزیز دلم. بیا کمک کنم لباس عوض کنی.

_ کی؟ من حوصله کسی رو ندارم.

کنارم می‌نشیند، دست‌هایش مثل همیشه نوازشگر است، سوزاننده.

_ تو مگه نمی‌خواستی بری دنبال کار امفهد؟

_ می‌خوای نباشم؟ با این حالت کجا برم، زهرا؟ صبح تا شب توی تختی.

نه غذا می‌خوری نه حتی بلند می‌شی راه بری، کنار من بودنت که هیچ.

_ با شیخ خالد حرف نزدی؟

قبل از بیدار کردنم داشتم خواب پیرمرد را می‌دیدم، دلم برایش تنگ شده

بود. حتی خواب خاله و ابوصانع، خواب جمیله. آن روزها، آن آدم‌ها

تکرار روزهای خوبم بودند.

_ دوست داری حرف بزنی با پدرم؟

موهایم را کنار می‌زند، اگر او شان‌شان نزنند می‌شود شبیه نم. از خودم

متنفر بودم، از زنده بودنم بدتر.

_ تو دعوا کردی با پیرمرد، به خاطر این کارت ازت بدم اومد، آرکان
راشد... من دوستش دارم.

شیخ خالد! و آن روزها حتی فکر نمی کردم روزی این علاقه عجیبم به او
بشود رابط برای یک زندگی.

_ باید اون کار می شد، زهرا... من با پدرم مشکلی ندارم... به خاطر احمد
باید من با دعوا کویت رو ترک می کردم که به تو صدمه ای نرسه... بین
فرستادن احمد به آسایشگاه برای همیشه و... طرد کردن من بهترین کار
دعوی من و پدرم بود... متوجه منظورم شدی...؟ پدرم با رفتن احمد نابود
می شد، جان دلم... اما حالا نگران تو هست... بلند شو مهمان داری.
باید خوشحال می شدم از یک دعوی صوری، باید امید می بستم به
روزهای خوب، اما شبیه فیلم ها چیزی از درون من را می بلعید و من
می دانستم یک زندگی جدید درونم شکل می گیرد، کلاً زندگی این گونه
است، پر از آنچه که دعا می کنی نباشد و نیاید، اما هست.

_ بلند شو تا من از مهمان پذیرایی می کنم لباست رو عوض کن. مهمانمون
غریبه ست، عزیزم.

_ کیه؟

لبخندش را دوست داشتم، اما محتوای حرفش را نه.

_ دکتری که وقت گرفته بودیم، زحمت کشیدن امروز اومدن دیدنت...

نمی‌دانم به‌هم ریختن برای همه این‌قدر سریع است یا فقط من زود از کوره در رفتم؛ هنوز فریادهایم را بهیاد دارم، نمی‌خواستم کسی را ببینم. دیوانه که نبودم، دردم را خودم نمی‌فهمیدم چه برسد به باقی آدم‌ها. آن‌قدر میان آغوشش تقلا کردم که از نفس افتادم، خودش هم. مهمانش اما نیامد، خوب کاری کرد دخالت نکرد. شاید او هم ترسید و فکر کرد این دیوانه زنجیری‌ست کارش از مشاوره و روانشناسی گذشته. کم‌کم می‌دیدم خستگی را در نگاه همه، اما چند روزی بود که آرام‌تر بودم، اما خسته‌تر. نمی‌خواستم کسی بداند خبری از ماهیانه‌ام نیست... می‌دانستم باردار شده‌ام. مقصر هم کسی نبود جز خودم... و چیزی که گریبانگیرم شد.

.....

۳ سال بعد (آینده)

_ ماما مُنی... دوز.

موهایش، چشم‌هایش، حتی لبخند کودکی‌اش انگار من در آینده‌ام. دخترک زیبایی شده و من حتی جرأت نمی‌کنم بغض کنم.

_ زهرا؟

گوشی‌اش از دستم رها می‌شود، فکر می‌کردم بیشتر در حمام بماند.

_ هیچی، باید برم... تو کافه کار دارم.

موهایش را داخل حوله پیچیده، نگاهش جدی‌ست، دیگر بعداز این همه مدت او هم سکوت اختیار کرده.

_ تو که دزدکی فیلماش رو می‌بینی چرا مثل یه مادر رفتار نمی‌کنی؟ چرا بچت...

باز هم بحث همیشگی، باز هم او عصبانی‌ست.

_ من فیلم بچه‌های دیگه رو هم نگاه می‌کنم، اونم مثل بقیه... من مگه مادرش بودم که الان فکر می‌کنین باید مثل مادر رفتار کنم...؟ من چی دارم براش؟

_ تو مادرشی، تو هنوز زن آرکانی... چقدر می‌خوای تو اون کافه کار کنی؟ تا کی می‌خوای با علی باشی؟

ماه‌منیر مدت‌هاست دیگه آن مادر خونسرد نیست، من هم دیگه زهرای گذشته نیستم.

_ من با علی شریکم، مامان. خودتم می‌گی آرکان شوهرمه... علی حتی ماه به ماه اون‌جا پیداش نمی‌شه، الانم باید برم...

از کنارش به‌سرعت رد می‌شوم، بازویم را محکم می‌گیرد.

_ باز می‌ری کی می‌ای؟ دو ماه دیگه...؟ بچت رو از خودت محروم کردی، شوهرتو محروم کردی... با این دیر به دیر اومدنات...

چانه‌اش می‌لرزد و با نگاه درد دارش دلم را چنگ می‌زند. من تازه سرپا شده‌ام، تازه خودم را احیا کرده‌ام، من...

_ بس کن، مامان... من خودم از خودم محرومم.

ماه‌هاست که بین گذشته زهرا و حال امروزم در نوسانم، تاب می‌خورم و تهوع گرفته‌ام.

_ زندگی همه رو جهنم کردی، زهرا...

این را ماه‌منیر می‌گوید؟ مادرم؟ او که می‌داند من خودم وسط جهنم بوده‌ام، او که می‌داند من از چه عالمی برگشته‌ام... نگاهم به او هم ناامیدانه است. مثلاً می‌خواهد من را برگرداند؟

_ شما هم فکر کنید من نیستم، منیر جون. جهنم جاییه که من تو شم، شما که فقط دم در و ایستادین.

گونه‌ام اول سر می‌شود و بعد داغ، به من سیلی می‌زند، مادرم! یکی مشابه این را دیگری روزی به من زد. آن هم درد داشت، اما این...

_ خداحافظ، مامان... کارم داشتین تو کافه‌ام.

در را باز می‌کنم، اما می‌بندد.

_ حق نداری از این در بری بیرون، باید بمونی و وضعت رو روشن کنی، تا کی می‌خوای مثل روح زندگی کنی...؟ تا کی ندید بگیری رعنا رو؟ آرکان رو، منو؟

_ مامان، من دارم زندگیمو می‌کنم، از اولم من و آرکان اشتباه بودیم...

چندبار به آرکان گفتم جدا بشیم؟ اون حتی جواب پیام رو نداد... من نمی‌خوام بار زندگی کسی باشم. من مثل تو نیستم مامان منیر که یه بچه

بهش افتخار کنه... بهنظرت واقعاً راهی مونده برای من...؟ من هنوز تحت درمانم، تازه دارم بلند می‌شم از جام... منطقی بودی شما همیشه... من آرکان و دوست دارم، بچه‌م رو... دوست دارم... ولی من جایی ندارم تو اون زندگی... بهزور که نمی‌شه.

نفس عمیق می‌کشم تا نبارم، به خودم قول دادم فقط در تنهایی بگیریم. اما او گریه می‌کند، مادرم را بعداز مرگ پدرم چنین ندیده بودم. خاطرات مدت‌هاست جسته گریخته می‌آیند. پدرم را بهیاد می‌آورم و خاطرات کودکی‌ام را و سال‌های بعداز مرگ پدرم را، اما باز هم سکوت کرده‌ام، چه فایده؟ که بدانند من دختری عاشق را به‌خاطر می‌آورم به مردی که جواهر می‌ساخت و فکر می‌کرد من یک سنگ گران‌بهایم اما اشتباه فکر می‌کرد.

_ تو که دکترت گفت خیلی خوب شدی! تو کار داری، زندگی داری، زهرا... روبه‌راهی...

_ از کجا می‌دونی، منیر جون؟ چون راه می‌رم و کار می‌کنم و زندگی می‌کنم؟

می‌خواهم بگویم تو چه می‌دانی، شبی نیست که به خودکشی فکر نکنم؟ اما حتی آن هم برایم معنایی ندارد، شاید از داروها نباشد...

_ بذار برم، مامان! بعداً حرف می‌زنیم... به آرکان بگو دادخواست طلاق می‌خوام بدم، تا الان خیلی طولش دادم. چیزی نمی‌خوام، پریروز

آپارتمان و فروختم ریختم به حسابش... همه چیزایی هم که داده گذاشتم کنار می‌دم بیارن این‌جا... اگر اومد ایران ببرتشون.
همه این‌ها را برای خودش هم پیام دادم، خواند و جوابی نداد. راضی‌ام به این ارتباط یک‌طرفه.
به سمت در می‌روم، این بار جلویم را نمی‌گیرد.
_ زهرا؟ آرکان هنوز...
ته جمله‌اش را می‌دانم. مادرها همیشه امیدوارند.
_ منم دوستش دارم، مامان. اون قدر که می‌دونم بودن من تباهاش می‌کنه...
قبول کن، مامان، من اون دختر آروم و مهربون و لوس و نازپرورده نیستم...

آرکان

_ اَبی...
_ جان ابوکی... بیا ببینمت، تو باید خواب باشی.
با عروسکش که بزرگتر از خودش است به سویم می‌آید. پرستارش هم پشت سرش.
_ آقا! رعنا کمی تب داره به نظر، امروز بعداز استخر فکر کنم سرما خورده.

دخترک شیرینم، میان آغوشم خودش را جمع می‌کند، من مادرش هستم و پدرش. صورتش را غرق بوسه می‌کنم.

_ نه، ام‌سلیم، خوبه نترس... برو بخواب امشب پیش من می‌خوابه.
چشمی می‌گوید و می‌رود. پستانکش را مک می‌زند، نگاهم محو عکس
لپ‌تاپ است.

_ اُما...

دخترکم نیز به صفحه اشاره می‌کند.

_ آره، خوشگلم، مامان.

می‌گویند مرد گریه نمی‌کند، اما چه کسی در تنهایی‌های یک مرد است که
بداند چگونه فرومی‌ریزد؟

انگشتانم معتادوار مثل تمام روزها و شب‌ها و سال‌های گذشته می‌لغزند
روی صورتش.

صورتی که آخرین لبخندها و نگاه درخشانش را با یک عکس ثبت شده،
صورتی که من را از خودش محروم کرد، فرزندمان را و به‌راحتی
همه‌چیز را ویران کرد.

رِنا را روی تخت می‌گذارم، عروسک به بغل خوابیده. صدای یک پیام
روی صفحه‌ام می‌آید. ماه‌منیر است.

خودم می‌خواستم به او پیام دهم، این روزها حال و احوال خوبی ندارم، نه
اروپا طاقتم می‌گیرد و نه در کویت.

رِنا را هم ماهیانه بدون آن که زهرا بفهمد می‌برم تا مادر بزرگش را ببیند.
از او دلخورم و ناراحت، نمی‌توانم رها کردن من و رِنا را ببخشم، ولی
چه کنم که دل از او کنند برایم ناممکن است...

زهرا برای من بیش از یک زن معنا دارد.

_ سلام، مامان جان. خوبی پسرم؟

لپ‌تاپ را می‌برم و روی تخت کنار رِنا می‌نشینم.

_ خوبی، منیر جان...؟ رِنا همین الان خوابید، امروز خیلی خسته بود.

چشمانش ورم دارد، حتماً باز هم گریه کرده است.

_ الهی ماما فداش بشه، این ماه می‌اریش؟ دلم بر اش یه‌ذره شده.

_ آره، باز گریه کردین؟ زهرا اون‌جا بود؟

هر بار خبر گرفتن و نگرفتن از احوال زهرا برای من یک شکنجه است.

_ آره، امروز یواشکی فیلمای رِنا رو نگاه می‌کرد... نمی‌دونم دیگه باید

چکار کرد. با دکترش حرف زدم، می‌گه زهرا خیلی بهتر شده، همکاری

می‌کنه، دارو می‌گیره... خیلی وقته که دیگه از علی مستقل کار می‌کنه...

خودش با دوتا کارمند می‌چرخونه کافه رو.

قلبم فشرده می‌شود، از این که زهرا چگونه من را خرد کرد، فقط برای

آن که بتوانم رهایش کنم. این که حالش خوب می‌شود خوشحالم می‌کند،

این که مستقل شده، اما این که ما را از زندگی‌اش حذف کرده است...

دردناک‌ترین بخش ماجراست.

_ خوبه که حالش بهتره... دلش برای بچش تنگ نمی‌شه، ماما...؟ حتی احمد... بگذریم...

بغض بیخ گلویم می‌آید وقتی یادم می‌افتد که چگونه احمد به‌خاطر ر عنا تا این‌جا می‌آید، این‌که دخترکم عمویش را بیشتر از مادرش می‌شناسد. این‌که...

_ گفت آپارتمان رو فروخته و به حسابت واریز کرده... راست می‌گه؟ شوکه، گوشی‌ام را برمی‌دارم تا بانکم را چک کنم.

_ بذارید ببینم، برام پیام داد ولی... فکر کنم نخوندم، وسط جلسه بودم. پیامش را باز می‌کنم، فقط مبلغی را که به ارز تبدیل کرده و علت واریز را نوشته، با واریزی بانکم مطابقت دارد، خانه مهر او بود.

_ لعنتی! بله این کارو کرده... اون ملک مهر زهرا بود، نباید... کلافه می‌شوم از پل‌هایی که او یکی‌یکی ویران می‌کند. نه التماس‌هایم، نه قهر و سکوت، هیچ‌کدام روی او اثری ندارد.

_ گفت تمام هدایایی که دادی رو می‌فرسته این‌جا تا ببری... آرکان! داره می‌ره دادخواست طلاق بده.

گوشی از دستم رها می‌شود، حاصل خوب شدنش این است؟ به فاصله هم قناعت نمی‌کند؟

_ چرا...؟ یعنی...

باز هم اشک‌های ماه‌منیر و قلب فشرده‌شده من، کاش حداقل می‌گفت چرا.
چگونه می‌توانم به زنی که حتی نگاه به صورت دخترش هم نکرد فشار
عاطفی بیاورم؟

چگونه می‌شود کسی را که یک دینار هم از من نمی‌پذیرد را به اختیار
بگیرم؟ چگونه وقتی محبت نیز تأثیر ندارد بخواهم که بماند؟
_ آرکان! چرا دل نمی‌کنی...؟ من مادرشم، اما این زهرا دختری نیست که
من می‌شناختم... زهرا از من عشق و محبت گرفت... نمی‌دونم... من
مقصرم؟

بغض راه گلویم را می‌گیرد، صدایم می‌لرزد.
_ نه... میام ایران... ولی فایده داره...؟ اصلاً چیزی برای اون مهمه...؟
اصلاً آدمیزاده؟ خدای من... اون اصلاً عاطفه داره...؟ طلاق می‌خواد...؟
به این سادگی طلاقش نمی‌دم... بهش بگین... بگین قصد ازدواج دارم...
تنها چیزی که به ذهنم می‌آید و شاید آخرین راه حل.
نگاهش متعجب می‌شود.

_ آرکان؟! این حقیقه...؟ تو... واقعاً می‌خوای ازدواج کنی؟
حتی فکرش هم برایم دردناک است. همه فکر می‌کنند مردها به راحتی
می‌توانند یک زن را فراموش کنند. نه این که نمی‌توانند، اما همه نه، نه
وقتی چیزی بیشتر از یک زن را در ذهنت از کسی داری، آن هم کسی که

هیچ چیز را با او به درستی تجربه نکرده‌ام، نه عاشقی را و نه مورد عشق
قرار گرفتن را.

_بله...

سکوت می‌کند. غم نگاهش را از پشت سیگنال‌های اینترنتی هم می‌توانم
درک کنم.

_مبارکه، پسرم. نمی‌تونم بگم نکن یا... حتی ناراحت بشم، تو شوهر

خوبی برای هر زنی می‌شی... انتخاب کردی؟

_با لیا... منشی شرکت برلین... بهزودی...

_با رعنا چکار می‌کنی، آرکان؟

دلم می‌خواهد همین حالا قطع کنم...

_میام ایران، لیا یه کم مشکل داره تو قبول رعنا... یه مدت می‌ذارمش پیش

زهرا... باید نگهش داره منیر جان، این شرط طلاق بی‌دردسر ما خواهد

بود... اما لطفاً حرفی نزنید و اگر هم قبول نکرد، شما نپذیرید.

آخرین تلاش یک مرد در حال غرق شدن، لعنت به دل من که نمی‌تواند از

او بگذرد.

صدای منصور خان می‌آید که او را صدا می‌زند. خدا حافظی می‌کنیم و من

نمی‌دانم بدون رعنا چه خواهم کرد؟ او دو سال و چند ماه دارد و حتی یک

روز هم از من دور نمانده و حتی یک روز هم با زهرا نبوده است.

_ آبوکی چاره نداره، رENA جانم. تو هنوز بوی مادرت رو داری. لعنت به تو زهرا که حتی خنده‌هاتم به این بچه ارث دادی و هربار داغ به دلم می‌گذاری... مجبورم، رENAی آبی... شاید شیرینی تو تلخی مادرت رو از بین ببره.

_ کار درستی می‌کنی، نور دیده. اما... اگر دیدی دلش با تو نیست رها کن، به اجبار چیزی حل نمی‌شه. اگر تمام این‌ها از ما به سرش نیومده بود مدت‌ها پیش می‌گفتم بگذار هرکدوم پی زندگی خودش بره، پسر... ولی... از ماست این‌ها.

خرمای نرم‌شده را درون مخلوط گردو و پسته و بادام می‌غلطاند و در دهان رENA می‌گذارد. اتفاقات این مدت خارج از تصور همه‌ما بوده.

_ دوست داری، عزیزکم؟

به فارسی با او حرف می‌زند، من هم تا یاد بگیرد این زبان را. استعداد بی‌نظیری در زبان‌های دیگر هم دارد، رENA خودش بچه‌ساکتی‌ست اما راحت حرف می‌زند.

_ امفهد... دلست کلدِه؟

امروز امفهدش نیست تا قربان صدقه‌اش برود، امروز به دیدن یک فامیل رفته از صبح.

_ بله برای رENAی من، صبحانه خوب خوردی، جگر گوشه؟

پدرم بی‌تاب خواهد شد، رENA را خارج از حد تصور دوست دارد. روح و جان تازه‌خاندان شده این دختر، که حتی احمد هم بی‌کینه به او نگاه می‌کند، آنقدر که ذوق او را دارد ذوق طفل در راهش را ندارد. همسری که امفهد برایش پیدا کرد و مادرش مخالف بود حالا شده آرامش احمد. اما هنوز میانه‌ما خوب نیست.

_ می‌ترسم رENA رو قبول نکنه... بچه هیچوقت ندیدتش... غریبی می‌کنه...
نکنه اشتباه کردم؟

انگشتان پدرم میان موهای خرمایی و مواج رENA می‌چرخد.

_ اشتباه رو سه سال پیش کردی که نگهش نداشتی...

کلافه می‌شوم از بحث همیشگی.

_ نموند، ابواحمد. دیدی که رفت، دیدی که چطور خار شدم، من! آرکان رو خفیف کرد.

_ زنت مریضه، آرکان... زهرای ما رو کینه این‌طور کرد. تو اگر نبودی اون دختر یک زندگی راحت و آرام داشت، این رو هرگز فراموش نکن... اگر من عاشق رENA نمی‌شدم با این‌که می‌دونستم خاطرخواه از دیار خودش داره، اگر داییم رو نهی می‌کردم و برش می‌گردوندم، شاید رENA... شاید زنده بود، شاید تویی نبودی و شاید هیچ‌کدام از این اتفاق‌ها نبود... پسرها بار گناه پدرها رو به دوش می‌کشن... زهرا برای من مثل رENای خودمه... پشت‌سرش هیچوقت به من نگو.

زیر لب غر می‌زنم، دنیا وارونه شده. شیخ خالد پدر من است اما همیشه من را باعث تمام ناراحتی‌های زهرا می‌داند.

_ این بار آخره، من نمی‌بخشمش برای این رفتن... اما به‌خاطر رعنا... میان حرفم بلند می‌خندد، دستان کوچک دختر کم‌صورت پدر بزرگ را نوازش می‌کند.

_ بله و من باور می‌کنم در آرزوی یک اشاره نیستی... از تو به یک اشاره، از من به سر دویدن... کارهات رو درست انجام بده، این دوری برای تو تنبیه درستی بود...

از قدم زدن خسته شده‌ام. ابوالاحمد از حرفش کوتاه نمی‌آید.
_ به‌نظرتون اگر موافقت می‌کردم رعنا رو بندازه خوب بودم؟ اون اینو می‌خواست.

اخم‌هایش درهم می‌رود. این بحث همیشگی تکراری‌ست.
_ می‌تونست اگر می‌خواست... هیچ زنی راهش رو نابلد نیست... هم تحصیلات داشت هم اطلاعات فراوان هست در دسترس... بفهم که نخواست.

زهرا

_ علی! می‌خواهی از ماه دیگه کرایه زیاد کنی؟

_ چطور؟

تکه‌ای کیک را به دهان می‌برد. خسته‌ام از شب خوابیدن و کار روزانه، هرچند به من بود کافه را تا صبح باز می‌گذاشتم.

_ می‌خوام برنامه بریزم، حساب و کتاب کنم.

دیگر از آن علی بدنساز گذشته خبری نیست، ظاهرش فقط پر است، نه چاق نه لاغر و نه آن‌گونه مثل قبل عضله‌ای، حتی نگاهش هم از آن غرور گذشته چیزی ندارد. انگار همه ما عوض شده‌ایم. هرچند هنوز هیچ‌کسی نمی‌داند من او را به‌خاطر دارم. علی هم خودش را فقط دوست قدیمی معرفی کرد وقتی اتفاقی همدیگر را دیدیم. یک روز که میان وسایلم گشتم، عکسی بود از یک کافه و آدرسی که پیدایش کردم. با شکمی برآمده بعد از آخرین باری که دست به خودکشی زدم، درست وقتی که کابوس‌ها دیگر خوابی برایم نگذاشته بود. یک هفته قبل از آن که بستری شوم در آسایشگاه خصوصی، فقط برای آن که تحت‌نظر باشم، برای سالم ماندن پرنسس آرکان راشد.

_ برنامه چی، زهرا...؟ تو که می‌دونی نیازی به کرایه این ملک ندارم، راحت باش.

دومین فنجان قهوه را روبه‌رویش می‌گذارم. باید به سالن بروم، امروز هوا سرد است و کافه شلوغ‌تر، فردا روز عشاق است.

_ ما فقط دوستیم، علی. دلیل نمی‌شه تو از مالت بگذری... ماهور
چطوره؟

از جا بلند می‌شود، باز کلافه می‌شود از شنیدن نام پسرش. فقط می‌دانم
ازدواجش بیشتر از ۵ ماه دوام نیاورد، حاصلش یک پسر است، ماهور که
مادر علی او را نگه می‌دارد.

_ تو نگران ماهور نباش، اون جاش از همه‌مون بهتره. برای کرایه هم هر
چقدر خواستی اضافه کنی بریز تو یه حساب جدا، حداقل این ملک مال
خودمه، زیر بار منت نیستم، پولش حلاله... یه‌جا درست خرج کنیم.
ساعت گران‌قیمتش را نگاه می‌کند، فکر کنم بعد از آن اتفاقات گذشته حالا
دوستان بهتری هستیم.

_ باید برم نمایشگاه، یه کم پولدارای لاکچری رو باز بچایم، کاری داشتی
زنگ بزن. کرایه‌ها رو نزن به کارتم، بریز به کارت جدای خودت. می‌گم
چکارش کنی.

_ علی، رو پیشنهادم فکر کردی؟

_ بی‌خیال، زهرا. ما اگر خیر بودیم توله‌های خودمون واجب‌تر بودن...
به کانتر کوچک اتاق تکیه می‌دهم.

_ بچه من که باباش تا هفت نسلش داره، بچه توام همینه... عوض اون
مفت‌خورای دورت بیا خرج درس این بچه‌ها رو بده... الان ببین امیر و
سلیمان بده دستشون رو گرفتی...؟ ته‌مینه و میلادم این‌جان.

چهار یتیمی که بعد از ۱۸ سالگی، علی برای کمک و کار پیش خودش و من آورد، در این ۴ سال و خورده‌ای زندگی همه ما زیر و رو شده است.
_ حرفت سنده، تو بگو چکار می‌خوای بکنی، فقط من و وصل انجمن و اینا نکن... برو داخل شلوغه.

_ فردا ولنتاینه... امشب تا نصف شب هستم.
صدای موسیقی از سالن می‌آید، یک موسیقی عربی. این عجیب نیست وقتی قهوه عربی‌ات به لطف تجربه‌هایت معروف شود و مشتری‌های عرب‌زبان زیاد داشته باشی، اما کسی چه می‌داند حال من چقدر خراب می‌شود؟

_ نمیای، خاله؟ کمک می‌خوایم... کیک موکا تموم کردیم امشب طالب زیاد داره.

چشمان میلاد پر از خستگی‌ست و هنوز به آخر شب خیلی مانده.
_ الان میام، زنگ بزن امیر و سلیمان ببین خالی‌ان بیان کمک، علی فکر نکنم خیلی کار داشته باشه.

_ باشه، خاله. کیکو چکار کنم؟

_ تو یخچال بالا، سه تا داریم کلید رو بردار بیار... میلاد! یه چیز لایق بذار.

نمی‌دانم کی از قالب زهرای نازپروده و زودرنج درآمدم، اما دیگر از آن دختر چیزی نمانده. افسردگی هیولای ویرانگری‌ست، زنگ گوشی‌ام بلند می‌شود. ساعت داروهایم است.

_ زهرا جون! داروهات یادت نره.

تهمینه با آن پیشبند قشنگ گلدارش من را یاد زهرای قدیم می‌اندازد؛ شاد و سرحال با لباس‌های گلی، که ماهی نیست حداقل یک نفر خاطرش را نخواهد. دله‌های کوچک قهوه را روی شن‌های داخل ظرف می‌گذارم. شن‌های داغ، چیزی که شبیهان برایم آورده، با ادویه‌های خاله. وقتی با جمیله برای دیدنم آمدند و من دیگر آن دخترک کنار ساحل نبودم، حتی موهای خاکستری کنار شقیقه‌ام می‌گوید بیشتر از ۳۰ سال دارم، با این‌که زهرا هنوز ۳۰ سالش نشده.

سرم از موسیقی ضربان می‌گیرد، آشناست و مردی را به ذهنم می‌کشاند که میان چادرها با مردان می‌خواند: «تو مثل اسلحه روسی هستی...» به داخل سالن کوچک کافه می‌روم. مشتری‌های قدیمی می‌آیند و جدیدها. خیلی چیزها تغییر نکرده جز دخترکی که قبل از این زهرا نام داشت و با لباس‌های شادش روزی دل یک مرد عرب را برد، مردی که درست آن گوشه...

به چشمانم اعتماد نمی‌کنم، امکان ندارد که او باشد، آرکان؟! جای همیشگی با همان کت پاییزه نشسته است، خیره به من. بعد از دو سال؟

خودش است، آرکان را شد. موسیقی عوض شده، اما هنوز در گوشم همان آهنگ می پیچد، می دانم کار اوست.

میزها که معمولاً یک یا دو نفرند اشغال شده. بعضی هم سرمای بیرون را به جان خریده اند و پشت میزهای کوچه، داخل پیاده رو نشسته اند. هرچند دو حلب بزرگ پر از آتش و زغال گذاشته ام که خودش مشتری جذب کن است. بوی قهوه و دود، یاد خیمه و بیابان. جلوی نگاهم را می گیرم، این قدر حریص بودن بد است. بغض می کنم و نفسم کند می شود. هیجان؟ شاید. نگاهش خیره است و جدی! هیچ گرمی ای در آن نیست. نگاه یک غریبه شاید گرم تر باشد. اما... چه انتظاری؟

__ میلاد؟

__ جانم خاله.

__ میز ۱۰ سفارش داده؟ خیلی وقته هست؟

نگاهی می کند. برایم مهم نیست آرکان بفهمد منظورم اوست. هرچند قلبم فشرده می شود، تمام وجودم او را می شناسد و بی دروغ طالب است. همیشه بوده، اما چیزی که خراب می شود هیچ وقت مثل اولش نخواهد شد.

__ یک ساعتی هست. پول خوبی برای میز داد راستش، چندتا قهوه

خوردن... می شناسیدش؟

«اگر با من کار دارید، یک ساعت دیگه آپارتمان طبقه بالا می تونم

ببینمتون.»

آرکان را می‌شناسم، آن قدر که اگر خودم هدایت نکنم این دیدار می‌تواند سخت‌تر از این باشد. از ملاقات با او ترسی نداشته‌ام.

_ این یادداشت رو بده بهشون... سلیمان و امیر میان؟

_ نیم‌ساعت دیگه این‌جان، انگار خود علی آقا قبلاً فرستاده بودشون.

می‌روم تا خودم را مشغول قهوه‌ها کنم، حالا که فکر می‌کنم دلم برایش تنگ شده. انتظارش را باید می‌داشتم بعد از فروش آپارتمان و دادخواست طلاق که دیروز دادم و مادرم می‌دانست و حتماً به او گفته به ایران بیاید.

_ خاله! گفتن باشه... فقط همین.

مدرسه که می‌رفتیم می‌گفتند آدم، بعداز مرگ، اعمالش را مثل فیلم می‌بیند و انگار فقط چشم برهم‌زدنی در زمین زنده بوده، این شده حکایت من. سه سال رها کردن او و دخترمان، باید بین خودم و آن‌ها یکی را انتخاب می‌کردم. می‌دانم هرگز من را نمی‌بخشد، انتظاری هم ندارم. من سال‌هاست مرگ این رابطه را به چشم دیده‌ام، بعید است برای من آمده باشد. حداقل جواب ندادن پیام‌ها یعنی برای او تمام شده‌ام. داروها تأثیر می‌کنند، آرامم. سعی می‌کنم تمرکز را روی حاضر کردن سفارش‌ها بگذارم. کار شده همان اکسیژن برای زندگی من و بی‌کم و کاست این را مدیون علی هستم.

_ خاله؟! اون آقا این یادداشت رو دادن، پسرا اومدن.

«من بیکار نیستم، زهرا. زودتر اگر امکان داره بیا.»

پسر ها داخل اتاقک کوچک می‌شوند. خنکی حضورشان و ذوقی که از آمدن دارند، مخصوصاً امیر شیطان با آن نگاه شیشه‌ای شفافش، من را همیشه یاد فهد می‌اندازد. آخرین بار که برای میانجی‌گری آمد مشغول مقدمات جراحی بود، با سعید آمد. چندبار بعداز آن باز سعید آمد اما من مرده‌ای متحرک بودم.

پیشبند را باز می‌کنم.

_ خاله جون، می‌ری؟

_ امیر، تا میام این‌جا رو نترکونی.

دنیایم شلوغ‌تر شده، با بچه‌هایی که علی کمک‌حالشان شده، با آدم‌های هرروزه، اما باز هم سکوت مهمان من است.

دلم آشوب است وقتی روبه‌رویش می‌ایستم و او بلند می‌شود. تازه یادم می‌افتد چقدر از من بلندتر بود. ناخودآگاه بو می‌کشم، عطرش را میان این همه بوهای مختلف باز حس می‌کنم، عطری ست غریب، نگاهم را بالا نمی‌کشم.

_ سلام... با من بیاین.

شبیهِ دو غریبه، سینه‌ام تنگ می‌شود. بغض را قورت می‌دهم، شاید این آخرش باشد... شاید...

_ ماشین من هست.

نگاهم سمت او کشیده می‌شود، لهجه‌اش... طاقت نخواهم آورد با او حرف زدن را... اشتباه کردم که می‌توانم... نمی‌توانم، چگونه می‌شود خونسرد باشم. درحالی‌که صدایش همیشه در سرم که می‌افتد دیوانه می‌شوم، حال که کنارم است...

_ نه... بیا... بیاین بالا... البته اگر... کار خاصی ندارین اصرار نمی‌کنم. از سر تا پایش مکنت و غرور می‌ریزد. او مرد غریبه‌ای‌ست، این را باید تکرار کنم. خودم خواستم.

_ کار دارم، زیاد از حد معطل شدم... یک امانت برای تو دارم، موقت... تا چند ساعت دیگه باید پرواز کنم.

بیرون از کافه نباید آن‌قدر سرد باشد که من احساس می‌کنم.

_ من مقصرم برای انتظار شما؟ این‌جا سرده، من هم کار دارم بالا. من هم غرورم را نشان می‌دهم. همه این درد و رنج‌ها برای من از اوست، حق ندارد چنین رفتار کند. من قسمتی از تقصیرها را دارم، اما فقط قسمتی.

بالاخره به چشمانم نگاه می‌کند، چند لحظه. سر تکان می‌دهد و من به سمت در کوچک کنار کافه می‌روم.

_ برو بالا الان میام.

به سمت در کوچک قهوه‌ای رنگ می‌روم، پله‌های باریک و قدیمی. پاهایم می‌لرزند، نه از سرما، از رودررویی با مردی که سال‌ها پیش هم‌بستر و همسرم بود.

گرمای خانه کمی حالم را بهتر می‌کند. پالتویم را بیرون می‌آورم، گرم می‌شود حتماً.

در می‌زنم و داخل می‌آید، از دیدن کسی که با اوست منجمد می‌شوم. انگار قلبم نیز نمی‌زند. می‌خواهد من را شکنجه کند؟
_ یُیا... ببین اومدیم ماما زهرا... نترس، عزیزم.

دست‌هایم می‌لرزند، چشمان من است میان صورت کوچک او که رمیده نگاه می‌کند. من غریبه‌ام و این باید پایان من باشد. کوچک است، شاید کمتر از زانوی آرکان. مثل من ریزنقش است، انگار منم که کوچک شده‌ام.

_ مثلاً مادری، زهرا! سنگ هم باشی کمی واکنش نشون می‌دی.
زبان‌ش تلخ است. دست‌هایم مهار تن شده که بال باز نکنم برای کودکی که شب‌هایم را تا صبح، عکس‌های دزدیده از گوشی مادرم را نگاه می‌کنم.
_ این بچه رو چرا آوردی...؟ بغلش کن، آرکان. اون ترسیده... من رو نمی‌شناسه.

چه کسی فکر می‌کرد بتوانم یک نفس حرف بزنم؟ بدون آن که قالب تهی نکنم؟ دخترک پشت پاهای آرکان پناه می‌گیرد.

_ مجبوره مدتی بشناسه... باید چند هفته تو نگهش داری، وظیفه مادری تو هست... نگه داشتن ر عنا شرط جدایی ماست... تو طلاق می‌خوای، نه؟

_ کیک دوست داری، ر عنا؟

نمی‌خواهم به حرف‌هایش توجه کنم تا این خانه را روی سرش ویران نکنم.

توجه بچه جلب می‌شود. کمی از پشت پای آرکان بیرون می‌آید، احساس می‌کنم چیزی خودکار من را حرکت می‌دهد. اتوماتیک‌وار لبخند می‌زنم. به سمت یخچال می‌روم و قطعه‌ای کیک و یک لیوان شیر.

_ بگو بچه رو ببرن پایین بعد حرف بزنیم، آرکان راشد! اگر فکر کردی اون قدر احمقی و خودخواه که یه بچه رو به بهانه هر چیزی ول کنی جای غریب با آدم غریب و منم بگم باشه کور خوندی! من برای طلاق عجله ندارم که شرط تو آزار بچه باشه.

لبخند می‌زنم و آرام کلمات را می‌گویم، نکند ر عنا بترسد. جلوی پایش زانو می‌زنم. برای بغل کردنش جان می‌دهم اما... من هیچ حقی به او ندارم. آرکان عقلش را از دست داده؟

_ من فرصت ندارم، زهرا. ر عنا می‌دونه تو مادرشی، فقط کمی غریبی داره، عکسا و فیلمات رو هر روز دیده...

از میان دندان می‌غرم:

_ بچه رو بردار ببر پیش ماهمنیر، آرکان. رعنا رو آزار نده، اون بچه توئه. من نیستم که مثل یه دستمال باهام رفتار کنی، اون یه بچه‌ست... کاری رو که با من کردی با اون نکن.

_ ماما... من رعنام.

زیر پایم خالی می‌شود، آوار می‌شوم درست جلوی پای او.

_ بغلم می‌ای؟

می‌دانم این اولین‌ها می‌شود ذخیره‌ای برای آینده.

دوستش دارم، مگر می‌شود نداشت؟ اما من لیاقت مادر بودن برای او را ندارم، بگذار همه بر پای نامهربانی و بد بودنم بگذارند. بار آن سبکتر از مادر بد بودن است.

_ کوکولاته؟

کیک خیس شکلاتی با خامه کاراملی را هیچ موجود زنده‌ای رد نمی‌کند. شکلات کلید همه قلب‌هاست، حتی دخترک شیرین‌زبانم با لهجه عجیبش و آن نگاه سردرگمش. مادر ندیده است و تصویری از من ندارد. چیزی درونم می‌جوشد، بغض، درد و... حس گناه، اما می‌دانم در آن شرایط بهترین راه بود.

_ یک عالمه، می‌ری با بابا آرکان پایین و همه‌ش رو تنهایی بخوری؟

گونه‌های برآمده و موهای مجعدش، چشم‌های رنگ من‌اش، چه گذشته به
آرکان؟ داشتن یک نقش از من هر روز کنارش؟ می‌دانم دیگر جایی در دل
او ندارم، دوست داشتتم برای او جز درد چیزی نداشت.

_ من پرواز دارم، زهرا...

بلند می‌شوم از جلوی پای رعنا.

_ به درک، حبیبی. فکر کردی اون رو مثل یه تکه گوشت بندازی و بری؟
درسته مادری نکردم اما آدم که هستم.

چشمانش گرد می‌شود، می‌دانم شوک‌زده از رفتار و کلامم است، من
زهرا ی قبل نیستم، چیزی برای داشتن و نداشتن ندارم. یک مطرود.

_ کلماتت رو درست انتخاب کن، زهرا. بدون با چه کسی حرف می‌زنی.
عصبانی‌ست، حق دارد، اما من هم حق دارم.

رعنا را بغل می‌کند و قربان صدقه‌اش می‌رود، مادر بودن اگر به من
نمی‌آمد به او پدر بودن بی‌نهایت می‌آید.

صورت‌م را آب می‌زنم، نفسم سخت بالا می‌آید، کاش زودتر بروند بتوانم
سیر گریه کنم.

_ بیا این‌جا، زهرا، حرف بزنیم.

از جا می‌پریم، زود برگشت.

_ بگو می‌شنوم.

نقش بازی کردن، این را یاد گرفته‌ام، مثل یک بدبخت نشان ندادن.

_ باید برم برلین، دارم ازدواج می‌کنم...

لب زندنش را می‌بینم، لحظه‌ای سوت می‌کشد گوش‌هایم، قلبم را درست داخل گوش‌ها حس می‌کنم، صدای خون در رگ‌ها.
_ مبارکه.

گوشه لبش کمی انحنا می‌یابد، نیشخند می‌زند؟ آمده این را بگوید؟ که ازدواج می‌کند؟ که حبیبی دیگری خواهد بود؟

_ تبریک تو رو نمی‌خوام، چند هفته رونا رو نگهدار، فقط همین.
شده نفست بالا نیاید و لبخند بزنی که من خوبم؟

_ ببر بذارش پیش ماهمنیر. آرکان، من سلامت روحی ندارم، یادته؟ وقتی من و بردی آسایشگاه برای همین بود... بچه رو ببر، من فقط به دنیا آوردمش، تو خواستی و من حمل کردم، حالا هم مال تو هست...
فریاد می‌زند تمام وجودم که برو، از این‌جا برو که من را دوباره دیوانه خواهی کرد... برو آرکان.

قدمی به جلو می‌آید؛ طلبکار، با تمسخر، با هرچه حس بد است.

_ به نظر که سالمی با این کار و زندگی... اون زمان یادت نیست؟ دوبار خودکشی کردی، زیادی به تو محبت کرده بودن همه، انتظار داشتی جان رونا رو بگیرم...؟ هزار بار نه... برای حفاظت از تو فرستادم، دکترت گفت، مادرت گفت...

_ خفه شو... کدوم حفاظت؟ وقتی باید من رو انتخاب می کردی و نکردی،
دروغگوی عوضی، چطور عاشقم بودی؟ تو دیدی من دارم از بین می رم،
تو خودخواهانه بچیت رو خواستی حتی به قیمت نابودی من... من له
شدم... از احساس گناه و ضعف له شدم و تو منتظر تولد بچه بودی... از تو
و بقیه حالم به هم می خوره، از تمام اونایی که فکر کردن خودمو لوس
می کنم، من تو ظلمت تنها بودم و تو... توی خودخواه اگر من رو برای
خودم می خواستی حداقل یکبار... فقط یکبار نشون می دادی که من
مهمم... توی لعنتی و خانواده ت منو به اون روز انداختید... تو آرکان
راشدی؟ به درک... چرا اومدی و زندگیمو این جور نابود کردی...؟ وقتی
تو اون قایق وسط دریا اون آدم مثل یه هرزه تنم رو لمس کرد، وقتی با
سنگ کوبید توی سرم تو کجا بودی، آرکان راشد...؟
گلویم انگار می خواهد منفجر شود از فریادهایم، فریادهایی که سال ها
خفه اش کرده ام... هیچ کس سه سال پیش نفهمید که من چه عذابی داشتم،
مگر می شود مادر باشی و بخواهی خودت را از پشت بام پرت کنی؟ مگر
می شود در انتهای تاریکی رگ هاییت را بزنی...؟ وقتی افسرده ای هیچ فکر
شادی نیست، تهش می شود بدون انگیزه بودن، کسی که خودش را می کشد
یعنی تمام شده، و من تمام شده بودم.
سکوت بینمان طولانی می شود، روی مبل گیلاسی رنگ می نشیند، سر میان
دستانش گرفته.

_ تو هنوز افسرده‌ای، زهرا. اینا افکار اشتباه تو بود و هنوزم هست...

رعنا رو ببین، چطور دلت می‌اومد نباشه...؟ هرچند دلت اومد و ولش کردی، من خودخواهم یا تو...؟ حتی بغلش نکردی... این زخم‌ها رو ببین. آستین بالا می‌زند، همیشه دیده بودم اما هرگز نپرسیدم چیستند.

_ این‌ها آخرین یادگار مادرم هستن، زهرا، جای ناخن‌هاش... درست وقتی مرده‌ای عشیره خواستن من و ازش جدا کن، ترسیده بود بلایی سر من بیارن... می‌فهمی...؟ این‌ها جای عشق و علاقهٔ مادرم به منه... و تو... پشت افسردگی پنهان شدی و رعنا رو رها کردی... من احمق بودم... اشک‌هایم می‌چکد.

_ احمق بودی که من و دوست داشتی و فکر کردی مثل مادرتم...؟ من مثل خودم بودم، آرکان... من آمادهٔ بچه نبودم، می‌گی رابطه رو من خواستم؟ آره... اما... من آمادگی مادر شدن نداشتم... من برای اون بچه چی داشتم...؟ من نمی‌تونستم مثل ماه‌منیر یا رعنا باشم... من حتی... خودمم نبودم... من حتی اون‌قدر دوستت نداشتم که بتونم بهت اعتماد کنم... مگه فرصت دوست داشتتم، داشتم...؟ تو همیشه دنبال خانوادت رفتی... من فدای خانوادهٔ تو شدم... زهرا دوتا گذشته رو از دست داده بود، جزیره هم گذشته‌ش بود... چکار می‌کردم؟ هان...؟ من خودم رو هم دوست نداشتم... نقش بازی می‌کردم؟

به ساعتش نگاه می‌کند، این کار از جانب او مثل فحش است برای من.
اصلاً چرا حرف می‌زنم؟

_ برو و دخترتم ببر، آرکان راشد، من رو بیشتر از این نابود نکن، من
جایی برای غم اضافی ندارم، بذار بعدها بگه مادرم عاطفه نداشت نه این‌که
بگه تو که سلامت روحی نداشتی بی‌خود من و دنیا آوردی...
_ مادرت نیست، رفته سفر با دوستاش.

انتظارش را ندارم، چند روز پیش حرفی نزد، فرصتی هم نشد، مدت‌هاست
رابطه‌مان خراب است.

_ ببرش، به هر حال همسرت باید اون رو نگهداره... بذار اون مادرش
باشه...

به ستم خیز برمی‌دارد آن قدر سریع که نمی‌توانم حرکت کنم.

_ تو نگهش می‌داری، وگرنه سر طلاق دیوانه‌ت می‌کنم، زهرا.
خنده‌ای عصبی می‌کنم، صدای جیرجیر کف‌پوش‌ها سکوت را می‌شکند.
_ اصلاً طلاق نده، برام مهم نیست... آرکان! من ته جهنم رو دیدم... من و
نترسون... برو به ازدواجت برس... اگر رونا رو دوست داری ببر، اما
اگر بگذاریش دیگه بهت نمی‌دمش...

قهقهه می‌زند، یک بفرمایید ساده، تبدیل به یک دوئل شده است.

_ زهرا، با من شوخی نکن... رونا مال منه، هر جای دنیا بری...
تهدیدگرانه جلویم می‌ایستد.

_ تو می‌دونی چقدر می‌تونم خطرناک باشم، آرکان...؟! بچه رو از من دور کن... فکر نکن چون ره‌اش کردم عاطفه ندارم، اون بچه من، هر مادری یک‌جور از فرزندش محافظت می‌کنه... اشتباه کردی اومدی... بفهم. هیچ‌کسی نمی‌داند شبی که ترکشان کردم چه شد، تابه‌حال دنیا برایتان تاریک بوده؟ بگذارید بگویم یک آدمی مثل من چه تجربه‌ای دارد. نمی‌دانم از کجا و چه لحظه‌ای شروع شد، از آدم‌های غریبه‌ای که دنبالم آمدند؟ از مردی که شوهرم بود و زنی که مادرم و یادم نمی‌آمد؟ از مال و مکنت ناهمگون شوهرم؟ از این‌که چرا باید چنین سرنوشتی برای یک دختر ساده و بی‌حاشیه‌ای مثل من پیش می‌آمد؟ از رفتن و دور شدن و حس گناه برای یک علاقه هرچقدر کم به مردی دیگر؟ نمی‌دانم، افکار ریزریز می‌آیند، مثل موریانه درونت لانه می‌کنند، زاد و ولد می‌کنند، به خود که میایی دکمه انفجار باروت را زده‌اند، فکر حاملگی و حضور یک موجود دیگر در تنی که حتی بهیاد نمی‌آورد کیست. آدم‌هایی که فکر می‌کردند محبت می‌تواند درمان‌کننده باشد، درحالی‌که توقعاتشان، آن حس گناه از تفاوت حسی که هر مادری باید از آن استقبال کند و من نفرت زده بودم، حس بد بودن، فکرهای مزاحم و رفتارهای نامتقارن آرکان، نمی‌دانم شاید اگر همان روز اول فقط می‌گفت بچه را به من ترجیح نمی‌دهد سوراخ سد را می‌بست و نمی‌شد یک ترک بزرگ، کسی وحشت من را حس نکرد، دنیا سیاه شد، بی‌هیچ انرژی، حتی نمی‌توانستم از جایم بلند شوم، نه که

ضعف باشد، انگیزه‌اش نبود، زندگی انگیزه می‌خواهد، زهرای آن روزها دورش پر بود از غریبه‌های تازه آشنا. خوب یادم است که هر روز که صبح می‌شد می‌گفتم باز یک روز دیگر؟ شب که بخواب می‌رفتم می‌گفتم ای کاش روز نیاید و کاش نباشم. اولین تکان‌های رعنا را هفته‌های اول حس کردم، حتی حاضرم قسم بخورم که شنیدم قلبش شروع به تپش کرد، تهوع من از ویار نبود، از تصور موجودی دیگر بود، انگار چیزی درون من به اجبار است. حس نفرت از خودم، وقتی هرکسی می‌گفت باید خوشحال باشم و من نبودم. ساعت‌ها گریه می‌کردم، از آرکان که مدتی رفت برای درمان ام‌فهد متنفر بودم... از مادرم که آن‌قدر خوب بود و من چنین مادری نبودم...

_اون بچه تو هم هست، هیچ مادری به بچش صدمه نمی‌زنه. نگاهم را به چشمان سیاهش می‌دوزم، او چه می‌داند از سیاهی افکار کسی مثل من؟

_اشتباه می‌کنی... شبی که ترکتون کردم رفتم بالای سر رعنا، گرسنه بود، تو خسته بودی، رفتم بالشت رو برداشتم تا بذارم روی صورتش، از شنیدن صدایش کلافه بودم، از این‌که من به‌دنیاش آوردم، از این‌که من مادرش نفرت داشتم... از این‌که تو منو به‌خاطر اون بردی دوماه آسایشگاه و همه به چشم یک دیوانه نگاهم کردین متنفر بودم... من می‌خواستم بچه‌مون رو از بین ببرم، فکر می‌کردم باعث همه‌چیز اونه...

می فهمی...؟ اگر نمی رفتم معلوم نبود چی می شد... دست دختری و بگیر و ببر، آرکان.

عقب می رود، حتماً او هم هیولای درونم را می بیند که عقب نشینی می کند و من می دانم اگر چشم باز کنم فردا یک معجزه است.

_ تو نمی توانستی مگه نه؟ نمی خواستی بکشیش... تو...

_ آرکان...! می دونی افسردگی در حد من و داشتن یعنی چی...؟ می دونی که پاتو از این در بذاری بیرون...

نفسم می رود، چه فایده دارد که بداند؟ کاش نمی آمد، کاش این گونه دست بیخ گلویم نمی گذاشت...

_ برو... بچه رو ببر، یادت بره یه روز من بودم... این ... نهایت علاقه من به تو و رعناست...

آرکان

وحشت؟! ترس؟! نه، این چیزی نیست که در این لحظه با شنیدن حرف های او تجربه می کنم. درد، رنج و عذاب و خشم.

_ چرا... هیچ وقت نگفتی؟ لعنت بهت چرا هیچ وقت دهن باز نکردی...؟

چرا گذاشتی سه سال این جور بگذره...؟ چرا همکاری نمی کردی برای

درمان شدن...؟ زهرا! می دونی با خودت و ما چکار کردی؟

به ساعت اشاره می‌کند، کاش آن لبخند تلخ روی لب‌هایش نباشد، کاش نگاهش که می‌کنم ترس از دست دادنش را برای ابد، تنم سرد و یخ‌زده نکند.

__ ساعت و نگاه کن، دیرت می‌شه، آرکان! برو... امیدوارم کسی که میاد زن بهتری باشه برات.

بغض نهفته‌اش را حس می‌کنم، اما نمی‌فهمم این زن را. نمی‌توانم ببخشمش، با همه این‌ها، با تمام مهری که در دلم از او هست و حتی نمی‌دانم منبعش کجاست، اما دلگیرم و او همه‌چیز را تمام کرده است.

__ هیچ زنی در کار نیست، نبوده و نمیاد، نمی‌تونم وقتی هنوز تو رو برای خودم حل نکردم دنبال کسی باشم. زهرا، ازت دلگیرم، دلخورم، ناراحتم، با همه اینا که گفتم باز حق نداشتی من و تو این مدت این جور داغون کنی.

نمی‌توانم دروغ بگویم، تاب نگاه غمگینش را ندارم، دکترش گفته بود که از کسی هم‌چو زهرا انتظاری نباید داشت، نه تا وقتی خودش دوباره راهی باز کند.

__ می‌دونم، تو که می‌دونستی من چه جور زندگی‌ای داشتم، بهت گفته بودم زندگی آرومی می‌خوام، معمولی... من آدم اون همه اتفاق نبودم... او گفته بود؟! انگار چیزی به مغزم لگد می‌زند، زهرا حافظه‌اش را به دست آورده؟ از قایق گفت، از حرف‌هایمان قبل از دزدیدنش...

_ تو یادته...؟ زهرا؟

نگاهش کدر و صورتش بی‌حالت است.

_ فرقی تو شرایط ما می‌کنه...؟ بیا تمومش کنیم... چیزی تغییر نمی‌کنه، لطفاً تنهام بذار.

می‌ترسم از این حالتش، من را یاد گذشته می‌اندازد.

_ راست می‌گی، واقعاً مهم نیست... تأثیری تو چیزی نداره مگر یادت بیاد قبل از این‌ها چه اتفاقاتی بین ما افتاد... بیا بیشتر حرف بزنیم...

یادش آمده، اما چیزی نگفته است. نمی‌دانم باید غرور و احساسم بیشتر له شود، یا بی‌خیال همه این‌ها شوم. حس بدی از رفتارهایش دارم، مگر روانشناسش نگفت خیلی اوضاع بهتر است؟ این‌که او کار می‌کند و در اجتماع است یعنی از آن بحران گذشته.

_ من امشب کلی کار دارم، آرکان! تو هم پرواز داری، بچه رو با خودت ببر، بهش ظلم نکن. من فقط مادر بیولوژیکم... نه بیشتر... برایش مادری انتخاب کن که هیچ چیزیش شبیه من نباشه...

می‌خواهم سرش فریاد بزنم، می‌خواهم وادارش کنم حداقل کمی تلاش کند، می‌خواهم برگردم عقب، درست همان شبی که نقطه آغاز بود برای این درد بی‌درمان... برگردم به...

_ من سه سال موندم، زهرا... که برگردی، غرورم رو بی‌خیال شدم، طعنه‌های مردم رو، عکسا و حاشیه‌ها رو، فقط گفتم شاید دور باشیم و تو

بهتر بشی... با علی شراکت کردی... اون تو رو هر روز دید، اون...
رقیب من بود...

تکه‌ای کیک داخل بشقاب می‌گذارد، خونسرد است و انگار دنیای
دیگری ست در ذهنش. به‌سمتم می‌گردد، لبخندش را دوست ندارم، حس
خوبی نمی‌دهد.

_ کسی رقیب تو نبود، آرکان. من تو رو دوست داشتم و قبولت کردم، اینا
رو یادمه... بعدش هم باز دوستت داشتم، مقایسه‌ی درستی نیست... بیا کیک
بخور...

_ دوستم داشتی؟

کیک را پس می‌زنم. دهانم تلخ است، قلبم درد می‌کند، یادم نیست چرا و
برای چه کاری آمده‌ام ایران. می‌خواستم چکار کنم؟
رو به پنجره می‌ایستد. چه بحث دردناکی.

_ وقتی حالت بشه مثل من شاید بفهمی. دنیای من سیاه و تاریک شده،
چیزی شادم نمی‌کنه، دکترم می‌گه کار برام خوبه... اما برای زنی مثل من
که چیزی ندارم برای از دست دادن کار فقط وقت‌کشیه... تو آسایشگاه یه
دوست پیدا کردم، دوتا بچه داشت، باهاش در تماس بودم، زندگی خوبی
داشت... می‌گم داشت... ماه پیش خودش و حلق‌آویز کرد اما... قبلش دوتا
بچه‌ش رو کشت... اون عاشق بچه‌هاش بود، آرکان. برای اونا زنده بود...
شوهرش خیلی تلاش کرد... حالا اونم تو همون سیاه‌چاله افتاده.

تتم یخ می‌کند. حتی تصورش هم هولناک است، اما زهرای من نمی‌تواند چنین باشد، اما...

_ چرا دنبال حال بدی، زهرا...

میان حرفم می‌خندد و اشک‌هایش جاری می‌شود. دلم می‌ریزد، انگار میان ویرانه‌ها ایستاده‌ام، میان خاطرات غم‌انگیز، افکاری سیاه...

_ دست خودم نیست، آرکان. انگار هیچ نوری نیست، نباید می‌اومدی، نباید... می‌آوردیش... کاش فراموشم کنی و بری... همیشه هم اصرار برای به‌دست آوردن چیز خوبی نیست، برو... منم فکر می‌کنم امروز فقط تصوراتمه.

به‌سمتش می‌روم، روبه‌رویش. من بیمارم، دوایم اوست. دو سال در آرزو و فکر به او گذشته، یک سال قبلش هم به التماس برای بهتر شدنش. بازوهایش را می‌گیرم. مگر این غم و اندوه پایانی ندارد؟

_ بیا از اول شروع کنیم، از علاقه من به تو کم نشده، زهرا... به‌خاطر رعنا... اون، شب قبل از خواب عکسای تو رو می‌بینم، صبح اولین تصویر جلوی چشمش تویی... من هنوز نتونستم به هیچ زنی توجه کنم... دوری تو غم و درد و اندوه من شده، زهرا... خنده‌های تو و خاطرات تمام لبخندا و خنده‌های دنیا رو برام بی‌معنی کرده... حبیبی! به من رحم کن... می‌دونی روزی چند صدبار رعنا رو می‌خندونم تا لبخند تو رو توی صورتش ببینم...؟ هر جور که دوست داری باش... فقط کنار من باش، زهرا... بولله

طاقتم طاق شد... نمی‌تونم رهات کنم... اومدم ر عنا رو بذارم شاید مهرش
به دلت افتاد... اومدم دروغ بگم که قصد ازدواج دارم شاید حسادت کنی...
اگر می‌شد بدون تو بودن انجام می‌دادم، اما نمی‌شه... قلبم درد می‌کنه،
ز هرا... من که تو آتیشم، بذار کنار تو بسوزم...

لباسم از اشک‌هایش خیس است و گونه‌های من هم. دوری هم تأثیری
ندارد، می‌دانستم اگر بیایم پایم سست است، نمی‌توانم از او بگذرم.
سر عقب می‌برد، تن عقب می‌کشد. اشک پاک می‌کند.

_ بهش فکر می‌کنم... بهت زنگ می‌زنم...
نمی‌زند، نمی‌زند، فکر نمی‌کند. حتی نگاهم نمی‌کند. لبخندش می‌لرزد. من
را هیچ‌جوره نمی‌خواهد.

_ کاش می‌تونستم ازت متنفر باشم، ز هرا... تنفرم نه... بهت بی‌تفاوت
بشم... داری من و شکنجه می‌دی، هر روز، لعنتی! عشق داری، خانواده
داری، همه‌چیز داری... فقط بگو چی باعث می‌شه با من و ر عنا مثل تفاله
رفتار کنی...؟ بگو شاید فهمیدم این همه تحقیر رو.

ز هرا

در را پشت‌سرش محکم می‌بندد. باید با دکترم تماس بگیرم. فکر مرگ
بعد از مدت‌ها باز هم احاطه‌ام می‌کند، زندگی آن‌ها را خراب کرده‌ام. سیمین

هم، روز قبل از آن اتفاق وقتی زنگ زد همین را گفت. زندگی همه را خراب کرده‌ام؛ زندگی آرکان را، دخترم را، مادرم و منصورخان که مدت‌هاست در سکوت ملاقات‌هایمان می‌گذرد. صدای زنگ موبایلم بلند می‌شود، واقعاً بودنم چه فایده دارد؟ دکتر حماسی چه گفت؟ این وقت‌ها بنشینم و بنویسم؟ افکارم را و داشته‌ها و امیدهایم را...؟ اما واقعاً حضور من به درد کسی نمی‌خورد. من باید همان روز وقتی آن مرد من را درون آب انداخت می‌مردم، زندگی دوباره حق من نبود و بعد از آن... آن زندگی متعلق به من نبود. من می‌بایست می‌مردم، اما جای دُرّه زندگی کردم، زهرا در دریا غرق شد. حتماً همین است علت، من دُرّه بودم که جای او زندگی کردم، شوهرش را گرفتم، مادرش را و بعد او را هم از خودش... من باید مرده باشم... من لیاقت داشته‌های زهرا را ندارم، لیاقت آرکان و عشقش، لیاقت رعنا را، زهرا ۴ سال پیش مرده است. سیمین را بگو، حالا دیگر راحت است، خودش هست و فرزندانش، دیگر ناراحت آن‌ها و نبودن خودش کنار آن‌ها نیست... سیمین همیشه می‌خندید، شاد بود اما من گریه‌هایش را هم دیده بودم.

«هیچ‌کس ما رو جدی نمی‌گیره مگر مرده باشیم، تهش هم می‌گن خوشی زیر دلش زده بود.»

این همیشه حرف او بود، خودکار برمی‌دارم، بنویسم. چیزی نیست برای نوشتن، اگر بمیرم چه کسانی راحت خواهند شد، خنده‌ام می‌گیرد، «همه».

خودکارم را سر جایش می‌گذارم. تلفن زنگ می‌خورد. حتماً از پایین است.
با تانی برمی‌دارم.

__ خاله؟ نمایین پایین؟

__ نه، میلاد جان، کافه رو تعطیل کن... برید خونه، حال ندارم.
لحظه‌ای سکوت می‌کند.

__ خاله الان تهمینه رو می‌فرستم بالا، مراقبتون باشه.

نگران است. کاش آرکان نمی‌آمد، کاش...

__ نه نمی‌خواد، تنها باشم بهتره... شبتون به‌خیر.

موبایلم زنگ می‌خورد. حتماً کسی دیگر است. مادرم که مسافرت رفته،
مدت‌هاست همه زندگی عادیشان را دارند. بعد من هم نهایت می‌شوم یک
عکس و خاطره یک زن، یک مادر و یک دختر که رفته است.

آرکان

__ فواد! رونا رو ببر خونه مادر بزرگش، چمدونشم بذار همون‌جا.

تنم از عصبانیت می‌لرزد، خودم را کوچک و خار می‌کنم، هربار. مثل
همان دوسال پیش، که بودن و کار کنار علی را انتخاب کرد. درست مثل
قبلش که شبانه من و دخترمان را رها کرد بی‌خبر و یک ماه به‌دنبالش
گشتیم، تهش سر از همین آپارتمان در آوردیم، لعنت به من...

_ کجا می‌ری، تهمینه؟ خاله گفت تنه‌اش بذاریم.

_ خاله گفت، تو چرا نمی‌فهمی؟ حتماً اتفاقی افتاده؟ علی آقا چی گفتن؟
به هیچ وجه وقتی حالشون خوب نیست تنها نمونن... برو سراغ مشتری،
میلا.

میلا اما پشت سر او می‌رود، دختر کلید دارد انگار.

_ حالا چرا هول کردی؟

_ اون مرد شوهر خاله زهر است، نمی‌فهمی...؟ اگر باز...

صدایشان کم‌کم محو می‌شود، ماشین من رفته و من پیگیر صدایشانم.

_ خاله! درو باز کنین... برو ببین پشت بوم قفله، میلا؟

دم در می‌ایستم. متوجه من نیستند.

_ کلید پشت بوم دست علی آقا است که... همه‌تون همیشه نگرانین... بله

بسته‌ست... می‌خوای زنگ بزنی عمو علی؟

صدایش در راهروی تنگ و تاریک می‌پیچد، چیزی درونم فرو می‌ریزد.

علی تمام مدت حواسش به اوست، آدم‌های اطرافش...

_ خاله زهرا...؟! دارم میام تو...

کلید می‌اندازد. در باز می‌شود.

_ بالاخره جرأت می‌کنم و پا روی پله‌ها می‌گذارم. صدای دختر می‌آید،

تهمینه.

میلا من را می‌بیند.

_ شما مگه نرفتن...؟ تهمینه...؟

خجالتی ست...

تهمینه را صدا می زند، دختر باعجله بیرون می دود. حس بدی دارم.

_ میلاد؟ خاله نیست، مطمئنی پشت بوم بسته بود؟ بیرونم نرفته که...

متوجه من که یخ زده ام می شود. من هم می ترسم، به سمت پشت بام می دوم.
نزدیک است از تنه ای که به میلاد می زنم بیفتد. در باز نمی شود، قفل است،
اما...

_ میلاد! زنگ بزن علی، درو از اون ور قفل کرده...

لامپ روشن است و من کلید را می بینم پشتش. نصف در شیشه و میله
است، تنها چیزی که به فکرم می رسد دستم است، مشت می کنم و لحظه ای
بعد خون فواره می زند. صدای جیغ تهمینه و میلاد، اما دستم می رود پشت
در. کلید آن جاست، می چرخانم، نفس نمی کشم...

_ زهرا!!

زمزمه می کنم... لعنت به من که همیشه خودخواه بودم. غریبه ها حال او را
فهمیدند، جدی گرفتند و من نه. ما نزدیک ترین هایش فقط به این فکر کردیم
که مگر یک مادر فرزندش را رها می کند...؟ من فکر کردم چون عاشقش
هستم وظیفه دارد کنارم با هر حالی بماند و عشقم را پاسخ گوید. انگار
دیوار فرومی ریزد، من هستم و یک دنیا خودخواهی...

روی لبه بام نشسته، دلم فرومی ریزد، تحمل وزنش را دارد آن هرّه کوتاه؟

_ چرا برگشتی...؟ باید باهانش می‌رفتی، ممکنه بترسه.
حتی بر نمی‌گردد نگاهم کند. پشت سرش می‌رسم، آن قدر که دست دراز کنم
اگر افتاد بگیرمش. حضور میلاد و تهمینه را حس می‌کنم، نشان می‌دهم که
ساکت باشند.

_ نمی‌ترسه، همیشه با فواد می‌ره خونه منیر.
نور چراغ‌های کافه تا این بالا را هم روشن می‌کند.
_ نترس، خودمو نمی‌کشم... خواستم... ولی فکر کردم به اندازه کافی
زندگی ر عنا رو گند زدم... نبودنم کنارش خیلی بهتره تا این که بزرگ بشه
و بفهمه مامانش وقتی اون تو ماشین داشت کیک می‌خورد، از بالای بوم
خودشو پرت کرد پایین و کشت، در حالی که هیچ وقت بغلش نکرد...
به نظرت دلیل خوبی نیست؟

نزدیکتر می‌روم، چیزی بیخ گلیم می‌لرزد.
_ دوستش داری؟

دست، آرام دور تنش می‌پیچم، هوای سرد و گونه‌ای یخ زده. نفس‌هایمان
کنار هم که بخار می‌شود.

_ مگه می‌شه مادر باشی و بچه‌ت رو دوست نداشته باشی...؟ دوست
داشتن من فرق می‌کنه... هر بچه‌ای لیاقت یه مادر خوب و سالم رو داره...
من اینا نیستم، آرکان...! من گاهی اون قدر تو سیاهی و ظلمات غرق می‌شم
که حتی بچهم رو نمی‌بینم... اون قدر که وقتی بهش نگاه می‌کنم باخودم

می‌گم بذار از بین ببرمش، نکنه اونم یه روز سرنوشت بدی پیدا کنه...
نکنه یکی اذیتش کنه... گاهی اون قدر از درون پوچ می‌شم که شاید
ساعت‌ها و روزها دلیلی برای تکون خوردن نداشته باشم... من مادر
سالمی نیستم.

زمزمه می‌کند، انگار در یک خلأ گیر کرده‌ایم، زمان متوقف است و کسی
آن پایین ساز می‌زند و من گونه‌اش را می‌بوسم.

_ می‌شه منو ببخشی؟

_ چرا؟

زخم روی دستم تیر می‌کشد و شاید حکمت بودنش همین لحظه است. قبل از
این لحظه فکر می‌کردم مادرم برای حفظ من حاضر شد تنم را چنین عمیق
زخم کند، و زهرا آن قدر مادر نبود که چنین فرزندش را محافظت کند...
اما حالا می‌فهمم، یک مادر به قیمت جان و ویرانی خودش آن‌طور که فکر
می‌کند از فرزندش صیانت می‌کند.

_ من نفهمیدمت، زهورم... تو بیمار بودی و من انتظار داشتم همراه من
مسیر رو طی کنی، تو... زمین‌گیر بودی و من خواهان دویدن با تو...
نفهمیدمت، زهرا... اینو همین حالا فهمیدم... وقتی علی و هرکی دورت
هست، فهمید که حال تو خوب نیست و من... انتظار داشتم کنارم باشی،
درحالی‌که کنارت نبودم... می‌فهمی من و...؟ من و ببخش... یک فرصت
بده... به خدا قسم که یاد می‌گیرم کنارت چه جور باشم.

صورت می‌چرخاند، پیشانی به پیشانی‌ام.

_ زندگی تو بکن، آرکان... چرا...

کنار لب‌هایش زمزمه می‌کنم:

_ بدون تو نمی‌تونم... مگه می‌شه دلم دست تو باشه و من بی اون زندگی

کنم...؟ یادته؟ نیمه دیگه من رو از ازل درون تو گذاشتن... بدون تو

ناقصم، زهرا.

لبخند می‌زند، چشم روی لب‌هایم دارد.

_ تو زبون‌بازترین عربی هستی که خلق شده... گفتی من و نمی‌بخشی...

گفتی...

انگشت روی لبش می‌گذارم، ساکت شود.

_ اون لحظه هنوز آرکان قبل از حالا بودم، می‌دونم که اگر برم حال بدتر و

بدتر می‌شه... اونا که اون پایین تو رو بیشتر فهمیدن تا من... حتی ماه‌منیر

و منصورخان.

سر پایین می‌اندازد، اشک‌هایش می‌چکد. این بار حس بدبختی ندارم، حس

کم بودن، حس ناتوانی، انگار چیزی در حال بالغ شدن است. بلندش می‌کنم

و کنار خودم می‌ایستد، میان آغوشم می‌خزد. هق هقش دیگر دستپاچه‌ام

نمی‌کند، این همان درکی‌ست که دکترش می‌گفت، باید او را درک کنم نه

دلسوزی و پرخاش، نه حالت استیصال و کمبود داشتن.

_ اومده بودم کاری کنم که مجبور بشی به خاطر ر عنا برگردی... که عاشقش بشی... که حسودی کنی به زنی که نیست... زهرا، دیگه نمی‌تونم، اون قدر وانمود کردم به این که مهم نیست و خودت برمی‌گردی، خسته شدم... اون قدر نگاه خنده‌های ر عنا کردم که تو رو یادم بیاد خسته شدم... خیلی دوستت دارم... اینو فهمیدی؟ گریه‌اش بیشتر می‌شود. عطر موهایش، مست می‌کند. همه مثل هم عاشق نمی‌شوند، همه مثل هم از عشق به دوست داشتن و در رگ و پی هم تنیده شدن نمی‌رسند، همه فرصت یک تلنگر را ندارند که بفهمند حتماً عشق، دوست داشتن و محبت عمیق ندارد.

_ من... هیچ وقت نمی‌تونم نرمال باشم، آرکان... اشک‌هایش را پاک می‌کنم.

_ خودت باش، بهم بگو چی حالتو بهتر می‌کنه... برام توصیف کن، بذار بفهممت... حتی ازت نمی‌خوام مادری کنی برای ر عنا... کنار مونم باشی ما خوشحالیم... ر عنا بچه خاصیه، زهرا. باید بشناسیش... خیلی بیشتر از سنشه...

زهرا

_ اما...؟!!

یک عروسک به بغل دارد، مادرم از عروسک‌های من به او داده،
بزرگ‌تر از خودش. یاد آن دو عروسک که آرکان خرید در کیش می‌افتم،
هیچ‌وقت نفهمیدم چه شد.

در آشپزخانه نشسته‌ام با مادرم، خوشحال است، این کم‌ترین توصیف است
برای حال او. منصورخان و زهیر هم داخل پذیرایی هستند. زهیر همیشه
از دیدن آرکان خوشحال می‌شود، حتی حالا که قد کشیده و بزرگ‌تر شده و
خودش را مردی می‌داند.

_ مالی من باشی.

اما را خطاب به من گفت؟ شوکه نگاهش می‌کنم.

_ مال من باشه درسته، رعنا مامان.

چشم‌های درشتش میخکوب من است، آن حالت جدی نگاه برای آرکان
است.

_ تمام عروسکای من برای تو، رعنا... برو به زهیر بگو برات
بیارتشون.

هنوز نه بغلم آمده و نه من سعی کرده‌ام آن سردی بینمان را از بین ببرم.
فقط سر تکان می‌دهد و با آن لباس چین‌دارش راه می‌رود.

_ بغلش کن، مامان. غریبه نباش... بچه جز مادر کی رو داره؟
حالم باز به هم می‌ریزد.

_ مامان! فکر می‌کنی باید بچه‌ای رو که ولش کردم و بعد این مدت دیدم چکار کنم؟ من هنوز تکلیفم با خودم معلوم نیست... من مثل شما نیستم، این قدر عذاب وجدان ندین وقتی خودم لبریزم.
فقط نگاهم می‌کند، چانه‌اش می‌لرزد. دلم برای مادرم می‌سوزد با آن همه محبتش باید دختری چون من داشته باشد.

_ درست می‌شه... من... عجولم.
رو برمی‌گرداند و لبخندش می‌لرزد. می‌خواهد اشکش را نبینم، اما...
_ ببخشید... مامان! تو بهترین مادری برای یه دختر. اما من اصلاً نمی‌تونم... آرزومه، ولی... هر بار نگاهش می‌کنم می‌گم من مادر لایقی نیستم...

او را از پشت بغل می‌کنم، مدت‌هاست تماس فیزیکی ندارم با او، انگار دیگر هیچ وقت آن زهرا نخواهد آمد.

_ تو مادر خوبی هستی، زهرا. مدل خودت مادری کن...
اشک‌های نریخته را پاک می‌کنم که مثل تمام این مدت که برای دخترم نریخته است، فرو نچکد. هنوز معتقدم بهترین راه برای این فرشته کوچک دوری از من است.

_ من مادر خوبی نیستم... مدلم همینه، مامان... به نظرت بعد این مدت بهش چی بگم...؟

_ اُما...؟! دسه بلدی؟

شلوارم را با دستان کوچکش می‌گیرد. چشمان درشت و خسته‌اش می‌گوید خوابش می‌آید. به مادرم نگاه می‌کنم که لبخند می‌زند.

_ بسپارش به اون... خودش راه رو نشونت می‌ده، عسلم.

وقتی بغلش می‌کنم، برخلاف آنچه فکر می‌کنم خیلی هم سنگین نیست، اولین بار است و من پاهایم می‌لرزد.

_ یه‌دونه بلدم.

با فر موهایم بازی می‌کند. نمی‌توانم نبویمش. اختیار از دست می‌دهم، می‌فشارمش در آغوش، اشک‌هایم دست خودم نیست. یاد آن شب که رفتم بالای سرش، وقتی چشمان قشنگش را باز کرد، وقتی بالشت را برده بودم تا اول او را از این زندگی برهانم و بعد خودم را... وقتی انگشت روی لب‌هایش بردم و او با این‌که من هرگز به او شیر نداده بودم، انگشتم را جای سینه به دهان برد، یک رفتار طبیعی که می‌گفت او می‌خواهد زنده بماند... نوزاد آرام و بی‌سروصدایی بود که انگار می‌دانست گریه هم کند مادری نیست که به او برسد... مثل آن یک روزی که با من رهایش کردند، فکر می‌کردند اگر با او تنها بمانم حل می‌شود تمام آن نخواستن‌ها، اما من فقط قرص بیشتری خوردم، حتی تکان هم نخوردم.

دستان کوچکش روی موهایم می‌نشیند، لب‌هایم صورتم را می‌بوسد.

_ لایهم، لاتبکی، اُما! انسی. (مهم نیست، مامان! فراموشش کن.)

او راهش را پیدا می‌کند. این قانون بقاست. لب‌هایم می‌رود تا گونه‌ی طفلی را ببوسد که هرگز من را نداشته... کمی به خود مسلط می‌شوم، او را به سمت مادرم می‌گیرم، باید بروم... عذاب می‌کشم، این عذاب پایان ندارد.

_ رِ عِنا! ابقی مع جدتکی، حبیبیتی. انا ساخرج مع امکی قلیلا. لما تتحسن نرجع بسرعه. (پیش مادر بزرگت بمون من با مامان برم بیرون، حالش بهتر بشه برمی‌گردیم.)

بچه را از من می‌گیرد، دست کوچکش روی گونه‌ام نشسته که به آغوش او می‌روم.

_ حالش و خوب کن، آبی... تو می‌دونی.

ماه‌منیر او را می‌گیرد، منصور خان ایستاده کنار در و نگاهش پر است از غم.

_ بیا، رِ عِنا. پیش من بخوابیم.

زهیر دستش را می‌گیرد و می‌برد. هرکسی سعی می‌کند آن قدر که می‌تواند کمک کند.

_ بریم خونه؟

هوا سرد است، شب از نیمه گذشته و ما ایستاده‌ایم داخل آسانسور.

_ خونه؟

دکمه را می‌زند.

_ خونه... بچه جاش خوبه... بریم؟

شالم را مرتب می‌کند. بعد از سال‌ها اولین شب کنار او.

_ بریم.

_ با ماشین تو؟

سوئیچ را به‌سمت می‌گیرد. لبخندش گرم است.

بیرون می‌رویم، او رانندگی کرد وقتی آمدیم، حالا هم ترجیح می‌دهم خودش براند.

_ من حال رانندگی ندارم... تو ببر.

انگشت‌های کشیده و مردانه‌اش دور فرمان جمع می‌شود، حلقه‌الماس سیاه من را داخل انگشت کوچکش انداخته، مال خودش هم کنارش است.

_ اونا رو هنوز می‌ندازی؟

نگاهم را دنبال می‌کند. انتظار داشتم همان اول همه‌چیز را تمام کند. ازدواجمان را، اما نکرد. فقط برایم پیام داد: «هرگز طلاق نمی‌دم، هرکاری می‌کنی بدون، من همیشه شوهرتم.»

_ حتی یک لحظه هم نبود که همراهم نباشه... زه‌ور من! چیزی که برای تو هست تا ابد برای توئه... همه‌چیز.

لحنش درد دارد و غم.

_ هنوز فکر می‌کنی باید ادامه بدیم...؟ من و بین.

بغضم می‌ترکد، امشب تمام نمی‌شود.

گوشی‌ام زنگ می‌خورد، آن را از داخل کیف کوچکم در می‌آورد.

_ علی زنگ زده.

گوشی را به سمت می گیرد. تماس را وصل می کنم. مدت هاست قبل از خواب زنگ می زند، اگر بیدار باشم و حالش باشد جواب می دهم، کمی شوخی می کند و برنامه های فردا را می پرسد، و من می دانم همه اش برای آن است که مطمئن شود فردایی هم هست.

_ زهرا؟! تنها نیستی که؟

روی اسپیکر می زند، دستانم می لرزد برای گرفتن گوشی.
_ نه.

اشک هایم را پاک می کنم.

_ از کجا بدونم...؟ بچه ها گفتن با شوهرت رفتی، خیالم جمع شد، الان چی؟

چشمانش را می مالد و بیرون به شیشه مه گرفته نگاه می کند.

_ آرکانم هست... نگران نباش... خوبم.

نفس عمیقی می کشد.

_ بزن رو اسپیکر اگر اون جاست... یا نه گوشی رو بده بهش.

گوشی را از حالت اسپیکر در می آورد و از در بیرون می رود. چراغ های خانه خاموش می شوند، همه خوابیده اند.

کاش می‌ماندم و رِنا را به آغوش می‌گرفتم و می‌خوابیدم. حداقل
می‌توانستم تلاش کنم. دکترم همیشه می‌گوید سرگرم کردن خودم بهترین
راه جلوگیری از نشخوارهای این لعنتی‌ست، این موریانه‌های درون‌خوار.
_ فکر تو به منم می‌گی؟

متوجه داخل شدن و نشستنش نشدم. به صورتش نگاه می‌کنم. آرام است و
لبخندی غمگین به لب دارد.

_ نمی‌گی...؟ اسم رِنا رو نوشتی؟

روی بخار شیشه اسم اوست، به رِنا فکر می‌کردم.

_ می‌تونستم تا بخوابه بغلش کنم... حداقل... هر مادری...

ماشین را روشن می‌کند. قبلش اما، سر انگشتانش گونه‌ام را نوازش‌وار
لمس می‌کند.

_ فرصت زیاده، مهم حال خودته... این جور حداقل دید می‌ریم، صبح بیدار
می‌شد نبودی کلی گریه می‌کرد... اون دوستت داره، زهرا... به روی
خودت نیار نبودی، چون تو تولدش براش هدیه دادی، هر مناسبتی هدیه
فرستادی... حتی لباساش رو انتخاب کردی... من...

او هم بغض دارد، ماشین خاموش می‌شود و صورت مردانه‌اش میان
دستانش پنهان. شانه‌هایش تکان می‌خورد. قلبم درد می‌گیرد.

_ نذاشتم فکر کنه نیستی... ما دلتنگتیم... حبیبی! فقط با ما باش...
کنارمون... بذار ازت مراقبت کنیم... هر وقت خوب بودی تو مراقب ما باش.

ماشین را که روشن می‌کند، هر دو آرام‌تریم. بدون آن‌ها که هیچ‌چیز حل نشد، شاید بهتر است درد را با درمان دیگری تسکین داد.

_ قراره چکار کنیم...؟ یعنی... ما... بعد از این؟
خیابان در این سرما خلوت است. تک‌توک مغازه‌ای باز است، اما نزدیک‌تر به کافه که می‌شویم کمی شلوغ‌تر است، فردا روز عشاق است.
_ یادته دوتا عروسک خریدم از کیش؟

سر تکان می‌دهم، یادم است. یک لحظه سکوت می‌کند. دستم را می‌گیرد و روی رانش می‌گذارد. نوازش می‌کند. باید به وجودش دوباره خو بگیرم. حتی اگر آن‌گونه که لایقش هست عاشق نباشم.
_ این مغازه‌ها رو دیدم و عروسک‌ها، یاد اونا افتادم... حتی نگاهشونم نکردی...

انگار به چیزی فکر می‌کند، یک‌دفعه ساکت می‌شود.
_ قشنگ بودن... خیلی.

_ دلت از اولم راحت به دست نیومد... می‌دونم شاید هیچ‌وقت اون‌قدر که من دوستت دارم نتونی من و دوست داشته باشی... پس به خودت عذاب نده، زهرا... تو اندازه خودتم دوستم داشته باشی بسه... اون‌قدر که ادامه بدیم.

نمی‌دانم باید چه بگویم، سکوت می‌کنم.

وقتی که می‌رسیم، کافه هنوز باز است.

_ اینا چرا تعطیل نکردن؟

_ امشب شلوغ... حتماً هلاک شدن بچه‌ها.

از ماشین پیاده می‌شوم، ته‌مینه از ۶ صبح سرپاست.

_ به میلاد بگو ماشین بگیره برسونتت خونه.

از دیدنم شوکه می‌شود.

_ خاله؟ چرا برگشتین؟

سینی خالی را از دستش می‌گیرم.

_ برو من هستم.

داخل هم هنوز شلوغ است، قفسه شکلات و آن پک‌های هدیه که علی برای

امشب آورده بود خالی‌ست.

_ این‌جا چکار می‌کنی؟

حالا منم که از دیدن علی متعجبم. نیم‌ساعت بعد، من هستم و علی و آرکانی

که پیش‌بند میلاد خسته و وارفته را به تن کرده و عجیب برایش کوچک

به‌نظر می‌رسد، با آن استایل باکلاس و ساعت چند صد هزار دلاری‌اش

مشغول دریافت سفارش است.

_ قبلاً بار منی، گارسونی، چیزی نبوده؟

با سر اشاره می‌کند به آرکان که یک هم‌زبان پیدا کرده. اخم می‌کنم به شوخی‌اش.

_ به مأمور اچی گفتمی که رفتن...؟ دیگه کم‌کم جمع کنیم، اون دوتا که رفتن، پسرام دارن سرپا می‌خوابن.

_ دقیقاً همین‌و گفتم... الان جمع می‌کنیم.

و همین خودش یک ساعت می‌کشد، وقتی در خانه را باز می‌کنم حتی نگاه نمی‌کنم آرکان پشت‌سرم می‌آید یا نه. تا همه‌جا را مرتب کنیم ساعت می‌شود ۴ صبح و فردا هم کافه شلوغ خواهد بود.

فقط کفش و پالتویم را درمی‌آورم، مقصد بعدی تخت‌خوابم است که صبح حتی یادم نمی‌آید چگونه روی آن خوابیدم.

_ بیا کنار، رعنا! مامان خوابه.

حس دست‌های کوچکش روی صورتم، بی‌اختیار لبخند بر لب‌هایم می‌آورد، بدون آن‌که بتوانم چشم باز کنم از خستگی.

_ فقط ناز کنم.

نمی‌توانم به آن لحن کودکانه اما جملات آن‌قدر بزرگانه‌اش نخندم. اگر قرار است هر صبح با صدای آن‌ها شروع شود و من هم همین حال را داشته باشم عالی‌ست.

_ بیدار می‌شه، بیا با من بریم پایین.

به سختی چشم باز می‌کنم و سر بر می‌گردانم و دست کوچکش را می‌بوسم.
دلم برای این چیزهای کوچک می‌خواهد منفجر شود.
_ آبی؟! بیدار شد.

می‌خواهد عقب برود. اما می‌غلتم و برایش آغوش باز می‌کنم، مثل تمام
صبح‌هایی که ماه‌منیر برایم آغوش می‌گشود. دکترم می‌گوید گاهی وانمود
کن به آنچه می‌خواهی باشی، حتماً همان می‌شوی. این مدت که حافظه‌ام را
به دست آورده‌ام سعی کرده‌ام کمی مثل زهرای قدیم باشم.
_ حبیبی! بخواب من شیرینی و نون‌ها رو تحویل گرفتم... تهمینه پایینه...
رعنا!

_ بذار بمونه.
صدایم دورگه است، احساس می‌کنم سرماخورده‌ام، کمی سرم درد می‌کند،
اما حال خیلی بهتر از هر وقت دیگر در این سال‌هاست.
_ مطمئنی؟

رعنا با تردید می‌آید و آغوش باز شده‌ام را پر می‌کند. تاری چشمانم
نمی‌گذارد آرکان را خوب ببینم. اما حتماً مثل همیشه شیک و اتو کشیده
است. دیشب را کجا خوابیدی؟ اصلاً خوابیدی؟
_ آره... تو خوابیدی اصلاً؟

جلوتر می‌آید، دستش روی پیشانی‌ام می‌نشیند.
_ تب داری یه کم... صداتم گرفته... بلند نشو از جات بگم منیر جون بیاد.

یک دفعه چه دورم شلوغ می شود، انگار او که بیماری ام را جدی گرفت،
بقیه هم به تلاش افتادند.

_ بدتر از اینم بودم، یه کم دیگه میام پایین... ر عنا صبحانه خورده؟
_ نعم.

سرماخورده ام و می ترسم او هم بگیرد، اما نمی خواهم حالا که اولین بار
است او را کنارم دارم پشش بزنم.

_ میلاد اومده، این کیکای تو یخچالتو بدم، میام بالا... انگار فقط برای
کیک یخچال گرفتی... هیچی داخلش نبود.

محو صورت ظریف و زیبای ر عنا شده ام، پوست لطیف و موهای
مجعدش، نگاهمان درهم گره می خورد، مادر و دختری! مادر و دختر...
_ اُما! تو مریضیت رفت...؟ من و آبی با تو بمونیم؟

صورتش را نوازش می کنم. آرکان رفته است.

_ یه راز بهت بگم، ر عنا؟ به کسی نگو... فقط من و تو...

سر تکان می دهد، کودک است اما نگاهش انگار سال ها بزرگتر است از
تمام همسن های خودش.

_ من همیشه عاشقت بودم... همیشه بهت فکر کردم، من... خیلی دوستت
دارم... یه چیزی همیشه یادت باشه... حتی وقتی خیلی مریض بودم،
دوستت داشتم... الآن و بعداً هم دوستت دارم.

شاید یادش نماند، اما می‌گویم تا برایش بماند به یادگار، اگر بزرگ شد و یادش بود که رهایشان کردم، شاید بفهمد از سر عشق بود گرفتن خودم از او.

__ دایه گفت، تو من رو دوست داری... آبی هم گفت.
باید سپاس‌گزار همه آن‌هایی که در نبودم او را برایم حفظ کرده‌اند باشم، آرکان! با تمام آن حرف‌های تلخی که برای دور کردنش زدم، با درد و تنهایی که به او دادم... بغض گلویم را درد می‌آورد، می‌توانست این‌گونه نباشد، هیچ‌چیزی، هرکسی به نحوی سعی کرده پل‌های پشتم را مرمت کند.

__ رِنا...! میای بریم پایین شیر و کیک برات درست کردم، باقلوا هم داریم.

حضور تهمینه را حس نکردم.

__ خاله، استراحت کن... پسرا اومدن... آقای آرکان هم صبح تحویل گرفتن همه‌چی رو... پایین مرتبه.

دست دراز می‌کند و رِنا از آغوشم بیرون می‌خزد.

__ کی فرصت کردین دوست بشین؟

از جا بلند می‌شوم، سرم گیج می‌رود.

__ صبح بود که با شوهرتون اومده بودن پایین داشتن کمک می‌کردن...

خیلی شیرین و قشنگه دخترتون... کپی خودتونه.

سارافون قرمز پشمی‌اش آشناست، تازه متوجهش می‌شوم، جوراب شلواری خالدار سیاهش، حتی آن پروانه‌های روی موهایش... لباس‌های من است. اشک به چشم می‌آید، این همه سال مادرم آن‌ها را نگه داشته و حالا تن دخترم است.

_ اُما؟! برم؟

اجازه می‌گیرد. رعنا من انگار لبخند نمی‌زند، نمی‌خندد. جدی‌ست. مثل این سال‌های من. یعنی خنده را حال من از لب‌هایمان برده...؟ حرفی که سیمین می‌زد. «حال بد ما، حال خوب و خنده و شادی رو از همه می‌گیره.»

_ برو، عزیزم.

دهانم تلخ است، می‌دانم کمی دیگر سوزش معده بعد از خوردن دارو بدون صبحانه امانم را می‌برد، نمی‌خواهم حالم بد باشد.

_ بیا برات صبحانه درست کردم... یه کم تخم‌مرغ، قهوه، شیرینی.

از دیدنش در آشپزخانه کوچکم بهت زده می‌شوم. انتظارش را نداشتم بالا باشد، آن هم با صبحانه.

_ کی فرصت کردی...؟ دستت درد نکنه.

بوی نان فانتزی تازه، تخم‌مرغ با کره، شیرینی داغ. نگاهم به چشمان سیاه و درخشانش قفل می‌شود. خیلی سال است که محرومیم از هم، غریبه‌هایی آشنا.

_ متأسفم که این همه مدت می‌تونستم با شما باشم و... نبودم... حال خوب نبود... هنوزم نیست...

نمی‌دانم اشک زودتر از چشمانم می‌چکد یا سرعت او در بغل کردنم...
_ نمی‌تونستی، زهرا، وگرنه حتماً می‌موندی... من متأسفم که با این که سال‌ها به‌خاطر مادرم زجر کشیدم نتونستم بفهممت... من ابوالاحمد رو داشتم... تو هیچ‌کس رو نداشتی... حتی ماه‌منیر با همه مهر‌بونیش...
زهرا؟

سر عقب می‌برم. نگاهش غمگین است.

_ اگر نگذاشتم بچه رو بندازی برای این نبود که اون رو بیشتر می‌خواستم... چون... اگر رعنا رو از بین می‌بردی دیگه هیچ وقت نداشتمت... هیچ وقت خودتو نمی‌بخشیدی... من بستریّت نکردم که از رعنا محافظت کنم... خواستم تو رو از خودت حفظ کنم، عزیزم... من از نبودنت همیشه وحشت داشتم.

سعی می‌کنم کمی لبم به لبخند کش بیاید، اما بغضم باز سر باز می‌کند.
_ مهم نیست... الان خوشحالم که رعنا هست... ولی... من از همه‌تون خنده و خوشحالی رو گرفتم... کسی اطراف من نمی‌خنده... تو خوشحال نیستی، رعنا... مادرم...

با دست‌های مردانه‌اش صورتم را می‌گیرد، رو در رو نگاهم می‌کند.

_ احمق نباش... تو دلیل شادی ما بودی... بازم هستی... کمی صبر کن...
به ما فرصت بده کوتاهیامون رو جبران کنیم... تو بخندی ما هم می‌خندیم...

آرکان

می‌گویند زندگی دشوار است، اما دشواری‌اش برای آن نادانسته‌هایمان است که می‌خواهیم خودمان به دانستنش برسیم، می‌خواهیم با سماجت به آنچه تمام کائنات فریاد می‌زنند بی‌توجهی کنیم و بگوییم باید خودم تجربه کنم.

بارها گفت که حالش بد است، به‌هم‌ریختگی‌اش را دیدم و ندید گرفتم. درست وقتی که باید مثل یک دوست کنارش می‌بودم، نقش یک پدر و شوهر را به خود باوراندم. آن زمان که باید آرام‌آرام نزدیکش می‌شدم از هول و ولای از دست دادنش، او را مورد هجوم قرار دادم. تمام مدت سرلوحهٔ علاقه و عشقم احساسات خودم بود. خودخواهانه، من زهرا را ندیدم و این را دیروز درست جلوی در خانه‌اش فهمیدم؛ وقتی که دو همکارش با تمام خستگی روزانه اولویتشان او بود، درست وقتی که مردی مثل علی را که رقیب عشق خود می‌دانستم، بدون آن‌که سال‌ها عشقش را به رخ بکشد مثل یک دوست کنارش بود، دستش را گرفت، آدم‌های اطرافش را بسیج کرد تا حال او را دریابند و من تمام مدت فکر می‌کردم

مگر چه کم گذاشتم؟ اصلاً او لیاقت تمام محبتم را ندارد. او، من و بچه را خودخواهانه رها کرد. اما دیگران غیراز من بودند، حالش را فهمیدند، زهرای من را حفظ کردند... من... و خانواده‌اش... امتحانمان را به بدترین شکل گذرانیدیم و فکر نمی‌کنم هرگز بتوانم خودم را ببخشم.

_ قهوه می‌خوری...؟ خسته شدی.

_ قهوه و کیک خیس، پیشنهادیه که یه مرد رد نمی‌کنه، با خامه که هرگز رد نمی‌کنه.

به آشپزخانهٔ انتهایی می‌رود، بی‌حرف میلاد پشت صندوق می‌آید. بوی قهوه و عطرهای مختلف باعث سردرد می‌شود. پشت‌سرش می‌روم. آن جای مخصوص شن داغ را اولین بار که دیدم باورم نمی‌شد برای درست کردن قهوه باشد. ابتکارش عالی بود.

_ بشین، برات یه مخصوص پر ادویه مدل خاله بدم... این شن رو شیبان آورد... فکر کن...! خاله گفته بود فقط شن جزیره.

آرام می‌خندد و من محو آن خنده می‌شوم. به آورنده فکر نمی‌کنم، به چیزی که خنده را روی لبش آورد، خاطرات جزیره.

_ میای با هم بریم مضیره؟

شوکه نگاهم می‌کند، اما اگر خوشحالش کند، چرا که نه.

_ واقعاً...؟ فصل تخم‌ریزی لاکپشتا تموم شده... باید ساحل خلوت باشه.

فنجان قهوه را جلویم می‌گذارد، یک بشقاب شیرینی‌های مختلف، یک تکه کیک با خامه.

_ فقط بگو کی بریم...؟ دوست داری با قایق خودت بریم...؟ حتی یک بار هم سوارش نشدی.

می‌دانم از آب بدش می‌آید. اما شاید حالش بهتر شود.

_ فکر کنم ر‌عنا هم دوست داشته باشه... سرد نیست؟
به طوفان‌های این فصل فکر نکرده بودم.

_ راست می‌گی، فصل مناسبی نیست. با هواپیما بریم، بعد یه‌بار دیگه تابستون با قایق.

وقتی سر تکان می‌دهد، در فکر است، وقتی می‌خواهد برود لبخندش را می‌بینم.

_ زهرتی؟!!

برمی‌گردد. یخ نگاهش انگار دارد آب می‌شود.

_ بله؟

_ برای ناهار دیر وقت، یه ساعت خالی کن...

صدای علی در پس‌زمینه می‌آید، با این‌که هیچ‌وقت نمی‌توانم دوستش بدارم، اما برایش احترام زیادی قائلم.

_ با اجازه.

اول صدا بعد خودش می‌آید.

_ تو مگه سرما نخوردی...؟

چشمش تازه به من می افتد. به پایش بلند می شوم و برای دست دادن پیش قدم، رد نمی کند.

_ خوبم... گیر نده به من، به اندازه کافی آرکان این کار رو کرده.
ر عنا را به خانه مادر بزرگش فرستادم، اما قانع نشد بماند و استراحت کند.
_ نیم ساعت دیگه استراحت.

مخاطبش منم. از کنار علی رد می شود. چیزی که دیشب گفت را آویزه گوش کرده ام. گفت:

«اگر می گه حالم بده؛ شوخی نمی کنه، ناز نمی کنه، لوس نمی شه، نیاز نیست کار خاصی کنی، فقط در سکوت کنارش باش.»
او فهمید و من نفهمیدم.

_ تو این مدت این قدر خوب ندیده بودمش.

برای خودش از دله روی شن قهوه می ریزد.

_ هیچ وقت فکر نمی کردم دینت به گردن من بیفته... اگر تو و بقیه نبودین... نمی دونم امروز من و ر عنا اونو داشتیم یا نه.

_ تا غذا میاد بگیر بخواب، آرکان... دیشب نخوابیدی.

نگاهم نمی تواند جز روی او جای دیگری باشد، دلتنگی دیده هایم بیش از این است. بسته های شکلات را آماده می کند داخل سبدهای حصیری.

_ می‌شه کمکت کنم؟

آرام می‌خندد.

_ قول بدی نخوری اینا رو، چرا که نه.

اولین ولنتاین، حتی فکرش را هم نمی‌کرد، نمی‌دانم چه چیز خوشحالش می‌کند، قطعاً طلا و جواهرات و ملک نیست، زهرا با ساده‌ترین‌ها خوشحال‌تر است.

_ به منم سهم بدی نمی‌خورمشون.

یک بسته شکلات تلخ را به‌سمتم می‌گیرد.

_ بیا باز کن با هم بخوریم... لیاقتش رو داریم.

حس خوبی‌ست این آرامش. باید بدانم چه چیز آن را نگه می‌دارد، دوری چندساله؟ یا تغییر رفتار من؟ نگاه می‌کنم چگونه می‌چیند، از هر بسته تعدادی را می‌گذارد، عروسک خرسی کوچک، قلب‌های قرمز پاستیلی و شکلاتی...

_ بذار بعداز ناهار... یادت باشه یکی از اینا رو برای مامانت ببریم، رعنا عاشق شکلاته... شیخ خالد همیشه تو جیبش برای اون داره.

یاد پدرم می‌افتم، دیشب برایش پیام دادم کنار زهرا هستم... گوشی‌ام را درمی‌آورم.

_ می‌ای با ابواحمد حرف بزنی؟

گونه‌اش رنگ می‌گیرد، لب می‌گزد.

_ حالا نه ... بگم چی...؟ سه سال...

گونه‌اش را نوازش می‌کنم، عجیب تمایلات مردانه‌ام در حد نوازش هم
ارضا می‌شود، فقط نگاه کردنش هم دلم را شاد می‌کند.

_ نگران نباش... تو چشم ابواحمد من همیشه مقصر بودم نه تو... به‌نظرم
بازم حق با پدرم بود.

_ به من چندبار زنگ زد... جواب ندادم، خجالت می‌کشم... آرکان...! من
دادخواست طلاق دادم...

یک لحظه نفسم بند می‌آید، نگاهش را به سبد می‌دهد. مادرش گفت این کار
را می‌خواهد انجام دهد، اما فکرش را نمی‌کردم این قدر سریع باشد.
مغزم یخ می‌زند، نمی‌دانم باید چه واکنشی داشته باشم.

_ من فکر کردم... می‌خواهی ادامه بدیم... زهرا؟

ضربان قلبم بالا می‌رود، گوش‌هایم انگار فشارخون پمپاژ شده را
می‌شنوند.

_ قبل از او مدنت بود...

_ حالا چی؟

چشمانش برق خاصی دارد. کمی دلم را به خودش امیدوار می‌کند، به
ماندنش.

_ برنامه ریختیم بریم جزیره... مگر این‌که بخوای بزنی زیرش...

بی اختیار بی توجه به سبدهای شکلات او را به آغوش می کشم، اما یادم می افتد بهتر است فاصله را حفظ کنم تا وقتی خودش اجازه دهد. اما دل است، یک آغوش که دیگر به جایی بر نمی خورد.

_ تو زندگی منی، می دونستی...؟ می دونی چقدر سخته بدون تو بودن؟
می خندد، زنانه و پر ناز. زهرای من برگشته است، دُرّه دیگر نیست که نقش زهرا را بازی می کرد... لحظه ای به ذهنم می آید، دختری که از جزیره همراه من شد، دُرّه بود نه زهرایی که من را پذیرفت. پیشانی اش را می بوسم، فقط رفع دلتنگی.

زهرا

او کنارم است، آن ها کنار من هستند، رعنا و آرکان. زود بیدار شده ام، این را از خواب عمیق آن ها می فهمم، غیر از این به خاطر داروها من همیشه دیر بیدار می شوم، در حالی که آن دو در این هفته قبل از من به کافه رفته اند و بوی قهوه آن ها خانه را پر کرده.
یک تخت کوچک دیگر به خانه اضافه شده کنار تخت من، حس خوبی ست.
سی و چند متر سوییچت برایم جذاب تر است از آن خانه لوکس و بزرگ.
می خواهم بلند شوم و کتری را بگذارم، روز جمعه است و امروز تا نزدیک ظهر استراحت. دستی که نقطه اتصال او با من است تکان

می خورد، به سرعت چشم باز می کند و از جا می پرد، من را انگار نمی بیند.

_ زهرتی...؟!!

وحشت صدایش عجیب بغض به گلویم می آورد، طول می کشد هوشیار شود.

_ این جام.

نگاهش با ترس رویم می نشیند. لحظه ای بعد دوباره سر روی بالشت گذاشته چشم به سقف دارد، انگار می خواهد آن ترس را هضم کند. بلند می شود و آرام ر عنا را جای خودش می گذارد.

_ پیشم بخواب، جایی نرو... لطفاً.

من هم دراز می کشم، حالا بی واسطه کنارم است، بعداز سال ها، برای اولین بار و باز بغض انگار ورم می کند. رو برمی گردانم نگاه لرزانم را نبیند، محکم میان سینه و بازوهایش نگهم می دارد.

_ بخواب، قبل از من از تخت نرو.

صدایش می لرزد. نمی دانم آن صبح که بلند شد و من را ندید و جای من فقط یک یادداشت بود که گذاشتم.

«من رفتم، برای همیشه»

و خدا می داند آن صبح چگونه بر او گذشت. مثل امروز وحشت کرده بود؟
مردی که هر روز صبح قبل از آن که بیرون بیایم از تخت، اگر بیرون

می آمد، کامم را شده با تکه ای شکلات شیرین می کرد تا ز هورش با دهان تلخ صبح را آغاز نکند. آن صبح و صبح های بعد را چگونه گذراند؟

_ گفتی من و نمی بخشی...

برای رها کردنشان.

_ گاه خوردم... تو ببخش.

از اصطلاحش خنده ام می گیرد.

_ باز می شه بریم صحرا...؟ توی چادر، با... خانواده تو؟

_ حتماً...

_ ام فهد... خوبه؟

می خواهم شروع کنم، باید خودم را میان جریان زندگی او بیندازم، سخت است اما شاید بشود که من هم کمی روی پا بایستم.

_ خوبه... فهد خوبه، هنوز عاشق سعید، اما آمادگی جراحی نداره...

ابو احمد می دونه، فهد بیشتر به خاطر اون تعلل می کنه... احمد... به زودی باز پدر می شه...

شوکه از خبرش می چرخم، باورش سخت است همه اخبار یک طرف، آن مرد دیوانه طرف دیگر.

_ نداشتی که به رنا نزدیک بشه...؟ آرکان؟!!

هنوز خاطره و وحشت مرگ دل باز در خاطر ام است.

چشمانش هنوز بسته است، یعنی امید دارد بگذارم بخوابد؟ ریش همیشه مرتبش را می‌کشم، می‌خندد اما چشم باز نمی‌کند.

_ فقط یک ساعت بخوابم بیشتر.

_ بگو... از احمد می‌ترسم، اون خطرناکه...

همیشه فکر می‌کردم شوک آن دعوا با ابوالاحمد چقدر در حال خراب من تأثیر داشت؟ آن روز از آرکان هم ترسیدم، زندگی بعد از جزیره برای آن دختر غریب افتاده بیشتر شبیه یک سفینه شهر بازی بود، ضربه‌های احساسی، اتفاقات و تمام آن ترس‌ها و خواب‌ها...

_ سرش به زندگی خودش گرمه، زهرا جانم... اون عاشق رعناست... و از من هنوز خوشش نمیاد، هرچند خودش آمد برای بردن من... ولی... بگذر زهرا... من مراقب تو و خانواده‌مون هستم... به احمد این سال‌ها کم سخت نگذشت...

چشمانش به سیاهی شب است و نگاهش پر از محبت، موهایم زیر انگشتانش بی‌تابی می‌کنند برای نوازش بیشتر. درونم آرام است. دنیا هم انگار ساکت.

_ تو به این‌ها فکر نکن... ما عرب‌ها ریشه‌های محکمی داریم... کینه‌ها و عشق‌های محکم‌تری هم... قرن‌ها و قرن‌هاست با این‌ها بزرگ شدیم... اما مطمئن باش تو و رعنا رو از این کینه‌ها جدا می‌کنم... بگذار این‌ها دغدغه من باشه... این جور بیشتر حس مردانگی دارم.

آرام می‌خندد و بوسه‌ای روی بینی‌ام می‌کارد. حرف‌هایش حس شیرینی دارد، دکترم می‌گوید آدمیزاد هم نیاز به یک فیلتر دارد، که نگذارد هر چیزی عبور کند، افسردگی اما مانند فیلتر کثیف و چرک گرفته‌ایست که نمی‌گذارد نه فکر تازه بیاید و نه فکر سیاه برود، خفیات می‌کند، حتی نمی‌گذارد جایی را ببینی، فیلترهای چشم و گوش و ذهن... افسردگی همه را سیاه می‌کند و کثیف...

_ به چی فکر می‌کنی؟

سوالی که این روزها هربار سکوت کرده‌ام می‌پرسد.

_ به این‌که این حرفا و دلداریا وقتی حالم خوبه چقدر حالمو بهتر می‌کنه... ولی وقتی خوب نیستم انگار... کر و کورم، آرکان.

_ اون وقت چی بهترت می‌کنه؟ گریه؟ داد و بیداد؟ سکوت...؟ بیا بهش فکر کنیم، براش برنامه بریزیم... هان؟

واقعاً این مدت چه چیز حالم را بهتر می‌کرد؟ آن فکرهای خودکشی، آن افکار پر از حس گناه و درد، آن عذاب وجدان‌ها برای ترک کردن خانواده، رها کردن رِنا... خشم‌هایی که درونم فریاد می‌زد، از آرکانی که من را نفهمید، از مادری که همیشه همراه بود، اما او هم تهش جانب رِنا و آرکان را گرفت. خشمگین از آدم‌هایی که فکر می‌کردند حاصل خوشی زیاد است، آدم‌هایی که من را لایق مردی مثل آرکان که شاهزاده رویاهای دیگران بود و من رهایش کردم، نمی‌دانستند. خشم به خودم، خشم و

عصبانیت به آدم‌هایی که دیده و ندیده باعث شدند من از آن دایره امن و آرام زندگی‌ام به یک گرداب سیاه پرتاب شوم، مقصر دانستن خودم برای انتخاب آرکان، مقصر دانستن او برای این سرنوشت... و من همه را می‌گویم و او گوش می‌دهد... سکوت می‌کند.

_ زهرا...! فقط یک چیز رو بدون... من دیدمت، عاشقت شدم، اون قدر که خواستمت و به‌دستت آوردم... اما... زندگی چیزای دیگه‌ای خواست، من فکر نمی‌کردم کینه‌های قدیمی تا این حد پیش بره... واقعاً تقصیری نداشتم. من هفته‌ها شوکه بودم، همه بودن... اون قدر که فکرمون کار نمی‌کرد... اما وقتی پیدات کردم، هنوز عاشقانه می‌خواستمت ولی اون قدر خودخواه و دل‌تنگ بودم که نفهمیدم زهرا ی من نیستی... فهمیدم، اما خودخواهی و ترس نگذاشت گذشت کنم و آرام باشم... تو دُرّه بودی، نه زهرا... زهرا بود که آرکان رو دوست داشت، نه دُرّه... این مدت هنوزم خودخواه بودم و عاشق... ولی الان که هستم... دوستت دارم، دیگه برای خودم فقط نمی‌خوامت... دیر فهمیدم... این چند روز خیلی بهش فکر کردم... من می‌خواستم دُرّه رو تبدیل به زهرا کنم... من به تو فشار آوردم... به دُرّه‌ای که مرد دیگه‌ای رو دوست داشت، اما به‌خاطر...

از آغوشش بیرون می‌آیم. کلافه از این سوءبرداشت.

_ من هیچ‌وقت عاشق شیبیان نبودم، آرکان... هیچ‌وقت... شیبیان مثل طنابی بود برای کسی که غرق می‌شه... شیبیان کسیه که دُرّه رو نجات داد، من

فقط نمی‌خواستم اون قدر زود جدا بشم. ماه‌ها من تنها کسی بودم که اون وقت براش می‌داشت، آرکان... شیبیان مادر و پدرم بود، می‌فهمی...؟ شیبیان خانواده من بود... تو اومدی، مادرم اومد، جمیله بود... شما همه می‌خواستین کل خانواده من و بگیرید... من و انگار از بغل مادرم کشیدین بیرون... امنیت، محبت و آرامش و همه‌چیز، از بین رفت... ر‌عنا از بلندی صدایم بیدار می‌شود، به آرکان می‌چسبد و آن نگاه مظلوم و ترسیده که به من خیره است خفهام می‌کند. از تخت پایین می‌روم. بغض و خشم هنوز می‌خواهد خفهام کند، انگشت اشاره‌ام سمت آرکان است.

_ دیگه هیچ وقت... هیچ وقت حق نداری بگی من مرد دیگه‌ای رو می‌خواستم... لطفاً گند زن.

دخترم از من ترسیده، قلبم فشرده می‌شود، اما سمتش نمی‌روم، با پدرش آرام می‌شود. خودم را داخل حمام کوچک اتاق می‌اندازم. قطرات آب روی تنم، آرامش می‌آورد، اما بعید است بتواند حق‌هایم را بپوشاند.

_ زهرا!

صدای دلبر کوچک این روزهایم است، دخترم که با دستان کوچک و ظریفش این چند روز بارها من را از دروازه جهنم دور کرده نامم را می‌گوید. با آن تلفظ شیرینش مثل زهرا گفتن آرکان.

_ جانم؟

_ من هم حمام... الی هم بیارم؟

عروسک کودکی من.

_ الی خیس می‌شه... خودت بیا.

حالم با او چه خوب می‌شود... با رعنا... هیچ‌چیزی به این سرعت نتوانسته
من را آرام کند. لباس به تن ندارد جز لباس زیر، آرکان خوب فهمیده که او
می‌تواند آرامم کند.

_ من و بغلت کن... بیا.

خنده‌ام می‌گیرد از این لحن کودکانه و جدی، دستور می‌دهد و من اجرا
می‌کنم. دست دور گردنم می‌آویزد، صورتم را می‌بوسد هر دو خیس آب
می‌شویم.

_ آرکان اذیتت کرده؟

متعجب نگاهش می‌کنم، انتظار چنین سؤالی را از او ندارم، هنوز زبانش
کامل نشده، ولی سؤالش کامل است.

_ آرکان نه رعنا، بابا. بابات اذیتم نکرده. اون مرد خیلی خوبیه. همیشه
یادت باشه. هوم؟

کدام پدری سه سال کودک بی‌مادر را به‌دوش می‌کشد جوری که انگار
هست، که نفهمد مادر رهاش کرده؟

_ دوستت دارم، مامان.

اگر دستش دور گردنم نبود شاید می انداختمش... انگار استخوان هایم نیز از درد جمله اش صدا می کنند، تا پی وجودم درد می گیرد. سرش را روی شانه ام می گذارد. دستان یخ زده ام زیر آب گرم دورش می پیچد، تن کودکانه اش را می بوسم.

_ منم خیلی دوستت دارم، رِنا. همیشه داشتم، می دونستی؟
«محکم باش، برای دختری که در آینده یک مادر می شه، زهرا! نسل های بعدی با تو شکل می گیره.»

دقیقاً جمله ای که دکترم گفت وقتی از رِنا گفتم و علاقه ام، حال می فهمم یعنی چه. محکم بودن یک مادر؛ مثل ماهمنیر، او هم اشتباه داشت، اما بهترین مادر دنیاست. محکم بودن نه فقط برای خودم، برای دختری که مادر می شود و معشوقه. دختری که قرار است روزی عاشق شود. اگر حالا و ابد هم کار چند نسل تمام است.
تنش را خشک می کنم. لباس هایش روی تخت است.
_ متأسفم.

یک لیوان شیرقهوه را به ستم می گیرد، بوی خوبی دارد. لیوان را می گیرم. حوله را دور موهای رِنا می پیچد.
_ منظورم اونی نبود که فکر کردی.

گرمای ماگ شیرقهوه دستان سردم را گرم می کند، لباس های رِنا را تنش کرده و به بهانه او نگاه از من می دزدد. او بهترین پدر دنیاست.

_ می‌دونی به چی فکر می‌کنم، آرکان؟ این‌که واقعاً کجای این رابطه‌م، تو پدر بی‌نظیری هستی، من... واقعاً چقدر می‌تونم برای شما به‌دردبخور باشم؟

می‌خواهد چیزی بگوید ولی حرفم تمام نشده.

_ صبر کن، هنوز دیر نیست. من می‌تونم با درد نداشتنتون کنار بیام، ولی با درد غمگین کردنتون نه، با درد این‌که حالم به‌هم می‌ریزه، می‌تونم مثل یه غریبه بی‌عاطفه بشم و آزارتون بدم. با اینا نمی‌تونم دووم بیارم، آرکان... شما نهایت یه زندگی بدون من ولی جدید رو می‌تونین داشته باشین، هر وقت خواستین بیاین، ولی با عذاب چیزی که گاهی بهتون می‌دم همه‌چی سخت‌تر می‌شه برام.

با نوشیدن شیر سعی می‌کنم اشک نریزم، بغضم را قورت می‌دهم. شده است راهی را پیشنهاد کنی و در دلت دعا کنی که نپذیرد؟ با دست پس می‌زنم و با پا پیش می‌کشم، چون هیچ‌کس قدر من نمی‌داند که چه سخت خواهد بود.

_ رعنا! برو تخم مرغ و ژامبون برات روی میز گذاشتم بخور.
سنگینی‌اش را کنارم حس می‌کنم، دستش دور شانه‌ام محکم می‌شود.
_ حرفات زدی، من هم شنیدم. بلند شو بریم صبحانه، دیگه هیچ‌وقت نمی‌خوام دور و بر من و رعنا نباشی. اون درخت رو یادته...؟ خشک بود، خواستی نقاشیش کنی؟ اما دلت به خشک کشیدنش رضایت نداد، نقش

زندگی بهش زدی، زهرا؟! ما با هم اون رو درست می‌کنیم، کامل،
نمی‌گذارم خشک و بدون زندگی باشی. من همیشه گفتم که تو زندگی منی،
این مدت هم خطا کردم. مثل یک بزدل و حسود رهاش کردم... زندگی ما
بار داده، میوه داده، نمی‌تونیم بگذاریم از بین بره.

درست مثل رنا می‌شوم که به آغوشش می‌رود، روی پایش می‌نشیند و
سر روی شانه‌اش می‌گذارد. پا به دورش می‌پیچم، آرامشی دارد این آغوش
و حالا می‌دانم چقدر او را کم داشته‌ام.

_ آرکان! همیشه دوستت داشتم، هیچ‌وقتی نبود که...

موهایم را نوازش می‌کند. نمی‌گذارد حرف تمام کنم.

_ هیششش... می‌دونم، یادته گفتم ابواحمد چه گفت...؟ نیمه‌ای از من پیش

تو امانت هست، تو امانتدار منی، زهور آرکان.

..... چندین هفته بعد

_ خوابید؟

به انگشتان سیاه‌شده‌اش نگاه می‌کنم و آن حجم و سایل روی میز. مته تراش
را روی میز می‌گذارد، هنوز نمی‌دانم مشغول کار روی کدام طرح است.

_ خوابیده بود. داشتم با ته‌مینه و میلاد حرف می‌زدم، کارها رو تحویلشون
دادم صبح، یه مدت با هم باشیم، کافه همیشه هست.

از جا بلند می‌شود و آغوشش را براریم باز می‌کند. دستان سیاهش را نادیده می‌گیرم، مهم آن سینهٔ پر محبت است و بازوهای مردانه‌اش. صبر نمی‌کند که با ناز به‌جای اصلی‌ام برسم، خودش را می‌رساند و تنگ می‌فشارد به سینه‌اش.

__ بد معتاد شدم به این تن، زهر! می‌دونی چه حسی دارم وقتی تو تنها جواهر زندگی منی و در دست من؟

آرام می‌خندم که همانم درون سینه‌اش خفه می‌شود. نمی‌داند من چه اعتیادی به او پیدا کرده‌ام، شرم نمی‌گذارد. آخرین بوسهٔ عاشقانه‌مان را یادم نیست، کدام سال بود و کجا. هنوز بعد از هفته‌ها کنار هم بودن و نقل مکان به یک آپارتمان کوچک نزدیک کافه، به خودش اجازه نداده چیزی بیشتر از یک دوست و عاشق باشد.

کمی فاصله می‌گیرم و به چشمانش خیره می‌شوم.

__ فکر نمی‌کنی زیادی قدیس موندی، آرکان؟! نکنه این مدت توانتو از دست دادی؟

یک لحظه بهت‌زده نگاه می‌کند، انگار تازه می‌فهمد چه گفته‌ام. ابرویش بالا می‌پرد و بعد آرام‌تر از من می‌خندد. انگشتانش میان موهایم می‌رود.

__ دیگه گولتو نمی‌خورم، زهرتی! من مرد صبوری هستم...

از من فاصله می‌گیرد، اما آن قدر می‌شناسمش که بفهمم چگونه مثل هزاران بار دیگر نفسش ریتم می‌گیرد و خون به صورتش می‌دود، می‌خواهد لرزش دستانش را از شدت هیجان مخفی کند.

_ یعنی تمایلی نداری...؟ خب من برم برای خواب حاضر بشم.

از گوشه چشم می‌بینم به سمت می‌آید و بعد متوقف می‌شود. حق دارد، می‌دانم که می‌ترسد دوباره تکرار شود.

_ اون موقع هم مشکل، رابطه بین ما نبود، آرکان! همیشه تو رو با رضایت کامل خواستم... فقط آمادگی اتفاقات رو نداشتم، اون جشن، حرفای مامانم درباره حاملگی، دعوات با پدرت، اون کار احمد، اون... حیوون بیچاره، آرکان! رابطه ما واقعاً عالی بود.

آرکان

حتماً به خواب رفته. کمتر پیش می‌آید شب زیاد بیدار بماند، اما برای من خوابیدن با فکر او سخت است، ترس! چیزی ست که نمی‌گذارد نزدیکش شوم. با این که روح و جسم هم چون یک تشنه، انتظار سیراب شدن دارد. حالا که می‌دانم رضایت دارد بیشتر به تقلا افتاده‌اند. اما می‌ترسم، چیزی مثل یک اضطراب وجودم را احاطه کرده، این هفته‌های گذشته تمام مدت روی تکتک رفتارها و کلماتم تمرکز کرده‌ام. چیزی که دکترش گفت؛ باید

هر دوی ما تغییر کنیم، باید بپذیرم که زهرا همیشه در پرتگاه افسردگی‌ست، باید تمام رفتارهایم را مدیریت کنم، او هم. این مدت همکاری‌اش زیاد بوده، همهٔ توصیه‌های دکتر را انجام می‌دهد، فکرهایش را هرچقدر هم دردناک و غیرواقعی باشد می‌گوید. من جدیشان می‌گیرم و درباره‌اش حرف می‌زنیم، آن‌قدر که بدانیم چه چیز فکر او را به این‌جا هدایت کرده. دکتر می‌گوید؛ افسردگی ناشی از تفکرات منفی‌ست، گاهی فیلترهای ذهن زهرا آن‌قدر کثیف و گرفته می‌شوند که هیچ هوای تازه‌ای را عبور نمی‌دهند، باید کمکش کنم آن را تمیز کند، نفس بکشد. رونا اما کلید اصلی این در بسته است، دخترک شیرین‌زبان و عاقل‌مان که بیشتر از سنش می‌فهمد. حالا می‌فهمم وقتی پدرم گفت نگذار بفهمد مادرش ترکش کرده و برایش او را خوب و عالی نشان بده یعنی چه.

دلم برای پدر تنگ شده و فردا خانواده‌ام را به دیدنش می‌برم، زهرا هنوز نمی‌داند و بعد جزیره... هرچند دیرتر از قولم، اما طولانی‌تر از برنامهٔ قبلی خواهد بود.

_نمیای بخوابی؟

سمباده را کنار می‌گذارم. چیزی به پایان کارم نمانده، نگین‌های کار فقط. لباس‌خواب حریر سفیدرنگش با آن موهای مجعد و بلند، عجیب به او می‌آید. این دختر قصد به یغما بردن وجودم را کرده؟ لب‌هایش سرخ‌رنگ و دلبرانه از هم باز شده و نگاهش جادو می‌کند. باید آرام باشم.

_ خوابیدی؟ تو مگه قرص نخوردی؟

_ من و نمی‌خوای دیگه؟ نکنه...

قبل از ادامه جمله‌اش بلند می‌شوم، افکارش باز منفی شده، چشمانش نمدار است.

_ فکر می‌کنی نمی‌خوامت؟ مگه می‌شه، زهرا؟

رو به‌رویم می‌ایستد. اشتباه کردم که فکر می‌کردم حالتش دلبرانه است. او گریسته، زهرایم نگاهی پر از غم دارد.

_ خودت برام توضیح بده، آرکان. تا الان اون قدر فکر کردم و گریه کردم که تهش گفتم از خودت بپرسم... من و نبخشیدی؟ مگه نه؟ اومدی به‌خاطر رعنا؟

نفس عمیق می‌کشم تا آرام باشم. باید دوست داشتنش را نشان دهم، کلام گاهی کفایت نمی‌کند. از روی زمین بلندش می‌کنم، هم‌چو کودکی میان آغوشم به‌هق‌هق می‌افتد. به اتاقمان می‌برمش، روی تخت کنار خودم، مچاله می‌شود در آغوشم. مگر می‌شود عاشق او نبود؟

_ به من نگاه کن، زهرا. من خودمو نتونستم ببخشم. رعنا حالا بدون من و تو هم می‌تونه زندگی کنه؛ پدرم هست، مادرت هست، اون عاشق زیاد داره مراقبم زیاد داره... به من فکر کن که فقط تو رو دارم، عزیزم. لبش به لبخند کش می‌آید. می‌خواهم نوازشش کنم، اما دستانم کثیف است. میان روشنایی چراغ‌خواب می‌بیند، آرام می‌خندد.

_ حبیبتی! به چی می‌خندی؟ می‌دونی داری من و هلاک می‌کنی؟
دیگر مچاله و غمزده نیست، اشک‌هایش را با پشت دست پاک می‌کنم،
انگشتانم را به بازی می‌گیرد.

_ وقتی سیاه می‌شن خوشم میاد، چی درست می‌کنی؟
_ یک سرویس جواهر سلطنتی، سفارش یک شاهزاده برای نامزدش.
ابروهایش بالا می‌رود.

_ انگار داستان قدیمیه، شاهزاده... جالبه! تو می‌شناسیش؟
اگر بداند چه تعداد شاه و شاهزاده و ملکه می‌شناسم حتماً شوکه می‌شود.
_ البته، اگر شناسم چه جور طراحی کنم؟ جواهر باید به رنگ پوست و
چشم و حتی لبخندش بیاد. برای همین یک کار دست‌ساز، متفاوت هست با
کارهای دیگه.

_ من رو نمی‌خوای بازم؟
این بار می‌خندد، اما من اخم می‌کنم.

_ جمله بدی هست، زهور من. من همیشه تو رو می‌خوام، اما چیزی
می‌خوام بیشتر از یک همبستری، بگذار هر دو هیجان رو تجربه کنیم.
می‌نشیند، انگار تأثیر دارد حرفم.

_ واقعاً؟ مثلاً به جای رمانتیک؟
تمام وجودم می‌گوید یک هم‌آغوشی که دیگر ضرری ندارد، یک بوسه،
یک نوازش... دیگر نه نفس عمیق و نه پرت کردن افکار، هیچ‌کدام

پاسخگوی آن طلب نمی‌شود، وقتی میان خنده‌های زنانه و پر عطشش من را به مبارزه می‌طلبد، و چه کسی ضعیف‌تر از یک مرد مست‌شده از جام عشق یک زن؟ چه کسی بی‌تاب‌تر از یک عاشق پس از مدت‌ها دوری از معبودِ معشوقه‌شده؟

_ من رو لبریز کردی از خودت، به خودت محتاجم کردی، دردم شدی، درمانم کردی، زهرا.

لبش به لبخند گشوده می‌شود و چشمش به اشک درخشان. خودش می‌داند که می‌پرستمش، تمامی او را.

_ اون قدر دلتنگتم که دلم فقط می‌خواد امشب بغلم کنی، زهرا. کمی نوازشم کن... من...

مقاومت چندساله‌ام می‌شکند، من به تن او بی‌تاب نیستم، روح و جسم طلبکار نوازش‌های اوست، طلب از سر انگشتان زنی دارد که هیچ‌وقت فرصت صبورانه عاشق بودن را نکرد.

بالاخره فرومی‌ریزم، میان آغوش او، دلتنگ و یادم می‌افتد که مادرانه‌های زنی را در گذشته‌ای دور، از زهرا طلب می‌کنم.

کدام مرد عاشق است که روح نبازد به لطافت و مادرانه‌های یک زن؟ و او چه ماهرانه نبض حیاتم را می‌گیرد میان انگشتان معجزه‌گرش. کودک می‌شوم به‌وقت ضعف، میان آغوشش. مادر می‌شود برای روح دردمندم، مادر که نه، همسر می‌شود، عشق می‌شود، می‌شود آب بر روی آتش. ناز

می‌کنم و نیاز می‌شوم، چه کسی می‌گوید مردها ناز کشند؟ و قسم می‌خورم که مردها پر از عطش ناز کردندند برای یک زن، برای یک آغوش و یک بوسه.

_ برای تو می‌میرم، زهرا. گاهی بگذار کنارت مثل یک بچه باشم. پیشانی‌ام را می‌بوسد. میان نوازش موهایم است یا آن زمزمه‌های آرام و نامفهوم به خواب می‌روم.

.....

رنا با دیدن فرودگاه هیجان‌زده می‌شود، بالا و پایین می‌پرد. حالا هر دو می‌دانند مقصد کجاست، منصور خان و ماه‌منیر و زهیر برای بدرقه آمده‌اند. قرار است بعد از عروسی محمود، برای یک مسافرت پیش ما بیایند، برای تعطیلات عید.

_ من از پدربخت خجالت می‌کشم. هنوز ننشسته، رنا خودش را با شیرکاکائو خفه می‌کند. حداقل از مادرش در پرواز شجاعت‌تر است، که هنوز قبل از بلند شدن هواپیما دست من را له می‌کند.

_ اما فقط پدرم پشتت بود. از نظر اون، همه ما مقصر بودیم و... حق داشت.

_ از حالا بگم من از احمد می‌ترسم.

می‌دانم زمان می‌برد تا روابط، حداقل معمولی شود. حق با اوست.
_ تو فقط از من بترس، فکر کن بعد از این همه سال دوری، چقدر می‌تونم وحشی باشم.

هوایما در حال بلند شدن است. حواسش را پرت کرده‌ام، روی بازویم مشتی آرام می‌زند.

_ وحشی رو خوب گفتم، بدهی زیاد داری.
انتظار همراهی‌اش را ندارم. او همیشه شوکه‌ام می‌کند.
_ من هیچ لوازم جانبی ندارم، گفته باشم، باز من رو محروم نکنی، حداقل ۱۰ بچه از تو طلب دارم.
صدای بلند خنده‌اش کل کابین اختصاصی را می‌گیرد، خوب است کسی جز ما نیست.

_ اعتماد به نفسی داری! ۱۰ تا؟ با رعنا حساب کردی؟
این روزها برای خنده‌هایش جان می‌دهم. خورشید از بالای ابرها به صورتش می‌تابد، روزی دخترکی با لباس‌های رنگی در همین زاویه با عصبانیت نگاهم می‌کرد، وقتی به او غضب کرده بودم. روزی تمام برنامه‌های یک سفر را دستکاری کردم تا دخترکی را کنار خودم داشته باشم که امروز لبخندش زندگی‌ام را پر از نور می‌کند.
_ دوستت دارم، زهرا. بیشتر از اولین باری که کنارم نشسته بودی.

پایان

بهمن ماه 1399

صباترک

نویسنده، رمانهای سویل، ترمیم، ارکان و قمصور

این رمان به امید خدا در نشر علی به چاپ می‌رسد اما تغییراتی خواهد داشت تا با کیفیت تر باشد.

«خواننده‌ی عزیز، این رمان و سایر کارهای من بدون پشتیبانی دوستانم به پایان نرسید.»

محیا جانم، دوست عزیز من و اولین همراه، در کار نویسندگی.

اکرم محمدی (بانوی بارانی) و دوست همیشگی ام. نویسنده و ویراستار.

شیواجان ویراستار این رمان

باران عزیزم، که اولین ایده‌ی این رمان رو دادن و مترجم جملات عربی و مشاور رمان ارکان در بخشهای عربی.

و هانیه امیدی عزیزم دوست نویسنده‌ی دیگر من.

و ممنون از شما خوانندگی عزیز برای همراهی

novel_gamsor@ لینک تلگرام نویسنده

@Novels_home

saba.tork61@لینک اینستاگرام

@Novels_home

@Novels_home

@Novels_home